

نام رمان: آرزو

نویسنده: مریم رضاپور

« نایس رمان »

www.niceroman.com



چی میشد اگه تو هم با ما می امدی سامان جان؟ می دونی که نمی شه.

چرا نمی شه؟

اصلا من نمی دونم وقتی که تو می دونی جواب من منغیه ، چقدر اصرار می کنی؟

واسه اینکه دوست دارم در این سفر تو هم همراهم باشی.

خب من هم دوست دارم عزیزم.

خب پس....

سارگل اخم کرد و گفت: تا کی؟

تا زمانی که رسما زن و شوهر بشیم .اون وقت قول می دهم یه ماه عسل حسابی بریم.

سارگل می دانست که سامان سر به سرش می گذارد، می دانست که از شوخی کردن با او

لذت می برد و از اینکه او

را با کلام بیازارد محظوظ می گردد، از این رو مشتی به سینه ُ سامان کوفت و گفت: تو مرد

مغروری هستی اقا سامان، اینو می دونستی؟

چشمان سامان خندید. همیشه از اینکه غیظ سارگل را دریاورد لذت می برد، پس گفت:

البته که می دونم.

پس حتما این رو هم می دونی که خدا از انسان های مغرور خوشش نمیاد.

خداوند متبکرین رو دوست نداره. تکبر با غرور فرق می کنه.

چه فرقی؟

غرور اون چیزیه که از حد خودش خارج نشه به انسان شخصیت می ده. هر انسانی باید یه مقدار کم غرور چاشنی

رفتارش بکنه عزیزم، واسه اینکه اطرافیان حساب کار خودشون رو بکنند.

پس تکبر چیه جناب دانا؟

تکبر همون بالذیه، خود رو بور کردنه . همون که خدا نمی پسنده.

خودت رو بی جهت قانع می کنی اما من قانع نشدم و هنوز سر حرف خودم هستم. چاشنی غرورت زیاده از حده و من فکر می کنم تو به خودت می بالی سامان خان.

سامان خندید و با انگشت نوک بینی ظریف و بلند سارگل را فشرد و گفت: یک زن خوب نباید به شوهرش ایراد

بگیره یا روی حرفش حرف بزنه. به خصوص وقتی ادعا می کنه اونو دوست داره.

سارگل چشمان خاکستری اش راگرد کرد و گفت: در صورتی که حرف شوهر منطقی باشه.

منطق من میگه مرد نباید اراده اش رو بده به دست زنش.

اما این یک برنامه ُ که باید با مشارکت هر دومون صورت بگیره.

سارگل براق شد که: خونه ُ ما اقای مغرور.

معذرت می خوام در این مورد باید حق رو به تو داد عزیزم . وقتی رفتیم خونه ما ،

مشارکتمون رو شروع می کنیم غزالم.

چرا همین حالا نه؟ ما می‌تونیم از دوران عقدمون بهر [بهتری ببریم.

چشمان سامان از سر بدجنسی برقی زد، نگاه شاد و خندانش را به چشمان سارگل دوخت و گفت: وقتی اومدم خواستگاری ات نگفتند اینقدر عجولی!

سارگل بی‌حوصله گفت: سامان تو کار زیادی نداری پس چرا بهانه میاری؟

اینقدر شهامت دارم که دنبال بهانه نباشم غرالم. اصلا موضوع کار نیست.

سارگل چون کودکی دوست داشت ادا دریاورد از این رو لب برچید و گفت: پس چیه؟
نکنه دوستم نداری؟

سامان نگاه سراسر عشقش را به روی نامزدش دوخت،

زد، باز ناگهان بدجنسی اش گل کرد، چشمانش درخشید، لبخند زد و گفت: ممکنه.

سارگل غیظ کرد و گفت: خیلی بدجنسی. بعد رخ برگرفت و به جانبی دیگر خیره شد.

سامان با نوک انگشت چانه‌گرد و کوچکش را چرخاند نگاهش رد و گفت: دوست داری
بگم چرا نمی‌یام؟-

سارگل دست پاچه وار گفت: خب معلومه حقیقتش اینه که شب نامزدی مون پدرتون

فرمودند: با اینکه دخترم رو عقد کردی، دوست دارم حد خودت را

بشناسی. و چون دید قدری جا خوردم، خندید و گفت: من یه دختر دیگه توی خونه دارم

دوست ندارم ناظر خلوت

شما دو نفر باشه. بعد خندید و ادامه داد: که صد البته حق با پدرته.

ما نباید اینقدر از خود راضی باشیم که توجهی به دیگران نداشته باشیم. درست نیست من جلو خواهرت سر به سرت بگذارم یا باهات شوخی کنم.

همین ؟

اینکه خیلی مهمه غزال من

خب سامان جان تو بیا ، زیاد با من شوخی نکن.

برقی از چشمان سامان جهید و گفت: مگه میشه ادم با نامزد قشنگش برای اولین مرتبه بره سفر ، اون وقت بشه برج زهرمار؟

خب سعی می کنیم جلوی پدرم و خواهرم شوخی نکنیم.

سامان با بد جنسی گفت: شوخی هامون رو هم مهار کنیم، باز هم یه چیزی هست که به ذائقه پدرت خوش نیفته.

سارگل با سادگی گفت: می شه بگی اون چیه؟

سامان که چشمانش از سر شیطننت می درخشید خیره به چشمان سارگل شد و گفت:

بخواییم؟ نمی خوام پدرت در معذوریت اخلاقی قرار بگیره.

سارگل که تا ان موقع شبی را با سامان سر نکرده بود، سرخ شد سرش را پایین انداخت لبش را گزید و به بازی انگشتانش پرداخت.

سامان چانه سارگل را بالا گرفت و به چشمان درشت و خاکستری اش خیره شد و گفت: خجالت نکش غزال من،

خودت وادارم میکنی به بعضی مسائل اشاره کنم. من کاری به این حرف ها ندارم.بعد
لبخندی زد و گفت: می دونی حجب و حیا ملوست میکنه؟

سارگل محو نگاه زیبای سامان شد دل کوچکش لرزید. احساس کرد با تمام وجود شیفته
این مرد است. مستاصل گفت: اما من دلم برات تنگ میشه.

می دونم عزیزم ، می دونم.

سامان من طاقت ده روز دوری از تو رو ندارم.

سامان سر سارگل را گرفت و گفت: اینو هم میدونم.

پس چرا نمی ایی؟ تو که میدونی چقدر دوستت دارم.

البته که می دونم.

سارگل مشت محکمی به سینه سامان کوبید بعد از وی فاصله گرفت و گفت: خیلی بد جنسی
سامان خیلی!

سامان با تعجب نگاهش کرد و پرسید: بدجنسم؟ چرا؟

این همه من میگم دوستت دارم، اما تو.... بعد به حالت قهر به طرف پنجره رفت و رو به
بالکن ایستاد و گفت: تو هیچ وقت این جمله محبت امیز رو به زبون نمیاری.

چشمان سیاه سامان درخشید گامی برداشته به طرف سارگل رفت او را از پشت میان
بازوانش جا داد چانه اش را

روی گیسوان معطر وی گذاشت و گفت: روزی به این واقعیت اعتراف کردم-

سارگل بدون اینکه برگردد گفت: باز هم میگم تو خیلی مغروری ،بیش از حد.

سامان شکوفه بر موی نامزدش زد و در دل خندید و چون دید شانه های ظریف سارگل می لرزد او را چرخاند، نگاهش کرد و گفت: باز که گریه میکنی!

سارگل لب گزید و رخ بر گرفت. با اینکه چشم به دیدن این اشک ها عادت کرده اما هنوز هم دلم از دیدنش می لرزه.

مسبب این اشکها همیشه تو بودی.

ندانسته شاید غزالم.

سارگل دوباره چرخید و به بالکن خیره شد. دوست داشت ناز بیاورد .

به این شیوه عادت کرده بود. همیشه سامان با

کلامش او را می ازرد و او قهر کرده پشت به او میکرد. می دانست که سامان نازش را می خرد و تا وی را نخنداند دست بردار نیست.

سامان چانه اش را بر گیسوان معطر سارگل نهاد به بالکن چشم دوخت و گفت: امان از این دل نازک. خداوند سبحان چشم و دل تو رو از شیشه افريد و من شده ام نگهبان این وجود شکننده. بعد سر سارگل را شکوفید و گفتک بهتره از

اینجا بریم، الانه که پدرت بیاد و هوار کنه که چرا خلوتمون به درازا کشیده.

سارگل خندید و به چشمان سیاه سامان نگاه کرد و گفت: اون حسودی اش می کنه. نمی تونه ببینه من اینقدر تو رو دوست دارم.

یک دختر خوب پشت سر پدرش این حرفها رو نمیزنه.

سارگل اخم کرد و گفت: یک شوهر خوب در دوران نامزدی اینقدر به همسرش ایراد نمی گیره.

سامان خندید و گفت: کوچولوی من، میدونی چقدر باید زحمت بکشم تا این دختر کوچولوی دل نازک و زود رنج بشه یه پارچه خانم؟

سارگل پشت به او کرد و گفت: می خواستی از اول بری سراغ یه خانم بزرگ دنبالت نفرستاده بود.

چرا فرستاده بود.

سارگل برگشت و گفت: کی؟ دلت.

می خوای اقرار کنی که دوستم داری؟

سامان خندید دست سارگل را گرفت و گفت: همیشه نباید گفتنیها رو به زبان آورد . بعضی وقتها اگه به زبون جاری بشند لطف خودشون رو از دست میدن.

نه کلام محبت امیز

همین که تو به اشتیاق شنیدنش بمونی حالم رو جا میاره عزیز دلم .

صدای پدرت میاد، بیا بریم.

سروناز پای در داخل کوچه ُ باند گذاشت در حالی که منوچهر چون همیشه سرگشته و شیدا او را دنبال می کرد.

منوچهر از جمال زیبا به حدی کافی بهره برده و قد بالای برازنده ای داشت. منوچهر دل و دین تمامی دختران محل

را ربوده بود و سروناز دل و دین منوچهر را. نه منوچهر به دیگر دختران میلی بود و نه سروناز را به منوچهر.

سروناز هم بسیار زیبا بود و بیش از همه چشمان زیبا و خوش حالتش دل جوان منوچهر را
به زنجیر کشیده بود و او
هر روز از پشت پنجره کشیک سروناز را می کشید و همه حاسایه به سایه او را تعقیب می
نمودبدون اینکه مزاحمتی
ایجاد نماید. جملیه خانم با تمام وجود به پسر یکدانه اش علاقه مند بود. خداوند منوچهر را
پس از پنج دختر به او
داده بود و اینک جملیه خانم و شوهرش حاضر بودند تمام هستی خود را به پای تنها
پسرشان بریزند و منچهر
دوست داشت جانش را نثار سروناز نماید. دختر بلند بالا و برازنده ای که در همسایگی شان
می زیست. دختری با
قامتی کشیده و موزون، پوستی صاف و شفاف و قدری برنز، گونه هایی خوش فرم و قدری
برجسته، بینی ای ظریف
و کشیده، موهای خرمایی و بلند و موج و قدری تابدار، نرم همچون تارهای ابریشم، با چانه
ای گرد و گلوله و قدری
گوشتی. چشمانش درشت درشت و خاکستری بود و قدری ابدار، نگاهش مهربان و پرغمزه
بود. چشمان سروناز

برگردان چشمان پدرش بود. با این تفاوت که نگاه آقای ملک زاده جذاب بود اما غمزه نداشت. اما نگاه سروناز حکایت دیگری بود و دل را به آتش می کشید. و چه برازنده بود نام سروناز با آن قامت بلند همچون سروش و آن نگاه پر از رمز و رازش. نگاه زیبایی که از همان کودکی او را از دیگران متمایز کرده ، بیننده را مدهوش می نمود. و

اینک دل جوان منوچهر را اسیر خود کرده بود. منوچهر به سروناز فرخ آقای من نسبت داده بود و تقریباً تمامی اهالی محل به این عشق پرشور واقف بودند.

در این وقت اشرف خانم در خانه شان را به زد و بت دیدن سروناز به رویش خندید و با او همگام شده لحظه ای

ایستاد نگاهش را به منوچهر دوخته او را میخکوب نمود سپس راه افتاد و گفت: سلام به روی ماه خوشگل محله سروناز خندید و گفت: خجالت می دید اشرف خانم.

آن چیز که عیان است چه حاجت به بیان است. باور نداری از شوریدگان دل باخته پرسو سروناز سرخ شد. اشرف خانم گفت: تو چرا خجالت می کشی؟ اونیکه باید شرمش بیاد، حیا رو بلعیده. تو بارش رو به دوش می کشی؟

سروناز سرش را زیر انداخت و گفت: این حرفو ننزید تو روبه خدا.

اذیت هم می کنه؟ وای

نه.

حرف حسابش چیه؟

حرف خاصی نداره. فقط دوست داره پشت سرم بیاد و منو به هر جا که میرم برسونه.

چه بهتر! یه پپای مفت و مجانی داری که بد نیست.

حس می کنم شدم انگشت نما.

همه می دونند تو از نجابت کم نداری و اون از وقاحت. گرچه باید به بند خدا حق داد.

بیچاره دلش اسیرته چه کار کنه / خب حق هم داره.

سروناز بی حوصله گفت: اشرف خانم!

اشرف خانم ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد. منوچهر را دید که به تیر چراغ برق تکیه

داده و در حالی که به آنان می نگرد سبیل خوش ترکیبش را می جود. سروناز نگاهی به

اشرف خانم کرد و گفت: چرا ایستادید؟ من مزاحم تون نباشم؟

چرا مزاحم؟ این منم که قراره مزاحم باشم. -

شما؟

داشتیم میومدم خونه شما.

سروناز لبخند قشنگی زد و گفت: بفرمایید نمی پرسى

چرا؟

مهمون حیب خداست چون و چرا نداره.

هم خودت ماهی هم اخلاقت. واسه همینه که دل امیر محل رو بردی.

امیر محل؟ والله وجاهت منوچهر کم از امرا نداره. خدایی که خیلی خوشگل و خوش تیپه!

اومدید تبلیغ جوونای محله رو بکنید؟ نه اومدم از مامی
جانت شیرینی بگیرم.

شیرینی؟ خیره!

پس چی که خیره! اول صبحی اومده بودند در حونه مون واسه پرس و جو، خانم معلم باشه
که تو از همه اینا هم بیشتری

سروناز ایستاد از سر مهربانی نگاهی به اشرف خانم کرد و گفت:

خدا باهام یار بوده که مامورا اومدن در خونه شما

والله کم هم گفتم اگه می رقتند سراغ منوچهر که تو همین الان مدیر کل آموزش پرورش
بودی.

هر دو خندیدند و چون به ته کوچه رسیدند ایستادند و نگاهی به سر کوچه انداختند و
منوچهر را دیدند که هنوز کنار

تیر چراغ برق ایستاده و مراقبشان است. اشرف خانم پرسید:

چرا پدرت از جلوش در نیما؟

سروناز در حالی که توی کیفش دنبال کلید می گشت گفت: پدر جوعقیده داره تا وقتی که
پاشو از گلیمش درازتر

نکرده صداشو درنیاریم. تازه اگه اشتباه نکنم پدر جون از منوچهر بدش نیما. می گه جوون
بی ازاریه. پدر جون معتقده زیبایی های خدادای رو باید تحسین کرد. بعد در را باز کرد و
از همان جا صدا زد: مامی جان، مامی جان مهمان داریم.

ملوک خانم شتابان روی ایوان ظاهر شد و با دیدن اشرف خانم چهره در هم کشید همان جا ایستاد. او اشرف خانم را

رن ریاد قابلی نمی دانست. به نظر او اشرف خانم در ردیف افراد متوسط جامعه بوده و زیاد محترم نبود. ملوک

خانم فقط برای اشخاصی قائل به احترام بود که از مکنت به حد کافی برخوردار بودند. او افراد را از روی جوهراتشان

، نمای بیرونی منزلشان و اتومبیل شخصی شان ارزیابی می نمود .

بارها دیده که اشرف خانم توی کوچه خودش را به

سروناز نزدیک کرده او را به حرف می گیرد. ملوک خانم چندین مرتبه به دخترش گفته بود: چرا به این زنیکه

جُلُنْبَر رو می دی با تو هم کلام بشه؟ فراموش کردی اصل و نسب مادرت میرسه به مظفر الدین شاه؟ طایفه ُ مادرِ تو همه سلطان زاده اند و من اجازه نمی دهم هر پاپتی خودش را به ما بچسبونه. و در مقابل اعتراض سروناز با این جمله دهانش را می بست: اشرف خانم به تیپ ما نمیاد.

سروناز که طرز تفکر مادرش را نمی پسندید گاه و بیگاه با او به بحث می پرداخت و هر وقت می دید ملوک بی

جهت به نیاکانش می بالد می گفت: مامی جان طوری حرف می زنید که انگار مظفرالدین شاه پدرتون بوده، اگه هم بوده به حال من یکی فرقی نداشت. —

ملوک با عصبانیت جواب می داد: اگه اشرف السلطنه خدایا مرز زنده بود همین الان یکی می زد توی دهنه، تا دیگه

جرئت نکنی به اجدادش اهانت کنی. مظفرالدین شاه شاه داماد نوه عموی پسر خاله ُ مادر بزرگم بوده) واقعا که چه

نسبت نزدیکی داشتن) و تو خودت خوب میدونی که مادرم چقدر به این نسبت می بالیده. دیگه هم حرفی نزن که اون بچاره رو توی مقبره اش بلرزونی.

در چنین مواقعی آقای ملک زاده به دخترش اشاره می کرد که کوتاه بیاید. می دانست همسرش چقدر به این نسبت

دور فامیلی می بالد و خود که با دخترش هم عقیده بود همیشه سکوت اختیار می کرد تا جنجال به پا نشود.

آقای ملک زاده مردی فهمیده و بسیار متین بود. او از شورش و بلوا گریزان بود و در مقابل داد و فریاد های همسرش

غالبا سکوت اختیار کرده کنار می نشست. انقدر که مانند موم میان پنجه های قوی همسرش انعطاف پذیر شده بود

و ملوک این صلح جویی همسرش را دال بر بی عرضگی اش می دانست. از نظر آقای ملک زاده به جز سرمایه ُ ظاهری

هیچ چیز نداشت که به ان مفتخر گردد. و فقط چهل زیبا و قامت رعنائش شاهزاده ای چون او را به دام انداخته بود.

گرچه زیاد هم پشیمان نبود اما گاه که به اجداد روستایی شوهرش می اندیشید اه از نهادش
بر می خاست که چه

وصله ناجوری بودند اجددشان با هم! آقای ملک زاده مردی تحصیلکرده ، با فرهنگ و اداب
دان بود و منش اجتماعی پسندیده ای داشت اما ملوک بدین گونه مسائل اهمیت چندانی
نمی داد. او فقط و فقط به ثروتش بیکران

خود و اصل و نصب اجدادش می بالید و این مسئله که شوهرش روستازاده ای گمنام بود
زنجش می داد. با این همه از اینکه می دید شوهرش میان مردان فامیل چون گوهری
درخشان است مشعوف می شد. او از همان جوانی به ظاهر

زیبا و برازند شوهرش می بالید و در مجامع با افتخار به او تکیه می نمود و دل پر هوس
زنان نا اهل را به آتش می کشید.

ملوک خانم که دانست زن همسایه حامل چه پیامی است رخ در هم کشید و گفت: خوش
خبر باشی اشرف خانم! فکر

کردم چه خبر شده چادر به سرت کشیدی اومدی در خونه ! اخه بُنده خدا معلمی هم شد
کار، صد سال سیاه اگه

بذارم دختر دسته گلم بره توی دهات به چار تا بچه پُت و پیتی الف و لام یاد بده اونم واسه
خاطر صنار سه شاهی ؟

بعد هم با تغییر رو به دخترش کرد و گفت: اصلا کی به تو اجازه داده بود تقاضای معلمی
بدی؟ تو که دانشگاه قبول

شدی اونم دندونپزشکی تازه من به همونم رضایت نداده بودم، تو دست گذاشتی روی بدتر از اون؟

اشرف خانم با حیرت به سروناز نگاه کرد و گفت: جدا دندونپزشکیقبول شدی؟

سروناز بی تفاوت جواب داد: اره ، ولی دوستش ندارم.

ملوک خانم با هیجان پرید وسط و گفت: نبایدم دوست داشته باشی .

مگه تو تیماگر دندونای کرموی مردمی؟ مگه من

میذارم دست مثل گلت رو بکنی توی دهن هر کس و نا کسی و دندونای فاسد و کرموشونو ترمیم کنی!

سروناز با ناراحتی گفت: مامی جان این چه حرفیه؟

ملوک خانم بدون توجه به به دخترش رو به اشرف خانم کرد و گفت:

بهترین اطبای ایران توی دربار جد تاجدارم

خدمت می کردند و چشم شون به دست جدم بوده . اگه اشرف السطنه زنده بود، مادرم رو

می گم، این دختره جرات داشت چنین حرفی بزنه؟—

اشرف خانم که باور کرده بود ملوک به واقع جد تاجداری داشته قدری خودش را جمع کرد و دنبال کلامی زیبا گشت

تا حرفی زده باشد اما ملوک به او مهلت اظهار عقیده نمی داد و یکریز می گفت و خاندانش را به رخ او کشید . اشرف

خانم تازه پی برد که چرا ملوک خانم به زنان همسایه توجهی ندارد و دیگران را به هیچ می انگارد. و در دل به او حق

داد. اشرف خانم با کنجکاوی رو به سروناز کرده پرسید: اگه دکتري رو دوست نداتشي چرا شرکت کردی؟

به اصرار پدرم. می خواستم ثابت کنم که می تونم، اما راستش علاقه ای به این رشته ندارم و فکر می کنم قادر نیستم

موفق بشم. من که چشمم به خون می خوره حالم بهم میخوره چطور می تونم به داد مردم برسم؟ من عاشق معلمی ام همیشه بودم هنوزم هستم. ملوک خانم بدون توجه به عقاید دخترش صدایش را بلند کرد و گفت:

من مدتی سر همین تحصیلت با پدرت یکی

به دو دارم اونوقت تو هوس گچ خوری کردی اونم تو دهات؟ اشرف خانم گفت: البته جسارته، اما بالاخره سرونازجون باید که یه کاری بکنه . حالا اگه با معلمی مخالفید با دیگه چرا با دندونپزشکی مخالفید؟ این که منتهای ارزوی هر دختریه که خانم دکتر بشه.

ملوک پشت چشمی نازک کرد و گفت: واسه ادمهای عقده ای البته ارزوست، ما که عقد □ جاه و مقام نداریم. من که گفتم بهترین اطبا زیر دست.....

سروناز بی حوصله میان حرف مادرش امد و گفت: مامی جان تو رو به خدا بس کنید. اون مربوط به گذشته بوده. چرا نمی خواید از گذشته بیایید بیرون؟

ملوک براق شد که: واسه اینکه افتخار من توی گذشته هاس. بعد رو کرد به اشرف خانم و ادامه داد: هر چی نباشه ما

واسه خودمون کسی بودیم و هستیم. شاید از اسب افتاده باشیم، اما از اصل که نیفتادیم. احتیاجی هم نداریم که

دخترمون شاغل باشه و چشمش رو بدزده به اول برج تا کی حقوقش را واریز می کنند. اونقدرها هم داریم که تا آخر عمرمون بی دغدغه بخوریم.

سروناز گفت: مامی جان مگه من واسه خاطر حقوقه که می خوامشاغل باشم؟ پس چه مرگته؟-

طرز صحبت کردن ملوک سروناز را رنجاند ولی به روی خود نیاورد و گفت: دوست دارم مفید باشم. از بیکاری و ول گشتن بدم میاد.

حالا کی گفته ول بگردی؟ مگه ما اسمون جلیم که ولگردی کنیم؟ مامی منظور من ولگردی نیست، تلف کردن عمره.

چرا تلف؟ درس ات تموم شده، اندازه ای که باید بدونی میدونی، دیگه وقتشه ازدواج کنی. شکر خدا قطار قطار هم

خواستگار داری. که بایدم داشته باشی. نه از شکل و قیافه کم داری نه از مال و منال نه از اصل و نسب. مردم ارزومی

کنند موقعیت تو رو داشته باشند لنگاشون رو بندازن رو هم خوش بخورند و خوش ببندند. تویی که قدر نمی دونی.

لبت رو تر کن بین اگه در خونه رو از پاشنه در نیاوردند؟ انگشت بذاری روی بهترین و
کاریت نباشه، دور درس و

حمالی هم خط بکش و بعد رو کرد به اشرف خانم و گفت: بد می گم؟

سروناز گفت: در صورتی که من خیال ازدواج داشته باشم.

ملوک چشم و ابرویش را به هم نزدیک کرد و گفت: خیال ازدواج نداری خیال چی داری؟
حمالی واسه دولت؟ چی

بگم به تو که مغز خر خوردی! اخه بینوا هر زن شاغلی هم نهایتا ازدواج می کنه. حالا اگه تو
دوست داری جیره خوار

دولت باشی، یه روزی که باید ازدواج کنی، پس یا علی زودتر.

واسه ازدواج دیر نشده مامی جان. ازدواج ممکنه منو از ادامه راهم باز داره و درگیر چار
دیواری خونه ام کنه. من دوست ندارم توی چاردیواری خونه حبس بشم.

کی خواسته جبست کنه؟ من که مادرتم حبس شدم؟ اینکه می گی دیر نشده، دست دست
بگذاری دیر میشه. تو

غافلی دختر کم عقل. ادم تا بروورپی داره نازش را می خرنند باید فکر خودش را برداره،
فردا که جا افتادی، نازکش

هم نداری. بعد رو به اشرف خانم کرد و گفت: توی فامیل ما دخترا خیلی زود ازدواج می
کنند. شما بگو بد می گم؟

ادم تا چار تا خواستگار حسابی و پوست کلفت داره باید به فکر بختش باشه. اما کو گوش شنوا؟ کو ادمی که قدر موقعیت خونادگی اش رو بدونه؟

اشرف خانم مات و مبهوت به سروناز نگاهی کرد و گفت: مامی جونت بیراه هم نمی گه بالاخره که چی؟ مگه نمی خوای عروسی کنی؟ خب پی چرا زودتر نه؟—

اشرف خانم بالاخره هر دختری ازدواج میکنه قبول دارم ، اما من دوست ندارم در این مورد حساس که آینده ام قرار

رقم زده بشه عجله به خرج بدم و کورکورانه برم خونه ُ بخت. اونم فقط به صرف اینکه شوهرم از فلان خانواده اس و پوستشون کلفت یا خوب نازم رو می کشه. من شیوه مامی جونم رو نمی پسندم. معیار من واسه ازدواج با مامی متفاوت

.بعد رو به ملوک کرد و گفت: من با پدرجون هم صحبت کردم واون موافقت کرده که راه زندگی ام رو البته زیر نظر اون انتخاب کنم.

ملوک با حالتی تمسخر امیز گفت: حالا نه اینکه اون خیلی می فهمه؟ پدرت مثل کتابا خرف میزنه . منطق حالیش نیست.

اتفاقا مطالب توی کتابا همه منطقی اند.

من نه به منطق پدرت کار دارم نه به منطق چارتا ورق سیاه که اسمش رو گذاشتند کتاب . تو فکر کردی توی این

کتابا چی نوشتند؟ جز عقاید دیگران؟ خوب مگه خودمون کم می فهمیم که بریم دست به دامان از ما بهترون بشیم

که بینیم نظرشون چیه؟ کتابا که از اسمون به زمین نیفتادند. چارتا ادم بیکار و خیالاتی
 نشستند و رورای دلشونو چاپ
 کردند تا چار تا مغز خر خورده مثل تو و پدرت پول نارنیشون رو بدن و چشماشون رو
 بذارن روی چرت و پرتای
 اونا. بعد خودشون لنگاشونو دراز کنند، پول شماها رو بگیرند خرج کنند و به ریش شما
 دیوونه ها می خندند. من
 یکی تا عمر دارم پول به این جور کتابا نخواهم داد. چرا که خوودم رو عقل عالم می دانم.
 منطق من میگه ادم تا زنده
 ست باید از عمرش بهره ببره و اگه امکان مالی داره باید خوش بگذرونه. بعد در حالی که
 بلند می شد، ادامه داد:
 حرف من همینه یک کلام: نه. دیگه دوست ندارم باهام بحث کنی .
 میدونی که کسی نتونسته روی حرف من حرف
 بزنه ، پس بهتره اعصاب خودت و منو خرد و خاکشیر نکنی. اینرا گفت و به طرف اتاق
 خوابش به راه افتاد و در را
 محکم بست تا به اشرف خانم بفهماند که وقت رفتن فرا رسیده .
 دوست نداشت این زن بی سر و پا بیشتر از این وارد جزئیات
 زندگی شان شود.

اشرف خانم بلند شد و گفت: اینم از شیرینی ما! بعد چادرش را روی سر جابه جا کرد و گفت: من که سرم از زندگی

شما در نیامد، تو هم خودت صلاح زندگی ات رو بهتر می دونی .

اما اگه خیال عروسی داشتی منم یه خواستگار دم کلفت سراغ دارم پسر عموی اقا وحیده. اونام از طبقه ُ بالا هستند و به شما میان. پسره انگلیسه، پدر و مادرش هم دارند زندگی شونو می فروشند که بررند انگلیس پیش پسرشون .

دارند دنبال یه دختر خانواده دار می بدنند که با عکس پسرشون برند خواستگاری اش، بعد اگه کاراشون جفت و جور شد پسره بیاد و بساط جشن راه بنداره و همه با هم برن انگلیس. حالا اگه تو....-

سروناز پی برد اشرف خانم در زمر ِ زنانی است که حرف خودشان را می زنند و سعی نمی کنند طرف مقابلشان را

درک کنند، پس به رویش لبخند زد و گفت: فعلا نمی خوام به این مسئله فکر کنم. در ضمن من مثل مامی جونم فکر نمی کنم و به مال دنیا اهمیت نمی دهم.

اشرف خانم چشمانش را دور هال بزرگ چرخاند و گفت: واسه اینکه کمبودی احساس نکردی که درد نداری رو

بفهمی. اگه لمس کرده بودی می فهمیدی همیشه و همه جا پول حرفاوله می زنه. پول که داشتی کورتترین گره ها

رو می تونی باز کنی، غیر ممکن رو کی تونی ممکن کنی. پول معجزه می کنه. چشم حسود
بترکه، تو توی ناز و نعمت

علت زدی نمی دونی نداری چیه، حسرت چیه، حالا شعار می دی .

والله که بدم نیست ادم توی رفاه باشه. به قول مامی جونت قدر نمی
شناسی دختر.

سروناز خنده ای بیرنگ گرد و گفت: زرق و برق دنیا، انسانیت رو از یاد ادم می بره. و من
دنبال انسانیتتم.

یعنی اگه ادم دستش خالی بود انسانه؟

در این مورد نظر قاطعی ندارم چون اطرافم رو اون طوری که باید نشناختم. شاید اره، شاید
نه. اما همین قدر می دونم رفاه بیش از حد ادمها رو از خدا دور می کنه.

انسان وقتی حریص شد و عاشق دنیا، دیگه فراموش می کنه که وظیفه اش توی دنیا چیه.
چون همه چیز رو واسه خودش می خواد.

اشرف خانم چون نادانان سرش را تکان داد و گفت: من که نمی دونم چی باید بگم؟ تو هم
راست میگی . اقا وحیدم

راست میگه. اقا وحید می گه پول خوشبختی رو دربست میاره. میگه پول که باشه همه
مشکلات حله. می گه ادم می

تونه با پوا اینقدر انفاق کنه، صدقه بده، کار خیر بکنه که اون دمپاش هم اباد بشه. میگه پول
دارا هم دنیا رو دارن هم

اختر رو. خوب که فکر می کنم میبینم بیراه نمی که. همین انسانیتی که تو میگی با پول
شدنیه. ادم گشنه که دین و

ایمون برایش نمی مونه که انسان باقی بمونه. فقرا هم از خودشون بیزارند هم از اغنیا.
فعلا که با افکارم درگیرم. همین قدر می دونم اهدافم با مامی جور در نیاید. اون از اول یه
ساز می زنه من یه ساز دیگه رو.

خدا کنه توی زندگی ات به همون برسی که دوست داری. من که سوادم قد نمی ده اما
قبولت دارم. رفتارت دل چسبه حتما افکارت هم درسته. —

سروناز لبخند زد و گفت: دلتون صافه برام دعا کنید.
اشرف خانم خندید و گفت: نه که بخوام ناامیدت کنم. چند سال پیش اقا وحید گفت: دلت
صافه دعا کن یه شبه

پولدار بشم. چند سال گذشته اما دریغ از یه پاپاسی باد آورده، حالا اگه بنا باشه به دعای
گره سیاهه بارون بیاد دعا می کنم به خواسته دلت برسی.
ملوک تا شب از اتاقش بیرون نیامد. روی تختش یکوری دراز کشیده مجله زن روز را ورق
زده با دوستانش تلفنی

گپ می زد تا اینکه کوثر خدمتکارشان ضربه ملایمی به در زد و گفت: خانوم، اقا تشریف
آوردند شام رو بکشم؟

ملوک با حالتی تحکم انیز گفت: اره بکش منم الان میام. سپس از جا بلند شد ارایش
صورتش را تکمیل کرد شانه

نگین داری را توی موهای فر خورده اش فرو برد. دستی به دامن تنگ و چسبان پیراهنش کشیده صافش نمود و از

اتاق بیرون رفت. او هنوز هم دلش برای ظاهر زیبا و فریبنده شوهرش ضعف می رفت و بارها با خود می گفت کاش اصل و نسب دار بود اونوقت دیگه من چی کم داشتم؟
اقای ملک زاده موقر و متین پشت کیز ناهارخوری نشسته بود انتظار خانواده اش را می کشید. ملوک با دلبری رو به

روی شوهرش نشست. کوثر ملاقه را توی سوپخوری چینی فرو برد ان را به هم رد و ممنتظر اجازه خانم شد. ملوک اخم کرد و پرسید بچه ها رو صدا نزدی؟ چرا خانم.

پس کوشن؟

سروناز خانم داشتند نماز می خواندند، فتنه خانم هم شامشون رو زودتر خوردند و خوابیدند.
ملوک خانم رو به شوهرش کرد و گفت: نمی دونم اینقدر توب گوش این بچه وزوز کردی
سر به سجاده بگذاره و

هر روز یک کار تکراری رو انجام بده چی گیرش اومده؟ توی فامیل ما فقط تویی که نوبرش رو اوردی و و مثلا

خداشناسی! والله ما هم خداپرستیم امت اینقدر خودمون رو واسش لوس نمی کنیم دولا سه لا بشیم. خدای به این

بزرگی چه نیازی به این ادابازیهای بنده ناقابلش داره؟ ما و امثال ما خم و راست بشیم یا نشیم دنیا میگرده. —

اقای ملک زاده با خونسردی بشقاب سوپش را چلو کشید و گفت: این نماز خوندن من و سرونازچه لطمه ای به تو زده تا به حال؟

من کاری به نماز خوندنش ندارم اینقدر سجده کنه که سرش بچسبهبه زمین. با این ادابازیها مرامش تغییر می کنه و

سنگ انسانیت و وظیفه شناسی رو به سینه می زنه . والله اگه اینقدر دامن خدا رو نچسبه ، کی این افکار میاد تو سرش؟

چی شده حالا اینقدر به هم ریخته ای امشب؟

نه امشب، که همیشه. این دختر همون حرفهایی رو می زنه که تو بلغور می کنی، همون راهی رو انتخاب می کنه که تو کردی. که من نمی پسندم. پاشو گذاشته چای پای تو.

بالاخره هر بشری ازاده راه زندگی اش رو انتخاب کنه نبودی که بیینی چه حرفهای شاخدار میزد!

ملوک تو راه خودت رو برو، بگذار دیگران هم تا اندازه ای اونی باشند که دوست دارند، اینقدر بی انصاف نباش، اجازه بده همون حرفهایی که به نظر تو شاخدار میاد به راحتی روی زبونش جاری بشه. دختر ما اگه حرف دلش رو

خواسته اش رو با ما درمیون نگذاره با کی درمیون بگذاره؟ ملوک نگاهی به چهرل ارام و جمال زیبای شوهرش کرد و گفت:

اگه من و تو همدیگه رو می فهمیدیم میدونی چی می شد؟

اقای ملک زاده قاشق را توی بشقاب سوپ گرداند و لبخند زد و گفت: اینو میدونم که اغلب انسانها به همه خواسته هاشون دست پیدا کنند. حالا بگو بدونم اون جرفهای به قول تو شاخدار چی بوده که اینقدر تو رو دگرگون کرده؟ از من میپرسی؟ خوبه که قبلا با هم تبانی کردین!

از چی حرف میزنی؟-

نازپروده اون تصمیم گرفتن برن تو خاک و خولا گچ بخورن.
اقای ملک زاده لبخند ملایمی زد . میدانست هر ان ملوک طغیان خواهد کرد. ملوک ادامه داد: می خواد بره واسه بچه

های جینقولی خونشو کثیف کنه . بعد لبانش را کج کرد و گفت: خانم می خواد معلم بشه.
خب چه اشکالی داره؟

اشکالش اینه که من دارم با تو صلاح مصلحت می کنم که هیچ وقت منو نفهمیدی. سپس بغض کرد و ادامه داد: همه شوهر دارند منم شوهر دارم.

اقای ملک زاده قاشقی سوپ به دهان برد و گفت: دلم گرمه که خودت انگشت روم گذاشتی. خوب یا بد بدن خودته.

خودت خوب می دونی که من دل باختۀ سر و شکلت شدم و هنوز هم از انتخابم ناراضی نیستم فقط اونی که تو کله اته اشکال داره و من از اون ناراضی ام.

باید چه کار کنم تا تو راضی باشی؟

حرکات و رفتار رو می شه تغییر داد و گاه کنترلش کرد، اما تو هیچ وقت نخواستی مطابق میل من عمل کنی یا حتی فکر کنی.

اقای ملک زاده اهی کشید و گفت: از این بایت متاسفم. همیشه فکر میکردم یه مدت که با اشراف بر بخوری ادم میشی. اما تو نخواستی با ما جفت جور بشی و این همیشه رنجم میداد.

من به خواست تو تن به این زندگی دادم. من همیشه به تو تعلق داشتم.

منظورم جسممه، اما اهدافم، افکارم و روحیاتم رو نمی تونم دربست به تو تقدیم کنم. فکر کردم این راضی ات می کنه. مگه نه اینکه تو شیفته قیافه و قد و قامت بودی؟ خوب منم که تقدیمت کردم. —

ملوک با بغض گفت: اما این کافی نبوده من بیشتر از این می خواستم گفتم که متاسفم. تو همیشه همه چیز رو به بهترین وجه واسه خودت می خوای و این امکان پذیر نیست.

چیز دیگه ای نداری بگی؟ همیشه اظهار تاسف می کنی. فقط همین؟ به نظر من انسانها قادر نیستند خواسته هاشون رو به جبر به کرسی بنشوند. مگه من قادر بودم؟ اما سازش با زندگی

گاه اگه ادم رو ارضا نکنه لااقل تا حدی قانع میکنه. چرا بی جهت دنبال دردرس میگردی؟ واسه اینکه طاقت ندارم اون روی سکه رو ببینم. من نفهمیدم دلم رو به چی خوش کنم؟ نه شوهرم منو میفهمه نه

دخترم. بعد با عصبانیت رو به شوهرش کرد و گفت: این اتیشا هم از گور تو بلند می شه. تو اگه پشتش نباشی اون

غلط می کنه تو روی من وایسه. اما هر دوتون کور خوندین. از مادر زاده نشده کسی که بخواد با من مخالفت کنه.

اقای ملک زاده که می خواست به طریقی اتش خشم ملوک را خاموش کند رو به کوثر کرد و گفت: نماز سرونز تموم نشد؟

در این وقت سرونز با صدای بلند گفت: سلام پدر جون. ببخشید که معطلتون کردم.

اقای ملک زاده با لبخندی گرم و نگاهی مهربان به عزیز ترین کساش خیره شد و گفت: سلام دخترم، قبول باشه

ملوک که هنوز دست بردار نبود به طعنه گفت: قبوله، چرا نباشه؟ اگه خدا بخواد این عربی بلغور کردنای چارتا عامی

رو هم قبول نکنه که باید در بهشتش رو تخته کنه بعد رو به دخترش کرد و گفت: مدتی منیر عاصی کرده و مرتب

زنگ میزنه. فکر کردم وقتش شده اجازه بدیم به شب بیاد.

سرونز که بشقاب سوپ را از دست کوثر می گرفت گفت: خب بیاد. من باید اجازه می دادم؟

اگه ادم باشی به اون موقعیت هم میرسی که خانم خونه خودت باشی و تعیین تکلیف کنی منظور تون چیه مامی؟ گنگ حرف میزنید!—

منظورم کاملاً روشنه، اگه تو هم مثل بقیه دخترها دل بدی به مادرت سروناز همان طور که سوپش را ارام ارام می خورد، گفت: گوشم با شماست بفرمایید.

گوشت کمه، دل هم باید بدی.

گوش و دلم با شماست.

پسر منیر سه ماه از لندن برگشته. منید می خواد دستش رو بند کنه که دیگه پسرش هوای خارج نکنه. میدونی که

منیر چقدر به پسرش علاقه داره. اون چند ساله که تو رو واسه هوشی کاندید کرده که منم بی میل نیستم.

سروناز با ناراحتی گفت: مامی جان!

همین که گفتم. من یه قول هایی هم دادم.

بدون مشورت با من؟

ادم با کسی مشورت باشه که عقل تو کله اش باشه که البته من هم تو رو شایسته مشورت ندیدم.

اما من.....

من خیر و صلاح تو رو می خوام اما گویا تو کله ات باد داره و نمی فهمی من چی میگم.

مامی ایند من به خودم تعلق و من اجازه نمی دم....

ملوک با عصبانیت داد زد: ببند دهنت رو. دیگه هم نشنوم با من اینطور حرف بزنی.

مامی جان!—

مامی جان بی مامی جان.

سروناز از شدت ناراحتی گلگون شده سرش را پایین انداخت. ملوک با لحن ملایم تری

گفت: تو صبر کن منیر بیاد

یه نظر هوشی رو ببین اگه شیفته اش نشدی؟ بعد رو به شوهرش کرد و گفتک اگه بدونی

این هوشی چیه؟ یه

جلت من واقعی، خوش تیپ، شیک پوش، خوش رو، خوش صدا، رمانتیم، شیدا صفت. همون

طور که من دوست داشتم

تو باشی. وای که ادم حط میکنه. سپس رو به سروناز کرد و گفت:

ده سال لندن بوده تقریباً فارسی رو از یاد برده.

اینقدر قشنگ حرف میزنه که ادم دلش ضعف میکنه. دوباره رو به شوهرش کرد و ادامه داد:

منیر که میگه همه دنیا

یه طرف، هوشی یه طرف. به نظر من حق داره. هوشی نعمتی هسوا ی همه نعمت هایی که خدا

به اون داده.

بعد طوری به شوهرش نگاه کرد که گویی او مقصر است و با بغض گفت: اگه منم یه پسر

داشتم لنگه هوشی تربیتش میکردم.

سروناز کقدار کمی گوشت و سیب زمینی توی بشقابش کشید و گفت:

متاسفم که نمی تونم از میهمانان شما پذیرایی کنم.

ملوک براق: تو بیجا میکنی من به تو اجازه نمی دم اینقدر بی ادب باشی.

اقای ملک زاده گفت: بهتر نبود بعد از شام بحث می کردید اینطوری که شام زهرمارمون می شه.

ملوک بشقابش را کنار زد و گفت: من که نمی تونم با این اعصاب داغون شام بخورم. بعد از جا بلند شد و گفت: من

فردا زنگ میزنم و از منیر برای شب جمعه دعوت می کنم. سروناز تو هم بهتره دور دهات و دانشگاه رو خط بکشی

نه دکتري، نه معلمي. روشنه؟

یک شاهزاده خانم نباید کار کنه. من اجازه نخواهم داد. انسان وقتی کار میکنه که نیاز مادی داشته باشه که تو شکر خدا نداری.

برای اینکه ثابت کنم همیشه نیاز مادی نیست که ادمیان رو مجبور به کار می کنه حاضرم بدون دریافت حقوق شاغل بشم.

واسه اینکه مغز خر خوردی. حمالی بی جیره مواجب؟-

مامی من می خوام...

تو گشنگی و بیچارگی نکشیدی واسه همین شعار می دی.

چرا فکر میکنید جسم انیانه که نیاز به تغذیه داره، گاه ادم احساس میکنه روحش بیشتر نیاز به تغذیه داره و باید به اون توجه بشه.

ملوک بی حوصله دستانش را در هوا تکان داد و گفت: لازم نکرده مثل پدرت حرف بزنی.
یک عمر گوشم از اراجیف

اون پر شده بس نیست که حالا تو پا جای پای اون گذاشتی؟ بعد عصبی روی مبل نشست و
گفت: یه نگاه به دخترای

فامیل من بندازاون از شیده، اون از حوری، اون از نینو، اون از شیما، ترنگ، نازیلا،
بهنوش، بازم بگم؟ ادم حظ می کنه بهشون نگاه کنه.

سروناز با تمسخر گفت: به چیشون؟ به لینکه تا لنگ ظهر می خوابند؟ اینکه همه ُ روزشون
توی ارایشگاه ها می گذره

تا یکی ناخن شون رو مانیکور کنه یکی پاشون رو توی اب گرم ماساژ بده؟ به اینکه خروار
خروار جواهرات به

خودشون اویزون می کنند؟ به اینکه واسه سر تا پای هیکلشون نیم متر پارچه مصرف
نشده؟ اینه مایه ُ افتخار شما؟ ملوک چرخید و با غیظ گفت: نه افتخار من تویی که قراره
دستت رو بازو بکنی توی دهن بو گندوی مردم تا کرم دندوناشونو بکشی. افتخار من تویی
مه قراره بری به بچه های پت پیتی دهاتی حرف زدن و زندگی کردن یاد بدی.

تویی که می خوای بری دستهای کبره بسته شون رو بگیری و کشیدنیه خط راست رو یاد
بدی. تویی که می خوای

بری به ننه هاشون یاد بدی حموم کنند تا شیپیش از هیکل خودشونو بچه هاشون بالا نره.
سروناز با حرص زیاد گفت: اونا ادم نیستند؟

ما که قرار نیست بر گه ادمیت صادر کنیم. هستند یا نیستند به ما چه کار؟

پس حرف حساب تون چیه؟

من می گم کبوتر با کبوتر باز با باز. بالاخره توی دهات یه روشنفکر مثل تو نیست که کار تو رو انجام بده؟ فکر

کردی اگه بنا به خواست پدرت بری درس دکتری بخونی تکلیف چیه؟ اون موقع هم باید بری تو دهات دندونای دو-

متری و زردشون زو مه تمام عمر زنگ مسواک به خود ندیده مداوا کنی. اه که حالم به هم خورد. گاهی وقتها شک می کنم تو نو [اعظم السلطنه باشی.

اقای ملک زاده که احساس کرد موضوع بحث جدی تر از این حرفاست رو به سروناز کرد و گفت: بهتره بری تو ی اتاقت. واسه امشب دیگه کافیه.

چشم پدرجون.

ملوک رو به شوهرش کرد و گفت: من اعصاب ندارم که هر شب بهمش بریزم. همین امشب باید تکلیفم رو با این دختر [دیوونه روشن کنم.

بسیار خب، بهتره بهش فرصت بدیم فکراشو بکنه. تو که قراره منیر رو دعوت کنی دیگه چه جای جنجال؟ از این

ستون تا اون ستون فرجه. خدا رو چه دیدی شاید مهر هوشی به دل دخترمون افتاد و از تصمیمش برگشت.

ملوک آرام گرفت و سرش را روی مبل تکیه داده چشمها را بست .

اقای ملک زاده سینی چای را از دست کوثر گرفتو
به وی اشاره کرد که کارش را تعطیل کند و خود رو به ملوک که ارام می لرزید کرد و
گفت: چرا اینقدر حرص میخوری؟ چرا این بحث رو اینقدر کش می دی؟
ملوک چشمانش را باز کرد و در حالی که تمامی زوایای صوزتش را لرزشی خفیف فرا گرفته
بود، اشک از دیده
رهانید و گفت: تو دیگه چی داری بگی؟ تو که هیچ وقت با من هم عقیده نبودی. تو که هیچ
وقت منو نفهمیدی.
اقای ملک زاده خودش را روی مبل جلو کشید و گفت: می خوام بگم دست از سرش برار.
دور □ سلطنت مظفرالدین
شاه سالهای ساله که تموم شده. فراموش کن اون جد تاجدارت رو .
بگذار مردم زندگی شون رو بکنند. والله مردم به ریشت می خندند.
ملوک چشمانش را گرد و کرد و گفت: غلط می کنند. از بیشعوریشونه. اگه مردم حسودند
و چشم ندارند منو ببینند، به من چه کار؟ سپس دوباره گریه سر داد و در حالی که با
دستمال توردوزی قشنگی اشکهایش را پاک می کرد،
گفت: اگه اعظم السلطنه زنده بود همین الان منو مجازات میکرد که چرا چنین شوخری
گرفتم که به اجدادش اهانت
می کنه. —

کدوم اهانت عزیز من؟ همه حرف من اینه که از گذشته بیای بیرون

. نه مظفردالدین شاه‌ی است نه اعظم السلطنه ای.

ما زندگی خودمون رو داریم. اینقدر هم سر به سر این دختر نگذار .

اجازه بده راهش رو انتخاب کنه. او این حق رو داره. نگذار توی روت

وایسه. اون دیگه بچه نیست.

راه شپیش کشی رو میگی یا کرم کشی؟

اقای ملک زاده بی حوصله تکیه داد و گفت: مسخره بازی کافیه ملوک . هر حرفه ای در

جایگاه خودش مقدسه . حالا

اگه خداوند متعال تو رو در موقعیتی عالی قرار داده، بنا نیست مردم رو و حرفه شون رو

مسخره کنی.

من کی مردم رو مسخره کردم؟ من می‌گم شان دختر من بالاتر از اینه که خدمتگذار مردم

باشه.

تو فکر کردی سروناز کیه؟ اصلا ما کی هستیم؟ به تو کاری ندارم

اما من سلالهٔ

اقای ملک زاده دستش را بالا آورد و گفت: اه ببخشید برای لحظه ای فراموش کرده بودم،

بهتره اینقدر خاندانتان رو

به رح من نکشید. بعد نفس عمیقی کشیده خودش را جلو کشید و گفت: بدون جار و

جنجال بگذار سروناز راه

زندگی اش رو انتخاب کنه . بهتره ما فقط اونو راهنمایی کنیم.

سروناز نمی فهمه همون طور که تو نمی فهمی

اقای ملک زاده تکیه داد پا رو پا گرداند، لبخند زد و گفت: برعکس من فکر می کنم خیلی هم زیاد می فهمم.

اما من معتقدم نمی فهمی.

اکه نمی فهمم چرا با تو ازدواج کردم؟

باز که لوس شدی، بارها به تو گفتم ازدواج با من تنها موردیه که خطا نبوده.

اقای ملک زاده فنجانی چای به دست همسرش داد و گفت: فراموش کردی که دخترمون چقدر شیفته^۱ معلمیه؟

ملوک فنجان را گرفت و با تمسخر گفت: نه هیچم یادم نشده. با اون یه وجب قدش کفشهای شانه بلند منو پاش می

کرد و با یه خط کش بزرگ چوبی توی اتاق ها راه می رفت و با میز و صندلی ها حرف میزد. خل بود دیگه. دخترای

دوستام کلاس موسیقی و رقص و شنا می رفتند دختر دیوونه^۲ منم با خودش حرف می زد. با همه^۳ این حرفها اون کارها فقط بازی کودکانه بود نه بیشتر.

این بازیها چی رو میرسونه؟ کم عقلی دختر ما رو.

برعکس، من فکر میکنم عزم راسخش رو. علاقه^۴ مفرطش رو. بچه ها از همون کودکی با انتخاب بازی هاشون علایق

شون رو نشون می دن. یکی دوست داره مامان بازی کنه، یکی آشپزی، یکی دکتر میشه، یکی خلبان، یکی راننده، یکی هم مثل دختر ما معلم.

حالا اینقدر به منبر رفتی مگه کسی نظرتو رو خواست؟

تو هم نظر خواهی نکرده باشیمن فکر میکنم پدرش هستم و حق دارم که.....

ملوک با عصبانیت خودش را جلو کشید و گفتک تو هیچ حقی نداری .

سروناز رو من به دنیا اوردم و از این بابت بیشتر از تو محق هستم.

اقای ملک زاده با ناراحتی از جا برخاست نفس بلندی کشید و گفت:

بسیار خب، برای امشب دیگه کافیه. تو حال

مساعدی نداری، بهتره بری استراحت کنی . او این را گفت و خود به کتابخانه رفت. می

دانست باید در چنین مواقعی

ملوک را به حال خود وا گذارد. حفظ فاصله بهترین سلاح او به وقت جنجال بود. ملوک دوش

گرفت ارایش شبانه ای

کرد و به رختخواب رفت. اقای ملک زاده که حوصله ُ مطالعه نداشت پاورچین به طرف

اتاق سروناز رفت و از لای در نیمه باز آرام صدایش نمودو چون جوابی نشنید به اتاق خواب

رفته کنار ملوک دراز کشید. ملوک غرق در خواب بود

و خروپف ملایمی داشت .اقای ملک زاده سر همسرش را روی بالشش جابه جا کرد تا صدای

خروپفش قطع شود و در

همان حال زیر نور ملایم چراغ خواب خیره به وی شد. همسری تحمیلی که پذیرفته بودش اما هیچ گاه عاشقش نبود.

طبق عادت زندگی کردن، بدو خو گرفته بود لیکن هر جستجو میکرد جا پای عشق در خانه و کاشانه اش خالی بود و این موضوع رنجش می داد. گرچه برای این حرفها و این افکار قدری دیر شده بود اما حسرتی سسینه سوز از—

سالهای دور بر وجودش خانه کرده بود. ملوک ان زنی نبود که وی خواهان بوده اما تقدیر برایش وی را رقم زده بود

شاید، و اقای ملک زاده پذیرا گشت.

یاد گذشته در دلش چنگ زد. ان زمان که با پدر و مادر و دیگر خواهران و برادرانش در روستا زندگی می کرد.

دلش به سوی خانهٔ روستایی اما با صفایشان پر کشید. پدرش کشاورزس تهیدست و پاکدل بود که بینهایت به

خانواده اش عشق می ورزید. مادرش هم زنی فداکار و مادری نمونه بود. زنی که دوش به دوش شوهرش داده در

انجام کارهای زراعی او را یاری می داد و یک تنه به کار خانه داری و بچه داری سامان می بخشید مبادا فرزندان

دلبندش دچار کاستی شوند. پدر و مادر سادهٔ روستایی اش از همان زمان می دانستند که پسر بزرگشان وصلهٔ

ناجوری در روستا محسوب می شود. او با دیگر بچه ها تفاوت بسیار داشت. پسر ارشدشان بسیار مودب و نظیف بود

و به درس و مدرسه علاقه زیادی داشت. آنها هیچ به یاد نداشتند که او با دیگر پسر بچه ها توی کوچه ول گشته،

بازی کند. لباسهایش گرچه ساده و کهنه اما همیشه مرتب بود، دست و صورتش تمیز و ناخنهایش کوتاه و اراسته

بود. همیشه سعی میکرد احترام بزرگترها به خصوص پدر و مادرش را در رفتار و گفتار نگه دارد. او تشنه دانستن

بود و هر جا روزنامه ای به دستش می رسید ساعتها آن را ورق می زد و تمامی مطالبش را مرور می کرد. سرانجام

پدرش تصمیم گرفت او را برای ادامه تحصیل به شهر بفرستد. البته آنها تمایل نداشتند پسرشان اسیر شهر نشینی

شود اما به وضوح می دیدند پسرشان تشنه دانش بوده و روستایشان چون قفسی سینه اش را می فشرد. کد خدای

ابادیشان معرف ملک زاده جوان شد و او را به دست پسرعمویش سپرد تا حامی و یاورش باشد.

پسرعموی کدخدا مردی تقریباً ساخورده بود که در شهر زندگی می کرد. او ملک زاده جوان را در منزل خود سکنی

داد. اتاقی خالی در زیرزمین داشتند که به کارشان نمی آمد. دارای فرزند نبود که اگر دختر باشد برایشان مشکل

افرین گردد. از آن گذشته زیاد جوان نبودند و آمد و شد مردی جوان در خانه شان خوشایند بود و کارایی داشت.

ملک زاده جوان در اتاق محقر و نمورش با دفتر و کتاب سرگرم بود و روزگار می گذرانید. او دیبرستان را تمام کرده

و وارد دانشگاه شد غافل از اینکه در همسایگی اش دختری اتیش پاره زندگی می کرد به نام ملوک که نه به درس می اندیشید نه به کتاب.

صبح تا شب ملوک مقابل آینه می گذشت. دختر شاد و شنگولی که کلاس رقص و پارتی های گوناگون را از زیر پا می

گذرانید و با این آمد و شدها محله را به اتیش می کشید. جلف و سبک لباس می پوشید و ارایش می کرد و جوانان هوسباز و نا اهل کوچه و گذر را خوار و ذلیل می نمود و مورد اهانت قرار می داد عاقبت در همین رفت و آمد ها

چشمش به دنبال جمال زیبا و قانت رعنا ی ملک زاده جوان افتاده دل پر هوشش ربوده شد یار طلب کرد. ملک زاده

جوان انقدر از زیبایی رخسار بهره داشت که هر دختری را با یکنگاه اسیر خود گرداند چه رسد به ملوک افسار گسیخته و زیاده طلب را. او که دختری مغرور بود و همیشه بهترین ها را حق خود می دانست ، اینک با دیدن مرد

جوان گر گرفته زبانش بند آمد. که بود این جوانی که از کنار منزلشان گذر کرده قلب وی رابه چنگ گرفته با خود

برد؟ از ان پس ملوک همه روزه سر راه مرد جوان سبز می شد و یه رویش لبخند می زد و کاه نامه پیش پایش می-

افکند. اما جوانک نجیب و ساد روستایی گذر می کرد و اعتنا نمی نمود. حذر داشت از دختران ورپرید شهر، به

گفته مادرش. پیش خود اندیشید برای چه به شهر آمده؟ از برای دلدادگی؟ این که در روستای خودشان نیز میسر

بود. او اهداف دیگری داشت و ملوک و خانواده اش را به هیچ می انگاشت. پدرش ندا داده بود حذر از شیطان و

مادرش بر حذر کرده بود از مکر دختران شهری. به هیچ قیمتی حاضر نبود از اعتماد پدر و مادرش سو استفاده کرده

با ابرویشان بازی کند و او بدون توجه به ملوک از کوچه گذر میکرد بدون نیم نگاهی، و این کم اعتنایی ملوک را

جری تر و چه بسا مصرتر می نمود. اعظم السلطنه، نادر کلوک بارها توسط راننده اش پیغام فرستاده بود دست از

سر ملوک بردارد و ملک زاده جوان حیران از این پیغام! تا اینکه روزی امبولانسی را مقابل منزل اعظم السلطنه

مشاهده نمود که پیکر نیمه جان کلوک را با خود بردو توی محله‌پیچید ملوک از عشق ملک
زاده خود کشی کرده و

مرد جوان حیران از این همه ماجرا! ملوک را نجات دادند، لیکن اوتهدید کرد اگر به مرد
دلخواهش دست پیدا نکند

دگر بار خودکشی خواهد کرد. اعظم السلطنه که سایه‌ شوفر از سرش کم شده و تنها به
ملوک دل خوش داشت از

سر ناچاری رصاست داد و همان مرد راننده حامل پیغام ازدواج شد و از ملک زاده خواست
بدون چون و چرا به

خواستگاری ملوک بیاید و باعث خون دختری جوان نگردد، کلک زاده جوان مستاصل از
پیامهای ضد و نقیض ، مانده

بود که چه کند؟ پسرعموی کد خدا او را تشویق به این وصلت می نمود و می گفت: خواست
خدا بوده که نونت رو به

روغن بندازه. معطلی نداره جوون. خودشان خواستند. منتت رو می کشیدند ؛اینکه استخاره
نداره و چون مرد جوان

ابراز نارضایتی کرد از کد خدا خواست با ملک زاده بزرگ به حرف بشیند. کد خدا هم یکه و
تنها به قاضی نشسته

گفت: این روزا نباید جوونی به این رعنایی و خوش بر ورویی رو یکه انداخت توی شهر با
این همه گرگ. حال اومده

درس بخونه، چه بهتر بخونه ، اما اقل کم نباید چراغ خونه اش روشن باشه؟ نباید غذای گرمی، چشم به انتظاری، دل

پر تپشی داشته باشه؟ من که عقیده دارم باید جوونا رو زودی سر و سامون داد. نکنه فردا دخترای ورپرید □ هم کلاسی اش گرفتارش کنند.

اقای ملک زاده پک محکمی به چپقش زد، دود غلیظش را بیرون داد و گفت: حالا هم که دختر همسایه گرفتارش کرده.

این توفیر داره با او. این دختر میخواد سنت نبی رو اجرا کنه که بد نیست. قافلی از دخترای شهری با رفیق عوض

کردناشون. با یکی دیگه خیطی می کارند، به لنگ یکی دیگه میندازن. نه که پسر تو بی سرزبون و مظلومه ، کی ازو بهتر؟ اما این دختره که بد نیست. سرش به کلاهدش می ارزه. می گن اسم و رسم داره، خانواده داره، این وصله ها

بهش نمی چسبه. خطا که نکرده، خلاف شرع هم نکرده. دل باخته شده که نه جرمه نه بیجا. پسر تو که از خوشگلی

کم نداره . هیچ، زیادی هم داره ماشا... تو جونش. بعد صدایش را ارام تر کرد و گفت: میگن اسم و رسم دختره می رسه به شاه های قدیم. کت و کلفتند ها

اقای ملک زاده به نشانه قهر بدنش را یکور کرد و گفت: پس ما وصله ناجوریم
برایشان. —

خودشان خواستند. دیدند پسندیدند، تو چرا سنگ اندازی می کنی؟ میگن مادره همی یه دختر رو داره . تک اولاده.

معلومه که هست و نیستش رو میریزه به پای همو. فردا پسرت واسه خودش کسی میشه ها. از ما گفتن.

اقای ملک زاده با نوک انگشت قدری توتون توی چپقش فرو کرد و فشرد و در همان حال گفت: از ای حرف ها بیا

بیرون که مال دنیا یک جو هم برام ارزش نداره. از انسانیت شونبگو که شک به اون دارم. می دونم حرف دلت چیه. غرض منم مال و منال نیست، خب درکنارش هم بد نیست. اما همین قدر می دونم که اگه

واسطه بشیم دو تا حروم رو حلال می کنیم جامون تو بهشته. تازه جلو خون یک جوون رو هم گرفتیم.

اقای ملک زاده با حیرت گفت : کدوم خون؟

کد خدا نگاهی به اطراف کرد صدایش را پایین آورد و گفت: خون همو دختره دیگه، گفتمت که پاک باخته شده، مجموئه انگار.

من عروس مجنون نمی خوام.

کد خدا بی حوصله جنیید و گفت: از خر شیطون بیا پایین. نگفتمت که دیوانه. حالا اگه نه بیاری بلکه دیوانه هم بشه.

بده یکی اینقدر پسرت رو بخواد که قید جونش رو بزنه؟ تو رضا بده برا پسرت هم بهتره .
دیگه همل هوش و

حواسش میشه زنش. به درس و مشقش هم بیشتر دل می بنده. میبینه عیالواره، سدش میره
توی لاک خودش و زن و

زندگی اش. کمتر هم دل تنگ شماها می شه. دخترا هم دیگه جرات نمی کنند دور برش
تاب بخورند. مینند که صاحب داره حساب کار خودشونو می کنند.

اقای ملک زاده چپق بی دودش را کناری گذاشت تکیه به دیوار داد و گفت: چپقمان هم نگا
به ما می کنه، میبینه حال

نداریم از کار افتاده امروز! والله اینطور که تو تاخت میری جای حرف باقی نداشتی برام.
ها بارک الله!

حالا مز ۱۰ دهن خودش چیه؟ من که شناختی رو دختره و خانواده اش ندارم. —

کد خدا که گویی معامله ای را جوش داده لبخندی زد از سر شادی پشت بدنش را خاراند و
گفت: پسر عموم میگه اسم و رسم دارندف می گه واسه خودشون کسی اند.

اگه پسرم رضا باشه من چه حرفی دارم؟ همین قدر می دانم که کفه های ترازو وقتی میزنند
که هم وزن باشند.

با این وجود ملک زاده جوان هنوز هم بی اعتنا بود. چرا که کمترین دلبستگی نسبت به
ملوک نداشت. از ان گذشته

او هنوز خیال تشکیل خانواده نداشت و اگر هم چنین خیالی داشت آن شخص یقیناً ملوک نیمه باز و سبک سر

نبود. او همچنین به فاصله طبقات فاحشی که میان دو خانواده مشهود بود واقف بود و تمایل نداشت چون وصله

ناجوری پا به عرصه زندگی پر کبکه دبدبه اعظم السلطنه گذاشته خود را سبک نماید.

یکی از بعد از ظهر های اواخر شهریور بود. صدای اذان از مسجد محل به گوش می رسید که ملکی جوان در حالی که

نان سنگکی در یک دست و بسته ای خرما در دست دیگرش بود پا به کوچه گذاشت و از دور قامت چهار شانه

راننده اعظم السلطنه را مشاهده کرد که جلو در ایستاده و کشیکش را میکشد. ملک زاده جوان کلیدش را از جیب

دراورده و بدون توجه به او خواست با قفل شنایش کند که مرد راننده جلو در ایستاد با لحنی نیش دار گفت: ثقل

سرد کردی؟ شوم نون و خرما داری! بدبخت جفتک می زنی بهکباب بره؟

مرد جوان نگاه خشمگینش را به او دوخت و گفت: بهتره از سر راهم بری کنار.

راننده که دستهایش را در جیب شلوار فرو کرده بود، شانه اش را یکوری جلو آورده گفت: نیومده بودیم دنبال بهتر

بدتری بگردیم داش. اما اگه قراره کسی نظر بده ف یقین اون حاجیه که کی گه بهتره تو همراهش بیای که با ز

پادشاهی خیال نداره از روی شونه ات بره کنار مردک نفهم.

برو کنار گفتم.

راننده سینه جلو داد و گفت: مثلاً اگه نرم چی میشه؟

مرد جوان به نشانه غیظ لبانش را فشرد و بهتر دید حرفی نرند.

راننده که می دانست جوانک همسایه فصد یکی به دو ندارد قدری کوتاه آمد و گفت: خانوم

می خواد باهات حرف بزنه. —

من کاری به خانوم تو ندارم.

راننده به تمسخر گفت: به گربه گفتند پیفت برای دوائی خوبه، کردش زیر خام. این اداها

چی در میاری جوجه؟ خیلی هم دلت بخواد.

خالا اگه دلمون نخواد کیو باید ببینیم؟

راننده مشت می محکم به شکم ملک زاده کوفت و گفت: اینو. البت گفته باشم که ضرب شست

حاجیت بدک نیست. کم

قوه شو نثارتون کردیم. هوای رومونو داشته باش سگی نشه وا.

ملک زاده اخم کرد و گفت: تا جایی که یادم میاد خانمت پیغام داده بود به این دهاتی بو

گندو بگید از سر راه دخترم

بره کنار. من یاد ندارم سر راه دختر مردم سبز شده باشم با این همه گفتم چشم.

راننده که با تمسخر به مرد جوان نگاه کرد و گفت: حالا نظر خانومم عوض شده دهاتی بو گندو رو قابل دوستند که

احضار کنند. حالام بهتره بگی چشم. به این میگن اقبال. بعد یک لنگه ابرویش رابالا داد و گفت: حالا عوض اینکه قند

تو دلت اب کنند ادا اصول در میاری و اخم و تخم میکنی؟ سپس یقه پیراهن مرد جوان را گرفته او را به طرف خود

کشید و گفت: پسر نکنه می خوای با دست پس بزنی با پا پیش بکشی؟ من یکی حوصله جنقولک بازی ندارم.

ملک زاده خودش را عقب کشید یقه اش را صاف کرده با تغییر گفت: دستتو بکش.

جفتکاتو برو خونه واسه ننه جانت بنداز. حوصله ندارم عروس کشومن کنم. گفتم بیا بگو چشم.

ملک زاده همان طور که لباسش را مرتب میکرد گفت: از این جهت باهات میام که از ادب دور میدونم شخصی رو

چشم انتظار نگه دارم و دعوت کسی رو رد کنم. اما این فیتيله رو از تو گوشتون دریارین که.....

راننده با تمسخر گفت: بیا بریم نوبر بهار! تو که نمی تونی دندونگیری چرا بی جهت پارس می کنی؟ من حیرونم

چرا اقبال سراغ کسی میره که ازش فراریه، فرار میکنه از کسی کهسر به دنبالش داره!-

ملک زاده جوان با اکراه پشت سر راننده به راه افتاد. اعظم السلطنه با سر رویی اراسته و غرق در جواهرات اشرافی

در مبلی بزرگ فرو رفته بود. آقای ملک راده بدون توجه به ان همه تجملات با ظاهری آرام یلام کرده گوشه ای

ایستاد. اعظم السلطنه زیر و دقیق به سرپایش چشم دوخت سپس با دست اشاره کرد تا بنشینند و با حرکن آرام سر

به پیشخدمت امر کرد تا برایشان قهوه بریزد. سرویس چینی قهوه خوری روی میز چیده شده بود و دختری جوان

آرام به کار خود مشغول شده فنجانهای قهو □ داغ را که بخاری مطبوع از ان متصاعد بود روی عسلی قرار داده بعد از

ان با کیک نارگیلی از ایشان پذیرایی نموده تعظیمی کوتاه کرده انجا را ترک نمود. آقای ملک زاده سر به زیر داشت.

اعظم السلطنه با تحسین به جمال زیبای مرد جوان چشم دوخته حاضر نبود چشم از او برگیرد. پس از بازی که به

سکوت گذشا اعظم السلطنه گفت: اگه از حساسیتم نسبت به شجره نامه ات کم کنم و دودمانت رو ندید انگارم جا

داره که به سلیقهٔ دخترم افرین بگم. شاید اگه هنوز جوان بودم به دخترم حق می دادم، اما افسوس که برای درک عشق و عاشقش قدری پیر شدم.

بعد جرعه ای از قهوه اش را نوشید و گفت: اگه می بینی از درمسالمت جویی وارد شدم واسه اینه که رم نکنی.

اینطور که پیداست جوانک مغروری هستی با سر پر باد. به چی اتمی نازی، نمی دونم. سوای خوشگلی چیزی در تو

سراغ ندارم که مایهٔ مباحثات باشه. حالا خدا یارت بوده که مهرت به دل دردانهٔ من افتاده، شاید مقدر شده که سر تو هم بیاد تو سرها. دوست ندارم نازت رو بکشم.

اعظم السلطنه در اینجا نفس بلندی کشید و سرش را بالاتر گرفت و ادامه داد: هیچ وقت به احدی التماس نکردم. من

همیشه خواسته ام رو به اجرا گذاشتم و این برام عادت شده.

شاید این خصلت توی خاندان ما ارثی باشه، چون دخترم هم اینک میخواد خواسته اش رو گرچه نسنجیده، به اجرا

بگذاره. کی فکرش رو می کرد که اعظم السلطنه به چنین خواسته ای تن بده؟! پس از مکث کوتاهی که در حین آن مرد

جوان را می کاوید گفت: چه می شه کرد توی دنیا همین یه اولاد رو دارم. تمام عمر تلاش کردم به بهترین نحو،

اونطوری که لیاقتش رو داره زندگی کنه. دلک برایش می سوخت .

اخه ملوک خیلی خیلی زود پدرش رو از دست داد و من تمام تلاشم رو به کار گرفتم تا
 جبران این کاستی رو برایش بکنم. دوباره مکثی کرده و به ملک زاده جوان که
 گاه سرش را بالا می گرفت و به او نظر می کرد خیره شد و اینطور ادامه داد: من هیچ وقت
 نخواستم دوباره ازدواج
 کنم. این برای خاندان ما یک افت محسوب میشد. از اون گذشته به نظر من ازدواج اول یک
 وظیفه اس یا یک
 خواسته، اما ازدواج دوم یک حماقت. با این که خیلی جوان بودم کهبیهوش شدم و شاید ساختار
 بدنی ام ایجاب می کرد
 که تن به ازدواج دوم بدم اما مقاومت کردم و به خودم اجازه ندادم حیثیت خانوادگی ام رو
 زیر سوال ببرک از اون به
 بعد خودم رو و اموالم رو وقف دخترم کردم. بعد نفس بلندش را بیرون داد و خودش را
 بیشتر به مبل فشرد پاها را
 روی مبل گرداند و گفت: خب اونم اینطور عادت کرد. البته استحقاقش رو داشته و داره.
 سپس اشاره به فنجان روی میز کرد و گفت: قهوه سرد خوردن نداره. —
 اول که اومدی خواستم هشدار بدم که زیاد بشنو و کمتر بگو. اما انگار نیازی نبود. فهمیده به
 نظر می رسی و حد
 خودت رو می شناسی. بعد در حالی که لبخند می زد گفت: تو شنوند خوبی هستی. کم کم
 داره از شخصیتت خوشم

میاد البته اگه همین باشی که الان هستی . ترسم از اینکه مه عظمت این خونه تو رو گرفته
باشه و زبون بندت کرده

باشه. اما اگه در شناخت شخصیتت خطا نکرده باشم، چون من مدتی تو رو زیر نظر گرفتم،
می شه از بعضی مسائل چشم پوشی کرد.

دانه های ریز عرق روی پیشانی خوش ترکیب و سفید مرد جوان نشسته بود و او احساس
ناراحتی می کرد با این همه

سعی کرد خونسردی اش را حفظ نموده بی جهت حرفی نزند. او فنجانش را برداشته به لب
برد. اعظم السلطنه ادامه

داد: به نظر من شجاعت و جوانمردی اینکه که اگه ادم خطری رو احساس کرد به اون غلبه
کنه. و من اینقدر ها در تو

جوانمردی سراغ دارم که راضی نشی خون دختر جوانی فقط به خاطر جمال زیبای تو و ارزوی
وصل تو ریخته بشه.

اقای ملک زاده با حیرت گفت: خون؟

بله خون. یقینا مطلع نیستی که دختر من دیشب برای بار سوم دست به خودکشی زد. بار دوم
هم که دست به خود

کشی زد نجاتش دادیم و من اجازه ندادم این موضوع به خارج درز پیدا کنه تا دیشب که
متوجه شدم ملوک توی

حمام رگ دستش رو زده. خواست خدا بود که زود متوجه شدیم و نجاتش دادیم. خب این هم از اقبال منه که

دختری کله شق دارم که حرف حساب حالیش نمی شه. و مطمئنم تا به وصل تو نرسه دست بر نمی داره. امیدوارم تو

به قدر اون کله شق نباشی و ادای جوونای مغرور که به فقر و نداری شون مفتخرند رو در نیاری. اینو بگم که افتخار در خشک کردن اشک ادمیه نه ریختن خونشون.

اقاقی ملک زاده خودش را جلوتر کشید و گفت: اما من.....

گوشزد کردم کمتر حرف بزن و مباحثه کن میدونم اهل کتاب و قلمی و فکر می کنی خیلی می فهمی! اما نه اونقدر که

من می فهمم. برای درک خیلی از مسائل نباید به کتاب پناه برد، تجربه لازمه تا موضوعی رو بفهمی و لمس کنی. عمل

همیشه کارسازتر از تئوری بوده. و من امروز اعتراف می کنم ناچارا و بنا به جبر زمانه از تو تقاضا می کنم دخترم رو

خواستگاری کنی. خودت میدونی که هم سنگ خاندان ما نیستی. اماچه میشه کردگاه ادم مجبور میشه در برابر

رخدادهای زمانه سر تسلیم فرو بیاره. و من ، اعظم السلطنه ، اکنون این چنین هستم. قبول دارم که پیش از این یک

مرتبه به تو پیغام داده بودم که رضا به وصلت ناجور شما شدم و تو توجه نکردی، اما اون فقط یک پیغام بودو میشه

کم توجهی تو رو ندیده انگاشت. دوست دارم بدونی اعظم السلطنه فقط یک مرتبه خواسته ای رو به زبون میاره . در

صورتی که جواب تو منفی باشه ما رو با تو هیچ کاری نیست .

اعتراف می کنم قادر نیستم و تمایل ندارم وادارت کنم

که با ملوک من ازدواج کنی، اما اگه قلبی در سینه داری که از سر انسانیت میتپه ، باعث مرگ دختر جوانی نشو. بهتره

بی سر و صدا ترک ابادی کنی و با ما بُر بخوری. بعد ها خودت خواهی فهمید که خانواده ات رو داخل زندگی ما نکنی

بهتره. البته خودت می تونی بهشون سر بزنی . اونقدر عطوفت در خودم سراغ دارم که نخوام تو رو از اصل و نسب

جدا کنم. اما از دخترم نخواه که با فامیلت دمخور بشه. خودت خواهی فهمید که زندگی راحت تری خواهد داشت.

بعضی از گذشته ها ارزش مرور کردن ندارند و افتخار امیز نیستند ، پس بهتره که مدفون بشند. به تو توصیه میکنم

اینده رو مد نظر داشته باشی و نظری به گذشته ات نیندازی. من سعی میکنم فراموش کنم که تو از تبار ما نیستی . تو

خیلی زود به رنگ ما در خواهی آمد. اینطور که پیداست از ادب و نزاکت و فهم و شعور بهره کافی بردی، شکل و-

شمایلت هم که مورد تاییده، وضع ظاهری هم تغییر پذیره، پس مشکلی نیست. کمکت می کنم که مایه مباحثات

ملوک باشی. بدین ترتیب ملک زاده جوان فقط بدین خاطر که مرگ دختر جوانی گریبانش را نگیرد تن به این

ازدواج داد و اعظم السلطنه طبق قولی که داده بود کوچکترین اشاره ای به اصل و نسب روستایی اش نکرد و همیشه

با او خوشرفتار بود. گرچه آقای ملک زاده هیچ گاه از اینکه فردی روستا زاده بود احساس شرمساری نکرد اما از ان

جا که میل به جنجال نداشت همیشه سکوت اختیار میکرد، اما قلبا از این وصلت ناراضی بود. ملوک با تمام وجود عاشق شوهرش بود و هیچ گاه از تماشای جمال زیبایش سیر نمی شد. با این همه علاقه هیچ گاه به او اجازه نمی داد در امور خانه دخالت کند. ریاست و کنترل امور زندگی را در تمام و کمال حق خود می دانست.

اعظم السلطنه هم که می دید دامادش عنان زندگی را به دست ملوک سپرده از صمیم قلب خوشحال بود و معتقد بود

که حق چنین است و دامادش حد خود را می شناسد. او در نهایت از این وصلت راضی به نظر می رسید چرا که آقای

ملک زاده فردی متواضع، فروتن، مودب و تحصیل کرده و گرچه کم حرف اما خوش سخن بود، از این رو با طیب

خاطر تمام دارایی خود را برای آنها باقی گذاشت و به آن جهان شتافت.

شب جمعه از راه رسید و منیر همراه خانواده اش به منزل آقای ملکزاده شتافت. منیر زن لاغر و بلند قدی بود با

موهایی صاف تا روی شانه که با گیره ای ظریف از طرفین جمع شده بود. چشمانش نسبتاً درشت بود با نگاهی آرام و قدری مهربان که خیلی زود بر دل نشست. او زن پر حرفی نبود و همیشه به ملوک اجازه می داد هر آن چه می خواهد

بگوید. همسرش آقای تقدیمی مردی درشت اندام با قد و قامتی متوسط بود. شکمی برآمده و چهره ای گلگون داشت

که در نظر اول توی ذوق میزد. او فقط به پرکردن شکمش می اندیشید و یکریز پسته و بادام میخورد و بعد از آن میوه و شیرینی. تا تا خواهر هوشی تازه ازدواج کرده بود. شوهر تا تا در کالیفورنیا به سر می برد و قرار بود تا تا هم

به او بپیوندد. بوی ادکلن تند هوشی و عطر غلیظ و شیرین تا تا مشام را می ازرد. سروناز از دیدن قیافه هوشی جا

خورد. هوشی جوانی لاغر اندام بود که شلواری تنگ و چسبان به پا داشت، دکمه پیراهنش هم تا حدودی باز بود و

صلیبی مسی که از زنجیری درشت اویخته بود به روی سینه اش خودنمایی میکرد. موهای سرش بلند و فردار بود که

به طرزی شلوغ اراسته شده بود و صورت لاغرش میان موهای فر خورده کوچک مینمود. چشمانش درشت و قدری

شنگول بود. سیبیلی قیطانی و ظریف بر روی لبان باریکش نشسته بود و هوشی گاه به گاه بر ان دست می کشید یا

لب بالایی را یکوری به دندان پایین می گرفت و سیبیلش را می گزید. ناخن کلیک هر دو دستش بلند و سوهان

کشیده بود و از مچ دست راستش پلاکی مسی اویزان بود. سروناز کنار تا تا نشسته بود و ناظر قر و غمز □ نوعروسانه

اش بود. تا تا حلقه ُ پر نگینش را به رخ سروناز می کشید و دست چپش را لا به لای موهای تابدارش فرو برده جرینگ جرینگ الگوهای براقش را در می آورد.

سروناز سینی چای را از دست کوثر گرفت تا از مهمان ها پذیرایی کند. هنگامی که مقابل هوشی قرار گرفت هوشی

نگاهی به فنجانها نموده سری تکان داد و گفت: اوه نو تی، کافی پلیز) اوه چای نه، لطفا قهوه(منیر لبخندی زد و گفت: هوشی من به چای عادت نداره لطفا براش قهوه بیارید. البته اگه ممکنه.

سروناز سر تکان داد و گفت: بله متوجه شدم. سپس به آشپزخانه رفت تا به کوثر بگوید قهوه آماده نماید، اما کوثر را

در آنجا ندید، به ناچار خود دست به کار شد و قهوه جوش را روی گاز گذاشته، در قفسه ها را یک به یک باز کرد دنبال قهوه می گشت که با صدای هوشی به خود آمد. برگشت و هوشی را دید که دست به سینه تکیه به در داده.

فت: ای ام هپی که با شما میت کردم.) من از اینکه با شما ملاقات کردم خوشحالم) -

سروناز دست پاچه شد و در قفسه را محکم بست. هوشی با کمال خونسردی صندلی ای را جلو کشیده و روی آن

نشست و گفت: کافی (واز) بود (توی همون قفسه. دنت سی؟) نمی بینید؟

سروناز دستی به موهای بلند و ظریفش کشید تا بدین ترتیب بر اضطرابش فائق آید بعد ظرف حاوی قهوه را برداشته

یک پیمانه از آن داخل قهوه جوش ریخت حرارت گاز را کم کرد.

هوشی که وقیحانه به سروناز چشم دوخته بود با

لبخندی گشاده گفت: یو ار وری بیوتی فول) شما خیلی زیبا هستید) سروناز که خود را باخته بود و هنوز مضطرب به

نظر میرسید با دست پاچگی چرخید و دستش به قهوه جوش خورد آن را واژگون نمود و دامن لباسش کثیف شد.

هوشی از جا بلند شد و گفت: اوه اکس کیوزمی) اوه معذرت می خوام (لباس شما درتی)
کثیف (شد. ای ام ساری) متاسفم.

نه نه مسئله ای نیست.

هوشی دستمالی از جیبش در آورد . گفت: لت می ؟) اجازه می دید؟ (سرونز حیرت زده
نگاهش کرد و گفت: چی؟ لباس تون رو کلین) تمیز (کنم؟

سرونز خودش را عقب کشید و گفت: ابداء، خودم از عهده اش بر میام.

هوشی شانه بالا انداخت، قدری عقب رفت و گفت: فرگت (فراموش (کرده بودم ایرانی
ایز... ایز....) هست (چی میگن؟ اهان امُـل.

سرونز دستمال معطر هوشی را به لباسش کشید و بعد قهوه دور قهوه جوش را با ان پاک
کرد. هوشی خندید و

گفت: وظیفه ُ دستمال این بود جاست) فقط (لباس شما رو کلین کنه.

امیدوارم نخواید کف کیچن) اشپرخونه (رو با اون
کلین کنید.

هوشی در کمال خونسردی روی صندلی نشسته با حظی فراوان چشم به سرونز دوخته و
کمترین توجهی به اضطراب

او نداشت. سرونز نمی دانست چرا هوشی سالن پذیرایی را ترک کرده و به اشپزخانه آمده؟!
هوشی سبد میوه را جلو

کشید سببی از توی ان برداشت و گفت: با اپل) سیب(چطوری؟ سروناز عصبی نگاهش کرد و گفت: ممنون ، میل ندارم.

اکی.) باشه.)

سروناز حرارت گاز را زیاد تر کرد تا بتواند هر چه زودتر از شر این پسر سمج خلاص شود. قهوه کف کرد و سریز

شد و گاز را کثیف نمود. حرص سروناز در آمد. هوشی بلند شد و گفت: یو ار) شما هستید(عجلو ،نگران، قاراش میش. وای) چرا(؟

سروناز دوباره دست به کار شد و در همان حال گفت: از قرار شما ناارام تر از من هستید که روی صندلی بند نمیشید.

هوشی چشمان شنگولش را به چشمان خاکستری و زیبای سروناز دوخت و گفت: اکس کیوز می) معذرت می خوام(.

ناراحت نباشید، بعد ارام یز جایش نشسته دست به زیر چانه برد و به سروناز خیره شد و گفت: گویا حق با ماما بود.

سروناز کنجکاوی نکرد و در این باب پرسشی ننمود. اصلا دوست نداشت بداند در چه مورد حق با منیر بوده. او بدون

توجه به هوشی قهوه جوش را شست و دوباره ان را روی گاز گذاشت. هوشی همانطور که سیب بزرگی را پوست می

گرفت گفت: مامی سد) گفته بود(شما قشنگترین دختری هستید که تابه حال دیده و من به اون حق میدم. -

سروناز از سر اجبار لبخندی دردالود زد و چشم به قهوه جوش دوخت. عصبانی بود. این پسر با وقاحت در اولین

دیدار، با او از زیبایی ظاهری اش سخن می گفت. اصلا چه معنی داشت که دیگران را ترک کرده و به او بپیوندند؟

هوشی که متوجه شد سروناز پریشان خاطر است گفت: بهتر نیست ری لکس(راحت) باشی؟ سروناز نگاهش کرد و گفت: ری لکسم در صورتی که شما به دیگران پیوندید.

اما من اومده بودم واسه هلپ(کمک)

سروناز که کفری شده بود گفت: نیازی نیست آقای محترم.

میتونید به من بگید هوشی. این طور راحت ترم.

اما من نیستم.

سروناز این را گفته اخم کرد و به قهوه جوش خیره شد اما هوشی از رو نرفت و همچنان به او زل زد. سروناز قهوه □

آماده شده را درون فنجان ریخت و بدون اینکه به هوشی توجه نماید از اشپزخانه خارج شد.

دقایقی بعد هوشی سلانه سلانه از اشپزخانه خارج شده و مشاهده کرد فنجان قهوه اش روی میز قرار دارد. منیر به پسرش لبخند زد و گفت: بیا هوشی جان اینم از قهوه.

هوشی خیلی خونسرد روی مبل نشست فنجانش را برداشت ان را با لذت بو کشید بعد روبه سروناز کرد و گفت:

شوکر (شوکر) داره؟

سروناز فقط سرش را تکان داد و هوشی گفت: تنک یو

ملوک یک بند حرف میزد و مصر بود ادرس خیاط جدیدش را به منیر بدهد بعد هم با غرور گفت: البته اقا منوچ اجرتش بالاست تو که میدونی منیر جون من عقیده دارم هر کی اجرتش بالاتر باشه بقینا سکه دستش هم بهتره.

منیر گفت: من دوست ندارم لباسام رو مرد بدوزه مگه ما خیاط خوب زن کم داریم؟

اقای تقدیمی پوست پسته اش را توی زیر دستی انداخت و گفت: لباس وقتی به تن برازنده می شه که خوب پرو شده

باشه و من فکر می کنم اقایون در پرو لباس خانما دقت عمل بیشتری دارند. بعد هم لبخند زشتی زد و اقای ملک زاده فهمید، اما خوشش نیامد.

هوشی دست هایش را به هم زد و گفت: نت عن یک فرند (دوست) خیاط داشتم به اسم مایکل . هی واز وری بلا) او

خیلی بلا بود(قبل از اینکه دوخت لباسی رو قبول کنه باید مشتری اش را ارزیابی می کرد. جاست واسه بیوتی

فولاش(خوشگلاش) لباس می دوخت. چهل سال به بالا رو قبول نمی کرد. اصرار داشت خودش اندازه هاشون رو بگیره و خودش پرو کنه. هی واز وری باحال.

اقای ملک زاده دوست داشت به این بحث زشت خاتمه دهد از این رو پرسید: شما چند سال لندن بودید؟

اقای تقدیمی که گویی با او بودند زرد الویی که تازه به دهان گذاشته بود نجویده فرو داد و گفت: هوشی جان شش

سال لندن بوده و چهار سال امریکا که مجموعاً در این فاصله اصلا ایران نیومده.

اقای ملک زاده با تمسخر گفت: پس حق دارید زبان مادری رو از یاد ببرید هوشی خان. ده سال مدت زیادیه.

هوشی قطعه بزرگی از کیک خامه ای برداشت توی پیشدستی اش گذاشت و گفت: وری تمرین کردم تا

فرگت(فراموش) نکنم . با ماما هم زیاد نامه نگاری داشتم. بعد اشاره ای به پدرش کرد و گفت: اما پاپا هیچوقت

حوصله نداشت. بعد کیکش را به دهان برد با حوصله جوید و گفت:

وری دلشز(خیلی خوشمزه اس)-

اقای ملک زاده گفت: نوش جان امیدوارم حداقل ذائقه تون ابرونی مونده باشه و از ماما و پاپا خرچنگ و غورباقه طلب نکنید.

اوه نو نو ای لایو مسما بادنجان، حلیم روغن، فرنی.

ابگوشت بزباش چی؟

هوشی خنده ای کرد و گفت: ایت ایز نایس وری گود.) خوبه خیلی خوبه)

اقای ملک زاده پا روی پا گرداند و گفت: در این مدت انجا چه می کردید؟

ای هو! لات اف فرند) من دوست زیاد داشتم) پارتنی هم که زیاد بود. لندن گود وری کود.

اگه وری گود، چرا اومدی؟

بیکار ماما وانند) چون ماما خواست) من اومدم ایران واسه مریج با یور داتر) ازدواج با دختر شما)

اقای ملک زاده از این همه وقاحت متعجب شده سرفه ای کرد و گفت: چرا درس نخوندی؟

هوشی چهره در هم کشید و گفت: درس نو گود) خوب نیست) شما علاقه ای به مطالعه ندارید؟

نو ایت ایز بد ایت ایز بورینگ) کسل کننده) به موزیک چی علاقه ندارید؟

موزیک ایز نایس) موزیک خوبه) ای لایک جاز) من جاز رو دوست دارم)

اقای ملک زاده سرش را تکان داد و گفت: اگر هم اشاره نمی کردید بنده متوجه شده بودم.

یو ار وری کلور) شما خیلی باهوشید) سپس بدون مقدمه رو به سروناز کرد و پرسید: شما اهل اسپورت هستید؟ ارُ همون ورزش؟

سروناز با اکراه جواب داد تا حدودی چه نوع ورزشی؟ تنیس جاست؟) فقط؟)

از پیاده روی هم بدم نمیاد.

ایت ایز برینگ) کسل کننده (بعد رو به آقای ملک زاده کرد و گفت:

پیاده روی جاست با گرل فرند ایز نایس (پیاده روی فقط با

دوستی خوبه)

منیر چهره در هم کشید و گفت: هوشی تو الان ایران هستی عزیزم .

متوجه جا و مکان نیستی؟

بله ماما. ای ام ساری. بعد رو به سروناز کرد و پرسید: بایسی کل ار دوچرخه سواری ،

سویی مینگ)شنا(اینها وری گود.

من اغلب مطالعه می کنم.

اوه نو گود) اوه خوب نیست. (بوک ایز بد) کتاب بده (تفریح گود ،اسپرت ایز نایس.) ورزش

خوبه) فکرش رو بکنید

توی هوای وارم) گرم (این د بیگ پول)توی یک استخر بزرگ (چه دل چسبه شنا. سپس

چشمهایش را خمار کرد و

گفت: بعد ولو شدن زیر نور سانخورشید (بعد درینکینگ کلد نوشیدنی)نوشیدن یک

نوشیدنی سرد) -

ملوک که دلش ضعف می رفت با لبخند به مرد جوان چشم دوخته بود. تا تا گفت: یکم

دیگه بگی ملوک جون فردا دعوت می کنه واسه شنا.

هوشی شاد و شنگول به ملوک نگاه کرد و گفت: ریلی؟)واقعا؟(خپی) خوشحال (خواهم شد

میس ایز ملوک.

اقای ملک زاده که می ترسید ملوک نسنجیده از هوشی جهت شنا دعوت به عمل آورد
گفت: حالا که برگشتید خیال دارید به چه کاری مشغول باشید؟

ماما معتقدہ قدری رست) استراحت(واسم لازمه. و اما ابات) در مورد(شغل قعلا
پروگرام) برنامه(ندارم.

اقای ملک زاده که ان شب خیال تفریح داشت گفت: بهتر نیست به تدریس انگلیسی مشغول
باشید؟

اوه، تیچری نو گود) معلمی خوب نیست(اما حیف از این همه نبوغ و استعدادہ که هرز بشه
هوشی دستہا را در ہم قلاب کرد ودور یکی از زنانوان حلقه کردو در حالی که پایش را
تکان می داد گفت: ابات شغل

بہترہ با وایف ایندہ ام مشورت کنم. و با این حرف نگاہی به سروناز کرد.

سروناز سرش را پایین انداخت وبا زنجیر ساعتش بازی کرد. تا تا خندید و گفت: وایفتم کہ
چقدر خجالتیہ.

ملوک کہ گویی ان دو نامزد شدہ اند خندید و گفت: ہمہ اولش این طوری اند بعد خوب
میشن.

منیر گفت: سوای هوشی جان کہ چند سال خارج بودہ و میشہ گفت خجالت رو از یادش
بردہ.

اقای تقدمی مشتی بادام شور بہ دہان ریخت و گفت: دوماد خجالتی کہ نمی تونہ کار از پیش
بیرہ.

اقای ملک زاده جا به جا شد و سرفه ای کرد . او از سالها پیش اقای تقدیمی را می شناخت و می دانست پس هر حرفی منظوری چندش اور دارد.

در این هنگام کوثر لای در بزرگ سالن را باز کرد و گفت: خانوم جون میز شام رو چیدم هوشی دستها را به هم مالید و گفت: اوه فود؟ غذا؟ این سوپرایز شد مگه نه ماما؟

منیر رو به ملوک کرد و گفت: ملوک جون نگفته بودی ما رو واسه شام دعوت گرفتی!

ملوک از جا بلند شد سینه اش را جلو داد و گفت: سوپرایز شد بفرمایید غذا سرد میشه.

اقای تقدیمی بلند شد شلوارش را که پر از خورده های اچیل بود تکاند و گفت: شما همیشه چیزی به عنوان سوپرایز

دارید که رو کنید. این بهترین نوعش بود. یک شام عالی در فضایی دوستانه جهت محکم کردن روابط. بلند شو منیر تا معده من جلو جلو نرفته و ابروریزی نکرده.

هوشی بلند شد و گفت: پاپا پر خور ایت ایز بد.

اقای تقدیمی دستی به دور دهانش کشید و گفت: ایت ایز وری گود .

بعد دستی به شکم برآمده اش کشید و گفت:

اعضا بدن را باید محترم شمرد و عزیز داشت. اینها دست ما امانت هستند.

ملوک کناری ایستاد و گفت: پس پیش به سوی میز ناهار خوری هوشی جلوتر از بقیه به راه افتاد، کنار میز ایستاده صندلیها را یک به یک برای خانمها جلو کشید و بعد خود نشست، چشمان شاد و شنگولش را روی انواع غذاها به چرخش واداشت .

پیاپی و با لذت هر یک را بو کشید و گفت: از این

بهتر نمی شه. ابرونیز فود) غذای ایرانی(در وطن عزیزم کنار مای مامی(مادرم(اند مای فادر) و پدرم(اند دیر ملوک) و ملوک عزیز(اند.....—

اقای ملک زاده جمله اش را قطع کرد و گفت: نیازی به معرفی نیست هوشی خان. غذا سرد میشه بهتر نیست یرو بشه؟

اقای تقدیمی گفت: هوشی عکس من عمل میکنه جناب ملک زاده .

اون هر وقت خوشحاله زیاد حرف میزنه ، اما من

زیاد می خورم. اون انرژی صرف میکنه اما من سعی در کسب انرژی دارم. بعد بشقابش را برداشت و گفت: فی الواقع پیش به سوی نعمات خدا.

پس از رفتن مهمانان ، ملوک روی مبل راحتی ولو شد کفشها را درآورده انگشتان پایش را حرکت داد و در همان حال

گفت: چه جوون رعنائی ادم حظ می کنه . این پسر اینقدر خوش صحبتته که دهن بقیه رو می بنده. چقدر کمالات داره

این هوشی! به نظر من هوشی تنها مردیه که می تونه سروناز رو خوشبخت کنه. نظر تو چیه ملک؟

اقای ملک زاده گفت: من معتقدم اگه سروناز با هوشی ازدواج کنه خدمت بزرگی به ما می کنه چون تمامی اوقات ما به تفریح خواهد گذشت.

سروناز حیرت زده روی مبل نشست و گفت: شما خوشبختی رو توی چی مبینید مامی جان؟

ملوک تکیه داده دستها را از هم باز کرده روی پشته مبل قرار داد و گفت: مشخصه عزیزم که خوشبختی در اسایش

و رفاهه. این که دیگه پرسش نداره. فکر می کنی مردم صبح تا شب میدوند و جون می کنند واسه چی؟ واسه خنده

اش؟ یا واسه پر کردن روز و سر اومدن عمرشون؟ خب معلومه که همه جهت تامین اسایش و رفاه عرق می ریزند و کار می کنند. اینو که دیگه نمی تونی منکر بشی. اما من.....

باز که می خوای با اما و اگر ت به منبر بشینی و فلسفه بافی کنی .

حرفهایی که اگه سر بازار ببری دو زار بهت پول ندهند.

اما من کنار هوشی به رفاهی که شما اشاره کردید نمی رسم.

چرا نرسی؟ هیچ فکر کردی همین تقدیمی کچل چقدر پول داره که بعد از سرش به هوشی می رسه؟ مرد هم وقتی

متمول بود حرص کار و درآمد رو نمی خوره و تمام عمر با زنش خوش ی گرده. قبول دارم تو به اون شکل نیاز مادی

نداری، اما زن هر چقدر پولدار باشه باز وظیفه شوهر که خرج و مخارجش رو تقبل کنه. پول هیچ وقت بد نبوده و

بیکار نمی مونه. ادم هر چقدر بیشتر داشت بهتر زندگی می کنه .

اصلا مرد وقتی خیالش از بابت مخارج زندگی راحت

باشه می تونه با زنش خوش بگذرونه . مردی که قراره دنبال پول سگ دو بزنه و شب خسته و هلاک بیاد خوونه، دیگه چی داره به زنش تقدیم کنه؟ مخ منگش را یا تن لش و خسته اش رو؟ اما این هوشی تک پسر هم هست و من میدونم این تقدیمی چقدر به این هوشی مینازه. به پشتوانه اسکناس های پاپاش تمام عمر می گرده. دیدی که گفت

چه لذت بخشه شنا زیر نور خورشید و چه میدونم از این حرفها . از خودم خوشم اومد که اونقدر انگلیسی بلدم که

بفهمم دوما د خارجی پیشه ام چی میگه. اون بیچاره که نمی تونه واسه صحبت کردن با اقوام زنش مترجم اسخدام

کنه. بعد رو کرد به سروناز و گفت: بدت میاد شوهرت تا لنگ ظهر بر دلت بخوابه، بعد بلند شید از سر بیکاری قهوه

ای نسکافه ای چیزی بخورید. بعدشم با م برید شنا و ورزش ،پارتی،سینما و چه میدونم از این قبیل برنامه های

تفریحی ؟ بدت میاد تمام عمرت رو با شوهرت سفر کنی؟ سپس بغض کرد و گفت: اینا که میگم عقده های دلمه.

مثل من خوبه که هر وقت دست به بال شوهرم کشیدم دیدم نیست و رفته سر کار؟—

خوبه که اغلب پارتی ها و مسافرتها رو باید با دوستانم سر کنم؟ خوبه که پدرت واسه دوا یک مرتبه با من شنا نکرده

و حموم افتاب نگرفته؟ بعد رو به شوهرش کرد و گفت: علیرغم اینکه همیشه عاشقت بودم اما تو هیچوقت منو نفهمیدی.

اقای ملک زاده گفت: حالا چه وقت ایمل حرفاس؟ ما قراره راجع به زندگی دخترمون حرف بزئیم نه زندگی خودمون که نیمى از اون سپرى شده.

ملوک با دستمالى اشک جارى شده اش را زدود و گفت: دلم از همين مى سوزد که نصف زندگى ام از دست رفت اما تو منو درک نکردى.

سروناز از جا بلند شد و گفت: بهتره من برم بخوابم.

ملوک دست پاچه شد و گفت: من و پدرت بعدا هم مى تونيم راجع به خودمون صحبت کنيم. بشين.

در مورد من هم بهتره زمانى صحبت کنیم که من خيال ازدواج داشته باشم.

اما تو الان هم ييست سالتة. خودت خوب مى دونى که توى فاميل مادختر زیر ييست شوهر کردند. اعظم السلطنة

همیشه مى گفت: دختر که رسيد به ييست بايد به حالش گريست.

مامى جان اعظم السلطنة واسه زمان خودش حرف ميزده. از اون گذشته هر کسى عقايد خودش رو داره.

ما بايد از عقايد و تجارب بزرگترامون استفاده کنیم. تا بوده همين يوده. البته بزرگترهاى که سرشون به تنشون

بیارزه. من مثل اعظم السلطنه معتقدیم انسان تا جوونه باید از جوونی اش بهر □ کافی رو بیره. ازدواج و زایمان سن و سال و طراوت خاصی رو مطلبه.

اوووه! شما تا کجاها رفتید مامی؟ ول کنید. من نمی دونم چرا همیشه باید توی خونه ُ ما بحث باشه؟

از دست تو و پدرت. چرا من با فته مشکلی ندارم؟ فتنه همونی شده که من می خوام. حیف که هنوز کوچیکه. تو

یک تار موت هم به من نرفته. شدی کپی پدرت. نه اینکه ملک واسم کم بود تو شدی لنگه ُ اون. دوباره بغض کرد

گویی غمهای دلش سرباز کرده اند و گفت: من نمی دونم چه گناهی مرتکب شدم که باید اینقدر از دست شما دو نفر

خون دل بخورم. حالا که پس فردا منیر زنگ زد من چی بگم؟ بگم دخترم پاشو کرده تو یه کفش که می خواد بره

معلمی؟ دیدی هوشی هم گفت تیچری بده، خب لابد بد بوده که اونم تاییدش نکرده. من نمی فهمم. هوشی هم

نفهمه؟ بکش کنار بذار یه بینوایی بره کار کنه که با حقوقش شکمش رو سیر کنه.

مامی جان باز گلی به جمال شما، کی هوشی رو قبول داره که مثالشمی زنید؟

ملوک با عصبانیت گفت: چشه؟

با اون طرز حرف زدنش! مثل عقده ایهایی که می خوان جار بزنند ما خارج بودیم

عادت کرده . ده سال فارسی صحبت نکرده، حق داره بیچاره. عقده چیه؟

اقای ملک زاده گفت: بحث تون داره به غیبت مردم کشیده می شه .

بهتره تمومش کنید.سروناز از حق نگذیریم شب خوبی تفریح کردیم.

سروناز گفت: اگه منظور فقط تفریح باشه بدم نیاد باهاشون رفت و امد کنیم. اما منیر جون و مامی یه فکرای دیگه دارند.

ملوک خودش را جلو کشید و با عصبانیت گفت: من که حساسیت خاصی نسبت هوشی ندارم. هوشی نشد فریبرز. تو به اونم رو ندادی پا پیش بگذاره. -

اقای ملک زاده گفت: حالا که دیروخته ، همه هم خسته هستیم. بماند برای بعد. ادم وقتی عصبی باشه ممکنه یه حرفی

بزنه که بعد پشیمون بشه. بهتره بریم استراحت کنیم. فرصت زیاده.

ملوک بلند شده خودش را به حمام انداخت تا دوش بگیرد.

سروناز از خدا خواسته رو به پدرش کرد و گفت: پدر جون چرا شما از من حمایت نمی کنید؟ از مادرت هم نکردم.

نمی شه که ساکت نشست. اخه یه حرفی بزنی. اخه ناسلامتی شما مرد خونه هستید.

اقای ملک زاده خنده ای به نشانه ُ تمسخر کرد و گفت: مرد! متوجه نشدی توی فامیل اعظم السلطنه مردا نقش چندانی ندارند؟

شما می تونستید اولین نفر باشید.

چرا که من از بلوا گریزانم؟ من اگه میل به مقابله داشتم..... ولش کن، زندگی ما هم این شکلی پا گرفته.

اما تکلیف من چیه؟

به من فرصت بده تا از راهش وارد بشم.

من عروسی بکن نیستم. گفته باشم.

یک شب سروناز توی اتاقش مشغول مطالعه بود که تقه ای به در خورد و پدرش با لبخندی پر مهر پا به اتاقش گذاشت. کتابش را بست و گفت: نخوایید؟ مه خوابم نبرد.

مامی هنوز نیومده؟

نه. دیر هم نکرده هنوز نیمه شب نشده. با این حرف به طرف پنجره رفته ان را باز کرد و گفت: هوا داره خنک میشه بهتره پنجره باز باشه.

سروناز بلند شد و کنار پدرش آمده به اسمان پر ستاره چشم دوخت و گفت: نمی دونم این مامی کی می خواد دست از این پارتی ها و شب نشینی های خسته کننده برداره؟

اقای ملک زاده موهای بلند دخترش را نوازش کرد و گفت: ملوک دنیای جنجالی رو دوست داره. طبیعتش این

ریختیه.

سروناز چرخید پشتش را به لبه پنجره داده، دست به سینه شد و در حالی که می خنیدید گفت: می تونم الان مامی رو مجسم کنم با اون پوستش مسخره که از پاریس آورده.

اقای ملک زاده با جیرت نگاهی به دخترش کرد و گفت: اونو گذاشته بود سرش؟

سروناز خندید و گفت: بله مگه
بالماسکه بود؟

یه چیزی تو همین مایه ها. اصلا پارتنی های اونا کم از بالماسکه نمیاره.
اقای ملک زاده اهی کشید و گفت: خب دوستاشم همه از یه قماشند .

به هم میان. حالا بهتره اونا رو به حال خودشون
بگذاریم. بعد رو به روی سروناز ایستاد و گفت: می خواستم باهات حرف بزنم.
سروناز با نگرانی به چشمان زیبای پدرش خیره شد گویی دنبال حرفی و سخنی می گشت و
گفت: چیزی شده؟

چیزی که باعث نگرانی باشه نه. می خواستم ببینم واسه آینده ات چه برنامه ای داری؟—

سروناز به اسمان تاریک خیره شد و پس از بازی گفت: اگه بخوام به خواسته ُ دل شما
احترام بگذارم باید برم دانشگاه اگه بخوام به مامی احترام بگذارم.....

اقای ملک زاده دست بر شانه ُ دخترش گذاشت و گفت: باید بادا بادا رو بگی
سروناز لبخند قشنگی زد و گفت: که نمی خوام، اما اگه بخوام به میل خودم رفتار کنم دوست
دارم.....دوست دارم معلمی رو تجربه کنم.

اقای ملک زاده همان طور که دست بر شانه ُ دخترش گذاشته بود، گفت: من فقط تشویقت
کردم چون می دونستم

توان داری، اما هیچ وقت نخواستم عقیده ام رو تحمیل کنم. نه به تو نه به هیچ کس دیگه.
بعد نگاهی به چشمان

زیبای دخترش کرد و گفت: تو که تافته^۱ جدا بافته^۲ من هستی و جای خود داری. آینده^۳ تو
به خودت ارتباط داره و من

جز نشان دادن راه و چاه و ارشاد، دخل دیگه ای توی اون ندارم.

سروناز به چهره^۴ مهربان پدر نگاه کرد و گفت: یعنی اجازه می دید؟ آقای ملک زاده چشم
به اسام دوخت و گفت: مردم به چند دلیل به دنبال هدف زندگیشون میرن. مثلاً همین
رشته

دندانپزشکی که تو قبول شدی، یا واسه خاطر درآمد هنگفتشه که شکر خدا تو نیازی
نداری. مادرت اونقدرها براتون

میزاره که تا آخر عمر به قول خودش خوش بگردید، یا واسه خاطر اسم و رسم و عنوانشه که
باز هم - با تمسخر -

نیازی نیست چون نام مظفرالدین شاه رو دنبال خودت داری. سروناز نیشگونی از بازوی
پدرش گرفت و گفت:

پدرجون دست بردارید.

والله گوش من که پر شده از اسم اون بند^۵ خدا. فکر کنم روزی چند مرتبه گوشش توی
گور، ببخشید توی مقبره

سوت بکشه از بس که ملوک صداش می زنه. به والله اعظم السلطنه اینقدر اسم مظفرالدین
شاه رو حلال نکرد که

ملوک می کنه. بگذریم، یا واسه خدمت به خلق و علاقه اس که این یکی رو گویا نداری. پس
می مونه همون معلمی

که انگار این علاقه توی رگ و پی تو رفته. فکر کردم وقتی علاقه دخیل باشه شاید بازده کار
بیشتر و بهتر باشه. حالا

با خودته که چه تصمیمی بگیری. در هر صورت اومدم بگن من تا اخرش باهاتم. می دونم که
عشق به کار داری نه کسب درامد و جاه و مقام.

سپاس خداوند را که حب دنیا و زرق و برقش رو توی دل ملک زاده ها قرار نداد. ملک زاده
ها گرچه دستشون خالی

اما دلشون به وسعت دریاست. پخته و با شعورند. منظورم پدرم و اجدادمه نه خودم. اونا
افرادی صمیمی و خدا دوست

بودند و هستند. هیچ وقت به مال دنیا دل نبستند. شاید به همین دلیل هم پیشرفت مادی
چندانی نداشتند. اجدادم

عاشق ملک ایران بودند و به همون روستای یک وجبی خودشون قانع بودند و عاشق خاک
پاکش از خاک بودند، از

خاک قوت می گرفتند و می دونستند باید به همون خاک ببردند. و به همین دلیل عاشق
خاک پاک روستاشون بودند.

سروناز خودش را به سینه‌ پدرش فشرد و گفت: دوستون دارم پدرجون و افتخار می‌کنم که من هم ملک زاده هستم.

اقای ملک شکوفه بر روی موی دخترش زد و گفت: گاه از اینکه می‌بینم اینجا هستم و از ایم مزایا بهره مند، از خودم

بدم می‌آید. دوست ندارم شعار بدم و از دور دست به اتیش بگیرم.

دوست ندارم به مرغ بریان گاز بزنم اتومبیل آخرین

مدل بشینم و بد مال دنیا رو بگم. بعد اهی کشید و گفت: اما چه کنم که اسیر این زندگی شدم فقط به این خاطر که

به قول اشرف السلطنه قلبی دارم که از سر انسانیت در سینه می‌تپه. نمی‌خوام بگم رفاه و اسایش بده، اما خدا می‌-

دونه آگه اختیار با خودم بود..... اقای ملک زاده صحبتش را قطع کرد و رو به سروناز لبخندی زد و گفت: قسمت مام

این بود. همه حرفها رو نمی‌شه گفت. همه حرفها رو نمی‌توان گفت فقط می‌خوام بگم دوست دارم کمکت کنم تا به

ارزوهات برسی، چرا که دوست ندارم ملوک با عقایدش روی تو نفوذ کنه. پدرم همیشه می‌گفت: حذر از مال دنیا، و

من اکنون وظیفه خودم می‌دونم تو رو بر خذر کنم. اکنون که از اون برخوردار می‌تونی به نحو مطلوب و خدا پسند

از اون بهره ببری ، اما دل نبند و اسیر نشو. می دونی که مادیات و زرق و برق دنیایی از برای دنیاست و در دنیا

میمونه. دنیا هم که به ادمیت وفا نکره ، پس ارزش دل بستگی نداره .

خداوند بنده ای رو کامل شکل نگرفته. جوان مثل

اب زلالیه که در جریان زندگی جاری میشه. چه کسیری رو طی کنه، به کجا برسه و به چه شکلی در بیاد، بستگی به

پیشامدهای زندگی اش داره و مسیری که توش می افته و اینکه با چه عناصری در امیزه. بر ماست که از پاکی این

زالال پاسداری کنیم و اجازه ندیم که بیالایندش. دخترم اکنون وقت اون رسیده پا به اجتماع بگذاری و با هم نوعانت در امیزی ، پس باید روشن باشی . مبدا که خصلتهای نیکویی رو که خداوند در وجودت نهاد در گرو خواسته های

نفسانی بگذاری. مبدا شرف ات رو در ازای لحظه های هجو و فانی دنیا بفروشی. همیشه به خاطر داشته باش اونی که

پایداره و جاوید، خداست و ما باید خودمون رو از برای او ببازیم و نه هیچ چیز و هیچ کسی. غیر از این باشه بهانه ایه برای تبرئه کردن خودمون و سرپوش گذاشتن بر اشتباهاتمون. سروناز دستان گرم پدر را

در دست گرفت و بر ان وسه زد و گفت: خدا شما رو برای من نگه داره. بغض راه گلویش را بست ، دیگ احساساش به جوش امد و چشمش را نم اشک برداشت. جملاتش میان

هجوم عواطف و احساساتی پاک در راه گلو شکسته شد، بریده شد و از هم گسیخت. باران اشک بر صورتش چون گلش جاری شد و فقط توانست بگوید: حیف از شما پدر که اسیر این زندگی شدید. خدا می دونه چطور تونستید....

اقای ملک زاده انگشت بر لبات دخترش نهاد و گفت: با این همه ملوک زن خوبی بوده، خیلی به من علاقه داره، چه

می شه کرد که عقایدش با من همسو نیست. سروناز سر بر شانه پدر گذاشت و گریست و در همان حال گفت: اجازه

ندید من مثل شما اسیر بشم. پدر من زندگی ام رو دوست دارم. این حق منه که به میل خودم رقصم بزنم.

اقای ملک زاده صورتش را میان انبوه گیسوان دخترش فرو برد تا قطر اشک شور را ان شب اقای ملک زاده خیره

به سقف، غرق در افکار خود و بدون توجه به خستگی جسم و خروپف ملایم ملوک بود که غرق در آرایش به خوبی سنگین فرو رفته بود.

سرنوشت، سروناز را به ماهان خواند تا حرفه معلمی را پیشه خود سازد.

ان روز عصر اقای ملک زاده که به منزل امد صدای جیغ و دادهای تیز و زنانه ای گوشش را پر کرد. او همان طور که

کتش را به دست کوثر می داد، پرسید: چه خبره؟ میهمان داریم؟ کوثر جواب داد: خانم دوستاشونو دعوت کردند واسه شنای توی استخر.

اقای ملک زاده سری تکان داد و گفت: بهتر بود به من می گفت من نیام خونه. بسیار خب
سروناز خونه اس؟ بله اقا، توی اتاقشون تشریف دارند.

فتنه کجاست؟ توی

ابند.

اقای ملک زاده با کیک و چای به اتاق دخترش رفت. سروناز گوش به موسیقی ملایمی
سپرده و در همان حال دکمه ُ

لباسش را می دوخت. او با دیدن پدر از جا بلند شد تا سینی را از دست وی بگیرد و گفت:
سلام پدر جون. امروز زود اومدید!

اومدم تا تو رو از تنهایی دریارم . بعد روی صندلی نشست و گفت:

خودت رو زندانی کردی.

می ترسم برم بیرون ، منو به زور بکشند توی اب.

اقای ملک زاده خندید و گفت: مگه بده؟ به قول هوشی سویی مینگ خیلی خوبه.

البته که خوبه. اما فقط سویی مینگ، نه جیغ و داد و اب بازی و این حرکات مسخره. جای
هوشی خالی که ببینه

شرافت سویی مینگ رو چطور لگد مال می کنند. سپس فنجان چای را مقابل پدر قرار داد و
گفت: خب خسته نباشید.

چه خبر؟ خبرای

خوب.

سروناز ذوق کرد و گفت: چی هست؟
 خوب، در صورتی که امدادی رفتن به یک جای جمع و جور رو داشته باشی.
 منظور تون چیه؟
 واسه کاری که دوست داری حاضری بری ماهان؟ سروناز دستها را به
 هم مالید و گفت: وای چه خوب!
 منم معتقدم که خیلی خوبه.
 می تونم بپرسم به چه دلیل؟
 به نظر بد نیست مدتی از این خونه دور باشی. یه چند وقتی جلوی چشم ملوک نباشی دست
 از سرت بر میداره. بعد مکثی کرد و گفت: گرچه دلم برات یه ذره میشه و تنها می مونم
 ،اما می ارزه به این قیمت. ترسم از اینکه که طعمه
 گرگ بشی. اینطور که بوش میاد دور و برت دام زیاد پهن کردند. دام؟
 اره دیگه . ازدواج خودش یه دامه که ادما رو اسیر می کنه، به خصوص اگه نا خواسته هم
 باشه. تو هم که تاکید کردی
 فعلا امدادی نداری. همین روزا فریبرز قراره بیاد خواستگاری ات .
 تازه ملوک می گفت سیما دوستش تو رو ولسه
 برادرش در نظر گرفته. خلاصه فریبرز نشد، هوشی، هوشی نشد موشی
 سروناز خندید و گفت: پس با این حساب باید غزل خدا حافظی رو بخونم.
 اینطور بهتره.

سروناز فنجان را در دست گرفته گرمای مطبوع به جانش نشست و همان طور که خیره به جای خوشرنگ و معطر بود، گفت: از این موارد که بگذریم، دوست دارم مدتی توی یه شهر کوچیک و اروم واسه دل خودم زندگی کنم. دور از هیاهو، بین مردم عادی و پاک نیت. دوست دارم دست شون رو بگرم و پا به پاشون راه برم، دوست دارم با مردم دوستی برقرار کنم و باهاشون دوست بشم، قاطی اونایی بشم که دلشون خونه مهر و صفاست. خسته شدم از بس قر و قمیش دیدم و دک و پز، خسته شدم از بس ریا دیدم و حرف مفت شنیدم، از این همه بریز و پیاش و ضیافت دلم به هم میخوره. هر جا میرم چشم و هم چشمی و و به رخ کشیدنه، عیش و نوشه، از این زندگی بیزار شدم پدر جون.

اقای ملک زاده دست ظریف دخترش را میان پنجه فشرد و گفت: داری بر می گردی به اصل خودت دخترم. تو نو □ ملک زاده ساده دل هستی. مردمی عادی و صمیمی و بی غل و غش. این خاصیت انسانه که به هر رنگ و شکلی که خودش رو در بیاره بالاخره بر می گرده به اصل خودش. سروناز لبخندی زد و گفت: افتخار می کنم پدر جون، هم به شما هم به اصل و نسبتون. اگه اعظم السلطنه زنده بود، اما نه، چه کار به اون خدایامرز دارم؟ مامی جانت که حی و حاضره، اگه بفهمه محکم می

خوابونه توی دهنه تا دیگه فراموش کنی اسمی از اصل و نسب من بیاری.

فعلا که توی گوش مامی جون پر جیغه. مطمئنا نمی شنوه. حالا برنامه چی هست؟ گفتم که باید بری ماهان از کی؟

از همین الان میری ماهان بست میشینی تا مهر بشه.

پدر جون!

پدر جون نداره. خب معلومه که ازاول مهر باید کارت رو شروع کنی و قاعدتا یک هفته جلوتر باید برم به کارها سر و سامون بدیم.

با مامی چه کنیم؟ اون که اجازه نمی ده. دوست ندارم زندگی تون واسه خاطر خواسته های من تلخ بشه. میدونید چه بلوایی به پا میشه؟ از تو هم بهتر می دونم.

پس چی؟

فکر کردم برای دوری از بلوا یواشکی بریم.

یعنی چی؟

چه لزومی داره اونو در جریان کارهامون قرار بدیم؟ مهم اینه که پدرت با کار تو موافقه.

خودم بدون سروصدا می برم سر و سامونت میدم و بر میگردم سینه ام رو سپر بلا می کنم.

سروناز چشمان درشتش را گرد کرد و گفت: واویلا!

اقای ملک زاده دستی به پشت دخترش زد و گفت: هر چه باداباد دخترجون. به قول تو من هم باید یک روز جلوی

ملوک و ایسم دیگه. اون به من حق نمی ده. قانون که می ده. البته اجازه نمی دم پای قانون
بیاد وسط.

وای قانون؟! مگه قراره کارمون اینقدر بیخ پیدا کنه؟ ملوکی که من میشناسم
نمیداره مفت از وسط مهلکه در بریم.

ممنونم پدر جون ولی.....

بهتره تا اون موقع لام تا کام حرفی نزنی. هر چی ملوک گفتف بگو چشم تا ببینیم خدا چی
میخواد.

اگه عروسم کرد چی؟

گمان نکنم. اون فعلا خیال داره بساط خواستگاری راه بندازه و پز تو رو بده.

ان شب آقای ملک زاده و سروناز خیلی زود به بسترهایشان رفتند تا از سز و صدا در امان
باشند. میهمانان تا دیر وقت مشغول پایکوبی بودند و صدای کر کنند^۱ موسیقی خانه را می
لرزاند. آقای ملک زاده که خوابش نمی برد پنبه

توی گوشها فرو کرده و سر را زیر لحاف برده و کولر را روی دور تند گذاشته بود. هنگامی
که برای ادای نماز صبح-

از خواب برخاست فتنه دختر سیزده ساله را دید که توی هال روی مبل بزرگی به خواب
رفته و از سرما مچاله شده

است. با ناراحتی به طبقه^۲ بالا رفته پتوی نازکی برداشت و آن را بر روی فتنه کشید و از سر
افسوس سری تکان داد که چرا فتنه پا جای ملوک کی گذارد؟

ظهر شده و موعد صرف ناهار بود. ملوک در حالی که سرش را با بیگودی پیچیده بود از اتاق خواب خارج شد. او سر

میز غذا اعلام کرد که قرار است ان شب برای صرف شام به منزل سیما بروند.

اقای ملک زاده گفت: بهتر نبود برای یک شب دیگه قرار می گذاشتی؟ یا حداقل زودتر به من اطلاع می دادی؟

ملوک کفگیر را توی دیس برنج قرو برد و گفت: ما قبلا در این مورد با هم صحبت کردیم و تو می دونی مجلس به چه علت برگزار می شه، پس بهتر نیست کوتاه بیای؟
فرمایش شما متین خانم، اما موضوع اینه که من برای امشب برنامه دارم.

ملوک که دوست نداشت میدان مخالفت به کسی دهد، رو ترش کرد و گفت: مهم نیست، می تونی به همش بزنی.

بعد رو به سروناز کرد و گفت: و اما تو، دوست ندارم مخالفت کنی .

من به سیما قول دادم که امشب تو هم ما رو همراهی کنی.
روشنه؟

سروناز لقمه اش را فرو داد و گفت: بله مامی.

خوبه، خیلی خوبه!

فتنه قاشق پر از خورش را روی برنجش ریخت و در حالی که انرا به هم می زد، گفت: منم میتونم پیام مامی جان؟

ملوک در حالی که نمک به سالاد می پاشید، گفت: دیگه نبینم برنجت رو با اب خورش گلی کنی. ادم یاد کارگرا می

افته. ظرف غذای یک دختر با شخصیت باید شکیل باشه حتی اگه دست خورده شده باشه. بعد لبخندی زد و گفت: به

موقع اش از تو هم برای این جور محالس دعوت خواهد شد عزیزم .

اما امشب سیما از تو دعوت نکرده

فتنه با دهان پر گفتک اما من از سیما خوشم میاد.

تکرار می کنم، یک دختر با شخصیت باید یاد بگیره که با دهان پر حرف نزنه، تو دیگه بزرگ شدی و اعمال و رفتارت تو چشمه، بهتر بیشتر دقت داشته باشی.

فتنه لقمه اش را فرو داد، چربی دهانش را پاک کرد و گفت: چشم مامی جان، حالا می تونم پیام؟ صبر داشته باش

عزیز مامی، نوبت تو هم خواهر شد. از اون گذشته دیروز انداز کافی به تو خوش گذشته. اما من..... دیگه کافیه فتنه

سر به زیر انداخت و گفت: بله مامی کافیه. مامی یا مامی جان؟ این نشان دهند؟ اینه که تو از دست مامی دلخوری، در

صورتی که نباید این طور باشه. من تو رو دوست دارم و تو باید درک کنی که من تمایل ندارم تو رو بیک کنم و بدون

دعوت با خودم جایی ببرم. از اون گذشته این مجلس اصلا جای تو نیست. حالا یرت رو بالا بگیر و به مامی بخند. فتنه

به ملوک نگاهی کرده لبخندی زد و گفت: چشم مامی چشم چی؟ چشم مامی جان. سیما ان شب از دیگر دوستانش

هم دعوت به عمل آورده بود تا سروناز و برادرش کاوه احساس ناراحتی نکنند و بتوانند دورادور یکدیگر را زیر نظر

بگیرند. سیما زن بدی نبود و سروناز تا حدی او را دوست داشت .

می دید که بر خلاف سایر دوستان مادرش کمتر

اهل نیش و کنایه است. سیما زن مهربانی بود که همیشه لبخندی قشنگ گوشه لب داشت تا نثار دیگران کند. او پر

هیاهو و شلوغ نبود و مثل دیگر دوستان ملوک جیغ جیغ نمی کرد، تا حدودی ساده تر از دیگران لباس می پوشید و

بازوانش را بیرون نمی انداخت ، هیچ گاه صورتش را زیر کرم پودر مدفون نمی کرد و چهره ای عروسکی نداشت. او

همیشه حد اعتدال را رعایت می کرد و بر دل بیننده می نشست .

شوهر سیما هم تا حدودی با اقای ملک زاده دمخور –

بود. او مردی اداب دان و اقای ملک زاده او را بر دیگر دوستان ملوک ترجیح می داد. کاوه پسر فوق العاده بلند قد و

باریک اندامی بود که بسیار از خود راضی به نظر می رسید .

چشمان بسیار درشتش را پشت عینک بزرگ دور مشکی اش به چرخش وا داشته و با کنجکاو دیگران را می کاوید. موهای صاف و سیاهش را فرق کج باز کرده یکوری

روی سر چسبانده دانشجویان درس خوان می مانست. سیما سروناز را رو به روی کاوه نشاند و خود به اشپزخانه رفته

بود. ملوک میان حلقه ُ دوستان جنجالی اش گم شده صدای قهقهه هایشبه گوش می رسید. آقای ملک زاده کناری با

شوهر سیما گرم گرفته بود و سروناز احساس تنهایی می کرد. کاوهشوق و رق نشسته پا روی پا گردانده یک به یک

میهمانان را زیر نظر داشت از جمله سروناز را . سیما مرتب به سروناز سر میزد دقیقه ای می نشست و باز می رفت.

او گاهی سعی می کرد کاوه را به حرف وا دارد اما کاوه با ان قیافه عبوسش فقط کلمات بلی یا خیر را به خشکی ادا

می کرد. سروناز احساس بدی داشت . نمی دانست با چه کسی مشغول باشد. اصلا کسی کنار دستش نبود تا بتواند

دقیقه ای با او سرگرم شود. کاوه با سماجت چشم به او دوخته بود و پای راستش را که روی پای چپ گردانده بود

تند تند تکان می داد. سر میز شام هم کاوه رو به روی سروناز نشست و از پشت عینک به او چشم دوخته بود. او

انقدر خشک و عبوس بود که ملوک با اشار □ چشم و ابرو به شوهرش فهماند که کاوه را نپسندیده. انها آخرین

گروهی بودند که منزل سیما را ترک می کردند. هنگام خداحافظی کاوه دستش را به سوی سروناز دراز کرد و در

حالی که لبخند کم حالی بر لب داشت گفت: شب تون بخیر. توی ماشین ملوک طاقت نیاورده رو به شوهرش کرد و

گفت: اگه می دونستم این پسره اینقدر عنقه صد سال سیاه هم دخترم رو سبک نمی کردم بیارم. آقای ملک زاده

گفت: چرا سبک؟ سیما لطف کرده بود از ما و دیگر دوستانش برای صرف شام دعوت کرده بود. این کجاش سبک

شدنه؟ چرا دیگه پسره لم داده بود براش عروس بردند به دست بوس .

اینا برداشت توئه. تازه اگر اینطور فکر می

کنی چرا دعوتش رو قبول کردی و اگه قبول کردی چرا سروناز رو بر خلاف میل خودش آوردی؟ فکر می کردم

پسره ارزشش رو داره. از بس که سیما سنگ این پسر □ مردنی رو به سینه زد. اصلا سیما باید کاوه رو وادار می کرد

بیاد خواستگاری. حتما نخواسته بی جهت شلوغ بازی راه بیندازه .

نخواسته دختر ما و برادر خودش رو توی دهن

بندازه، گفته اگه کاوه دختر ما رو پسندید بعد اقدام کنه. ملوک به طرف شوهرش چرخید و گفت: علط بکنه نپسند.

چرا باید علط کنه؟ همل دنیا که قسن نخوردند دختر ما رو نپسندند .

چرا نپسندند؟ خیلی هم دلشون بخواد . دختر ما

مثل دسته ُ گله. برای من و تو صد البته. من و تو نباید متوقع باشیم دیگران هم مثل ما فکر کنند. من که حالم از این پسرهُ عصا قورت داده به هم خورد. انگار از دماغ فیل افتاده. انگار دل اسمون چاک برداشته اقا کاوه از توش افتاده

پایین. من از سیما متعجبم ، حیفش نیومد دختر دسته گل منو بندازه تو این چنار بالا

خیابون؟ این حرفها چیه ملوک؟ تو اونو نپسندیدی چه دلیلی داره این همه بد و بیراه نصیبش کنی؟ سیما همیشه می گفت داداشم جدیه، اما فکر نمی کردم این قدر زهرماری باشه. خب حتما صفات بارز دیگه ای داره .

خصوصیات چشمگیری که سیما ار اون مطلع.

جدی و رسمی بودن چندان عیب محسوب نمیشه. بعضی ها اصلا دیرجوشند. به هر حال من اصلا ازش خوشم نیومد.

من دوست دارم با دامادم راحت باشم، گل بگم گل بشنوم، نه اینکهدست و پا به عصا راه برم که دامادم مدام زیر ذره

بین نشسته. ندیدی چه جور پشت ویتترین چنبره زده بود و بقیه رومی پایید؟ پس تو واسه
دل خودت می خوای

دوماد انتخاب کنی. از قرار نظر سرونز شرط نیست. سرونز خامه، نمی فهمه کی مناسبه کی
نیست. اول باید

شوهرش رو تایید کنم بعد اون. از این لحاظ به اعظم السلطنه شباهت نداری. ملوک
چشمانش را گرد کرد و گفت:

باز که شروع کردی! بارها گفتم هر کسی خصوصیات اخلاقی خودش رو داره. تو همیشه
میخوای منو با اعظم-

السلطنه مقایسه کنی. اما من فکر میکنم گاهی انسان به ناچار و یا بر حسب رضا و رغبت به
خاطر دیگران کوتاه میاد

تا تحمیلی در کار نباشه. انسان نباید همیشه من باشه مثل اعظم السلطنه که چشمش رو به
خیلی از مسائل بست. تو

نمی خوای عبرت بگیری؟ ملوک چشم به خیابان دوخت و بی حوصله گفت: خدا رحمت کنه
اعظم السلطنه رو. خوبه

که تو خیلی سنگش رو به سینه می زنی. ساعت نه صبح بود.

سرونز می دانست ملوک به این زودی ها از خواب بر

نمی خیزد. از این رو برایش یاداشتی گذاشت و بیرون رفت. چند روزی بود که دلش هوای
دوست صمیمی اش را

کرده بود. سروناز دوستان متعددی نداشت. میان همه با سپیده بیشتر دمخور بود و فقط با درد و دل می کرد. سپیده

از خانواده متوسطی بود. او با مادر سالخورده اش زندگی می کرد .

سایه پُدر سالها پیش از سرش کم شده و او تنها به مادر فرتوتش دل خوش داشت. خواهران و برادرانش سرشان به زندگی شان گرم بود و سپیده اوقات تنهایی اش را با سروناز پر می کرد. ملوک از سپیده خوشش نمی آمد فقط به این دلیل که وضع مالی چشم گیری نداشت. به نظر او

سپیده دختر ساده و املی بود که به درد رفاقت نمی خورد. او معتقد بود آدمی باید با فراد هم طراز خود دوستی

بریزد و اگر هم بالاتر بودند که چه بهتر، اما نه انقدر بالا که انسان جفتشان احساسا حقارت نماید. ملوک به سپیده

روی خوش نشان نمی داد از این رو سروناز بیشتر به منزل سپیده می رفت زیرا انجا احساس راحتی میکرد. مادر

سپیده بیشتر اوقات قران می خواند و یا به استراحت می پرداخت و کاری به کار دو دختر جوان نداشت. سروناز می رفت تا از ماهان و تصمیمی که گرفته برای سپیده بگوید و انقدر فکرش به آینده اش مشغول بود که متوجه حضور

منوچهر نشد. منوچهر چند متر ان طرف تر مشغول صحبت با راننده هُ یک تاکسی خالی بود. تاکسی مزبور پس از چند

ثانیه مقابل پای سروناز ترمز کرد و سروناز که ان را خالی دید سوار شد. چند متر ان طرف تر تاکسی مقابل پای

منوچهر ترمز نمود و منوچهر با گفتن کلمهٔ مستقیم بدون تامل دست به دستگیره در برد تا سوار شود. سروناز از جا

تکان نخورد. راننده برگشت و به سروناز گفت: ابجی در جلو خرابه بکش کنار، این بنده خدام سووار شه. سروناز

اخمی کرده و قدری کنار نشست و منوچهر کنار دستش نشست و گفت: سلام عرض کردم. سروناز بدون اینکه

برگردد زیر لب جوابش را داد در حالی که ضربان قلبش شدت گرفته بود. منوچهر با لحنی ارام گفت: از زیارتتون خوشحال شدم. سروناز بدون اینکه اخم از چهره بزدايد گفت: بر عکس من، اگه میدونستم شام با من هم مسیر

هستید از خونه بیرون نمی اومدم. منوچهر که حاضر نبود دقیقه ای دیدخ از رخ زیبای سروناز برگیرد، گفت: برخورد

گرمی دارید! نیازی نمی بینم ما همسایه که هستیم، نیستیم؟ سروناز برگشت نگاه تندی بدو انداخت و گفت: حق

همسایگی که از جانب شما خیلی خوب رعایت می شه! منوچهر که از نگاه زیبای سروناز گر گرفته بود با مهربانی گفت: چه جسارتی خرج دادم که مستوجب توییخ باشم؟ منو انگشت نمای محله کردید اقا. منوچهر با ناراحتی گفت:

پام بشکنه اگه چنین خیالی داشته باشم. من فقط، فقط خیال دارم دورادور مراقبتون باشم.
این چه ضرری به شما می

رسونه؟ سروناز با تمسخر گفت: مگر من بچه هستم آقای محترم؟ منوچهر خیره به چهره □
گلگون سروناز شد و گفتک فقط بچه ها نیستند که احتیاج به مراقبت دارند. من به سهم
خودم لازم می دونم که اجازه ندم.... سروناز

کلامش را برید و گفت: بهتره دست از این مسخره بازیهاتون بردارید جناب منوچهر خان.
شما با این حرکات ناپسند

بیشتر منو عذاب میدید. من که چیز زیادی از شما نمی خوام. شما می خواهید همین دل
خوشی رو هم از من بگیرید؟

سروناز بدنش را یکوری کرد و به خیابان چشم دوخت و در حالیکه تند تند نفس می کشید
و چهره های بینی اش

می لرزید. منوچهر هم تند تند نفس می کشید اما تفاوت بود میان حالتشان. پس از بازی
منوچهر به خود فائق آمد و

گفت: اگه ولقعا اینطوره که میگی من راضی نیستم شما رو معذب ببینم. با اینکه ترس دارم
از اینکه....از اینکه چشم-

ناپاکی متوجه شما باشه، در هر صورت هز طور که میل شماست، فقط عاجزانه استدعا دارم
که به....به دل وامند □ من

رحم کنید. برق خشم از چشمان سروناز جهید و ناگهان به طرف منوچهر برگشت و گفت:
بس کنید اقا. ما قبلا

حرفامون رو زدیم. دیگه کافیه. منوچهر خودش را قدری جمع کرد و گفت: شنیدم برای
اینده تون..... یه نقشه هایی

دارید. سروناز برگشت و در حالی که چشمانش را گرد کرده بود، گفت: این طبیعیه. می
دونم که دانشگاه قبول

شدید. خب؟ این درسته که خیال ادامه تحصیل ندارید؟ چی میخواین بگین؟ راسته که
قراره..... یعنی ممکنه استخدام

فرهنگ بشید؟ گمان نکنم برنامه زندگی من ربطی به شما داشته باشه و گفتک شما
مختارید هر طور دوست دارید

فکر کنید. می خوام بدونم چرا اصرار دارید از این شهر دور باشید؟ مگه نمی شه همین جا
شاغل شد؟ سروناز بدون

اینکه برگردد، گفت: دلیلش به خودم مربوطه. منوچهر مستاصل نگاهش کرد و گفت: شما
هر جا که باشید، من چشم

به راهتون می مونم تا برگردید تا..... تا زمانی که اجازه بدید

سروناز عصبی نگاهش کرد و گفت: و اگه ندادن؟

منوچهر نگاه غمزده اش را به سروناز دوخت و گفت: مطمئنم اینقدر قصی القلب نیستید. من
اینقدر چشم به راهتون

می مونم، اینقدر التماس میکنم تا به روزی متوجه حال زار من بشید .

سروناز با تمسخر نگاهش کرد و گفت: خیلی

بیکارید اقا! در ضمن به نظر من اصلا شایسته یک مرد برای به دست آوردن چیزی اینقدر زار
بزنه. شما چندین ساله

که قلب منو توی چنگتون گرفتید چه کاری باید انجام بدم تا قلب تونو به دست بیارم یا
حداقل قلب خودم رو ازتون

پس بگیرم؟ اخه این منصفانه نیست. اینها تصورات پوچ شماست که از سر بیکاری سرتون به
هم بافته می شه. شما

برنامه ُ دیگه ای برای زندگی تون ندارید؟ من می خوام اول اساس زندگی ام رو پایه ریزی
کنم البته با همکاری شما.

بهتر نیست به طریقی سرگرم باشید به طریقی سازنده و مفید. من فکرامو کردم. تا شما
برگردید منم به زندگی ام

سر و سامون می دم. تصمیم دارم پیش پدرم مشغول به کار شم .

وضع پدر خوبه، می تونه کمکم کنه من به شما

قول می دم که خوشبخت تون کنم. اطمینان دارم که احساس ندامت نخواهید کرد. من هر
چه که داشته باشم از جان

و مال و احساس در در طبق اخلاص می گذارم و تقدیم شما می کنم .

هر چیزی که شما بخواهند من براتون مهیا می

کنم چه از لحاظ مادی و چه از لحاظ معنوی. سروناز بی حوصله رو برگرداند و گفت: جوان
رمانتیکی هستید. منوچهر

نگاه غمگینش را به چهره □ سروناز دوخت و گفت: خواهش میکنم منو درک کنید. بهتره هر
کدوم از ما به هدفش فکر

کنه و دنبال زندگی خودش باشه اما در نهایت هدف هر کدوم از ما، می تونیم همدیگه باشیم
و من امیدوارم روی

حرفهای امروز من با تعمق بیشتری فکر کنید. دوست ندارم اه سوزناکم و چشم حسرت
بارم دنبالتون باشه . می گن

شگون نداره. دست خودم نیست قادر نیستم دل از شما و چشم ازتون بگیرم. من طالب
خوشبختی شما هستم. بعد

صدایش را اهسته تر کرد و گفت: ما با هم خوشبخت خواهیم شد .

سروناز نگاهی نگاهی طولانی از سر صبر و حوصله

به چهره منوچهر انداخت و دریا دریا تمنا در چشمانش دید که می جوشید. برای لحظه ای
دلش به حال مرد جوان

سوخت و گفت: بهتره عاقل باشید و احساس تون غلبه کنید. منوچهر ارام و شمرده گفت:
خانم ملک زاده تمنا می

کنم قدری بیشتر فکر کنید. من همین الان از شما جواب قطعی نمی خوام. اما امادگی شنیدن
جواب منفی رو هم

ندارم. هر قدر بخواهید به پاتون صبر می کنم اما در نهایت

خواهش می کنم منو از دنیای افکارتون بیرون نکنید.

بنا به خواسته شما از سر راهتون کنار می رم اما بهتره بدونید که در حاشیه زندگی تون هستم. من سایه به سایه شما

هستم تا اینکه یک روز شاید.... و چون نتوانست ادامه دهد رو به راننده کرد و گفت: اقا پیاده می شم. راننده که لاک

پشت وار رانندگی می کرد تا شاید این دو جوان به نتیجه ای مطلوب برسند، ترمز کرد و در نگاهش را به منوچهر

دوخت و گفت: به اما خدا جوون. منوچهر دست به دستگیر □ در گرفت در حالی که دوست نداشت این لحظه را و—

کنار سروناز ماندن را به هیچ قیمتی از کف دهد، نگاه پر سوز و گدازش را به چشمان زیبای سروناز دوخت ، دقایقی

خیره ماند بعد زیر لب گفت: خداحافظ فزخ لقای من. سروناز حرفی نداشت بزند. پلکی زد و بعد از رفتن منوچهر

چشمان مرطوبش را بر هم نهاد. راننده اه بلندی کشید و زیر لب گفت: بسوزه پدر عاشقی که چه ها می کنه با جوونا.

بعد اهسته به راه افتاد و گفت: گناه داشت ابجی. خیلی سوز و گذاری بود انگاری. سروناز حرفی نرد. به جانب راست

خیابان خیره شد و با یغض کوچکش مبارزه می کرد. راننده از توی اینه منوچهر را زیر نظر داشت. جوانک خوش تیپ و اراسته هنوز هیره به تاکسی مانده و سیگاری بر لب داشت.

دلش کباب شد و به سروناز گفت: دل سنگ رو

اب می کرد. ما که خیال داشتیم اگه بیشتر ادامه بده بشینیم به پاش زار زار گریه کنیم. شما چی دلت نسوخت؟

سروناز بغضش را فرو داد و با صدایی مرتعش گفت: منو برگردونید همون جای اول. راننده لبخندی زد و گفت: ای

به چشم. انگاز تونست یه جورایی به هم ات بریزه. عجب قدرتی داره عشق ای خدا. سروناز برای سپیده از هوشی می گفت و سپیده دست بر شکم نهاده با صدای بلند می خندید. بعد در حالی که خیاری را با پوست گاز می زد گفت:

می دونی این اقا هوشی ادم رو یاد چی می اندازه؟ یاد چی؟ یاد اونگاوه ای که میره کلاس زبان انگلیسی خب؟

هیچی دیگه جلسه اولی که میره کلاس، وقتی از کلاس بیرون با صدای بلند می گه: وی ی ی ی...وی ی ی

ی (...ما.....ما) سروناز پایش را دراز کرد و گفت: جرات داری جلو مامی این حرفها رو بزن. سپیده ته خیارش را

توی پیشدستی انداخت و گفت: مامی تو که به هر حال از من خوشش نیاد اینم روش. سروناز گفت: خنده دیگه

کافیه از قسمت های درام ماجرا بشنو. شزط می بندم قسمت درامش به منوچهر ربط داره.
من می گم شیطون رو

درس میدی . درست حدس زدی خانم. اخ جون. بگذار اول یه چای بیارم که این یکی قسمت
رو باید با گوش جان

شنید. راستش رو بخوای یه جورایی دلم واسه این سینه چاک محله میسوزه. بیخود. ای بابا
دلباخته شده، این جرمه؟ بعد از اونم حرفاش از اعماق وجود عاشقش نشات می گیره. نمی
خواد که گولت بزنه که تو معتقدی فیلم بازی می کنه. می خواد باهات طیب و طاهر ازدواج
کنه. قرار نیست از راه به درت کنه که فیلم بیاد. گفتم که بنا به فیلم باشه

زندگی همه مون به شکلی فیلمه. چی می خوای بگی سپیده؟ می خوان بگم دلم براش کبابه.
گاهی فکر می کنم عشاق

واقعی مظلوم واقع شدند به خصوص وقتی معشوق کم محلی شون هم بکنه که دیگه بیشتر
نیاز به دلسوزی دارند.

لازم نکرده . بعد در حالی که گیسوان بلند و تابدارش را دسته کرده پشت بدن رها می نمود.
گفت: راستش رو

بخوای حرفاش به نظرم صادقانه اومد. می خوام بگم حق با توهه ،همه از اعناق وجودش
نشات می گرفت، با اینکه از

دستش عصبانی بودم کم مونده بود گریه ام بگیره. فکر می کنم اگه بره توی کار
هنرپیشگی؛ موفق بشه. چته تو؟

یکی به نعل می زنی یکی به میخ؟ منظورت چیه؟ یه مرتبه می گی کاراش فیلمه، یه مرتبه می گی از اعماق وجودشه،

یه دفعه می گی به یه دفعه میگی اه! اخرش چی؟ خودم هم نمی دونم .

اما من جای تو بودم بهش حق می دادم. جوون نالایقی به نظر نمیاد ایرادش اینه که دربست دلش رو داده به تو .

خودش هم همینو گفت: منم واسه همین بعضی

اوقات دلم براش می سوزه. پس بادا بادا؟ چی چی رو بادا بادا؟ مگه عروسی کشکه؟ اگه ادم بخواد از کشک هم

کشک تره. این می شه که زندگیا بر پایه ُ پوچ بنا می شه و حاصلی نداره به جز تباهی. سپیده بالشش را از روی تخت

برداشته یکوری روی ان دراز کشیده دستش را زیر سر ستون کرد و گفت: تو هم چقدر سخت می گیری! پایه چیه؟ انگار هر کسی خواست ازدواج کنه باید اول دنبال پایه بگرده! دختر و پسری از هم خوششون میاد بله رو میگن پایه

خودش ریخته می شه. بله همون کشک دیگه. کاری به کسک و دوغش ندارم. انگار خلق خدا میان اینقدر زندگی رو

سخت بگیرند. مردم عقلشون رو میدن به چشمشون. این منوچهر از نظر شکل و قیافه که حرف نداره، قسم می خورم—

همه دخترای محله تون ارزو داشته باشند یه شوهر مثل منوچهر داشته باشند. وضع باباش که می گی خوبه، یکی یه پسر که هست و روی چشم ننه باباه اس، باباه اس، جملیه خانم هم که مادر شوهر باحالیه، شاد و شنگول . فقط عیبش اینه که یکمی بی در و پیکره، که اونم به خودش مربوطه چون قرار نیست اونو بذارند تو گور عروSSH . خویش اینه که زن شاد و سردماغیه و به کارت کاری نداره نه نکنی نه بشینی.

سروناز تکیه به دیوار داد پاها را توی سینه جمع کرد و گفت: به نظر تو به نظر تو معیار ازدواج شکل و قیافه و مادیات و مادرشوهر شنگول داشته؟ هر کدوم از اینا به تنهایی یک معیاره. همه رو که کنار هم بگذاری می شه مثنوی هفتاد من مگه کمه؟ مردم یا به مادیات اهمیت میدن یا به خنواده یا به شکل و تیپ یا به نجابت .

حالا تو چه مرگته؟ سروناز شانه بالا انداخت . سپیده بلند شد بالشش را در حصار گرفت و گفت: معیار می تونه هر چیزی باشه. هر کسی فراخور عقیده اش یا سلیقه اش یه معماری داره. حالا معیار تو چیه؟ معیار من تفاهمه، کشش مقابله، درک همدیگه اس.

همه اش خوبه . من موافقم. حالا می خوام معیارای تو رو دونه دونه بشکافم. اول از همه
 میریم سر تفاهم. به نظر من
 وقتی یه مرد اینقدر واسه زنش هلاک باشه مسلمه که خودش رو با عقاید و نظرات اون وفق
 می ده و جر و بحث نمی
 کنه. وقتی هم که جر و بحث نباشه یعنی تفاهم.
 نه این می شه سکوت اجباری به خاطر ناراحت نکردن دیگری. این میشه کوتاه آمدن که
 البته خوبه اما نه همیشه و به جبر. به عبارت دیگر خفقان گرفتن.
 برو بابا، زندگی که سیاست نیست.
 مگه زندگی و سیاست سوای هم هستند؟
 ادم می تونه چشاش رو ببنده و اینقدر موشکافانه به هر چیزی فکر نکنه. به نظر من وقتی
 طرفت دهنشو بست و
 دربست تسلیم خواسته هات شد، دیوونگی نیست که دنبال چرای خفه گرفتنش بگردی ؟
 فضولی؟ اصلا ادم از زندگی مشترک چه انتظاری داره؟ هان؟ اینکه یکی باشه که دوستش
 داشته باشه که منوچهر از حق و حقوق هم بیشتر تو
 رو میخواد. لااقل من یکی که شاهد چند ساله تو رو می خواد. ادم می خواد شوهرش سر و
 شکل خوی داشته باشه
 که از منوچهر هست، تیپش هم که حرف نداره، خودت هم قبول داری، جیبش میخواد قلمبه
 باشه که از منوچهر بد

نیست، گو اینکه تو چشات دنبال جیب قلمبه نیست چون نیاز نداری، این دیدگاه منه که همیشه هشت ننه بابام گرو

نه شون بوده، با این همه فکر می کنم که ادم هر چقدر هم که پولی که شوهر براش خرج می کنه یه مزه دیگه داره.

گفتم این نظر من که جیبم ماسیده بوده همیشه. بعدش بگم برای من احساسات داغ شوهر شرطه. جون تو فکر کنم

احساسات منوچهر از داغی هم گذشته جوش و خروش داره.

لطفا وارد جزویات نشوید.

ان چیز که عیان است چه حاجت به کتمان کاری است؟ ندیدیچشاشو؟ ندیدی پک هایی که به سیگار میزنه؟ نه بابا تو هم خوب یارو رو پاییدی تا به حال!—

فکر کردی همه مثل تو موقع راه رفتن مورچه شماری می کنند؟ خداوند عالم طبعت را و هر چه را در ان هست زیبا

افرید و ما باید با دید □ تحسین بنگریم تا نعمت ، زوال نشود. سروناز خنده اش گرفته بود، سپیده ادامه داد: اینا جزو حواشی بود.....

حواشی چیه دیگه؟

منظورم اینه که حاشیه پردازی می کردیم. حالا بریم سر اصل بحث اصلی . اهان.. داشتم می گفتم که یکی از معیارای

سرکار کشش دو طرفه بود. خب عزیز کم اون که میکشه تو هم بکش بیا. منظورم اینه که بخواه. این که کاری نداره.

بدت میاد یکی برات اینقدر عز و جز کنه؟ والله همه دخترا که ارزو دارند این منوچهر خان به نگاه گرم به اونا بندازه.

از تو چه پنهون منم بدم نمیاد از سر لطف و صفا و گرما به نیم نگاهی هم نثار این رخ مشتاق و در انتظار ما که به جفت چشم حسرت بار توش دو دو می زنه، بندازه.

جدی که نمی گی؟

شوخی ندارم. راستش اگه منوچهر این حرف ها رو به من میزد، همون جا به تاکسیه می گفتم بگاز به سمت محضر.

دیوونه. اما نه، من دیوونه ام که دارم با تو درد دل می کنم.

ای که هی! خدا رو باش این همه نعمت رو می ده به بند [نعمتوالش. والله دل شکستن هنر نمی باشد. تازه راستش

رو بخوای من که از هوشی هم بدم نیومده. ادم به داشته باشه صبحتا شب به پاش بخنده.

مگه ادم ازدواج میکنه واسه خنده؟

هزار دلیل واسه هر کاری هست، خنده هم یکی. منم فکر کردم خنده و تفریح بد نیست.

سروناز پاها رو دراز کرد و گفت: تو هم مارو گرفتی مسخره؟

به جون مامانم اگه دروغ بگم. ادم نباید زندگی رو اینقدر سخت بگیره و وسواسی باشه. این نشد اون، اون نشد این.

من اگه اندازه تو خواستگار داشتم الان بچه ششم توی راه بود.

اینقدر دست دست نکن دختر.

اصلا می دونی چیه؟ بنده خیال عروسی مروسی ندارم.

پس چه مرگته؟

می خوام برم دنبال هدفم.

نه که احتیاج داری!

هدف فقط احتیاج مادی نیست.

عزیز من ازدواج خودش یه هدفه. شوهر یه نشانه اس ، باید تیر رو زد به قلبش و

تسخیرش کرد. سپیده این را گفت بعد بالش را روی تخت پرت کرد چهار زانو شد خودش

را جلو کشید و گفت: اصلا حرف من اینه: ازدواج هم بهاری

داره. عروس هم تر گل و ورگلش خوبه نه چلونده و پوسیده و پلاسیده.

جوش نیار ، نمی گذارم به پوسیدگی برسم.

توی ماهان شوهر کجا بود بینوا! تا تو بدوی دنبال هدف، ماسیدیرفتی پب کارت. حالا دیگه

اب بیار حوض پر کن

رفقیت رو شوهر بده. والله از دست من یکی کاری ساخته نیست چون درگیر شش هفت بچه

خودمم و هزار کار و

زندگی دارم. بر فرض هم که بخوام همکاری کنم، کو شوهر باب دندون؟ وقتی نه رگ نه

لعاب، کی میاد ببردت؟ ادم

حساییا و ژیگول میگولا که طالب زن قوام آمده و جافتاده نیستند، می مونه پیرمردای زن مرده یا پیر پسرهای-

ماسیده مثل خودت که والله دل من یکی رضا نمی شه وقتی چون منوچهری خواهان تو بوده تو بری زن بابا بزرگش بشی.

سروناز خندید و گفت: تو هم سرت به زندگی خودت گرم باشه و شیش تا بچه ات رو بزرگ کن کاری به کار من نداشته باش.

از ما گفتن بود. ازدواج طروات لازم داره.

جای مامی خالی که دست دوستی به طرفت دراز کنه چون منو تو قرار نیست به یک نتیجه مشترک برسیم.

این تنها موردیه که من با مامی جانت هم عقیده ام. به نظر من اگه مامی ات توی عمرش یه حرف درست زده باشه

همون طرواته واسه ازدواج. اینا هم که می گن فقط نظریه نیست، تجربه اس. من خودم شاهد ازدواج خواهر و برادرم

بودم. تو هم بودی و به چشم خودت دیدی که سوسن مون دیر ازدواج کرد. قیافه اش اصلا دیدنی نبود. اون از

دستاش که حلقه کردند توش، اون از صورت عرق کرده اش با اونپودر و ماتیکاش که روی صورتش گل شده بود.

اون از متانت و وقار بیش از اندازه اش. اصلا عروس باید یکمیپچه باشه، خل و خندون باشه و مجلسش و گرم کنه.

سوسن شب عروسیش اینقدر لباسشو برام گاز گرفت و گفت بشین زشته، که دلم گرفت. یادمه همونجا با خودم عهد

کردم به اولین خواستگارم جواب بدم و روز عروسی ام این ریختی نباشم. جالا بریم سر زن برادرم که هفده ساله بود.

ادم حظ می کرد به صورتش نگاه کنه. به قول مامان مثل ترب تر بود. وقتی مامانم دست به دستشون داد زیر گوش

داداشم گفت: عروست مثل هلوی پوست کننده می مونه ادم می خواد قورتش بده. داداشم هم خوشش اومد و خندید.

از شکل و شمایلشون گفتمی اما از رفتارشون که نگفتمی. خواهرت و زن برادرت توی گود زندگی هر دو به یک شکل رفتار می کنند؟

معلومه که نه. خواهرم اینقدر میفهمه اینقدر مراعات می کنه که ادم دلش از حلقش می خواد بزنه بیرون. حالا از حق

نگذریم که زن برادرم هم زیادی ادا و اصول داره و داداش بیچاره ام هی باید منتش رو بکشه و نازش رو بخره. به

قول معروف نه به این شوری شور نه به اون بی نمکی. به نظر من تو الان ایده الی. هم شاداب و با طرواتی، هم تا اندازه ای وزین و موقر واگه دلت بخواد شاد و سرحال.

با همهٔ این حرفها حرف من همونیه که گفتم. من می خوام برم ماهان. دنبال عقلت بگردی دیوونه؟ چرا؟

ادم این همه رفاه و اسایش رو می گذاره میره توی یه اتاق تنها؟ ایندم و دستگاه و این همه خواستگار رنگ به رنگ

رو می گذاره میره توی یه شهر غریب به گچ خوری؟ بشین سرجات، اینقدرا هستند واسه معلمی سینه چاک بدن که

نگو. تازه محتاج حقوقش هم هستند. لازم نکرده تو بری جاشونو اشغال کنی. می خوای سرگرم شی اقلا برو دانشگاه تا بشی خانم دکتر.

دوست ندارم. چه کار کنم؟

سپیده نفس عمیقی کشید سیبی برداشته ان را به بالا پرتاب کرد و باز گرفت و در همان حال که این عمل را تکرار

می کرد گفت: خب دیوونه که نباید توی پیشونی اش چراغ روشن بشه تا مردم بفهمند دیوونه اس، دیوونه که مهر

مخصوص نداره، توی این دنیا به این گل و گشادی هزار جور دیوونه اس، تو هم هزار و یکمی. —

شب جمعه قرار بود شمس‌ی یکی از صمیمی ترین دوستان ملوک همراه شوهرش و فریبرز به خواستگاری سروناز

بیایند. کلوک از انسی اشپز مخصوصش خواست برای ان شب سنگ تمام گذاشته و علاوه بر غذای مفصل چندین

مدل شیرینی هم تهیه کند. اوایل غروب بود که میهمانان آمدند. شمسی و آقای اسکندری جلو و متعاقبشان فریبرز در

حالی که سبد گل بزرگی را به سختی حمل می کرد حیاط بزرگ و مفرح را پیمودند تا به ملوک که شاهزاده وار روی

ایوان ایستاده بود، رسیدند. آقای ملک زاده مثل همیشه با وقار بود .

او با میهمانان دست داده و به داخل راهنمایی شان

کرد. فریبرز جوانی بی دست و پایی بود که خودش را عقب کشیده جمع می نمود. موهای سرش صاف بود و از وسط

فرق باز شده چرب و براق، روی سرش چسبیده بود. کت و شلوار مشکی گران قیمتی پوشیده بود که پایونی بزرگ

ان را زینت می بخشید. قد و بالایش متوسط و هیکلی گوشتی داشت .

صورتش عاری از مو و بسیار صاف بود که با

اندک توجه از جانب دیگران گلگون می شد. شمسی هم مثل ملوک پر حرف بود و دقیقه

ای آرامش نداشت. سروناز به دستور ملوک با نسکافه از میهمانان پذیرایی کرد و سپس

انواع شیرینی ریز و درشت و میوه های متنوع را دور

گرداند. تقریباً تمامی انگشتان ملوک و شمسی با انگشت‌های سنگین و قیمتی تزئین شده بود.

ملوک مدام از آخرین سفرش به پاریس می‌گفت و شمسی از المان تعریف می‌کرد. آقای اسکندری که صدایی

نخراشیده و قدری فرخورده داشت سعی می‌کرد کتر حرف بزند و این سروناز را شاد می‌کرد. او از همان کودکی ار

آقای اسکندری می‌ترسد و در حصار پدر ارام می‌گرفت. به خصوص که آن زمانها چندین مرتبه هم وی را دعوا کرده و بر سر جا نشانده بود.

آقای اسکندری کارخانه داشت و فریبرز را هم واداشته بود کنار دست خودش به کار بپردازد. و این برای فریبرز

بسیار خوب بود. او جوانی بی‌دست و پا بود که قادر نبود گلینخودش را از آب بکشد زیرا پدر و مادرش چنین تربیتش کرده بودند و اجازه نداده بودند حرفی بر خلاف میل آنان بزند و یا نظر بدهد. مایحتاجش را همیشه شمسی

انتخاب و تهیه می‌نمود و فریبرز از خود اراده‌ای نداشت و صاحب سلیقه نیز نبود. او تحصیلات دانشگاهی‌اش را در

المان گذرانده و پس از اتمام درس خیلی رود به ایران بازگشته بود.

علاوه بر اینکه به او امر کرده بودند زود برگردد

خود از تنها زیستن بیم داشت و معتقد بود در المان بدترین سالهای عمرش را گذرانده.

اقای ملک زاده که دید اقایان بر خلاف خانمها مهر سکوت بر لب زده اند رو به فریبرز کرده ، گفت: فریبرز جان

نسکافه ات سرد شد. فریبرز که بر لبهٔ مبل کر کرده و سرش پایین بود بدون اینکه ان را بالا بیاورد زیر چشمی

نگاهی به مادرش انداخت و چون شمسی سرش را فرود آورد فنجانش را برداشته ارام به لب برد. اقای ملک زاده پرسید: پسرم در المان به تو خوش می گذشت؟

فریبرز فنجانش را روی میز گذاشت و نگاهی به پدرش کرد. پدرش با همان اخمی که زینت چهره کرده بود گفت:

جواب اقا رو بده پسرم.

فریبرز به مقدار کم جا به جا شد و گفت: المان فوق العاده بد بود.

اقای ملک زاده متعجب پرسید: چرا؟

فریبرز همان طور که با انگشتانش بازی می کرد و قدری سرخ شده بود جواب داد: غریبی خیلی بده، تنهایی

وحشتناکه! ادم پیش خونواده اش احساس امنیت می کنه.

اقای ملک زاده که خیلی راحت روی مبل لمیده و با انگشت بر لبهٔ ان می کشید، باز پرسید: حتما تحصیلت تموم شده که برگشتی. —

فریبرز مفتخر بادی به غبغب انداخت . گویی انجا را فتح کرده ، سرش را قدری بالاتر گرفت: بله، با نمرات خوب و درخشان.

چی خوندی؟

شمسی بدون مقدمه گویی روی سخن با او بوده ، گفت: فریبرز جان طراحی خونده.

اقای ملک زاده بدون توجه به شمسی رو به فریبرز کرد و گفت:

خوبه، خیلی خوبه! حالا میتونی به حال پدرت مفید باشی.

فریبرز قدری عقب تر نشست اما سرش همچنان پایین بود و جواب داد: پاپا معتقده یواش

یواش راه می افتم. باید

یکمی کار کنم تا صاحب تجربه بشم. پاپا می گه درس وقتی به ادم فایده می رسونه که به

کارش بگیریم.

البته حق با پدرته.

بله همیشه.

اوقات فراغتت رو به چه شکلی می گذروندی؟

فریبرز باز سرش را پایین انداخت ، چشمانش را بالا گرفت، همرا از زیر نظر گذرانید بعد

گفت: بیشتر دلم می

گرفت و دلم خونه مون رو می خواست. راستش گاهی.....گاهی همگریه می کردم.

اقای ملک زاده خند ای کرد و گفت: گریه؟ چرا؟ فریبرز زیر لبی گفت:

دلم ماما و پاپا رو می خواست.

شمسی خنده بلندی کرد و گفت: فریبرز جان علاقهٔ وافری به من و اسکندری داره و این

مایهٔ مباحثات ماست.

پسرهای این دوره زمونه بی عاطفه اند. اما فریبرز جان سوای جوونای دیگه اس. همیشه به اسکندری گفتم پسر ما

تافته ُ جدا بافته اس و ما وظیفه داریم توجه زیادی بهش بکنیم.

اقای اسکندری صدای درشت و فروخورده اش را از حنجره بیرون داد و با این کار قلب کوچک سروناز را به یاد،

دوران کودکی به تپش وا داشت و گفت: فریبرز نتیجه ُ زحمات چند ساله ُ ماست و ما در تربیت پسر مون خیلی کوشا بودیم.

اقای ملک زاده گفت: اما این صحیح نیست که یک جوون در عین شادابی، ایامش رو با گریه بگذرونه. این فقط به دلیل وابستگی زیادیه که به شما داشته.

اقای اسکندری با غرور پا روی پا گرداند و گفت: ما هم همین را می خواهیم. بچه باید همیشه نیاز به والدین رو احساس کنه.

اقای ملک زاده رو به فریبرز کرد و گفت: بالاخره می دونستی که یک روز بر می گردی بهتر نبود اوقات رو به طور

پسندیده پر می کردی؟ مثلاً ورزش، تفریحات سالم، مطالعه، معاشرت با دوستان خوب، تاتر، سینما و از این قبیل.

فریبرز که خود را مهبای سخنرانی غرایبی می کرد صاف نشست و سرفه ای کرده، کناره های کتش را صاف نمود و

گفت: ماما معتقده که ورزش انسان رو بیمار می کنه. ادم یا زمین می خوره و دست و پاش می شکنه یا عرق می کنه و

می چاد. پاپا عقیده داره مطالعه خیلی جالب نیست ، ذهن ادم رو منحرف می کنه. شاید یه چیزایی توی کتاب باشه که

صلاح نباشه ادم بدونه ادم بدونه و با مطالعه، متوجه موضوعاتی بشه که براش تولید دردسر کنه و یا چشم و گوشش

رو باز کنه. البته پاپا همیشه خودش یک کتاب رو می خونه بعد اگه صلاح باشه اجازه می ده منم بخونم. خب منم-

دیدم این در المان ممکن نیست. واسه همین قید مطالعه رو زدم. و اما معاشرت با دوستان ، وقتی که ماما و پاپا نبودند

که تایید کنند کدوم یکی از دوستان واسه خوب هستند من از کجا باید تشخیص می دادم؟

اونا معتقدند که من خامم و نمی تونم این مسائل رو بفهم. ماما معتقده سینما بد آموزی داره و من در ایم مدت پا تو

سینما نگذاشتم. با تاتر هم موافق نیستند . اونا عقیده دارند تاتر رفتن یعنی وقت کشی. ماما می گه ادمهای بی عرضه

که قادر نیستند درس بخونند و واسه خودشون کسی بشند و درر ضمن پررو هم هستند با بازی و نمایش، عمر

خودشون و دیگران رو به باد میدن. ماما میگه تاتر با خاله بازی چهفرقی داره و من که مرد هستم نباید دنبال خاله بازی باشم.

اقای ملک زاده با لبخندی تسخیر امیز به فریبرز چشم دوخته بود و نمی دانست چه بگوید به چنین جوانی که دم از

مردی می زند در صورتی که چون کودکی نوپا نیاز به دستگیری و راهنمایی دارد. ان می گوید که به گوشش خواندند

و همان می کند که طوطی وار اموخته. احساس کرد فریبرز هنوز هم نیاز دارد زیر بال و پر والدین تحت حمایت

باشد و چه جای خواستگاری برای او؟ اما نمی دانست مجلس را مسکوت بگذارد از این رو پرسید: حالا برای آینده ات چه برنامه ای داری؟

فریبرز سرخ شد و انگشتان کوتاه تپش را به بازی گرفت و گفت:

ماما معتقد به بهره تشکيل خانواده بدم.

اقای ملک زاده که قادر نبود لبخند استهزا امیزش را از لب بزاید پرسید: برنامه ریزی هم کردی؟

دانه های درشت عرق از پیشانی فریبرز جوشید و او ان را با دستمالی توردوزی شده زدود و با چهره ای بر افروخته

گفت: پاپا برام خونه و ماشین می گیره. می گه استحقاقش رو دارم .

توی کارخونه پاپا کار می کنم و اون حقوق خوبی بهم میده.

دوست داری همسر آینده ات چه خصوصیاتی داشته باشه؟ هر چه کهه پاپا و ماما بگن. اونا هر کی رو تایید کنند خوبه.

خودت نظر خاصی نداری؟

فریبرز با دستمالش عرق کناره های صورتش را زدود و گفت: نظر من نظر اوناست. بعد سرش را پایین انداخت و

چشمانش را بالا گرفت و چرخاند و چون همه را متوجه خود دید سر به زیر تر شد گویی یقه لباسش را بو می کشد و

بعد گفت: اونا معتقدند که....که... شما و خانواده تون.... برای ما مناسب هستید.

اقای ملک زاده تکیه داد نفس بلندی کشید پاهای بلندش را روی هم گرداند و دیگر حرفی نزد. اقای اسکندری را

دید که با لبخندی کیمیا گونه به سروناز می نگرد. او پیش از این هم شمس و شوهرش را نمی پسندید و اینک

فریبرز بیشتر خصوصیات اخلاقی شان را رو کرد تصمیم گرفت لب فرو بندد و دیگر از این مقوله حرفی نزد.

میز شام چیده شد. شمس اولین نفری بود که از جا برخاست و خود را به میز غذاخوری رساند. او یکی از صندلی ها

را عقب کشید و گفت: فریبرز، عزیزم تو بهتره روی این صندلی بشینی. اینجا جریان هوا و نور مساعدتری داره. بعد

رو به ملوک کرد و گفت: ملوک جان، بهتره جای میز غذا خوری ات رو تغییر بدی . اینجا قدری خفه اس.

البته من سعی کردم فریبرزم رو بهترین جا بشونم ، اما بهتره یه فکری واسه این موضوع برداری. ملوک لب گزید و

گفت: به نظر من انسان نیاز به ارامش داره و بهتره که محیطش شاعرانه باشه. نوز زیاد انسان رو مهیج می کنه که این

حالت برای دستگاه گوارش، همچنین سیستم عصبی مضره. -

اقای اسکندری که می خواست به این بحث دوستانه خاتمه دهد باصدای نخراشیده اش گفت: به به! شمسی ببین

میگو رو به همون طریقی که من دوست دارم طبخ کردند. الحق که اشپز ماهری دارید جناب ملک زاده.

ملوک که گویی با او بوده اند، سینه جلو داد و گفت: من در انتخاب اشپز کمال وسواس رو به خرج می دم.

شمسی همان طور که صندلی اش را جلو می کشید یک ابرویش را بالا داده لبانش را یکوری کرد و گفت: تعجب می

کنم چطور تونستی با این همه وسواسی که اقرار می کنی انسی رو نگه داری!

ملوک با دلخوری گفتک چطور مگه؟

شمسی اشاره ای به بوقلمون شکم پر کرد و گفت: اخه اون همیشه فراموش می کنه نخ شکم مرغ و بوقلمون رو

بکشه. من اگه اشپزم غذا رو با نخ بیاره سر میز، انا اخراجش می کنم. ادم یاد سبد خیاطی می افته و اشتهاش کور می

شه . گذشته از اون ذائقه انسان تنوع لازم داره. غذاهای انسی همیشه یک طعم به خصوصی داره و ادم رو دلزده می

کنه. به نظر من اشپز هم مثل سایر وسایل زندگی باید تعویض بشه.

اما من دوست ندارم هز روز یک نفر دست توی قابلمه ام بکنه. انسی امتحانش رو پس داده و نکات بهداشتی رو

خیلی خوب رعایت می کنه. من با همهٔ وسواسم بهش اطمینان دارم و نیازی به سرکشی نمی بینم. می دونم که حتی

اگه من نباشم کارش رو به بهترین وجه انجام می ده. اما در مورد تو شمسی جون موافقم. حق داری اشپزت رو زود به

زود عوض کنی. گاهی اشپزها از ایرادهای بی جای خانم های خونه به تنگ میان و نمی موندند، به ناچار ادم مجبوره مدام دنبال اشپز جدید باشه.

اقای ملک زاده لبخندی زد و گفت: چرا مشغول نمی شید ؟ غذا سرد می شه و از دهن می افته. ملوک گفت: بله اون

وقت کاسه و کوزه سر انسی شکسته می شه. و چون نمی خواست شمس را بیشتر دلگیر کند، گفت: شمس جون عزیزم اجازه می دی؟

شمس بشقابش را برداشت و گفت: من عادت کردم اسکندری برام غذا سرو کنه. و بعد بشقابش را به طرف شوهرش گرفت و گفت: عزیزم.

اقای اسکندری خودش را جلو کشید بشقاب را از دست همسرش گرفت و گفت: لطفا تو هم برای فریبرز سرو کن.

ملوک از این حرکت شمس خوشش نیامد و با حسرت به شوهر خود چشم دوخت. اقای ملک زاده دیسها را جا به

جا می کرد و توجهی به ملوک نداشت و نفهمید که ملوک با نگاه از او تقاضا می کند او را هم دریابد.

اقای اسکندری بشقاب خود و همسرش را پر از میگو و گوشت سرخ شد^۱ پر روغن نمود، یک تکه ران سوخاری

شد^۲ مرغ و چند تکه ازون برون کبابی هم کنارش نهاد، بعد ان را طرف همسرش گرفت و گفت: کافیه عزیزم؟

شمس که دیس دیگر میگو را سرازیر بشقاب فریبرز می کرد لبخندی زد و گفت: برای شروع البته.

ملوک حیرت زده نگاهی به بشقاب مملو از گوشت شمس نمود و گفت: برنجهای انسی حرف نداره، بکشم برات؟

شمسی نگاهی به بشقاب مملو از گوشت شمسى نمود و گفت:

برنجهای انسى حرف نداره، بکشم برات؟

شمسى نگاهی به ملوک کرد و گفت: شب برنج؟ مگه دیوانه ام ملوک جون؟ من به عکس
بعضی از زنها مراقب

تناسب اندامم هستم. من و اسکندری هیچ شب برنج نمى خوریم.

اقای ملک زاده کفگیر برنج را به طرف بشقاب فریبرز گرفت و گفت: اما فریبرز جان جوونه
با یک کفگیر برنج

اندامش بى ریخت نمى شه. اجازه هست مرد جوان؟—

فریبرز که عطر برنج قد کشیده مستش کرده بود مستاصل نگاهی به مادرش کرد. شمسى
دستش را دراز کرد و

گفت: ابدًا جناب ملک زاده. فریبرز جان مى دونه اگه شب برنج بخوره صبح پشت چشاش
پف مى کنه. بعد رو به

پسرش کرد و گفت: مطمئنم که دوست نداری شکل ژاپنى ها باشى پسر م. اینطور نیست؟
بله ماما.

ملوک دیس بوقلمون را به طرف اقای اسکندری گرفت و گفت: از این بوقلمون میل نمى
کنید؟ اقای اسکندری که دهانش پر بود و نمى توانست حرف بزند سرش را بالا برد یعنی
که تمایلى ندارد. ملوک دیس را به طرف فریبرز گرفت. فریبرز نگاهی به مادرش کرد و
شمسى گفت: نه پسر م. گردو داره با نسکافه جور در نیاد و کبدت مریض

می شه. ملوک دیس را به طرف شمسی گرفت و گفت: نخش راکشیدم یم تکه برش بزن. شمسی دستش را تکان داد و گفت: ببرش کنار که الان حالم بد میشه .

من عادت ندارم یک غذا رو یک ماه دو مرتبه بخورم. از تو چه پنهان هفته ُ پیش شام بوقلمون شکم پر داشتیم.

اسکندری هم میدونه تا مدتها حتی دیدن بوقلمون منقلبم می کنه. گفته بودم که ذاقه من تنوع طلبه.

فریبرز که اینک خود را عضوی از ان خانواده میدانست و همسری سروناز را نقد کرده به جیب انداخته بود، لقمه اش

را فرو داد، دل به دریا زد و گفت: اما ماما، ما دیشب ממزل عمو سیروس میگو زیاد خوردیم پس چرا این همه میگو کشیدی؟

شمسی اخم کرد و گفت: بچه خوب سر غذا حرف نمی زنه شیطون میاد غذاشو میخوره.

فریبرز سرش را پایین انداخت و گفت: بله ما ما، معذرت می خوام.

سروناز خنده اش گرفته بود. دستمال سفره را برداشت و به بهانه ُ پاک کردن دور دهان، لبانش را پشت دستمال

مخفی نمود. ملوک دید و سرفه ای کوتاه نمود. شمسی که می خواست شلوغ کند رو به ملوک کرد و گفت: از قول من

به انسی بگو دسرهاش حرف نداره. خیلی خوب تزئین شون می کنه.

ملوک سرش را تکان داد و گفت: پیغامت رو می رسونم. بعد گویی تشویق شده باشد ظرف دسر را نزدیک شمسى گذاشت و گفت: بعد از غذا فراموش نکن که بخوری.

حتما، حتما.

پس از صرف شام و دسر ، میهمانان دوباره روی مبلمان جا خوشکردند و سروناز با سینی چای مشغول پذیرایی شد.

شمسى با دیدن سروناز بدنش را درازتر کرده درون فنجان ها را نگاه کرده بعد با حالت قهر امیزی گفت: ملوک—

چون کی می خوای یاد بگیری که کارگرها بعد از غذا چای می نوشند. البته اونا اونقدر درک ندارند که بدونند چای

اهن موجود در گوشت رو از بین میبره. بعد با دست سینی را پس زد و گفت: نه عزیزم. نه من و نه اسکندری و نه

فریبرز بعد از غذا چای نمی نوشیم، ببر واسه مامی جانت . ما عادت داریم اب میوه بخوریم اما لازم نیست به خودت زحمت بدی، به میوه هم اکتفا خواهیم کرد.

ملوک انقدر عصبی بود که چهره اش گلگون شده و برق خشم از نگاهش می جهید.

پس از رفتن میهمانان ملوک روی مبل راحتی نشست. کفش های پاشنه بلندش را از پا در آورده هر لنگه اش را به

سویی پرت کرد و گفت: اگه شمسى سر تا پای دخترم را جواهر هم بگیره و تا اسمون هفتم براش اسکناس بچینه

من قبول نمی‌کنم. پسرۀ بی‌عرضه‌ٔ دست و پا چلفتی حالم رو به هم زد. چشاش رو دوخته به دهن مامان و باباش،

ببینه اونا می‌گن ماست سیاهه بگه بله پاپا می‌کن شیرینی شوره بگه بله ماما، فکر کردم رفته المان ادم شده.

اقای ملک زاده رو به روی همسرش نشسته ارام به پیپش پک می‌زد. در حالی که نگاهش می‌خندید. ملوک ادامه

داد: می‌گه پسرَم تافته‌ٔ جدا بافته اس زکی! فکر کرده بنده دخترم رواز اب اب گرفتم که بدمش به دست این عقده

ایهای از خود متشکر! انگار اسمون دهن باز کرده فریبرز جان رو انداخته پایین. اصلا می‌دونی چیه ملک؟ این شمسی

از همون اول به اعظم السلطنه حسودی مب کرد، خودش که اصل و نسب دار نیست. پدرش یه تاجر جز بود. حالام

هر چی هست و نیست صدقه سر این اسکندریه. مادرش که سواد اکابری داشت. شمسی اینا از اون اسمون جلا بودند. نمی‌دونم چی شد این اسکندری بیس، عاشق این شمسی بی‌همه چیز شد؟ دیدی ادای جوونای عاشق پیشه

رو در می‌آوردن و هی عزیزم عزیزم نثار هم می‌کردند؟ دوست داشتم سر میز غذا با کفگیر بزَنم توی سر شمسی

وقتی که اسکندری غذا به دستش می داد. حالا از دولت سری اسکندری به جایی رسیده دک
و پزش رو واسه من

میاد. هی فیس میاد و افاده می فروشه که چایی مال کارگراس و ما عادت به درد بی درمون
نداریم.

اقای ملک زاده پپیش را از گوشه لب برداشت و گفت: گوش من که از غیبت پر شد موندم
فردا جواب خدا رو چی

بدم. دست بردار خانم. دختر نمی دی، نده. دیگه چرت ایل و تبارش رو زیر و رو می کنی؟
هر کسی دوست داره به یک شکل زندگی کنه. اونام این مدلی اند.
جگرم از این میسوزه که هی انگشتراش رو بالا و پایین می کنه و دست به یقه لباسش می
زنه که من گل سینه اش رو

بینم . یکی نیست بگه با کی میخوای مسابقه بدی؟ با دختر اعظمالسلطنه؟ بگو بدبخت تو
اشپز اخراج کردنت چیه؟ نه که خونه بابات نوکر و کلفت و لله، قطار به قطار وایساده
بودند، تو هم عادت کردی . یه مرتبه رفتم در خونه شون

مادرش رو دیدم سر تشت رختشوری نشسته بود، یادم میاد شمسی مرد از خجالت. -

بس کن ملوک . چرا بار گناه مردم رو به دوش می گیری؟ تو که دوستات رو باید خوب
بشناسی، نمی پسندی شون

قطع دوستی کن. بی جهت هم اجازه نده هر کسی واسه خواستگاری پا به این خونه بگذاره.
بهره اول مطالعه کنی بعد تصمیم بگیری.

ملوک خسته دستانش را تکان داد و گفت: گفتم که فکر کردم المان از این ببو به چیزی ساخته. وقتی یادم از اون

مدل موهای فریبرز که مثل جوونای از دهات اومده اب شونه اش کرده بود و شده بود شکل احمقها حالم از هر چه مرده به هم می خوره.

پس تا بیشتر حالت به هم نخورده بلند شو برو بخواب که می ترسم تا چند دقیقه دیگه به جای سالم واسه شمس و خانواده اش باقی نگذاری.

خانم جون دستم به دامتون ، مرحمت کنین و به دوستاتون سفارش ما رو بکنین. والله پیش خدا گم نمی شه به جون

جلالم قسم الانم اگه صمد اقا بفهمه من پیش شما رو انداختم شبونه از خونه بیرونم می کنه. پدر بی پولی بسوزه که

ادم رو به چه کارهایی واردار می کنه.

ملوک اب انگورش را از توی نی شیشه ای من که از اول گفتم: بگو چقدر نیاز داری، خودم تامینت می کنم.

انسی دستاش را به هم مالاند و گفت: که صمد اقا سه طلاقم کنه؟ نمی دونید چقدر غرور داره؟ هر کی ندونه شما که خوب می دونید خانم جان.

ملوک بی حوصله سرش را تکان داد و گفت: غرورش چیه دیگه؟ به چی مباحات می کنه؟ راسته که گفتن میمون

هر چی که زشت تر اداش بیشتره. من که نفهمیدم چرا این گداگشنه ها اینقدر دم از غرور می زنند؟ و چون انسی

سرش را پایین انداخت و لب گزید ادامه داد: حالا منظورم شوهر تو نیست به من دل نگیر. بگو چقدری می خوای؟ دستم بشکنه اگه پول پیشکی قبول کنم. گفتم که صمد اقا عزت نفس داره. کار می کنه در ازاش پول می گیره. منم اگه به شما رو انداختم غرضم خدای نکرده این نبود که کمک مالی کنید. البته خدا شما رو از ما نگیره. ما هر چه

داریم از دولت سرای شماست. اما صمد اقا رو که می شناسید به غیرتش بر می خوره. همونی که شما به دوستاتون

بگین بیان و به صمد اقا سفارش کار بدن ما رو کفایت می کنه.

انسی زن بسار لاغری بود که از سالها پیش در خانه های اعیان به کار آشپزی اشتغال داشت. شوهرش کارگر ساده

ای بود که در یک کارگاه کفاشی کار می کرد. او کارگر قابلی بود و کار دستش از ظرافت خاصی برخوردار بود و-

بسیار نرم و انعطاف پذیر نیز بود ، ملوک و دیگر زنان اشراف و مرفه حاضر نبودند از جای دیگری کفش تهیه نمایند

و فقط کار اقا صمد را قبول داشتند. اقا صمد در زیر زمین خانه اشکارگاه کوچکی مهیا کرده و به طور خصوصی نیز

کار می پذیرفت. ملوک همیشه ژورنالهایش را به انسی می داد تا به دست شوهرش برساند
و کفش انتخابی اش را

برایش آماده نماید. او بایت این سفارشات پول خوبی به اقا صمد می پرداخت و به همین
جهت شوهر انسی با جان و دل برای او و دخترش کار می کرد.

انسی گوشه ای ایستاد و مشوش به نظر می رسید. نیاز شدید مالی او را وا داشته بود بر
خلاف میل باطنی نزد خانمش

راز دل بگشاید و می ترسید شوهرش بو برده غرورش جریحه دار شده به طرز نا
خوشایندی با وی رفتار نماید. اقا

صمد هیچ گاه دوست نداشت داستان زندگی اش از خانه بیرون برود و همیشه به انسی
سفارش می کرد حالا که

مجبوری از این خانه به آن خانه بروی سعی کن زبان به کام گیری و سفر □ دل نگشایی. چرا
که انهایی که تو نزدشان

کار می کنی اینقدر در رفاه هستند که نمی دونند بی پولی چیه و با مشکلات زندگی آشنا
نیستند پس تا تو دهن باز

کنی به حساب گدا صفتی ات می گذرانند و خیال می کنند اه و ناله می کنی تا دلشان را به
رحم بیاوری. او همیشه از

زن و فرزندانش می خواست با عزت و سربلندی زندگی کرده به هر چه دارند قانع باشند
و هیچ گاه چشم به

زندگی دیگران نداشته و بیشتر از آنچه که دارند از خدا نخواهند .

خداوندی که بتده اش را خلق کرده رزق و روزی

اش را هم فراهم می نماید و اگر کم و کاستی دارند چه بهتر که به خدایشان رو بیندازند و نه به بند □ ناقابل که فاقد جنبه است.

انسی در حالی که اشکش را ارام با گوشه ُ روسری اش می زدود گفت: جلالم فقط چهارده سالشه. چه ارزوها که براش

نداشتیم و نداریم. به خدا دلم کباب می شه وقتی نصف شب بلند می شم می بینم صمد اقا ر سجاده نشسته و داره

گریه می کنه بعد بینی اش را بالا کشید و گفت: خدا گواهی تا صبح واسه خودم خون گریه می کنم نمی خوام صمد اقا

رو ناراحت کنم. اونم همین طوره. هیچ کدوم جلو روی هم گریه نمی کنیم. پارسال سیاه زمستون ، جلالم بینوا سرمای

سختی خورد، از همون موقع شد چینی بند زده. کلیه هاش مریض شد هر جفتش دکتر گفته بود نباید ثانیه ای

اداراش رو نگه داره . سپرده بودیم به مدرسه اش که هواشو داشته باشند معلمها همه می دونستند و کاری به کارش نداشتند. گفته بودند حتی اگه سر امتحان باشه می تونه بره بیرون. با این همه مراقبت نمی دونم چرا این طوری شده.

به جان عزیز خودش هر کار دکترا گفتند کردیم. بعد اهی کشید و گفت: به قول صمد اقا هر چی خواست اون باشه.

صمد اقا می گه وقتی بنا باشه کاری بنا به خدا انجام بشه، بنده چه کاره اس؟ می گه اگه تمام دنیا هم خودشونو وقف

جلال می کردند باز همین می شد که بنا بود باشه. می گه باید فقط توکل به خدا کنیم. خدا خودش شاهده که هیچ

شب قرار نداریم. صمد اقا که یادش شده خواب و خوراک چیه، همشب تا نزدیکی صبح روی سجاده میشینه و راز و

نیاز می کنه. می گه من جلالمون رو از خدا می ستونم تو غصه نخور. اما خانم جون شما خودتون مادرید، می تونم

دستم رو بگذارم روی دستم و دل خوش کنم به مقدرات؟ یعنی ما نباید هیچ کاری بکنیم؟ مگه خدا نگفته از تو

حرکت از من برکت؟ پس مام باید به سهم خودمون دست و پایی بزنینم و البته امید ببندیم به لطف خدا، دروغ می گم؟—

ملوک لیوان خالی را روی میز گذاشت و گفت: اگه بنا بود همه کارشون فقط توکل باشه که دیگه این همه تلاش واسه

چی بود؟ پس دکترا باید در مطب شون رو تخته کنند؟ نه جونم خیلی هم به حرفهای این شوهرت گوش نده. اون

خیلی ساده اس! اون اگه جرو بزه می داشت با این دست و پنجه هنوز یک کارگر ساده نبود.
شما هم دارید چوب

سادگی و بی عرضگی اونو می خورید. ادمهایی که نبض بازار دستشون نیست و شم اقتصادی
ضعیفی دارند می نشینند

دست روی دست می گذارند و رکودشون رو می گذارند به حساب تقدیر. این ادما چشم
شون رو می دورند به

اسمون و اگه روشون بدی دهندشون رو هم رو به اسمون باز می کنند که خدا لقمه بنداره
توش تا هم که ایراد بگیری

می گن هر که دندان دهد نان دهد. این که نشد چار □ کار ما ادما . تو چرا چوب حماقت
شوهرت رو می خوری؟

دستی دستی می خوای پسر نوجونت رو راهی قبرستون کنی ؟ من همین الان مقداری پول
می دم تا بری ترتیب

مداوای پسرت رو بدی. کاری هم به کار شوهرت نداشته باش. بهش بگو تو بشین زاری ات
رو بکن من می خوام به

شیو □ عقلا بچه ام رو از خدا بگیرم. البته منم قبول دارم که هر چی خدا بخواد همون میشه.
اما وظیفه ُ توئه که در این

راه تلاشت رو به کار گیری. من هم به سهم خودم به دوستانم سفارشت رو می کنم. این پول
رو هم قرض می دم هر وقت داشتی برش کردون.

انسی اه بلندی کشید و گفت: خدا از بزرگی کم تون نکنه والله می ترسم اقا صمد....

ملوک پر خاش کرد: تترس طلاق نمى ده اینقدرام خر نیست. صمد هارت و پورتش زیاده.
بر فرض که طلاق بده،

چی میشه؟ در عوض دلت خوشه پسرت رو نجات دادی . یعنی میگی بین شوهرت و پسرت،
شوهرت رو می چسبی؟

مردی که اینقدر نفهمه که جون پسرش رو بگیره سر دستش و شعار بده همون نباشه بهتره.
تو هم اینقدر سنگ

صمد رو به سینه زن. نهایتش یه جنجاله که تموم میشه. من نمى دونم بعضی از این زنا چرا
اینقدر از شوهراشون مى

ترسند؟ همینکه اغلب مردا زور میگن. از بس شماها روشون دادید .

مگه ما زنا ادم نیستیم؟ مگه ما خواسته نداریم؟

خدا گفته خدا زد توى سرتون نگین اخ؟ برو انسى برو اینقدر ابغورهنگیر. تو هم عقده های
دلت رو آوردی واسه

من؟ والله منم حوصله ندارم. وقتی خواستی بری بیا پولتو بدم. اگهخواستى دکترشو عوض
کن من یه دکتر خوب سراغ دارم. سفارشت رو مى کنم.

انسی عقب عقب از اتاق بیرون رفت در حالی که دست به دعا برداشته و به جان خانمش مى
فرستاد.

شمسی تا سه روز به ملوک تلفن نزد و بعد از سه روز با اطمینان از اینکه پسرش مورد پسند واقع شده از ملوک اجازه

خواست روزی را تعیین کرده تا به طور رسمی برای برگزاری مراسم نامزدی وارد مذاکره شوند. بعد هم گفت:

انگشتر سروناز جون اماده اس و فریبرز جان بی تابه که اونو با دستهای خودش دست به عروشن کنه.

ملوک که از شدت خشم برافروخته بود، گفت: در صورتی که تمایل داشتیم با شما وصلت کنیم زنگ می زنیم. -

شمسی هم گفت: خیلی هم دلتون بخواد دامادی نجیب و چشم و گوش بسته مثل پسر ن داشته باشید و با غیظ گوشی را گذاشت.

ملوک هم نگاهی به گوشی کرده ان را گذاشت و رو به سروناز کرد و گفت: این ببو رو که پروندم. اصلا لایق تو نبود.

یکی نیست به اینا بگه شما که اینقدر دل به نی نی تون بستید چرا می خواین از خودتون جداس کنین؟ کاوه رو هم

نخواستم و مطمئنم تو رو هم نگرفته. پسر □ عصا قورت داده متکبر!

ادم میترسه بهش نگاه کنه. یک دقیقه کنارش

بشینی دق می کنی. انگار به لب و دهنش چسب زدند. اصلا ادما رو قابل نمی دونه که دهنش رو از هم باز کنه. خب، با

این حساب می‌مونه هوشی که از همون شب اول به دلم نشست. البته ارش هم هست که چند مرتبه...

بس کنید مامی جان دلم بهم خورد از بس جلوی دوستانون نمایش دادم.

نمایش کدومه؟ یه مهمانی مختصر بود که تو ازشون پذیرایی کردی.

مگه غیر از این بوده؟ اگه اسم خواستگاری روش نگذارند تو

نمیای از مهمونا پذیرایی کنی؟

اون موقع چرا، با کمال میل حاضرم. اما این مسئله اش فرق می‌کنه.

چه فرقی؟

اینکه منظور از برپا شدم مهمونی من باشم و مورد توجه همه قرار بگیرم، بدم میاد

این یک رسمه که از قدیم بوده. تو نوبرش رو آوردی؟ بعد همان طور که در شیشه ُ لاک را

باز کرده و آن را به ناخن

هایش می‌کشید گفت: نکنه توقع داری اجازه بدم بری یکی رو از تو کوچه بیاری و بگی

مامی جان ما می‌خواهیم با

هم ازدواج کنیم چون دیگه دور □ خواستگاری بازی گذشته.

من کی همچین حرفی زدم؟

پس منظورت از این اداها بازیها چیه؟

حرف من اینکه که فعلا خیال عروسی کردن ندارم. هر وقت تصمیم‌گرفتم شما در روی

خواستگار باز کنید. —

دخترای هم سن و سالت همه یا شوهر کردند یا نامرد دارند، انوقت تو چی؟ نگو میخوام درس بخونم یا شاغل بشم

که حوصهٔ جر و بحث ندارم. باید یادآوری کنم ما قبلا حرفامون رو زدیم.

مامی جان حتی اگه بنا باشه ازدواج کنم بهتره بدونید نه از رفیقاتون خوشم میاد نه از پسراشون. من چند ساله که همهٔ

دوستاتونو می شناسم و شما خوب می دونید من یه درد اونا نمی خورم. چرا بی جهت برای محکم کردن زشتهٔ دوستی تون تصمیم دارید بچه هاتونو قربانی کنید؟ این تنها راه؟ ملوک شیشهٔ لاک را روی میز گذاشته چشمانش را گرد کرد و گفت:

خیلی هم دلت بخواد. اگه توی این شهر چهار تا

ادم حسابی باشه رفیقای منند. مگه من میزارم تو با هر بی سر و پایی عروسی کنی؟ اگر مهر منوچهر لات بی سر و پا به دلته باید بگم زکی!

سروناز بهت زده گفت: کی از منوچهر حرف زد؟

ملوک انگشتانش را از هم گشود فوتشان کرد تا لاکش خشک شود و در همان حال گفت: درسته که تو حرف دلت

رو به من که مادرت هستم نمی زنی اما هستند کسانی که خبرای دست اول رو برام بیارند. من اگه دو نفر رو نداشته

باشم که افراد خانواده ام رو بیان. دیگه چه جای مدیریت؟ بعدش خودش را به پشت مبل فشرد نفس بلندی کشید و

گفت: گرچه فکر نکنم دیگه واسه منوچهر دل و جرئتی مونده باشه که فکر موس موس به سرش بزنه. دادم ادبش کنند.

سروناز با ناراحتی گفت: چه کار کردید؟ همون کاری که لازم بود چه کاری؟ چیه غصه دار شدی؟ کنجکاو شدم. —

به راننده مون گفتم اقا منوچهر تنش می خاره. بهتره ببریش یه جای دنج و خوب مشتی و مالش بدی. اونم که می دونی سرش درد می کنه واسه این کارها. بعد خندید و گفت: لنگه باباشه. اسدی ها چندین نسله که به خاندان ما خدمت می کنند.

سروناز با ناراحتی گفت: کتکش زده؟

ملوک با حالتی تمسخر آمیز گفت: نه ماچش کرده. دلت کباب شد براش؟

سروناز سرش را پایین انداخت و گفت: اگه اسمش رو نوع دوستی بگذارید اره.

ملوک لبانش را جمع کرد و با تمسخر گفت: اخیش، حیوونی! سپس پاها را روی میز دراز کرد و گفت: الحق که گل

کاشت این اسدی. راستش این منوچهر خیلی به خودش ور می رفت.

البته من از تیپ و سرشکلش خوشم میاد، اما

وقتی میبینم منظورش تو هستی غیظم در میاد اخه اون مهره اینیست که حتی جسارت نزدیک شدن به تو رو

داشته باشه. درسته که وضع مالی شون ای بدک نیست، اما اصل ونسب دار نیستند. مامانش که دهن چاکه و هر روز

می بینمش که دم در خونه با همسایه ها گرم گرفته . اشرف السلطنه به ایت تریپ زنا می گفت: خاله دده. باباشم که

کلاه تو کلاه می کنه تا پول بکنه رو هم. سی سال دخترم رو بدم به منوچهر مفت خور کوچه گرد. به اسدی گفتم یه روز سوارش کن ببرش یه جای دنج و دخلش رو در بیار. اونم خوب لت و پارش کرده و ولش کرده به امان خدا. بعد

خنده ای بلند کرد و گفت: حالا دیگه اگه منوچهر مرده سراغی از تو بگیره و هوای عاشقی کنه.

سروناز با ناراحتی بلند شد و به اتاقش رفت. چه داشت به مادری که نمی خواست هم زبان خانواده اش باشد و فقط حرف خود را به کرسی می نشاند.

منیر زیاد به ملوک زنگ می زد و اجازه می خواست شبی دیگه به طور رسمی به خواستگاری بیایند، منیر می گفت

هوشی زیاد سروناز رو پسندیده و مصر است فقط با او ازدواج کند .

اما ملوک می دانست تمایلی به این ازدواج ندارد

جواب داد راستش من از خدومه ، اما سروناز ، نه اینکه بدش بیاد ، روش نمیشه و امادگی شو نداره و روزی دیگه که

منیر برای چندین مرتبه زنگ زده قاضایش را تکرار نمود ملوک گفت: می گم بهتر نیست یه طوری این دوتا رو با

هم آشنا کنیم؟ برنامه ای ترتیب بدیم که بیشتر مهراشون به دل همبافته. منیر ذوق کرده پیشنهاد داد از انها برای

شام دعوت کتد. و گفت: از جانب هوشی نگرانی ندارم. اون تمام وکمال سرونازجون رو پسندیده البته عقیده داره که

سروناز جون بیش از حد حجب و حبا داره اما من قانعش کردم که اغلب دخترای خوب ایرونی اینجوری هستند،

بهش گفتم که خانواده های اصیل ، دخترای متین و وزینی دارند و این یک حسنه. هوشی حالا دیگه فهمیده خوبی زن به حیا و حجابشه.

حالا به نظر تو چه برنامه ای ترتیب بدیم که این هوشی خان بتونه دل سروناز کم روی منو ببره؟

اگه فکر می کنی ضیافت کار سازه من حرفی ندارم. گمون نکنم.

می خوای از سروناز جون دعوت کنم یه شب تنها بیاد خونه ُ ما؟ اونم که اومد! معلومه

اونو نشناختی؟ می خوای واسه هوشی تولدی چیزی بگیریم؟ بی فایده اس

ملوک جون نکنه می خوای به زور متوسل بشی اگه دختری تمایلی نداره بگو.

ملوک دست پاچه شد و گفت: این حرفها چیه؟ خودت می دونی که زمانه عوض شده ، جوونا اول باید با هم بیشتر

جفت و جور بشند. منم منظورم اینه که این دوتا رو به شیو ۱۱ امروزی به هم نزدیکتر کنم.

پس خودت هر برنامه ای که صلاح می دونی ترتیب بده. من کهدیگه عقم قد نمی ده ملوک
فکری کرد و گفت:

چطوره فردا که راننده مون روز بیکاریشه. سروناز رو به یه بهانه بفرستم خیابون تو هم به
هوشی بگو سر راهش سبز

بشه و سوارش کنه که مثلا برسوندش، بعد توی راه با هم حرفاشون رو بزنند.

منیر ا شادی گفت: تا ته قضیه رو خوندم. خیلی خوبه!

به هوشی سفارش کن شلوغ نکنه که سرونازم رم میکنه. یادآوری که اینجا ایرانه.

هوشی یه جنتلمنه واقعیه. خاطرت جمع باشه. —

ان شب ملوک در فکر بود که چه نقشه ای بریزد و به چه بهانه ای سروناز را راهی خیابان
نماید. سروناز روی مبل

راحتی نشسته مجله ای ورق می زد که ناگاه ملوک پرسید: راستی چه خبر از سپیده؟

سروناز متعجب سرش را بالا گرفت و گفت: چطور مگه؟ ملوک که خودش را سرگرم جا به

جا کردن گل‌های درون گلدان کرده بود گفت: چطور مگه؟

ملوک که خودش را سرگرم جا به جا کردن گل‌های درون گلدان کرده بود گفت:

مدتی نشنیدم بری دور و برش.

چرا، اتفاقاً هفته پیش خونه شون بودم.

ملوک حرفی نزد. سروناز که مشکوک شده بود، پرسید: اتفاقاً افتاده؟

ملوک همان طور که شاخهٔ گلی را توی گلدان می چرخاند و از جهات مختلف نگاهش می کرد، گفت: نه چرا باید اتفاقی بیفته؟

شما هیچ وقت از سپیده نمی پرسیدید.

همین طوری ادم با خودش فکر می کنه دیگه. نمی دونم چطور شد سپیده اومد جلو نظرم.

سروناز قانع شد سرش را روی مجله انداخت و به عکسی خیره شد.

ملوک فکری کرد و گفت: واسه فردا چه برنامه ای داری؟

سروناز همان طور که سرش پایین بود جواب داد: برنامهٔ خاصی ندارم.

نمی خوای بری بیرون؟ نه، کاری دارید؟

نه، مه همین طوری پرسیدم.

سروناز نگاهی به ملوک کرد و گفت: مامی جان شما هیچوقت همین طوری هم حرفی نمیزنید. چی میخواین بگین؟—

ملوک که احساس کرد سروناز مشکوک شده، جهت رد گم کردن، شانه ای بالا انداخت و گفت: فردا می خواستم برم

خونهٔ مهرنوش اینا، دوست داشتم تو هم بیای اما یهو یادم اومد اسدی روز بیکاریشه. اینه که منصرف شدم.

خونه مهوش جون چه خبر بود که دوست داشتید منم پیام؟ هیچی، چند روز پیش مهوش زنگ زد و گفت: شوهرش از خارج اومده دو تا چمدون لباس براش سوغات آورده ، ازم دعوت کرد یه روز برم لباساشو ببینم.

خب آقای اسدی نیست پدر جون که هست، می تونه شما رو برسونه .

البته من نیام. به من چه که شوهر مهوش جون

براش آورده، اما شما که علاقه دارید چرا برنامه تون رو به هم میزنید؟

اصلا ولش کن، چون همین الان یادم اومد فردا قراره داداش کوثر برام شیر محلی بیاره، فکر کردم وان شیر گرم بگیرم بهتره.

سروناز گفت: هر جور دوست دارید و باز با مجله سرگرم شد.

ملوک فکری کرد و گفت: برنامه من که مشخص شد تو چی؟ من هیچی.

نمی گندی اینقدر کز می کنی گوشه خونه؟

سروناز لبخندی زد و گفت: نه مامی جان نمی گندم. سپیده بهم دوتا کتاب داده باید زودتر تمومشون کنم اخه کتابها مال خودش نیست ، دستش امانته.

ملوک گلدان را روی میز گذاشته خود روبروی سروناز نشست و از همان جا با صدای بلند گفت: کوثر دو لیوان شیر

سرد بیار با همون کلوچه های سبزواری که مادر انسی آورده. سپس رو به دخترش نمود و گفت: روزا بلند ادم گرسنه می شه.

کوثر با سینی محتوی کلوچه و شیر آمده و خیلی زود با اشار □ سر ملوک بیرون رفت. ملوک لیوان شیر را برداشته ان را توی دستش چرخاند و نگاهی به ان کرد و گفت: شیر چرب و غلظیه، جون می ده واسه عسرونه بخور تا گرم نشده.

سروناز مجله را روی میز گذاشت و لیوانش را برداشت. ملوک جرعه ای نوشید و گفت: راستی بهتره فردا بری تا خونه ُ انسی اینا.

سروناز تعجب کرده بود ، گفت: من برم؟ چرا؟

علی الظاهر چند جفت کفش سفارش بده. اما در واقع می خوام یه مقدار پول براش ببری. و چون دید سروناز با حیرت

نگاهش می کند، گفت: پسر انسی مریضه، نیاز شدید به پول دارند اما صمد عزت نفسش گل کرده و حاضر نیست

دست نیاز به طرف کسی دراز کنه. دستی دستی پسرش رو داره می خوابونه سینه ُ قبرستون. دلم میسوزه واسه انسی.

خوراکش شده اشک و اه. البته من یه مقدار بهش پول دادم. اما فکر کردم خرج دوا دکتر بدن شکنه ممکنه نیاز

داشته باشند، فکر کردم یه خورده پول براش ببری و طوری بدی که صمد بویی نبره. چند جفتی هم کفش سفارش

بده که دل انسی خوش باشه. چند مدل از توی ژورنال انتخاب کردم .
تو هم بهتره چند مدل انتخاب کنی. الان می گم فتنه ژورنال
بیاره.

اره بد نیست. منم چند جفت کفش اسپورت لازم دارم. -

ملوک از خدا خواسته سرش را به طرف پلکان چرخاند و با صدای بلند گفت: فتنه، فتنه جان،
مامی اون ژورنال جدید رو بیار

دقایقی بعد فتنه شاد و رقصان از پلکان سرازیر شد و ژورنال را به دست ملوک داد در حالی
که رژلب ملایمی زده و

پشت چشمانش را مداد ابی کشیده بود. ملوک با تغییر گفت: کی به تو اجازه داده بود ارایش
کنی و روجک؟ عروسی مامی ات بود یا دوما دی پدرت؟

فتنه سرش را پایین انداخت و گفت: هیچ کدوم.

پس چه مرگت بود؟

فتنه دستانش را به هم داده در حالی که آرام آرام به طرف راست و چپ می چرخید گفت: می
خواستم ببینم چه شکلی میشم.

ملوک با تمسخر گفت: می خوای بدونی ؟ شکل شیطان بعد با تغییر ساختگی گفت: برو زود
پاکشون کن. حیف

پوستت نیست؟ تو هنوز خیلی بچه ای. دیگه نبینم از این غلطا بکنی چشم مامی جان.

ملوک ژورنال را باز کرده روبه روی سروناز قرار داد و گفت: این چطوره؟

سروناز نگاهی کرد و گفت: شما باید پیسندید

به نظر من که محشره! علاوه بر این چهار جفت دیگه هم انتخاب کردم. دو جفت هم واسه فتنه جمعا میشه هفت

جفت. بهتره تو هم سه جفت سفارش بدی که به زحمت رفت و امدش بیارزه سپس تکیه داد و گفت: یه مقدار پول

توی پاکت می گذارم که فردا با این ژورنال با خودت ببری. بهتره مزاحم پدرت نشی.

مامی خونهٔ انسی پایین شهر. هم دوره هم شلوغ، بهتر نیست با پدربرم؟

خوبه که خودت داری می گی اونجا شلوغه. چطور دلت رضا میشه پدرت رو توی این گرما اذیت کنی؟

پس صبر میکنم پس فردا که اقای اسدی باشه.

ملوک بی حوصله دستش را تکان داد و گفت: وای چقدر بحث می کنی! تاکسی دربست

بگیر. این که اینقدر عز و جز نداره. و چون دید سروناز مکدر سرش را پایین انداخت با

لحنی مهربان گفت: انسی چشم به راهه عزیزم. در ضمن

به صمد بگو اون مفش قرمزه رو زودتر حاضر کنه. می خوان تو جشن نامزدی خواهر بهجت پا کنم. ملوک این را

گفت برای به سروناز مجال صحبت ندهد از جا بلند شده به اتاقش خوابش رفت تا ساعاتی را با تلفن سرگرم باشد.

صبح روز بعد سروناز لباس پوشید پاکت پول و ژورنال را برداشته از در بیرون رفت. از دور
منوچهر را دید که

دستش را گچ گرفته به بدن او یخته و زیر چشمش هم چسب کوچکی زده کنار تیر برق
ایستاده است. گوشه ُ

چشمش ملتهب و قرمز بود و سروناز شرمنده از این دیدار سر به زیر انداخته از کنارش
گذر کرد. منوچهر با دیدن

سروناز رخ بر گرفت و به نقطه ای دیگر چشک دوخت. قلب سروناز تیر کشید و قدم هایش
سست شد. کیفش را در

دست فشرد و به آن طرف خیابان رفت. او هنوز هم مهری از منوچهر به دل نداشت با این
همه شرمنده بود و

وجدانش عذابش می داد. دلش برای مرد جوان می سوخت و دوستنداشت باعث این زد و
خورد بوده باشد. ناگهان

با صدای ترمز یک تاکسی خالی که جلو پایش نگه داشت به خودامده سوار شد و ادرس
منزل انسی را داد.

هنگامی که بازگشت دید ملوک بی تابانه انتظارش را می کشد. تعجب کرد اما به روی خود
نیاورده به طرف پلکان

رفت. ملوک چشمان منتظرش را به دخترش دوخته بود. شاید حرفی بزند اما سروناز بدون
توجه به ملوک به طرف—

اتاقش رفت. ملوک شتابان به آشپرخانه رفت ظرفی پر از بستنی پسته ای کرده با لبی خندان به طرف اتاق سروناز

رفت. ضربه ای به در زد. سروناز که تازه لباسش را عوض کرده بود در را گشود.

ملوک گفت: بیا عزیز مامی گرما خوردی این خنکت می کنه.

سروناز سینی را از دست ملوک گرفت و گفت: چرا این همه پله رو اومدید بالا خودم داشتم می اومدم.

ملوک روی صندلی نشست و گفت: گفتم حتما خسته شدی تا ناهار آماده بشه استراحت خواهی کرد. راستش از اینکه

مجبورت کردم با تاکسی بری یه مقدار ناراحت بودم. باید صبر می کردیم تا فردا تا اسدی بیاد. حق با تو بود یک روز که هزار رز نمی شه.

ملوک چشم به دهان دخترش دوخته بود تا بگوید برعکس خیلی هم راحت بودم چون با هوشی رفتم. اما بر خلاف

تصورش دید که سروناز روی تختش نشسته و قاشق را داخل بستنی فرو برده ان را روی زبانش گذاشت و فشرد و بعد گفت: مهم نیست زیاد هم سخت نبود.

ملوک شادمان پرسید : حان مامی سخت نبود؟ نه چرا باید سخت باشه خودتون گفتید تاکسی دربست بگیرم.

ملوک حیرت زده گفت: تاکسی دربست گرفتی؟ سروناز نگاهش کرد و گفت: اشکالی داره؟

ملوک احساس کرد هر ان ممکن است سروناز مشکوک شود، پا روی پا گرداند و گفت:
منظورم اینه که تاکسی اش خوب بود؟

این چه سوالیه مامی؟ مگه می خواستم بخرمش؟

نه منظورم اینه که راحت رفتی؟ راننده تاکسی مرد خوبی بود؟ مامی جان مگخ مرتبه ُ اول
که من با تاکسی میرم بیرون؟ ملوک می دانست هوشی به هر دلیلی سر قرار حاضر نشده
جایز ندید با سوالات بی محتوایش شک سروناز را

برانگیزد از این رو از جا برخاست و گفت: البته که نه. اما تو همیشه به میل خودت بیرون
میرفتی و این مسئله فرق

می کرد من فقط کمی نگران بودم. خب حالا که برگشتی دیگه جای هیچ نگرانی نیست.
خب بگو بدونم کفشها کی حاضر می شن؟

قرمزه رو هفته ُ دیگه می ده. بقیه رو هم تا اخر ماه.

بسیار خب من می رم به کوثر سر بز نم. تو هم بهتره استراحت کنی.

سروناز متعجب به رفتن مادرش چشم دوخت. این دل نگرانی که از جانب ملوک عنوان شده
بود پیش از این سابقه

نداشت. ملوک ان طور که شایسته ُ یک مادر است برای بچه هایش نگران باشد. در مخلیه ُ
ملوک جایی برای دلشوره و

نگرانی وجود نداشت. او فقط به فکر تفریح و خوشگذرانی بود و بهقول خودش فرصت
نداشته به مسائل غم انگیز

دنیا بیندیشد. او عقیده داشت دلشوره انسان را بیمار می کند و غم و غصه جسم را فرسوده و روح را خسته می نماید.

او عاشق دنیا بود و حاضر نبود دقیقه ای از آن را مفت ببازد. پس چه جای اندوه؟

ملوک که بیش از حد از دست هوشی عصبانی بود از اتاق سروناز بیرون رفت تا با منیر تماس بگیرد، اما منیر

پیشدستی کرده خود زنگ زد و به ملوک گفت: هوشی حدود یک ساعت سر خیابان منتظر مونده اما موفق به دیدم سروناز نشده.

ملوک با قدری خشونت جواب داد: کلی دیشب نقشه ریختیم اما هوشی خان به هم اش زد. منیر حیرت زده گفت: اما

هوشی که قصوری نکرد. گفتم یک ساعت هم معطل شده.

حتما اقا زاده تون رو دیر فرستادین. اصلا مگه تو نمی دونی سروناز دختر سحر خیزیه؟

باور کن امروز هوشی رو زودتر از خواب بیدار کردم. اون هر روز تا ساعت ده رو شیرین می خوابه. اما امروز از ساعت نه و نیم سر خیابون شما وایساده بود.

سروناز من ساعت هشت از خونه رفته بیرون.

خب پس خودت مقصری که در این مورد حرفی به من نزدی. اگر گفته بودی من هوشی رو طودتر بیدار می کردم.

من چه می دونستم اقا زاده تون تا لنگ ظهر می خوابند.

من و تو که مادرش هستیم کم از اون نمیاریم. چطور توقع داری پسر جوون من میل به خواب نداشته باشه. حالا هم

طوری نشده، بنا نیست به خاطر بچه هامون به جون هم بیفتیم، یه فرصت دیگه لازم داریم. ملوک سر تکان داد و گفت: حق با توه.

اقای ملک زاده همسرش را به حال خود گذارده بود تا هر ان چه می خواهد انجام دهد صلاح نمی دید با وی به

مخالفت برخیزد. بهتر ان بود که صبر می کرد تا ابها از اسیاب بیفتد و در فرصتی مناسب تصمیمش را عملی نماید.

می دانست که پس از رفتن سروناز جنجال بر پا خواهد ش اما چاره ای نبود. او تمایل نداشت بنا به میل ملوک که جز

زورگویی راه دیگری را پیشه خود نکرده بود، دخترش را زودتر از موعد برخلاف میل خود روانه خانه بخت نماید.

سروناز چون هر دختر جوانی حق داشت برای ایند خویش تصمیم بگیرد و همسر آینده اش را خود انتخاب نماید. به

نظر او سروناز استحقاق خیلی بیشتر از اینها را داشت. او دختری نبود که از رفاه و اسایش خانوادگی سواستفاده

نموده جذب خوشیهای کاذب دنیایی شود. او هم چون دیگر دختران فامیل بی عرضه و لوس پرورده نشده بود.

گرچه ملوک هکیشه مصر بود او را مطابق خود تربیت کند. اما جوهر وجودی سروناز چیز دیگری بود و آقای ملک

زاده قدرش را خوب میدانست. او همه شب بعد از نماز دست به دعا بر می داشت و از خدای خود میخواست سروناز

را به آن راهی سوق دهد که خوشبختی و کامیابی اش در آن راهباشد و دعا می کرد ملوک دست از سر سروناز

برداشته طوری که میل و اراده اش در سرنوشت دخترشان دخیل نباشد.

ارش هم، چون دیگر جوانان کاندید شده به خواستگاری آمد. او بر خلاف تصور آقای ملک زاده جوان فهیم و با

شعوری بود. آقای ملک زاده با ارش و خانواده اش اشنایی پیشینه نداشت. ملوک و بدری - مادر ارش - مدت زیادی

نیود که با هم طرح دوستی ریخته بودند و بدری فقط یک مرتبه موفق به دیدار سروناز گشته و از همان روز مهرش

را به دل گرفته برای ارش کاندیدش نموده بود. ارش مهندس صنایع غذایی بود. پسری با قامت متناسب و هیکلی

ورزیده و موفق و فوق العاده شیک پوش، بشاش و خنده رو و تا اندازه ای خوش سیما، پدرش هم مردی متشخص و اداب دان بود و می شد حدس زد آنان از خانواده ای اصیل هستند، بدری زنی ساده پوش، اما شیک و باوقار بود، کمتر

حرف میزد و بیشتر میل به گوش سپردن داشت در حالی که لبخندی دلنشین بر لب داشت.
عینکی چهار گوش به

چشم داشت که قدری با نمکش می کرد. آقای ملک زاده ان شب نتوانست پی ببرد سبب
دوستی بدری متین و موقر

با ملوک و راج و کوتاه نظرچه بوده؟ ان شب سروناز خیلی راحت بود و لبخند قشنگی بر لب
داشت طوری که آقای

ملک زاده یک ان تصور نمود ارش توانسته در قلب دخترش رخنه نماید. گرچه خود نیز تا
حدی راغب بود. ارش

جوان ورزشکار و سالمی بود و این نکته از جانب آقای ملک زاده حائز اهمیت بود ارش
سروناز را به حرف گرفته و-

ان دو مدت مدیدی ارام با یکدیگر گفتگو کردند. بدری با حظی فراوان به ان دو خیره شده
لبخند می زد. چه زوج

متناسبی بودند در نظرش و او از انتخاب خودش راضی به نظر می رسید. ملوک که یک بند
حرف می زد و از سفرهای

بی و حد حسابش به کشورهای خارج ی گفت و از ارایشگرش که تا چه حد در کار خود
تبحر دارد و چه خوب است

اگر بدری سری به ان جا بزند چرا که او میتواند معرفش باشد پدر ارش متعجب از ان همه
پر گویی بدو زل زده

حرفی برای گفتن نداشت. هنگام خداحافظی ارش دست آقای ملک زاده را فشرد و گفت:
شب بسیار خوبی بود. من
از محضر تان محظوظ شدم امیدوارم این آخرین دیدار ما نباشه بعد به سروناز نموده لبخند
ملایمی زد و گفت: به امید
دیدار شما سپس رو به آقای ملک زاده نمود و گفت: امیدوارم نه تنها در نظر دخترتون که
حتی خودتون مقبول بوده
باشم. نظر شما برام اهمیت زیادی داره آقای ملک زاده. آقای ملک زاده فراخی زد و گفت:
زنده نباشی جوان. ارش
دستش را دراز کرد. آقای ملک زاده به گرمی دستش را فشرد و دقایقی به چهره ارش خیره
شده سر تکان داد و به
رویش خندید. ارش خداحافظی مختصری از ملوک کرده همراه پدر و مادرش انجا را ترک
کرد.
پس از رفتن ایشان، ملوک خود را روی اولین مبل ولو کرد کفشهای پاشه بلند و تنگش را که
گوشتهای پا را برآمده
و متورم می نمود، به سختی و با فشار از پا بیرون آورده با غیظ پرتشان کرد و شروع به
خاراندن روی پاهای که لبه
تنگ کفش بر رویشان خط انداخته بود، نمود و در همان حال اوف اوف گویان نگاهی به
شوهرش کرد و گفت: حیف

از این کفشهای به این قشنگی که تنگم شده ، دلم می سوزه که با ان همه عذاب انها را پا کردم فقط به این خاطر که

از پوست مار بود اما بدری انگار نفهمید و اصلا توجه نکرد، فکر می کردم این چیزا حالیشه. سپس پاهای سرخ و

سوزانش را روی میز دراز کرده انگشتانش را باز و بسته کرد و در همان حال گفت: گمان نکنم تا به حال رنگ خارج

رو هم دیده باشند. دیدی هر چه من می گفتم اونا هاج و واج مونده بودند که چی بگن!

اقای ملک زاده کتش را درآورده به دست سروناز داد و خود روی مبلی روبروی همسرش نشست و گفت: اگر کسی وراجی نکنه دلیل بر نادونیشه؟

کسی اگه حرفی برای گفتن نداشته باشه یعنی که اطلاعاتش کمه دیگه.

اما به نظر من فوق العاده انسان بودند.

ملوک انگشتر نگین دستش را با چند چرخش از انگشتش بیرون آورده توی زیر سیگاری تمیزی قرار داد و گفت: و

با لبخندی استهزا امیز گت: همه بشریم اما انسانیت مون جای تردیدهست.

ملوک بدنش را یکور مرده لبان صورتی اش را حالت داد و گفت:

باز دوتا کتاب خوندی فکر کردی علامه ُ دهری؟

و با تمسخر ادامه داد: طوری حرف بزنی عوالم هم بفهمند.

اقای ملک زاده لبخند ملایمی زد و گفت: اختیار دارید بنده جسارت نکردم.

ملوک نفسی بلندی کشید و گفت: راستش موندم چی بگم! منظورم ارشه. بدری که رفیق خودمه. البته هنوز خیلی هم

توی چنگم نیست. لازمه روش کار کنم. اما شوهرش خیلی دل چسبم نیست مثل تو می مونه ملک.

دست تون درد نکنه. بعد از عمری بالاخره لب باز کردید تا اعتراف کنید که دل چسب تون نیستم.

باز که لوس شدی.

هر وقت حرفی میزنم که بای دندون سرکار نیست، لوسم؟ ملوک خمیازه ای کشدار کشید و بدون توجه ادامه داد: موندم با ارش چه کنم؟

شما نباید کاری کنید خانم. اول باید بدونیم نظر سروناز چیه. —

باز که شروع کردی! نگفتم دومادون رو اول من بپسندم و بعد سروناز و بعد تو

با این حساب من آخرین نفرم.

با من بحث نکن ملک. خودت دوست داری حق رو به سروناز بدی والا می تونی دومین نفر باشی ، می دونی چیه؟ این

ارشه ، از اینکه پسر شاد و سرحالی بود به دلم نشست اما یه خرده سنگین حرف می زد. این طور نیست؟ این که ایراد نیست و به نوعی حسن محسوب می شه. این نشون میده که پسر روشنیه و اهل مطالعه اس.

همینه که خوشم نمیاد نه کتاب خون کم داشتیم؟

اقای ملک زاده رو به سروناز کرد و گفت: نظر تو چیه دخترم؟ سروناز طبق عادت موهای بلندش را دسته کرده پشت سر رها نمود و گفت: پسر خویه و بسیار مناسب به نظر میرسه که در صورتی که من خیال ازدواج داشته باشم.

ملوک غرید هنوز هم که مرغ یک پا دارد! دختر مگه من بیکارم هی بساط خواستگاری راه بیندازم؟

سروناز با خونسردی گفت: مگه من گفتم مامی جان؟ شما که از مهمانی بدتون نمیاد. حالا هم اگه ناراحتید بساط تون رو جمع کنید.

لازم نکرده واسه من خط مشی تعیین کنی.

من بی جا بکنم مامی.

اگه خیال داری خمره نشین بشی بگو مطمئن باشید

نمی پوشم

من حوصله متلک شنیدن رو ندارم بارها اینو گفتم..

کی می خواد متلک بگه؟

ملوک پاهایش را جمع کرد خودش را قدری جلو کشید و گفت: تو که نیستی ببینی توی محافل دوستانه شدی نقل

مجلس. همه می خوان بدونند کی شیرینی تو رو خواهند خورد.

بگید به موقع اش.

تو بی جا می کنی توی روی مادرت وایسی.

مامی من که نمی تونم به خاطر حرف مردم و انتظار عبث شون آینده ام رو تباه کنم.

ملوک لبان صورتی اش را کج کرد و گفت: انتظار عبث شون! یکی نیست بگه دختر نقشه های تو عبثند نه انتظارات

به جا و عقلانی دوستان من. بعد دوباره پا ها رو روی میز جدا کرد تکیه داد و گفت: به نظر من اول هوشی دوم هوشی

سوم هوشی، اگه نشد ارش، ای بدک نیستو فعلا باید روی این پسره مطالعه کنم. بعد رو به ششوهرش کرد و گفت:

از این که به تو بیشتر از من توجه می کرد به خوره مکدرم.

اقای ملک زاده خندید و گفت: این چه حرفیه؟ این اولین مرتبه بود که می اومد اینجا توقع داشتی روی زانوهات

بکوبه و پا به پات بخنده؟ خب به این جهت که من مرد هستم و هم جنس خودش، احساس راحتی بیشتری می

کرد. چه بسا اگر با ما فامیل بشن با تو هم انس بگیره و حتی بیشتر از من.

ملوک سر تکان داد و گفت: خدا کنه. از خداحافظی اش که خوشم نیومد. اما فکر کنم بتونم بیارمش توی راه همین که خودش خنده بود دلم گرمه. اصلا من فقط از خنده هاش خوشم اومد. سروناز یاد حرف سپیده افتاد که گفته بود

هر کسی برای ازدواج باید معیاری داشته باشد. خنده های ارش هم یک معیار بود.

وقتی که ملوک را خواب در ربود، سروناز با پدرش به گفتگو نشستو گفت که: ارش ارمانها و اهدافش را تحسین

نموده و به نظرش هیچ هم مضحک نبود که او به رشتهٔ دندان پزشکیعلاقه ای نداشته و خیال دارد به تدریس در

شهرستانی کوچک پردازد. به نظر ارش هر ف هر چه باشد چون به ثمر برسد قابل تحسین است و باید به اهداف

انسانها احترام گذاشت. چه بسا افرادی که به خاطر خوشایند دیگران در راهی قدم میگذارند که توان پیمودنش را

نداشته و مجبور می شوند ان را از نیمه رها کنند و اگر هم موفق به پیمودن ان شوند بهره ای نصیب خود و دیگران نمی کنند. ارش عقیده داشت چه خوب میشد اگر انسان ها علایق و استعداد هایشان را باز می شناختند و پی گیرش

می شدند تا به نتیجه ای مطلوب دست پیدا نمایند و بتوانند آینده ای خوب و مفید را برای خود رقم زده دیگران را از وجود خویش بهره مند سازند.

اقای ملک زاده که گوش جان به دخترش سپرده بود دست های لطیف سروناز را گرفته به نرمی نوازش نمود و

گفت: با این همه خوبه که روی ازش قدری فکر کنی. ج..ن خوب و فهیمی به نظر میاد و به دور از هر ناخالصی.

سروناز خندِ ملایمی کرد و گفت: اینو دیگه از کجا فهمیدید پدر جون؟

وقتی سنوات عمرت اندازِ من شد و با اقشار مختلف مردم تماس پیدا کردی می تونی انسانها رو از روی چهره شون

ارزیابی کنی دخترجون. پاکی و صداقت از نگاه می جوشید لبخندشبه دور از روی ریا بود و به دل می نشست . ارش

باید جوون باصفا و پاکی باشه. پدر مادرش هم انسانهای درستی بودندو چنین فرزندى ازشون دور از انتظار نیست

با این همه من پیش از اینکه با ارش آشنا بشم فکرامو کردم.

اقای ملک زاده دست دخترش را به نرمی فشرد و گفت: هنوز هم مصری؟
در صورتی که شما پشیمان نشده باشید.

اقای ملک زاده چشمانش را بسته نفس عمیقی کشید و گفت: قبلا هم گفته بودم تا آخر راه باهاتن. این حق توئه که به والدین ات تکیه کنی.

ممنون پدر جون من اگه شما رو نداشتم چه می کردم؟ اگر منی نبود چون تویی
وجود نداشت دخترم. مطمئن باش.

به شما افتخار می کنم.

من هم دخترم. بعد پیشانی دخترش را شکوفید و گفت: دیگه بهتره بخوابی و بلند شد که به اتاقش برود اما قبل از

اینکه در را بگشاید برگشت و گفت: به ملوک چه خواهی گفت؟ می گم هر وقت خواستم عروسی کنم. اول ارش دوم ارش سوم ارش .

هیچ وقت هوشی.

اقای ملک زادهخندید و گفت: با این حساب ارش تونسته قفل دلت رو باز کنه. فقط خدا کنه
مادرت بدری رو فوراً

جواب نکنه که برنجه. دوست ندارم ارش فکر کنه به قول خودش مقبول واقع نشده.

خطرتون جمع باشه من به ارش گفتم که فعلا خیال ازدواج ندارم واین بساط برخلاف میل من توسط مامی راه انداخته شده و من از سر ناچاری کنارشون هستم. —

خب؟

اونم گفت امیدواره من تغییر عقیده بدم و اونو جواب نکنم. گفت می تونم هم ازدواج کنم هم به هدفم فکر کنم و

مجبور نیستم به ماهان یا هر جای دیگه سفر کنم می تونم همین جا به کار مشغول باشم.

فکر نمی کنی حق با اونه؟

اما من دوست دارم تنهایی رو تجربه کنم و این موضوع رو به اونم گفتم . وقتی که گفتم لازمه مدتی از این خونه دور

باشم ا افسوس نگاهی به مامی که مشغول پرگویی بود کرد و سرش رو تکون داد و گفت که درکم میکنه.

با این حساب پته ُ ملوک رو به اب دادی.

مامی خودش در اولین دیدار به اب میده پدر جون بعد فکری کرد و گفت: شما فکر می کنید بد حرفی زدم؟

تو حرف خودت رو زدی دخترم. شوخی کردم . بالاخره هر کسی شیو ِ رفتاری خودش رو داره به قول ارش اید ِ هر

کسی برای خودش محترمه و ملوک هم مثل بقیه اس، کما اینکه اون من و تو رو قبول نداره. اقای ملک زاده دستگیر □ در را گرفته ان را باز کرد که صدای سروناز را شنید که گفت: پدر جون ارش گفت حتی

المقدور منتظرم می مونه و در صورتی که من منصرف شدم میتونم خبرش کنم.

اقای ملک زاده برگشت نگاهش کرد و گفت: منظورت اینکه که سستشدی؟

نه منظورم اینکه که شما رو دل خوش کنم. خدا رو چه دیدید شاید از ماهان خوشم نیومد یا نتونستم تنها زندگی کنم و

تصمیم گرفتم خودم رو منتقل کنم. بعد سرش را پایین انداخت و گفت:

اخه احساس می کنم شما از ارش خوشتون

اومده. خواستم بدونید نظر شما خیلی برام مهمه و شما اولین نفری هستید که باید در مورد ازدواج من نظر بدید.

اقای ملک زاده با لبخندی عمیق به چهره دل نشین دخترش نگاه کرد و گفت: من اگه قدر تو رو شناسم... سپس اهی کشید و گفت: شبت به خیر دخترم. —

فردای ان روز سروناز که پیاده به طرف خانه شان می رفت کنار کیوسکی ایستاد تا برای خود مجله ای بخرد. همان

طور که مشغول ورق زدن مجله بود نفس تندی را پشت سرش احساس کرد، سر برگرداند و با دیدن چشمان درشت

و سیاه منوچهر که به او خیره شده بود یکه ای خورد گامی به عقب برداشت. منوچهر با لحنی نوازشگر سلامی ملایم

کرد. سروناز سرش را به زیر انداخت و زیر لب جوابش را داد.

منوچهر گامی کوچک به طرف سروناز برداشت و گفت: خیلی خوشحالم که شما رو زیارت می کنم. سروناز به خیابان چشم دوخت و حرفی نزد. منوچهر گفت: اینقدر

از من بدتون میاد که حاضر نیستید حتی نگاهم کنید؟ سروناز جواب داد: من....من خیلی متاسفم.

منوچهر ملتمسانه به چهره گلگون سروناز که آرامش خود را ازدست داده بود نگریست و گفت: متاسف؟ بابت....بابت....

اما کلام یاری اش نکرد و نتوانست به آن موضوع اشاره ای بکند و فقط توانست نگاهی گذرا به وی بیندازد و بگوید من شرمنده ام.

منوچهر خند قشنگی کرد و گفت: خدا نکنه شما شرمنده باشید و یا متاسف. جسم ناقابل که چیزی نیست اگه به

خاطر شما زیر مشتش و لگد راننده تون باشه، در حالی که شما روحم را تسخیر کردید و قلبم رو به زنجیر کشیدید.

نمی دونم شما التماس رو توی چشمان نمی بینید؟ و اگر می بینید اینقدر سنگدلید؟ فرخ لقا شما دارید منو داغون می کنید با این برو و بیایی که راه انداختید.

سروناز متعجب نگاهش کرد و گفت: برو بیا؟ کدوم برو بیا؟ این همه جوان رنگ و وارنگ که هر روز با دسته گل در خونه تون رو می زنند کی هستند؟ غیر از خواستگارانند؟
 نمی دونم رفت و آمدهای خانوادگی ما چه ربطی به شما داره؟ قبلا هم به شما گفتم که دوست دارم فکر کنم زندگی شما و آیندۀ شما به من ربط داره
 افکار شما به خودتون مربوطه اقا منوچهر.

منوچهر محظوظ از اینکه نامش از میان معشوق بیرون آمده لبخندی کوری زد در حالی که خود را سبکبال میان
 آسمانها می دید، زیر لب تکرار کرد: اقا منوچهر - اقا منوچهر. سپسمکشی مرد و گفت: می
 تونم یک سوال فقط یک سوال ازتون بکنم؟
 سروناز مستاصل جواب داد: نمی دونم. واقعا نمی دونم.
 می تونم امیدوار باشم که این همه خواستگار برخلاف میل شما به خونه تون رفت و امد می
 کنند و جواب شما به همه شون منفیه؟
 در صورتی که به خودتون امید ندید، بله.
 منوچهر نفس راحتی کشید و گفت: همین مقدار منو کفایت می کنه فرخ لقا. بالاخره در
 نومییدی بسی امید است. بعد

اهی سنگین از سینه بیرون داد. گویی تمام غم و قصه اش بود که با نفس سنگینش بیرون می
 ریخت و گفت: ما هم خدایی داریم.

سروناز مجله اش را لوله کرد و درون کیف دستی اش جا داده اسکناسی در آورد و ان را روی پیشخوان نهاد بعد

صاف ایستاد و برای دقایقی به چهره □ منوچهر خیره شد. برای لحظه ای دلش دلش به حال این جوان شیدا سوخت.

منوچهر دنیایی عشق و دلدادگی داشت که می خواست با کمترین اشاره در طبق اخلاص نهاده به پای سروناز بریزد

اما سروناز را توان پذیرفتن این عشق پر شور نبود. از این رو گفت:

خواهش می کنم فکر منو از سرتون بیرون بکشید بیشتر از این حرفی با شما ندارم. این را گفت و با شتاب به راه افتاد در حالی که می اندیشید اگر سپیده‌های ان روز را بشنود چه ها خواهد کرد.

شهریور از راه رسید و سروناز آرام آرام خود را مهیای سفر میکرد. او و پدرش در هر فرصتی با هم به صحبت می نشستند و برای سفرشان برنامه ریزی می کردند.

یک شب دختر دایی ملوک از فرانسه زنگ زد تا ملوک را به پاریس دعوت نماید زیرا قرار بو دخترش رژینا به

زودی ازدواج کند که این موضوع تاج الملوک دختر دایی ملوک را بسیار شاد کرده بود و دوست داشت همه فامیل را

در شادی سهیم گرداند. رژینا در پاریس متولد و رشد نموده. از این خوی ایرانی کمتر در رفتارش و وجناتش مشهود-

بود و تا کنون که سی و چهار سال از عمرش می گذشت زیر بار ازدواج نرفته و دوست داشت آزاد زندگی کند. تاج

الملوک گرچه سالها در پاریس زندگی کرده و به اداب و عادات آنها خو گرفته بود اما هنوز خون گرک ایرانی اش او

را به وطن عزیزش و اداب و سنن به خصوصش مرتبط می کرد .

او آزاد گشتن و ازدواج نکردن را نمی پسندید و

عقیده داشت هر سری باید همسر گزیند. اینک شاد و مسرور کنار تلفن نشسته و از اقوام و خویشان برای شرکت در این عروسی مهم دعوت مینمود. تاج الملوک دوست داشت بوق و کرنا برداشته و این خبر مسرت بخش را به

گوش دنیا برساند و دیگران را در شادی اش سهیم گرداند.

ملوک از شادی تقریباً فریاد کشید و گفت: بالاخره رژینا تصمیمگرفت ازدواج کنه؟ وای نازشو بشم....وای چقدر

خوب شد! اگه بدونی چقدر خوشحالم کردی! از قول من بهش تبریکگو....چه خبر مسرت بخشی عزیز دلم.

بعد نگاهی به آقای ملک زاده که خیلی خونسرد چشم به صفحه روزنامه دوخته بود کرد و در حالی که پاهایش را

تکان می داد و با سیم تلفن بازی میکرد گفت: ملک هم خیلی خوشحال شد و اشاره می کنه از قول اونم تبریک بگم.

می گه از صمیم قلب از ازدواج رژی‌نا جون مسروره....البته که میام یا کمال میل. با وجود اینکه تقریباً تازه از فرانسه

برگشتم اما این مسئله اینقدر حائز اهمیتیه که با سر میام تاجی جون .

خب نگفتی دوماً کی هست؟ ایرونیه؟....اهل

فرانسه اس؟ وای چه عالی؟ من که میمیرم واسه خارجی. گفتی اسمش فرانسواست؟ چقدر ملوس نازی! خوش به

حالت تاجی دل من ضعف میره واسه دوماً خارجی. از تو چه پنهون سروناز هم یه خواستگار انگلیسی داره. البته انگلیسی اصل که نیست . یه چیزیه شبیه دو رگه ها. اگه بدونی چقدر ماهه. اصلاً بلد نیست دو کلمه ایرونی حرف بزنه. اینقدر شیرین حرف میزنه که صبح تا شب کنارش بشینی سیر نمی شی و چون چشامان متحیر شوهرش را

متوجه خود دید احم کرده یکور نشست تا او را نبیند و باز ادامه دادحالا وقتی از فرانسه برگشتم بساط نامزدی شون رو راه می اندازم. ملوک دقایقی گوش سپرد و سیم تلفن را دور انگشتان تاب داد و گاه اوهم اوهم می کرد و عاقبت

گفت: ابداً مهم نیست مرد باید پخته باشه این سوسولا که به درزندگی نمی خورند. دور عاشقند روز سوم شد دلزده

میشن و دل به یکی دیگه می بندند. از نظر من ککه اصلاً سن و سال فرانسوا مهم نیستتو هم مبدا حرفی بزنه که رژی‌نا

منصرف بشه. حالا این فرانسوا چند سالشه؟...وا؟ دیگه پنج شیش سالش زیاده اما اشکال نداره رژینا باید پیسنده که

پسندیده. اصلا این جوون جاهلا رو باید انداخت دور. مدام کارشون قهر و اشتیه. به نظر من قهر عشوه مال زناس.

مرد که جافتاده بود بلده چطور ناز زنشو بکشه. تازه مرد از پنجاه به بعد زنش رو طور دیگه ای می خواد. مرد پخته

و جا افتاده بهتر قدر زن خوشگل و جوونشو میدونه. رژینا هم که به ماه گفته تو درنیا که من اومدم به خدا تا حالا

نگفته اخ. مثل دخترای هفده ساله می مونهنگران نباش من خیلی زود میام اونجا. زودتر از اونی که فکرش رو

بکنی.....تو هم برو خدا رو شکر کن که دختری بالاخره بله رو گفت.....یقین دارم که مرد خوش تیپیه. در غیر این

صورت چطور به گلوی رژینا جون گرفته؟ نه عزیز دلم سم و سال اصلا مهم نیست همین که خوش تیپ و خوش

قیافه ست خودش خیلی مهمه....باشه عزیزم حداکثر تا دو هفته دیگه اونجام. خوشحالم کردی عزیزم از طرف من به

رژینا جون و فرانسوا جون سلام برسون. از همین الان از همتون دعوت می کنم یه سفر به ایران داشته اشید به-

خصوص عروس و دوماد... واسه عروسی سروناز و هوشی جوندیگه... وا؟!... هوشی دیگه همون دوماد انگلیسی

مون... قول دادی که بیای... ممنومم تاجی جون. خدا حافظ عزیز دلمفدات شم.

ملوک گوشی را گذاشت و به طرف شوهرش چرخید و گفت: بالاخره رژی هم عروس شد کم مونده بود بوی گندش

عالم رو برداره. اما حیرونم چطور تاجی دلش اومد دخترش رو بندازه توی دامن یه پیرمرد گفت پنجاه شصت رو شیرین داره.

اقای ملک زاده بدون اینکه سرش را از روی روزنامه بلند کند گفت:

اما من شنیدم که گفتی پنجاه و پنج.

خب دیگه چقدر داریم تا شصت. همون میشه.

سن و سال از یک مرزی که گذشت یک سالش هم مهم میشه و شنیدم که گفتی مرد از پنجاه به بعد قدر زنش رو

بهتر می دونه. می گفتی که سوسولا و جاهلا به درد نمی خورند.

حالا من یه چیزی گفتم که اون ناراحت نباشه. داشت برام درد و دل می کرد و می گفت خیلی خوشحاله که دخترش

بالاخره عروسی می کنه اما کاش زودتر این تصمیم رو می گرفت و مردی جوون نصیبش می شد. بعد از اون کی گفته بود تو گوش وایسی؟

اقای ملک زاده روزنامه را کناری نهاد و گفت: نیست که خیلی هم اونا رو ادم حساب می کنم؟ بنده معذرت می خوام.

ملوک سیب سرخی را برداشته مشغول پوست کندنش شد و در همان حال گفت: یکی نبود به تاجی بگه دوما د پیره

که پیر باشه باید خیلی هم دلت بخواد، نه اینکه رژی خودش خیلجیوون مونده، اونم چهل رو شیرین داره.

با این حساب سی و پنج سالشه.

ملوک متحیر نگاهش کرد و گفت: سی و چهار سال داره. تو از کجا فهمیدی؟

احساس کردم چند سالی به عمرش اضاف کردی مثل فرانسوا.

خوشمزه! و باز به کارش مشغول شد و گفت: این مرتبه آخر که رفتم فرانسه باید می بودی و میدیدی چقدر صورش

پیر شده. عقت میگیره نگاش کنی. نه اینکه خیلی هم لاغره. پیری اش بیشتر تو ذوق می

زنه. دل من که از همین الان

به هم میخوره. عروس و دوما د چروک چروک. این همه من داد میزنم هر چیزی بهاری داره شما بگید نه.

بابا وقتی انسان در نهایت می رسه به تشکیل خانواده، خب چرا زودتر نه؟ عروسی هم حال و هوای خاص خودش رو

می طلبه. اصلا شور و شوق دارند بعد به موقع جا می افتند و قدر همدیگه رو خواهند دونست.

اقای ملک زاده خیاری برداشته و در دست گرفت و گفت: با این همه تو حق نداری در مورد اونا قضاوت بی جابکنی

تو که فرانسوا رو ندیدی شاید خیلی هم سر حال و جوون مونده باشه .

شاید صفات ارزندۀ دیگه ای داره که معیارهای

تو رو تحت الشعاع قرار داده. حتما متناسب هم هستند. روژینا بعداین همه سال با این همه وسواسی که تو می کنی اونو پسندیده و همین کافیه.

حالا نه اینکه خیلی هم چیز سرش می شد؟ اون فقط یاد داشت صبح تا شب تو خیابونا بگرده شب رو هم توی

دانسیگا صبح کنه والله تاجی حریفش نمی شد. بیخود نبود که دم به تله نمی داد و نمی خواست ازدواج کنه. یادمه

وقتی نصیحتش می کردم که بهتره دست از خیابون گردی برداره و تن به ازدواج بده قاه قاه خندید و می گفت: مگه مغز خر خوردم؟ دختر پورو اینقدر شعور نداشت با من که جای مادرش هستم مثل ادم حرف بزنه البته اینجا من تاجی رو مقصر می دانم. کادر باید اونقدر ا عرضه داشته باشه که به وقتش دوتا بزنه توی دهن دخترش و ادم بارش

بیاره. بعضی ها تجدد رو با توحش بی ادب گرفتند و فکر می کنند چون رفتند خارج باید ادمیت رو زیر پا بگذارند. من که همیشه گفتم تاجی شیراز زندگی از دستش در رفته.

ملوک خیلی دو رویی. و این بسیار زشت و ناپسندیده. تو عادت کردی جلو روی مردم یک جور حرف میزنی و پشت سرشون طور دیگه.

اخره همه ظرفیت ندارند که حرف حق را بشنوند.

می خوام بدونم خودت داری؟

ملک بس کن بارها گفتم دوست ندارم با من بحث کنی. —

بهتره تو بس کنی من هم بارها گفتم دوست ندارم غیبت مردم رو بکنی.

وا؟ لدم حق نداره شب که میشه دو کلمه با شوهرش حرف بزنه؟ تاملیم حرف بزنم میزنی تو ذوقم.

اقای ملک زاده شب که می شه بهتر نیست مردم رو به حال خودشون بگذاریم و از خودمون حرف بزنیم.

چشمان ملوک برقی زد و گفت: حق باتوئه ملک. مدتی من از خودمون غافل شدیم. اقای ملک زاده که حرفی نداشت

برای ملوک بزند به پوست کندن خیار مشغول شد. این تنها اهی بود که ملوک را از بیهوده گویی باز دارد گرچه

تمایلی نداشت ملوک را به سوی خود بکشاند اما چاره ای نداشت و ملوک در خیال با خودش کیف می کرد.

ان شب از خبر ازدواج رژیلا قند تو دل سروناس اب شد، چرا که ملوک به زودی میدان را خالی کرده و او به راحتی و

بدون هیچ نقشه ای می توانست بار سفر بندد مهم نبود که بعد از ان چه پیش می اید، نحو □ گریختن مهم بود که به

خودی خود راه هموار کشته بود و سرونز این همه را خواست خدا می دانست و شاکر بود.
افتاب غروب کرده بود و هوا رو به تاریکی می رفت. ملوک روی مبل بزرگی دراز کشیده
بود و روی صورتش را با

دستمالی سپید پوشانده بود. سرونز از اتاقش بیرون آمده و از همان بالای پلکان با صدای
بلند گفت: مامی چرا توی

تاریکی دراز کشیدی؟ و دستش را به نرده های چوبی گرفته از پله ها سرازیر شد. ملوک
گفت: مبادا چراغ رو روشن

کنی

سرونز گفت: چرا؟ خیلی دلگیره.

نمی بینی ماسک به صورتم زدم؟ این که
دفعه اولتون نیست؟

این ماسکی که به صورتم زدم به نور حساسه.
جدیده؟

اره امروز از ارایشگرم خریدم. عصاره چند ممیو طبعیه. فتانه گفت نیم ساعت تو تاریکی
دراز بکشم در حالی که

اب روی صورتم رو گرفته بعد هم بدون استفاده از هیچ صابونی از حمام پیام بیرون و شاهد
معجزه اش باشم.

سرونز خوشه ای انگور برداشت روی مبل لمید و گفت: حالا این معجزه چی هست؟

پوست رو شفاف و درخشنده می کنه.

وای مامی چقدر بیکارید.

بعد از سنین سی و پنج پوست شکننده و سست می شه، رهاس کنی شل و اویزون و صد البته چروک می شه. تو می

دونی که این موضوع چقدر منو عذاب میده. در این هنگام تلفن زنگ زد و سروناز گوشی را برداشت. سپیده بود.

سروناز با شادمانی گفت: چقدر خوب شد زنگ زدی سپیده جان!

خودم می خواستم باهات امشب بهت زنگ بزنم-

....اگه فردا برنامه ای نداری می خوام پیام خونه توناشکالی نداره؟ اون دوتا کتاب رو هم تموم کردم.....باشه

میارمشون.....مزاحم استراحت مادرت نباشم.....پس حدود ساعت نه اونجام....میبینمت.

ملوک گوشه‌هایش را تیز کرده و به سرعت نقشه ای طرح کرده لبخند بر لب نشانده می دانست که سروناز شاهد

مسرت نابهنگامش نیست. در دل خدا رو شکر کرد که دستمال بر چهره دارد و سوءظن دخترش را بر نمی انگیزد

سروناز گوشی را گذاشت و مشغول خوردن انگور شد. ملوک از زیر دستمال گفت: بهتره به اسدی بگی فردا صبح زودتر از خواب بلند شه و ماشین رو آماده کنه.

چرا/

مگه نمی خوامی بری خونهٔ سپیده؟

به اون کاری ندارم. می خوام پیاده برم. هشت که حرکت کنم تا نه اونجام. ملوک لبخندی زد و در دل گفت: بهترین

موقع اس که هوشی رو بفرستم سراغت دیگه هم نمی تونی به من شک کنی.

بنا به سفارش اکید ملوک ، هوشی ان روز قبل از هشت حوالی کوچه

، زاغ سیاه سروناز را چوب می زد. مٹا همیشه به

سلیقهٔ خود به سر و وضع خودش صفا داده بود. حمام کرده و اراسته با موهای بلند و

فردارش که هنوز هم نم اب

داشت در حالی که بوی تند ادکلنش در فضا پخش بود لبان باریک و قیطانی اش را غنچه

کرده سوتی ملایم می کشید

و در حال قدم زدن بود. شلوار تنگ و چسبانی به پا داشت و دکمه های پیراهنش را تا روی

سینه باز گذاشته و استین ها را بالا داده. زنجیر پلاکش را به نمایش گذاشته بود.

دقایقی پس از هشت سروناز در خانه شان را باز کرده قدم به کوچه گذاشت و هوشی با

دیدن وی سراغ اتومبیلش

رفته ان را روشن کرده از انجا دور نمود. سروناز سر به زیر از کوچه گذر کرده پا به ان

طرف خیابان گذاشت در حالی که منوچهر دورادور مراقبش بود. هوشی می ترسید سروناز

سوار تاکسی شده از دستش برهد خیلی سریع جلو

پایش ترمز کرده با لبخندی گشاده گفت: اوه هلو میس سروناز گود مورنینگ.

سروناز که از دیدن هوشی حیرت کرده بود گفت: شما!!!

هوشی پیاده شد و در حالی که در رو برای سروناز باز می کرد و گفت: ای ام هپی. هاو ار یو؟

بعد با دست اشاره ای به صندلی جلو کرد و گفت: سیت دان پلیز) بنشینید لطفا).

سروناز خودش را عقب کشید و گفت: نه، نه بهتره که مزاحم نشم.

هوشی خنده ای کرد و گفت: مزاحم؟ چی هست؟ اوه یس منظور شما مَول هست؟ اوه نُو نُو.

نور (هیچ گاه) یور از

رحمت من هپی) خوشحال) خواهم شد که شما رو برسونم ور ایز) کجاست) مقصدتون؟

سروناز معذب بود. از دور منوچهر را می ید که نگران و مشوش به انها خیره شد و هر ان خود را وارد معرکه خواهد

کرد. از این رو با عجله سوار شد و در را بست. هوشی مسرور بود. او هم سوار شد و در رابسته به راه افتاد. سروناز به جلو خیره مانده و نمی دانست چه بگوید! متعجب بود که اول صبح هوشی ان جا چه می کرد؟ نمی توانست باور کند

که دیدارشان تصادفی بوده باشد اما دلیلی هم نمی دید که تعمدی در کار باشد.

هوشی که او را ساکت دید پرسید: بریک فست) صبحانه) خوردید؟ سروناز که از طرز صحبت کردن هوشی زیاد خوشش نمی امد نگاهش کرد، چون نگاه عاقل اندر سفیهی و گفت: بله خوردم.

اوه. وری بد! ای لایک ایت بریک فست ویت یو. من دوست دارم با شما سبخانه بخورم. -

سروناز فقط گفت: متاسفم اقا.

اقا نو، هوشی، بات وای ساری) اما چرا تاسف (بهتره بدونید ای ام وری هانگری) من خیلی گرسنه هستم)

بهتر بود بریک فست تون رو میل می کردید بعد از خونه می زدید بیرون.

من عادت کرد بریک فست رو بیرون از خونه خوزد، توی انگلیس و امریکا ماما نبود که برام لقمه بگیره.

اما حالا که مامانتون بود این کار رو انجام بده، چرا با شکم گرسنه زدید بیرون؟

بیگاز) چون (عجله داشتم.

سروناز که مشکوک شده بود، پرسید: چرا؟

بیگاز.... بیگاز.... اوه راستی میس سروناز با کافی چطوری؟ ا کاپ اف کافی) یه فنجان قهوه)

اینجا انگلستان و امریکا نیست که قهوه رو بشه راحت تهیه کرد .

اینجا چای هست یا شیر کاکائو.

جاست؟) فقط)

سروناز با تمسخر جواب داد: جاست.

هوشی خونسردانه جواب داد: نو پرا بلم) مشکلی نیست (تی ایز نات بد) چای بد نیست) دو

یو وانت) شما هم می خواهید؟)

من تی مو (چای ام رو) خوردم. بهتره منو به مقصدم برسونید البته اگه اشکالی نداره و مزاحم نیستم.

هوشی دست پاچه شد و گفت: عرض کردم نور نور. حداقل جويز) اب میوه)

متاسفانه من نمی تونم سر صبح اب میوه بخورم.

وات دو یو وانت تو درینک؟) چی دوست دارید بنوشید؟) سروناز بی حوصله نفس بلندی

کشید و گفت: من دوست دارم برم خونه ُ دوستم نه اینکه چیزی بخورم یا بنوشم.

روشنه؟

اوه یس، یس دنت اگری پلیز، اکی؟) اوه بله بله ، لطفا عصبانی نشید باشه؟)

سروناز که قدری خنده اش گرفته بود به روی خودش نیاورد و فقط گفت: اکی.

هوشی پس از عبور از چهار راهنگاهی به سروناز کرد و گفت:

ماما گفته بود شما فرندلی(مهربان) هستید. دوست

دارم بدونم وات دو تینک ا بات می؟) شما در مورد من چی فکر می کنید؟)

سروناز نگاهی یکوری به هوشی کرد و گفت: من به اون صورت روی شما شناخت ندارم. این

جلسه ُ دومه که شما رو

ملاقات می کنم و این برای اظهار عقیده کافی نیست. بنابراین نمیتونم نظر خاصی داشته

باشم سپس مکثی کرده و

گفت: امیدوارم متوجه صحبتهای من بشید . متاسفم که قادر نیستم سلیس انگلیسی صحبت

کنم. من گیرند ِ نسبتا خوبی هستم اما قدرت مکالمه ُ چندان ندارم.

هوشی چند مرتبه سرش را تکان داد و گفت: ای سی (متوجه هستم) بعد بدون مقدمه گفت:
خیلی دوست داشتم فرُّ یو گیفت بگیرم.) براتون هدیه بگیرم.)
سروناز که متوجه نشده بود ، پرسید گیفت؟ هوشی قدری فکر
کرد و بعد گفت: هدیه، کادو.

به چه مناسبت؟

فر اگزمیل.....اگزمیل) برای مثال (فر) برای (تولد شما یا هر بهانهٔ دیگه. این که دنت
مهم)مهم نیست) -

سروناز با لحنی تقریباً خشک گفت: اصلاً موردی نداره و پسندیده هم نیست.

اوه اینجا ایز ایران)ایرانه(ایرانی ایز)هست(محبوب. ماما سد)گفته بود(ایرانیها محبوب و
با حیا ماما عقیده داره

ایرانی ایز دیفرن(متفاوته(با خارجیا. ای ام ساری)متاسفم).

سروناز با غرور گفت: برعکس ، من افتخار می کنم که ایرانی هستم و معتقدم هیچ هم جای
تاسف نداره. شما هم بی جهت ساری هستید. مگه نه اینکه شما هم ایرانی هستید؟ یس ای ام
ایرانین.

بنابراین شما هم باید به ملیت تون مفتخر باشید. نباید به صرف چندسال دور از وطن بودن
دل بستهٔ کشور بیگانه باشید.

اوه نو ای ام نات دل بسته (اوه نه من دل بسته نیستم) من....من دوست داشتم بدونم روز
تولد شما رو ، این یه دلیل واسه همون.....هدیه که گفتم.

اما من دلیلی نمی بینم.

پس من کی به شما گفتم بدم؟ گفتم که

لزومی نداره.

رلی؟(واقعا؟)

سروناز که حوصله اش سررفته بود دستش را قدری بالا آورده گفت:

همین جاست لطفا نگه دارید.

رسیدیم؟

تقریبا

هوشی پا روی ترمز گذاشت و گفت: یعنی چی تقریبا؟

یعنی یک خیابان دیگه رو دوست دارم پیاده برم. اخه هنوز خیلی زوده.

هوشی نگاهی به چهره زیبای سروناز کرد و متاسف بود که دیگر نمی توانند با هم باشند.

پس اهی کشید و گفت: ای ام ساری. این میت (ملاقات) خیلی....خیلی کوچولو بود.

سروناز دستش را به دستگیره در برد و گفت: شایسته نیست در این سن اینقدر متاسف

باشید اقا.

هوشی.

سروناز نگاهش کرد و گفت: بهتره روزتون رو خراب نکنید.

روز خوبی بود. ایف یو وونت لیو می.) اگر شما مرا ترک نمیکردید.)

سروناز خنده ای کرد و گفت: به قول خودتون ای ام ساری. بیشتر مقدور نیست. سپس پیاده شد در رابست خم شد و

گفت: از اینکه منو رسوندید متشکرم. من این دیدار رو به فال نیک می گیرم.

هوشی شادمانه پرسید: وای؟ (چرا؟)

بیکاز (چون) تفریح کردم. صبح قشنگی بود. اینطور نیست؟ شما دارید کم کم منو به انگلیسی اغشته می کنید. بای.

هوشی خندید دستش را تکان داد و گفت: بای میس یروناز.

سروناز شاد و سبکبال زنگ در را فشرد. میدانست که سپیده تا ظهر از خنده ریشه خواهد رفت. پس روز خوبی در پیش داشتند. —

او نه تنها ماجرای آن روز را برای سپیده، که برای والدینش نیز با اب و تاب هر چه تمامتر تعریف کرد. آقای ملک

زاده می خندید و معتقد بود هوشی پسر با نمک اما بی هدف و به قول خودش ری لکسی است. اما ملوک جفت پاها را

در یک کفش کرده بود که داماد از این بهتر نمی شود. او که مسرور از این ملاقات بود تا نیمه شب با شوهرش از این

مقوله حرف می زد و نمی گذاشت او بخوابد و یک بند می گفت و می گفت. عاقبت آقای ملک زاده بالشش را از زیر

سر برداشته روی صورت ملوک نهاد و گفت: گود نایت میس ایز ملوک (شب بخیر ملوک خانم) خفه ام کردی پلیز

بی کوایت) لطفا ساکت شو(ملوک که نفسش گرفته بود دست و پاییزد و بالش را به گوشه ای پرت کرد و گفت:

اولندش که تو با هفت جد و ابادت بی کوایتف سپس بلند شد نشستو گفت: دوما تو هم سواد انگلیسی ات تخته نشده انگار، دیگه خاطر م جمع شد که دوماد عزیزم بی هم زبون هم نیست. می تونم یه دقیقه بنشونمش کنار تو.

اقای ملک زاده دست بر گوش نهاد و در حالی که چشمانش را بسته بود، گفت: گود نایت. ان شب منیر تا می توانست از حجب و حیای سروناز گفت و اینکه شرم و حیا خصلت زن ایرانی است و لازمه ُ زندگی

زناشویی. هوشی که پیش از این هم اسیر چشمان زیبا و خوش حالت سروناز شده و احساس می کرد دل در گرو

سروناز دارد بیش از پیش خواستار وی شد و اقرار کرد سروناز بهترین همسر دنیا خواهد بود منیر مرتب یادآور می

شد که: سروناز دختری است بالا بلند، خوش سیما] دلربا، شیک پوش، وزین و موقر، اراسته و به د نساب خوش

صحبت و از همه مهمتر خانواده دار و اصیل. پس چه کسی بهتر از او؟

اقای تقدیمی که در جریان سفر ملوک قرار گرفت از منیر خواست هر چه زودتر تکلیف شان را روشن نماید و منیر از

خدا خواسته از خانواده □ اقای ملک زاده برای جمعه شب دعو نمود .

ملوک در پوست خود نمی گنجید. در خیال

خودش، سروناز و هوشی را نامزد کرده بود و چه افکاری که در سر داشت! او مرتب در خانه راه می رفت و برای

میهمانی جمعه شب برنامه ریزی می کرد. اینکه هر کدام چه لباسیه تن کنند، خودش از کدام سرویشش استفاده

نموده و کدام کیف و کفشش بهتر است، مدل موی سروناز چه باشد و فتنه بی قراری می کرد و مصر بود که او را

نیز با خود ببرند. اما ملوک به هیچ وجه موافق نبود. ان شب فتنه در نظرش موی دماغ جلوه می کرد . شایسته نبود

وی را با خود ببرند. فتنه دنبال ملوک راه افتاده گفت: مگه منیر جون از من دعوت نکرده؟

ملوک خیلی خونسرد همان طور که لباسهایش را جا به جا می کرد جواب داد: کی می خوای بفهمی که تو هنوز به حد کافی بزرگ نشدی که مطرح شده باشی.

اما مامی من اطمینان دارم منیر جون از خانواده □ ما برای شام دعوت کرده و این شامل من هم می شه.

من بیکار نیستم که در مورد این موضوع کم اهمیت اینقدر نکته سنج باشم. منظور منیر هر چه که بوده، اما من به سهم خودم صلاح نمی بینم که تو با ما بیایی.

اخه چرا؟

هنوز زوده دخترم که تو رو وارد جزئیات بکنم، قدری حوصله کن نوبت مطرح شدن تو هم می شه عزیز مامی.

فتنه پا به زمین کوبید و گفت: اما شما همیشه منو تنها می گذارید مامی.

ملوک برگشته غرید و گفت: دیگه نشنوم از مامی گله مند باشی. برو تو اتاقت و تا شب نیا بیرون.

اشک در چشمک فتنه نشست و گفت : اخه چرا؟

برای اینکه نیاز به تادیب داری. -

سروناز در دل به فتنه غبطه می خورد و دوست داشت به جای اودر خانه می ماند. او دیگر به راستی حوصله هوشی را

نداشت. هوشی با ان حرکات لوس و بچگانه اش ، و نگاه گاه هیزش که وقت و بی وقت بدون ملاحظه او را میکاوید.

به نظر سروناز، هوشی جوان بی قید و بندی بود که دنیا را برای کامروایی میخواست و نه حقایق و باید هایش و نه

حس مسئولیتهايش . و این سروناز را منزجر می کرد. تینکه در دنیا فقط و فقط به فکر خوشگذرانی باشی و جسم را

بیروانی و باور نداشته باشی که این چند صباح گذراست و ایا سهم تو همین است که
برگزیدی؟

اقای ملک زاده دگر بار به دخترش یادآوری کرد که غمی به دل راه ندهد چرا که بازیها به
زودی خاتمه می پذیرد و

با رفتن ملوک زندگی روال عادی اش را خواهد یافت و فصل تازه ای در زندگی دخترش
پدیدار خواهد شد. پس می

ارزید به تحمل برخی مصائب . گرچه ان میهمانی زیاد هم سخت نبود و او به دخترش نوید
داد که شب خوبی در پیش خواهند داشت و دگر باره تفریح خواهند کرد.

بالاخره جمعه از راه رسید. ان روز ملوک مثل همیشه دیرتر از بقیه از اتاق خواب بیرون آمد.
در حالی که سرش را با

بیگودی پیچیده ارایش کاملی کرده، رب دوشامبر لیمویی به تن داشت روی مبل راحتی لمید
پاها را روی میز دراز

کرد و از کوثر خواست پاهایش را با اب ولرم ماساژ داده ناخنهایشرا سوهان بکشد و
سپس لاکی همرنگ لباس ان شب به ناخنهایش بزند.

کوثر لگن اب گرم را روی میز قرار داد پاهای خانمش را آرام درون لکن قرار داد و شروع
به مالاندن نمود. ملوک در

حالی که لیوان شیر نارگیل را به لب نزدیک می کرد، گفت: بعد از ماساژ انگشتامو هم یک
به یک بکش. احساس

خستگی می کنم. اوه راستی اون کرم امریکایی ام رو بیار که بعد از سوهان کشیدن پامو چرب کنی.

کوثر که دختر مطیعی بود گفت: اطاعت میشه خانم. کدوم لاکتون رو بیارم؟

اون لاک جگری رو بیار. اون یکیش که روشن تره.

کوثر اطاعت کرده به اتاق خواب خانمش رفت. ملوک با دست دیگر گوشی تلفن را برداشت تا با مکالمه خود رل

سرگرم نماید و در همان حال ارام ارام شیر نارگیل می نوشید.

اقای ملک زاده همیشه از دیدن این صحنه منزجر می شد. به نظر او خیلی وقیحانه بود که شخصی پاهایش را دراز کرده از دیگری بخواهد سوهان به ناخنهایش بکشد و یا پوستش را چرب نماید. اما ملوک قیافه ای حق به جانب می

گرفت و می گفت: تو حق داری این چیزها رو نفهمی. ما نسل اندر نسل عادت کردیم که احتیاجاتمون رو دیگران

برآورده کنند. اعظم السلطنه یکی را فقط مامور ماساژ روزانه اش کرده بود. تا مشتش و مالش نمی دادند لب به صبحانه

نمی زد. هیچ وقت به یاد ندارم خودش لباسهایش رو تنش کرده باشه، اگه جونی های اونو میدیدی چی می گفتی؟ من که انگشت کوچیکه^۱ اونم نمی شم.

ان شب سروناز بر خلاف میل ملوک لباس پوشید. پیراهن ساده و راحت به رنگ سرمه ای که دور یقه و لبه های

استین کوتاهش با رنگ شیری قیطانی دوزی شده بود. این پیراهن گرچه قدری ساده اما به حد کافی برازنده اش

بود. موهای سرش را نیز بدون هیچ ارایشی دور بدن رها کرد و بدنند نقره ای ظریفی به بدنش اوخت و

دیگر هیچ. بر خلاف او، ملوک از تمامی لوازم ارایشش به حد وفور استفاده نمود، طوری که صورتش از دور برق می

زد. موهای کوتاهش را پوش داده و غنچه رزی کنار گوشش لای موها فرو کرده بود. سرویس یاقوت کبود گران

بهایی را به خود اوخته بود که تلالو نگینهایش چشم را خیره می کرد. پیراهنش تنگ و چسبان بود طوری که بیننده احساس خفگی می کرد.

اقای ملک زاده مثل همیشه اراسته و موقر بود. کت و شلوار بسیار خوش دوخت یشمی اش را بر تن کرده که بازتاب

رنگش جلوه ای خاص به چشمان خاکستری خوش حالتش می داد .

بوی خوش ادکلنش که به اندازه مصرف شده بود توی فضای هال پخش شده و ملوک را مست می کرد. ملوک با حظ فراوان به شوهرش چشم دوخت و زیر لب گفت:

درست مثل همیشه.

اقای ملک زاده که مقابل اینه قدی ایستاده و دست به موهای جوگندمیش می کشید

لبخندی زده گفت: چی مثل همیشه اس؟

ملوک گامی به جلو برداشت و گفت: همونی که سالها پیش دلم رو برد. خداوند عالم اگه اعتبار خانوادگی به تو نداد،

در عوض اونقدر به ظاهر ت دست مرحمت کشید که دهن ت بسته باشه.

اقای ملک زاده به چشمان ملوک نگاه کرد و گفت: خداوند عالم از هیچ چیز برای بند □ حقیری چون من فرو گذاری

نکرد. من به اعتبار خانوادگی ام که در نظر تو ناچیزه هم می بالم.

ملوک سر تکان داد و گفت: سهم تو از غرور ، از دیگر بندگان هم زیاده انگار.

همیشه هنگام بحث کردن به این نتیجه می رسیدیم که ما با هم تفاهم اخلاقی نداریم. من و تو دیدگاهمون یکی نیست

و این دلیل نمی شه که من مرد مغروری هستم اما تو هیچ وقت اینو نمی فهمی.

ملوک خودش را به اینه نزدیک کرد نگاهی به موهای پوش داده اش کرده دستی بر ان کشید و گفت : بنا نیست

امشب به بحث اخلاقی پردازیم. از اینکه از ت تعریف کردم پشیمانم نکن. من بدین جهت از تو تمجید می کنم چون

می بینم که به حد کافی ظرفیت داری. دیگه برام به منبر نرو و از اخلاقیات نگو که امشب شب خوبی در پیش داریم و دوست ندارم خلقم تنگ بشه.

شکر خدا همه ُ روزها و شبهای خدا حداقل برای شما خوب بوده وهست. چه کاستی در زندگی داشتید که روزهای عمرتان ناخوشایند شده باشه؟ بگو بر چشم شور لعنت.

البته که لعنت.

ملوک چرخ‌ی زد نیم رخش را در اینه نگاه کرد دستی به لباسش کشید و گفت: بعضی از بندگان خدا لیاقت این رو دارند که رنگ کاستی رو نبینند چرا که تافته‌^۱ جدا بافته هستند. پس غبطه چرا؟ این که من در کدام خانواده باشم و تو

در کدام خانواده، خواست خدای بزرگ بوده و ما نباید شکوه کنیم.

با این روحیه که در توو سراغ دارم، می‌خوام بدونم اگه تو در خانواده پایین متولد شده بودی باز هم همین حرف رو می‌زدی؟ بدون هیچ ناله و شکایتی؟ شاید ان وقت وضع فرق می‌کرد.

اما برای من نکرده و همیشه شاکرم.

به نظر من این حماقت که انسان با ناخوشیهای روزگار سازگاری کنه. البته تو که نصیبی از ناخوشی نبردی. اقبال

بلند بوده که داماد اعظم السلطنه شدی. بعد نگاهی به شوهرش کرده لبخندی زد و گفت: راسته که گفتند مردان هر

چه پا به سن بگذارند خوش قیافه تر می‌شن. جای اعظم السلطنه خالی که به سلیقه ام‌اف‌رین بگه. ملک من به شکل

ظاهری تو می‌بالم و میدونم که امشب دل منیر از دیدن تو اب می‌شه.

این چه حرفیه؟ منیر زن پاک و خوییه-

این ربطی به ناپاکی نداره. انسانها طالب خوبیها هستند. من منیر رو می شناسم و می دونم همیشه از دیدن قیافهٔ چاق

و گوشتی تقدمی زجر می کشه. تقدمی با خرس چه فرقی داره؟ خس خس سینه اش کم بوده که اونم از دولتی سر زیادی که کوفتش می کنه.....

مامی جان من حاضرم.

سروناز بود که جملهٔ ملوک را قطع کرد و اقای ملک زاده در دل شاد شد که مجبور نبود به بدگویی های همسرش گوش بسپارد.

ملوک نگاهی به سروناز کرد سپس صدایش را بلند کرد که: این دیگه چه جور کفش و لباسیه؟ مگه داری میری مدرسه؟

سروناز که دست به نرده گرفته در حال پایین آمدن بود ایستاد و گفت: مگه چشه مامی جان؟

گفته بودم اون پیراهن نارنجیه رو بپوشی، اون حریره رو.

اما من توی این لباس راحت ترم.

بارها گفتم ادم نباید همیشه واسهٔ دل خودش لباس بپوشه. بعد اشاره ای به لباس خودش کرد و گفت: تو فکر می

کنی من توی این لباس خیلی راحتم؟ اونم با این گن محکم؟ مامی شما مختارید

هم در مورد خودم هم در مورد تو که نفهمی.

سروناز همان جا ایستاد و گفت: در این صورت معذورم.

ملوک غیظ مرد و خواست حرفی بزند که آقای ملک زاده دخالتکرده دست زیر بازوی ملوک انداخته و گفت: بیا

بریم عزیزم. این که دختر انسان ساده پیوشه که عیب نیست. به نوعی یک حسنه. حالا بهتره بخندی که قیافهٔ عصبی اصلا قشنگت نمی‌کنه.

آقای ملک زاده می‌دانست از چه راهی وارد شود تا موضوع به خوبی فیصله پیدا کند. دانسته بود که آن شب چون

دگر شبها دل همسرش را ربوده پس آرام او را به طرف خود کشید و گفت: دیر میشه ملوک جان، بهتره بریم.

ملوک نگاهی پرغمزه به چشمای زیبای شوهرش انداخت دلش ضعف رفت و گفت: یک امشب رو هر چی که تو بگی. بعد سرش را بالا گرفته سینه اش را جلو داد خودش را به بازوی شوهرش چسباند و به راه افتاد در حالی که

گِرپ گِرپ کفشهای جدید و پاشنه بلندش کف حساط طنین انداخته بود و سروناز چون جوجه ای زخمی دنبالشان

روان شد. می‌دانست پدرش نقش بازی می‌کند تا همسرش را نرم نماید. لبخندی از سر درد زد و از خدا خواست زندگی زناشویی اش چون پدرش از سر اجبار نباشد.

منیر هم به خواست آقای تقدیمی تا حد امکان به وضع ظاهری خود رسیده بود. آقای تقدیمی هیکل چاق و فربهش را با

کت و شلوار مشکی راه راه پوشانده و پاپیون قرمزی بدن چاق و کوتاهش را سخت در بر گرفته بود. ان دو با رویی

گشاده به استقبال میهمانان شتافتند. در حالی که صدای خنده های بلند ملوک فضای ایوان را انباشته بود. ملوک، با

بدنی افراشته سراپا کبرر و غرور جلوتر از دیگران پا به داخل ساختمان گذاشت و در همان حال به پر حرفی

پرداخت. هوشی شاد و سبکبال از پله های مارپیچ و سنگی طبقه بالا سرازیر شد در حالی که با صدای بلند می گفت:

اوه مای گاد هلو دی یر سرونار) اوه خدای من دوشیزه سرونار سلام.(-

منیر دست پاچه نگاهی به آقای ملک زاده کرد و گفت: هوشی جان به جناب ملک زاده و ملوک جان خوش امد گفتمی عزیزم؟ و بعد خندید و گفت: هوشی جون اینقدر نسبت به سرونار جون محبت داره که می شه گفت خود باخته شده.

هه هه، البته همه شما رو دوست داره. پسرم فوق العاده رئوف و رقیق القلبه. هه هه هه خب چرا ایستادید؟ بفرمایید.

هوشی شتابان جلو امد و گفت: البته که ای لاو یو. من همه تون رو دوست دارم. بعد دستش را جلو آورد و گفت:

مستر ملک زاده ول کام) خوش امیدید. (به گرمی دست آقای ملک زاده رو فشرد. سپس رو به ملوک کرد و گفت:

میس ایز ملوک دستش را بالا آورده و ناخنهای بلند و لاک زده همچنین انگشتر های گران قیمتش را نمایان ساخت.

هوشی شکوفه ای ملایم به دستان نرم ملوک زد و او را غرق در مسرت نمود. بعد هم رو به سروناز کرده چشمانش را

به چشمان سروناز دوخت و گفت: دی یر سروناز ای ام هپی و دستش را دراز کرد اما سروناز همان طور که بند

کیفش را می فشرد به مقدار کم زانوانش را خم کرد و گفت: متشکرمدر ضمن خیلی خوشحال خواهم شد اگر از انگلستان به ایران برگردید.

هوشی خندید و گفت: اوه ماما مگه برای میس سروناز نگفتی که من فر الویس (همیشه) کام بک کردم (برگشتم)

ایران. دیدی که اونم لایک داره من بمونم و باز به طرف سروناز برگشت و گفت: بی فر(قبلا) خدمتتون عرض کرده

بودم که من فر مریج کام بک(واسه ازدواج برگشتم) کردم ایران.

سروناز لبخند استهزا امیزی زد و گفت: منظورم فیزیکتون نبود ،مقصود طریقه ُ مکالمه تونه.

اوه البته البته. گرچه قدری مشکله، بات)اما(استراگل)تلاش(خواهم کرد و چون احساس کرد ملوک متوجه منظورش نشده ،خندید و گفت: منظورم تلاشه.

منیر شتاب زده قدمی جلو گذاشت و گفت: البته که مشکله. هوشی جون مدت مدیدی از وطنش دور بوده از اون گذشته به نظر من که فوق العاده شیرین سخن شده.

ملوک سر تکان داد و گفت: منم با تو موافقم منیر جون. هوشی خان کلمات رو به عسل اغشته می کنند و تحویل ما میدن. ادم حظ می کنه به دهنشون چشم بدوزه.

اقای ملک زاده لبخندی زد و گفت: بهتر نیست نشسته به این مبحث عسل اندود بپردازیم؟
اقای تقدیمی جلوتر از همه روی اولین مبل نشست و گفت: کل گفتمی ملک زاده جان. به نظر من ایستادن روی پا به

بدن لطمه میزنه و به رگ ها فشار میاره. جوون ها انرژی دارند و متوجه حال ما پیرمرد ها نیستند.

ملوک در حالی که می نشست گفت: شما از جانب خود وکیل هستید اقای تقدیمی، من که معتقدم هنوز یک گل از صد گل ملک نشکفته، مگه نه منیر؟

منیر قدری سرخ شد و گفت: والله چی بگم؟

اقای تقدیمی نگاهی به ملوک کرد و گفت: روحیهٔ جوانی دارید و این قابل تحسینیهف خوش به حال اقای ملک زاده!

ملوک با روحیهٔ شنگول تقدیمی اشنایی داشت و نمی خواست بیش از این به او میدان تعریف و تمجید دهد رو به

هوشی کرد و گفت: هوشی خان مطمئنم که به دل نمی گیرید. هوشی که متوجه منظور ملوک نشده بود پرسید: به دل نگیرم چی هست؟

منظورم اینه که امیدوارم ازرده خاطر نشده باشید. سروناز من قدری صریح الهجه است و این موضوع گاه منو رنج

میده، حقیقتا گاهی اوقات خجل می شم. امیدوارم درک کنید. -

هوشی پاهای لاغرش را روی هم گرداند و گفت: نور، نور (هرگز) ابدای جای نگرانی نیست میس ایز ملوک عزیز.

خوشبختانه من به حد کافی جنبه دارم. در امریکا مردم وری ریلکس

(خیلی راحت) هستند و من با پی پل (مردم) زیادی دوستی داشتم. میس سروناز که هم وطن هم هستند و می شه خیلی راحت درک شون کرد و باهاشون کنار اومد. اصلا مسئله غامضی نیست شما خودتون رو ان هپی (ناراحت) نکنید. بعد هم به طرف سروناز چرخید و گفت: اکس

کیوز می اوه در واقع معذرت می خوام. ترک عادت می گن چی ماما؟ هه هه ضرب المثلها مون رو که پاک فرگت

(فراموش) کردم. اطمینان دارم به من فرصت خواهید داد که با فارسی روان خو بگیرم.

سروناز لبش را گزید و حرفی نزد. هوشی بلند شد و به پذیرایی مشغول شد. او شاد و سر حال از این طرف به آن طرف می رفت و با لبی خندان از میهمانان دعوت به خوردن می نمود. ملوک هم لبخندی حاکی از رضایت بر لبان

قهوه ای پر رنگش نشانده بود و با نگاه دنبالش می کرد. منیر قبلا به هوشی سفارش کرده بود سعی کند خود را در

دل ملوک جا کند که رمز موفقیت همانا رضایت ملوک است و هوشی چشم بسته اطاعت کرده چون پروانه گرد شمع وجود ملوک می چرخید. آقای تقدیمی مثل همیشه مشغول خوردن بود و این مسئله باعث حیرت آقای ملک زاده شده بود که چگونه است او بیمار نمی شود!

هوشی از اشپزخانه با سرو صدا بیرون آمد در حالی که سینی نقره ای خوش نقش و نگاری در دست داشت و بخار مطبوعی از فجانهای درونش متصاعد بود. او یگراست به طرف ملوک رفت و گفت: این هم هات شکلات(شکلاتات

داغ) فریو) برای شما(که در نظرم وری دیر) خیلی عزیز(هستید.

ملوک شادمانه نگاهی به سینی کرد و گفت: اوه شکلات! چه عالی!

هوشی بیشتر خم شد و گفت: البته که عالیف اونم وقتی که شکلاتش بوی پز(پسر پز) باشه. ملوک دستش را دراز کرد و در همان حال گفت: منیر جون چه سینی

قشنگی! منیر تکانی خورد و گفت: سلیقه ُ تقدیمیه. ملوک نگاهی به آقای تقدیمی کرد و گفت: ایتالیاییه؟ آقای تقدیمی زبانش را دور لثه کشید و گفت: بله کادوی تولد منیره، سفارش کردم یکی از دوستان از اونها پست کرد. می گفت که در نوع خودش بی نظیره. ملوک سری تکان داد و گفت: یقینا اینطوره که نظر منو جلب کرده .

ملک میدونه همیشه بی نظیرها چشم منو می

گیره. بعد خنده ای معنی دار کرد و ادامه داد درست مثل خودش، آقای ملک زاده لبخند
قشنگی زد و او را محظوظ نمود.

هوشیقابل سروناز خم شد و همانطور که شکلات تعارفش می کرد بدون توجه به موضوع
بحث گفت: در انگلستان

مردم زیاد شکلات داغ می نوشند و من خیلی زود یاد گرفتم که چطور میشه از یک میهمان
عزیز با وان کاپ) یک

فنجان(شکلات داغ پذیرایی کرد و او این را گفت و به روی سروناز لبخند زد . سروناز بدون
اینکه نگاهش کند –

فنجانش را برداشت و هوشی به طرف آقای ملک زاده دست به فنجان برد ان را برداشته بو
کشید و گفت: چه بوی

خوبی و چه بخار مطبوعی! صد البته در فصل زمستان.

هوشی به طرف پدرش رفت و گفت: اوه ماما سد(گفت) شکلات مناسب این هوا نیست
بات) اما(من لایک) دوست)

داشتم شما از دست پَزَم نوش جان کنید. میر خندید و گفت: دستپخت، نه دست پزپسرم. و
بعد رو به ملوک کرد و گفت: به هوشی حق بدید. ملوک فنجانش را روی میز گذاشت و

گفت: مطمئنا خیلی زود با اصطلاحات ایرونی خو

خواهید گرفت هوشی خان. اما چه عجله ای؟ من یک نفر مه به سهم خودم از مصاحبت با
شما محظوظ میشم.

هوشی که از پذیرایی فارغ شده بود سینی را روی عسلی کنار دست منیر نهاده دستانش را به هم زد و گفت: براوو.

ماما سد نظر شما ایز وری ایمپرتنت (خیلی مهمه).

ملوک راضی از نظریهٔ منیر لبخند کش داری زد و گفته اش را تایید نمود. هوشی کنار سروناز نشست و آرام گفت: در

حقیقت این شکلات را برای شما آماده کرده بودم. هپی، اوه اکس کیوز می خوشحال خواهم شد اگه پسندید.

سروناز نیم نگاهی به او کرد و گفت: لازم نبود اینقدر به خودتون زحمت بدید.

بات دنت زحمت) اما زحمتی نیست) سپس جای پاهایش را عوض کرد و گفت: من تلاش خودم را خواهم کرد. در

مورد زبان فارسی ای ام ساری باید به من فرصت بدید ممکنه؟ اون فقط یک تقاضا بود. من نیومدم اینجا که عادات شما را تغییر بدم.

که حق دارید اگه چنین خواستهٔ هم داشته باشید.

چرا؟

وای؟ (چرا؟ تازه کواششن) سوال) می کنید وای؟ بله، چرا؟—

بیکار،) چون(اوه اکس کیوز می، چون مگر نه اینکه به زودی ...

اگر قرار باشه من هازبند(شوهر) شما باشم و شما وایف من (زن) من،
در این صورت بهتر نیست....

سروناز جمله اش را قطع کرد و گفت: خواهش می کنم دست بردارید، ما چنان قراری
نگذاشتیم. هوشی خودش را

روی مبل جلوتر کشید و گفت: ای هوپ (من امیدوارم) که بگذاریم

. هپی (خوشحال) خواهم شد اگه.... اگه قدری

جدی تر به این پرابلم (مسئله) فکر کنید، بعد تکیه داده لبخندی زد و گفت: ای ام نات بد
بوی (من پسر بدی

نیستم) و برای انکه میدان مخالفت به سروناز ندهد به طرف آقای ملک زاده چرخید و گفت:
مستر ملک زاده، آقای

ملک زاده که به ارامی با آقای تقدمی حرف می زد قدری چرخید و گفت: بفرمایید هوشی
خان.

ماما سد شما زیاد اهل تراول (سفر) نیستید، می تونم بپرسم وای؟ آقای ملک زاده پا روی پا
گرداند و گفت: گمان کنم اشتباه به عرضتون رسوندند بر عکس من به سیاحت رو دوست
دارم.

پس وای ال ویس (چرا همیشه) میس ایز ملک زاده تنها می ره سفر؟

فقط به این دلیل که دیدگاه ما با هم متفاوته.

بات ای تینک) فکر می کنم) بهترین مسافرت در زندگی ادم می تونه تراولی باشه که با همسر صورت بگیره، ایت ایز بست) این بهتره).

من هم با شما موافقم. اما انسانها همیشه نمی توانند مطابق افکارشونعمل کنند.

پس با این حساب من فضولی کردم. ماما عقیده داره من گاهی فضولی می شم. انگار حق با اونه.

اقای تقدیمی بشقابی را که پر از پوست پسته کرده بود روی میز نهاد و گفت: در حال حاضر حق با منه که تینک) فکر)

می کنم بهترین اب خنک اونی که پسر ادم بیاره اینطور نیست هوشی جان؟

هوشی خونسرد جواب داد نو پاپا وایف بیاره خوبه. —

اقای تقدیمی زبانش را لا به لای دندانها چرخاند و با مشت چاقش دور دهانش را پاک نمود و گفت: و اگه وایف خیلی

گرم صحبت باشه اونم با فرند) دوست) صمیمی اش تکلیف پاپا چیه؟ هوشی بلند شد و گفت: اون وقته که بوی بیچاره باید هندشو) دستشو) به کار بندازه.

اقای تقدیمی نگاهی به سرونز کرده لبخندی زد. گویی که می خواست بگوید دیدی گفتم شب خوشی در پیش خواهیم داشت.

طولی نکشید که هوشی با سینی بزرگی حاوی یک لیوان اب و چند لیوان اب پرتغال برگشت و با صدای بلند گفت:

این بهترین اسانس ا ارنجیه که از اونجا با خودم اوردم. اولی فر یو) فقط برای شما) که در نظرم بسیار عزیز هستید،

بعد به طرف پدرش رفت و گفت: اول پای عزیز واترش) ابش) رو برداره کهسالت) نمک) پسته بی تابش کرده.

اقای تقدیمی نگاهی به لیوانهای بلند و خوش تراش اب پرتغال کرد و گفت: منظورت این نیست که من اب بردارم و سهمی از این اب پرتغالهای دلفریب نداشته باشم. هان؟ خودتون واتر خواستید پایا بهتره تغییر عقیده بدم.

پایا شما هیچ وقت ثبات نداشتید ایت ایز بد.

اقای تقدیمی لیوان اب پرتقال را میان انگشتان کوتاه و فربهش گرفت و گفت: در حال حاضر وری گود. هم این بی

ثباتی هم این اب پرتغال های فریبا. و بعد اب پرتقالش را لاجره سر کشید، سپس لبانش را به هم چسباند اب

دهانش را مکید چشمان به اب نشسته اش را به فشرد و گفت: این بود همون معجونی که تبلیغش رو کردی؟ این که خیلی ترش بود!

هوشی سینی را روی میز نهاد و در حالی که می نشست گفت:

ایف)اگر) شوگرش) شکرش) زیاد بود که دنت

دیفرن)فرقی نداشت) با اسانس های دیگه. و رو به سروناز که اب پرتقالش را جره جره می نوشید، کرد و گفت:

نظر تون چیه میس سروناز؟—

نظر من زیاد شرط نیست چون من با ترشی موافقم.

اقای تقدیمی تکیه داد پاهای کلفت و ستون مانندش را از ناحیهٔ مچ روی هم گرداند و گفت:
عقید □ شما مختص

جیوناست انسان وقتی که پا به سن می گذاره طالب شیرنی می شه .

درست عرض نکردم جناب ملک زاده؟

اقای ملک زاده با نگاه اشاره ای به بشقاب مملو از پوست پسته کرد و گفت: و شوری، که البته باید از هر دو حذر کرد.

اقای تقدیمی لبخند زشتی زد و گفت: به هر نوع شوری پسته بقیه شوریهاست. پسته به مردان قوه می ده و من و شما باید در این سنین زیاد مصرف کنیم.

اقای ملک زاده پشیمان از بحثی که پیش کشیده بود سرفه ای کرد و گفت: انسان باید در هر زمینه حد اعتدال رو رعایت کنه.

اقای تقدیمی گفت: گاهی نه نیاز یک چیز دیگه اس این نیازه که ادم رو به طرف انواع خوراکیها سوق می ده. به عنوان

مثال تا بدن شما کم اب نشده باشه که شما احساس تشنگی نخواهید کرد و باز لبخند معنی داری کرد و ادمه داد:

بگیرید در همهٔ زمینه ها و من از منیر عزیز بسیار سپاسگذارم که هوای زیر دندون منو داره. میدونه که من عادت کردم دهنم رو بجنبانم.

ملوک نگاهی به هیکل چاق آقای تقدیمی کرد و گفت: پس واسه همین اضافه وزن دارید.

آقای تقدیمی بی خیال گفت: چاقی برای مرد عیب نیست خانم محترم .

این زنه که باید مراقب اندام خودش باشه. زن

باید برازنده باشه. مرد فقط جیب برازنده ای داشته باشه زن رو کفایت می کنه.

این چه حرفیه؟ من با نظر شما مخالفم. خوش تیپی و زیبایی واسه همه خوبه. البته به دل

نگیرید من منظورم شما

نیستید.

مسئله ای نیست. هر کس نظر خودش رو داره. من اونقدر که به شکم اهمیت می دم به

تیپم نمی دم. قرار نیست که برم خواستگاری. اصل منیر که منو پسندیده. -

ملوک نگاهی به چهره غم زده منیر و سپس به قیافه بی خیال آقای تقدیمی کرد و پرسید:

اطمینان دارید؟

آقای تقدیمی سر تکان داد و گفت: اونقدر دارم که همسرم رو راضی نگه دارم. از سر و شکل

ما گذشته. ما میدان رو خالی کردیم تا هوشی ها بیان تو گود. بعد در حالی که برق خاص در

چشمانش می درخشید ادامه داد؛ البته ما کنار گود به کار خودمون مشغولیم مگه نه جناب

ملک زاده؟

آقای ملک زاده سرش را پایین انداخت و حرفی نزد ، می دانست که این مرد عیاش پی هر

حرفی منظوری دارد.

منیر که دانست آقای ملک زاده معذب است و تقدیمی خیلی خودمانی شده. رو به هوشی

کرده و گفت: هوشی جان یه سری به عشرت بزن بین شام کی حاضره؟

هوشی که لاغر و بسیار سبک وزن بود خیلی سریع از جا بلند شد و گفت: اکی ماما. میرم توی چیدن میز کمکش کنم.

سپس رو به سروناز کرد و گفت: دو یو لایک هلپ می؟ (دوست دارید کمکم کنید؟)

سروناز از جا بلند شد و گفت: لایک ندارم هلپ تون کنم اما بدم نمباد کمک تون کنم.

هوشی به راه افتاد و در همان حال خندید و گفت: دنت دیفرن (فرقی نداره) عرض کردم کار من حکایت توبه اقا گرگه اس.

امیدوارم توبه گرگه در مورد نکات منفی اخلاقی تون مصداق نداشته باشه.

هوشی قاشق ها را یکی یکی کنار بشقاب ها قرار داد و در همان حال گفت: خوشبختانه من نقطه منفی در زندگی شخصی ام ندارم. البته این نظر خودمه . امیدوارم شما هم در آینده نظرم رو تایید کنید البته باید مدتی با هم زندگی کنیم تا شما متوجه گفتار من بشید.

سروناز که لیوان ها را کنار بشقاب ها قرار می داد، گفت: لازمه این موضوع مدام گوشزد بشه؟

اوه نو، نو، اصلا بحث در این مورد به خصوص امشب کافیه. ایناف، ایناف، ال رایت؟) کافیه کافیه ، بسیار خب؟)

سروناز خنده اش گرفته بود اما به روی خود نیاورد و با خونسردی در ظرف بزرگ سالاد را از دست عشرت گرفت -

هوشی که از کار چیدن میز فارغ شده بود نگاهی به میز مملو از غذا انداخت و گفت: انگار این میز چیزی کم نداره به

جز ماماها و پاپاها. و از همان جا با صدای بلند گفت: اینجا فول از فود (پر از غذا) شده کسی از شما نات هانگری (گرسنه نیست؟)

اقای تقدیمی بلند شد شلوارش را تکاند و خرده های پسته و فندق را پاک نمود و گفت: نیکی و پرسش هوشی

عزیزم؟ و خود به راه افتاده و در همان حال گفت: بفرمایید و بر منخرده نگیرید. جناب ملک زاده که انسان گرسنه دین و ایمان درست حسابی نداره.

ملوک به تعارف منیر از جا بلند شده شاد و سر حال خود را به میز غذا خوری رساند و گفت: انگار در بعضی موارد حق با اقای تقدیمیه.

اقای تقدیمی خندید و گفت: گویا شما هم ثبات ندارید خانم ملوک پس تناسب اندام شعار بود؟

البته که نه. من معتقدم رژیم چیز مزخرفی اس، چون به قول شما انسان رو ضعیف و رنجور و در نهایت عصبی نی کنه.

پس رسیدید به حرف من.

باز هم عرض می کنم که خیر من معتقدم انسان از نعمات خداوند چشم پوشی کنه که به نوعی کفران نعمته . چاقی

هم مسئله لاینحلی نیست و می شه با ورزش به جنگ رفت. هوشی صندلی را برای ملوک عقب کشید و گفت: اینجا بفرمایید ماما ملوک.

ملوک دلش غش رفت خنده ای کرد و گفت: البته عزیزم جایی رو که هوشی عزیز برام انتخاب کنه با تمام دنیا

عوض نخواهم کرد و در حالی که می نشست ادامه داد: عرض می کردم که انسان با ورزش حساب شده می تونه

چربیها رو از بین ببره، من از همه بیشتر عاشق شنا هستم.

هوشی دیس برنج را نزدیک دست ملوک قرار داد کفگیری کنارش نهاد و گفت: اوه پس شما با سویی مینگ موافقید

مامما ملوک؟ من باید عرض کنم که از طرفداران پروپاقرص سوییمینگ هستم و معتقدم نه تنها مفرح و نشاط-

اوره که جنگند بسیار خوبیه برای چربی. بعد اهی کشید و گفت: اما متاسفانه پاپا اهل سویی مینگ نیست و من از وقتی اومدم ایران یار شنا ندارم.

اقای ملک زاده چشمانش را گرد کرد و گفت: ملوک جان برنج زیاد نکشیدی؟ شبه اذیت می شی

اقای تقدمی با دهان پر گفت: سویی مینگ حلش می کنه.

منیر متوجه شد اقای ملک زاده تمایل ندارد این بحث ادامه پیدا کند از این رو به هوشی گفت: عزیز ماما، از سروناز جون پذیرایی کن.

هوشی مقدار زیادی قارچ سرازیر بشقاب سروناز کرد و گفت: شما که اینقدر کم برنج می خورید بهتره از این قارچ

زیاد میل کنید. قارچ هم مقویه م چاق نمی کنه. در ضمن به عشرت گفتم واسه دسر موس شکلات درست کنه.

دوست دارم از اون زیاد بخورید و بهانه چاقی رو نیاورید.

چرا؟ چون خودتون زیاد موس شکلات دوست دارید؟

هوشی قاشقش را توی بشقاب نهاد و گفت: اشکالی داره اگه این طور باشه؟

سروناز که از نگاه گرم و مهربان هوشی جا خورده بود سرش را پایین انداخته چنگالش را درون قارچی بزرگ فرو کرد و گفت: نه ابد این لطف شما رو می رسونه.

ارام گفت: و محبت و علاقه امیدوارم اینو درک کنید و چون احساس کرد سروناز

قدری معذب است برایش

نوشابه ریخت و خود به طرف ملوک چرخید و گفت: ماما می گه شما عاشق میت (گوشت) هستید و خیلی زیاد میخورید.

منیر دست پاچه شد و گفت: من کی گفتم ملوک جون گوشت زیاد می خوره؟ فقط گفتم به قول ملوک جون گوشت مقویه و باید زیاد خورد.

اقای ملک زاده نده اش را فرو خورد و دید که ملوک با چنگال بشقاب پر از گوشتش را به هم میریزد. هوشی که

دانست حرف نابه جایی زده با دست پاچگی گفت: منظور بدی نداشتم. ساری، ساری، مقصودم این بود که در امریکا-

نقرس زیاد دیده شده که اونم به خاطر مصرف زیاد گوشته بعد هم خندید و تکهٔ بزرگی از گوشت ژینگو را توی

بشقاب ملوک گذاشته و تکه ای هم توی بشقاب خودش و گفت: اما من و ماما ملوک با مصرف زیاد گوشت ثابت می

کنیم که اگه ما بخواهیم می تونیم گوشت زیاد بخوریم و نقرس هم نگیریم. پس براوو میت، هلو میت) افرین به گوشت، سلام به گوشت)

اقای تقدیمی دستی دور دهان چربش کشید دیس ژینگو را برداشت و گفت: من یکی که بیمی از نقرس ندارم اما دوست دارم بدونم چطوری؟

که نمی دانست چه بگوید فکری کرد و گفت: حتما راهی هست که احتمالا یکی از اون راه ها ورزشه. شب خوبتان رو خراب نکنید پاپا، فعلا به خوردن ژینگ کنید.

اقای تقدیمی لقمهٔ بزرگش را فرو داد و گفت: گفتم که من یکی باکی ندارم. به نظر من انسان باید خوب بخوره و

خوب بخوابه. می گن جسم انسان امانتیه که خدا دستش سپرده. پس حراست باید. از من به شما جوانان نصیحت که

با یک چیز و فقط یک چیز می تونید به جنگ نابسامانیهای داخلی بروید.

هوشی پرسید: چی هست پاپا؟

همونی که هر شب قبل از خواب با یخ باید نوشید

ملوک متوجه شد و با شادمانی گفت: من هم موافقم. اقای تقدمی گویا من و شما نقاط اشتراکی زیادی داریم.

اقای ملک زاده با ناراحتی گفت: ملوک! و رو به اقای تقدمی نمود گفت: اما من با نظر شما مخالفم اقا. اون که شما می

فرمایید ، خود به تنهایی بسیار مضره و شما چطور معتقدید که جنگند نابسامانیهاست در صورتی که مسبب بسیاری از نابسامانیهاست؟

اقای تقدمی خندید و گفت: بنوشید اقا تا بفهمید چه می کند با وجود مبارکتان. متعجبم از اینکه نه منیر در این مورد با

من موافقه و نه شما با خانم ملوک. البته منیر و بالطبع سازش کرده اما ته دلش مکدر میشه میدونم.

اقای ملک زاده رو به منیر کرد و گفت: متاسفم. —

ساده لوحانه گفت: پس زندگی بیوتی فول می شد در صورتیکه ماما منیر با شما

ازدواج می کرد جناب ملک زاده و ماما ملوک با پاپا.

منیر سرخ شد، ملوک چندشش شد. اقای تقدمی نگاه خریدارانه ای به ملوک کرد و لبخند زد، اقای ملک زاده با

قدری تر شرویی گفت: بهتر نیست اینقدر ماما ملوک نکنید هوشی خان؟ در ضمن شما بیش از اندازه ساده هستید و کودکانه حرف می زنید.

هوشی سرش را پایین انداخت و گفت: حق با ماما است من گاه فضول می شم.

اما ملوک ان شب بدون توجه به اخم شوهرش که حاکی از نارضایتی اشاز رفتار هوشی و طرز تفکر آقای تقدیمی بود و

علیرغم میل باطنی سرونار، زیر گوش منیر نجواگونه وعده داد که پس از بازگشتش از فرانسه دست سرونار را در دست هوشی بگذارد و منیر مسرور به انتظار نشست. سالن فرودگاه زیاد شلوغ نبود. قرار بود هواپیمای شیراز - تهران نزدیک نیمه شب پرواز کند. ملوک شتابان قدم بر

میداشت و مدام حرف می زد و به شوهرش سفارش می کرد که چه کارهایی باید انجام بدهد. فتنه هم که در این

سفر او را همراهی می کرد به حدی مشعوف بود که روی زمین قرار نداشت و به حالت پرش گونه گام بر می داشت

او مدتها در ارزوی سفر به فرانسه به سر میبرد اما ملوک در هیچ یک از سفرهایش حاضر نبود او را با خود ببرد و

اکنون که احساس می کرد فتنه هم دارد برای خودش خانمی می شودمانعی نداشت که او هم از جاهای دیدنی دنیا

بهرمند گردد. از این رو فتنه احساس می کرد که به زودی به یکبار از زوهایش نهایی اش که همانا دیدن پاریس

بود دست پیدا خواهد کرد سروناس آرام گام بر میداشت در حالی که لبخندی حاکی از رضایت بر لب داشت. احساس می کرد پدرش نیز چون او راضی به نظر می رسد. آقای ملک زاده تقریباً همیشه از سفرهای ملوک شاد بود. چه، تا

مدتها می توانست به میل و ارادۀ خود زندگی نماید بدون اینکه اعمال و رفتارش زیر ذره بین نگاه ملوک قرار گیرد

گرچه ملوک هنوز هم دیوانه وار شوهرش را دوست داشت اما این دلیل نمی شد که به او خرده نگیرد یا پرخاش

نماید. ملوک عادت داشت به همه امر و نهی کرده و سوال پیچشان نماید. آقای ملک زاده با این که از رفتار ملوک

رضایت چندانی نداشت و مکرر می شد اما بروز نمی داد. میدانست کسی را یارای مخالفت با او نیست.

آن شب منیر و هوشی هم به فرودگاه آمده بودند اما آقای تقدیمی ترجیح داده بود در خانه مانده استراحت کند. منیر

در راه بهانه ای تراشیده بود تا عیبت شوهرش را موجه جلوه دهد اما کسی سراغی از وی نگرفت و بهانه تراشیده در سینه اش مکتوم مانده تا روزی دیگر که به کار آید. —

خورشید وسط آسمان بود و باد نسبتاً تندی می وزید و موهای بلند سروناز را شلاق کونه به صورتش می زد. شورلت

ارغوانی آقای ملک زاده سینه‌جاده را می شکافت و به سوی ماهانمی رفت در حالی که آقای ملک زاده هدایتش را به

عهده داشت سروناز در خود فرو رفته چشم به خلوت جاده داشت .

هر دو در سکوت به سر می بردند و هر یک غرق

در تفکرات خویش آقای ملک زاده از شب گذشته مهر سکوت بر لب زده با وجدان خویش درگیر بود. نمی دانست

چرا در این مورد به خصوص با دخترش مخالفت نورزیده! آیا بهتر نبود همچون ملوک عقیده اش را به وی تحمیل می

کرد و از او می خواست همیشه کنارشان بماند و یا چون دیگر دختران فامیل تن به ازدواج دهد؟ آیا بهتر نبود وادارش

می کرد به دانشگاه رفته ادامه تحصیل بدهد تا به رتب بالاتری دست پیدا کند؟ و اگر تمایل داشت استخدام شود چرا در شهر خودشان نه؟ چه دلیلی داشت تنها زیستن را تجربه کردن؟ و آیا می ارزید به این قیمت ؟ و اصلاً پسندیده

بود برای دختری جوان؟ گاه خودش را سرزنش می کرد که چگونه راضی شده دخترش را به سوی سرنوشتی

نامعلوم سوق دهد و ایا چگونه آینده ای در انتظار دختر بی تجربه و جوانش خواهد بود؟ پار
جگرش که گویی همین

دیروز پا به این کرّ خاکی نهاده تا قد برافراشته و میان هم نوعانش برای خود جایی باز کند
اینک عزم کرده با

دستی توانا به یاری هم نوعانش بشتابد. جگر گوشه اش فرسنگها از خانه و خانوداه فاصله می
گرفت تا به میل خود

به یاری هم نوعانش رفته تا دستی مطلافت گونه بر سر و روی کودکانش بکشد؟ ایا حق با
ملوک نبود؟ دست توانای

دیگری یافت نمی شد؟ میان این همه دست چرا دستان سروناز؟ پسچه کسی دستگیر او می
شد به وقت گرفتاری؟

او که تا دیروز طفلی بیش نبود و دست محبت می طلبید. گرچه قدکشیده و بالیده با این همه
برای پدرش همان طفل

بود. مگر می شود چسم نگران پدر دنبالش نباشد؟ پدری که واقف بود دختر نازپروده اش با
اراده خویش قدم

درراهی شاید بس دشوار گذاشته تا بتواند پا به پای مردم جامعه گام برداشته آینده را با دستان
خویش بسازد او که

خود جوانی نازموده و خام است، او که راه های هموار سبز و خرم را پیش رو داشت چگونه
قادر خواهد برد در غربت

گلیم خود را از اب بیرون بکشد؟ آیا عاقلانه بود پروردگار عمرش را میان غربت رهانیدن و به خانه بازگشتن؟ مگر او می توانست یکه و تنها بار زندگی را به دوش بکشد؟ دختری که هرگز در زندگی مصائب را تجربه نکرده و طعم

تلخی نچشیده. اگر بیمار شد چه؟ اگر اتفاقی ناگوار رخ داد چه؟ اگر غریبی و تنهایی بر روحش مستولی گشت و روانش را افسرده و محزون کرد چه؟ هزاران آیا و اگر دیگر در مخلیه^۱ آقای ملک زاده نقش بست و همه بدون جواب ماند. شک و تردید چون زنجیری به هم بافته تمامی وجودش را

فرا گرفت. نیم نگاهی به چهره دخترش انداخت. عزم جزم و اشتیاقی که در چشمان قشنگ دخترش موج می زد،

مهر سکوت بر لبان پدر زد و دید که قادر نیست در مقابل اراده^۲ اراده^۳ دخترش علم مخالفت به پا کند. چرا که راه برگزیده

شده عاری از ایراد بود و سرشار از معنویت. می سپردش به خدا که همانا یاور بندگانش است و آیا غیر از او کسی

هست که چشم امید بدو دوخت؟ پس باید سپردش به همو که دستگیر تمامی بندگان است.

تار و پود علایق و وابستگی نا گسستنی با این وجود نباید سد راه پیشرفت ادیان گردد. غلبه باید کرد با فوران

احساسات، آن زمان که عزم راسخی را سست گرداند و آقای ملک زاده چنین کرد. سکوت یعنی رضایت در عمل، حتی اگر قلب رضا نباشد. —

سروناز به سهم خود قدری مشوش بود و اضطراب لحظه ای رهایش نمی کرد. حس می کرد پیرامونش خالی شده و

او یکه در بیکران هستی به جلو گام بر میدارد در حالی که بیم آن دارد درگیر طوفان حوادث شده بدن خم نماید و او

نمی خواست او بیمی از تنها زیستن نداشت اما آیا می توانست بر مشکلات احتمالی فایق آید؟ آیا گرگی در کمینش

نبود و یا بیماری خاصی؟ آیا می توانست میان مردم سادگان شهرستان کوچک جایی برای خود باز کند و آنان

پذیرایش خواهند بود؟ آیا در کارش موفق خواهد شد و می توانست برای غنچه های نوشکفته معلم خوبی باشد؟ برای آنان که شخصیت شان به درستی شکل نگرفته و به دست چون اویی سپرده می شدند الگوی مناسبی خواهد

بود؟ وه که چه راهی پیش رو داشت و غافل مانده بود! زندگی را نباید اسان گرفت که کوچکترین لغزشی به قیمت از

دست دادن عمر گرانقدر بود و نمی باید آن فرصت گرانبهای را که به منزله امتحانی در زندگی اش بود، از کف می

داد باشد که به یاری خدا و عزم راستین خویش در برابر خالقش سربلند باشد چرا که عمرش را به پوچی نگذرانده و

از عِقدۀ وظیفهٔ انسانی اش به خوبی بر آمده . مگر نه اینکه بار زندگی بر دوش ادمیان امانتی است؟

با این همه نمی دانست آینده اش چه خواهد شد! می دانست که ملوک به این راحتی دست از سرش بر نخواهد

داشت. گرچه در سفر به سر می برد اما نمی ماند و باز می گشت و بلوا می کرد. چه کسی با وی مخالف برخاسته که جرئت کرده دومی اش باشد؟

اعظم السطنه با آن جایگاه به خصوص هم نتوانسته بود با وی مقابله نمایند. پدرش هم در مقام یک شوهر همیشه

کوتاه آمده و لب فرو بسته بود، پس او که بود؟ ملوک بخشند □ خوبی نبود . به خوبی واقف بود که تیر انتقام ملوک اول

سینهٔ پدرش را خواهد شکافت . پدری که برای اولین دست به کاری زده که بر خلاف میل ملوک بوده، او که طی

سالیان دراز پا برخواسته های دل خویش گذاشته تا نزاعی صورت نگیرد اما اینک فقط و فقط به خاطر او دست به چنین کاری زده. هیهات! این است مهر فرزند که خداوند در دل ادمیان نهاده؟ به حدی که خواسته های اولاد در

اولویت قرار می گیرد؟ اما نه، اگر چنین بود چرا مادرش تا کنون با او چنین نبوده؟ او عمری خودخواهانه فقط در پی

تمایلات خویش بوده و پا روی خواسته های دیگران نهاده. ملوک درد دنیا فقط خویشتن را مد نظر داشت و به صلا

حدید خود، دیگران را. اما پدر عزیز و گرامی اش، این موجود دوست داشتنی که قرار بود سپر
بلا شود و به مبارزه

طلبیده گردد.... دیگ احساسش به جوش آمد. قطرات درشت و مروارید گون اشک بر گونه
اش غلطیدید و پوست

لطیف صورتش را سوزانیدند. فکر جدایی از پدر بغضی فرو نرفتنی را در گلویش نشانید. گره
خورده بود. گویی عقل

و احساس با هم به جدال افتادند. پلک بر هم نهاد و سیمای مهربان پدر و لبخند گرمش را
پیش چشمان آورد. پدر

در خیال سر تکان داد و بدو خندید. تشویقش کرد شاید. سروناز چشم گشود و به سمت پدر
چرخید، او آرام می

راندو به نرمی نسیمی سر بر گردانده با چشمان درشت و خاکستری و آن نگاه مهربان و رمش
به چهره مشوش

دخترش خیره شد و زیر لب گفت: به خدا سپردمت دخترم و اسوده شدم. مشوش نباش.
سروناز چشمان قشنگش را

بست. پدر با این کلام مهر امیز و امید بخش گویی تمام اسودگی ها دنیا را بدو تزریق کرد.
اسم خدا به میان آمده

بود. همان که با یادش دل آرام گیرد. همان که چون توکل بدو نمایی خود را رها ساخته پا به
دشت پهناور گذاشته ای—

و قلبت را منور ساخته ای . سروناز هم دل به خدا داد، وجودش گرم شد لبخندی قشنگ بر لب نشاند. خود را به

دست پدر و هر دو را به دست خدا سپرد که تحت هر شرایطی تو را پذیراست.

سروناز روی تختش دراز کشیده چشمان خاکستری و ابدارش را با سماجت به سقف دوخته بود تا جلوگیری کند از

فروچکیدن سر شک دیده. پدرش لحظه ای بیش نبود که انجا را ترک کرده و او را به دست خدا سپرده بود. حال او

مانده بود و ماهان. با راهی ناشناخته پیش رو. مقصد گرچه معلوم ،اما راه برگزیده شده شاید ناهموار می بود و دل

کوچک سروناز می لرزید. دختری نازپرورده که میان پر قو رشد نموده و با ناسازگاریها و تلخی های روزگارشنایی

نداشت. با مشکلات دست و پنجه نرم نکرده و مہیای پذیرش آنان نبود. و اینک مصر بود که روی پاهای خویش

ایستاده سهم خود را از روزگار بگیرد. دوست نداشت دیگران خط مشی زندگی اش را مشخص کنند و او را به راهی

سوق دهند که خواهانش نیست و اگر هست بدین خاطر که برای اکتسابش تلاش ننموده و خودی نشان نداده، دل چسبش نمی باشد.

یکی از دوستان قدیمی آقای ملک زاده قبا ترتیب کارها را داده از این رو آنها خیلی زود سر و سامان گرفتند. قرار بود

سروناز در همان مدرسه سکنی گزیند. آقای ملک زاده تمایل نداشت دخترش در منزل فردی ناشناس اسکان

گزیند. سرایدار مدرسه سال گذشته فوت کرده و همسرش به اتفاق پسر نه ساله اش اینک تنها مانده بودند. آنها را

یک اتاق کفایت می کرد اتاق دیگرشان را می توانستند در اختیار سروناز قرار دهند. خانم ستاری همسر مرحوم

سریدار، وظیفه شوهرش را بدن گرفته. هم چنین ابدار خانه را اداره می کرد. بدین ترتیب سروناز ردر کنار خانم

ستاری از امنیت بیشتری برخوردار می شد. کارها توسط دوست قدیمی و به عبارتی هم ولایتی آقای ملک زاده تنظیم

شده بود. او با مدیر مدرسه به حد کافی اشنایی داشت تا بتواند زمینه را آماده نموده رضایت وی را جلب نماید.

مدرسه تقریباً نوساز بود با حیاطی بزرگ و دلباز که کف ان پوشیده از ریگ بود. سروناز راضی به نظر می رسید. اما

رفتن پدر خاطرش را مکدر کرده بود و او به خوبی می دانست زین پس در این اتاق تنها خواهد ماند. دو روز دیگر

سال تحصیلی جدید آغاز می شد، در این مدت او فرصت داشت با محیط اطراف خو گرفته انجا را مورد ارزیابی قرار دهد و با خانم ستاری بیشتر آشنا شود.

صبح اولین روز پاییز از راه رسید. سپیده سر زده بود که سروناز از خواب برخاسته دستی به اتاقش محقرش کشیده

مرتبش نمود. اتاقش گرچه کوچک اما دلباز بود و او خیلی زود بدان دلبسته بود. سروناز آرام و قرار نداشت تشویش

لحظه ای رهایش نمی کرد. این اولین تجربه کاری او بود و نمی دانست چگونه برخوردی یا دیگر همکاران باید

داشته باشد. هر دقیقه یک بار پنجه ها را در هم کرده انگشتان یخ کرده و خشک چون چوبش را به هم می مالاند تا

گرم شوند. احساس می کرد حتی از بچه ها بیم دارد. شاید بدینخاطر که آنان پسر بودند. دلهره وجودش را انباشته

بود. گاه کنار پنجره می آمد و پردِ پارچه ای را کنار زده بیه حیاطبزرگ نظر می انداختو پسرکان قد و نیم قد با ان

سرها تراشیده شان که زیر نور ملایم خورشید برق خاصی داشت ددسته دسته پا به حیاط گذاشته از سرو کول-

یکدیگر بالا می رفتند. یکی با صدای تیزش داد می زد: صادقی، ان دیگری با صدای خشن تر علیزاده را می طلبید و

قلب کوچک سروناز بیش از پیش می‌تپید. چگونه برخوردی با آنان می‌کرد؟ چه رفتاری شایسته‌تر بود تا نبض کلاس به دستش آید؟ آیا این پسرکان شیطان از خامی و تجربه‌کم معلم جوان سو استفاده نخواهند نمود و آیا او می‌توانست راهبرشان باشد؟ وه که چه دشوار است نمودن مکانی، حتی اگر آن مکان کلاسی کوچک باشد.

بالاخره زنگ را زدند و بچه‌ها به صف ایستادند. مردی خوض قد بالا و اراسته سر صف به سخرانی ایستاد. بازتاب نور خورشید بر صورت اصلاح کرده و تمیزش درخشش خاص داشت. ابروان پر و در هم شده‌اش که حکایت از روحیه‌پر صلابتش می‌کرد. سایبانی بر چشمخانه‌اش شده که در برگیرنده نگاه نافذش بود. نگاهی که تا اعماق جانت رسوخ می‌کرد تا روحش را بشکافد و باز شناسد. او مردی قد بلند با شانه‌های عریض بود. هیبت مردنه‌اش پاهای سروناز را از برای رفتن سست می‌نمود. می‌اندیشید آیا قادر است زیر دست چنین مردی که خوشنت از وجناتش هویدا بود و بی شک سمت مدیریت را بر عهده داشت، به‌کار بپدازد؟ پس از اتمام سخنرانی که قدری

بیش از معمول به درازا کشید پسرکی لاغر اندام و تقریباً بلند قد در حالی که پرچم ایران را با احترام روی دست

گرفته بود از ساختمان مدرسه بیرون آمد. پرچم ایران در سکوت مطلق برافراشته شد. پس از اینکه بچه ها سرود

ملی را با صدای بلند خواندند آن مرد اراسته نطق کوتاهی ایراد نمود سفارشات لازم را به عمل آورده، سپس با حرکت دست از بچه ها خواست به کلاسهایشان بروند.

ناگهان سکوت حیاط را فرا گرفت. سروناز به خود آمد و دید که هنوز پشت پنجره ایستاده و از کنار پنجره چشم به حیاط دوخته، نمی دانست چرا این پا و آن پا می کند! می ترسید پا به دفتر مدرسه گذاشته و با آن مرد جدی و عبوس

روبرو گردد می ترسید نمی دانست وقتی پا به کلاس گذاشت از کجا شروع کرده و چه بگوید! خجالت بر وجودش

چیره گشته پاهایش را به زمین میخکوب نموده بود. اه بلندی کشید و بر لبه تختش نشست. برای لحظه ای از

حضورش در آن مکان ناشناخته احساس ندامت کرد. چه می شد اگر در خانه می ماند و اکنون در کنار پدرش بود؟ اه

که چقدر دلش پدرش را می خواست. پدر و مادر گوهران گرانبهایی هستند که انسان در کنارشان احساس آرامش

کرده فکر می کند چه خوب است ایشان جبهه گرفتن و از هر چیز ناخوشایندی مصون ماندن. اما مگر نه اینکه تا زمانی که پشت به ایشان داشته باشی قادر نخواهی بود روی پای خودبایستی، چرا که کنارشان انسان همیشه خود را

کودک فرض می کند و دل به آنها قرص می دارد. اینک سروناز پشتش را خالی میدید و احساس ترس می کرد. از کجا باید شروع می کرد؟ پیش از این تصور نمی کرد ارتباط برقرار کردن بیرون از خانه و میان اجتماع اینقدر مشکل باشد!

حداقل برای شروع اینکه مجبور باشی روی پای خود بایستی و مطرح شوی. هر کاری شروع سختی دارد و این هم در

ردیف دگر کارها احساس کرد هنوز خیلی جوان است، سن و سالی نداشت و شاید خیلی زود بود برای رها شدن در

شهری غریب اینک که به حال خود رها شده بود، گرچه به میل خویش . چرا میان پسر بچه های بازیگوش؟ ایا بهتر

نبود د مدرسه دخترانه به کار مشغول می شد؟ احساس کرد ازتباط برقرار کردن با دختران برایش راحت تر است. —

می دانست که اکنون برای همه کاشها و چراها دیر بود. سرنوشت او را به این نقطه از ایران فرا خونده بود و او

موظف بود با اقبال خویش درافتاده با سعی فراوان سهم نیکش را از ان خود نماید، باشد که رو سفید گردد.

از جا بلند شد کيفش را برداشت و در آينه به خود نظر انداخت. بلوز و دامنی ساده به تن داشت. لباس ساده و راحتی

بود اما سروناز در آن احساس بدی داشت. نگاه کوبنده و جدی انمرد، حتی از آن فاصله دور و با اینکه تیر نگاهش سوی او نبود اثرش را بخشیده بود و سروناز نمی توانست با هرلباسی ولو ساده مقابلش قرار گیرد. حس کرد چون

دختر بچه ای از نگاه شماتت بار آن مرد می ترسد، اینها همه تصورات ذهنی او بود. اما به بار نشست و دختر جوان را به سوی کمد لباسش هدایت کرد .

تصميم گرفت مادامی که در این مکان به کار

اشتغال دارد از دامن و پیراهن استفاده نکند. تونیک و شلواری ساده به تن کرد و موهای بلندش را نوار مخملی

سیاهی پشت بدنش بست و باز خود را در آينه واری نمود. لبخند ملایمی بر لب نشانید. راضی به نظر می

رسید. بسیار ساده و بی پیرایه. جای مادرش خالی که مورد تمسخرش قرار دهد. واقعا حق با مادرش بود چون این

مرتبه واقعا داشت به مدرسه می رفت. به ساعت نگاه کرد، عقربه ساعت روی نه قرار داشت . بند دلش پاره شد. این

همه تاخیر؟ میف دستی اش را برداشته از اتاق بیرون رفت. حیاط بزرگ را با گامهایی تقریبا لرزان پیمود و قدم به

راهرو گذاشت. دفترمدرسه ته راهرو واقع شده و در ان باز بود. از همان فاصله می توانست ان
مرد اراسته اما جدی را

بیند که پشت میز نشسته و مشغول نوشتن بود. احساس کرد دیگر پاهایش به فرمانش
نیستند. گویی روی قبر

ایستاده بود و توان کنده شدن از زمین را نداشت. می ترسید، دوست داشت بازگردد. چه
باطل! به کجا می رفت؟

برای چی آمده بود؟ آخرش که چه؟ به خود نهیب زد، مغزش فرمانحکمت صادر کرد. پاهایش
گرچه کش داراما

بالاخره کنده شد و به راه افتاد. پشت بدنش زق زق می کرد. شقیقههایش دل دل می زد. نمی
دانست چرا هیبت

ان مرد این قدر او را گرفته و احساس می کند چون دختر بچه ای از او می ترسد! بن کیفش را
میان انگشتان باریک

باریکش فشرد و نفس بلندی کشید. این یعنی فرمان حرکت، یعنی تلقین آرامش و رد ترسی
پوچ و کودکانه ، اهسته

و شمرده بدون ایجاد صدایی همچون گربه ای ، نرم گام برداشت و با دیدن سروناز ناگاه از جا
بلند شد در حالی کخ

زیر لب گفت: اوه خدای من! با دست چپش تسبیح دانه درشت کهربایی اش را که کنار تلفن
گذاشته بود برداشت و

میان پنجه های مردنه اش محکم فشرد و زیر لب گفت: غیر ممکنه!

بعد هم با دهانی نیمه باز بدو خیره ماند، عکس العمل عجیب ان مرد قلب به جنبش واداشت و چهره اش را گلگون کرد. اما به خود نهیب زد که ارامشش را حفظ کند و اجازه ندهد که دیگران پی به خجالتش ببرند. از این رو سرش را بالا گرفته صاف توی چشمان ان مرد نگاه کرد

و گفت: من ملک زاده هستم و قرار است در اینجا مشغول به کار شوم.

مرد جوان که گویی در عالم دیگری است ارام نشست. سرش را میان دستانش گرفت. چشمانش را بست و چند نفس پی در پی کشید و یر لب چیزی گفت که سروناز نشنید اما متوجه پریدگی رنگ چهره □ ان مرد شد. متعجب

نگاهی بدو افکند و گفت: شما حالتون خوب نیست؟—

ان مرد پس از بازی که به خود امد سرش را بالا گرفت نگاهیه عمیق به چهره □ سروناز انداخت، اهی دردناک از سینه اش برون داد و گفت: عذر می خوام متوجه نشدم شما؟ عرض کردم ملک زاده هستم و قراره که.....

بله، بله، متوجه شدم و منتظتون بودم.

او خیلی زود بر خود مسلط شد و حالت عادی اش را باز یافت. باز همان اخم صبحگاهی را به چهره نشاند و خیلی

جدی شد و در حالی ک تسبیحش را در دست می فشرد با صدایی نسبتا درشت گفت: خانم ملک زاده..... میدونید ساعت چنده؟

سروناز که از لحن کوبنده و صدای درشت مرد که حکایتناز عصبانیتش داشت جا خورده بود، گامی به عقب برداشت و گفت: البته، من.....

مرد با لحن تمسخر آمیزی گفت: عقب نشینی نکنید. چه دلیل موجهی برای این همه تاخیر دارید؟ من ... من متاسفم.

مرد صدایش را بلند تر کرد و گفت: متاسفید؟ این چه چار □ کاره سر کار خانم؟

خب امروزهنوز درس به طور جدی شروع نشده این اولین روز کار منه و من امادگی لازم رو نداشتم فقط همین.

مرد چشمانش را تنگ کرد نگاه کوبنده اش را بدو دوخت ، ابروانپرش را جلو داد و گفت: البته درس در کلاس

شما به طور جدی کارشون رو شروع کردند .بعد به طرف سرونازآمد با چشمانی درانده به او نگاه کرد و گفت: بی

انضباطی در هر حال و تحت هر شرایطی ناپسنده. شما عذر بدتر از گناه می اوردید و من متنفرم. بعد هم سراپای سروناز را نگاه کرد و گفت: برای کشیدن بار مسئولیت خیلی جوان هستید دختر خانم. بهتر نیست خودتون رو با شرایط محیط وقف بدید. سروناز بعض کرد. نفهمید ان مرد چرا ناگهان انقدر عصبانی شد! شاید هم بود. شاید

خصلتش این بود! ندانست. در هر صورت امادگی چنین برخوردی را نداشت. دلش شانه های پدرش را می خواست

که سر بر ان بگذارد و بر سینه ُ پهنش ماوا گیرد. تا به حال کسی بدین درشتی با او سخن نگفته و مواخذه اش -

نکرده بود. حتی توی مدرسه ان زمان که تحصیل می کرد. حال سبب، نفوذ مادرش بود و یا رفتار شایسته ُ خودش.

ندانست ان مرد که برقی از سر بدجنسی در چشمان سیاهش می درخشید با کنایه گفت: اینجا خونه نیست بهتره با

بغض تون مبارزه کنید. این طور که می بینم هنوز امادگی پذیرش اجتماع رو ندارید.

این حرف به سروناز سنگین امد، چشمانش از خشم درخشید. اب به چشمانش دوید و فریباترش نمود، صورتش را

بالا گرفت و رخ گلگونش را نمودار ساخت و با لحنی که حاکی از عصبانیت درونی اش بود پرسید: شما مدیر این مدیر مدرسه هستید؟

ان مرد که پی به روح دگرگون سروناز برده بود عقب تر رفت، با خونسردی تکیه به میزش داد و گفت : اوه

فراموش کردم خودم رو معرفی کنم. این شرط ادی نیست. بعد دست به سینه شد یک پایش را جلوتر نهاد و گفت:

من امجد مدیر سخت گیر و بسیار جدی این مدرسه هستم. نه تنها مدیر که دفتر دار، ناظم، معاون. هر کس که می تواند در دفتر مثمر ثمر باشد من هستم. و این همه به این دلیل که باید خودم و فقط خودم عهده دار امور مدرسه باشم و فکر می کنم بتوانم به خوبی از عهدۀ همه کارها بریام. بعد نگاه دقیقی به سروناز که اینک آرامش خود را بازیافته بود کرد و گفت: یک معلم خواب الود نمی تونه الگوی خوبی برای بچه ها باشه. بهتره اینو همیشه به خاطر بسپارید.

سروناز سرش را بالا گرفت و گفت: اما من خواب نمانده بودم ، اصولا من ادم.....

اقای امجد اخم کرد و گفت: به هر دلیل شما امروز تاخیر داشتید .

جزئیات زندگی شما ربطی به من نداره. بهتره بدونید من در کارم فرد دقیقی هستم. امیدوارم بتونیم این سال تحصیلی رو بدون تنش در کنار هم سپری کنیم.

بهتره همه ما با وظایف مون آشنا باشیم. لحنش تلخ و گزنده بود و سروناز را مکدر کرد. دگر باره قلبش به تپش افتاد

و از حضورش در ان مکان پشیمان شد. می دانست که سال تحصیلی سختی در پیش خواهد داشت. می دانست این

مرد، مو را از ماست بیرون خواهد کشید و در منگنه اش قرار خواهد داد. همان اول صبح دانست که او سوای دیگران

است. از سکوت سنگینی که سر قف برقرار شده بود فهمید. از نفس حبس شد بچه ها که با دیدن او صاف و صامت

شده بودند ، فهمید و دانست که این اخم بر هر بیننده ای کار ساز است، همان طور که از ان فاصله نسبتاً دور او تحت

الشعاع قرار داده و پاهایش را به زمین میخکوب نموده بود، سروناز بند کیفش را می فشرد و گوشه لبش را می

گزید. ان مرد در حالی که هنوز تسبیحش را از میان انگشتان، دانه دانه رد می کرد. لبخند تمسخر امیزی بر لب

نشانده و گفت: از روحیه ضعیفی برخوردار هستید بهتر نبود خانه می ماندید؟

سروناز خشمگین شد، دوست نداشت نقطه ضعفی از خود نشان دهد .

اجازه نمی داد به باد تمسخرش گیرند . کنایه

اش زنند، از این رو سرش را بالا گرفت نفس بلندی کشید تا به خود چیره شود، چشمان درشت و زیبایش را به روی

اقای امجد دوخت و گفت: برنامه زندگی هر کس.... بهتر نیست به قول خودتون وارد جزئیات نشویم؟—

اقای امجد سر تکان داد لب زیرینش را به دندان گرفت و گفت:

برنامه زندگی هر کس به خودش مربوطه؛ درسته؟

امیدوارم جسارت گفتارتون نشات گرفته از صغر سن باشه.... بهتبهفرمایید کلاس، بچه ها منتظرند.

سروناز بغض کوچکش را را به نرمی قورت داده به اقای امجد زلزد، اقای امجد نزدیکتر آمد با تواضع سر فرود

آورده دستش را به طرف راهرو گرفت و گفت: خواهش می کنم بفرمایید.

سروناز چون جوجه ای که پرهایش سیخ شده باشد به راه افتاد. اقای امجد مکم اما بی صدا گام بر می داشت. به

کلاس مورد نظر که رسیدند ایستادند از پشت در هیچ صدایی به گوش نمی رسید. اقای امجد دست به دستگیره برد

و در را گشود و سروناز مشاهده کرد بچه ها آرام سر جای خود نشسته اند و مبصر کلاس با صدای زیرش برای بچه

ها کتاب می خواند. اقای امجد با سر اشاره ای به سروناز کرد سپس خود پشت سر وی پا به کلاس گذاشت. بچه ها

به ناگاه از نیمکت ها کنده شدند و دقایقی بعد با حرکت سر مدیر مدرسه آرام سر جایشان نشستند. کوچکترین

صدایی به گوش نمی خورد، گویی همه سنگ شده بودند و نفس کشیدن را از یاد برده اند.
همه ُ آنها با سرهای

تراشیده و چشمهایی که از سر کنجاوی برق می زد به سروناز بودند. سروناز هم به چهره □
تک تک آنها چشم دوخت

بچه های تمیز و مرتبی بودند. آقای امجد دستها را پشت بدن قلاب کرده در حال قدم زدن
بود. اما هیچ کدوم از بچه

ها جرئت چرخیدن نداشت. وحشتی ناشی از حضور مدیر سخت گیر مدرسه سراپای کلاس را
فراگرفته بود. سروناز

احساس کرد آقای امجد از به وحشت انداختن دیگران لذت می برد .

شاید هم می خواهد با این گام های بلند، محکم

و استوار جایگاهش را به سروناز نشان دهد و به او بفهماند که حضورش چه رعبی در دل بچه
ها ایجاد می کند. آقای

امجد پس از بازی که در نظر سروناز چون سالی جلوخ گر بود بود کنارش وی و رو به بچه ه
ایساد و لب به سخن

گشود و با همان لحن کوبنده و صدای نسبتا درشتش گفت:

ایشانسرکار خانم ملک زاده معلم شما هستند. تازه به این

مدرسه آمدند و من از همه ُ شما می خوام مثل سالهای گذشته منظم، آرام و درس خوان باشید.

نبینم که معلم جوانتان

از دست شما شاکی باشند. همه شما با اخلاق من اشنایی دارید و نیازی به سفارش نیست.
و پس از اینکه نگاه دقیقی به چهره تک تک آنها انداخت رو به سروناز کرد و گفت: خانم ملک زاده اجازه می فرمایید؟

لحن مهربان و ملایم آقای امجد سروناز را دست پاچه کرد، اما خیلی زود به خود مسلط شده لبخند بدننگی زد و گفت: تمنا می کنم.

شما رو با بچه ها تنها می گذارم، امیدوارم موفق باشید. و بعد با اخم نگاهی گذرا به کلاس کرده با سرعت ان جا را

ترک نمود. همه سرها به زیر افکنده بود و آنها که جسارت بیشتری داشتند چشمانشان را بالا آورده به سروناز نگاه—

می کردند. سروناز مانده بود و دنیایی تشویش. حال سرها آرام آرامبالا می امد و بچه ها با کنجکاوی بیشتری بدو

نگاه می کردند، چه باید کی گفت؟ از کجا باید شروع می کرد؟ هرکاری شروع سختی دارد، تا بدان خو بگیری و در ان جا بیفتی.

سروناز نمی دانست چه بگوید، به تبعیت از آقای امجد شروع به قدم زدن کرد. در کودکی بارها این ژست را گرفته

و با خط کش بلند چوبی اش بچه های خیالی را تهدید نموده بود.

اینک که رویایش رنگ حقیقت گرفته بود

خویشتن را باخته بود و می دید که قادر نیست حتی دو کلمه با بچه ها حرف بزند. باید به خود مسلط می شد سپس

آغاز می کرد. بی شک کار چندان مشکلی هم نبود با هر گامی که بر می داشت سرهای تراشیده می چرخید و چشمان

درشت و براق او را می پاییدند. اما کسی حرفی نمی زد. آموخته بودند گویی که بی جهت حرفی نزنند، عاقبت سروناز

کنار میزش ایستاد لبخندی بر لب نشانده و دقایقی طولانی به بچه ها خیره شد پس از بازی گفت: آقای مدیر منو

معرفی کردند. پس می دونید که من ملک زاده هستم. اما نمی دونم اسم تک تک شما چیه. بهتر نیست اول خودتون رو معرفی کنید؟

بچه ها حرفی نزدند. سروناز دو باره لبخندی ز و پرسید: اوهوم؟ و چون عکس العملی ندید گفت: واسه شروع

دوستی، معارفه لازمه. اینطور نیست؟ خب ما هم از امروز می خواهیم با هم دوست باشیم، این حق منه که بدونم اسم

شماها چیه. بسیار خب از همین میز اول شروع می کنیم. اول اجازه بدید من بشینم. بعد به آرامشی که کم کم در

وجودش راه می یافت و باژستی زیبا که در نظربچه ها بسیار دلنشین جلوه کرد روی صندلی نشست، کیفش را روی

میز قرار داد و انگشتش را به طرف اولین دانش آموز نشانه گرفت و گفت: اسم شما چیه پسر خوب؟

بچه ها از سر جای خود بلند شده خود را معرفی مینمودند و دوباره سرجایشان می نشستند. چیزی نگذشت که زنگ

تفریح خورد و سروناز کیفش را برداشته به طرف دفتر به راه افتاد .

او اولین نفری بود که پا به دفتر گذاشت. آقای امجد پشی میزش نشسته گویی منتظرش بود در حالی که تسبیحش را در دست داشت و خیلی جدی مینمود. او با

دیدن سروناز همان طور خشک و جدی، طوری که دل کوچک سروناز را در سینه لرزاند، پرسید:

کلاس چطور بود خانم ملک زاده؟ با بچه ها تونستید کنار بیایید؟ سروناز چشمان قشنگش را به او دوخت و گفت: کار چندان مشکلی نبود. وبعد روی یکی از صندلی هایی که هم ردیف آقای امجد و رو به روی راهرو قرار داشت، نشست. معلمین یکی یکی و یا دو به دو پا به دفتر می گذاشتند و

سر سروناز با حرکت سر به انها سلام میکرد. قلبش آرام نداشت و چهره اش قدری گلگون شده بود. آقای امجد از جا

برخاسته به طرف پنجره رفت تا از ان جا بچه ها را کنترل نماید .

سروناز که هنوز به خجالتش فائق نشده بود، سرش

را پایین انداخته و با بند کیفش بازی می کرد که ناگاه با صدای ایوای خدا! به خود آمد و سر برداشت. در استانه ُ در

زن جوانی را دید که صاف رو به روی او ایستاده و هاج و واج بدوزل زده بود. سروناز حیران به زن جوان و سپس

اقای امجد را نگاه کرد. اقای امجد هم پشت به پنجره داده با حالتی عصبی تسیحش را دانه دانه از زیر انگشتان رد-

می کرد و سییلش را می جوید. زن جوان هم نگاهی به امجد کرد و خواست حرفی بزند اما صدایش را خفه کرد. اقای

امجد با لحنی کوبنده گفت: خانم رسایی چرا مردد ایستادید؟ صندلی به انداز ِ کافی هستف بفرمایید بشینید. من

منتظر شما بودم. می خواستم سر کار خانم ملک زاده رو معرفی کنم. و بعد رو به بقیه نمود و گفت: ایشان همکار

جدید ما هستند و از امسال قراره که در این مدرسه با ما همکاری داشته باشند. امیدوارم همه ُ ما همکاران خوبی برای

هم باشیم و در صورت لازم بتونیم دستگیر ایشان که تازه کار و نوپا هستند باشیم.

زن جوان که خانم رسایی نامیده شده بود نگاهی عمیق و پرسشگر به اقای امجد انداخت. اقای امجد صدایش را

درشت تر کرد و گفت: خانم رسایی لازمه مجددا تعارف‌تان کنم؟ خانم رسایی سر تکان داده گفت: ابداء، من من ...بله چشم. بعد به طرف سروناز رفت و با همان حالت گفت: می تونم کنار شما بنشینم؟

سروناز تکانی خورد و گفت: بفرمایید.

سروناز روی تختش دراز کشیده بود. صدای تیک تاک ساعت بالاسرش سکوت اتاق را در هم می شکست. شب به

نیمه می رسید اما او را خوابی در دیدگان نبود. خانم ستاری و پسرش ساعتها پیش خوابیده بودند. حیاط در سکوت

شبانگاهان فرو رفته بود و نور مهتاب سینه تاریکی را می شکافت و نمای زیبایی شبانه بهره مند گردد. او این سکوت

و آرامش را دوست داشت. اتاقش گرچه قدری کوچک و بسیار ساده، اما در نظرش دوست داشتنی بود. دیگر از هر

چه زندگی لوکس و تجملی حالش به هم میخورد. هیاهو و ازدحام، مهمانی، برو و بیا، بریز و پاش، امر و نهی، همه و

همه خسته اش می کرد. خوشحال بود که از آن خانه رسته و در این گوشه دنج برای خود جایی گزیده تا اگر بشود

در آرامش و تنهایی به خویشتن و اهدافش و آرزوهایش پردازد.

دلش برای پدرش می سوخت که اسیر چنان زرق و برق دنیایی و ان زندگی در هم و برهم شده بود. گاه می اندیشید پدرش تا حدودی مقصر بوده، چرا که او مرد بود و دستش باز، پس به کدام دلیل این همه سال تن به خواسته های نا به جای همسرش داده و خویش را فدا نموده؟

انسان ان زمان با تمام وجود از خویشتن خویش می گذرد که به معنای واقعی عاشق باشد و ایا پدرش بود؟ به خوبی

می دانست ان عشقی که ایثار طلب نماید در خانه ُ قلب پدرش یافت نمی شود. مگر ترحم و ایا می ارزد به قیمت از کف دادن جوانی؟ و فدا کردن امال خود؟

سروناز هیچ گاه شیو ِ زندگی مادرش را نپسندید. این همه در پیخوشگذرانی بودن و حقایق زندگی را از خود دور

کردن، به پا کردن پارتی های ان چنانی و ضیافتهای مبتذل، زیورالات سنگین وزن و گران قیمت از خود او یختن،

همچون عروسکان خود را اراستن، گفت و شنود مشتی اراجیف، قهقهه های بلند و مستانه و خنده های تمام نشدنی و—

مورد تمسخر قرار دادن دیگران، همه اش به باد دادن عمر نبود؟ این است ماموریتی که خداوند بر دوش ادمی

نهاده؟ خوردن و اشامیدن و پروراندن جسم؟ به ان حد که خدا را از یاد برد و هم نوعان را به هیچ انگاشت؟ خداوند

انسان را افرید تا فقط و فقط به خویش پردازد؟ این است راه تکامل؟ سروناس ساعاتی طولانی با این افکار دست و پنجه نرم کرد. او زندگی مادرش را و اهداف خود را در مخیله اش ردیف کرد، یک به یک بررسی شان نمود و از اقدام خود خشنود گشت. او اینده را پیش چشم مجسم نمود و لبخندی

دلنشین بر لب نشانده و از خدا خواست یاورش باشد. سپس به بررسی وقایع آن روز پرداخت خوشحال بود که وانسته

با بچه ها تا حدی کنار بیاید. شاید هم اشتباه می کرد و آنها هنوز چهره های واقعی شان را نشان نداده بودند. چهره

های شرور و شیطانشان را آن زمان که میل به درس خوندنشان نیست، آن زمان که روزهای مدرسه تاریکی اش از

دست داد و احساس کردند از معلم جدید خوفی به دل ندارند و او ی خجالت نمی کشند. هنو برای قضاوت خیلی زود

بود. اغلب بچه ها در شروع سال تحصیلی تمیز و مرتب و قدری راسخه هستند. همه تصمیم میگیرند در این سال

جدید با جدیت بیشتر به درس پردازند و بهتر از سال گذشته درس بخوانند اما همین که سال تحصیلی طراوت و

تازگی اش را از دست داد، خسته و کسل می شوند و دنبال بهانه ای برای غیبت می بدن. دیگر قرار بی قرار.

تفریحات و تعطیلات در زمره آرزوها قرار می گیرند و لذت بخش می شوند. پشت سر نهادن یک روز از برای داوری

کفایت نمیکرد. اما سروناز عمدا می خواست به همین اندک قناعت کرده و امیدوار باشد، می دانست شرارتها و

شیطنتهای مختص پسران در آن مدرسه چندان جایی ندارد. مادامی که آقای امجد مدیر آنجا بود. اجازه هیچ شرارت و

بی نظمی به کسی نمیداد..سروناز یقین داشت که چنین خواهد بود و مدرسه تا آخر سال به همین شکل تحت کنترل

آقای امجد خواهد بود. او مدیری جدی و بسیار خشن بود که همه از او حساب می بردند، حتی معلمین. این تنها

موردی بود که سروناز می توانست با یک دیدار به قضاوت بنشیند.

آن روز سروناز توانست تا حدودی با خانم رسایی طرح دوستی بریزد. خانم رسایی زن خوبی به نظر می رسید. در

میان همکاران او اولین کسی بود که دست دوستی به طرف وی دراز کرده از تنهایی نجاتش داد. معلمین مرد که

جایز نبود به او نزدیک شده سر صحبت را باز کنند، دیگر زنان هم زیاد چنگی به دلش نزدند، اغلب سن و سالی از

انها گذشته و شاید نمی دانستند به دختر جوانی چون سروناز چه بگویند! اما خانم رسایی که خود نیز جوان بود خیلی

راحت و صمیمی خود را بدو نزدیک کرده اجازه نداد سروناز میان جمع همکاران احساس تنهایی نماید.

اقای امجد زیاد هم جوان نبود. او سی و پنج سال سن داشت. چهره اش گویای سنوات عمرش نبود اما متانت و

ارامش مشهود در رفتارش بیانگر سن و سالش بود. او قدی بلند داشت با شانه هایی پهن و سینه ای ستبر، پاهایش بلند و چون ستونی استوار بود.

ابروانش پر و در هم گره خورده بود، چشمان سیاهش نگاهی نافذ

، پر جذبه، کوبنده و مردانه داشت، موهای سرش

صاف و خرمایی بود که انها را خیلی مرتب شانه زده فرق کج باز کرده یکوری روی سرش خوابانده بود و هر گاه—

سرش را به طور ناگهانی تکان می داد موهای جلو سرش به طرز زیبایی روی پیشانی اش ولو می شد، پوست

صورتش گندمی بود و سیل پر و خوش فرمی روی لبانش را پوشانده بود. چانه ُ صاف و چهار گوشش بیانگر عزمی

راسخود که صلابت مردانه اش را دو چندان می کرد. او روی هم رفته مردی جذاب و پر هیبت بود و انسان دوست

داشت تمامی کارها را بدو واگذاره با فراغ بال به وی تکیه نماید، چرا که در نگاه اول در می یافت او مردی است کامل، مرد به معنای واقعی کلمه.

ان روز آقای امجد به سروناز گفته بود شما برای من مانند کلاساولی ها هستید، تازه وارد و ناشی، و من لازم می دانم گاه دورادور مراقب تان باشم.

این سخن به سروناز گران آمده وی را رنجانده بود. دوست نداشت به او چون کودکی بنگرد و مدام زیر سوال برند.

ان روز سروناز متوجه شد آقای امجد در حالی که ژست قشنگش را حفظ می نماید و همچنان عبوس و جدی است به معلمین زن احترام زیادی می گذارد.

صبح قشنگی بود و نسیم خنک پاییزی پوست را نوازش می داد .

سروناز مقابل در اتاقش که در انتهای حیاط واقع شده بود؛ طبق عادت همه روزه مشغول نرمش بود احساس خوبی داشت و دیگر کار کردن در نظرش مشکل نبود.

روز گذشته توانسته بود با بچه ها ارتباط برقرار نماید و یا خود، اینگونه تصور می کرد. دیگر پا گذاشتن به دفتر

مدرسه برایش مشکل نبود. او حال با همکارانش تا حدودی آشنا شده و در نظرش آنان فردی غریبه محسوب

نمیشد. او نام آنها را می دانست و آنها نام او را. و این برای شروع آشنایی خیلی خوب بود. باید در اولین فرصت برای

پدرش و سپیده نامه می نوشت و آنان را در شادمانی اش شریک می کرد. لبخند رضایت امیزی بر لبانش نقش بسته

بود و او همچنان با آن بلوز و شلوار راحتی لیمویی اش در حال نرمش بود، خانم ستاری کارش را شروع کرده بود. می

رفت و می آمد و گاه به معلم جوان لبخند می زد. ناگهان جیب زرشکی رنگی داخل حیات مدرسه پیچید و سروناز از

حرکت بازایستاد. نمی دانست باید برود یا بایستد؟ رفتنش به منزله گریز بود که این معنا نداشت. گریز از چه و

برای چه ؟ ماندنش هم جایز نبود، نتوانست ماندنش را توجیه کند .

اما رسم ادب را در ماندن دید. از این رو همانطور

صاف ایستاد و به جیب زرشکی چشم دوخت تا آقای امجد از آن پیاده شد. مانند روز گذشته اصلاح کرده و تمیز

بودموهای سرش هنوز قدری مرطوب بود و نسیم خنک صبحگاهی به هم شان ریخت. سروناز به جای او احساس

سرما کرد و قدری لرزید. توی دلش گفت: اول صبحی چه اخمی کرده! معلوم نیست با کی دعوا کرده؟ خدا امروز رو به خیر بگذرونه.

آقای امجد کیفش را برداشت در ماشین را بست و قدمی جلو برداشت .

سروناز چون کودکی صاف ایستاده بود تا بدو

سلام کند. آقای امجد روبروی روبروی سروناز ایستاد و گفت: می تونید ادامه بدید. بعد هم سربالا و سینه جلو،

پشب به سروناز کرده به راه افتاد دانست که هیبتش دختر جوان را گرفته و محظوظ گشت. دیگر سروناز را یارای-

ادامه دادن نبود. به اتاقش رفت تا صبحانه بخورد. در همان حال خانم ستاری از اتاقش که روبروی اتاق سروناز قرار

داشت بیرون آمد. سروناز گفت: آقای مدیر خیلی زود اومدند، اتفاقی افتاده؟

خانم ستاری در حالی که روسری اش را محکم می کرد، گفت: نه او همیشه زود میاد، همیشه اولین نفریه که میاد،

آخرین نفریه که میره. نمی بینی افتاب نزده من به راه و نیم راهم؟ از بس که ازش میترسم، بعد هم به راه افتاد و در

حالی که میخندید سرش را برگرداند و گفت: بگو کیه که ازش نترسه؟ نشاط صبحگاهی از وجود سروناز رخت بربست. دیگر ان احساس خوب اول صبحی را نداشت دانست که روز دیگر

آغاز شده و ذره بین آقای مدیر به کار خواهد افتاد و امر و نهی ها هم احتمالا، و اگر امر و نهی نباشد اخم و ترشرویی.

صبحانه مختصری خورد و خیلی زود حاضر شد. حیاط هر لحظه از وجود بچه ها پرتر می شد. سروناز قصد داشت به

دفتر رفته و تاخیر روز گذشته را جبران کند، اما بعد فکر کرد چه لزومی دارد از همان ابتدا چون عروسک خیمه شب

بازی بنا به میل آقای مدیر بچرخد؟ ان هم مدیری ان چنان مغرور که شاید قصد خودنمایی دارد.

زنگ زده شد و آقای امجد چون مترسکی روی پله ها ایستاد تا بچه ها با نظم و ترتیب به کلاسها بروند. سروناز گوشه ُ

پرده را کنار زد و دید که چهر ُ در هم آقای امجد زیر نور خورشید چه جذبه ای دارد و حق دارند پسرکان بینواکه

نفسها را در سینه حبس نماید. چرا که او خود از ان فاصله نفسش تنگ شده بود دقایقی بعد از اینکه از وجود بچه ها خالی شد سروناز کیفش را برداشت و به راه افتاد. هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود که صدای درشت آقای امجد

سکوت نسبی راهرو را در هم شکست که گفت: سرکار خانم ملک زاده؟

قلب سروناز چون گلوله ُ سربی از جا کنده شد، برگشت و آقای امجد را دید که در استانه ُ در دفتر ایستاده و به او

خیره شده. کت و شلوار زیتونی خوش دوختی به تن داشت که بسیار برازند ُ قامت بلندش بود. سروناز که به دیدن مردان شیک پوش عادت داشت با بی تفاوتی به سمت دفتر به راه افتاد در حالی که اخمی ملایم به چهره نشانده بود. با قلبی پرکوب مقابل آقای امجد ایستاد تمام شهامتش را جمع کرده و در نگاهش ریخت و چشم در چشمان

درشت و تیر □ مدیر دوخت. آقای امجد هم با سماجت چشم در چشم سروناز دوخته بود. گویی می خواست تاثیر

لحن کوبنده اش را بر درخت جوان ارزیابی نماید. سروناز لبان خوش رنگش را با زبان تازه کرد نفس بلندی کشید و با صدایی تقریباً مرتعش گفت: امرتون؟

آقای امجد که هم چنان نگاهش می کرد گفت: خواستم تذکر بدم از این به بعد ریال قبل از رفتن به کلاس، سری هم

به دفتر بزنید این از نظر من نه تنها رسم ادب، که یک وظیفه اس، سروناز جسارت به خرج داد سرش را بالا گرفت و گفت: این قانونیه که شما وضع کردید؟-

شما این طور فرض کنید و اما یک سوال.

سروناز که اینک به حال عدای دست یافته بود با خونسردی گفت:

بفرمایید.

آقای امجد سنگینی اش را روی یک پا انداخت و پای دیگرش را قدری جلوتر نهاد و گفت: می تونم بپرسم چه چیز

بپرسم چه چیزی باعث شد آخرین نفری باشید که سر کارتون حاضر می شید؟ بعد مسافت؟

سروناز لبخند ملایم و قشنگی زد و گفت: شما اینطور فرض کنید.

برقی از سر بدجنسی از چشمان آقای امجد جهید و گفت: این دومین مرتبه اس که حرف خودم رو به خودم بر می گردونید. مایل نیستم تکرار بشه.

سروناز که اینک قدری جری شده بود کیفش را از این دست به آن دست داد و گفت: شما که حرف ناپسندی نمی زنید که از تکرارش بیم داشته باشید.

اقای امجد ابروان را در هم کرد و گفت: اینجا من مدیر هستم. یک مدیر اونقدر حرمت داره که رو در رویش نایستند شما اینطور فکر نمی کنید؟

سروناز شانه بالا انداخت و گفت: من قصد بی احترامی نداشتم و اگر برداشت شما این بود معذرت می خوام.

رضایت از نگاه آقای امجد می بارید. واین از نگاهش خوانده میشد، پس گفت: خوبه! بعضی وقتها عذر بار گناه رو کم میکنه. بچه ها منتظرند بهتر نیست بفرمایید؟ این رضایت که حاکی از غرور او بود سروناز را عصبی کرد به حدی که دوست داشت با کیفش بر سروی کوفته

بگوید: عذرم را پس می گیرم مردک از خود راضی که دوست داری مدرسه رو سر انگشت بچرخونی.

اقای امجد این را از چشکان سروناز خواند. سروناز پشت بدو کرده به طرف کلاشش به راه افتاد و او همچنان به تماشایش ایستاد.

سروناز علاقه مند بود خود را بیشتر از یک معلم به دانش آموزانش نزدیک گرداند، دوست نداشت بچه ها از وی

بترسند بهتر آن بود که آنان، او را نه تنها معلم، که یک دوست خود بدانند و با او به صحبت بنشینند. دلش نمی

خواست بچه ها از ترس معلم یا والدین درس بخوانند. می خواست که آنان دل به درس و مدرسه داده و بخواهند که

بدانند و بخواهند عفریت جهل و نادانی را از خود دور سازند.

سروناز ان روز قبل از شروع درس، دقایقی در کلاس قدم زد. بعد رو بروی بچه ها ایستاد در حالی که لبخند قشنگی

به لب داشت به آنها نگاه کرد و گفت: بچه ها قبل از شروع درس دوست دارم بدونم برای چی می ایید به مدرسه؟

بچه ها بهت زده نگاهش کردند. سروناز متعجب از این بی سر و زبانی بچه ها، مدتی صبر کرد بعد پرسید: هوم؟ کدومتون میخواد جواب منو بده؟

یکی ارام انگشت بالا گرفت و گفت: واسه اینکه باسواد بشیم. چرا؟

اجازه چون بابامون میگه سواد خوبه.

سروناز سر تکون داد و گفت: البته که سواد خوبه. حالا می دونی چرا سواد خوبه؟

یکی جواب داد: اجازه ما بگیم؟

البته تو بگو. و رو به بقیه کرد و گفت: همه ُ شما می تونید نظرتون رو بگید.

اجازه چون ادم خیلی چیز می فهمه.

صدایی دیگر گفت: اجازه بی بی جانمون می گه بی سواد کوره.

سروناز خندید دانست آقای امجد از همان ابتدا بدجوری بچه ها را به وحشت انداخته، چرا که آنها حتی نمی توانستند

حرف دلشان را بزنند و تصور می کردند توی مدرسه فقط و فقط باید از درس گفت . تصمیم گرفت تا حد مجاز به-

انها ازادی بیشتری بدهد و به آنها یاد بدهد که کم کم وارد اجتماع شوند و باید بتوانند حرف بزنند، پس گفت: خب دیگه؟

بچه ها به جنب و جوش افتادند حق اظهار نظر داشتند و این شادشان می کرد به پیچ و پیچ افتاده تبادل نظر میکردند.

اجازه بابامون میگه سر ادم بی سواد کلاه می گذارند.

اجازه میتونیم کتاب بخونیم و یاد بگیریم اجازه می تونیم واسه خودمون کسی بشیم.

سروناز با حوصله به نظریات تک تک بچه ها گوش سپرد بعد گفت:

پس فهمیدیم که سواد چیز خوبییه حالا چطوری میشه باسواد شد و

به آینده ای روشن رسید؟ اجازه با درس خوندن

سروناز سر تکان داد و گفت: و توجه کردن به معلم، دل دادن به درس و مدرسه، دقت در انجام تکالیف، درنهایت

خواستن و رسیدن به هدفی که ارزوی ماست. بعد دستانش را روی میز اول قرار داده سنگینی اش را روی ان انداخته

گفت: ما به دنیا نیومدیم که فقط بخوریم و بخواییم و هیکل گنده کنیم .

اگر هدف ما فقط خوردن و خوابیدن بود چه

فرقی داشتیم با یه حیوون؟ اجازه

هیچی.

افرین! این کارها که از عهدۀ حیوونا هم خوب برمیاد. حیوون هیچ برنامه‌ی خاصی توی زندگی

اش نداره. کارش اینه

که صبح تا شب واسه خودش بگرده و به فکر سیر کردن شکمش باشه، شب هم دنبال یه جای

امنه که استراحت کنه و باز روز از نو روزی از نو. کاری هم نداره که این کائنات رو کی خلق

کرده و هدف از خلقت چی بوده. این همه

نعمت از کجا اومده و چرا؟ نه به اکتشافات کاری داره و نه به اختراع، نه می دونه و نه میخواد

که بدونه. یک حیوون

همین که تنش راحت باشه و شکمش سیر، راضیه. این طریقه‌ی زندگی کردن حیووناس. اما ایا

ما که انسانیم هم شیوۀ خوبیه؟—

نه خانم معلم

اشتیاق بچه ها برای شرکت در این بحث ازاد سروناس را مسرور کرده، ادامه داد: خداوند به

انسانها حس کنجکاوی

داد و قوای درک و فهم. چرا؟ واسه اینکه دنبال چیزی رو بگیرند و بخوان که بدونند. واسه

اینکه به تکامل برسند و

سازنده باشند. واسه اینکه هدفی رو دنبال کنند. پس همهٔ ما توی زندگی مون هدف داریم، برنامه داریم درسته؟ اجازه بله.

هر کسی یه ذره داره یه خواسته ای داره. اون هدف و خواسته چی هست، به خودش مربوطه. و من امیدوارم

رویاهش شما دست پیدا کردنی باشه و همه تون دنبال هدفی خوبو سازنده باشید. انسان وقتی دنبال یک هدف

خوب و سازنده باشید. انسان وقتش دنبال یک هدف خوب میره که فکرش باز باشه وقتی فکر باز و روشن می شه که

مغزش خوب کار کنه و خوب رو از بد تشخیص بده، و این ممکن نیست مگر با خوب و با دقت درس خوندن و با

چشم باز به اطراف توجه کردن، با مطالعه کردن و عشق به بیشتر دونستن.

سروناز قد راست کرد، صاف ایستاد، نفس بلندی کشید و به چهرهٔ تک تک بچه ها دقیق شد و گفت: حالا می خوام

بدونم بین شما کسی هست که به مدرسه علاقه نداشته باشه؟

بچه ها جوابی ندادند و به یکدیگر و به پشت سرشان نگاه کردند و ارام گفتند: اجازه مه

سروناز نگاهی از سر مهر به انها افکند. گفت: بهتره خجالت نکشید و با من رو راست باشید.

البته من خیلی خوشحالم میبینم همهٔ شما به درس و مدرسه علاقه مندید. اما دوست دارم اگر

یک روز یکی از شما احساس کرد حوصله درس خوندن نداره بیاد و خیلی راحت به من بگه. و یا حتی اگر مشکلی داشتید دوستانه اونو با من که ادعا می کنم دوست شما هستم در میان بگذارد. فراموش نکنید که معلم دوست دانش آموزه و اگه دوستش نباشه چه دلیلی داره بیاد انرژی و وقت صرف کنه و چیزی یادش بده؟

یکی از پسر بچه های تخس کلاس گفت: اجازه مگه مجانی کار می کنید؟ خب حقوق می گیرد. سروناز از این حاضر جوابی و زرنگی جا خورد. او که فکر میکرد با بچه هایی چون موش چلانده شده طرف است.

نگاهی به ته کلاس کرد. پسرک سرخ شد و سر به زیر انداخت .

سروناز لبخند زد و گفت: درسته که ما حقوق می گیریم اما همیشه هدف انسانها پول نیست. من می تونستم شغل دیگه ای انتخاب کنم. چه لزومی داشت برای این

مقدار ناچیز حقوقی که شما اشاره می کنید از خانواده ام و شهرم دور باشم؟ تنها علاقه ای که به هدفم داشتم منو وا-

داشت که الان پیش شما باشم. مشاغل دیگه ای هست که حقوق بیشتر و امکانات بهتری به من و دیگر همکارانم بدهند.

پسرک سرش را بلند کرد و گفت: اجازه ببخشید.

چرا عذر خواهی میکنی؟ وقتی که من ازتون می خوام که با من رو راست باشید نباید از حرف راست شما، از حرف

دلتون مکدر باشم؟ واسه همینه که ادعا می کنم دوست شما هستم .

یک دوست نباید از دست دوستش برنجه.

درسته؟

بچه ها درهم و برهم گفتند: اجازه بله.

سروناز قدری قدم زد و بعد کنار میزش رفت و گفت: پس بیااید با هم یک قرار بگذاریم.

بچه ها که لحظه به لحظه بیشتر احساس راحتی میکردند، سر جا جنیبدند و یکی پرسید: چه

قراری خانم معلم؟

اینکه در وهله اول با هم رو راست باشیم و به هم دروغ نگیم. هر کدوم از شما به هر دلیلی که

در انجام تکالیفش

کوتاهی کرد، بیاد صاف بایسته و دلیلش رو برای همه ما بگه. شاید مشکلی توی زندگی اش

داشته و ما بتونیم

کمکش کنیم و یا حداقل درکش کنیم. بعد از اون ، توی کلاس هوشیار باشید و حواس تون رو

جمع کنید. خمار و

خواب الود نباشید و اگر احساس کردید بی حوصله اید، می تونید با اجازه من به حیاط برید تا

خوابتون پیره و بتونید

دل به درس بدید. سعی من بر اینه که محیط کلاس خشک و کسل کننده نباشه. ما گاه درس

مون رو با بازی بزگزار

می کنیم، من حتی بعضی اوقات به شما استراحت میدم. اسمش تنفسه .

این یعنی دفتر و کتاب به کنار. حتی اگر شده
 برای چند دقیقه. که البته اون موقع به بازی هوش می پردازیم. خوبی تنفس اینه که هم از
 کسالت روح شما کم
 میکنه] هم ذهن تون رو باز و فعال می کنه . پس فکر نکنید تنفس فقط بازیه.
 اینها در صورتی قابل اجراست که شما با علاقه به درسها تون توجه کنید و من این نیاز رو
 احساس کنم. بهتره شبها
 خیلی زود بخوابید تا سر کلاس خواب الود نباشید. هیچی بدتر از اداره کردن یک کلاس بی
 نظم با بچه های خمار
 نیست. شما دیگه دارید بزرگ می شید، بهتره کم کم به اهداف تون توجه کنید و ببینید در آینده
 علاقه دارید چه کاره
 بشید. البته بعدا راجع این موضوع مفصلا صحبت خواهیم کرد .
 برنامه ریزی برای آینده باعث میشه که از خمودی و
 کسالت بیرون بیایید و تلاش کنید برای رسیدن به آینده ای که توی ذهن تون رقم زدید و
 دوست دارید به چنگش
 بیارید. شما فردا مردان این مملکت هستید. مردانی که آینده کشورایران رو در چنگ دارند و
 به امید خدا میخوان
 پرخ زندگی خانواده ای رو به دست بگیرند، پس بهتره که برای فردا تون برنامه ریزی کنید
 اجازه ندید زندگی تون—

مفت مسلم، به خاطر نداشتن برنامه ای مشخص از دست بره. از حالا قدر جوانی ای رو که در پیش دارید بدونید و روش حساب کنید.

سروناز نفسی تازه کرد، روی صندلی اش نشست دستها را در هم قلاب کرده روی میز قرار داد و گفت: از امروز ما

برای هم دوستان خوبی خواهیم بود که از دور هم جمع شدن، هدفی نداریم به جز یاد گرفتن و یاد دادن و دوستن، هر روز بیشتر از روز پیش. توجه کنید فقط من نیستم که قراره به شما چیز یاد بدم، شما هم میتونید به من آموزش

بدید. با رفتارتون، با گفتارتون و به هر طریقی که فکر میکنید موثرتره. حتی ممکنه که شما ناخودآگاه به من درس

بدید و من از شما ممنونم. من هم حتما کاستی هایی دارم. همه ما کاستی داریم بهتر نیست از این با هم بودن ها بهره بیشتری ببریم و خطاهای همدیگه رو گوشزد کنیم؟

بچه ها که هضم بعضی مسائل برایشان ثقیل و درک برخی مسائل برایشان مشکل بود، از طرفی شاد بودند که مطرح

می شدند، با چشمانی باز، خیره به معلم زیر لب نجوا می کردند: بله خانم، چرا خانم.

بدین ترتیب سروناز دست دوستی به طرف بچه ها دراز کرد. اودوست نداشت بچه ها از وی بترسند و چون مجسمه

ای بدو زل زده طوطی وار حرفهای او را تکرار کنند. از نظر او روح سرکش کودکانه آنها نیاز به جنب و جوش داشت

و این مقتضای سن شان و موقعیت شان ، که همانا پشت میز و نیمکت مدرسه نشینی استف بود مشروط بر ان که قابل

کنترل بوده از ادب دور نشوند. این حق طبیعی شان محسوب می شد و بزرگترها نباید این امر را نادیده می انگاشتند.

صبح روز بعد سروناز خیلی زود از خواب برخاست از ورزش صبحگاهی صرف نظر کرد زودتر از حد به امور شخصی اش رسید ، لباس پوشید و پا به حیاط گذاشت. خانم ستاری توی حیاط بود و به طرف ساختمان مدرسه می رفت.

سروناز او را صدا زده گفت: قفل در رو باز کردی؟ دارم میرم بازش کنم.
کاری داشتین؟ نه خواستم برم توی دفتر بشینم.

هنوز که خیلی زوده.

ایرادی نداره با خودم کتاب بردم مطالعه کنم. -

خانم ستاری در راهرو را باز کرده رفت تا در و پنجره کلاسها را هم باز کند. در حالی که گاه بر می گشت و پشت

سرش را نگاه می کرد. متعجب بود و نمی دانست چرا سروناز بهاین زودی بیرون امده؟!

سروناز پا به دفتر گذاشت و در سمت راست روی دومین صندلیکه تقریبا روبروی میز مدیر و نیز در پناه دیوار بود

نشست. بدین ترتیب آقای مدیر در بدو ورود متوجه حضور او نمی شد. کتابش را باز کرده و مشغول مطالعه شد.

طولی نکشید که جیب زرشکی آقای امجد وارد حیاط شد. سروناز از همان جا که نشسته بود چشم به پنجره دوخت و

او را زیر نظر گرفت. مثل همیشه اخم به چهره داشت. از ماشین پیاده شد نگاهی به زوایای حیاط انداخت گویی دنبال

سروناز می گشت، یا اینطور تصور نمود، چرا که آقای امجد مدام در حال بازرسی بود. قلب سروناز بی جهت می تپید.

نمیدانست دست به کاری کودکانه زده یا خیر؟ این چه معنی داشت که زودتر از حد معمول و زودتر از آقای امجد که

زود آمدن وی هم قدری عجیب بود، پا به دفتر گذاشته؟ احساس کرد گونه هایش گلگون شده و از آن داغی می

تراود، پشت بدنش مور مور و دور لبانش گزگز می کرد. چشم به سطور کتاب دوخت بی آنکه بخواند. نفسش

تندتر از معمول شده و صدای آن سکوت دفتر را در هم می شکست .

نمی دانست چرا به هیجان آمده و چرا مضطرب

است؟ می ترسید؟ نه ، کار خلاقی از او سر نزده بود و جای ترس نداشت. این شاید هیجان ناشی از لجبازی کودکانه

اش بود. خود را قانع نمود و آرام گرفت. احساس کرد از اینکه آقای امجد را به بازی گرفته به وجد آمده. جای سپیده

را خالی کرد دانست که علیرغم رشد جسمانی هنوز بچه ست و میللبجازی دارد حق دارد آقای مدیر گوشزد کرد

مانند کلاس اولی ها هستی. و حق داشت اگر می خواست کنترلش کند. گرچه سروناز از این حرف خوشش نیامد و دوست نداشت کنترلش کنند. صدای گامهای محکم و کوبند □ آقای امجد در راهرو طنین افکند و هر لحظه نزدیکتر

شد. گویی پا بر قلب سروناز می نهد و می فشاردش که چنین نفسش تنگی می کرد. آقای امجد جلو تمام کلاسها می

ایستاد نگاهی به داخل شان می انداخت و باز به راه می افتاد صدای گامها هر لحظه نزدیکتر می شد و در گوش

سروناز می نشست. گویی مغزش را می گویند. آقای امجد بدون توجه به سروناز پا به دفتر گذاشت و یگراست به طرف میزش رفت. سویچش را روی میز گذاشت، تسبیحش را نیز و بدون آنکه برگردد گفت: صبح بخیر خانم ملک زاده.

سروناز متحیر از جا برخاست و گفت: حتی اگه اقرار کنید پشت سرتون چشم ندارید باز من باور نمی کنم آقای مدیر.

آقای امجد برگشت. چهره اش قدری آرام بود. لبخند بسیار ملایمی ورای دیگانش موج می زد. انگشتان را لای

بندینک شلوارش کرده تکیه به میز داد و گفت: از یک مدیر وانا غیر از این انتظاری هست؟

سروناز دوباره نشست ، چشم به حیاط دوخت و گفت: دوست دارم بدونم از کجا متوجه حضور من شدید؟

اقای امجد سنگینی اش را به میز داده و پاهایش را جا به جا کرد و گفت: قرار نبود وارد جزئیات نشیم؟-

سروناز چشم از حیاط نگرفت و همان طور گفت: شما بدون در نظر گرفتن حس کنجکاوی ادمیان، شیو □ امرانه خودتون رو در پیش می گیرید.

اقای امجد که همان طور با سماجت نگاهش می کرد، گفت: فقط بدین خاطر که از نگرانی درتون بیارم ازتون می خوام منو دست کم نگیرید، من ادم شناس قابلی هستم و قادرم شخصیت انسانها رو خیلی زود ارزیابی کنم.

جسارتا باید عرض کنم شما مرد مغروری هستید.

اقای امجد نگاهی دقیقی به چشمان سروناز انداخت ، اه بلندی از سینه بیرون داد تسبیحش را در دست گرفت میان مشت فشرد و گفت: اجازه ندادید عرایضم تموم بشه.

اگر حمل بر خودستایی نباشه باید عرض کنم تا انداز □ بسیار زیادی می تونم افکار و امیال انسانها رو از نگاهش

بخونم. این صرفا یک توانایی محسوب می شه و ربطی به غرور نداره. سپس به طرف صندلی اش رفت و در حالی که

می نشست گفت: کویا امروز خیلی زیادتر از حد وارد جزئیات شدیم .

این مباحث جزو وظایف کاری ما نیست. بعد

نفس بلندی کشید و گفت: در هر صورت صبح قشنگیه و خوشحالم از اینکه شما رو شاداب و سر حال می بینم.

سروناز حرفی نزد حتی نگاهش هم نکرد. تصمیم گرفت از این به بعد کمتر به چشمان آقای امجد نگاه کند. حالا

فهمید چرا او با سماجت به چشمانش نگاه می کند. شاید حق با او بود و می توانست تا حدودی افکار مردم را از

نگاهشان بخواند و یا حداقل حدس بزند مگر نه اینکه احساس ادیاندر نگاهشان جای میگیرد و آنها را لو می دهد؟ و این آقای امجد عجب جای مناسبی اگشت نهاده!

سروناز کتابش را باز کرده خود را سرگرم مطالعه نشان داد. اما روحش پریشان تر از ان بود که از مطالب کتاب سر

در بیاورد. نه چشمش جایی را می دید و نه دلش می خواست ببیند.

نمی دانست این سال تحصیلی را چگونه زیر

دست چنین مدیر زرنگی سپری کند؟ مدیری که تمامی حرکات معلمین و دانش آموزان را زیر نظر دارد مگر این مدیر به قول خودش توانا اجازه می داد او که فردی تازه وارد و ناشی بود، دقیقه ای به حال خود باشد؟ احساس می

کرد در مقابل احساس ناراحتی می کند با این همه بدش نمی آمد. پا روی دمش گذاشته کودکانه لجبازی پیشه نماید.

او هنوز هم نمیتوانست بفهمد آقای امجد چگونه متوجه حضور او در دفتر شده؟ او عمدا جایی را برای نشستن

برگزیده بود که در تیرس نگاهش نباشد. شاید خانم ستاری خبرچینی کرده و گزارش صبحگاهی داده، اما نه، خانم

ستاری پس از سرکشی به کلاسها به اتاقش رفته و هنوز بیرون نیامده بود. از آن گذشته او به حدی از آقای مدیر می

ترسید که بی جهت لب از لب باز نمی کرد و تا وی را به حضور نمی طلبید دور و برش افتابی نمی شد. آقای امجد-

سراغ کمد رفت، پرونده ای از آن بیرون کشید، روی میز نهاد و همان طور که می نشست و پوشه را باز می کرد بدون

اینکه سرش را بالا کند، گفت: خوبه که کتاب تنها دکور نباشه دستادمیان و مورد مطالعه قرار بگیره.

سروناز سرش را به مقدار کم بالا گرفت و دید آقای امجد مشغول نوشتن است، پس گفت: برای مطالعه انسان نیاز به آرامش داره.

آقای مدیر بدون اینکه دست از نوشتن بردارد گفت: چیزی که شما ندارید.

حرص سروناز در آمد. او مصرانه انگشت بر نکات ظریف می گذاشت. گویی می خواست سروناز را بکوباند. سروناز

کتابش را بست و طی یک تصمیم ناگهانی از جا بلند شد و گفت:

قوانین شما، معلمی رو از اینکه زودتر از دانش آموز به کلاس بره منع نمی کنه؟

اقای امجد سرش را بلند کرد و چون پی به عصبانیت سروناز بود برقی از چشمانش جهید. انگشت شستش را زیر

چانه نهاد و چهار انگشت دیگرش را روی گونه قرار داد و گفت:

برای این مسائل پیش پا افتاده قوانین خاصی وضع

نشده. پیشنهاد خوبی دادید مشروط بر اینکه به دلیل دور اندیشی باشه و نه زود رنجی.

سروناز بدون کمترین مکثی پشت بدو کرده به طرف کلاشش به راه افتاد و پشت میز خودش نشسته به حیاط خیره

شد. نبضش تندتر از حد می زد. شقیقه هایش نیز. نفهمید منظور آقای مدیر از دور اندیشی چه بود؟ اصلا دور اندیشی

برای چه؟ شانه ای بالا انداخت و در دل گفت: اصلا به درک! اینمدرک مغرور هر روزم رو می خواد به یه شکل

خراب کنه. فکر کرده از ابروهای توی همش می ترسم. بعد فکریکرده لبخند زد و گفت: خب می ترسم دیگه.

اقای بهمن نژاد جوان لاغر اندامی بود که به نوعی رقیب سروناز محسوب می شد. او هم در کلاس چهارم تدریس می

کرد اما از آن جایی که دارای پنج سال سابقه کاری بود از جانب سروناز خطری احساس نمی کرد و به نوعی خود را

یک سر و بدن بالاتر از وی می دید. مرد جوان که در برابر زیبایی خیره کننده سروناز توان مقابله با نفسش را

نداشت سعی می کرد به هر بهانه خود را به معلم تازه وارد نزدیک کرده از در دستی و مسالمت در آید. چشمان پر از

رمز و راز سروناز دل باخته و مدهوش نگاه فریبایش می شود .

اوهر زنگ تفریح اگر موقعیت مناسبی می یافت کنار

سروناز می نشست. وی را به حرف می گرفت و از هر دری می گفت و البته موضوع صحبت آنها بیشتر در زمینه

کارشان بود. آقای امجد از سماجت مرد جوان متعجب بود ، به خوبی میدید که آقای بهمن نژاد بدون توجه به نگاه

غضبناک وی خیلی زودتر از آنکه خانم رسایی پا به دفتر گذارد صندلی کنار سروناز را اشغال می کند و کمترین

اهمیتی به حیثیت دختر جوان نمی دهد. او انقدر کوتاه فکر و سطحی نگر بود که متوجه نبود ممکن است همکار

جوانش را بر سر زبانها انداخته و بازار شایعه را رونق بخشد .

سروناز کنار وی احساس بدی داشت و هزار گاه با-

چشمان زیبایش دنبال خانم رسایی می گشت و ملتمسانه از وی می خواست به طریقی به
دانش رسیده از دست این

مرد وراج و سمج رهایش کند. این همه را از آقای امجد به خوبی می دید و متوجه حال پریشان
سروناز بود و منتظر فرصتی بود تا این چوان بی فکر را تادیب نماید.

ان روز هم زنگ از خالی شدن حیاط و راهرو آقای امجد پا به دفتر گذاشت و با ان نگاه جدی
رو به همکارانش نموده گفت: کلاسها آماده است، می تونید بفرمایید.

همه از جا برخاستند. آقای بهمن نژاد نیز به تبعیت از دیگران برخاست و رو به سروناز کرده
گفت: خانم ملک زاده و

با سر اشاره ای کرد. یعنی فرمایید من همراهی تان می کنم و خود منتظر ایستاد. آقای امجد
نگاه تندی به آقای بهمن

نژاد کرده گفت: خانم ملک زاده می موندند. من باهاشون کار دارم.

آقای بهمن نژاد چون ابلهان سر تکان داده پشت به انها نمود و به راه افتاد. آقای امجد در
استانه ُ در ایستاد و به رفتن

معلمین چشم دوخت. خانم رسایی آخرین نفری بود که از دفتر خارج می شد درحالی که برای
سروناز ابرو تکان می

داد و سروناز آرام به رویش می خندید. آقای امجد به ناگاه چرخید و مچ او را در حال شوخی با
سوناز گرفت. خانم

رسایی قدری سرخ شد اما خیلی زود بر خود مسلط شد. آقای امجد آرام زیر گوش خانم رسایی گفت: از قرار معلوم خیلی با هم صمیمی هستید!

خانم رسایی خنده ای کرد و گفت: اشکالی که نداره، داره؟

آقای امجد در دفتر را بست تا بتواند به راحتی بدون اینکه سروناز صدایش را بشنود با خانم

رسایی حرف بزند و در همان حال گفت: چرا باید اشکال داشته باشه؟

راستش می ترسدم زیاد بهش نزدیک بشم و خودتون می دونید چرا.

بعد اهی کشید و گفت: بگذریم دختر خیلی خوبیه و خیلی

ساده.

و به همین دلیل که ساده اس ازتون میخوام مراقب روباه صفتان باشید.

منظورتون...

اسمی برده نشه بهتره. دوست دارم زنگهای تفریح خیلی زودتر به دفتر بیاییدو....-

خانم رسایی سر تکان داد و گفت: متوجه شدم جناب مدیر، صندلی کنار دست خانم ملک زاده

به اسم من مهر خورد.

درست حدس زدم؟

اینطوری خیالم راحت تره اون دست من امانته.

خانم رسایی به شوخی دستش را کنار پیشانی گذاشت پاها را جفت کرد و گفت: اطاعت می شه

قربان.

اقای امجد لبخند قشنگی زد و گفت: بروو سر کلاست ماریا خانم .

الانم که یکی سر برسه و لوس بازی تو رو ببینه.

خانم رسایی با خنده گفت: گفتم که اطاعت می شه قربان.

خانم رسایی رفت و اقای امجد دید که سروناز منتظر نشسته. سروناز به احترام ورود مدیر قدری بلند شد و اقای

امجد با حرکت سر تعارفش نموده خود پشت میز قرار گرفت و دستها رو در هم قلاب کرد
نفس که ماندش را

بیرون داد و همانطور که با انگشتانش بازی می کرد، گفت: می تونم پیرسم چرا همیشه همیشه
در کلاستون بسته است؟

سروناز در کمال خونسردی جواب داد: به همون دلیل که شما چند لحظه پیش در دفتر رو
بستید.

اقای امجد نگاهی به چهره خونسرد سروناز انداخت و دقیق نگاهش کرد بعد گفت: این جواب
قانع کننده ای برای من نیست.

سروناز به اقای امجد نگاه کرد و پرسید: فکر نکنم شخصی وجود داشته باشه که بتونه شما رو
قانع کنه.

اقای امجد صاف نگاهش کرد اما حرفی نزد و منتظر ماند سروناز گفت: حتما برای در کلاس
هم قانون به خصوصی وضع کردید.

شما شاکی هستید؟—

اداره کلاس در ساعات درسی به من واگذار شده‌ف جسارتا باید عرض کنم که یک معلم مختاره کلاسش رو چطور اداره کنه.

اقای امجد سرش را تکان داد و گفت: و یک مدیر هم مختاره مدرسه رو به میل خود اداره کنه، منکرید؟ می تونم پیرسم منظور تون چیه؟

کاملا روشنه. هنگام تدریس باید در کلاس بسته باشه تا حواس بچه‌ها پرت نشه، اما این برای تمام ساعات غیر ضروری است.

چرا؟

برای اینکه من مواقع بیکاری توی راهرو قدم میزنم و میل دارم کلاسها رو تحت نظر داشته باشم. به همین خاطر از

شما می خوام با من همکاری کنید. سپس پشت صندلی اش را دو پایه به دیوار تکیه داد و در حالی که با خود کارش

بازی می کرد، ادامه داد: یک مدیر زمانی موفقه که از اوضاع مدرسه، حتی کلاسها با خبر باشه.

سروناز با غیظ نگاهش کرد اما حرفی نزد. اقای امجد تسبیح بلند کهربایی اش را از روی میز برداشت نگاه عمیقی به

ان انداخت، اه بلندی کشید و گفت: تا به حال کسی روی حرف من حرف نه نیاورده، اما و چرا شاید، اما در نهایت

اطاعت امر بوده و بس. بعد سرش را بالا گرفت به چشمان زیبای سروناز نگاه کرد و گفت: امیدوارم شما هم با من

همکاری کنید بدون چون و چرا بعد به دانه های درشت تسبیح نگاه کرد و در همان حال گفت: دیگه حرفی ندارم.

سروناز که هنوز حرف ان روز آقای امجد مبنی بر اینکه شما گاه نیاز به مراقبت دارید را به خاطر داشت. بلند شد کیفش را روی شانه انداخت، قدمی برداشت بعد مکثی کرد و گفت:

من نیازی به کنترل خودم و کلاسم نمی بینم. باید

یادآوری کنم که من و بچه هایم حتی برای ثانیه ای فراموش نمی کنیم این مدرسه مدیری توانا و قادر است و اون

کسی نیست چز شما. پس بهتره خاطر جمع باشید

آقای امجد از جا برخاست و به سروناز نزدیکتر شد صاف ایستاد و بدو زل زد و گفت: این بازده کار شما رو افزایش خواهد داد، چرا عصبانی شدید؟-

سروناز قهر الود سر به زیر انداخت و گف: نیازی به کنترل خودم نمی بینم. بعد سرش را بالا آورد و با لحنی تند گفت: من بچه نیستم که تحت مراقبت باشم.

چشمان آقای امجد خندید اما لبانش هم چنان چفت شده بود. سروناز سرش را به طرف پنجره چرخاند در حالی که

پره های بینی اش را آرام آرام می لرزید. آقای امجد در کمال آرامش نگاهش کرد و گفت: خیلی زود عصبی می

شید!...این به قول شما قانونیه که وضع شده نه فقط مختص شما، که شامل حال بقیه هم میشه، و البته در مورد شما که تازه کار هستید از حساسیت بیشتری برخوردار شده.

سروناز سرش را چرخاند و گفت: بهتر نیست جوجه را آخر پاییز بشمارید؟

اقای امجد غضبناک نگاهش کرد، سیبیلش را یکوری جوید، بعد گفت: شما اولین نفری هستید که دوست دارید پا

روی مقررات مدرسه بگذارید. بعد لبخند استهزا آمیزی بر لب آورد و گفت: تمام ترس من از اینه که آخر پاییز جوجه ای برای شمردن نمونه باشه.

مقررات شما استاندارد نیست.

مقرراتی که وضع میشه همونیه که من وضع می کنم فراموش نکنید...

سروناز بی حوصله گفت: فراموش نمی کنم که شما مدیر مدرسه هستید.

اقای امجد پشت به سروناز کرد روی صندلی اش نشست و صندلی اش را روی دو پایه به دیوار داد و با خونسردی

گفت: روحیه ضعیف، صبر و حوصله کم باید به خودم افرین بگم.

سپس صندلی اش را روی چهار پایه قرار داد از جا

برخاست دستانش را روی میز قرار داده ستون بدن کرد، نگاه نافذش را به سروناز دوخت و با درشتی گفت: و من

نمی خوام یک معلم تازه وارد با روحیه حساسش اوازه مدرسه منو به بازی بگیره. تمام شاگردان این مدرسه تا به

حال از نمرات بسیار خوبی برخوردار چرا چون مدیری جدی و سختگیر به معلمینش حکومت کرده.

سروناز کیفش را از روی شانه برداشت بندش را در مشت گرفت و گفت: اما من قصد ندارم شما رو خلع سلاح کنم

اقای مدیر فقط تقاضا کردم دندان جیگر بگیرد. اینقدر تحمل ندارید؟ اقای امجد نشست تکیه به صندلی داد و گفت: تحمل دارم اما باور ندارم. —

این مشکل شماست.

سروناز این را گفته به او پشت کرده و از دفتر خارج شد در حالی که اقای امجد با خشم دنبالش می کرد و زیر لب می گفت: دخترک داره گشتاخ می شه.

ان شب سروناز کم حوصله و قدری عصبی بود. به نظر او اقایمدیر با چنین تقاضایی به معلمین توهین می کرد. او

حق نداشت با انها هم چون کودکی که نیاز به کنترل دارند رفتار کندو متعجب بود چرا تا کنون کسی با وی به

مخالفت برنخاسته؟ نباید بیشتر از حقوقش به او میدان تاخت و تاز می دادند. در عین حال خوب میدانست جبروت

این مرد دیگران را تحت الشعاع قرار داده به حدی که در برابر تقاضاهای هر چند نامعقولش لب فرو بسته و خود را

تمام و کمال به دست او و خواسته هایش سپرده بودند. از این رو تصمیم گرفت در حد امکان خود به تنهایی دست به

کار شده با وی به مخالفت برخیزد. نمی دانست تا چه حد موفق خواهد شد؟ اما هر کاری
شروعی داشت و او تصمیم

گرفت در این زمینه همکاری نداشته باشد. با خود عهد کرد هیچ گاه بر حسب نیاز در کلاسش
را باز نگذارد تا چه پیش آید؟

سرکشی، لجبازی و میل به مبارزه از صفات بارز جوانان است که نباید برانگیخته گردد.

هر زنگ تفریح که آقای بهمن نژاد پا به دفتر می گذاشت مشاهده می نمود خانم رسایی کنار
دست سروناز نشسته و

با او گرم گفتگوست و او با ناراحتی روبروی آنها می نشست و به آنها چشم می دوخت. گرچه
آقای امجد بیشتر اوقات

او را به راهرو کشانده و سرش را گرم می کرد اما او قانع نشده و به خواسته اش که همانا
نزدیک شدن به سروناز

بود نمیرسید. از این رو تصمیم گرفت صبح ها قدری زودتر از معمول به مدرسه بیاید شاید
فرصتی دست داده موفق شود با دختر جوان گرم بگیرد. او به خوبی می دانست که خانم رسایی
همیشه آخرین نفری است که پا به مدرسه می

گذارد و همیشه پشت چشمانش قدری پف دارد. پی برده بود خانم رسایی زیاد هم سحر خیز
نیست. گرچه آقای

امجد بابت این موضوع بارها او را مورد شماتت قرار داده بود اما او زنی نبود که با این
سرزنشها از میدان به در برود.

همیشه به طریقی با خند و شوخی مدیر سخت گیر مدرسه را دست به سر می کرد.

ان روز هم آقای بهمن نژاد با پوشه ای که زیر حصار زده بود قدم به دفتر گذاشت و با صدای بلند به آقای امجد سلام

کرده دور بر را پایید و اثری از سروناز ندید. آقای امجد متوجه اعمال مرد جوان بود اما به روی خود نیاورد. آقای

بهمن نژاد پوشه اش را روی صندلی قرار داد کلاه لبه دارش را که جهت محافظت از سوز صبحگاهی بر سر می

گذاشت از جا لباسی اویزان کرد و کنار پنجره رفت و به تماشای حیاط ایستاد.

آقای امجد با تمسخر گفت: می بینم که این نسیم پاییزی مرد جوانی چون شما رو به زانو درآورده.

آقای بهمن نژاد که چشم به جانب اتاق سروناز داشت بدون ان که برگردد پرسید: چطور؟

جبهه گرفتید! زود نیست برای پوشیدن این بلوز یقه اسکی و اونکلاه؟

شما که خوب می دانید ساختار بدنی من چقدر صعیف است. این بلوز رو هم خانم والده برام بافتند. دیشب تمامش کردند دستشان درد نکند. الحق که برازنده ام شده.

آقای امجد لبخندی زد و گفت: خانم والده خیلی تحویلتن می گیرند!

یک دانه ام. چه میشه کرد؟ در ضمن ته تغاری هم هستم. خانواده والده به من خوش دارند.

هم پسرشان هستم هم مردشان. هم نان اورشان به قول خودشان سایه ُ سرشان.

اقای امجد همانطور که خنده نایاب صورتش را فرا گرفته بود سر تکان داد و گفت:

به به ! در خانه تان به مقام شامخی دست پیدا کردید!

اقای بهمن نژاد از همان جا جواب داد: به قول خانم والده بهمن نژاد روی پای اقا جلال استوار

مونده. منظورشون من هستم. اخه عموهام فرزند ذکور ندارند.

اقای امجد که متوجه شده بود مرد جوان بدون پلک زدنی به ان طرف حیاط خیره مانده گفت:

بفرمایید بشینید تک دانه ُ والده خانم. دیر نکردند. نگران نباشید.

اقای بهمن نژاد چرخید و گفت: چی فرمودید؟ عرض کردم دیر

نکردند.

اقای بهمن نژاد قیافه ُ ابلهانه ای به خود گرفت و پرسید: کی دیر نکرده؟—

اقای امجد طبق عادت صندلی اش را به دیوار تکیه داد انگشتان رادر هم کرد و در حالی که

همان لبخند کیمیاوش را بر لب نشانده بود، گفت: همون کسی که چند روزه شما رو میخپنجره

کرده. بعد قیافه اش جدی شد و پرسید: دنبال چی هستید؟

اقای بهمن نژاد عینکش را برداشت روی شیشه اش بی جهت ها کرد با دستمالی پاکش نمود و

گفت: متوجه منظورتون نمی شم.

تعجب می کنم. زرنگ تر از اون هستید که متوجه نشده باشید.

اقای بهمن نژاد شانه اش را بالا انداخت و حرفی نزد. اقای امجد گفت: خانم ملک زاده رو

عرض کردم.

اقای بهمن نژاد قدری سرخ شد و فقط توانست بگوید : اره اقای امجد صندلی اش را صاف کرد از جا بلند شد و به طرف پنجره رفت. دستش راستش را درون جیب شلوارش جا داد و در همان حال به حیاط نگاه کرده دست چپش را به شانه^۱ استخوانی اقای بهمن نژاد گذاشت و گفت: اون خیلی

جوونه و شاید هم نااگاه. البته متانتش مورد تاییده. اما من فکر می کنم داری تند میری . شخصیتش رو زیر سوال نبر مرد جوان.

اقای بهمن نژاد سرفه ای کرد و به طرف صندلی اش رفته بران قرار گرفت و گفت: شما دارید به من بهتان می زنید.

اقای امجد پشت به پنجره داده دست به سینه شد و گفت: برای همین هشدار دادم که به کسی تهمت زده نشه. اینجا محل کاره نه جای....

او دیگر ادامه نداد اقای بهمن نژاد پوشه اش را برداشت روی پاقرار داد و گفت: من....من...فقط خواستم این نمونه

سوالات رو به خانم.... ملک زاده بدم تا از روشون با بچه ها کارکنند.

بهتره بپذیرید که هر کسی شیو^۲ خودش رو داره.

اما من فکر می کنم ایشون تازه کار هستند و نیاز به دستگیری دارند من که نیت سویی ندارم و دلیلی نمی بینم شما ظنین بشید خواهش می کنم دیگه...دیگه...—

اقای امجد با همان جدیت همیشگی گفت: این وظیفه^۳ منه که ناظر بر کارهای معلمینم باشم و در صورتی که چنین

نیازی احساس شد، منظورم دستگیری از ایشان... و دیگر نتوانست ادامه دهد. ورود سروناز باعث شد جمله اش را

نیمه تمام رها کند. آقای بهمن نژاد که گویی حضور آقای امجد و هشدار چند لحظه پیش وی را از یاد برده لبخندی

فراخ زد و با دست پاچگی در مقابل پای او بلند شد ، و با این عمل پوشه و اوراق درون ان روی زمین ولو شد.

سروناز حیرت زده نگاهی به آقای بهمن نژاد و سپس به آقای امجد که با خونسردی با لبخندی استهزا امیز به مرد

جوان خیره شده بود، کرد نمی دانست باید به کمک بشتابد و یا بی خیال گوشه ای بنشیند.

مدتی مردد ایستاد اما

اخرش طاقت نیاورده خم شد تا برگه ها را جمع نماید. آقای بهمن نژاد هم بی درنگ خم شد.

صدای خشن و درشت

آقای امجد در گوش سروناز پیچید که گفت: خودشون از پس اشبرمیان خانم ملک زاده نیازی به لطف شما نیست.

سروناز نگاهی به آقای بهمن نژاد کرد و دید که او گلگون شده درحالی که تندتر از معمول نفس می کشد نگاه پر مهرش را بدو دوخته سر تکان می دهد. پس بلند شد و گفت: بله

،متوجهم و در حالی که معذب به نظر می رسید

روی صندلی اش نشست و به بازی با بند کیفش مشغول شد.

زنگ که خورد و معلمین به طرف کلاسها رفتند، آقای امجد مشاهده نمود آقای بهمن نژاد گوشهٔ راهرو سروناز را به حرف گرفته و پوشه تعارفش می کند. از حرکات سر و دستش می شد فهمید که اصرار دارد پوشه را به سروناز با

فروتنی ان را رد کرده تشکر تمود و گفت: از شما سپاس گذارم اما اجازه بدهید من راه خودم رو برم. این دو گانگی کنو سرگردون میکنه.

آقای امجد ارام گرفت و از اینکه سروناز دست مردک وقیح را رد کرده بود راضی به نظر میرسد. آقای بهمن نژاد قبل

از اینکه به کلاس خود برود برگشت و آقای امجد را در استانهٔ در دفتر متوجه خود دید، مثا همیشه با ان ژست ابلهانه پشت بدو کرده و به کلاس رفت در حالی که گرمای لذت بخشی وجودش را فرا گرفته بود و خود خوب می دانست

این التهاب ناشی از برق نگاه معلم جوان است که ان روز بیشتر به او معطوف شده بود.

ان شب سروناز مثل همیشه تنها توی اتاقش نشسته بود و گوش به برنامهٔ کردی رادیو سپرده بود. دلش برای پدرش

تنگ شده بود. هم چنین برای شپیده. ارزو کرد شپیده کنارش می بودو می توانست از وی دعوت کرده تا چند

روزی میهمانش باشد. میدانست خواستهٔ نا معقولی است. نه شپیده میتوانست مادر پیرش را تنها بگذارد و نه او

دوست داشت بیرون از چهار دیوتری مدرسه مسکن گزیند. توی مدرسه و کنار خانم ستاری از امنیت برخوردار بود و همین خاطر خود و پدرش را اسوده می کرد.

یاد سپیده و پدر قلبش را به تپشی ملایم وا داشت. کاغذ و قلمی به دست گرفت تا برای آنها نامه بدهد. گفتنی هایش برای سپیده بیشتر بود. دل جوانش، جوانی را می جوید تا با وی به ربان خودشان سخن بگوید. از این رو تصمیم گرفت اول برای سپیده نامه بدهد.

سپیده جون سلام؛

ارزو می کنم خوب خوب باشی من که خوبم و اگر از خوب، خوبتر هم سراغ داری من همونم. البته منهای تنهایی

شبانۀ و دلتنگیهای مختص غریبی. کاش تو هم کنارم بودی و لا اقل شبها تا دیر وقت با هم حرف می زدیم. قبول دارم

اگه تو کنارم بودی گفتنی هایمان اینقدر روی هم تلنبار نمی شد اما این رو خوب میدونم که تو هیچ وقت حرف کم

نمیاری و خیلی خوب بلدی سر من بینوا رو بخوری کاش تو هم ...

اصلا فراموش کن. کی از کاش و کاشکی چیزی به

عمل آمده که کاش من دو می اش باشه؟ نه، بگذار بگم. دلم اروم نمی گیره. گاهی پیش خودم فکر می کنم حالا که

زندگی تقریباً مستقلاً دارم اگه تو هم کنارم بودی چی می شد؟ فکرشو بکن، دوتایی به میل خودمون زندگی می

کردیم. اخه من و تو خیلی خوب زبون هم رو می فهمیم. می خواستم بگم بد نیست گاهی ادم تنهایی رو تجربه کنه.

این باعث میشه ادما زودتر به خودشون بیان. من فکر میکنم از تنها یستن تجاربی حاصل بشه که به درد بخوره و

باعث بشه ادم بهتر توی جامعه خودش رو جمع و جوکنه. بعضی وقتها با خودم میگم خوش به حال پسرها که دلشون

به دوره سربازی گرمه. مدتی دور از خانواده بودن باعث می شه زودتر پی به خودش بره. این تجربه خوییه توی زندگی، اما بیچاره دختر که از اول خلقت باید تحت نظر باشه و زیر ذره بین. حالا کاری نداریم که من با کمک پدرم

تونستم تا حدی به خواسته هام نزدیک بشم اما منظور من تمام دختران جامعه اس. اونهایی که یکی رو ندارند

حرفشون رو بفهمه. اونهایی رو که مجبورشون می کنند خیلی زود به خونه بخت برند و اجازه نمی دن به خودشون و

اهدافشون فکر کنند. من که همیشه می گم دخترا توی اجتماع سوزونده می شن. کاش یه قانون بود به نام قانون

حمایت از زنان و دختران. باید به مدیرمون بگم یه قانون هم واسه دختران بینوا وضع کنه. تعجب می کنی؟ اخه مدیر

ما جون میده واسه قانون وضع کردن. تمانه، اونم به درد کار ما نمی خوره. چون همه قوانینش به نفع خودشه. اون یه

مرد متکبر و از خود راضیه. پس کی میاد از دختران حمایت کنه؟ از وقتی یادم میاد دلم برای دختران ایرانی سوخته.

البته این دلسوزی شامل حال تو نمی شه. منظورم اونایی هستند که به زور شوهرشون میدن. خودم هم نزدیک بود

یکی از همونا باشم. گلی به جمال رژی که با ازدواجش به حال منمفید واقع شد. دوست ندارم به عاقبت کار بیندیشم فعلا دمی را خوش است تا چه پیش اید. گفتم دلسوزی ام شامل حال تو نمی شه، چون می دونم در ارزوی ازدواج به

سر می بری. راستی تازگی ها از خواستگار چه خبر؟ نداشتی؟ می دونم که نه. به قول خودت اگه خواستگار داشتی تا

حالا ده مرتبه پای سفره عقد نشسته بودی. خدا هم ترو خوب شناخته .

میدونه با اولین خواستگار کله پا می ری به

طرف محضر، برات خواستگار رنگ به رنگ ردیف نمی کنه. اگه صبر کنی موعدهش که شد همونی که قسمته، میاد

خواستگاری ات . می دونم که الان میگه خدا از زبونت بشنوه. حالا از این حرفها بگذریم. می خوای از کارم برات

بگم. کارم ماهه! حرف نداره من شدم معلم کلاس چهارمی ها با بیست و سه پسر بچه ُ خوب و دوست داشتنی. اصلا

هم به گفته ُ مامی جان پت و پیتی نیستند. خیلی ساده ان و بی ریا.

حتی شیطون هم نیستند. این اقا مدیره روز اولی-

سر دم همه رو چیده. قیچی شو برداشته دنبال من هم راه افتاده اما هنوز دستش به دمم
نرسیده ، یعنی رسیده اما از

ته ته نچیده اش. جا خالی دادم اون یه مقدار رو واسه روزمبادا نگه داشتم. نفهمیدی منظورم
چی؟ منظورم اینه که

تونسته تا اندازه ای منو بترسونه، با این همه دوست دارم گاهی پاروی دمش بذارم. تقصیر
خودشه، یه وقت هایی

زور می گه. اما از حق نگدریم وقتی ابروهاش رو میدره تو هم و صداش رو کلفت می کنه، بند
دلم کنده می شه. کاری

نداریم که گاهی از این ژستش خوشم میاد می دونی چرا؟ اخه دلم عقده کرده که یه مرد، زنی
رو دعوا کنه. می فهمی

منظورمو؟ از بس توی خونمون مامی سر پدرم هوار کشیده و پدر مظلومم کوتاه اومده . اینو
بهش می گن عقد □ دل.

درسته؟ ارزو به دلم مونده یه مرتبه پدرم سر مامی داد بزنه و از کاری منعش کنه. اصلا توی
فامیل ما رسم بر اینه که

زنها به خونه و زندگی حکومت کنند و من خسته شدم. واسه همین یه وقتیایی احساس می کنم
از اخم و تخم این

مدیره بدم نیما. البته بعضی وقتها هم حرصی می شم و دوست دارم بیفتم به جوش. حالا این مرده ر بذار به کنار

بیشتر از حقش توی نامه ما جا گرفت. بریم سر وقت معلمین. اول بگذار از بهترین دوستم برات بگم. اسمش خانم رساییه. معلم کلاس دومه فوق العاده زن خوب و با صفاییه. از تو براش گفتم دورادور دوستت داره و می گه این

سپیده باید دختر معرکه ای باشه. این خانم رسایی دو تا دختر داره که هر دو در دور □ ابتدایی درس می خونند. بین

همکاران من بیشتر با خانم رسایی جور شدم. بقیه زیاد چنگی به دلم نمی زنند. یک خانم ارجمند داریم که کلای اول

رو درس میده. سنش زیاده و خیلی هم از خودش متشکره. معتقده فیثاغورثها و افلاطونها زیر دست چون اویی تعلیم

گرفتند. می گه سرآمد همه ُ معلمین، معلمین کلاس اول هستند. تمام حرفش همینیه و دیگه هیچ. اصلا کسی رو قابل

نمی دونه که باهاش حرف بزنه. صاف میاد میره کنار بخاری ارثیاباشه! خانم رسایی که می گه بی خیالش شوریال

زنک با دنیا قهره. اسمش رو گذاشته ترشی لپته. سپیده جان من اگه جای امجد ، مدیرمون رو میگم ، بودم، زودی

خانم ارجمند رو بازنشستش می کردم که هر روز مجبور نباشم قیافهٔ عنقش رو بینم. گرچه این آقای مدیر هم نباید

زیاد اذیت بشه. چون خودش هم خیلی عنقه! ولی به نظر من عنقی برای مرد خیلی بد نیست. اما واسه زن جماعت بده

زن باید لطافت طبع داشته باشه و یه لبخند کوچولو گوشهٔ لبش باشه.

یه خانم شاد پرور هم داریم که هر وقت نگاش

می کنی سر که توی دهانش داره مونده چه جوری قورتش بده! قیافه اش گسه! اونم معلم کلاس پنجمی هاس. تنها

حرفی که داره با من بزنه اینه که سال دیگه معلوم میشه چه کاره بودی خانم کوچولو یا اینکه: بچه های سال دیگهٔ

من دست تو امانتند. خانم رسایی میگه فکر کرده مدرسه و بچه ها ارث باباشند. فعلا که نه با خانم ارجمند طرح

دوستی ریختم نه با این شادپرور. در حقیقت رو ندادند که بهشون نزدیک بشم. خانم رسایی می گه تا منو داری غم

مخور، خودم اندازم همه شون اهات حرف می زنم. اوه راستی یه اقا داریم ا اون نابای روزگار، اسمش آقای بهمن

نژاده اونم کلاس چهارم رو درس میده. خانم رسایی بهش میکه حریف مردنی. منظورش اینه که چون اونم چهارم رو

درس میداد حریف منه و چون خیلی لاغر و استخوانیه بهش میگم مردنی. بعضی وقتها هم بهش میگه پسر بابا. اخه

قیافهٔ خیلی احمقانه ای داره. خانم رسایی توی صفحه گذاری واسه این و اون از تو کم نیاره. فکر کنم این آقای بهمن

نژاد از این به بعد قسمت زیادی از نامه های منو به خودش اختصاص بده. اخه میدونی چیه؟ ایشان مانده اند از چه

راهی لطف بسیار زیادشان را نثار من کنند. از اون دسته ادمهای پورو و سمج مظلوم نما، که زودی هم رسوا میشند.

ازش بدم میاد، نه که کم خیلی هم زیاده! اما جات خالی بینی چطور مثل کنه بهم میچسبه. یه عینک سیاه بزرگ داره

توی صورت لاغر و استخوانی اش بد جوری دو دو می زنه .

موهای سرش کم پشت و صاف و چبونه. لب و دهنش

باریک صاف و قیطانیه و خیلی بزرگ. از ریش و سبیل ، این نشان مردانگی که مرخص ، اصلا در نیاره اصلا دماغ—

عقابی و بلند، گونه های تو رفته، دست و پا بلند و لاغر و.... دیگه چیزی نمونده که بگم اینها تمامی سرمایه های

ظاهری این بنده خداس. خیلی دقیق توصیفش کردم که بتونی مجسمش کنی. چون فکر کنم حالا حالاها دست از سر

من بینوا بر نداره. جای مامی خالی. راستی نگفتم خانم رسایی بهش می گه بوق. می گه دهنش
مثل لبهٔ بوق گشاد و

وارفته اس. یک اقای کمالی هم داریم که لب مرز بازنشستگیه. اونم معلم کلاس اوله. خانم
رسایی بهش می گه اب

نبات. به خاطر اینکه هم مچاله اس هم شیرین و مهربون به نظر میرسه. به نظر میاد خانم
ارجمند و اقای کمالی از همکاران دیرینه باشند. خانم ارجمند فقط اونو تحویل می گیره.
اقایکمالی با همه خوب تا می کنه اما با خانم ارجمند

یه طور دیگه اس. خانم رسایی بهشون میگه عشاق کهن. از اقای کمالی خوشم میاد بند □ خدا
خیلی ارومه. نه ابی

میاره نه کوزه ای می شکنه. خانم رسایی می گه نگاه نکن کلاش پشم نداره حتما داشته ریخته.
اباشو برده کوزه هاشو

شکسته. دیگه نا براش نمونده تو جوش نزن اما به نظر من مرد محترمی. آقایان خرسند و
پسندیده هم کعلمین

کلاس سوم هستند. این دوتا هم خیلی با هم دمخورند و کاری به بقیه ندارند. اوه راستی یک
اقای صیاد هم داریم که

کلاس دوم رو درس میده. خانم رسایی اسمش رو گذاشته شکارچی باشی. اقای صیاد کمتر
توی دفتر دیده میشه.

مدام سرش را با بچه گرم میکنه. یا توی کلاس می مونه و بچه ها رو دور خودش جمع می کنه
یا توی حیاط قدم

میزنه و باز با بچه ها گرم میگیره. خانم رسایی بهش میگه الله. اگر هم حوصله ُ بچه ها رو
نداشته باشه باز توی حساز با اقای امجد گپ می زنه . یه روز که با تعجب گفتم چرا اقای صیاد
نمیاد توی دفتر چای بخوره و مدام این ور واون ور
می پلکه؟ خانم رسایی گفت: کاریش نداشته باش، رفته پی شکار .

می گه اقای صیاد واسه اقای امجد یک چیز دیگه
اس. اونم به این دلیل که کنتر توی دفتر می مونه . می گه اقای امجد یکمی غیرتیه و از اینکه
مردان جوان دور و بر

زنان افتابی بشند غیظش در میاد. اقای صیاد هم مرد جوان و البته بسیار متینیه. فعلا من با خانم
رسایی خیلی جور

شدم و فکر کنم تا اخر سال هم وضعیتم همین باشه. اینطور که معلومه معلمین این مدرسه از
همون اول سال

یارکشی کردند. سهم منم خانم رساییه ، که البته از این نصیب هم خیلی راضی ام. نمی دونی
این خانم رسایی چقدر

شاد و شنگوله! اینقدر بلند بلند می خنده که من جای اون اب می شم .

نمی دونم چرا از اخم و تخم امجد حساب

نمیبهره؟ خانم رسایی هم نگاه تحقیر آمیزی بهش می کنه اما خانم رسایی را چه باک؟ اروای باباش، این سارو ارجش زیاده، به ما چه؟

یک مرتبه ازش پرسیدم؛ آقای امجد گوشه کنار دعوات نمی کنه اینقدر بلند می خندی؟ جواب داد : نه، میدونه دست

خودم نیست ما پنج تا خواهریم که همگی خ.ش خنده ایم. اصلا خنده هامون قابل کنترل نیست و صدامون تا هفت تا

خونه اونورتر می ره. تازه آقای امجد خیلی هم ازم ممنونه. میدونه که من خیلی هم خودمو نگه میدارم. اگه بخوام به میل دلم بخندم که باید وسط دفتر غلت بزنم.

ازش پرسیدم: از کجا میدونه که تو و خواهرات خوش خنده اید؟ می دونی چی جواب داد؟ یه چیزی گفت که شاخ

دراوردم و چون دید من خیلی حیرت کردم نگفت نسبتشون چیه. گفت زیادی بدونی ترشی ات میشه. تا حالا هم

هیچ کس از این ماجرا بویی نبرد. واسه من که بیخیالیه، آقای مدیر خیلی اصرار داره که کسی ندونه. همین رو هم که

گفتم باد به گوش امجد برسونه دلم در اومده اس. گفتم: حالا چقدرهم که تو ازش حساب می بری! گفت : واسه-

اینکه تا حالا امپرش برای من خیلی بالا نرفته . خیلی دوستم داره .

این اخم و تخمش هم توی دفتر واسه من
 اداس. هر وقت اخم میکنه به چشاش دقت کن ته چشاش لبخند موج می زنه. جدی هست اما
 بد اخلاق نیست. اینقدر

مهربونه ، اینقدر اقااس که نگو، قیافه میاد دیگه. با این همه من یکی باور نمی کنم اقای امجد
 مهربون باشه. خب

سپیده جان خوشتر اومد؟ با یک نامه دل و جیگر مدرسه مون رو برات ریختم بهم؟ وضع
 زندگی ام هم بد نیست.

دلم به یک رادیو خوشه، که اگه نبود تا حالا هفتاد دفعه دق کرده بودم. یادم نمیاد توی عمرم
 اینقدر عاشق سینه

چاک رادیو بوده باشم. پام که می رسه به اتاق ، دستم روی پیچ رادیوست، خانم ستاری از اتاق
 اونوری می گه دل به

دلدار رسید. اونم زن بدی نیست. اتاقش رو به روی اتاق منه در واقع من اشغالگرم و یکی از
 اتاقهای اونو اشغال

کردم. با این همه باهام خوب تا می کنه. وقت عزیزت رو زیاد گرفتم. برام بنویس برای آینده
 چه برنامه ای داری.

گاهی به پدرم سر بزن. حالا که مامی نیست، میتونی احت و اسوده هر وقت دلت خواست بری
 پیشش. پدرم تو رو

خیلی دوست داره. در نبودن من دلش به تو گرمه. دلم برات بی نهایت تنگ شده قربونت برم.
جواب نامه ام رو زود

زود بده که در بیابان لنگ کفش هم نعمتی است. امیدوارم هر چه زودتر که می دونم زودتر از
نوروز نخواهد بود، بینمت.

فدای تو سروناز

باد نسبتا سردی می وزید. سروناز نامه هایی را که برای سپیده و پدرش نوشته بود درون
کیفش گذاشت و به خانم ستاری گفت خیلی زود بر میگردد.

ماهان انقدر بزرگ نبود و او خیلی زود نامه اش را پست کرده تصمیم گرفت حال که بیرون
آمده به پدرش زنگ

بزند. احساس کرد نیازمند شنیدن صدای گرم و مهربانش است. آقای ملک زاده خود گوشی را
برداشت لحن محزون

صدایش حکایت از تنهایی اش داشت. سروناز با شنیدن صدای مهربان بغض کوچک بنشسته
در گلو را فرو داد و با صدایی مرتعش گفت: سلام پدر جون.

آقای ملک زاده با هیجان تقریبا فریاد زد: سلام گل من حالت خوبه؟ من خیلی خوبم، شما
چطورید؟

شکر خدا منم خوبم. . حالا که صدای تو رو شنیدم بهتر هم شدم.

پدر جون خیلی تنها موندید؟

لازم نیست فکرت پیش من باشه. من با دوستانم سرگرمم. -

با کدوم دوستاتون نکنه منظورتون کتاباتونه؟ درسته، حالا بگو
 بینم چی شد یاد من کردی؟ زیاد بیرون نیام. راستی از مامی
 چه خبر؟ زنگ میزنه

فهمیده؟

هنوز نه. هر دفعه سراغت رو میگیره، گفتم خونه نیستی. دروغ هم نگفتم. به کوثر هم
 سفارش کردم همین رو بگه.

پدر جون می ترسم.

از چی؟

از وقتی که مامی بیاد.

پیش از مرگ واویلا؟ مگه حرفامون رو نزدیم؟ قرار نشد خودت رو به خدا بسپاری؟
 سروناز لبخندی زد و گفت: شما به من قوت قلب می دید. خیلی دلم براتون تنگ شده.

دوست دارم پیام پیشت اما چون تو مدرسه هستی صلاح نمی بینم.

پدرجون در اولین فرصت که یه تعطیلی مناسب بود حتما اینکار رو بکنید.

تو فکرش هستم. به چیزی نیاز نداری؟—

ممنونم /

بیشتر زنگ بزن. راستی با محیط کارت کنار اومدی؟ عالیه پدر جون.

همکارات چه جور ادمهایی هستند؟ تونستی باهاشون رفیق بشی؟ خوبند پدر جون. توی نامه
 براتون توضیح دادم. همین الان پستش کردم.

اره نامه خیلی خوبه. سعی کن تند تند برام نامه بدی. ادم راحت تر می تونه حرفاش رو بزنه.
برو دیگه به امید خدا میام پیشت که تا صبح برام حرف بزنی.

منتظرتون هستم.

سروناز گوشی را شکوفید نگاهی به ان کرده لبخند قشنگی زد. دلش ارام گرفته بود. احساس
کرد قدری از دل تنگی

اش کاسته شده با رضایت خاطر به اتاقش بازگشت تا شبی دیگر را به صبح برساند

روز بعد با ارامشی که در چهره اش موج می زد پا به دفتر گذاشت و شاد و سر حال کنار خانم
رسایی نشست و برایش گفت که شب گذشته با پدرش حرف زده و اینکه در نامه اش برای
سپیده از او تعریف کرده خانم رسایی

خندید و گفت: پس بالاخره اوازُهُ ما پا از ماهان بیرون گذاشت؟ خودمون که هنوز یک قدم
اون طرف تر از دروازه

رو ندیدیم. بازم دم همین اوازه گرم که خوش اقبال تر خودمون بود .

خونه باباه که بودیم هی توی گوشمون خوندند

مسافرت خرج داره. همین که شکم شما هفت تا بچه رو سیر می کنیم خودش کلی هنره. مام
باور کردیم و قانع

شدیم بزرگتر که شدیم پرسیدیم دنیا چه رنگه؟ مادرم گفت: هر جای بری اسمون همین
رنگه. خب بیچاره حق

داشت. باید فکر اسباب اثاثیه و جهازمون می بود. بابای بنده خدامون که وزیر اعظم نبود بتونه بی دغدغه پنج تا

دختر رو روانه خونه شوهر کنه. بیچاره تا جون داشت دوید که یا بکنه به حلق ما یا جمع کنه بده با خودمون ببریم.

حالا که شوهر بدن کلفت مون هشتش گرو نه اشه. اینقدر قسط داریم که یادمون شده سفر چیه. حالا دیگه کم

کم قبول کردم حق با مادر اس و اسمون همه جا همین رنگه. باز گلی به جمال تو که اوازه مون را رونه سفر کردی.

انگار از ما خوش اقبال تر بود که تونست از در دروازه بزنه بهچاک. بعد هم با صدای نسبتا بلندی خندید و گفت:

همیشه به خواهرم میگم خانواده اقای رسایی پا به ماهان گذاشتند. و چون دید سروناس متحیر نگاهش می کند ادامه

داد: اخه مردم پا به دنیای می گذارند دیگه. دیگه دنیای مام شده همین ماهان یک وجبی. مادرم همیشه می گفت دنیا-

همینه سپس اهی کشید و گفت: بند خدا می خواست هوس سفر رو توی دل ما بکشه. حالا به وقتایی به پرویز می

گم بریم سفر؟ جوای می ده قسط هامون که تموم شد می ریم. منم حساب کردم تا اونا تموم بشه باید فکری واسه

دختر! برداریم. چشم به هم نزدی قد کشیدند و ما هم باید هر چی داریم بار کنیم بدیم اقا دزده.

اقا دزده؟

نشنیدی می گن دوما دزد خونه پدر زنشه؟ و باز با صدای بلند خندید و چون آقای امجد پا به دفتر گذاشت دستش را جلوی دهانش گرفت.

سروناز از روحیه شاد خانم رسایی خوشش می امد. او هیچ گاه غم به دلش راه نمی داد. با اینکه سالها در ارزوی سفر

به سر می برده اما هیچ گاه از زندگی شکوه نداشت و همیشه خنده بر لبانش بود و احساس نارضایتی نمی کرد.

حکایتی اگر بر زبان داشت همه با شوخی و خنده عنوان می شد و دل شنونده را مکدر و غمگین نمی کرد. او انقدر

میان صحبت هایش می خندید که شنونده گمان م کرد دارند با او تفریح می کنند.

آقای امجد از جریان تنفس مطلع شده بود و منتظر فرصتی بود تا معلم جوان و کم تجربه را ملامت نماید. از نظر او

تنفس معنا نداشت. پس زنگ تفریح را برایچه گذاشته بودند؟ هیچ معلمی حق نداشت از ساعات درسی کش رفته و

به بازی یا استراحت پردازد. باید در این زمینه مچ خانم ملک زاده را می گرفت تا وی پی به خبرچینی نبرد. گرچه

در هر مکانی خبرها خواهی نخواهی به گوش سایرین می رسید اما چه بهتر اگر این قضیه مکتوم می ماند و به خوبی فیصله می یافت.

ان روز سروناز بسیار سرحال بود به بچه ها گفت: بچه ها دفتر دیکته هاتون رو در بیارید. وقتی که بچه ها را آماده

نوشتن دید ، نگاهی گرم به تک تک انها انداخت و گفت: ازتون می خوام در حفظ و حراست دفتر دیکته هاتون کوشا

باشید. من گاهی هوص می کنم از منابع خارجی به شما دیکته بگم .

منظورم خارج از کتابه، و یا افکار و عقاید خودم رو

که فکر میکنم سازنده باشه و در آینده به کارتون بیاد و پندی در اون نهفته باشه، رو به صورت متنی دریارم و به شما

دیکته کنم. ممکنه این متون قدری ثقیل و سنگین باشه و زیاد براتون قابل فهم نباشه، اما در آینده که بزرگتر شدید و

فهمیم تر اگه به دفتراتون مراجعه کنید ضمن اینکه به یاد من می افتید که این یکی از مقاصد منه، متوجه می شید که من

با دیکته های امروزم پند و اندرز و شاید پیامی به شما دادم که بهکار فرداتون میاد. به عبارتی فردا که تبدیل شده به

امروز، می فهمید امروز، که شده دیروز، حرف من چه بوده. نمرات این دیکته های به خصوص برای من از اهمیت

چندانی بر خودار نیست. مهم دقت و توجه کردند تو نه. گرچه این توجه فردا حاصل بشه. همین کفایت می کنه. پس دوباره از تون خواهش می کنم از دفتر دیکته کلاس چهارم تون خوب نگهداری کنید و گاه گاه نظری به این متون بیندازید.

خب بنویسید.

به نام خالق هستی. شاهه درختی خشک ، زیر تابش خورشید سوخت، خم شد و بر خاک افتاد. خاری خندید. شاخه

که تنش سوخته بود گفت: به من نخند، روزی شاخه ای بودم دامنم پر شکوفه و زمانی پر از سیب سرخ، فرش زمینم پر از بنفشه خوشبو، اکنون خسته و خزان زده بر خاک افتاده ام. تو بی خبر بخند زیرا که تو تا بوده خار بوده ای و تا ابد نیز خاری.

سروناز ایستاد نگاهی عمیق به بچه ها کرد و گفت: خسته نباشید ، حالا دو سطر فاصله بگذارید می خواهم یک متن دیگه بگم. -

ناینبایی در شبی تاریک و ظلمانی سبو بر دوش و فانوس به دست می گذشت. عابری رسید و گفت: ای نادان، پیش

چشمان تو روز و شب یکی است و نور و ظلمت فرقی ندارد، پس چرا فانوس به دست گرفته ای؟ نایبنا گفت: این فانوس، نه از برای دیدن من است بلکه از برای دیدن ابلهان و کوردلانی چون توست که به من پهلوی ننهند و سبویم را نشکنند.

سروناز دفترچه اش را بست و به مبصر گفت دفترچه های بچه ها را جمع اوری کرده روی میزش بگذارد. او هیچ گاه

دیکته ای را در کلاس تصحیح نمی کرد آنها را با خود به اتاقش می برد تا ساعاتی از شب سرگرم باشد.

بچه ها با شادی دفترشان را تحویل مبصر دادند. متن دیکته راضی شان کرده بود. گرچه زیاد متوجه معنا و مفهوم او

نشده بودند اما همین که دانستند خارج از کتاب است و نمره اش تا قیر چندانی نخواهد داشت شادشان می کرد. پیش

خود وعده دادند که به گفته ُ معلمشان روزی معنای آن را درک می کنند. بماند برای همان موقع، فعلا تکلیفی نداشتند.

انها از صمیم قلب به خانم معلم جوانشان علاقه مند بودند او به حد کافی به آنها ازادی داده بود و با حوصله به حرفها و

درد دلهایشان گوش می سپرد. خود نیز برایشان زیاد حرف می زد .

اینکه زندگی همه اش بازی نیست و باید کم کم

به وظایف شان بیشتر آشنا باشند و با چشم باز به پیرامون خود نظر بیندازند و قدر روزهای عمر خود را بدانند

و..... بچه ها ازدانه با یکدیگر و معلمشان به بحث می نشستند و عقایدشان را برای هم بازگو می کردند و آن

زمان که درس به طور جدی آغاز می شد همه با جان و دل گوش می شدند. آن روز سروناس یکی از بچه های داوطلب

را به بیرون کلاس فرستاد . قرار بود به بازی بیست سوالی پردازند .

همیشه سروناز جایزه ای هر چند کوچک در

کیفش داشت که به بهترین بازیکن اهدا کند. از این رو همه با دقت به او توجه می کردند تا به درستی به سوالات یا

معمای مطرح شده جواب بدهند و اگر جایزه ای نبود تشویق آنها را کفایت می کرد. آن روز یک دور بازی به پایان

رسیده بود و سروناز برای دور دوم یکی از پسر ها را به بیرون کلاس فرستاد و برای طرح سوال با بچه ها به شور

نشست. هنوز دقیقه ای نگذشته بود که ضربه ای ه در نواخته شد و آقای امجد قدم به داخل کلاس گذاشت در حالی

که دستش بر شانه پسر بچه بود. ناگهان همه خوابید و سکوتی مطلق حاکم بر فضای کلاس شد.

آقای امجد در را پشرب سر خود بست نگاهی به بچه ها و سپس به سروناز کرد و گفت: چرا قاسمی بیرون از کلاس ایستاده بود؟ او که شاگرد زرنگی است. آیا خطایی از او سر زده که اخراجش کردید؟ سروناز که رو به بچه ها داشت بدون اینکه به طرف آقای امجد برگردد گفت: چرا باید او را اخراج کنم؟ این مرام من نیست . پس او بیرون از کلاس

چه می کرد؟ سروناز چشمان خود را به چهره □ مدید دوخت و گفت:

بهتر نبود از خودش سوال می کردید؟ برای

مشورت اینجا نیامده ام من از شما سوال کردم و منتظر جوابم هستم .

شما که به به وجود آوردند چنین وضعی

هستید. سرناز دوباره به بچه ها نگاه کرد و همان طور که خیره به مقابل مانده بود، گفت: ما مشغول بازی بودیم.

اقای امجد چشمانش را گرد کرد، صدایش را درشت نمود و با حیرت پرسید: بازی؟

سروناز با خونسردی چرخید نگاهش کرد و گفت: درست شنیدید.

مگر این ساعت دیکته نداشتید؟ داشتم که

تموم شد.

منظورتون ساعت درسی است که تمام شده؟ خیر، دیکته که

تمام شد. قصوری نبوده.

هر طور که صلاح شماست. اینجا که جای بحث نیست. بهتره در فرصت مناسب دیگری با هم

صحبت می کنیم. فعلا با

اجاز شما. اقای امجد با ژستی دلپذیر بدنش را قدری خم نمود و از کلاس بیرون رفت.

سروناز همیشه از ادب و

تواضع اقای امجد خوشش می آمد. او گرچه زبانی تند و لحنی گزیده داشت و دل سروناز را

مخدوش می کرد اما

جبروت مردانه اش و تواضعی را که نثار زنان می کرد و در نظر سروناز دلنشین بود.

با رفتن آقای مدیر بچه ها به جنب و جوش افتاده و هر یک حرفی برای گفتن داشتند.

خانم آقای مدیر دعواتون می کنه؟

اجازه همه اش تقصیر کا بود. بیاین دیگه تنفس نداشته باشیم.

اجازه اگه اخراجتون کنن چی؟

سروناز که خود از درون می جوشید سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند از این رو لبخند

بدننگی زد و گفت: نه چرا باید اخراجم کنند؟

اجازه آقای مدیر خیلی سخت گیره!

اجازه اگه شما از این مدرسه برین دیگه کی معلم ما میشه؟ اجازه ما شما رو دوست

داریم

سروناز با حوصله با انها به صحبت نشست و قانعشان نمود که موردی پیش نخواهد آمد و انها تا

آخر سال در کنار هم خواهند ماند.

زنگ زده شد و سروناز که تمایل نداشت با آقای مدیر رو به رو گردد به ناچار در میان ازدحام

درون راهرو ، پا به

دفتر گذاشت . آقای امجد در دفتر حضور نداشت. سروناز نفس راحتی کشید و کنار خانم

رسایی دستش قرار داده

بدین ترتیب برای سروناز جا می گرفت. معلمین یک به یک م یامدند و هر یک در جایی قرار

می گرفتند. سروناز

سر به زیر داشت و قدری معمول به نظر می رسید. خانم رسایی او را به حرف گرفته بود. طولی نکشید که آقای امجد

پا به دفتر گذاشت و دل کوچک سروناز را لرزاند. مثل همیشه جدی و بیش از پیش اخمو به نظر می رسید. او با وقار

سر جای خود قرار گرفت و با همکاران به گفتگو نشست از هر یک سوالی می نمود و یا خبری بدو می داد. از خانم

رسایی هم سوالاتی نمود اما گویی سروناز در دفتر وجود خارجی نداشت و عمداً وی را ندیده می انگاشت. خانم

رسایی زیر گوش سروناز گفت: چش شده این قوم و خویش ما؟ سروناز خودش رو به

نفهمی زد و گفت: منظورت کیه؟ مگه من اینجا چند تا فامیل دارم؟ خب منظور؟

باز گازت گرفته یا گازش گرفتی؟ من که تا به حال

کسی رو گاز نگرفتم.

من خویش مون رو خوب می شناسم. عمداً می خواد لجت رو در بیاره. کور اینجا باشه می فهمه

داره کم محل ات می

کنه. با همه حرف زد الا تو. به همه نگاه کرد الا تو. چی شده؟ سروناز شانه بالا انداخت و گفت:

فامیا شماست. بازخواست اخلاقی اش رو از من می کنی؟

بوی درگیری به دماغم میخوره. -

درگیری هم اگر هست به اون مربوط می شه که بی جهت سرش رو توی کاسه ُ بقیه می کنه.
من که کاری به کسی

ندارم. استه میام استه تر می رم. اونه که همه رو لای منگنه میگذاره.

خانم رسایی قندی به دهانش گذاشت و گفت: و البته تو رو بیشتر می چلونه.

سروناز متحیر نگاهش کرد و گفت: خودم هم متوجه شدم اما چرا؟ خانم رسایی جرعه ای چای نوشید و در همان حال شانه بالا انداخت و گفت: مدیره، مختاره.

خودم فکر میکنم چون به اصطلاح ناشی هستم می خواد راه و رسم کار کردن رو یادم بده.
اینقدر صبر نداره ببینه

نتیجه ُ کارم چی میشه. خودم که تا حالا از عملکرد خودم راضی بودم.

شاید این یکی از دلایلش باشه.

تو دلیل دیگه ای هم میبینی؟ دارم بو می

کشم خب نتیجه؟

حالا فرصت هست بگذار حدسم تبدیل به یقین بشه. تازه من اجازه ندارم پته ُ مردم رو به اب بدم.

کدوم پته؟ چرا ادم رو سر میدوونی؟ اینجور که تو حرف میزنی دل ادم هزار راه میره.

بذار بره تو بیخیالش شو. بعد با صدای بلند خندید و آقای امجد را با چهره ای غضبناک متوجه خود کرد. آقای امجد نگاهی طولانی به خانم رسایی کرد و با دست اشاره ای به صندلی کنار دستش نمود و گفت: خانم رسایی لطفا چند لحظه اینجا بشینید می خوام با شما حرف بزنم.

خانم رسایی بلند شد و در همان حال گفت: بیشتر از این مباحثات گرم بگیرم تبعیدم می‌کنه.
امروز هوا خیلی پسه.

اقای امجد شنید اما به روی خود نیاورد و آقای بهمن نژاد که صندلی خانم رسایی را خالی دید
خیلی سریع برانان

جای گرفت، سرفه‌ای کوتاه کرد و به طرف سروناز چرخید و گفت:

سرکار خانم ملک زاده؟

سروناز نگاهی بدو کرد، از محبتی که از چشمان مرد جوان ساطع بود مضمّن شد سرش را
پایین انداخت و گفت:

بفرمایید

می‌تونم به خواهشی ازتون بکنم؟

اقای امجد که سرگرم صحبت با خانم رسایی بود گاه به گاه نگاه تندی نثار آقای بهمن نژاد می‌کرد اما او بی‌توجه به مدیر مدرسه و دیگر همکاران آرام آرام با سروناز شروع به حرف زدن کرد. آقای بهمن نژاد با وقاحت به سروناز

خیره شد. چشمان زیبا و خوشرنگ وی خون را در عروقش به جوش آورد و ضربان قلبش را
شدت بخشید او که

دست و پای خود را گم کرده بود انگشتان دستش را فشرد ترق و توق مفاصلش را بیرون
آورد، سپس سرفه‌ای

کوتاه و خشک کرد و بعد قوز کرد و با دست زانوی گرد و استخوانی اش را مالاند و گفت: می خواستم اگه..اگه

ممکنه...راستش من.... البته هنوز با آقای مدیر صحبت نکردم، اما اگه....ایشان موافقت کنند من قصد دارم یک هفته

اجازت مرخصی بگیرم. در حقیقت...در حقیقت...حالا این بماند برای بعد...راستش اگه ممکنه می خواستم ازتون

بخوام...یعنی اگه آقای مدیر هم موافقت کنند هوای کلاس منو داشته باشید. یک هفته دو کلاس رو یکی کنید. البته

می دونم این قدری...قدری که نه، خیلی زحمت شما رو زیاد میکنه اما شما اونقدرها بزرگوار هستید که مانع مرخصی

من نشید. سروناز گوش سچرده بود و حرفی نمی زد. آقای بهمن نژاد سرش را بالا آورد و دوباره به چهره زیبای وی

نگاه کرد، باز هم زانویش را مالش داد صاف نشست و ادامه داد:

البته من سعی میکنم جریان این مرخصی با...با-

موافقت انجام نشه. در هر صورت باید برم....یعنی مجبورم که برم این خواسته خودم نیست. نرفتن من شاید یک سری جنجال هایی رو...

سروناز که علاقه ای به شنیدن جزئیات زندگی و خواسته های او نداشت سر تکان داد و گفت: از نظر من مانعی

نداره. شما بهتره اول با آقای مدیر صحبت کنید، من جهت همکاری حاضرم.

اهنگ صدای سروناز و لحن ملایمش آتش به دل جوان زد و او سست از این نگاه گرم و زیبا که از جام چشمان

سروناز ساطع بود عرق پیشانی اش را با استین کتش پاک کرد و گفت: ممنونم. این محبت شما رو فراموش نخواهم کرد. امید که روزی به زودی زود بتونم جبران کنم. اگه خدا بخواد من... من مردی قدرشناس هستم.... من مردی

هستم که محبت افراد پیش چشمانم می مونه و در صورت امکان ...

اگه خدا یاری کنه... در هر صورت سپاسگذارم.

آقای امجد متوجه لرزش خفیف دستان بهمن نژاد و جوشش عرق بر پیشانی اش شده بود از جا بلند شد دستمالی از

جیب در آورد و به آقای بهمن نژاد داد و گفت: عرق کردید . بد جیتی نشستید، بهتره جاتون رو عوض کنید.

آقای بهمن نژاد که حال خوشی داشت و حاضر نبود جایی را که پس از مدتها انتظار به دست آورد بود از دست بدهد

دستش را به کناره های صندلی گرفت، گویی می خواهند صندلی اش را از زیرش بکشند و او باید مانع شود و گفت:

هوای اینجا با آنجا که فرقی نداره.

شما فردی سرما خوره هستید و بدون توجه به وضعیت جسمانی تونرو به روی در نشستید.

اقای بهمن نژاد خود را به نفهمی زد و گفت: بادی اگر بوزه اولگریبان شما رو می گیره که دقیقا روبه روی در مینشینید. جای من هیچ ایرادی نداره.

اقای امجد به طرف زنگ رفت و گفت: جواب شمارو بعدا می دم .

سپس دستش را به روی شاسی زنگ گذاشته ان را فشرد و در دل گفت: حالا دیگه نمی تونی بهانه بیاری، باید گورت رو گم کنیو و خود قدم به راهرو گذاشت تا بچه ها رو کنترل کند.

اقای امجد خیلی زودتر از همیشه که در راهرو سرگرم می ماند به دفتر بازگشت و با اشاره از معلمین خواست به

کلاسهایشان بروند. بعد هم با صدایی گرفته گفت: خانم ملک زاده بمونند.

خانم رسایی زودتر از بقیه از جا برخاسته و چشم و ابرویی برای سروناز تاب داده دفتر را ترک نمود. معلمین دو به

دو از جا برخاستند و در حین صحبت ان جا را ترک کردند. اقای بهمن نژاد بلند شد کناره ای کتشی را گرفت را

گرفت و کشید و هیکل استخوانی و لاغرش را بیشتر نمایان ساخت بعد رو به سروناز کزد و با لبخندی نه چندان زیبا گفت: فعلا با اجازه شما. سروناز رویش را به طرف پنجره کرد و چیزی نگفت. اقای امجد که که بیرون دفتر ایستاده

بود دستی بر شانه اقای بهمن نژاد گذاشت و گفت: من به شما یم جواب بدهکارم و اون اینه که : من همچون شما

فردی خودباخته نیستم که نیازی به مراقبت داشته باشم. بادی اگهبوزه گریبان افراد ضعیف
الفس رو می گیره.

اقای بهمن نژاد چون ابلهان عینکش را برداشت و به ان ها کرد و گفت: از نظر من فقط بچه ها
نیاز به مراقبت دارند.

اقای امجد لبخند استهزا امیز بر لب نشانند و همان طور که به قیافه ُ ساده لوحانه ُ وی نگاه می
کرد، گفت: من هم با شما

موافقم. و البته باید متذکر شد که این فقط جسم انسان نیست که باید رشد کنه.

اقای بهمن نژاد که عینکش را با استین کتش پاک کرده بود ان را به چشم گذاشت، دستها را
پشت بدن قلاب کرد،

گفت: البته به گفته ُ مادرم و خواهرم من دیگه برای خودم مرد شدم . موعدهش رسیده که
...که.... بعد خندید و گفت:—

نمی دونم چرا شما احساس می کنید باید چون برادری بزرگتر از من مراقبت کنید! البته این
محبت شما رو می رسونه

اما باید خدمتون عرض کنم که من هم مثل شما یک مرد کامل هستم.

اقا امجد در حالی که لبخند بر لب آورده بود، گفت: شما این طور فکر می کنید؟

اقای بهمن نژاد همان طور که آرام آرام خودش را به طرفین تکان میداد، گفت: حالا که صحبت
به اینجا رسید باید

خدمت تون عرض کنم که من نیاز به یک هفته مرخصی دارم .

خوشحال خواهم شد اگه موافقت بفرمایید.

چه وقت مرخصی اقا؟

هه هه هه، اخه بناست خواهر بزرگم و خانم والده دست به دست همدادند و خیال دارند بند □

حقیر رو بفرستند...هه

هه ...چطوری عرض کنم؟ شرمم میاد. اقای امجد با همان لبخند که گوشه لبش نشانده بود و

حالت تمسخر داشت، گفت: قراره برات استین بالا بزنند؟

به عبارتی میخوان کیشمون کنند قاطی مرغا. هه هه، ماشالله..شما خیلی زرنک تشریف دارید.

مبارکه مبارکه. اگه نظر من رو هم خواسته باشی با مادر و خواهرتون موافقم. واقعا وقتش شده

بود.

جدا نظر شما هم همینه؟

در انجام بعضی کارها باید عجله به خرج داد و این یکی از مواردی که شکر خدا مادرتون خیلی

حواسشون جمعه. به هر حال مبارکه.

البته مبارک باشد برای بعد نه الان.

برای انجام هر کار خیری نیت که کردی مبارکه.

اخره میدونید من دوست ندارم به میل....یعنی به سلیقه اونا زن بگیرم.

اقای امجد ابرو بالا داد و گفت: به به! رمانتیک حرف میزنی مرد جوان!

حقیقتش اینه که من بچه نیستم، زن هم کفش و کلاه نیسن که پدر و مادر ادم برای ادم انتخاب کنند.

اقای امجد لبخند فراخ تری به لب نشاند و گفت: خب خب! هیچی دیگه. حالا با اجازه شما برم قضیه رو به خوبی فیصله بدم.

خواهرم اراک زندگی میکنند. یکی را برام دیدند. از همسایگان شون هستند. حالا من به احترام حرف ایشان می رم اما زیر بار نمی رم. اقای امجد دست بر شانه استخوانی وی زد و گفت: پس خیال همکارینداری و به قول خودت نمی ری قاطی مرغا.

البته به گفته مادرم باید برم اما نه با اونی که خواهرم نشون کردند. باید خودم انتخاب کنم.

اقای امجد که دانسته بود اقای بهمن نژاد دل به سروناز سپرده نگاهی به سروناز که پشت پنجره ایستاده و به حیاط نگاه می کرد، نمود و گفت: انتخاب هم کردی؟

اقای بهمن نژاد سرخ شد سرش را پایین انداخت و گفت: حالا اجازه بدید ببینم می تونم از پس خواهرم بر پیام یا نه؟ چه دلیلی داره دختره مردم رو سر زبونا بیندازیم؟ بسیار خب با کلاس ات خیال داری چه کار بکنی؟

اقای بهمن نژاد شانه راست کرد، جان گرفت و گفت: فکر همه جاش رو کردم. بعد نگاهی گذرا به سروناز که پشت به آنها داشت کرد و

فت: از خانم ملک زاده خواستم با اجازه شما کلاس رو اداره کنند.

چند لحظه پیش با هم در این مورد با هم صحبت می کردیم. -

اقای امجد اخم کرد و گفت: بدون مشورت با من؟ فراموش نکنید من اینجا مدیرم و شما قبل از اخذ هر تصمیمی باید

با من مشورت کنید، سر به خود که نمی شه هر کار دلتون خواست بکنید. من اجازه نمی دم. این وظیفه^۱ من بود فکری

برای کلاستون بردارم. من هستم که بریا مدرسه ام برنامه ریزی میکنم.

او که لحظه صدایش را درشت تر می کرد ابرو در هم داده و بهاقای بهمن نژاد خیره شد. صدای بلند اقای امجد به

گوش سروناز خورد و او که می دانست ترشی اقای مدیر نصیب اقای بهمن نژاد شده لبخند بر لب آورده راضی به

نظر می رسید. به نظر او اقای بهمن نژاد مردی گستاخ بود که نیاز به تادیب داشت.

اقای بهمن نژاد که از اخم مدیر جدی مکدر شده بود و از لحن کوبنده اش می ترسید خودش را جمع کرد و گفت:

معذرت میخوام جناب مدیر اگه جسارت کردم شما حتما منو ببخشید .

خانم ملک زاده قبول کردند همکاری کنند.

ابروهای اقای امجد بیشتر در هم گره خورد و گفت: این مهم نیست که شما و خانم ملک زاده چه قراری با هم

گذاشتید. شما به من در مقام یک مدیر بی احترامی کردید. شما حق نداشتید پیش از مطلع کردن من، با شخص دیگه ای در این باب صحبت می کردید.

من معذرت می خوام. شاید به قول شما. من هنوز به حد کافی رشد نکرده ام. منظور من این بود....

من کاری به منظور شما ندارم اقا بهتره به کلاس تون برید.

اقای بهمن نژاد از خدا خواسته عقب عقب به راه افتاد و خیلی زود بر سرعت گامهایش افزود چرا که دیگه ماندن جایز نبود.

اقای امجد با قیافه ای گرفته به دفتر بازگشت، پشت میزش نشست و دستها را مشت کرده و در هم قلابشان نمود و

ارنجش را روی میز نهاد و لبانش را روی دستان مشت کرده و قرارداد و به فکر فرو رفت. سروناز که از ماندن و

انتظار کشیدن خسته شده بود خیره به او ماند شاید اقای مدیر تکلیفش را روشن نماید.

میدانست که اقای امجد خیال دارد بازخواستش کرده، محکومش نماید. دلش در سینه می لرزید، شقیقه اش دل دل می زد. با این وجود بدش نمی

آمد گاه با وی درگیری پیدا کرده روزش از یکنواختی در آید. دوست داشت گاه توسط مردی پر هیبت مورد

بازخواستقرار گیرد. دوست داشت مردی با جبروت ناظر بر اعمالش باشد و گاه به گاه منعش نماید. از این رو سرش

را بالا گرفت دل به دریا زد و گفت: گویا حضور منو فراموش کردید؟ آقای امجد به خود امد، سرش را بالا گرفت و نگاهی به سروناز انداخت و دید چشمان درشت و خاکستری اش می رقصد و آرام ندارد. پس صدایش را صاف نمود و گفت: خب، حرکت امروزتون رو برام توجیه کنید.

سروناز با خونسردی پرسید: کدوم حرکت؟

خودتون رو به اون راه می زنید؟ منظورم بازی کردنتونه خانم کوچولو!

خانم کوچولو؟

تا جایی که من اموختم بازی به کودکان اختصاص داشته.

منظورتون از بازی همون تنفسه؟

آقای امجد که به حال عادی بازگشته بود صندلی اش را روی دو پایهبه دیوار تکیه داد و گفت: بالاخره هر بازی یک اسمی داره.

در این صورت حق با شماست. ما مشغول بازی بودیم. خودتون که مشاهده کردید

آقای امجد صندلی اش را صاف کرده با صدای بلندی که بی شباهت به داد نبود گفت: به من بگید چرا؟-

چون این نیاز گاها در کلاس احساس میشه.

مگر ما زنگ تفریح نداریم خانم ملک زاده؟ البته که داریم

تعدادش کمه یا زمانش؟ هیچ
کدوم

اقای امجد از جا برخاست و در حالی که قدم میزد، گفت: پس منظور تون چیه؟ ایا فکر می کنید بچه ها قانع نمی شنند و نیاز به بیشتر از اون دارند؟

من احساس میکنم محیط کلاس نباید خیلی خشک و خسته کننده باشه.

اقای امجد رو به سروناز ایستاد و گفت: و به این دلیل از ساعات درسی شون ک می روید؟ بعد ناگهان صدایش را بلند کرد و گفت: خانم مگه اینجا پارکه؟

سروناز خیلی آرام و خونسرد گفت: من چنین ادعایی نکردم.

در عمل اما؟

سروناز اخم کرده از جا برخاست و در حالی که صدایش را قدری بلند تر از حد معمول کرده بود گفت: اقای مدیر

من مسولیت درس بچه ها را بر عهده گرفتم و فکر می کنم حق دارم به شیوه خودم عمل کنم. قبلا هم از تون تقاضا

کرده بودم تحمل کنید. اما نمی دونم چرا شما اصرار دارید اعمال مرا بیش از دیگران کنترل کنید.

اقای امجد که احساس کرد سروناز میل به عصیان دارد در دفتر را بست و همان جا پشت به در ایستاده و گفت: من

به وظیفه ام که نظارت به کار معلمین و دانش آموزانه عمل میکنم و اجازه نخواهم داد کاری غیر معمول در این مدرسه صورت بگیرد.

سرونازه طرف آقای امجد رفت نفسش را با غیظ بیرون داد و گفت:

اجازه بدید درو باز کنم اما من

هنوز....

می دونم که قانع نشدید. من هم نخواهم رفت. فقط میل دارم در دفتر باز باشه، بهتر نیست

گاهی به اعمال خودتون توجه کنید؟

آقای امجد نگاهش کرد و چون او را دگرگون دید گفت: اوه معذرت می خوام و سپس در را

باز کرده خود پشت

میزش نشست و با دست به سروناز اشاره نمود بنشیند.

سروناز همان جا روی اولین صندلی نشست و خیره به آقای امجد ماند. آقای امجد پس از قدری

سکوت گفت: خب؟

سروناز که خونسردی خود را بازیافته بود، گفت: جسارتا ازتون میخوام پاتون رو توی کفش

من نکنید. البته من

پیشاپیش معذرت می خوام. قصد امانت ندارم. می خوام ازتون خواهش کنم به من مهلت

بدهید که خودمو نشون

بدم. البته شاید من زیاده از حد خوشبین هستم اما تا حالا از نتیجه کارم رضایت داشتم. در

غیر این صورت نباید این

به خودم ثابت بشه؟ اگر نتیجه کارم نامطلوب بود حق رو به شما میدم. از اون به بعد هر چه شما بگید بعد اهی کشید و گفت: این حق رو به من می دید که ازتون مهلت بخوام؟ آقای امجد که با نوک خودکارش آرام به میز میزد فکری کرد بعد دوباره صندلی اش را به دیوار تکیه داده ان را به

بازی گرفت و گفت: فقط تا پایان امتحانات نوبت اول و این رو بدونید که شاید از اون به بعد بچه ها دم به تله ندادند.

بچه هایی که مدتی درس و بازی رو با هم قاطی کردند. البته این مشکل خودتونه. فراموش نکنید که پسر بچه سوای-

دختر بچه اس. باید خاطر نشان کنم من فقط معلمینی رو در این مدرسه نگه می دارم که از امتحان من سر بلند بیرون

اومده باشند. معلمین این مدرسه همه ساعی بودند و هستند و اگر غیر این بوده به جای دیگه انتقال پیدا کردند. من

ادم وسواسی و سخت گیری هستم. توی اداره همه منو می ناسند .

پس اگر تمایل دارید با ما کار کنید بهتره دقت نظر بیشتری داشته باشید.

سروناز بلند شد و ایستاد و با عصبانیت گفت: برای من اینجا و انجا فرقی نداره. اگر تمایل ندارید من با شما کار کنم

میتوانید از همین فردا ترتیب انتقال رو بدید. من استخدام شدم که کار کنم کجا؟ چه فرقی میکنه؟ من تحمیل نشدم

که! اصرار به اندن نداشته باشم. لبخندی محو در اعماق نگاه اقایامجد نشست. صندلی اش را صاف نمود و دستها را

زیر چانه مشت کرد و گفت: باز که بچه شدید و خیال قهر و اشتیدارید! بهتره بشینید ممکنه برای شما اینجا و انجا

فرقی نداشته باشه اما برای من مهمه بهترینها رو ازان خودم بکنم .

پس حق بدید که پامو توی کفش همکارانم بکنم.

و البته حساسیتم نسبت به نااشنایان بیشتر باشه.

دوست ندارم این موضوع را به رخم بکشید. این که تازه کار هستم و به تصور شما نای. من با در نظر گرفتن وجدانم

کار می کنم و نه تنها برای ایند □ بچه ها که برای کار خودم ارزش قائلم. امیدوار هتم که موفق باشم این دیگه با

شماست که بمونم یا برم. من برای موندن هیچ اصراری ندارم.

اقای امجد تکیه داده نگاه دقیقی به سروناز کرد و همانطور که ب تسبیحش بازی می کرد، گفت: من دوست ندارم که

شما برید و به همین دلیله که به اعمالتون نظارت بیشتری دارم .

دوست دارم از خودتون انعطاف بیشتری نشون بدید، شما باید به میل من شکل بگیرید.

سروناز بلند شد و گفت: من موم نیستم که به دست شما حالت بگیرم .

در ضمن به کمک شما به حد کافی از وقت کلاسش کش رفتم.

اقای امجد از جا برخاست کنار در ایستاد و برای اولین بار به رویش لبخندی زیبا زد و گفت: خیلی هم از وقت کلاسش تون گذشته . بفرمایید.

سروناز به راه افتاد در حالی که اقای امجد همان طور با نگاه بدرقه‌اش می کرد. کلاس خانم رسایی نزدیکترین

کلاس به دفتر بود و در آن هنگام در کلاسش نیز باز بود . خانم رسایی که در حال قدم زدن در کلاسش بود ناظر

خیره شدن اقای امجد به رفتن سروناز بود از این رو از کلاس بیرون آمده در کلاسش را بست و با لبخندی که بر لب نشانده، گفت: مام می تونیم مثل از ما بهترونی چند ثانیه از کلاسش کش بریم اقای مدیر؟ اندازه یه چای تلخ ناقابل؟ اقای امجد که دستها را پشت بدنش قلاب کرده بود، گفت: چیزی به زنگ نمونده، در ضمن چای هم حاضر نیست.

با کهنه دمش هم کنار میام ها.

لازم نکرده بفرمایید. در ضمن اینجا از ما بهترونی وجود نداره و اگر هم شاهد کش رفتن از ساعات درسی بودید مورد توبیخی بوده و بس.

خانم رسایی به سراسر راهرو نظری افکند و گفت: چقدر توییخ میکنید؟ گناه داره به خدا دختر غریبه.

چه عذر موجهی! شما فکر می کنید اینجا خونه ُ خاله اس که خاله چشاش رو بذاره روی هم و هر کس هر طور دلش خواست رفتار کنه؟

داغ نکنید آقای مدیر. قربون دردای دلتون برم. هر کی ندونه من یکی می دونم چرا اینقدر پا رو دم این بینوا می گذارید. بابا به خدا بی تقصیره. -

آقای امجد با عصبانیت به خانم رسایی نگاه کرد و او اینطور ادامهداد: من یکی به سهم خودم شما رو درک می کنم.

دیشب به پرویز میگفتم که خدا میدونه شما چه زجری میکشید. پرویز هم میگفت دلم برای هر دوشون میسوزه او

معتقده خانم ملک زاده بی تقصیره شما هم حق دارید.

فضولی موقوف ازتون میخوام گذشته رو به حال ربط ندید. دیگه هم نمی خوام انگشت روی این موضوع بگذارید.

برای من همه چیز تمام شده اس. لطفا شما هم دست بردارید. در ضمن اینجا محل کاره و من و شما با هم بیگانه ایم.

دیگه هم دوست ندارم بشینید با پرویز زندگی شخصی منو زیر و رو کنید. بینم اصلا چرا شما اینجا ایستاده اید؟ مگر کلاس ندارید؟

با اجازه شما اومدم بیرون.

اقای امجد اخمی به چهره نشاند و گفت: شما هم‌نیاز به تادیب دارید؟ خانم رسایی در حالی که می‌خندید گفت: بدم نمیاد گوش مالی ام بدید. و در همان حال پشت بدو کرد و رفت و ندید اقای امجد از سر مهربانی به رویش می‌خندد.

سروناز کمتر از بچه‌ها درس می‌پرسید و بیشتر از آنها امتحان کلاسی می‌گرفت. تا آنها خود را موظف کرده دروسشان

را مطالعه نموده در همه حال امداد پاسخ‌گویی باشند. آن روز توی حیاط مدرسه همه پیچیده و بچه‌ها یک به یک خبر از ورود بازرس به مدرسه می‌دادند. چهره‌ها بیانگر هراسی درونی بود. همه کتاب درسی در دست داشتند در

حالی که نمی‌دانستند از کجا باید بخوانند! این همه را اقای امجد از پشت پنجره مد نظر داشت. مردی نسبتاً میانسال، درشت اندام با سری بسیار کم‌مو و سیمایی‌خشک و قدری جدی نزدیک میز اقای امجد

نشسته پاها را روی هم گردانده و با دقت معلمین را زیر نظر داشت.

خانم ستاری با سینی چای خوش‌رنگ وارد دفتر

شد و آن را مقابل بازرس گرفت. مرد بازرس نگاهی دقیقی به سینی و سپس به سراپای خانم ستاری نمود. استکانی

چای برداشت آن را مقابل دیدگان گرفته. چرخاند بعد آن را بو کشید.

سپس نچی کرده استکان را توی سینی قرار

داد و گفت: اب به حد کافی جوش نیامده و شما در دم کردن چای تعجیل نمودید. در ضمن چای به دلم نکشیده و

شما حرارت سماور را بالا آوردید. این چای ارزانی خودتان.

خانم رسایی با حیرت به مرد بازرس نگاه کرد و زیر گوش سروناز گفت: یعنی ما هم چای رو پس بفرستیم؟

سروناز آرام گفت: چرا باید پس بفرستیم؟ دل خانم ستاری می شکنه از اون گذشته او همیشه به ما چای داده و ما شکایت نداشتیم.

یعنی ژست نگیریم که مثلا حالیمونه؟ برو بابا بیکاری؟

حالا بذار بینم بقیه چه کار می کنند؟

خانم ستاری به طرف آقای کمالی که گویی ناظر پس فرستادن چای توسط بازرس نبوده، دست پیش برد استکانی

برداشت ابرو بالا داد و گفت: کامم چسبیده بود به هم کجا بودی بابا؟ خانم ستاری به طرف خانم ارجمند رفت. خانم رسایی آرام گفت: بهجون خشم بر نمی داره.

خانم ارجمند نگاهی به سینی چای کرد و پس از آن به مرد بازرسو بعد رو به خانم ستاری گفت: کم مایه اس عزیز.

بدین ترتیب نه دل خانم ستاری را شکست و نه استقبال نمود که به بازرس بر بخورد.

خانم رسایی گفت: نگفتم ارج این خانم زیاده؟ حواسش به همه جا هست. با این کارش نه سیخ سوخت نه کباب. -

دیگر معلمین بدون اعتنا به بازرس هر یک استکان چای برداشته با هم به گفتگو نشستند.
خانم رسایی هم گفت:

اروای باباش. مام برمی داریم. به قول کمالی حلق و گلومون چسبیده به هم. ما از فردا با خانم ستاری طرفیم این بابا کجاست طرف مون رو بگیره؟

اقای امجد که به طرف میزش می رفت نزدیک صندلی خانم رسایی ایستاد نگاهش کرد و گفت: من اگه به جای اقای

بازرس بودم نمر □ انطباط شما رو صفر می دادم، روحیه تون رو بیست.

خانم رسایی که قند بزرگش را گوشه ُ لپ جا داد گفت: همون بیسته ما رو بس جناب مدیر.

خانم ارجمند خودش را وسط معرکه انداخت و گفت: من هم با شما موافقم اقای مدیر خانم رسایی استحقاق یه صفر

کله گنده رو داره. ماشاا... این چه حرفیه که تمومی نداره.

اقای بهمن نژاد گفت: مراعات پهلوی دستی شون رو هم نمی کنند. منخیلی خوشحالم که جای خانم ملک زاده نیستم.

مردم سر زیادی ندارند.

خانم رسایی گفت: من هم خیلی خوشحالم که شما جای خانم ملک زاده نیستید چون اون موقع مجبور بودم لالمونی بگیرم.

اقای امجد صدایش را درشتر کرد و گفت: شوخی کافیه.

سپس صدایش را بلندتر کرد و گفت: خانم ستاری برای جناب بازرس دوباره چای دم کن.

گویا ایشان فراخور شغلشون مشکل پسند هستند.

اقای بازرس سر تکان داد در حالی که پای راستش را که روی پای چپ گردانده بود تکان میداد.

خانم رسایی سرش را زیر گوش سروناز برد و گفت: چه از خودش خوشش میاد کچل بینوا!

ایکبیری مثل عزرائیل

می مونه. بین چه قیافه ای گرفته! گمونم پاشو نگذاشته توی کلاس زهر ☹ همه اب شده رفته پی کارش. من خودم اولین نفرم.

سروناز گفت: دلم برای بچه ها میسوزه. بیرون رو بین طفلی ها قید خوراکی هاشون رو زدند.

من یکی اگه میدونستم قراره این اژدهای هفت سر بی مو بیاد مدرسه غیبت می کردم.

آخرش که چی ؟ اون به وظیفه اش که عمل می کرد.

نبودم که ببینم.

در هر صورت اقای مدیر که شاهد و ناظر عملکردت می شد. با اون بلام چه جوری کنار بیام، مشکلی نیست.

زنگ خورد و همه در سکوت و آرامش نسبی به کلاسها رفتند. دل توی دل بچه ها نبود. هر یک، دیگری را از هیبت

بازرس می ترساند و ان یک دیگری را ، سروناز همراه دیگر همکارانش راهی کلاس شد. بچه ها با دیدن سروناز

عقده برون ریختند و یک صدا گفتند: خانم شما آقای بازرس رو دیدید؟

یکی گفت: اجازه خیلی ترسناکه؟ اجازه خط

کش هم داره؟

اجازه بچه ها میگن خیلی گنده اس، میگن یه سیلایی داره!

سروناز لبخند زد و گفت: بازرسه، دیو که نیست. بیخود ازش نترسید. اونم یه ادمه مثل من و شما. اصلا هم ترسناک

نیست. خب، یه مقدار جدی و عشکوفه که این ترس نداره. مگه تا حال بازرس نداشتید؟-

اجازه چرا، اما میگن این یکی با همه فرق داره.

سروناز خندید و گفت: هیچ فرقی نداره. خب که میگی میگن. یعنی این که هیچ کدوم از شما

از نزدیک ایشان رو ندیده اید. پس تا مطلبی برای خودتون ثابت نشده نباید خیلی راحت اونو

باور کنید. انسان نباید چشمش رو بدوزه

به دهن دیگران و ببینه اونا چی می کن. مردم هر روز ممکنه یه چیزی بگن. تازه، مگه این

مردم یکی دوتا هستند که ما خودمون و اراده مون رو بدیم به دست اونا؟ این موضوع را به

خاطر بسپارید. منظورم برای امروز نیست. فردا به

دردتون می خوره. سعی کنید همیشه خودتون باشید و خیلی راحت حرف دیگران رو باور نکنید. در مورد آقای بازرس هم باید بگم هر کسی یه شکل و تیپی داره. بعضی ها عبوس ترند، بعضی ها خنده رو هستند. اما این دلیل

نمی شه ما از افراد جدی و عبوس بی جهت بترسیم. این اقا هم نیومده شماها رو بخوره. شغلش ایجاب می کنه قدری

موشکافانه تر از بقیه عمل کنه. امروز هم میاد اینجا چندتا سوال ازتون می کنه و میره. می دونم که شما امدادگی لازم

رو دارید پس دیگه ترس به خودتون راه ندید. در واقع اون از طرف اداره مامور شده که کار معلمین رو ازریابی کنه.

شما و معلومات تون حاصل کار ما هستید. البته میزان علاقه و توجه شما هم مهمه. به هر حال ما که قصوری نداشتیم

که وحشت کنیم. شما بچه های ساعی و درس خوانی هستید. فقط لازمه که هول نشید و بتونید در کمال آرامش به

سوالات آقای بازرس جواب بدید. بعد به طرف تخته چرخید و گفت:

حالا بهتر نیست یه مروری با هم داشته باشیم؟

و با این حرف گچ به دست گرفت و کنار تخته ایستاد، که ضربه ای به در خورد و آقای بازرس همراه آقای امجد در

استانه‌ در ظاهر شدند. هر دو جدی، با هیبتی مردانه نفس بلندی از دل بچه ها کنده شد و همه با یک حرکت تند و ناگهانی، به امر مبصر که کلمه‌ برپا را از اعماق وجود ادا کرده بود بلند شدند. آقای امجد در را پشت سرش بست و تکیه به دیوار داده و دست به سینه ایستاد. آقای بازرس به راه افتاد .

شاید می خواست آرامش رخت بر بسته را به بچه ها بازگرداند، شاید هم تمایل داشت هیبت و جبروتش را القا نماید و بچه ها را بیش از پیش بترساند.

پس از بازی با صدایی فوق العاده درشت و خشن بچه ها را امر بهنشستن کرد ، نفسها در سینه حبس شد [چشمها

گرد و چرخان، پنجه ها در هم فرو رفته، قلبها پر تپش و رنگ رخسارها باخته. سروناز همان جا کنار تخته ایستاد و

گچ را در دست می فشرد. آقای امجد با قیافه‌ جدی اش او را زیر نظر داشت. در اعماق نگاهش لبخندی بدننگ موج

می زد و سروناز پی برد که حق با خانم رسایی است و می شود در واری دیدگانش لبخندی بدننگ را مشاهده نمود.

اما میدانست این لبخند با آن لبخند که خانم رسایی اشاره نمود، تفاوت بسیار دارد. لبخندی که در آن روز نصیب او شده از سر بدجنسی بود.

اقای امجد احساس می کرد سورناز در امر تدریس از راه اصلی خارج شده و به بیراهه گام نهاده و ساعات کلاس را به شوخی و بازی گذرانده که این شاید مقتضای سن و سالش بود، موقعیت را مناسب دید که این اهمال کاری را به وی ثابت کند و به راه اصلی که همانا جدی گرفتن امر تدریس است هدایتش گرداند. از این رو در کمال آرامش در حالی که لبخندی حاکی از رضایت از وضع موجود در اعماق چشمانش موج می زد دست به سینه به تماشا ایستاده بود.

لحظهٔ امتحان فرا رسیده بود و او حاضر نبود این لحظه را با هیچ چیز دیگر در دنیا عوض نماید. احساس می کرد سرونز آرام ندارد و قلب کوچکش در قفسهٔ سینه می تپد. تصمیمگرفت تمامی حالات و حرکات معلم نوپا و جوان را زیر نظر بگیرد.

سرونز هم به نوبهٔ خود پی به حالات درونی اقای امجد برده احساس می کرد او در انتظار چنین روزی بوده و اینک مسرور است که بدین غنیمت ناو شده.

اقای بازرس بی خبر از التهاب درونی سرونز، رو بدو گفت: سرکار خانم....

سرونز نگاهی گذرا به چهره آرام اقای امجد نمود. احساس کرد تا حال او را این چنین آرام و خونسرد ندیده، پس اب دهانش را قورت داده و گفت: ملک زاده هستم.

اقای بازرس نام ملک زاده را تکرار کرده و سر تکان داد. بعد به طرف دفتر نمره رفته و ان را گشود و تمامی صفحات

را و نمرات بچه ها را از زیر نظر گذرانید. سپس انگشت روی اسامی بچه ها گذاشته از هر کدام سوالی پرسید و یا کنار تخته خواندشان و خواست تا مسوله ای را که خود طرح می کرد، حل کنند. بعد از ان هم نقشه ُ جغرافیا را ترسیم

نمود. چرخید به بچه ها نگاه کرده انگشت روی برخی نهاده می خواست محلی را که او تعیین می کرد نشان داده یا

راجع به موقعیت جغرافیایی منطقه ای به خصوص توضیح بدهند .

او طبق سفارش آقای امجد با وسواس بسیار زیاد در

تمامی زمینه ها و از همه ُ دروس از بچه ها پرسش نمود و در کمال حیرت متوجه شد که بچه ها بیش از آنچه او

متصور بود، می دانند. همه انها تمیز و مرتب و بسیار مودب بودندو خیلی خوب به سوالات مطرح شده پاسخ می

دادند. لبخندی حاکی از رضایت بر لبان بازرس نشسته بود. سرونازهم کم کم ارامشش را بازیافته بود. بازرس

شروع به قدم زدن کرده در حالی که دستها را پشت بدن قلاب نموده با انگشتانش بازی میکرد. ناگهان رو به بچه ها

ایستاد و گفت: به عنوان آخرین سوال می خوام یک سوال نسبتاً سخت خارج از کتاب طرح کنم، ببینم چه کاره اید.

خودم تعیین میکنم چه کسی جواب مسئله رو بده و اگر موفق شد، یک جایزه از طرف اداره براش می فرستیم.

سپس پشت به بچه ها کرده صورت مسئله ای را با خطی خوانا روی تخته نوشت. بعد کناری ایستاد و لبانش را به

دندان گرفته، گزید و در همان حال به چهره □ بچه ها خیره شد. چشمان کنجکاو برخی چهره □ بازرس را می کاوید و

برخی سرها به زیر افکنده شده بود، همچون کبکی، به این تصور که بازرس ایشان را نخواهد دید. بازرس با سر اشاره کرده گفت: تو.

زرنگترین شاگرد کلاس که پسرک ریزه میزه ای بود کنار دیوار کز کرده بود سرخ شده ایستاد و گفت: اقا ما؟ بله تو. بیا پای تخته این مسئله رو حل کن.

پسرک که ابراهیمی نام داشت با دست و پایی لرزان کنار تخته ایستاده گچ به دست گرفت و صورت مسئله را خواند

و بعد بع فکر فرو رفت. خورده های گچ از کف دستش پایین می ریخت و صدای نفسهایش به وضوح شنیده میشد.

سروناز متوجه لرزش پاهای ابراهیمی شده بود و دلش برایش میسوخت. ابراهیمی که پسری کم رو و کم حرف بود خویش را باخته و مدام زیر لب می گفت: اجازه الان می گیم. و بازرس یک قدم به ابراهیمی نزدیک شد. ابراهیمی

دستها را حائل سر کرده با صدایی لرزان گفت: اقا به خدا بلدیم، اقا نزنین، اقا مهلت بدین.

بازرس متعجب نگاهش کرد و گفت: نزنم؟ مگه قراره بزنم؟ سروناز گفت: ترسیده جناب

بازرس، من مطمئنم که بلده، اگه اجازه بدید حل می کنه.

بازرس لبخندی زد که با آن چهره عبوس ناهماهنگی داشت اما بچه ها را قدری دلگرم کرده و گفت: می ترسی؟ مگه بازرس لولو خور خوره اس؟

ابراهیمی سرش را پایین انداخته بود و هم چنان می لرزید.

بازرس که از معلومات کلاسی سروناز راضی به نظر میرسید با لحن ملایمی گفت: چرا سرت رو پایین انداختی؟ ادم

خلافکار شرمش میاد سرش رو بالا بگیره، تو که پسر خوبی هستی چرا سرت رو اینقدر پایین انداختی؟

—...

هان؟ سرت رو بگیر بالا ببینم. تو چشمای من نگاه کن.

ابراهیمی فقط چشمانش را قدری بالاتر گرفته باز آن را زیر انداخت .

بازرس خود دست به زیر چانه وی برده سرش

را بالا گرفت و گفت: به به چه چشمای درشتی. صاف بایست می خوام تماشات کنم.

ابراهیمی چشمانش را در چشمان مرد بازرس دوخت و او را دید که به رویش به نرمی لبخند می زند. بازرس پرسید:

حتی اگر بلد نباشی ایرادی نداره. خودم اول گفتم که این قدری مشکلهو خارج از کتاب مطرح شده، پس من توقع

ندارم که همه شما حتما راه حل اونو بدونید. گفتم که در صورتی که بتونی حل کنی از طرف اداره بهت جایزه تعلق

می گیره و در غیر این صورت هیچ. حالا اگر بلد نیستی برو بشین.

بلدیم اقا

حتما؟

ابراهیمی سرش را تکان داد و گفت: حتما حتما. به جون خانم بلدیم.

خانم؟ کدوم خانم؟

ابراهیمی سرخ شد و با سر اشاره ای به سروناز کرد و گفت: خانم مون دیگه. اجازه خیلی دوستش داریم اگه جانشون رو قسم بخوریم یعنی که راست می گیم.

مرحبا بارک ا...! خوش به حال خانم تون که اینقدر دوستش دارید و با تحسین به سروناز نگاه کرد و چند بار سرش

را تکان داده سپس به آقای امجد نگاهی کرد و گفت: باید به شما افرین گفت که چنین معلم فوقی توی مدرسه

دارید. بعد نفس بلندی کشید و گفت: خب پسرجان، گفتمی اسمت چی بود؟

اجازه ابراهیمی.

خب نگفتی چرا از من میترسی؟ مگه تو یک مرد نیستی؟ مگه یک مرد از مردی دیگه میترسه؟ هان؟

ابراهیمی نچی کرده و بازرس ادامه داد: بسیار خب، حالا پشتترو به من و بچه ها بکن و فکر کن. خودت تنها توی

کلاس هستی. اصلا فکر کن خانمت ازت خواسته این مسئله رو حل کنی و من و آقای مدیر هم حضور نداریم. ببینم

چه کار می کنی. سپس خود به طرف آقای مدیر رفته کنارش ایستاد.

ابراهیمی نگاهی به سروناز کرده و چون لبخند قشنگش را دید سر تکان داده شروع به حل مسئله نمود.

پس از حل مسئله که رضایت بازرس را جلب کرد. ابراهیمی که چون شیری فاتح سرش را بالا گرفته بود. رو به او نموده گفت: اجازه درست بود؟

مرحبا! احسنت به تو و به همه ُ دوستات و به معلم خوبی که اینقدر خوب با شما کار کرده بچه ها، دوست تون رو، خودتون رو، معلم تون رو تشویق نمی کنید؟

بچه ها با حرارت کف زدند و برق شادی در چشمانان زیبای سروناز می درخشید و لبخندی زیبا بر لبانش نشسته

بود. بازرس عزم رفتن نمود. سروناز دنبال او و آقای امجد راه افتاد تا مشایعت شان کند. بازرس چرخید و گفت:

ابراهیمی یک جایز □ خوب از طرف اداره طلب داری. بعد همان لبخند ناهماهنگ با چهر آ
عبوسش را بر لب نشاند و

از در خارج شده. ایستاد نگاهی به سروناز کرد و گفت: سرکار خانم ملک زاده امیدوارم موفق
باشید. از شما باید

تقدیر بشه. حقیقتش اینه که توقع نداشتم با چنین صحنه ای رو به رو بشم. من به دعوت آقای
مدیر امروز به مدرسه اومدمو...-

سروناز نگاهی گذرا به آقای امجد که هنوز با سماجت وی را کاوید، کرده بعد رو به بازرس
نمود و گفت: برای اینکه

کار من رو مورد ارزیابی قرار بدید؟ در واقع بازدید امروز خارج از برنامه ُ ادراه صورت
گرفته.

من جنین ادعایی نکردم.

من حدسی نزدیک به یقین می زنم و فقط می خوام مطمئن بشم.

بازرس نگاهی به آقای امجد کرد و گفت: با اجازه شما. و بعد نگاهی به سروناز کرد و گفت:
اگر شما اینقدر زرنگ

نبودید کی می تونستید نبض کلاس رو به دست بگیرید؟ من به سهم خودم از شما قدرانی می
کنم و نمی دونم این

توانایی از چه چیزی نشات می گیره؟ عشق به کار، حس وظیفه شناسی یا وجدان بیدار؟

سروناز لبخندی زد و گفت: مهم نتیجه ُ کاره که رضایت شما رو جلب کرده و من خوشحالم.

زنگ تفریح آقای امجد با بازرس و آقای صیاد توی حیاط بخ صحبت ایستاده بود. خانم رسایی گفت: بیخود داشتیم

زهرمونو می فرستادیم مرخصی، این بابا که بر عکس قیافه اش خیلی مهربون بود!

سروناز حرفش را تایید کرده و گفت: اره مرد خیلی خوش قلبی به نظر می اومد. تا که دید یکی از بچه ها دست و

پاش می لرزه ، لحنش رو عوض می کرد. اونقدر مهربون شده بود که نگو. من یکی که خیلی ازش خوشم اومد.

منم خیلی خوشم اومد، اما نفهمیدم اصلا چرا اومد؟ اداره هم بیکارهمرد به این گندگی رو می فرسته واسه دوتا

سوال؟ آقای امجد اهل پارتی بازی هم نیست که بگم رعایت فامیلی مونو کرده و ازش خواسته از بچه های من کم پرسه

سروناز متحیر پرسید: مگه کم پرسش کرد؟

اصلا نموندند انگارا اومده بودند مهر بزنند و برند. یخ من یکی که وا رفت.

اما تا دلن بخواد توی کلاس من جبران کرد. دیگه مطلبی نمونده بود سوال کنه. مثل اینکه کم آورده بود از خارج کتاب هم می پرسید.

خانم رسایی خندید و گفت: پس اینم یکی دیگه از شیوه های چلوندن آقای مدیر بوده. خواسته به مدل جدید گازت بگیره.

سروناز سر تکان داد و گفت: احتمالا.

حالا شیر بودی یا روباه؟

خوشم اومد که دماغ فامیلتون به خاک مالیده شد. بازرسه که خیلی ازم تشکر کرد.

جدی میگی بهش نمیداد تشکر کنه. قیافه اش به طلبکارا می خوره راستش وقتی چای خانم ستاری رو رد کرد بند دل من کنده شد.

چرا؟

ندیدی چه صدای قرقری ای داره؟ انگار اب تو گلوش قرقره می کنه بعد خندید و گفت: مردم موهاشونوو فر میزنند

این بینوا مو نداره صداشو فر زدند که ملت رو بترسونه.

خوبه که از دستش رضایت داری این حرفها رو می زنی، اگه حالت رو گرفته بود چه کارش می کردی؟ هیس داره میاد.

سروناز سرش را بلند کرد و او را دید که در کنار آقای امجد پا به دفتر گذاشت و معلمین مقابلش بلند شدند.

مدرسه تعطیل شد و معلمین که گویی باری سنگین بر زمین نهاده اند با رامش خاطر عزم رفتن نمودند. سروناز نیز. —

آقای امجد در فرصتی مناسب رو به سروناز کرد و گفت: خانم ملک زاده ایا شما از جریان بازرسی امروز مطلع بودید؟ چرا چنین فکری کردید؟

به خاطر اینکه کلاس تون از امادگی نسبتا خوبی برخوردار بود.

سروناز حیرت زده گفت: نسبتاً خوبی؟ بعد تبسمی کرد و گفت: شما فرد شکاکی هستید جناب مدیر!

حق بدید که متعجب باشم در حالی که کلاس شما بیشتر اوقاتش به

....

به بازی می گذشت. اینطور نیست؟

مثل اینکه من و شما همدیگرو خوب می فهمیم.

سرافرازم که میبینم نتیجهٔ کارم رضایت خاطر مدیر سخت گیر مدرسه رو فراهم کرد.

مباهات می کنید؟ اشکالی

داره؟

اقای امجد لبانش را به هم چفت کرد بعد گفت: در هر صورت منانتظار دیگه ای داشتم

همه ادمیان در زندگی دچار خطا می شن.

و این شاید از موارد نادریه که من نه تنها خجل نیستم بلکه مسرور هم هستم.

منم خوشحالم.

که من خوشحالم؟

خیر، که دچار اشتباه شدید.

اقای امجد سر تکان داد. سروناز لبخند ملایمی زد و گفت: دیر وقته، با اجازه.

غروب دلگیری بود. سروناز تنها روی تختش نشسته بود، زانوان را دز حصار گرفته چانه بر

رویش نهاده و گوش به

رادیو سپرده بود. تنها بود و احساس دلتنگی می کرد. او شبهای ماهان را دوست نداشت و تقریباً هر شب احساس غربت و کسالت می کرد، مگر زمانی که کاری داشت انجام دهد و کتابی تازه در دست داشت که این کمتر پیش می آمد. دیکته ها و برگه های امتحانی برای او سرگرمی خوبی محسوب می شدند و شاید به همین خاطر او به هر بهانه از بچه ها امتحان می گرفت. با این همه او آن شب هیچ کار خاصی نداشت و حوصله اش سر رفته بود. برنامه رادیو هم چنگی به دل نمی زد. صدای باز و بسته شدن در اتاق خانم ستاری توجه اش را جلب کرد و پس از آن صدای خشک دمپایی های پلاستیکی اش که در آن هوای سرد شبانگاهی گوش را میازرد در فضای خانه پیچید. سروناز همانطور که چمباته زده بود بدنش را به سمت پنجره چرخاند و چشمانش را ریز کرد تا بهتر ببیند. از دور هیكل باریک و بلند زنی را دید که پا به حیاط گذاشته جلو جلو راه افتاد. خانم ستاری در را بست و متعاقب آن زن به راه افتاد. خانم رسایی بود که مثل همیشه سر حال به نظر می رسید و شتابان به طرف اتاق سروناز می آمد. سروناز متعجب از جا برخاستند

حالی که تبسمی شیرین بر لب داشت خانم رسایی مشیت به در کوبید و منتظر جواب نشده ان را گشود و گفت:

صاحبخونه تو بودی مهمون می خواستی؟

سروناز به طرفش رفته با شادی گفت: تو کجا اینجا کجا؟ خانم رسایی دست به شال بدنش برده ان را از دور بدن باز کرد و گفت: احوال خانم خانوما؟ اومدم شادت کنم.

راستش پرویز هوای مامان جونش رو کرده بود منم دیدم امشب حوصله ُ بر دل مادر شوهر نشستن رو ندارم. خب

نمی تونستم که پسری مشتاق ر از دیدن مادرش محروم کنم این بود که تصمیم گرفتم اجازه بدم اون بره اون جا.

من رو هم سر راه بذاره اینجا تا بند ُ خدایی رو از تنهایی نجات بدم .

با این حساب دو تا ثواب به حسابم ریخته می

شه. بعد در حالی که به طرف تخت می رفت تا بر روی ان بنشیند گفت: اولاً که تعارف کم بشینم، دوما گاهی لازمه

مادری با پسرش تنها باشه .بالاخره اونا هم حرف هایی واسه هم دارند. مثل ما زنا که تا چپ میریم راست می ریم می ریم توی حصار ننه جانمون تا درد دل کنیم.

وای چه کار خوبی کردی اومدی.

همه ُ کارام خوبه. این حرف رو اقای امجد به پرویز گفته . بعد در حالی که که ژاکتش را در می آورد ادامه داد: وای

چه اتاق گرم و خوبی داری. اگه بدونی بیرون چه بادی میادا!

سروناز گفت: اقای امجد گفته تو همه کارات خوبه؟

اره عزیز. به پرویز گفته قدرش رو بدون خوب زنی داری. البته می دونی چی شد که این حرف رو زد؟ گاهی که سر به سرش میذارم، پرویز میگه خدا به فریاد من برسه بین با من چه کار میکنه! اونم می خنده و میگه ماریا هر کاری

بکنه خوبه. ادم ماری رو داشته باشه هیچ چیز توی زندگی کم نداره، چون دلش غم نداره، قدرش رو بدون پرویز که خوب زنی داری. زن خوب توی زندگی نعمته.

ماری؟ یعنی تو؟

اره عزیز، اسمم ماریاست. نمی دونستی؟ تازه این تنها تو نیستی که معتقدی من امشب کار خوبی کردم، پرویز هم عقیده داشت چه کار پسندیده ای می کنم که میام پیش تو. می گفت به من میگن دوس باوفا و عروس نمونه. چرا؟ به

خاطر اینکه در ان واحد دل دو نفر رو به دست میارم. میدونه که مامان جونش گاهی اونو تنها می خواد، خب ادم نباید

مثل کنه بچسبه به شوهره که مادر بینوا از دوماه کردن پسرش پشیمون بشه. ما که نیومدیم پسر مردم رو بالا

بکشیم. خب اون بینوا هم حقی داره. حالا از خوبی هام گفتم، بذار از بدجنسی هام هم بگم. راستش حوصله خورده

فرمایشات خانم بزرگ رو نداشتم. میدونستم الانه که مادر و پسرزیر کرسی لم می دن و خانم بزرگ هی می گه

عروس چای نمی دی؟ عروس شکلات نمیاری؟ عروس اچیل واسه شوهرت تیار و از این قبیل.
اشپز خونه کجا؟ اون سر

حیات یکی نیست بگه بابا من تو ی خونه خودم هم بدم از شوهرم پذیرایی کنم، خیلی هم
بهتر، گور مرگم امشب رو

اومدم مهمونی. اما باید هی خم شم هی راست شم. که مثلا رفتم بیرون دلم واشه. این بود که
روی سر تو خراب شدم

که تو ازم پذیرایی کنی. اونا هم خودشون می دونند با شکم شون دروغ می گم؟ خونه خودت
کار، خونه مادرت کار، خونه مادر شوهرت کار، پس کی اسایش؟ حالا می شینی یا قراره
ایستاده به سر منبر بری؟

واسه من فرقی نداره. پس پرویز که می گه توی خواب حرف می زنم. البته تا حالا خودم خبر
نداشتم. راستش رو بخوای. من با خواهرم توی یه اتاق می خوابیدیم. ماشاا... تو جونمون همه
دست خروس رو از پشت بستیم از بس که خوش خوابیم. اینه که کسی تا حالا بهم نگفته بود
توی خواب حرف می زنم. اما این پرویز بلا مچم رو گرفت. بعد

نشست و گفت: قربون دستت یه چادری چیزی بده روی پاهام بکشم.

یه وقتایی به پرویز می گم دلم می خواد برم

سینما. اونم می گه تو خودت یه پا فیلمی، سینما می خوای چه کار؟ سروناز چادر سفیدش را
روی پاهای ماریا کشید و خود بر لب تخت نشست و گفت: خوشم میاد که به بدجنسی ات در
مورد مادر شوهرت اقرار می کنی. -

پرویز هم از همین اخلاقم خوشش میاد. می گه تو چیزی بارت نیست، منم میگم مگه من
 حمارم که چیزی بارم نیست، می گه دور از جون.
 در هر صورت خوش اومدی. تو امشب واسه من ملکه بودی. داشتم از تنهایی می مردم. بد
 جوری دلم گرفته بود.
 چشمم به ساعت بود تا کی که صبح بشه.
 خوب می خواستی بخوابی.
 از حالا؟
 مگه چیه؟ شبه دیگه. شب رو هم خدا افرید که بنده هاش بخوابند، بعد دست و پاها را کش
 داد و گفت: من که می میرم واسه خواب.
 اما من نمی تونم زیاد بخوابم. از حالا که بخوابم نصفه شب بیدار خوابی می زنه به سرم.
 اما من برعکس تو دوست دارم همه اش بخوابم. عمری رو بخوابم سیر نمی شم. پرویز می گه
 خدا به جون ما رحم
 کرد که تو شاغلی اگه نه هیچ روز چایی نداشتیم. میگه نه که فکر کنی واسه حقوقه که البته بد
 هم نیست. بیشتر
 واسه همون می خوام بری سر کار که مجبور باشی زودتر از جات بلند بشی.
 گفتمی چای، بهتره بلند شم چای بگذارم موافقی؟ چرا که نه؟ گفتم که
 اومدم تا تو ازم پذیرایی کنی پس خیلی هم واسه من نیومدی واسه
 بابام اومدم؟

نه اومدی به قول خودت مهمونی که لم بدی به قول خودت ازتپذیرایی کنند.

اون که بله. اما حس ششم هم قلقلکم داد و گفت: چه نشستی کهرفیقت از تنهایی داره دل می کنه برو دریابش وجدانم هم دست به کار شد و منو فرستاد اینجا.

چقدر خوب میشه اگه هر شب وجدانت این کا رو بکنه، چون من تقریبا هر شب تنهام.

خانم رسایی با بدجنسی گفت: تقریبا؟ بقیه ُ شبا کی اینجاست؟ منظورت چیه؟

به من چه؟ خودت میگی تقریبا، ادم شک میکنه.

بی مزه هم که هستی!

اتفاقا پرویز معتقده که من خیلی هم خوشمزه ام. میگه اگه تو رو نداشتم چه کار میکردم؟ می گه تو به زندگی نشاط

می دی. واسه همین هم باید خدمتت عرض کنم حتی اگه وجدانم بخواد هر شب منو بفرسته پیش تو، گوش به

حرفش نمی دم. میدونی چرا؟ واسه اینکه تا پیام ترو بگیرم، پرویز جانم رو از دست می دم. بدون تعارف اول پرویز دوم پرویز، سوم پرویز، اون گوشه کنارا تو.

خوشحالم که تعارف تکه پاره نمی کنی.

پرویز معتقده این خصلتم به دنیا می ارزه.

وای ول کن اون پرویز خان بیچاره رو.

خب ولش کردم که اینجام عزیز، حالا یه چای می دی کوفت مون کنیم یا نه؟

اخ ببخشید، سروناز بلند شد و به طرف سماور رفت. خانم رسایی گفت: خب تو بگو-

چی بگم؟

چه می دونم، من که هر چی گفتم تو ایراد گرفتی، البته حق داری .

خانم معلم نمونه شدند، دیگه زیر پاشون رو نگاه

نمی بینند. به پرویز گفتم خیلی می خواد ادم همون اولین سال استخدام بشه معلم نمونه.

نمونه کدومه؟

تویی دیگه، مگه نگفتی آقای بازرس پسندیدت.

این چه ربطی داره؟

.الله از روزی که این بازرسه اومد و رفت حس می کنم آقای مدیر کمتر دنبال بهانه اس، دیگه

خیلی تمایل نداشت بزنه. از نگاهش می تونم بفهمم.

چه حرفها می زنی؟

به جان خودم. قبلا یه جور دیگه نگات می کرد اما حالا انگار یه خورده مهربون تر شده اخمش

که هنوز محفوزه.

خب اینکه خصلتشه و در مورد تو یه خرده بیشتر که حق هم داره.

چرا؟

هیچی نسنجیده یه حرفی زدم.

یه منظوری داشتی.

فراموش کن

کنجکاو شدم. حس می کنم تو یه چیزی می دونی.

بابا دلش می خواد اخم کنه.

قبلا هم این حرف رو زده بودی، منظورت چی بود؟

من واسه خودم کشکی یه حدسهایی میزنم تو چرا ول نمی کنی؟ البتهاین که می گم کشکی بیشتر نظر پرویزه. خودم

که معتقدم خیلی هم زرنگم و درست می فهمم. اما امشبه رو بذار فکر کنیم حق با پرویزه و حدسیات من پایه و اساس درستی نداره.

حالا گپ می زنیم، در عوض منم قول می دم حرفاتو باور نکنم. منم کشکی به حرفات گوش می کنم حالا چه اصراری؟

گفتم که کنجکاو شدم، اصلا در مقام دو تا دوست می خوایم با هم گپ بزنیم.

خانم رسایی چادر را روی پاها مرتب کرد و گفت: حالا که اصرار داری، باشه منم حرفی ندارم. یادت باشه قول دادی زیاد هم باور نکنی.

قول می دم.

راستش من در مورد تو خیلی با پرویز حرف زدم، اونم عقیده داره که اینا همه خیال باطله.

چی خیال باطله؟

راستش.... می ترسم که اقای امجد خوشش نیاد که از زندگی خصوص اش برات حرف بزنم. حق هم داره، نباید کار و زندگی خصوصی رو با هم قاطی کرد. این درست نیست که من به دلیل قوم و خویشی مون پته زندگی اش رو بدم به اب اما خب.... تو که پک و پوز قرصی داری مگه نه؟—

پک و پوز که نه، اما اگه ازم بخوای دهنم قرصه.

منظور منم همون بود. باشه معذرت می خوام اصلا موث(دهان) قرصه، خوبه؟

سروناز با تعجب گفت: موث؟ همون دهنه

دیگه.

سروناز خندِ بلندى کرد و گفت: وای منو یاد هوشی انداختی.

ماریا حیرت زده ابروهاشو بالا داد و پرسید: هوشی دیگه کیه؟ هیچی، یک دوست خانوادگیه.

ای بلا، حتما خواستگاره ای همچین.

نگفته بودی برام.

اولا که فرصت نداده بود در ثانی لزومی نداشت.

پس چه لزومی داره من دل و جگر فامیل مون رو واسه تو به هم بزnm؟ منم حرفی برای گفتن ندارم. آ، آ. بعد دست به دهانش زد و تکیه به دیوار داد.

وای قهر کردی؟ بچه شدی؟

نخیر جانم مقابل به مثل می کنم. اصلا بگو بدونم ما با هم دوست نیستیم؟

خب چرا؟

دو تا دوست نباید از جزئیات زندگی هم باخبر باشند؟ این که از نظر من خیلی مهمه. من دوست دارم وقتی تو می کی

مثلا خاله فریده من بدونم تو داری از کی حرف می زنی، یا مثلا دایی جواد دوست ندارم مثل غریبه ها پرسم کی؟

دوست داشتم امشب که گفتی هوشی، من بدونم این هوشی خان کیبود و توی زندگی تو چه نقشی داشته. وقتی که می پرسم کی بود چی بود احساس غریبگی می کنم. سپس یکورینشست و گفت: خوب شد که هنوز دهنم وا نشده بود. بیچاره آقای امجد کم ونده بود اسرار زندگی اش بر ملا بشه.

سروناز که هر لحظه بیشتر کنجکاو می شد دسته ای از موهای پریشان ماریا را کشید و گفت: حالا بیا اشتی کنیم. بعدا

برات همه چیز رو تعریف می کنم. راستش من فکر نمی کردم این چیزا برات مهم باشه اما یه شرط داره.

ماریا چرخید و با خوشحالی گفت: چه شرطی؟

اینکه قول بدی زیاد بهم سر بزنی این حرفها که جاش تو مدرسه نیست.

نه اینکه خیلی پذیرایی می کنی؟ به قول آقای کمالی کجایی بابا؟ مردم از بس حرف زدند و چای نخوردند.

ببخشید یادم رفت.

نه بابا، خودت رو هم هلاک کنی برات استین بالا نمی زنم. مهمون نوازی ات صفره

سروناز کنار سماور نشست و گفت: معذورم که میوه ندارم اما بسکویت دارم بیارم؟

خانم رسایی پاها را روی هم گرداند و گفت: در کار خیر نه جای استخاره است و نه استشاره
بیار که من مهمان

قانعی هستم. تازه خبر نداری من اهل میوه هم نیستم. می دونی چرا؟ نه.
میوه که بخورم سردم می شه. پرویز میگه خوش به حال من یعنیخودش. —

سروناز نگاهی به ماریا کرد و گفت: دارم فکر میکنم اگه تو این پرویز خان رو نداشتی چی می
شد؟ می مردم.

خدا واسه هم نگه تون داره.
ممنون. خدا ترو هم واسه هوشی موشی نگه داره.
اما من که خیال ندارم جواب مثبت بدم.
چرا؟ اوا خواهره؟

سروناز سینی را روی تخت کنار ماریا نهاد و گفت: چرا اوا خواهر؟ حدس میزنم. بگو که
کشک نیست. اسمش که لوسه.

سروناز تبسمی کرد و هیچ نگفت.
دیدی گفتم لویه.

والله چی بگم؟ به نظر من خیلی مرد نمیاد.

خانم رسایی با حیرتی ساختگی گفت: وا؟ مرد نیست؟ منظورم اینه که ابهت مردونه
نداره. چنگی به دل نمی زنه.

ای به درک که ابهت نداره. اینم شد بهانه؟ حالا مگه پرویز ابهت داره؟ مثل کوکه تو دستام.
ادم حظ می کنه. ابهت می

خوای چه کار؟ دوست داری زهره ترک بشی؟ مثل این آقای امجد خوبه که نفس ادم رو می
گیره؟ نه که خیلی هم نفس تو رو گرفته؟

بعضی وقتا اره به جان پرویز، حالا به روی خودم نمیارم اما توی مدرسه ارزش حساب می برم.
من کاری به آقای امجد ندارم اما یه جورایی طالب هیبت و وقارمردونه ام. از مردای لوس زن
صفت بدم میاد. از

اونایی که مثل این هوشی یا آقای بهمن نژاد مدام دور و بر زنا میپلکند و می خوان نظرشون رو
جلب کنند بدم میاد.

خانم رسایی لبانش را کج کرد و گفت: پسر بابا که شوته! اسم اونم مرده که تو مثالش رو
میزنی؟

منظورم اینه که از اون تیپ مردایی که توی دست زنشون فرم بگیرند و از خودشون اراده ای
نداشته باشند بدم میاد.

دستت درد نکنه. توی عالم رفاقت اعلام کردی که از پرویز خان من هم بدت میاد.

من کی هستم که از پرویز خان بدم بیاد یا خوشم بیاد؟ من که هنوز اقا پرویز رو ندیدم. منظور
من هوشی صفتها بود.

هر کسی بخواد به اه دل زنش پیش بره می شه بی اراده؟ منظورم . می دونی چیه؟ نحوه رفتار فرق می کنه. محبت خوبه ،دوست داشتن خوبه، اما طریقه ُ بیان کردن و نشون دادنش مهمه. خوشم نیاد که.... اصلا ولش کن.

نه بگو داره خوشم میاد. راستش کنجکاو می شم.

کنجکاوای نداره تموم حرف من اینه که من از مردی خوشم میاد که رئیس خونه اش باشه. من فکر می کنم افسار

زندگی باید توی دستت مرد باشه و مرد واقعی اونیه که عرضه ُ چرخوندن زندگی اداره کردن خودنواده اش رو داشته باشه.

واسه همین هوشی به نظرت مرد نیاد؟ چون زن ذلیله؟ من دیگه به صفاتی که تو بهش نسبت می دی کاری ندارم. - تقصیر تو نیست، تقصیر پدرته که توی زندگی اش زیادی کوتاه اومده و چوب قلب مهربونش رو خورده. حالا تو خیال برت داشته که مرد جماعت باید خشونت کنه.

کی گفتم خشونت؟ هیبت و وقار با خوشنت فرق می کنه.

همه شون مردا رو ترسناک می کنند. به نظر من زن و مرد باید با هم رفیق باشند.

منم با رفاقت موافقم رفاقت به این معنا نیست که شوهرت رو مثل موم بگیری توی پنجه و حالتش بدی. اینجوری

مرد شخصیت خودش رو گم می کنه. حالا ولش کن این بحثها مال وقتی که من خیال ازدواج داشته باشم. که ندارم

کجا بودیم که سر از اینجا در آوردیم؟ رفته بودیم سر دیگ اقای امجد و داشتیم حلیم اونو هم میزدیم.

اهان.

خب؟

خب نداره بگو دیگه قصد فضولی ندارم فقط کنجکاو شدم که اون روز منظور تو چی بود؟
خانم رسایی دست به استکان برده لمسش نمود بعد ان را برداشت و جرعه ای از ان را نوشید
و گفت: می دونم به

جایی درز نمی کنه اما بهتره بازم سفارش کنم بهتره حرفهای امشب بین خودمون بمونه. اقای
امجد بفهمه از زندگی اش واسه ات گفتم تکه بزرگم گوشمه.
بیخود هراس یه خودت راه نده من که اینجا جز تو کسی رو ندارم بخوام براش حرف بزنم. از
اون گذشته حرفهایی

رو که تو می زنی پیش من امانته، خیالت راحت باشه.

ماریا پاها را کش داده روی هم گرداند و گفت: راستش ...اصلا بگو ببینم می دونستی این اقا
مدیر مجرده؟ سروناز سر تکان داد و گفت: نه و چرا؟

درباره این موضوع فکر نکردم که به دنبال چراش باشم.

خب؟

خب نداره اصلا به من چه مربوطه که چرا مجرد مونده؟ ماریا چادر را از روی پاها کنار زد و
گفت: پس هیچی، ما رفتیم کاری نداری؟ وای چی شد؟

هیچی اگه قراره باشه تو مثل ماست بشینی و کنجکاوی نکنی و هیجانی نشی من چه حرفی دارم بزنم؟ چه ربطی داره؟

اولا که حتما داره در ثانی من دوست دارم وقتی با کسی حرف میزنم و یا خبری داغ بهش میدم طرف استقبال کنه و شور و شوق نشون بده دختر یک رای و رویی بکن.

باشه قهر نکن، کنجکاو شدم. چرا؟

چرا و بلا، اصلا میدونی چیه؟ من از ادما فضول و پز تحرک خوشم میاد.

مثل سپیده.

راستی اگه جای تو سپیده اینجا بود چی میشد؟

هیچی، اقای امجد دخل هر دوتون رو در می آورد.

حق با توئه. الانم که میبینم سرم زیر گوش توئه و باهات پچ پچ میکنم زیاد راضی نیست یه وقتهایی اخمم میکنه اما

تو که میدونی واسه من بیخیالیه. من به دلایلی به پرویز می گم اقای امجد حسودی اش می کنه. اما اون می گه مگه

زنه که حس. دی اش کنه؟ اما مگه فقط زنان که حسودند؟ به نظر من خیلی وقتها مردا حسودترند. خدا نیاره اون

روزی رو که مردی حسود باشه. دیگه واویلا! زن حسود می سوزه اما مرد حسود می سوزونه. چه حرفها میزنی!

حالا من که نگفتم آقای امجد حسوده، حدس زدم از اینکه با تو خیلی جور شدم... اصلا تو که نمی دونی چی میگی؟ خب بگو تا بدونم.

صبر نداری.

حاشیه می ری دل ادم اب بشه.

اره داشتم می گفتم که واسه من بی خیالیه. من اگه قرار بود واسه اخم و تخم مردم شلغم خرد کنم معلوم نبود الان من کجا بودم و پرویز جانم کجا؟

سروناز حرفی نزد و چشم به دهان ماریا دوخت، ماریا گفت: بگو چرا حلوای ارد گندم.

چرا حلوای ارد گندم؟

حلوای ارد گندم یعنی تو که مثل ماست به من زل میزنی. اگ بالاخره تا اخر سال من ترو به فضولی عادت ندادم؟

پرویز می گه آقای امجد واسه این اخم ات می کنه که می ترسه این شیطنتات روی خانم ملک زاده هم اثر کنه.

میترسه از راه به درش کنی. منم گفتم: خیلی هم دلش بخواد مگه نگفته که زن و شاد مثل ماری، توی زندگی نعمته؟ چه ربطی به من داره؟

پرویز هم همین رو گفت. اما من حدس میزنم که شاید بی ارتباط هم نباشه. اما پرویز می گه آقای امجده که دل یکی دلدار یکی، من من معتقدم استثنا هم هست.

من که نمی فهمم تو چی میگی!

ماریا خندید و گفت: ای مردم از خوشی، پرویز جان کجایی ببینی ماری بلات داره جز جز رفیقش رو در میاره. اینو بهش می گن بازی با اعصاب.

به اقا پرویز حق می دم تو رو ماری بلا صدا بز نه.
 ماریا نشست و اب دهانش ا با صدا قورت داد و گفت: اگه بدونی این پرویز چقدر ماهه! اگه یه
 مرد نمونه توی دنیا باشه اون پرویزه.

حالا یه ساعت ازش جدا شدی ببین چه ادا بازی ای در میاری و سنگش رو به سسینه میزنی!
 حالا می زی سر اصل مطلب یا نه؟ به خدا دارم از کنجکاوی می میرم.

نگفتم عالمی داره این کنجکاوی؟ حالا کجا بودیم؟
 هیچ جا نبودیم چون تو مرتب از این شاخه می پری رو اون شاخه، اخر سر هم میری سراغ
 پرویز خان.

اگه پرویز رو ببینی بهم حق می دی . باشه عزیز، پرویز جانم دست ماما جانش سپرده، کا
 بودیم؟ اهان از اقای مدیر

می گفتم، اما نه از بی خیالی ام می گفتم، اول عروسی ام مادر شوهره و دوتا خواهراش هی
 زیر گوش پرویز جانم

وزوز کردند و از من بد گفتند، منم زدم به بی خیالی و یک گوشم رو کردم در و یک گشتم رو
 کردم دروازه، به جاش

هی به پرویز جانم محبت کردم و توی دلم به ریش خواهر شوهرام خندیدم. پرویز جانم که
 می اومد خونه می دید—

لبام پر خنده اس لابد توی دلش گفته گور باباشون نکرده، اصل، زنده که من باهاش خوشم.
 حالا پیرس چرا گور باباشون نکرده؟ چون بابای اونا بابای خودشم می شد. دیگه خلاصه یک

دل نه صد دل عاشقم بود، عاشق ترم شد و بیخیال بد گویی اونا. اونا بنده خداهام که دیدند
حناشون پیش پرویز رنگ نداره و منم که مرتب به همه شون محبت می کنم و به روشن می
خندم، تغییر رویه دادند خب دیدند که ریگی به کفش من نیست. تازه من که پرویز رو واسه
فقط خودم نمی خواستم، سهم اونا محفوظ بود. اخه می دونی چیه؟ نه اینکه پرویز یه دونه
پسره، اونا میترسیدند از

دستش بدن. این بود که با من دشمنی داشتند. اما حالا دیگه هر کسی سرش به زندگی خودش
گرمه مادره هم

سهیمه اش رو دریافت می کنه. پشم و پیلی اش هم ریخته دیگه اروم گرفته. این بود قصه بی
خیالی من، اما دروغ چرا؟ همیشه هم بی خیال نیستم. میدونی منظورم کی هاس؟ وقتی که
اصطکاک زیاد میشه واسه همین پرویز سعی

میکنه دوری و دوستی رو حفظ منه، چون میبینه وقتی تماس من و مامانش زیاد میشه یک کمی
کلاه مون میره تو

هم. راستش وقتی حاج خانم میل به تنقل انداختن داشته باشه من اخماممی ره تو هم. نه اینکه از
مهمون بدم بیاد، نه از مادر شوهرمون خوشمون نیاد. چون میبینم مادر شوهره همینکه از یک
شب بمونه دیگه روش باز میشه و

فرمانروایی می کنه. به اصطلاح پورو می شه و پرویز رو می گیره تو حصارش.

توی حصارش؟ جدی میگی؟

نه که جسمش رو، روح و روانشو، مغرشو. چه میدونم یه جورایی می چسبه بهش و می خواد
ذهنش از من مثلاً پاک

کنه. من که می گم حسودی می کنه. پرویز اینقدر منو می خواد اما پرویز می گه مگه هوو ته؟
دو روزم بذار به اون
برسم. اما راستش من زیاد خوشم نمیاد جلو چشم من قربون صدقه ُ هم بشند. اینه که سهمیه
اش رو براش می
فرستم. مثل امشب که هر چقدر دلشون می خواد فدای هم بشند.
حالا بشنو از آقای مدیر.
چه عجب!
حرف بزنی باز از چیز دیگه یادم می برم اون شاخه.
چشم من لال می شم.
هنوز هیچی نگفتم برات جالب شده؟
هیچی نگفتی اما هی چراغ دادی و رفتی و منو رها کردی و توی عالم هپروت.
ماریا خندید و گفت: یه چای دیگه می ریزی؟ نه، دیگه بمب هم
منفجر بشه از جام بلند نمی شم.
گدا تازه بسکوئیت هم نیاوردی.
اخ یادم شد. حالا تو بگو بعدا.
باشه جونم برات بگه که این آقای مدیر پر هیبت ما چند سال پیش یه نامزد داشت.
خب؟
اگه بگم سیبی بود که با تو از وسط دو نیم کرده باشند باورت می شه؟

سروناز با اشتیاق خودش را جلو کشید و گفت: نه.

ماریا شوخی گفت: حالا چرا میخوای بیای حصار من؟ ترسیدی؟ تعجب کردم. —

پس بکش عقب تر که من ازت ترسیدم سپس خندید و گفت: دیدی به سیب رو نصف کنند

نصفش رو بخورند اون نصفه ُ دیگه هوا بخوره چه رنگی می شه؟ خب؟

تو اون نصفه ای هستی که هوا خورده.

ماریا به خدا گیجم کردی، یعنی چی که هوا بخوره؟

اه که چقدر خری! بابا نامزد آقای امجد سفید برفی بود، مثل سیب تازه برش خورده اما تو

برنزه ای مثل سیب هوا

خورده، فهمیدی؟ منظورم اینه که تفاوت شما فقط تو رنگ پوستتونه و بس. دیگه بقیه اعضا مو

نمی زنه یعنی نمی زد.

نمی دونم نمی زنه درسته یا نمی زد! در هر صورت، به خصوص چشاتون. وای که وقتی تو به

ادم نگاه می کنی انگار اونه که زنده شده و به ادم زل زده.

سروناز با چشمانی گشاده اب دهانش را قورت داد و گفت: زنده شده؟ مگه مرده؟

خب اره مشدی! پس چرا می گم نمی دونم مو نمی زنه یا نمی زد؟ اصلا اگه اون زنده بود چرا

آقای مدیر مجرد مونده؟

نمی دونم.

پس نپر وسط حرفم. خلاصه من که روز اولی که دیدمت کم مونده بود وسط دفتر ولو شم.

یادت میاد؟

اره برخوردت و نگاه های دقیقت به نظرم عجیب اومد. کنجکاو هم شدم چون اقای امجد هم با دیدن من جا خورده

اما من حال خودم خراب بود و محیط برام تازگی داشت که رفتار هر دوی شما رو از یاد بردم. بهتر، خلاصه این دوتا خیلی خاطر خواه هم بودند هر چی بگم کم گفتم. اقای امجد حاضر بود جونش رو فدای سارگل

کنه اما نگه بروز می داد؟ اخلاقش همینه من که فامیلشم می شناسمش.

سروناز چند مرتبه اسم سارگل رو زمزمه کرد و گفت: چه اسم قشنگی!

اره مثل خودش. سارگل نبود، گل بود اخلاقش هم حرف نداشت.

اونم واسه اقای امجد می مرد. نمی دونم اقا سامان

شیفته ُ سرو شکلش شده بود یا اخلاقش یا هردو؟ پرویز می گه شیفته ُ همه اش بود.

منظورت از اقا سامان، اقای امجده؟ اره، اسماشون به

هم می اومد، نه؟ اره خیلی زیاد.

خودشون هم به هم می اومدند. همه ی ما گفتیم که چشم زخم خوردند.

آقای امجد سال آخر دانشگاه بود. توی دانشگاه شیراز که با دختره آشنا میشه. سارگل اون

سال دانشگاه قبول نشده

بود و داشت می خوند واسه سال بعد. اما دوست صمیمی اش قبول شده بود و سال اولش بود.

سارگل قاچاقی هی می

اومده توی دانشگاه و دور و بر دوستش تاب می خورده که توی این گیر و دار آقا سامان رو
می بینه و بهش دل می
بنده. دوست صمیمی اش هم از سر دوستی پی به این عشق داغ یک طرفه می بره و طی یک
نقشه ترتیب آشنایی
شون رو می ده. نگو که آقا سامان هم دورادور سارگل رو دیده بوده و ای دلکی باخته بوده اما
غرورش اجازه نمی
داده پا پیش بذاره . اینا رو پرویز توی عالم رفاقت از زیر زبونش کشیده بود بیرون. مامان آقا
سامان تا فهمید
پسرش خاطر خواه شده زود دست به کار شد و پیغام داد دختره رو عقد مخفی کن که
روابطتون گناه آلود نباشه.
ناگفته نباشه که خودش هم یه سفر رفت شیراز و دختره رو دید و پسندید . پدر سارگل اجازه
نداد جشن راه بندازن—
گفته بود یک جشن حسابی می گیرند و یک دفعه دست به دستشون می دن. می گفت لطف
عروسی به همون یه
جشنه . به قول قدیما. این دو تا هم انقدر به هم دل بستند که دیگه یه دقیقه طاقت دوری هم
رو نداشتند . درس آقا
سامان که تموم شد می خواست برگردنه ماهان پیش مادرش . اما مگه دختره می تونست تاب
بیاره ؟ روحش شاد

باشه . خلاصه پاشو کرده بود توی یک کفش که الا و بلا بریم ماهانپیش سامان اینا . کارهای خدا که پدر سارگل هم

بازنشسته شده بود و یه باغ بزرگ هم توی ماهان داشت. این بود که جمع کردند و نقل مکان کردند به اینجا. که هم

دل دخترشون رو به دست بیارن و هم بالای سر باغشون باشند .

چسبیدن به کار باغداری . تقریباً یک سالی بود که با

هم نامزد شده بودند . دیگه کاراشون تموم شده بود و آقا سامان هم خونه دیده بود و میخواستند واسه شب چله عروس کشون کنند. مادر آقا سامان عقیده داشت شب چله عروس برون شگون داره و چه خوبه که توی این

بلندترین شب سال آدم جفتش رو بیاره پیش خودش . می گفت خودم رو شب چله بردند. دوست دارم پسرم هم

مثل پدرش شب چله عروسش رو بیاره . اواخر تابستون بود که پدر و مادر سارگل عزم سفر کردند . سفری بی

بازگشت و می خواستند برند دریا. سارگل خیلی به پر و بال آقا سامان می پیچید که اونم باهاشون بره . اما آقا سامان

قبول نکرد . این آقا سامان مرد خیلی محترمی . خیلی مراعات حال بقیه رو می کنه. دوست نداشت سر بار اونا باشه.

این بود که قبول نکرد . من که می گم پیمانه ی عمرش پر نشده بود که نرفت . اگه رفته بود که الان نمی تونست واسه من و تو هیبت کنه.

سروناز که ناراحت به نظر می رسید گفت : حوصله ندارم بقیه اشرو بگو

-مشتاق شدی نه ؟

-آره خیلی هم زیاد

ماریا نچی کرد . گفت : دیگه نمی گم

-ای وای چرا ؟

-این طور که تو غمبزرگ گرفتی من باید دهنم رو گل بگیرم . نگفتم هیچانی بشو ، نگفتم ماتم بگیر . دختر این

موضوع مربوط به شاید ده سال پیشه . حالا تو تازه داری براش گریه می کنی ؟

سروناز اشک جاری شده از چشمش را با نوک انگشت زدود و گفت دلم یهویی گرفت نمی دونم چرا ؟ شاید دلم

برای آقای امجد سوخت ، شاید هم واسه جوونی دختر بینوا.

-واسه دختره دلت نسوزه . اون اینقدر خوب و معصوم بود که یقینا روحش شاده . ماجرا به گذشته پیوسته و جای

اشک و ماتم نمونده . دختره استخواناشم تا حالا پوسیده. کو اینکه استخوانی هم واسه پوسیدن نداشت.

-ای وای منظورت چیه ؟

ماریا آهی کشید و گفت : گریه نکنی ها - باشه

-بنده خداها له و لورده شده بودند. ماشینشون فلوکس بود که با یک تریلی برخورد کرده بود .
خرد و خاکشیر شده

بودند . هی . هی . بیچاره آقای امجد واسه تحویلشون رفته بود .

خلاصه ترتیب کفن و دفنشون رو اون داد . درسته

که آقا سامانمون جدی و با وقاره اما این بد اخمی اش از اون موقعاس که ته مونده ی جنازه ی نامزدش رو دید.

انگار دنیا براش تموم شده بود . بنده خدا از هم پاشید . مخصوصا وقتی اجسادشون رو دید .
بیچاره حق داشت . اون موقع من و پرویز تازه با هم ازدواج کرده بودیم. میشه گفت تاریخ
عروسی من و آقا سامان خیلی به هم نزدیک بود-

منتها اونا توی عقد موندند اما پرویز دست پاچه زودی منو برد خونه ی خودش. خدا نخواست که
دیگه چنین صحنه ای

رو ببینم. منظورم سر خاکه .انگار آقای امجد رو توی زردچوبه غلت داده بودند. چشاش کاسه
ی خون . صاف واستاده

بود بالای گور و با چشمای قرمز و گشاد زل زده بود توی گودی گور. شونه هاش آروم آروم
می لرزید . ابروهاشم

می لرزید اما اشکش در نمی اومد. هیچ کس جرات نداشت باهاش حرف بزنه . بعد هم که
همه رفتند اون نشست

همون جا و سرش رو گذاشت روی زانوهایش . پرویز و من خیلی دورتر ایستاده بودیم و مراقبش بودیم. تا غروب همون جا موند . بعدش که غروب شد پرویز رفت سراغش . اما گفت آقا سامان خیال داره تا صبح بمونه بالا سر سارگل تا نترسه . این بود که پرویز اومد منو رسوند خونه و خودش رفت پیش آقا سامان . صبح دو تایی مثل مرده برگشتند . آقا سامان تا هفت شب تا صبح بالای سر گور سارگل نشست . پرویز هم باهاش می رفت . سپس آهی کشید و گفت : بنده ی خدا دیگه کم کم داشت به این وضع عادت میکرد که یهو تو اومدی توی زندگی اش. از دلش که خدا خبر داره اما دیگه کمتر جلوی ما یادی از سارگل میکرد. غمش رو ریخته بود توی دلش . سه چهار سالی می شد که ما دوباره شاهد خندیدن آقا سامان بودیم. اما حالا تو اومدی با این چشات که ناخواسته آتیش به دل جوون مردم بزنی. حرف نزن میدونم که مقصر نیستی. از وقتی تو اومدی توی این مدرسه باز آقا سامان کمتر میاد خونه ی ما . اگر هم بیاد تا دم در میاد با پرویز حرف می زنه و زود می ره. فکر کنم می ترسه من پر رو بشم و از تو حرف بزنم . اما من عاقل تر از این حرفام که چیزی به روش بیارم

. اما پرویز میگه که حق داره که ازت بترسه . تو
 اختیار زبونت رو نداری . اما من فکر می کنم که دارم ولی خب کرم هم دارم.
 -چشمان خاکستری سروناز به اشک نشست . قطرات درشک اشک بی محابا از آن جاری شد
 و سیل اشک از چهره
 اش باریدن گرفت . ماریا نگاهش کرد و گفت : باور کن گریه کردنت هم آدم رو یاد سارگل
 میندازه .البته به قول
 پرویز دور از جون تو. میدونی من توی خونه از تو زیاد حرف می زنم . از شباهتت به سارگل
 می گم. از چشات می
 گم . پرویز هم مرتب میگه دور از جونش. پرویز خیلی سارگل رو دوست داشت . می گفت
 آدم حظ میکنه به سارگل
 و سامان نگاه میکنه. بعد از اون ماجرا مرتب می گفت خدا به داد دل ریش آقا سامان برسه.
 حالا که پی به اصل ماجرا
 بردی چای و بیسکویت می دی یا نه ؟ سروناز حرفی نزد. گویینشید . ماریا بلند شد . به سمت
 سماور رفت و در همان حال گفت : خیر ما باید خودمون دست به کار بشیم . از قرارخونه ی
 رفیق هم باز کار . باز جای شکرش باقیه
 که توی مدرسه این خانم ستاری نمی ذاره حلق و گلومون خشک بمونه . خوبه که مجبور
 نیستیم اونجا پیشخدمتی

کنیم. و بعد در حالیکه سینی چای را روی تهت می گذاشت ادامه داد : حالا حاجیت حدس می زنه که تو با اون چشات

، با اون شباهت داری آتیش به دل ریش آقا سامان می زنی . اونم نه دل بردار داره نه دل بگذار . نه دلش میاد با

تیپا بندازدت بیرون ، نه دلش میخواد سر به تنت باشه . اینه که گاه گذاری پا می گذاره روی دمت. من که بارها به پرویز گفتم سال دیگه دخل خانوم ملک زاده در اومده اس . منظورم اینه که به هر بهونه ترتیب انتقالی ات رو میده.

حالا کارهای خدا رو ببین که اداره هم کارات رو پسندیده . منظورم بازرسه اس. اما پرویز معتقده که تو بی گناهی و

آقا سامان اونقدرها عاقل و فهمیده هست که بچه بازی در نیاره .

میگه آقا سامان که با کسی لج نداره . ولی من چی

میگم ؟ من میگم منطق همیشه نمی تونه عنان افکار و حالات آدم ها رو به دست بگیره . گاهی توی زندگی آدم ها

خل میشن . یه کارهایی می کنن که دوست ندارن اما دست خودشون نیست . خلاصه عزیزکم تو شدی آینه دق آقا

سامان و خبر نداری. ناخود آگاه هر روز جگرش رو خال خال میکنی.

سروناز سر به زیر انداخت و گفت : متاسفم. —

-نه بابا ، حضور داری ؟ چسبیدی به تخت که چای نریزی ؟ خب حالا که من ریختم بلند میشی بیسکویت بیاری کوفتمون کنیم یا همه اش وعده و وعید بود ؟

سروناز بلند شد . در کمد را باز کرد و جعبه ی بیسکویت را از آن بیرون آورده کنار سینی قرار داد . ماریا دست به

جعبه برد . آن را باز کرد و گفت : خب از اول. نگاه کن آکه آکم که هست خسیس خانوم. و بعد یکی از بیسکویت ها

را به دهان برده گاز زده و در همان حال که خرده های آن را از روی لباسش پاک می کرد ادامه داد : توی فامیل ما به سامان و سارگل می گفتند رومئو و ژولیت زمان.

سروناز که هنوز در افکار خودش غرق بود ، پرسید : حالا آقای امجد با کی زندگی میکنه ؟ - تنهاس بنده خدا.

-چرا تنها ؟

-آخه پدر که نداشت...

-پدر نداشت ؟

-داشت که ، اما یادش نمیاد . چون خیلی بچه بود که اون مرد .

مادرش هم شش هفت سالی میشه که مرده .یکی از

خواهراش قبل از مادرش مرد ، یکی دیگه هم که با یک طلبه ازدواج کرد و رفت قم. اونا خیلی از خودش بزرگتر

بودند. میشه گفت جای مادرش می شدند. داداش ماداش هم که مرخص

- پس بنده ی خدا همیشه توی زندگی تنها بوده!

- آره شاید هم به همین خاطر دلش رو در بست داده بود به سارگل .

که اونم بهش وفا نکرد یعنی قسمت هم نشدند.

سپس آهی کشید و افزود : گاهی وقتها انقدر دلم برای تنهایی اش می سوزه که نگو ، حالا دیگه فقط به من و پرویز

دل خوش کرده . و باز بیسکوییتی دیگه برداشته و همانطور که به آن نگاه می کرد ، گفت : آقا سامان و پرویز خیلی با هم جورند.

- پس بقیه ی فامیل چی؟ اونا نباید تنه اش می گذاشتند.

-هیچ کس جرات نداشت باهاش حرف بزنه . اونقدر که سارگل رو می خواست که همه ی فامیل بعد از اون واقعه

حساب کار خودشون رو کردند و نشستند عقب. تا مدتها پرویز هم آسته می رفت آسته می اومد. انگار اصلا آقا سامان توی این دنیا نبود که نبود. به قول مادر شوهرم فامیل غلاف کردند و ولش کردند به امان خدا . هی هی.

روز گاره دیگه . یه وقتایی بدجوری میندازدت زمین. ماریا در اینجا جعبه ی بیسکویت را کنار زد. پاها را کش داد،

خمیازه ای کشید و گفت : خب خب قصه ی ما که به اینجا رسید اما گویا قصه ی مادر شوهره به سر نرسید.

-قصه ی مادر شوهره ؟

-آره دیگه ، اگه رسیده بود که پرویز رو ول کرده بود . تازه خوابم می گیره . بعد چند بار پیایی بو کشید و گفت : از قرار شام مام خبری نیست.

-متاسفانه حدست درسته . من شب یک لیوان شیر میخورم.
-نی نی کوچولو! حقش بود مامی جانت اول از شیر می گرفتدت .

بعد راهی غربتت می کرد. سروناز خندید و گفت:
اگه می دونست حتما همین کار رو میکرد. گفتم که من فراری ام!

-حالا که چی؟ میخوای بگی که من این همه معلومات رو مجانی در اختیار گذاشتم ؟ والا تفالا هم که توی قهوه

خونه ماجرای رستم دستان رو نقل می کنن یه چیزی گیرشون میاد ، من که کلاس خصوصی دایر کردم و یه داستان-

واقعی رو برات دادم. بلند شو لا اقل دو تا تخم مرغ نیمرو کن بخورم که نا نمونده برام این همه رفتم گذشته و برگشتم.

-وای مگه تو نمی خوای با آقا پرویز و بچه ها شام بخوری؟
-چرا با اونام می خورم. تو جوش نزن. تازه فکر کردی پرویز توی قابلمه ی مادرش دست نکرده؟ حتم دارم اونم یه

ته بندی کرده . سپس انگشتانش را لا به لاب موهای بلندش فرو برد و گفت : نمیتونی به این بهانه ها قصر در بری.

بالابری پایین بیای باید به من شام بدی. وای که مردم از این همه مهمون نوازی! بلند شو که
هلاک شدم از گشنگی.

**

ان شب سروناز لحظه ای از یاد آقای امجد و سارگل غافل نشد باور نمی کرد که این مرد
عبوس و خشک روزی

دلباخته بوده باشد. سروناز پیش خود سارگل را مجسم کرد در واقع خودش را می دید با
پوستی به سفیدی برف که با

نگاهی پر غمزه توی اتاق راه می رفت و گاه به پشت سرش نگاهی کرد پشت سرش آقای
امجد را با آن هیبت

مردانه می دید که دست به سینه تکیه به دیوار داده و با آن نگاه پر جذبه اش مشتاقانه به
سارگل خیالی خیره شده و لبخندی قشنگ بر لب دارد اما سارگل خیلی محو می شد.

صبح روز بعد سروناز که خواب مانده بود قدری دیرتر از معمول پا به دفتر مدرسه گذاشت
پشت چشمانش قدری

پف داشت که این جذاب ترس می کرد گرچه او مدت مدیدی صورتش را با آب سر شستشو
داده و چشمانش را

مالانده بود آقای امجد مثل همیشه جدی می نمود تسبیح بلندش روی میز بود و او در حال
نوشتن مطلبی بود با دیدن

سروناز سرش را بالا گرفته قدری بیشتر از همیشه به چشمان پف دارش خیره ماند یادش آمد
که یک روز جمعه طبق

قرار قبلی همراه پرویز و ماریا دنبال سارگل رفت تا با هم به پیک نیک بروند اما سارگل خواب بود و مدتی طول

کشید تا حاضر شد آن روز آقای امجد به چشمان قشنگ همسرش خیره شد و در حالی که به رویش می خندید گفته

بود من از آدمهای پر خواب بدم میاد اما این پف اینقدر با نمکت کرده که بدم نمیاد بعضی وقتا خواب بمونی.

حال سروناز معنی نگاه های دقیق آقای امجد را می دانست و دوست نداشت با حضور خود او را به گذشته اش و خاطراتش سوق دهد از این رو گفت:

-طوری شده؟

آقای امجد به خود آمد و گفت:

-دیشب برنامه ی خاصی داشتید خانم ملک زاده؟

سروناز که خیال کرد او از آمدن خانم رسایی مطلع شده با قدری تعجب پرسید:-چطور مگه؟

-خوب موندید! بهتر نیست شبها قدری زودتر بخوابید؟ بعد دست در

کشوی میزش کرد و گفت:

-در ضمن نامه دارید می خواستم اونو ظهر بهتون بدم اما فکر کردم اونقدر بزرگ شدید که

بتونید خودتون رو کنترل کنید و سر کلاس بازش نکنید.

سروناز از اینکه میدید آقای مدیر او را چون کودکی دست پاچه و بی طاقت تصور نوده رنجیده

و با دلخوری گفت»-

- شما فکر میکنید من از وقت کلاسم می زنم و به امور شخصی ما رسیدگی میکنم؟ به نظر شما من این قدر بی طاقت هستم؟

- فکر کردم از سر کنجکاوای زودتر اعلام تنفس کنید و به نامه پردازید من خرده به کنجکاویتون نمی گیرم چون این خصلت مختص سن و سال و جنسیت شماست.

سروناز سرش را بالاتر گرفته اخمی کرد و گفت:

- در این مورد اشتباه می کنید جناب مدیر مثل دیگر موارد و من متاسفم از اینکه می بینم شما در شناخت افراد بر خلاف تصور خودتون تبصر ندارید و خطا می کنید.

آقای امجد تکیه داد و همان طور که با خودکارش بازی میکرد گفت:

- امیدوارم در مورد شما اینطور باشه فکر نمی کنید از وقت کلاستون گذشته؟

- از اینکه گوشزد کردید ممنونم سپس پشتش را به او کرده و به راهافتاد اما دلش طاقت

نیاورد و در چارچوب در ایستاد نیم چرخ زد و گفت:

- مقصر شما هستید که از معلمین می خواهید اول حتما سری به دفتر بزنند در غیر این صورت من مجبور نیستم این همه با شما همکلام باشم و وقت کلاسم رو به هدر بدم.

آقای امجد دفتر بزرگی را ورق زد و همان طور که به صفحه ی دفتر خیره شده بود گفت:

- اگر شبها قدری زودتر بخوابید صبح ها وقت کم نخواهید آورد بفرمایید لطفا.

سروناز تقریبا عصبی بود اما سعی کرد آرامش خود را حفظ نماید او با لبخندی ملیح پا به کلاس گذاشت و پس از احوالپرسی با بچه ها پرسید:

-خوب بچه ها مثل همیشه حساب داریم درسته؟ همه یک صدا گفتند:

-بله خانم.

-خب باید چه کار کنیم؟ محبی تو بگو برنامه مون چی بود؟

-اجازه؟ دیشب باید هفت تا مسئله ای رو که داده بودید حل میکردیم قرار بود امروز هم پای تخته حلشون کنیم.

قبل از آنکه سروناز حرفی بزند انگشتان بچه ها بالا رفت و هر کدام از گوشه ای گفتند:

-اجاز؟ ما بیا بیا پای تخته؟... خانم ما درست حل کردیم... خانم ما خیلی وقته پای تخته نیومدیم و...

سروناز ابراهیمی زرنگ ترین بچه ی کلاس را پای تخته فراخواند تا بدون دردسر مسائل را حل کرده توضیح دهد.

خود روی صندلی اش نشست آن روز حوصله ی سر و کله زدن بابچه ها را نداشت اعصابش از شب پیش تا بدین

لحظه به بهانه های مختلف به هم ریخته بود. دلش گرفته بود و هم صحبتی می خواست نامه ی توی کیفش بالا و پایین می پرید و خودنمایی میکرد آنقدر عصبانی شده بود که حتی به آدرس فرستنده هم نظر نینداخته بود حس کنجکاوی

اش تحریک شده نمی دانست نامه از ظرف پدرش است و یا سپیده آسته در کیفش را باز کرد و به آدرس فرستنده

نگاه کرد دلش از شادی لرزید نامه از طرف سپیده بود دلش به سوی دوست دیرینش پر کشید و هوای دیدنش را نمود وه که چه شبهای بلندی داشت ماهان و او چقدر احساس تنهایی می کرد چه سخت است دز غربت ماندن و از دوستان و خویشان دور ماندن! نامه را برداشت و آن را بو کشید بوی عطر فی جی مشامش را پر کرد بوی آشنای عطر سپیده این عادت سپیده بود که هر گاه نامه ای یا یادداشتی و حتی هیدیه ای برای شخصی ارسال می کرد آنر ا- عطر آگین می نمود و سروناز آن بو را دوست داشت پس نامه را نزدیک بینی برد و با ولع آن را بویید چشمانش بسته بد لبخندی بر لبانش نشست سپیده را دید که به رویش لبخند می زند بچه ها آرام بودند و به معلم جوانشان که گویی در کلاس حضور ندارد خیره شده بوند ابراهیمی اما به آرامی مسائل را حل می کرد بدون آنکه توضیح بدهد ناگهان در کلاس باز شد و آقای امجد در آستانه ی آن ظاهر شد سروناز به صدای باز شدن در کلاس از جا پرید نامه از دستانش افتاد و خود مبهوت آقای امجد که به طرف او گامب ر می داشت شد آقای امجد به آرامی وار کلاس شد

به طرف او آمد خم شد و نامه را برداشت و به دست سروناز داد چهره اش آرام به نظر می رسید و برق بدجنسی از

چشمانش می جهید در حالی که لبخندی شیطانی بر لب داشت آهسته گفت:

-بیرون منتظر تون هستم خانم ملک زاده

و خود به سرعت کلاس را ترک کرد و در کلاس را پشت سر خود بشت.

سروناز نامه را روی میز گذاشت لباسش را صاف کرد دستی به موهایش کشید نفسش را بیرون داد و به بچه ها گفت:

-من زود بر میگردم.

آقای امجد با همان لبخند موزیانه بیرون انتظارش را می کشید در حالی که دستانش را پشت بدن قلاب کرده بود

سروناز در کلاس را بست و روبه رویش ایستاد بچه ها آرام به جنب و جوش افتادند آقای امجد در کلاس را به ناگاه

باز کرد و با چشمانی گرد و دران نگاهشان کرد همه را گویی برق گرفت سکوت محض کلاس را فرا گرفت گویی

خشک شدند آقای امجد در کلاس را بست و به سروناز که قدری ترسیده بود نگاه کرد و گفت:

-فقط می خواستم خاطر نشان کنم که من تا به حال در شناخت افراد خطا نکردم نه شما و نه هیچ کس دیگه می

دونستم اون نامه ای که از شهرتون اومده قلقلک تون می ده بهتره درس تون و کارتون رو جدی بگیرید انسان

همیشه روی خط شانس نیست به خودتون مباحثات نکنید شاهنامه آخرش خوش است و من بی تابانه منتظر آن روزم.

او این را گفت و نماند تا چیزی بشنود و با گامهایی محکم و بلند به طرف دفتر رفت. سروناز مات و مبهوت به او چشم دوخته او حرفی برای گفتن نداشت وقتی نتوانی شخصی را قانع کنی چه سود از پرگویی؟ توی دلش گفت:

-آره شاهنامه آخرش خوش...

است. من هم منتظر آن روزم و امید وارم خدا آن روز هم چون دگر روزها با من باشد. وای سارگل سارگل خدا تو را

خواست که از چنگ این مرد نجات داد این که اجازه نمی ده لحظه ای واسه خودت باشی و ثانیه به ثانیه آدم رو دنبال میکنه!

آن روز سروناز حال خوشی نداشت قدری کم حوصله و عصبی بود مدام حرکت آقای امجد را پیش رو داشت و این

پرسش با او بود که چرا دیگران از او گلایه ای ندارند؟ او حتی در مقام یک مدیر حق نداشت در کلاس را به ناگاه باز

کرده تا به خیال خود مچ بگیرد این حرکتش اهانت به معلم بود و سروناز را بسیار رنجانده بود زنگ تفریح این

موضوع را با ماریا در میان گذاشت و ماریا گفت: -این یک ساله روظاقت بیار عزیز که از سال دیگه راحت میشی.

سروناز با تعجب پرسید:

-چرا راحت میشم؟-

-گفتم که پرت میدی اگر به گفته ی پرویز پرت نده دیگه اینقدرام پا روی دمت نمی گذاره او تقریبا با همه ی تازه

واردین چنین معامله هایی داره می خواد گربه رو دم حجله بکشه تا طرف حساب کار خودش رو بکنه به خصوص تو

که الین سال تدریست هم هست مثلا می خواد چم و خم کار رو یادت بده محلش نده سرت به کار خودت گرم باشه

تو که دیگه رفتنی هستی این چند ماهه رو هم دووم بیار.

سروناز پاروی پا گرداند بدن راست کرد و گفت:

-حالا که اینطوره از لج اونم که شده می مونم مگه به حرف اونم؟

-مدیره بابا کم که نیست مدرسه به حرف اون میچرخه نه حرف من و تو.

-من یک راهی واسه موندن پیدا می کنم اصلا من توی این شهر پارتی دارد.

-کی؟

-یکی از دوستان پدرم به سفارش اون منو توی این مدرسه استخدام کردند اجازه نمی دم آقای

مدیر برای جا و مکانم تصمیم بگیره می خوام بمونم و دقش بدم.

-نقطه ضعف دادم دستت؟ بابا گناه داره این خویش ما.

-تقصیر خودشه آدم رو سیخ میزنه.

-آخ جون داره بزن بزن میشه مام می شینیم به تماشا بعد دست بهاستکانش برد و گفت:

-از بس حرف زدی اینم یخ کرد من که میگم صبح به صبح آدم رو یه فصل کتک حسابی بزنند
اما چای سرد بهش

ندن بلند شم برم عوضش کنم انگار آقای مدیر خانم ستاری رو هم توی آبدارخونه خفه کرده
پیداش نیست

و با این حرف خنده ای کرده و از جا بلند شد آقای بهمن نژاد که چای اش را نوشیده اما
قندش هنوز به اتمام

نرسیده بود با دست پاچگی آن را بر زبانش فشرد تا آب شود و جای خانم رسایی را اشغال
نمود در حالی که کناره

های کتش را به دست گرفته بود و آن را پایین می کشید حرکتی که سروناز را مضمئن میکرد
آقای بهمن نژاد خودش را به طرف سروناز خم کرد و گفت:

-من با اجازه ی شما شنبه عازمم.

دهانش بوی چای می داد و بخار گرمی از آن متصاعد بود سروناز خودش را عقب تر کشید و
به چشما درشتش که از

پشت عینک دو دو می زد نگاه کرد آقای بهمن نژاد ادامه داد:

-قبلا که خدمتتون عرض کرده بودم کلی خواهش تمنا کردم تا آقای امجد موافقت فرمودند
دلگیره شده بودند اما

من توی عالم رفاقت از دلشان در آوردم حالا اگه ممکنه هوای کلاس منو دشاتنه باشید بعد لبخندی گشاد زد و گفت:

-به امید خدا در آینده جبران خواهم کرد اگر خداوند توفیق داد...
سروناز مهلت نداد او حرفش را بزند می دانست به چه نکته ای می خواهد اشاره نماید پس گفت:

-هیچ اشکالی نداره
در این هنگام آقای امجد پا به دفتر گذاشت و نگاه تند و کوبنده اش را نثار آقای بهمن نژاد کرد آقای بهمن نژاد گفت:

-پس من خاطمر جمع باشه؟
و منتظر جواب نشده سر جای خود بازگشت خانم رسایی که با استکان چای کنار میز مدیر ایستاده بود سر جای خود نشست و گفت:-

-مطمئنم که سال دیگه یا جای تو اینجاست یا جای پسر بابا.
سروناز گفت:

-هیس چقدر بلند حرف می زنی!
ماریا صدایش را آرام تر کرد و گفت:
-به درک بذار همه بفهمند گو اینکه تا حتی خواجه حافظ شیرازی هم فهمیده که آقای مدیر می خواد سر به تن این

بوق درشکه نباشه راستش از اول هم زیاد ازش خوشش نیم اومد بابا مردک خله اما کارش بد نیست واسه همین

اینجا نگهش داشته گمون کنم منتظر یه بهتر از اونه که پرش بده بره مرتیکه حیا نمی کنه می بینه رگ غیرت آقای

امجد میزنه بالا باز بند میکنه به تو چه خوش اشتها هم هست یکی نیست بگه این لقمه که برداشتی واسه گلوت خیلی

بزرگه بارها به پرویز گفتم این بهمن نژاد یه لقمه برداشته این هوا! پرویز میگه ماری جان ول کن این مردم رو چه

کار داری به کارشون؟ بعد خندید و گفت: من چی میگم؟ منم می گم نهکه تو هم بدت میاد؟ هر شب یه قصه ی تازه دارم برات بگم تا خوابت ببره. سروناز به چشمان شاد ماریا که از ان لذت زیستن می بارید نگاهی کرد و گفت:

-گاهی فکر میکنم از تو خوشبخت تر و راضی تر از زندگی پیدا نخواهم کرد.

-می دونی چرا؟ واسه اینکه غم به دلم راه نمی دم واسه اینکه همه اش می خندم واسه اینکه کینه ای از کسی به دل

نمی گیرم و از حرف و حدیث مردم نمی رنجم هر حرفی هم که به گوشم بخوره می گم بی خیال بابا. هیچ وقت هم

حرص دنیا و مال و منالش رو نخوردم. می دونی فقط حرص چی رو می خورم؟ اینکه عمرم زیاد باشه. دوست ندارم

زود بمیرم. پرویز می گه که هیچ کس دنیا مون نشده. من چی می گم ؟ می گم از دنیا دیر
رفت که شه. منم دوست دارم یکی از اونا باشم. به پرویز گفتم دوست دارم انقدر عمر کنم که دوتایی مون رو بذارند تو
فرغون و این ور و اون
ور ببرند. پول ندارم نداشته باشم. سفر نرفتم نرفته باشم. همین که پرویز رو دارم هیچ چیز
کم ندارم. از خدا می
خوام یه عمر دراز به من و پرویز بده بعد هم دو تایی با هم دست در دست هم بساطمونو از
توی فرغون جمع کنیم و
از دنیا بریم. همیشه بهش گفتم الهی با هم بمیریم. خیلی دوستت دارم .
می میرم برات . اما الهی پر پر بزنی اگه من
زودتر بمیرم و تو بعد از من بری زن دیگه بگیری . اونم می خندهمیگه : بعد از تو سراغ کی
برم ؟ که خدا چون
تویی نیافرید. سپس نفس بلندی کشید و گفت : می دونی چیه ؟ من و پرویز از بندگان قانع
خدا هستیم . خدا بخواد
قراره دخترا رو زود شوهر بدیم بعد به خودمون برسیم. آخه ما خیلی زود بچه دار شدیم . هر
دو تا هم پشت هم
اومدند و مهلت ندادند ما به خودمون فکر کنیم . یه وقتیایی پرویز به شوخی به بچه ها می گه
بخورید بخورید تا زود

زود بزرگ شید . می گه اینا که رفتن خونه ی شوهر . من و تو هم قسطهامون رو دادیم ، می ریم دور دنیا رو می گردیم . یه بار به پرویز گفتم دلت نمی خواد یه بچه ی دیگه بیارم؟ شاید این یکی پسر شد . می گه نه بابا نوکرتم . باز یه عمر باید بدویم تا اونو بزرگ کنیم . تازه پسر که دیرتر از دختر زحمت رو کم می کنه ، دیگه نمی خوام از خودمون غافل شیم .

در این لحظه آقای امجد که در آستانه ی در ایستاده بود گفت : فعلا که از کلاس تون غافل شدید .

سروناز و خانم رسایی که غرق نجوا بودند سرها را بالا گرفته و دیدند هیچ کس در دفتر حضور ندارد . خانم رسایی

خنده ی بلندی سر داد . از جا برخاست و گفت : ای وای کی زنگ خورد ؟—

آقای امجد با همون لحن جدی و خشک گفت : خیلی وقته . مونده بودم ببینم این داستان زندگی کی تموم میشه ؟ اما

گویا دنباله اش زیاده ! بمونه واسه فردا شیرین تر هم میشه . بفرمایید لطفا .

خانم رسایی همان طور که از دفتر خارج می شد گفت : پرویز همیشه میگه شما گوشتاون خیلی تیزه ! همیشه منو منع میکنه از پر حرفی اما من باورم نشده بود .

آقای امجد لبخندی زدو به آرامی گفت : همیشه فکر می کنم خداوند چند تا گوش یدکی به آقا پرویز داده ؟

خانم رسایی باز خندید و گفت : قدرت خدا زنگ های تفریح هم انقدر کوتاهه که آدم نمی تونه دو تا کلوم حرف

بزنه . تا دهن آدم گرم میشه باید برگرده سر کلاس. بهتر نیست در این مورد یه تجدید نظری بکنید جناب مدیر؟

-حتما این کار رو خواهم کرد . چون میدونم فی الواقع این زمان کم شما یکی رو ارضا نمی کنه . به خصوص امسال که همدم شنوایی هم دارید. ژ

خانم رسایی خندید و رفت. سروناز خواست او را دنبال کند که آقای امجد گفت : مطمئنم که آقای بهمن نژاد شما رو در جریان سفرشون قرار دادند.

سروناز که گویی با او قهر کرده بود سرش را یکوری کرد و گفت : درسته.

-به من نگاه کنید لطفا.

سروناز با اکراه سرش را چرخاند و به چهره ی آرام آقای مدیر نگاه کرد و شنید که گفت : هفته ی آینده زحمت شما

بیشتر میشه . من زیاد موافق نبودم . اما گاهی انسان مجبور میشه بر خلاف میلش عمل کنه. به خصوص که شما دو نفر

قبلا با هم به توافق رسیده بودید. سروناز باز سرش را چرخاند و بهحیاط نگاه کرد و گفت : از نظر من هیچ مانعی نداره

-زحمت شما زیاد میشه و من طالب نیستم.

-از عهده اش بر میام.

- شما جوانتر از آن هستید که بخواهیم باری سنگین تر از معمول به دوستون بگذاریم.

سروناز با غیظ نگاهش کرد و گفت : بر خلاف تصور شما من بجه نیستم آقای مدیر.

برقی از سر شیطنت از چشمان آقای امجد جهید و لبخندی بدننگ بر گوشه ی لبش نشست و گفت ؟ پس چرا چون کودکان قهر می کنید ؟

- چرا قهر ؟ چرا اسمش رو نمی گذارید اعتراض ؟ اعتراض به اعمال شما؟ من نمی دونم چرا شما به من فرصت نمی دید ؟ من دنبال موقعیتی هستم که خودم رو محک بزنم.

- اما من دوست ندارم شما رو به محک زدن و یا اثبات مسئله ای ترغیب کنم. در صورتی که براتون مشکله قبول

نکنید. بالاخره آقای بهمن نژاد بر میگرده و جبران کاستی اش رو می کنه.

سروناز بی حوصله به چهره آرام آقای امجد نگاه کرد و گفت : اجازه می دید امتحان کنم ؟ من اعلام آمادگی می کنم.

آقای امجد که از کلمه ی اجازه می دید ، خوشش اومده بود لبخندی زیبا زد و گفت : اگر شما اصرار دارید من چه

حرفی دارم ؟

سروناز با عجله در اتاقش را باز کرده خیلی سریع لباسش را عوض نمود و روی تختش چهار زانو نشست و نامه ی

سپیده را از کیفش بیرون آورد حال می توانست بدون مزاحمت به آن پردازد بدون آنکه زیر ذره بین قرار گرفته-

باشد برای خوردن ناهار عجله ای نداشت این نامه از صبح بی قرارش کرده بود تا ظهر بشود و اینک چشمان درشت

و خوش حالتش را بر سطر سطر آن دوخته بود و گاه به گاه با اشتیاق آن را می شکوفید.

لنگه کفشی غنیمتی برای سروناز عزیزم:

سلام و صد سلام اول از همه الهی قربونت برم که دلم برات یه ذره شده اما نه قربونت نمی رفم حرفمو پس میگیرم

چرا؟ آخه عزیز من وقتی قراره دنیا به روم بخنده حیف نیست قربونی بشم؟ اونم قربون توب وقا دختر که رفتی در

پی یک هدف پوشالی لازم نکرده بگی سپیده ی کله خراب کجای هدفم پوشالیه؟ هدفم پوشالی نیست واله تو اما

هست دختر دونت نوبد آبت نبود کار کردنت چی بود؟ می موندی دوتایی با هم ای یار مبارک بادا می خوندم آفرین

درست حدس زدی نه چک زدیم نه چونه قراره یه دوماذ ناب بیاد به خونه حالا دیدی که حیفم میاد قربونت

بشم؟ بالاخره سپیده هم شد سپیده خانم خانوم خانوما هول نشو چون بدون حضور تو امکان نداره جشن بگیریم صبر

میکنم تا تو بیایی اینقدر معرفت دارم که قدر دوستی مون رو بدونمو از هول حلیم کله پا نشم توی دیگ حق با تو

بود و من به اولین خواستگارم جواب دادم و صد البته که منم حقداشتم اونو از دست ندم اگه بدونی چی هست این

دوماد ناب ما اسمش آقا شاهرخه به عبارتی شاهر خان برشماریم خصایص ظاهری ایشان را خوشگل خوش تیپ

خوش سخن و خوش گفتار خوش احساس خوش جیب خوش تحصیل خوش منصب خوش قد و بالا خوش چش و

ابرو خوش برو رو و خلاصه خوش شانس که چون من قدرشناس و شاکری به گیرشان افتاد خلاصه خداوند عالم همه

ی محاسن رو تمام و کمال به ایشان داده و ایشان را به این بنده ی قانع شوخی ندارم باید ببینی تا باورت بشه آقا شاهرخ مهندس مخابرات هستند و دمشون کلفتی سنوات عمر پدر و مادرشون بسیار زیاد است به حدی که حال و

حوصله ی مداخله در زندگی اینجانب را ندارند شاهرخ ته تغاریه است و چون فاصله ی سنی اش با دیگر خواهر و

برادرانش زیاد است بهمن خوش اقبال دل خوش داشته و خیلی زود دل بسته ام شده مرحبا به من با این اقبال بلندم

بزنم به تخته اوخ راستی یه خبر داغ داغ ناب و بسیار عجیب اگه شاخ در نیوردی هر چی دلت خواست نثارم کن بوی

قوم و خویش به مشام می خوره یعنی من و تو البته اگه از خر شیطان بیای پایین اگه دلت من
بخواد و این همه حرفات که چقدر دوری از من برات سخته و اله و بله شعار نبوده باشه این
شاهرخ ناب ما پسر عمه ی آقا منوچهر

شماست عاشق دل خسته ات دیگه همون ژینگولوی محله که دل همهر و آب کرده تعجب
کردی؟ حق داری خود من

هم کم مونده بود شاخسار بر سرم سبز شود و مبدل شوم به گوزن نر شب نامزدی مون
دیدمش گله نکن عزیز کم به

جان عزیز خودم و خودت خیلی ناگهانی اتفاق افتاد و فرصت دست نداد خبرت کنم یکشنبه
شب شاهرخ اینا اومدن

خواستگاری و جمعه ی همان هفته مراسم نامزدی رو برگزار کردند خودت قضاوت کن که من
بینوا دست تنها باید

از پس همه ی کارها بر می اومدم حالا کاری نداریم خلاصه شب جشن که من و شاهرخ دوره
راه افتاده بودیم تا اقوام

مون رو به هم معرفی کنیم موفق به دیدارش شدم هم او خیلی تعجب کرد هم من چشای هر
دومون گرد شده بود شاهرخ شک کرد و پرسید:

-شما قبلا همدیگه رو دیده بودید؟

منوچهر که مونده بود چی بگه من زود خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

-این آقا همسایه ی دوست صمیمی من هستند شاهرخ هم
سرش رو تکون داد و گفت:

-وپسر دایی من.-

حالا با خودم فکر میکنم این آقا منوچهر تا منو می بینه توی دلش می خونه باز نفهمیدم کجا به
کجا مقل کجا زن پسر

عمه یادت میاد اون شعره رو که من و تو گاهی با هم می خوندیم؟این منوچهر که اهل حال هم
هست با دیدن من

این شعر رو زیر لب زمزمه می کنه خب من زن پسر عمه اس میشم دیگه حالا که باهاش قوم و
خویش شدم بیشتر

رفتم توی نخش از اون موقع ها لاغر تر شده من که خودم رو زدمبه نفهمی و همون شب از
شاهرخ پرسیدم -این پسر دایی ات چرا اینجوری بود؟ پرسید:

-چه جوری؟ گفتم:

-انگار غم داشت مثل جوونای دیگه خیلی سر حال نبود شب جشن نامزدی که آدم نباید غم
زده باشه

شاهرخ سیگاری روشن کرد اول از همه باید بیای سیگار کشیدنش رو ببینی اینقدر شیک
سیگار پک میزنه که دل

آدم نخ نخ میشه اینقدر جذاب میشه که دل آدم ضعف میکنه خلاصه یه پک جانانه به سیگار زد
و گفت:

-بیچاره خاطر خواس.

بعد انگار دوزاریش افتاده باشه گفت:

-نکنه دوست تو همون دختره باشه؟ گفتم:

-کدوم دختره؟

جواب داد:

-همونی که منوچهر می خوادش.

گفتم:

-چطور؟ گفت:

-آخه اون

عاشق دختر

همسایه شونه

تو هم که

گفتی همسایه

ی

دوستصمیمی

توئه

منم که میخواستم فضول جلوه نکرده باشم گفتم:

-اون موضوع که تموم شده اس دوست من جواب رد داد و الانم اینجا نیست گفت:

-می دونم اینجا نیست واسه همین منوچهر ما این ریختی شده بینوا دلتنگه!

پرسیدم:

–مگه آقا منوچهر دست برنداشته؟

شاهرخ باز یک زد و حلقه های دود رو بیرون داد و گفت:

–قرارم نیست دست برداره هنوز امید داره به این میگن عشق واقعی منوچهر که عاشق نیست
مجنونه.

بعد هم برام تعریف کرد که اون و منوچهر شاید روح باشند در دو جسم میگفت که از بچگی با
هم خیلی جور بودند

و همیشه حرفاشون رو واسه هم می زدند شاهرخ تو رو هم دیده منوچهر یک مرتبه تو رو
دورادور بهش نشون داده–

و شاهرخ هم بهش گفته حقا که فرخ لقاست اگه واقعا خاطر خواهی دست بردار بالاخره یه
روز رام میشه منوچهر هم گفته تا جون دارم دنبالش میروم.

وای سروناز جون الهی بمیرم برات دلم واست کبابه خیلی بده که آدم یکی رو نخواد اما بدون
که اون ول کن نیست

البته من زیاد نمی تونم درکت کنم من جای تو بودم صد دفعه زنمنوچهر شده بوم الانه همه
بچه هام داشتند می

رفتند مدرسه اما خب سعی می کنم بفهمم تو چی میکشی از اون شبیه بعد دیگه منوچهر رو
ندیدم یعنی فرصتی

دست نداد چون دو روز بعد از شب نامزدی دست به قلم بردم تا برات نامه بنویسم در واقع پریشب ما اینجا جشن

داشتیم که جای تو بسیار خالی بود به پدرت هم زنگ زدم که شماره تلفن اونجا رو بگیرم و تو رو در جریان قرار بدم اما پدرت گفتند چون اونجا مدرسه اس صلاح نیست کسی زنگ بزنه و بهتره به نامه اکتفا کنیم تازه اون طور که تو از

مدیرتون غول ساختی خودم هم صلاح ندیدم واسه همینه که خبرها دیرتر به گوش ات می رسه پس دیدی که من زیاد هم مقصر نیستم.

سروناز که خبر عروسی سپیده هیجان زده اش کرده بود با ناباوری نامه را از نیمه رها کرد و به فکر فرو رفت باورش

نمی شد شوهر سپیده صمیمی ترین دوستش با منوچهر نسبت فامیلی داشته باشد یا منوچهر دلش را چنگ زد وای که اگر ملوک می فهمید!

با این همه دلسوزهای گذرا سروناز خیال نداشت به منوچهر اجازه دهد پا به زندگی وی گذاشته مابقی آن را از آن خود گرداند و خویشتن را شریک زندگی وی قرار دهد او به هیچ وجه راضی نبود نیمه ی دیگر زندگی اش را با منوچهر تقسیم کند.

صبح شنبه بود و آقای بهمن نژاد طبق برنامه ی از پیش تعیین شده به مرخصی رفته بود آن روز آقای امجد به کمک

سروناز آمده بچه های دو کلاس را در یک کلاس گرد آورد و از آنها خواست از جان و دل با خانم ملک زاده همکاری نموده و موجبات رنجش ایشان را فراهم نکنند نیمکتهای به هم چسبیده و بچه ها در هم فشرده بودند همه

چشم بودند و گوش و تمام هوش و حواسشان را به معلم جوان معطوف کرده بودند بچه های کلاس سروناز از سر

علاقه و حس وظیفه و بچه های کلاس دیگر از سر کنجکاوی سروناز پس اینکه مقداری ریاضی با بچه ها کار کرد و

درس جدید داد از آنها خواست دیکته بنویسند او مثل همیشه چند سطر از کتاب فارسی دیکته گفت سپس متنی را

که از پیش آماده نموده بود از کیفش بیرون آورده و آن را برای بچه ها خواند و دگر باره از ایشان خواست در حفظ و حراست متون خارج از کتاب کوشا باشند.

بچه ها در سکوت به نوشتن پرداختند و در حالی که صدای لطیف و دلنشین معلم جوان در گوششان می پیچید

همچنین صدای سبک و نرم گامهایش که سکوت کلاس را در هم می شکست.

روها می آیند و می روند ساعتها سپری می شوند سالها می گذرند و در این میان چه بسیار زندگیهایی که طلوع میکند

یا غروب چه بسیار پیوندهایی که بسته می شود یا از هم می گسلد چه بسیار یارانی که به وصل نائل می شوند و چه

بسیار چشمانی که در آن اشک حلقه می زند اشک شوق اشک وداعاشک حسرت اشک ماتم و اما تو با تو هستم که امروز نووان هستی و فردا جوان تو ای بهرینم که امید ایران عزیزیهمیشه شاد باش تا از شادی و خنده ی تو دیگر

امید زندگی یابند و با شادی تو شاد باشند عزیزم همیشه چنان زی که در هر دو جهان سربلند
و سرافراز باشی و هم چون فسانه در خاطره ها جاودانه مانی. —

سروناز از مبصر خواست دفترچه ها را جمع نماید و خود کنار پنجره ایستاد و چشم به حیاط
بزرگ مدرسه دوخت که

ضربه ای به در خورد و پسر بچه ای با یک حرکت ناگهانی آن را باز کرده در حالی که بینی
اش را بالا میکشید تقریباً داد زد:

—اجازه خانم آقای مدیر کارتون دارند.

سروناز از مبصر که دفترچه ها را جمع آوری نموده و آنها را روی میز میچید خواست کلاس را
اداره نماید و خود بیرون رفت آقای امجد دست به سینه جلو دفتر ایستاده بود و چون سروناز
بدو نزدیک شد به رویش لبخند بدننگ

و گذرا زد در آن واحد برقی از چشمانش جستن نمود همان ژست و حالاتی که سروناز می
پسندید بر چهره اش

پدیدار شد و پس از نگاهی به چهره ی سروناز گفت روز سختی است اینطور نیست؟ —بدا به
هیچ وجه.

—بچه ها شما رو اذیت نمی کنند؟ منظورم بچه های میهمان است. سروناز با دست موهایش را
عقب داد و گفت:

—بچه ها موجوداتی دوست داشتنی هستند اونا رو دوست دارم چون مثل آئینه صاف هستند.

آقای امجد سری تکان داد دستی به چانه اش کشید و در حالی که تبسمی بدننگ در اعماق نگاهش موج میزد گفت:

- غیر از این از ما انتظاری نمی رفت بعد یک گام کوچک به عقب برداشت و گفت:

- بسیار خب بسیار خب لطف خدا همیشه شامل حال بندگینا فداکار و از خود گذشته اش میشه.

سروناز که متوجه منظور آقای امجد نشده بود متعجب نگاهش کرد و منتظر ماند آقای امجد با دست به او اشاره کرد و گفت:

- چرا نمی فرمایید داخل؟ سروناز متحیر گفت:

- اما من کلاس دارم.

- اینو که من بهتر از شما می دونم.

- این از نظر شما مهم نیست؟

آقای امجد به آرامی سری تکان داده و لبخندی گیرا زد و گفت:

- البته که مهمه و شما هم می دونید که خیلی! اما گاهی آدم مجبور میشه مهم رو نادیده بگیره چرا که امر مهم تری در اولویت قرار گرفته بفرمایید.

سروناز با شک و تردید گامی کوچک برداشت در حالی که بند کیفش را آرام می فشرد و شنید صدای آشنای پدرش را که گفت:

- چرا استخاره میکنی دختر گلم؟

سروناز که وجود پرهیت و شخصیت پر جذبه ی آقای مدیر را از یاد برده بود خود را در حصار پدر انداخت و گونه

بر گونه اش چسبانید در حالی که قطره ی اشکی گوشه ی چشمانش می نشست آقای ملک زاده به گیسوان نرم و بلند دخترش دست کشید و او را بویید سروناز نیز بوی ادکلن آشنای پدر را به مشام کشید و قطرات اشک که دیگر مهار نمی شدند را رها ساخت و فقط توانس بگوید:

-پدر جون، پدر جون!-

آقای امجد که از شادی آن دو احساس خوبی پیدا کرده بود دفتر را ترک کرده ایشان را به حال خود گذارد آقای

ملک زاده دخترش را از خود جدا کرد نگاهی عمیق به چهره اش انداخت و گفت:

-نه نه اصلا لاغر نشدی همه اش می ترسیدم که غریبی و تنهایی تو رو از...

بعد در حالیکه می خندید گفت : راستی از سلطانه ی کاخمون در شیراز چه خبر؟ نیومده هنوز؟

آقای ملک زاده اخمی کوچک کرد و گفت : اگر اومده بود که تو الان سر نداشتی . فکر کردی می تونی از دست

نواده ی مظفرالدین شاه جون سالم به در ببری؟ بعد آرام خندید و به راه افتاد . چند گام برنداشته بود که برگشت و

گفت : جون پدر اول بگو که یه ناهار درست و حسابی داری . چون اصلا حوصله ی آشپزی ندارم.

سروناز خنده ی ملیحی کرد و گفت : هر چی باشه با هم می خوریم .

میهمان ناخوانده نباید متوقع باشه . شما صاف برید توی تخت و کاری به قابلمه نداشته باشید.

-مگه میشه به قابلمه کاری نداشت ؟ اونم بعد از یه رانندگی حسابی

-اونش دیگه با من . در حال حاضر هیچ چیز دلچسب تر از یه استراحت نیست.

-باشه هر چی تو بگی. من رفتم تو هم برو تا صدای آقای مدیرتون در نیومده. نشی حکایت اون گُرده؟

سروناز که با علاقه ای وافر به پدر خوش تیپ و شیک پوشش چشم دوخته بود ، گفت : شما برید خاطر م که جمع شد ، چشم.

آقای ملک زاده سر تکان داد و رفت و سروناز که آرامش تمام وجودش را فرا گرفته بود به راه افتاد و به طرف کلاسش رفت.

آقای ملک زاده کنار چراغ سه فتیله ای نشسته بود و سیب زمینی های خام رنده شده را درون تابه می ریخت تا سرخشان نماید. سروناز که سر از پا نمی شناخت با ظرف تخم مرغ کنار پدرش نشست و گفت : این تخم مرغ پدر جان اونم سیر ، دیگه چی؟

-پیاز سرخ کرده هم لازم دارم.

-آهان چشم. و در همان حال به طرف یخجال کوچکش رفت و شیشه ی کوچک در بسته ای را در آورد و گفت:

حالا چی هست این غذای من درآوردی؟

-غذای مخصوص دوران مجرد که اگه انگشتاتو نخوری شاهکاره .

تازه زیاد قول نمی دم خوشت بیاد. چون به قول هوشی متریالش (موادش) ناقصه.

-شما هنوز هم با یاد هوشی تفریح می کنید ؟

آقای ملک زاده در حالیکه سیب زمینی ها را هم می زد خندید و سر تکان داد . سروناز پرسید:
حالا چی کم داریم ؟

-اگه اسفناج داشتی یا فلفل دلمه ، می گفتم که چی می شد . اما حالا که نیست باید ساخت . ما هم که عادت کردیم

به سازش مگه نه دختر جان ؟ سپس همان طور که سیب زمینی های آغشته به روغن را تند تند هم می زد گفت:

وای که چقدر دلم لک زده بود واسه آشپزی .می دونی چند ساله دور و بر تابه و قابلمه نبودیم ؟ نا سلامتی ما یه

زمانی رفقای شفیقی بودیم برای هم. ملوک بیم ما جدایی انداخت .

سروناز کنار چراغ سه فتیله ای چمباتمه زد و گفت

کی توی اون کاخ سلطنتی جرات داره دم از آشپزی بزنه ؟ کوثر و انسی مثل دیو از آشپزخانه مراقبت می کنند . اما

من در این مدت کم احساس کردم که چه کار خوب و دوست داشتنی یه این آشپزی . کم کم داره ازش خوشم میاد

یک کمی هم راه افتادم. جای مامی خالی بود. می اومد دست پخت روزهای اول منو می خورد-

آقای ملک زاده خنده ای کرد و گفت : یعنی حالا راه افتادی ؟ با اون غذایی که ظهر به شکم من بینوا کردی داری دم

از پیشرفت می زنی ؟ پس وای به روزهای اول ؟ تعجبم چطور دچار سوء تغذیه نشدی!

-اما آدما همیشه از کار خودشون خوششون میاد . نه اینکه متوجه عیوب کارشون نشند . اما همون خرابه حداقل

واسه خودشون خوبه . مثل اینکه شما امشب اطمینان دارید که من انگشتام رو هم می خورم اما من شک دارم.

-اما من کهنه کارم جوجه ی کوچول موچول. برو عقب تر که همین الان اگه ملوک سر برسه و ببینه که تو بوی سیر داغ گرفتی ماهان رو به آتیش می کشه

سروناز پاهایش را توی سینه جمع کرد و تکیه به دیوار داد و گفت:مامی جان کی قراره ترک فرانسه بکنه؟

آقای ملک زاده مقدار زیادی فلفل سیاه به سیب زمینی ها افزود و گفت: چه کارش داری؟ هر چه بیشتر بمونه واسه من و تو بهتره.

پدرجون بدجنس شدید دلتنگش نیستید؟ تو چی؟

با همه امر ونهی ای که میکنه دوستش دارم.

معلومه که داری.

و دارید.

اما منظور من این نبود که دوستش نداری پرسیدم این سفر اشتیاق بازگشتش رو داری؟ شما چی؟

فکر میکنم به جنجالهای بعدش نمی ارزه واسه همین بدم نیاد بازگشتش به تعویق بیفته.

اما من دوست دارم زودتر برگرده و تکلیفم روشن بشه.

تکلیف تو روشنه استخدام شدی و مجبوری به کارت ادامه بدی.

سروناز آهی کشید و گفت: اگه مامی بذاره من چه حرفی دارم؟ و بعدبه ناگاه پرسید: پدرجون نگفتید که دلتنگ مامی هستید یا نه؟

آقای ملک زاده تخم مرغ ها رو درون کاسه ای شکست و با چنگال همشان زد بعد کاسه را

گوشه ای نهاد حرارت چراغ را کم کرد و گفت بشر موجودیه که خیلی زود انس میگیره به

خصوص به اون چیز یا کسی که بیشتر باهاش

مرتبطه خب طبیعیه که منو ملوک هم سالهای زیادی رو با هم سپری کردیم و من به اون عادت کردم.

دوستش هم دارید مگه نه؟

جوابت رو توی همین جمله می تونی پیدا کنی.

شما گفتید به اون عادت کردید و این دو سوای هم هستند.

آقای ملک زاده تخم مرغ ها رو توی تابه ریخت بعد آهی کشید و گفت : من همه مردم رو دوست دارم فطرت

ادمیزاد اینه که هم نوعاش رو دوست داشته باشه ومن فکر میکنم بهره من از این خصیصه بیشتر از دیگران باشه اما

همون طور که قبلا اشاره کردم این زندگی اونی نیست که من طالبش بودم با این وجود شاکرم شاید نصیب من هم از زندگی این بوده بعد تابه را برداشت توی سینی گذاشت و گفت : تا تو سفره رو پهن کنی من هم غذا رو کشیدم بلند

شو دختر جان بهتر نیست به خودمون پردازیم؟ اصلا چرا منو استنطاق میکنی؟ من فکر میکردم در این مدت که از

هم دور بودیم حرفهای زیادی برای گفتن داشته باشی. —

سروناز خندید و در حالی که سفره کوچکی را پهن میکرد گفت: معلومه که دارم دوست دارم تا صبح براتون حرف بزنم اما نمی دونم از کجا باید شروع کنم!

اول از بشقاب غذا شروع کن بعد از شام هم از مدیرتون بگو که خیلی نظرم رو گرفته اول به خاطر اینکه مرد بسیار

محترمی به نظر میاد دوم هم بدین خاطر که من فقط با اون آشنا شدم بعدش هم از کارت بگو
وبچه ها و هر چه که دوست داری.

سروناز بشقابها رو به دست پدرش داد و گفت: از قرار معلوم امشب از خواب خبری نیست.
من یکی که خوابم نمیاد.

منم حاضرم از خوابم صرفنظر کنم..

آقای ملک زاده بشقابهای غذا رو توی سفره گذاشت و تابه کثیف را کناری نهاد خود چهار زانو
رو بروی سروناز

نشست و گفت: توصیه میکنم با انگشتات خدا حافظی کنی.

سروناز لقمه ای را برداشت و گفت: خدا رو شکر که شما مسئول پختو پز نیستید اگه نه ما نه
دست داشتیم نه پا و نه

هیچ عضو دیگه ای. خدا خیر مامی رو بده که شما رو از آشپزخونه دور نگه داشته بعد لقمه را به
دهان گذاشت و باز

ادامه داد حالا که صحبت مامی شد می تونم بپرسم بالاخره این مامی جان کی قراره بیاد؟

آقای ملک زاده نگاهش کرد و با لبخندی گفت: نخیر یا خیلی دلتنگشیا خیلی ترس برت
داشته باشه حرفی نیست

حقیقتش اینه که عروسی رژینا بیست روز پیش بود اما اونا اصرار دارند ملوک پیش شون بمونه
وبعد از برگزاری

کریسمس به ایران برگردید فکر کنم مادرت تا بهمن رو شیرین اونجا بمونه بهتره بدون
دغدغه شامت رو بخوری تا

اون موقع خدا کریمه به هر حال جلو بعضی اتفاقات رو همیشه گرفت توکل به خدا کن. تا خدا
رو داری منو ملوک چه

کاره این؟ سرنوشت تو رو به این راه انداخته حتما حکمتش توش بوده.

پدرجون شما همیشه با حرفاتون دل ادم رو قرص میکنید.

خدارو شکر میکنم که یکی هست به حرفهای من گوش کنه مدتی تا حرف میزنم می خوره تو
ذوقم.

کاش میدونستید چقدر دوستتون دارم باز خودت رو
لوس کردی؟ شام یخ کرد.

آقای ملک زاده یک هفته نزد سروناز ماند و در این مدت بنا به توصیه ی آقای امجد با سروناز
به زیارت مقبره ی

شاه ... الله ولی رفتند صبح ها هم که سروناز کلاس داشت آقای ملک زاده اوقاتش را به مطالعه
یا گشت و گذار می

گذرانید گاهی هم ساعاتی را توی آفتاب دل چسب پاییزی با آقای امجد به صحبت می ایستاد
آقای امجد که به

زیبایی ظاهر به اندازه ی سیرت زیبا اهمیت می داد با تحسین به آقای ملک زاده نگاه می کرد
و حسب سلیقه ی او را در انتخاب لباس و مارک ادوکلن می ستود.

پنج شنبه صبح خیلی زود بود هوا گرفته و ابری و بسیار سرد بود آقای ملک زاده کنار شورلتش ایستاده بود او که

سعی میکرد غم بنشسته در دیگانش را مخفی نماید صورت دخترشرا شکوفید و گفت:
-به امید دیدار دخترم.

بغضی بزرگ و سنگین گلوی سروناز را می فشرد و صدایش را درشت تر و قدری مرتعش کرده بود سروناز به

سختی آب دهانش را قورت داد و چه سخت بود قورت دادن قطره ای آب از پس آن بغض بزرگ و گره خورده-

گلایش به درد آمد گویی باد کرده بود پلک زد و قطرات مروارید گون اشکش را از برای ریزش تحریک کرد و گفت:

-قول می دید که زود به زود به دیدنم بیااید؟

آقای ملک زاده به چشمان درشت و زیبای دخترش خیره شد و با نوک انگشت قطره اشک جاری شده بر صورت چون گلش را زدود و گفت:

-حیف از این چشمای قشنگ نیست که اول صبح بیاره؟ سروناز چشمانش را بست وس یل اکش جاری ساخت چه مهم نگاهداری آن پیش از ریزش است زیرا که شرم

داری از نشان دادن ضعف و چون قطره ای رهید دیگر چه باک؟ چون فرود آمد و سد را شکست چه جای نهان

کردن؟ که دل آرام میگیرد و عقده ی دل برون می ریزد وه که چه نعمتی است گاه
گریستن! زیرا که شستشو می

دهد روح را و صیقل می دهد قلب مکدری را سروناز نیز چنین کردو دیدگان درشتش را زیر
سیل اشک مخفی نمود و گفت:

-کی برمیگردید پدر جون؟

آقای ملک زاده خم شد ساکش را برداشته و روی صندلی گذاشت و گفت:

-کی ک کار شیطونه دخترم

بعد سر دخترش را با دو دست گرفت پیشانی صافش را شکوفید و گفت:

-رفتم با خودم برگشتم با خدا چی بگه بنده ای که از فردای خودش بی خبره؟

سپس دستمالی از جیب بیرون آورد و به دست سروناز داد و گفت:

-دیگه داری شکل لبو میشی یقین دارم دوست نداری زشت و پف آلود باشی بچه ها هم معلم
زشت و باد کرده

دوست ندارند و به حرفش گوش نمی کنند بهتره بس کنی.

بعد خندید و گفت:

-اگه ملوک اینجا بود و با این حال و روز تو رو می دید دستور می داد روی تخت دراز بکشی و
کوثر صورتت رو

کمپرس آب سرد کنه و تو حق نداشتی تا ظهر از اتاقت بیای بیرون بعد سروناز را در حصار
گرفته شکوفه ای بر مویش زد و گفت:

-سعی میکنم چنانچه عمری باقی بود و خداوند توفیق عنایت فرمود به زودی زود برگردم پیش ات. حالا هم بهتره بری تو که سرما نخوری عجب سرد شده امروز!

و به شوخی گفت:

-راستش اگه بدت نیاد باید اعتراف کنم خیلی خوشحالم که دارم ازدست این سرما فرار میکنم تو هم مراقب خودت باش.

اما سروناز همانجا ماند و تا می توانست برای پدرش اشک ریخت دیگر دوست نداشت به اتاقش بازگردد گویی اتاق

خالی او را می فشرد اتاقش دلگیر می نمود جای پدرش بسیار خالی بود و چه زود گذشت آن هفته!

آقای امجد که پا به دفتر گذاشت سروناز را دید که مغموم نزدیک پنجره نشسته و چشم به آسمان ابری دارد او از

پیش می دانست که آن روز آقای ملک زاده ماهان را ترک خواهد کرد از این رو سلامی کوتاه کرد سوئیچ و -

تسبیحش را روی میز گذاشت و از دفتر بیرون رفت تا سروناز با خود خلوت کند می دانست که از اتاقش گریخته

می دانست که نیاز به تنهایی دارد پس نباید مزاحمش می شد.

ساعتی بعد که آقای امجد از راهرو میگذشت شنید که سروناز با صدایی محزون و غمبار به بچه ها دیکته می گوید و

چون متن دیکته خارج از کتاب بود گوش ایستاد و شنید که سروناز آرام و شمرده میگوید:
-لحظات تلخ زندگی می دانی کدام است؟لحظه ی خداحافظی لحظه ی وداع با عزیزان چه سرد
و ماتم زاست تنها

ماندن و چه دوست داشتنی و گرمی است لحظات با هم بودن چرا که با هم بودن سبب خلق
لحظات پر خاطره است پس بیایید عزیز بداریم با دوستان و یاران زیستن را.
این متن از دل سروناز بر می خاست و او آن را بر خلاف متوندیگر که از قبل آمده می نمود از
حفظ و با چشمی

نمدار خواند و بعد پشت به بچه ها کنار پنجره ایستاد و چشم به آسماندوخت که همچون دل
او گرفته بود.

آقای امجد لحظه ای در سکوت راهرو ایستاد بعد آهی کشید و به دفتر بازگشت اما دستش به
کار نمی رفت گویی

سروناز انگشت بر دل محزون او نهاده بود گویی زخمی چرکین را دستکاری نموده بود گویی
از زبان دل او سخن

گفته و دردش را برون ریخته بود دلی بی یار و همدمش که سالها مونس جز آه
نداشت.سارگل پیش چامشن خیالش

ظاهر شد نرم و سبک همچون پری با لباسی از حریر سفید و موهایی موج و بلند روی زمین
بند نلود چون نسیم آرام

حرکت میکرد و با آن چشمان خاکستری خوش حالت که دل سامان را برده بود با آن نگاه
فریبنده و پر جذبه که

چون جام شرابی مست می نمود بدو خیره شد همان نگاهی که در چشمان معلم جوان می
رقصید و دل خونین سامان

را به آتش میکشید همه صبح سارگل خندید به سان گلی نوشکفته و دل را در سینه ی سامان
لرزاند چه شیرین بود این لبخند! او که چه بی نصیب مانده بود این همه سال! سامان از خود
بیخود شد و با چشمانی گشاده به سارگل خیالی

اش نگاه کرد پس او این همه سال کجا بوده؟ خواست پرسش کند اما زبانش قفل شده و به
یاری اش نیامد تنفس

حبس شده و به سختی برون می آمد سارگل دستی به موهای نرم و مواجش کشید شاید
دلبری کرد چون همیشه

همیشه می دانست که سامان تا چه حد خواستار اوست و طالب ناز و اداهایش گرچه گاه
مسخره اش میکرد و کودکی

می نامید سارگل از کنار سامان گذشت دگر باره به رویش لبخند زد و از پنجره بیرون رفت و
آرام آرام در دل

آسمان ابری محو شد سامان چندین بار به چشمانش دست کشید سارگل نبود دانست که همه
زاییده ی دامنه ی پر

وسعت خیال بوده اما چه شیرین خیالی! نفس بلندی کشید و آه سنگینی که گویای درد درونی
اش بود راب یرون داد

و به آسمان چشم دوخت خیالش را می خواست گرچه باطل اما فریبا بود و او نیاز داشت که به
دست خویش فریفته

شود و دل خوش دارد به آن شاید که باز میگشت و او را می برد لحظه ای به صحرای خیال
آمده بود که اما زود

گریخت خودی نمایاند و رفت و دلی را با خود برد به سوی آسمانها دلی که دیگر دل نبود
مرده بود سالها پیش و

اینک سرش را به دیوار نکیه داد آه سوزناکی کشید با شست و سبابه چشمانش را مالاند و به
جوانی هدر رفته اش اندیشید به دوره ی تلخ تنهایی همان که سروناز اشاره کرده بود چه
خوب گفت سروناز که با هم بودن سبب خلق

لحظات پر خاطره می گردد چه خاطرات شیرینی داشت با سارگل! و چه تلخ است لحظه ی
وداع با عزیزی! تلخ تر از

آن نومییدی است نومید از دیداری دوباره یادش آمد آن روز را که در گورستان ایستاده بود و
چشم به گور سرد و

نموری داشت که بیرحمانه سارگل عزیزش را که دیگر کمترین شباهتی به سارگل نداشت در
حصار می فشرد و آن

چنان تاریک و مخوف به روی زمینیان دهان گشوده بود گویی میخواست بگوید این است سهم من و شما را دیگر

در آن دخی نیست بوید و به قیامت دل خوش دارید دیداتان به قیامتآن روز سامان چشمانش را سخت به هم-

فشرد و آهی به سنگینی تمامی کوه های روی زمین از سینه بیرون داد چگونه باور کند که دیدارش به قیامت موکول

می شود! احساس کرد تمامی کوه های روی زمین در هم فشرده شده بر روی سینه اش سنگینی میکند گویی آب

تمامی دریاها و اقیانوسها تبدیل به اشک شده و در کاسه ی چشمانش بنشسته و منتظر اشاره ای است تا فرو بریزد و

وجود گر گرفته اش را در بر بگیرد گویی سهم تمام غصه های روی زمین را برای او کنار گذاشته بودند گویی

خورشید زندگی را روز را روشنایی را عشق را امید به زیستن را و همه و همه را با سارگل به خاک سپردند و سهم او

را از زندگی غروب دلگیرش بود ماتم بود اشک و آه بود زین پس و چه حزن انگیز بود دنیا پیش چامانش تیره و تار

شد نامزد از هم پاشیده اش دیگر نبود خاک سرد گور او را در بر گرفته بود و گور که سهم خود را دریافته بود آرام

گرفته دهان بسته بود سامان با قلبی در هم فشرده و وجودی خرد شده مانده بود و بدنی
 بشکسته و گورستان

خلوت و ماتم را و باد تندی که زوزه می کشید و غم به دلها می نشانده همه رفته بودند او بود و
 کوهی از غم که زین

پس بر شانه های مردانه اش جا خوش می کرده مان جا نشست و سر بر زانوان گذاشت نمی
 باید سارگلش را رها می

کرد نمی توانست سارگل عزیزش می ترسید کاش می توانست با او همراه باشد کاش دعوتش
 را پذیرفته بود و

اینک هر دو سبکبال به سوی آسمانها می شتافتند می دانست که سارگل کنارش ایستاده می
 دانست که او هنوز دل

به دنیا دارد اما باید می رفت فراخوانده شده بود آزام زیر لب نجوا کرد:

"سارگلم غزالم شیرینم وفا نکردی به من؟ این بود رسم زناشویی؟ اما نه هیچ تقصیری متوجه
 تو نیست تو که اصرار

داشتی مرا با خود ببری این من بودم که دعوتت را رد کردم بی وفا منم که تو رو تنها گذاشتم
 همه اش تقصیر این

غرور لعنتی ام بود حق با تو بود حالا نترس که من کنارت هستم تا خود صبح همه شب تا تو
 خو بگیری.

اعضای صورت سامان در هم فشرده شد چشم به ابرهای تیره ی آسمان دوخت و زیر لب گفت:

-بیار ای آسمان لااقل تو بیار جای من بیار دل تو هم مثل دل من گرفته تو که می تونی بیاری چرا دریغ داری؟ کاش مرا هم چون تو وظیفه ی گریستن بود و بدون...

ذره ای شرم اشک ماتم می ریختم . کاش اینقدر مغرور نبودم و میتونستم این بغض کهنه چون سنگ مانده در گلو رو

رها کنم. کاش می تونستم دریا دریا اشک پنهان شده در خانه ُ دلم رو بیرون بریزم تو بیار شاید که قادر باشی غبار

دلم را بشویی که سالهاست غم وجودم را در بر گرفته بعد پشتش رابه پنجره داد . دست به سینه شد و به سروناز

اندیشید و با خود گفت: چه میگفت این دختر امروز که از زبان دلمن حرف میزد تو که هنوز سه ماه پیش نیست که

تنها شده ای چرا چنین نالانی ؟ پدرت اگر رفت بر می گرده من چی بیگم که روحم مرده ، که جوونیم رو با تنهایی

عجین کرده ام ، من چی بگم که یه عمر با تنهایی همدم و همخانه شدم، من چی بگم که امیدی به دیدار ندارم اگه تو

بدونی توسینه ُ من چه خبره ! دلم شده یه کوه اتشفشان که هر آن ممکنه گدازه های غم رو بیرون بریزه و وجودم رو

نابود کنه .دیگه گنجایش نداره لبریز شده از تنهایی و بی همدمی چه غروب های دلگیری داره
این شهر و چه پاییز

غمناکی داره مامان پیش چشم های من و امسال بیشتر از همه سال ها چرا که تو یاد آور
خاطرات تلخ و شیرین منی

نمی تونم منتقلت کنم؟ نمی تونم بمونم کنارت؟ قادر نیستم .چه کنم خدایا ؟ تو که واقفی به
درد دل من ،چرا سارگلی دیگه سر راهم قرار دادی ؟

دلش به درد آمده بود و سینه اش سنگینی می کرد آهی کشید سپس دستی به صورتش کشید
و با خود گفت:سامان

چرا اجازه میدی که احساسات به جوش بیاد؟نه نه تو امروز خودت نیستی سامان یه مرده و
یک مرد باید بتونه مثل

کوه در برابر ناملایمات ایستادگی کنه .این دنیا محل آزمایشه نه آسایش.انسان به دنیا میاد تا
بمیره و با مرگش به-

زندگی ابدی دست پیدا کنه .خداوند انسان هایی رو که در برابر ناملایمات ایستادگی می کنند
بدون اینکه خم به ابرو

بیارند و ناله سر بدهند رو دوست داره .خداوند بهشت برین رو بهچه انسان هایی وعده داده
.پس خودت باش

سامان.استوار باش مردباش سرنوشت هر چه کرد با تو،به خواست خدای بزرگ بوده.خدایی
که تو با تمام وجودت

اونو میپرستی بعد لبخند بدننگی زد سر به آسمان برد و گفت: خدایا ازت می خوام به تحملم
بیفزایی، و غیر از این هیچ نمی خواهم مگر رضای تو.

و پشت میزش نشست. زنگ تفریح بود و معلمین نجواگونه با یکدیگر گپ می زدند و چای می
نوشیدند. همه تا

حدودی پی به آشفته‌گی روحی آقای مدیر برده بودند. او گرچه همه روزه تا حدی خشن و جدی
بود اما خطوط در هم

فشرده شد. چهره اش در آن روز بیانگر غمی نهان بود سروناز هم در لاک خود فرو رفته بود
و همه میدانستند او غم

فراق پدرش را دارد. چه در این یک هفته به حد بسیار زیادی به وجود پدرش عادت کرده بود
و اینک دیدن جای

خالی وی غبار غم بر دل جوان و کم طاقتش نشانده بود. ماریا نگاهی به سیمای گرفته‌ی آقای
مدیر کرده استکان

چایش را روی میز گذاشت و زیر گوش سروناز گفت: دروغ نگفتم یه دوستی ای بین دل
گرفته‌ی تو و اون هست.

سروناز که متوجه منظور خانم رسایی نشده بود متعجب پرسید اون کیه؟

—خودت رو نزن به خری. همونی که تا تو رو می بینه انگار پریده‌تو خُم سر که. و بعد ارام
گفت: خویش مونو می گم

سروناز سر بر گرداند و به آقای امجد نگاهی کرد. ماریا گفت: چیشده؟ باز اول صبح پریدید به هم؟

- چرا باید پیریم؟

- اون که از کمش توبه! حالی میگی چه مرگتونه باز؟

سروناز شانه ای بالا انداخت و گفت: از اون که خبر ندارم اما راجع به خودم باید بگم...

ماریا با تمسخر گفت: پاپا تو می خوای؟ که ببردت ددر؟ - لوس

- پرویز جانم هم یه وقتایی بهم می گه لوس اما چه تفاوتهاست میان لحن تو با اون. از لوس

اون بیشتر خوشم میاد و

خنده ام میگیره اما مال تو راه می بره به قهر، البته اگه من بدعنق باشم دروغ که نمی گم از اول

صبحی عزا گرفتی که

چی؟ یه ریزه هم اگه حال داشتیم که تو گرفتی اون از اون، اینم از تو دلمون رو خوش کردیم

به همین زنگ تفریح

اصلا یه هفته اس که زیاد تحویل نمی گیری چرا که هوش و حواست به باباجونته، امروزم که

رفت غمباد برت

داشته. یکی نیست بگه تو که این قدر لوس بودی چرا از خونه زدی بیرون؟ می چسبیدی به پاپا

جونت دیگه.

چشمان سروناز به نم نشست و گفت نمیدونستم تحمل دوری اش اینقدر سخته تو که پدرم رو

زیاد نمی شناسی

اینقدر خوبه که ادم به عمر کنارش بشینه و باهاش حرف بزنه کسل نمی شه هیچ وقت یادم
نمیاد باهام تند حرف

زده باشه ، یا دعوا کرده باشه.

-واسه همین اینقدر لوس شدی دختر تو که میگفتی از مردای وحشی خوشت میاد

-ای وای این چه حرفیه

-خب همون مرد سالاریه دیگه.

-مرد سالاری رو باتوحش یکی می کنی

-خواستم بخندی. نمی دونستم رم می کنی. نخیر امروز همش تیرم به خطا میره.-

-سروناز به نقطه ای نامعلوم خیره شد و گفت:من و پدرم خیلی به هم نزدیکیم. هیچ وقت
چیزی رو ازش مخفی نمی

کنم. در واقع من با اون راحت ترم تا با مادرم. یادم میاد همیشه از مامی می ترسیدم. اگر همه
دخترها با مادرشون درد

و دل می کنند. من برعکس اونا با پدرم درد و دل میکنم. مامی همیشه توی ذوقم می
زنه، همیشه منع می کنه یا به

طریقی قانع می کنه که راهم اشتباهه و یا حرفی که می زنم درست نیست اون همیشه منو
فهمیده و درکم کرده. اما

مامی توی دنیای خودشه. همیشه باید حرف اون باشه منو مامی با هم فاصله زیادی داریم.

-پس به عبارتی پدرت قو[] جاذبه خوبی داره و می تونه خیلی خوب آدم ها رو به طرف خودش بکشه.

-خب اره

-از قرار این یک هفته هم خوب تونسته آریالای امجد رو به طرف خودش جذب کنه بین چه ماتمی گرفته؟حتما از

رفتن پدرت داره دق مرگ می شه.

سروناز با ناراحتی گفت:آدم پشت سر فامیلش اینطور صحبت نمی کنه این چه الفاظ زشتیه که بهش نسبت می دی؟دق مرگ!

-اوا! ببخشید استاد ادبیات باز چشمتون به پاپاتون افتاد یادتون اومد از کاخ پریدید به

کوخ؟رفقا رو از یاد بردید

؟دیگه ما اخه شدیم؟نه جونم پاپا رفت تو موندی و من و کوخ نشینی از این به بعد اوقاتت رو باید با من تقسیم کنی

با من لات آسمون جل تازه خویش خودمه تو رو به احوالاتش چه کار ؟لازم نیست واسه این الفاظ که بهش نسبت

می دم تأییدم کنی .عمریه هر چی خواستیم بار هم کردیم .اصلا می دونی چیه؟امروز تو با ادم راه نمیایی باید تنها بمونی تا احتیاجت به من بیفته و التماسم کنی این را گفت و یکوری چرخید.سروناز که حوصله چرندیات ماریا را

نداشت از طرفی دلش براش می سوخت گفت بلند شو تا چوب توی سرمون نخورده بریم کلاس.

-ماریا بلند شد و در حالی که بند کیفش را روی شانه جا به جا میکرد گفت: چوبی هم اگه هست واسه کله توئه اینه

دق.نه من، منتها من بینوا شدم پاسوزتر هی خدا رو شکر که فردا جمعه اس و من می مانم و پرویز جانم تو هم تنها

بمون تا حالت جا بیاد.پس فردا هم تو رو فرم اومدی هم فامیلمون.

سروناز پشت سر ماریا به راه افتاد و گفت این قدر فامیلمون فامیلمون می کنی آخرش نفهمیدم چه نسبتی با هم دارید؟

خانم رسایی برگشت و گفت: اونش که فوتی نا نه که امروز خیلی هم خوش اخلاقی توقع هم داری باهات راه بیام

؟خودت رو هم که به سیخ بکشی لب از لب وا نمی کنم یک پاپاتو دیدی انقدر برای فیس کردی،فکردی میام پته

خویش مون رو برات به آب بدم؟گو اینکه چیزی از پته اش نمونده!

-حالا چرا داغ کردی ؟ مگه من چی گفتم؟

-هیچی پشیمونم که دهنم رو گل نگرفتم و ماجرای زندگی خویش مون رو برات گفتم.تمام ترسم از اینکه که تو منو

از یاد ببری و این خبرها جایی درز کنه آقا سامان بفهمه من از زندگی اش برات گفتم.تکه بزرگم حتی گوشم نیست گمون کنم چرخم کنه.

-آخه چرا؟

-چرا چی؟

-چرا اینقدر حساسیت نشون می ده؟-

-چه می دونم؟ شاید نمی خواد کسی بفهمه که ما فامیلیم می ترسه مردم کارش شک کنند و فکر کنند اون یه روزی و یه جایی پارتی من شده گو اینکه آقا اینقدر ترش و تلخه که کسی محاله چنین فکری بکنه همه می دونند که اون تو

خط پارتی بازی نیست تازه آشناهاشونو اگه دستش برسه بیشتر می چلونه .وای می تونم
چهره غصناکش رو مجسم

کنم وقتی بفهمه از سارگل برات گفتم.باور کن بعضی وقت ها دچار کابوس می شم پرویز که
می گه خیلی گنده اش

کردم ، می گه آقا سامان اینقدر ها هم مخوف نیست .اما من می گمپاش بیفته هست.

در همین موقع صدای زبر و خشن آقای امجد به گوششان خورد که با لحنی تحکم آمیز گفت
همه داخل کلاس

و چون سروناز و خانم رسایی برگشتند جزء خودشون کسی را در راهرو ندیدند و آقای امجد
را که با قیافه ای عبوس

جلو در دفتر ایستاده و غصناک نگاهشان می کرد.خانم رسایی فقط توانست بگوید دیدی
گفتم که هست و بعد به جانب دفتر برگشت تا به کلاشش برود آقای امجد با همان قیافه
عبوس رو بدو کرد و گفت:لزومی داره همه روزه خانم ملک زاده رو تا دم در کلاسشون بدرقه
کنید؟

خانم رسایی نگاهی به ته راهرو کرد و گفت: تقصیر شماست که کلاس خانم ملک زاده رو اون ته مه ها انداختید و منو چسبوندید بیخ گوش خودتون.

آقای امجد با ترش رویی گفت: اگه از پر حرفیاتون کم کنید هیچ کس مقصر نمی شه.

-نه، همه اش هم پر حرفی نیست خودتون اونو سپردید به من تا دست پسر بابا بهش نرسه.

-پسر بابا؟

ماریا دست بر دهانش برد و گفت: ببخشید، این یک لقب بود که از کله خراب من در اومده. تحویل نگیرید.

-یادم نیاد اسم از کسی برده باشم.

-منم نگفتم لقب رو به کی دادم. حالا اگه شما خیلی زرنگید و فهمیدید منظور من کیه، به من چه. بعد لبخندی زد

پشت بدو کرد و رفت تا مورد شماتت واقع نشود.

چشمان آقای امجد خندید، سرش را چند بار ریز و پیاپی تکان داد و در دل گفت: پسر بابا! قشنگ ترین لقبی که

می شه به کسی داد! بعد لبخندی زد و گفت: از دست تو ماریا!

زنگ آخر هم به اتمام رسید و سروناز که نمی دانست چگونه به اتاقی که از وجود پدر خالی بود پا بگذارد کلید را با

قفل آشنا کرده در را گشود. لحظه ای همان جا ایستاد و به اتاق کوچک اما مرتبش چشم دوخت. آهی بلند کشید

سپس پا به درون گذاشته در را پشت سر خود بست . بی حوصله لباسش را عوض کرد . شلوار شیری و بلوزی

آسمانی به تن کرده موهایش را روی شانه رها کرد و برس کشید .

دست و صورتش را شست و به طرف یخچال

رفت . قابلمهٔ کوچکی از آن بیرون آورد ، در آن را گشود و به غذای درون آن که دست پخت پدرش بود نگاهی کرد

. پدر عزیزش طاس کباب پخته بود . لبخند تلخی زد و قابلمه را روی سینه گرفته فشرد . چه خوش رنگ و رو بود.

پیش چشمانش قابلمه را روی بخاری گذاشت و رادیو را روشن کرد خواست روی تخت بنشیند که ضربه ای به در

اتاقش خورد . سروناز که فکر کرد خانم ستاری است از همان جا گفت : بیا تو ، و خود روی تخت نشست.

خانم ستاری زن مهربان و خونگرمی بود . او وظیفهٔ خود می دانست مرتب از دختر جوان سر بزند . به خصوص آن

روز که سروناز بیش از دگر روزها احساس تنهایی می کرد. صدای ضربه دوباره تکرار شد . سروناز که خسته بود بی

حوصله از جا برخاست دست به دستگیره برد و در همان حال گفت: گفتم که بیا تو . گوسفند جلو پات ...—

اما در کمال حیرت دید که پشت در آقای امجد ایستاده و با چهره ای آرام نگاهش می کند . او در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت : لازم که هست اگه مقدور نیست.

سروناز دست پاچه شد و گفت : سلام . شما بودید ؟ معذرت می خوام.

آقای امجد که ابهتی مردانه وجودش را در بر گرفته بود ، گفت : چه کسی غیر از مدیر مدرسه در نظرتون اینقدر مهمه که باید گوسفند جلو پاش ذبح کنید ؟

سروناز که می دانست آقای امجد مرد مغروری است جواب داد : به نظر شما مقام انسانها رو جایگاهشون بالا می بره ؟ و اینه که قابل تقدیره ؟

-شما جواب منو ندادید و من نفهمیدم تکلیف گوسفند بینوا چه بود ؟ سروناز تعمداً گفت : قرار بود جلو پای خانم ستاری ذبح بشه.

آقای امجد سرش را تکان داد و گفت : متأسفانه اقبال با خانم ستاری یار نبود . از ساعت یازده که فرستادمش بیرون

، هنوز برنگشته . و اما جواب شما : این شخصیت انسانهاست که می تونه قابل تقدیر باشه ، و حالا که صحبت از

شخصیت شد خواستم برای داشتن چنین پدر متشخصی به شما تبریک بگم . شما دختر خوشبختی هستید.

-شاید.

-یقیناً همین طوره . به خودم هم تبریک می گم که دست پرورده چنین مردی توی مدرسه ُ من کار می کنه . چیزی

به آخر پاییز نمونده و من امیدوارم سربلند از شمارش جوجه ها باشیم. من و شما.

-اما من طور دیگه ای فکر می کردم.

-چطور؟

-این که زمین خوردن من ، شما رو شاد کنه . شما مرد مغروری به نظر می آید . قبلا هم گفتم ، یک مرد مغرور از اینکه خلاف گفته هاش به اثبات برسه شادمان نیست.

آقای امجد نگاهی گذرا به موهای بلند سروناز که همچون موهای سارگل آراسته شده بود کرد و گفت : نه همیشه.

بعد دست در جیب کتش برد و گفت : اومده بودم این نامه رو به دست تون برسونم . واسه شماست . هر چقدر صبر کردم از خانم ستاری خبری نشد این بود که...

سروناز نامه را قاپید . به آدرسش نظر انداخت و فریادی از سر شادی کشید و گفت : از طرف سپیده اس . بعد هم

کودکانه نامه را شکوفید و چون آقای امجد را متوجه خود دید گفت : متشکرم خیلی هم زیاده! برق شادی از چشمان آقای امجد جهید . نگاهش خندید ، لبانش نیز ، و گفت : جمعه خوبی داشته باشید و بدون

خداحافظی سوار جیپش شد و از در مدرسه بیرون رفت . دگرباره سارگل پیش چشمانش نمودار شد شاد و سرحال.

سروناز هم چون او کودکانه از سر شادی فریاد کشید و دوباره دل غبار گرفته سامان را در هم فشرد . غمشان شبیه

هم ، شادی شان شبیه هم . چه شباهتی بین آن دو ! و سامان حیران بود ! مگر نه اینکه سرّ درون از چشمان آدمی

منعکس می شود ؟ مگر نه اینکه چشمان سارگل و سروناز چونسویی بود که از وسط دو نیم شده باشد ؟ آیا حالات

درونی شان هم یکی بود ؟ یقیناً بی شباهت نبود . هر دو خیلی جوان بودند که به سامان برخوردند . هر روز بیشتر از

روز پیش سامان به شباهت روحی سارگل و سروناز پی می برد .

هر دو ترد و شکننده و بسیار لطیف و حساس . او

آن روز با رفتن آقای ملک زاده یقین حاصل کرد که سروناز دلی نازکتر از شیشه در سینه دارد . درست مثل سارگل

که با تلنگری میل به گریستن داشت در حین رانندگی با خود گفت :

خوشا به حال تو که سپیده ای داری که به وقت -

تنهایی باهات حرف بزنی و شادت کنی . خوشا به حال تو که پدری داری که از دیدارش شاد بشی و از فراقش غمگین

خوشا به حال تو که پیرامونت هستند کسانی که پرده تنهایی ات رو کنار بزنند و حلقه ُ

ماتمت رو بشکافند و تو رو

چند صبحی سرگرم سازند و مشغولت کنند و بدا به حال من که به دور خودم پیله ای تنیده ام و تا فنا نشم دست از

سر خویشتن بر ندارم . بدا به حال من که در عنفوان جوانی امیدم رو از دست دادم و رفیق
شفیق حسرت و آه شدم و

با خلوت خودم پیمانی ناگسستنی بستم من که در این گیتی پهناور یکه مانده ام به خواست و
ارادۀ خودم . بعد آهی

عمیق کشید و گفت : وای سارگل سارگل کاش اون روز قلبم رو باخودت زیر خاک نمی بردی
و من رو با دلم به حال

خودم می گذاشتی ، تا من هم بتونم تکلیفم رو با خودم روشن کنم حالا من موندم و سینه ای بی
تاب و دلی در چنگ خاک و سارگلی دیگر.

سروناز که احساس سرما می کرد شعله ٔ بخاری را زیاد کرده نامه را با دقت گشود و روی
تخت نشست و در حالی که زانوان را توی سینه جمع کرده بود شروع به خواندن نمود.

سلام و ... همون یه دونه سلام

منو ببخش که دیگه قادر نیستم بگم صد سلام . حق بده که نود و نه تای دیگه اش مال شاهرخ
باشه تو همون یکی

برات کفایت می کنه . بی معرفت هم نیستم همه اش تقصیر شاهرخه که قاپ دلم رو دزدیده .
باورت می شه اگه

بگم روزی شاید صد بار به شاهرخ زنگ می زنم و می گم فقط یک کلمه حرف بزن صدات رو
بشنوم زود قطع کن.

می خنده ، می گه کشتی منو با این همه محبت ! بعد می گه صبر کن بینم تو واقعا منو اینقدر
می خوای یا هر کسی

دیگه ای جای من شوهر تو بود تو باهاش این معامله رو می کردی ؟ منظورم اینه که طبیعتت
شوهری بوده یا نه ؟

یاد حرف تو افتادم که می گفتی به اولین خواستگارت جواب می دی از بس که شوهر شوهر
می کنی . اما در حقیقت

باید اقرار کنم این شاهرخه که اینقدر ماهه نه هر مرد دیگه ای .

خلاصه من و شاهرخ یک شبه ره صد ساله رو رفتیم

یعنی اینقدر همدیگه رو دوست داریم و به هم انس گرفتیم که لیلی ومجنون رو انگشت به
دهن کردیم . رومئو و

ژولیت که هنوز توی راهند و به ما نرسیدند . شیرین و فرهاد دارنداز حسودی می ترکند .

باشه که یه روز سر از قبر در بیاری و بینی نوادگانت دارند از عشق پر شور سپیده و شاهرخ
حرف می زنند . اصلا قراره داستان عشق ما توی

کتب فارسی و تاریخ آیندگان چاپ بشه . اگه ما سوژۀ اشعار شاعران آینده نشدیم ، هر چی
دلت خواست بگو ، بین

چه روزیه دارم می گم . از ما گفتن ، خواه دهان تو را آب افتادن یا در برکه ُ حماقت ماندن و
دست و پا زدن ، خود

دانی . حالا بذار جونم برات از منوچهر بگه . دیگه کم کم دارم احساس می کنم این آقا
منوچهر زیبا رو و خوش قد و
قامت سعی داره نسبت به من ارادت پیدا کنه . یعنی داره خمیر مایه^۱ محبتش رو نسبت به
منی که بوی تو رو می دم
ورز می ده . شاید هم این افکار و خیالات ساخته و پرداخته^۲ ذهن بیکار و فضول خودم باشه .
نمیدونم گفته بودم برات
یا نه ؟ در هر صورت اگر هم گفتم باز بشنو ، چون من روزش حواس درست و حسابی
نداشتم ، حالا که شب
تاره و شاهرخ خان هوش و حواس منو زده زیر حصارش و با خودش برده گویا این شاهرخ و
آقا منوچهر پیش از
خلقت یک روح بودند که پس از تقسیم سلولی میتوز و میوز از هم جدا گشته و در دو جسم
جای گرفته اند . اینه که
اینقدر وابسته به هم هستند . من پسر عمه پسر دایی ندیده بودم اینقدر کشته مرد^۳ هم باشند
. هر دوشون متولد
یک سال و یک فصل و یک ماه هستند با روزهای متفاوت ، درواقع منوچهر دو روز از شاهرخ
زودتر به دنیا اومده و عجب که هر دو هم خوشگل و خوش تیپ و خوش قد و قامت هستند
، و البته خوش ژست و خوش احساس . گفته

بودم برات که شاهرخ چقدر قشنگ و شیک و رمانتیک سیگار می کشه ؟ حالا که رفتم توی نخ
این منوچهر خان، -

متوجه شدم به پسر چه پکهایی می زنه این یکی ! همه از سر درد دل پر غصه و اندوهش ،
خروار خروار احساس و

حرف نگفته توی پک‌اش نهفته داره . من که به شاهرخ گفتم از آن جایی که سیگار مضره و
من عاشق ژست سیگار

کشیدن تو ، خواهش مندم هیچ کجای دیگه سیگار نکش مگر وقتی که من کنارت باشم . دوست
دارم تو بکشی ، منم

بنشینم تماشات کنم . اونم می گه اینطوری که توی حس نمی رم باید به حال خودم باشم ، نه
اینکه تو بهم زل بزنی.

یه مرتبه به شاهرخ گفتم عجیبه که تو و

منوچهر مثل هم سیگار می کشید؟ مثل هم به یک نقطه خیره میشید مثل هم آه می کشید البته
آقا منوچهر سوز و گدازش بیشتره

شاهرخ هم خندید و گفت:

-آخه منوچهر یه غمی داره که دل من نداره به امید خدا کامیاب که شد از سو و گدازش هم
کم میشه.

بعد گفتم:

-شما دو نفر وجوه مشترک زیادی دارید اینطور نیست؟

اونم موهامون از توی پیشانی ام کنار زد و گفت:

-میگن ارواح انسانها پیش از اینکه در کالبدشون دمیه بشن توی آسمونها با هم دمخورند
گاهی شخصی در دنیای

مادی با یک نفر بیشتر از بقیه طرح دوستی و رفاقت میریزه که این صمیمیت برمیگرده به
پیش از تولد به عبارتی

ارتباط ارواح.اینه که دو نفر احساس می کنند خیلی زیاد همدیگه رو درک می کنند حالا شاید
ارواح من و منوچهر هم

گذشته از نسبت فامیلی از صمیمیت پیش از تولد برخوردار بودند من بدون منوچهر و منوچهر
بدون من یعنی هیچ.

منم پشتم رو بهش کردم و گفتم:

-دیگه چرا اومدی سراغ من؟ تو که منوچهر رو داشتی

شاهر با یک جست روبروم نشست دستم رو گرفت توی مشتای گرمش لبخندی زد به قشنگی
ماه شب چهارده که دلم رو مالش برداشت بعد گفت:

-من و منوچهر هردو نیمی هستیم که احتیاج به تکامل داریم تو نیمه ی دیگه ی من هستی و
اون دوستت شاید نیمه

ی دیگه منوچهر ما هر کدوممون نیاز به نیمه ی نا متجانس داشتیم تا به تکامل برسیم قانون
طبیعت باید سیر طبیعی و تکاملی خودش رو طی کنه عزیزم

بعد نوک دماغ به قول تو تپله ایم رو گرفت و گفت:

-حالا اگه این منوچهر دختر دایی ام بود تو چی کار می کردی از حسودی؟

منم جفت گوشاشو گرفتم کشیدم و گفتم:

-دیگه سراغ من نمی اومدی و با دختر دایی جونت که به قل خودت نیمه ی نامتجانست هم بود صد بار تا به حال به تکامل رسیده بودی.

شاهرخ که خنده اش گرفته بود دستش رو دور شونه ام انداخت و گفت:

-فراموش نکن که تو همیشه برای من عزیزترینی و ... سانسور سانسور سانسور. سروناز جان بای بای.

سروناز نامه را روی تخت گذاشت و به طرف قابلمه ی غذا رفت می دانست که تا شب نامه را ده ها بار مرور خواهد کرد کار دیگری نداشت و این بهترین سرگرمی محسوب می شد طاس کباب روی حرارت زیاد بخاری ته گرفته و به

روغن افتاده بود اگر پدرش می دانست که زحماتش فنا خواهد شد در پخت آن این همه وسواس به خرج نمی داد.-

آقای بهمن نژاد از مخرصی بازگشته و بسیار قبراق و سر حال به نظر می رسید آقای امجد با دیدن او لبخندی بر لب نشانده به طرفش رفت و گفت:

-رسیدن بخیر جناب بهمن نژاد.

آقای بهمن نژاد که از فرط سرمای صبحگاهی مچاله شده بود جواب داد:

-ممنون ممنون آقای مدیر.

-اراک خوش گذشت؟

-ای بد نبود لطف شما کم نشه.

-لباس تون که خیلی مناسبه با این همه باز هم سرما می خورید؟

-من ذاتا آدم بی بنیه ای هستم خانم والده از همون بچگی منو بهپوشاک زیاد عادت دادند نه اینکه یک دانه پسرشان بودم به اصطلاح لای پنبه بزرگم کردند.

-بهتره کلاهتون رو بردارید و کنار بخاری بنشینید.

آقای بهمن نژاد کلاهش را برداشت روی سینه فشرد و با همان ژست کنار بخاری ایستاد و دست دیگرش را روی آن گرفت تا گرم شود.

آقای امجد هم کنارش ایستاد و گفت:

-باید قدرت همشیره تون رو تحسین کرد.

-چطور؟

-اینطور که شما خودتون رو فکلی کردید و اطو کشیده اید حتما برنج عروسی رو نم کردند دیگه.

آقای بهمن نژاد دهان گشادش را با لبخندی فراخ باز کرد کلاهش را بیشتر به سینه فشرد و گفت:

-خیر قربان اشتباه می فرمایید.

-یعنی می خوای بگی خواهرت موفق نشد بله رو ازت بگیره؟

-از عروس خانم که چرا اما بنده رضایت ندادم خدمت تون عرض کرده بودم که بنده نرفته بودم بله رو بگم رفته بودم قضیه رو به خوبی فیصله بدم.

-دادی حالا؟

—چه جور هم!

بعد سرش را بالا گرفت سینه اش را جلو داد و گفت:

—چنان رفتاری کردم تا یادشون بشه واسه من زن انتخاب کنند به عبارتی کاسه و کوزه شان را

به هم ریختم و

برگشتم.

— د؟! —

بعد با تمسخر اضافه کرد:

—بینوا عروس خانم که دلش رو صابون زده بود!

—آن هم چه صابونی به گفته ی خانم والده باید هم بله میگفت چه کم دارم؟ خیلی هم دلشان

بخواهد که صد البته خواست اما من نخواستم.

—خب خب؟!—

—به خانم والده و همشیره نشان دادم که آقا جلال دیگه واسه خودش مردی شده اجازه

نخواهم داد منو ببرند ددر

برام قاقا بخرند شما قضاوت کنید آقا من قراره عمرم رو با یکی سپری کنم اونا چی میگن؟ اصلا

مگه همشیره ی بنده

می دونند من از شریک زندگی ام چه انتظاراتی دارم؟ چه تیپ دختری دل چسبمه؟ بعد کناره

های شلوارش را با

دست گرفته قدری آن را بالا گرفته روی صندلی کنار بخاری نشست و گفت:

– با اجازه

و بعد پاهای استخوانی اش را روی هم گرداند و گفت:

– حالا من به احترام حرفشون رفتم خواستگاری اما نه به رضایت و نه به نگاه خریدارانه.

آقای امجد که ژست آقای بهمن نژاد به خنده اش نداخته و سر حالش کرده بود با اشتیاق گفت:

– خب خب؟

– رفتم خواستگاری و دیدم دختری برام نشون کردند سرخ و سفید و تپل و تپل مثل هلوی رسیده با تحصیلت ابتدایی

اما تا دلتون بخواد مظلوم و خانه دار و کم توقع قناعت از نگاهش خوانده می شد تا دهن باز کردم و پرسیدم

تحصیلات دختر خانم چقدری میشه خانم والده شان توپیدند بعد صدایش را ریز کرد سرش را یکوری کرد که

اینقدر که دونه که اگه رفتید سفر چارتا خط بنویسیه بیشتر از اون برای دختر توی فامیل ما قباحه داره ما دخترامون رو می گذاریم درس خونه داری و شوهر داری یاد بگیرند.

سپس با حالت عادی باز گشت و ادامه داد:

– همشیره ام هم در مقام دفاع بر آمدند که چه بهتر ما هم همین رو می خوئیم آقا داداشمان دستشان به دهانشان می

رسه و نیازی به زن کارمند و درس خونده ندارند باز مادر عروس خانم محکم روی پایشان
کوبیدند که خدا اون روز

رو نیاره که مردی احتیاجش به پول زن بیفته ما به زن کارمند به چشم دیگه نگاه می کنیم ما
بد می دونیم که زنها بدون شوهر از خونه بیرون برند مگر که سن و سالی ازشون بگذره زن
جوون مال شوهرشه و آفتاب و مهتاب نباید اونو ببینه.

من هم جسارت به خرج دادم و گفتم:

-بخشید پس چطور اجازه دادید دختر خانم امروز سر باز بیان جلو ما؟ مگر دختر شما چادری
نیستند؟

نبودید آقا مدیر ببینید چه لباسی پوشیده بودند من که سایشان به طور کامل دستم آمد خانم
والده شان گفتند: یک

نظر حلاله دین ما اجازه داده که مرد روز خواستگاری سر تا پای دختر رو دید بزنه و اگه
پسندید پا پیش بگذاره

خواستم بگم دین ما یک مظر گذرا رو حلال کرده در حالیکه مناسبت به سانت هیکل دختر
شما رو دید زدم اما نگفتم ترسیدم عروس خانم دلگیر بشند.

آقای امجد خنده ای کرد و در حالی که از سر به سر گذاشتن دیگران لذت می برد گفت:

-اختیار چشات که با خودت بود دید نمی زدی.

آقای بهمن نژاد لبخندی زد و گفت:

-خودشان به معرض نمایش گذاشته بودند کور چی می خواد از خدا جناب مدیر؟ دو چشم بینا
ما هم به فتوای خانم

والده شان که حکم ظاهری صادر کردند چشم مان را فرستادیم به چرا بعد پاها را قدری دراز
کرد و ادامه داد عرض

می کردم که بعدش هم خانم والده شان به منبر رفتند که دختر من ال میکنه بل میکنه یکی رو
میکنه شیش تا و گدا

رو می بره تو ردیف اغنیا جا میده و از این حرفها میگفتند خودم یادش دادم خیلی هم افتخار
می کردند که دخترشان-

بی سر زبونه و روی حرف مردش حرفی نمی زنه خانم والده هم کیف میکردند و می گفتند به
به چه از این بهتر؟ ما هم چینی عروسی می خواهیم به ایشان گفتم می خواهید برای پسران
زنی بگیرید که اگر زدید توی سرش نکنه

سرش رو بگیره بالا و پیرسه کی بود و چرا زد؟ جواب دادند حالا که که قرار نیست بزیم توی
سر زنت چرا دست

پاچه شدی؟ اشاره به سر بازشان کردم و گفتم: چرا اینکه که اینقدر ادعا داشتند مومن و با حیا
هستند سر باز آمدند جلو ما؟ شاید این دختر خانم صد تا خواستگار داشته باشه و قسمتشنشه
این درسته که هر روز جلو چشم یک مرد

عرب رژه بره؟ همشیره گفتند اولاً که اشکالی نداره دوما مگه روی دست می مونه؟ دختر که
نیست پنجه ی آفتابه دیر

جنبیدی بردنش منم توی دلم گفتم چه بهتر راستش آقای مدیر مادر دختره چنگی به دلم نزد
دو روز نگذشته افسار

زندگی دخترش رو میگیره توی دستش من دوست ندارم کسی توی زندگی ام دخالت کنه نه
از طرف خودم و نه از

طرف خانمم دوست دارم خودم باشم و همسر آینده ام دوست دارم برم به جای دور که دست
کسی به ما نرسه و

خودمان باشیم و خودمان دروغ میگویم؟ زن و شوهر را خدا آفرید برای هم.

-خدا نگفته که همسر اختیار کنی ترک فامیل کنی.

-ترک که نه مدتی دوری به نظر من تا مدتها نباید کسی کاری به کار زوج جوون داشته باشه
تاف رثت داشته باشند فقط به خودشون برسند.

آقای امجد لبخندی زد و گفت:

-خوش به حال زنت! از قرار خیلی خوب هواشو داری.

-من هر چه از دستم بر بیاد دریغ ندارم خودم که فکر میکنم هر کسی زن من بشه خوشبخت
میشه.

آقای امجد که همچنان تفریح می کرد با انگشت شست چانه اش را لمس کرد و در همان حال
گفت: خب، خب؟

-هیچی دیگه یک دعوای مفصل راه انداختم و کاسه کوزه شان رابه هم زدم و برگشتم. من نه
عنان زندگیم رو به

دست کسی می دم. نه اجازه می دم روز بعد از عروسی اقوام سلامسلا راه بیندازند و مغل
آسایش ما بشند و نه می

گذارم کسی توی سر زنم بزنه. همشیره که گفتند : اگر به میل خودت زن گرفتی حق نداری پا
به خونه ی من بذاری ، خانم والده هم که فعلا باد کردند.

-پس دسته گله رو به آب دادی

-غصه ی همشیره نیست . ایشان راهشان دوره و ما کاری بهشان نداریم. خانم والده هم
بادشان می خوابه . مادرند

دیگه و دلشان طاقت نمیاره. می دونم که رضایت می دن به میل خودم زن بگیرم.

-پس تکلیف شیرینی چی می شه ؟ کلی به خودمون وعده داده بودیم با اومدنت دهنمون
شیرین می شه.

آقای بهمن نژاد نگاهی به جانب حیاط انداخت و گفت : به زودی زود اینشا... شیرین کردن
کام شما با من. به همین

زودی. دوباره به حیاط که هر لحظه از وجود بچه ها پرتو می شد نظر انداخت و گفت : چرا
امروز هیچ کدام از همکاران نیومدند ؟

-شما زود تشریف آوردید . دیر نکردند.

زنگ آخر که زده شد بچه ها با قیل و قال کیف و کتابشان را برداشته و به حیاط هجوم
بردند. آقای بهمن نژاد آرام،

به سان گربه ای قدم به کلاس سروناز گذاشت و دید که او هم مشغول جمع آوری لوازمش است. سرفه ای کرده پا

پیش گذاشت و گفت : می تونم باهاتون حرف بزنم./
سروناز زیپ کیفش را بست . سرش را بالا گرفت و گفت :
بفرمایید. -

-منتظر می مونم

-منتظر چی ؟

-اینکه بچه ها از کلاس بیرون برن

-شما بفرمایید بچه ها به شما کاری ندارند.

-اینطور بهتره ، اگه اجازه بدید

سروناز شانه بالا انداخت و گفت : هر طور مایلید . و خود مشغول دسته کردن اوراق روی میز شد تا به طریقی

سرگرم باشد . بعد هم تخته را پاک کرد . کلاس که خالی شد ، آقای بهمن نژاد به طرف در کلاس رفت و آن را

بست. سروناز پرسید : چرا در رو بستید ؟ آقای بهمن نژاد که سرخ شده بود گفت : منظور خاصی نداشتم ، خواستم...
خواستم صدا کمتر بیاد.

سروناز به طرف در رفت و گفت : اما من نمی پسندم. با اجازه . و بعد آن را باز گذاشت. آقای بهمن نژاد دست پاچه

شد و گفت : ببخشید تعبیر بد نکنید... من فقط می خواستم از شما قدردانی کنم. به خاطر زحماتی که در این یک

هفته .. آخه ... و دست در جیب حصارش کرده و بسته ای کادو شده را بیرون آورده و دو دستی به طرف سروناز گرفت و گفت : این نا قابله.

سروناز که احساس بدی داشت و ناراحت به نظر می رسید سر تکانداد و گفت : به هیچ وجه نیازی به این کار نبود.

من از روی علاقه ووو منظورم کارمه. اصلا کار سختی نبود و من خیلی خوشحالم که تونستم .. لطفا اون بسته رو

بگذارید توی جیبتون. آقای بهمن نژاد که از شدت شرم عرق کرده بود با لحنی ملتمس و صدایی که ارتعاشی خاص

داشت گفت : نا قابله . دستم رو کوتاه نکنید . اگه بدونید چه وسواسی به خرج دادم تا تونستم اینو انتخاب کنم. به

امید خدا به نحو مطلوب تری جبران خواهم کرد. این که چیزی نیست. فقط به رسم یادبود . و بعد گامی جلوتر

گذاشت . سروناز خود را عقب کشید و گفت : ابدآ ... نیازی به جبران نیست . شما ... شما منو ناراحت کردید . و با این

حرف سرش را پایین انداخت . آقای بهمن نژاد با سماجت به سروناز که التهاب ناشی از شرم زیباترش کرده بود

نگاه کرد و گفت : عرض کردم ناقابل. دلم رو نشکنید . ره آوردی است به رسم یاد بود. و باز کادو را دو دستی به

طرف سروناز گرفت و دیده بر چهره ی گلگونش دوخت. اما سروناز سرش را بالا نگرفت . آقای بهمن نژاد با جسارت گامی دیگر برداشت و ناگاه با صدای خشک آقای امجد میخکوب شد که گفت : نشنیدید که خانم ملک زاده

اظهار ناراحتی کردند ؟ چرا ایشان را در معذوریت قرار می دهید ؟

آقای بهمن نژاد دستپاچه شده کادو را توی جیبش فرو برد و خود برگشت و پس از سرفه ای کوتاه گفت : من .. من

فقط می خواستم از ایشان قدردانی کرده باشم.

آقای امجد با ابروان در هم گره خورده و قیافه ی عبوسش پا به داخل کلاس گذاشت و گفت بدین شکل ؟ شما رو

عادل تر از این می پنداشتم که مراعات حال خانم ملک زاده رو نکنید . شما که میتونید خیلی قشنگ حرف بزنید و

ادای عاقل رو در بیارید بهتر نیست تجدید نظری به رفتارتون داشته باشید ؟ اینجا شهرستان کوچکی است و انسان

خیلی زودتر از اون که شما فکرش رو بکنید می افته سر زبونا شما خودتون بزرگ شده ی
شهرستان هستید. نمی باید به آداب این بیشتر آشنا می بودید ؟ لازم بود موضوع رو
براتون بشکافم ؟ بعد صدایش را کلفت تر کرد و گفت : در ضمن اینجا محل کاره آقای بهمن
نژاد ، نه جای بذل مهر

و محبت و نه جای تقدیر. بعد هم رو به سروناز کرد و گفت : من از شما معذرت می خوام
سرکار خانم ملک زاده .-

بعضی از جوانان خام تر از اون هستند که به کردارشون دقت نظر داشته باشند . من اطمینان
دارم که نیت آقای بهمن

نژاد پاک بوده و عملشون نسنجیده . در غیر این صورت مبادرت به بستن در کلاس نمی
کردند. بعد رو به آقای

بهمن نژاد کرد و گفت : خانم ملک زاده به هیچ وجه نمی پسندند که توی اتاقی در بسته با
مردی تنها باشند . حتی برای جدال. و این خودش یک حسن محسوب میشه. در ضمن خانم
ملک زاده بدون هیچ چشمداشتی قبول زحمت

کردند نیازی به هدیه و سوغات و یا هر چیز که اسمش رو بگذاریدن بود. آقای بهمن نژاد که
تمایل نداشت آقای

مدیر بیش از این جلوی چشمان سروناز از وی انتقاد کند کناره هایکتش را گرفته آن را صاف
کرد و گفت:

اگر در رو بستم به همون خاطر بود که شما اشاره کردید ، حرف مردم. حق با شماست این کارم نسنجیده بود. خانم

ملک زاده ازتون عذر می خوام با اجازه. و بعد با گامهایی شتابان کلاس را ترک کرد . آقای امجد نگاهی به سروناز که

هنوز عصبی و ناراحت به نظر می رسید کرد و گفت به من حق بدید اگر بعضی مواقع بیش از حد موشکاف و سختگیر

هستم. ما میان این مردم زندگی می کنیم . خوب یا بد عقایدشان اگر چه ربطی به ما نداره اما دامن گیرمون میشه و

ما قادر نیستیم افکار و ذهنیت اونا رو عوض کنیم پس مجبوریم مدارا کنیم . من به شخصیت شما احترام می گذارم

اما برادرانه ازتون می خوام حذر کنید از بعضی جوانان دست پاچه و تند مزاج که ابلهانه چون کبک سر به زیر برف

می برند و حاضر نیستند به پیرامونشون نظر بیندازند . بعضی از مردم با سماجتشون آدم رو مستاصل می کنند.

اطمینان دارم ایشان نظر سوئی نداشتند . از سر سادگی بدون اینکه فکر کنند کاری انجام دادند و توبیخ هم شدند.

آقای امجد که دانست سروناز از دخالت او ناراحت شده گفت : من مدیر این مدرسه هستم و این حق منه.

سروناز سرش را بالا گرفت. نگاه جذابش را به دیدگان آقای امجد دوخت و گفت: اگر قدار
نبودم راه رو از چاه

بازشناسم الان دور از خانواده ام نبودم کار شما شاید از روی تدبیرباشه اما متاسفانه هیچ وقت
نخواستید به شخصیت

افراد بها بدهید هیچ وقت فکر نکردید دیگران هم ممکنه غرور داشتهباشند شما که با غرور
نا آشنا نیستید.

شما امروز مرا مانند دختر بچه ای تحت حمایت قرار دادید و شخصیت خونوادگی ام رو زیر
سوال بردید ضمن اینکه توجهی به غرور آقای بهمن نژاد هم نکردید شما می تونستید بعدا
"در فرصتی مناسب ایشان رو توبیخ کنید.

آقای امجد با خشونتتی که در تن صدایش آشکار بود گفت: غرور اگر از سر پر باد ناشی بشه
باید پایمالش کرد سرکار خانم.

گفت ومنتظر عکس العمل یا جواب سروناز نشد وخیلی سریع کلاس رو ترک کرد.

نیمه آذرماه بود و موعد امتحانات ثلث اول برنامه امتحانی توسط آقای امجد به بچه ها ابلاغ شد
و آنان را دچار دلهره

و تشویش کرده بود. آقای امجد هیچ سالی به معلمین مدرسه خود اجازه نمیداد طراح سوال
باشند. از این رو موعد

امتحانات هر ثلث که میشد معلمین چون دانش آموزان دچار اضطراب بودند و میدانستند آقای امجد به هیچ دانش آموزی اجازه نخواند با معلومات کم پا به کلاس بالاتر بگذارد. او همیشه طالب بهترین بود و همیشه در سخنرانی های

کوتاشه سر صف از بچه ها میخواست بهترین نمره را دریافت کنند و در ردیف بهترینهای مدرسه قرار گیرند. اینک

او شاد بود تا فرصتی دیگر دست داده و میتوانست بار دیگر خانمملک زاده جوان و کم تجربه را مورد ارزیابی قرار

دهد. به وضوح شاهد اضطراب و نگرانی معلمین جوانتر بود و از این بابت دل در سینه اش پر میکشید. گرچه بروز

نمیداد و هم چنان خشک و جدی بود اما ماریا برق ساطع شده در اعماق نگاهش را میدید و سروناز را با آن آشنا مینمود. برای او خواندن نگاه آقای مدیر و درک خطوط چهره اش کار چندان مشکلی نبود. آنها سالها با هم رفت و

آمد داشتند. ماریا با خلق و خوی آقای امجد در خارج دز محیط مدرسه آشنایی کامل داشت و زیر گوش سروناز -

میگفت سومین ماه هر فصل بهترین دوران عمر آقای مدیره. از اول هر فصل میشینه به انتظار چنین روزهایی که همه

رو محک بزنه. هم ما رو و هم بچه هارو یک غریبل گرفته دستش تا خوبها رو از بدها سوا کنه.

سروناز شانه بالا انداخت و گفت: من یکی که باور ندارم این آقای مدیر یک روز از عمرش رو به خوشی و رضایت

سپری کنه همه اش به فکر طرح نقشه اس و اینکه کی و کجا مچ یکی رو بگیره. دیگه داره باورم میشه که یک رگ

بدجنسی توی وجودش هست و گاه و بیگاه خونش غلیان میکنه. از اینکه حرص آدم رو در بیاره دلش خنک میشه.

-بدجنس که لفظ درستی نیست. این نکته ای رو که بهش اشاره کردی منم گرفتم. من میگم کرم داره. با کرمش

تفریح میکنه. اما یه وقتی هم رقیق القبله. خیلی هم زیاد! ولی تا دلتبخواه غرور داره و از اینکه هیبتش یکی رو

بگیره کیف میکنه. پرویز که میگه هیبتش خصلت مردونگی شه کهدر بعضی از مردان بیشتر بارزه. بعد ابرویی بالا داد و گفت از همون خصایصی که تو دوست داری و قبلا اشاره کردی. سپس آهی کشید و گفت: با همین هیبتش سارگل رو کرد لای چادر.

سروناز هیبت زده پرسید چادر؟

-آره جونم بهش نمیاد؟

-نه منظورم این نبود فقط جا خوردم.

-سارگل دختر متینی بود و خیلی سنگین و رنگین لباس میپوشید. همیشه دامن بلند داشت با بلوزهای یقه بسته و استین بلند. شیرازی بود دیگه.

-منم که شیرازی ام.

-آره. اما تو امروزی تر راه میری. سارگل یک کمی محلی تر لباس میپوشید. آقا سامان هم که میدونی همیشه بهترین

رو واسه خودش میخواد. حدس میزنم حسود و غیرتی هم هست. پرویز میگه هیچ هم حسود نیست دوست نداره

خوشگلی زنش نصیب بقیه بشه که این خیلی هم خوبه. به هر حال. یک کلام فقط یک کلام گفته بود زن با حجابش

خوبه. سارگل هم ناراحت شده و پرسیده بود حجاب من چی کم داره؟ آقا سامان هم گفته بود که یک چادر. سارگل

هم گفته ما حجاب رو به چادر نمیدونیم. عفت و حیا به یک تکه پارچه نیست. میشه از زیر چادر هزار جور گربه

رقصونی کرد. میشه هم اینقدر با حیا و عفیف بود که... آقا سامانمپییره وسط حرفش و میگه اینها همه صحیح و با

اینکه من مرد منطقی ای هستم بدون هیچ دلیلی به چادر علاقه دارم. از نظر من چادر یک حفاظه یک پوشش کامل که

به احدی اجازه دست درازی نمیده. اینارو مادر آقا سامان واسه مادرشوهرم با اب و تاب تعریف کرده و باد به غبغب

انداخته بود که پسرم آخرش چادر به سر خانمش انداخت. میدونی که مادرشوهرها از قدرت پسرانشون چه کیفی

میکنند. حالا این قدرت توی هر زمینه ای که میخواد باشه. اولین متبه ای که سارگل با چادر اومد
خونه ما از تعجب

نزدیک بود شاخ در بیارم. اول از همه چی بگم از خوشگلی اش گفتم آقا سامان اینکه از روز
اول قشنگتر شد. اونم

خندید و با لذت نگاهش کرد و گفت دلم براش مسوزه اگه نه میگفتم روبنده هم بندازه. بعد از
ناهار هم که بحث

چادر توسط پرویز کشیده شد آقا سامان گفت یک ماشین آخرین مدل رو در نظر بگیرد که
کنار خیابون پارک شده

باشه. هر کسی که از کنارش رد بشه محاله چشمش اونو نگیره و توجهش جلب نشه. یکی خم
میشه توش یه نگاهی

میندازه و دستی به در و پیکرش میکشه. یکی سوت میزنه و تحسینش میکنه و به به و چهچه
اش در میاد یکی آرزو

میکنه کاش اونم یکی از اونا داشت و اگر هم جنسش جلب باشه که یه خطی به بدنه اش
میکشه. خلاصه کم پیش میاد

که بیخیال از کنارش برد بشن. اما حالا این ماشین رو بکشید زیر روکش که همون چادر
باشه. احدی بهش توجه-

نمیکنه. اینه خصلت چادر. یک زن زیبا و نجیب باید زیباییهای خدادادی اش رو پنهان کنه این
حکم خداست و البته خواسته هر مرد با غیرتی.

سارگل هم با غمزه گفت: اینایی که تو گفته در مورد آخرین مدلا صادق نه من.

آقا سامان هم نگاهش کرد و گفت: حتما واسه من آخرین مدل بودی که خواستم بری زیر چادر. نمیخواد با تواضعت از لای چادر بزنی بیرون. زن من باید با حجاب باشه.

سارگل گفت: منکه حرفی ندارم اما تو که اینقدر مقیدی چرا از اول دنبال با حجابش نرفتی. آقا سامان گفت: اول اینکه

تو مهلت ندادی و نشستی سر راهم. دوم مزه اش به اینه که خودم زنم رو با حجاب کرده باشم. حالا دیدی چقدر این مرد غرور داره و چقدر دوست داره حرفش رو مردونه به کرسی بنشونه.

-من با حجاب مخالف نیستم اما تعجب میکنم که این سارگل چطور اطاعت محض بوده؟

-از بس که دوستش داشت کافی بود سامان بگه سارگل جان دوست دارم امروز بمیری. میرفت رو به قبله دراز

میکشید. نه چکی نه چونه ای. اما نه خدایا توبه. یه وقتایی اونم تقاضاهایی داشت. مثلاً وقتی که آقا سامان ازش خواسته

بود چادر سرش کنه گفته بود باید بری برام بهترینش رو بخری. آقا سامان هم همون شب با یک چادر مشکی درجه یک رفته بود خونه شون.

بعد آهی کشید و گفت: همه حرف من اینه همه سخت گیری و سماجتدر هر موردی برمیگرده به علاقه آقا سامان

توی اون زمینه. روی هر موضوعی که بیشتر پافشاری کنه و بیشتر سخت گیری نشون میده معلومه که به اون علاقه

بیشتری داره. و اگه به نمره بچه ها حساسه به این خاطره که هم به کارش علاقه منده هم اینکه به آینده اونا علاقه

داره و دوست داره اونارو با دست پر از در مدرسه بفرسته بیرون.

آقای امجد از معلمین هر دو کلاس اول دوم و سوم و ...خواست تا سر جلسه جای خود را با یکدگر عوض نمایند و از

کلاس به اصطلاح رقیبشان مراقبت نمایند. خود نیز مدام از این کلاس به آن کلاس رفته و با ترشروی همه را زیر نظر

داشت هنگام برگزاری امتحان خود با وسواس تک تک بچه ها را بازرسی میکرد مبادا کسی خیال تقلب داشته

باشد. سروناز اینهمه وسواس و دقت نظر را با چشمان خود میدید و دل در سینه اش تلاطم افتاده بود. او آنروز بیش از

پیش بیاد سارگل افتاد و بر روح آزادش رحمت فرستاد دانست که آقای مدیر نمیتواند به کسی اطمینان کند و همیشه سوء ظن با اوست.

صبح آخرین روز امتحان بود و سروناز دل خوش داشت که دوران تشویش و اضطراب به زودی به سر خواهد

رسید. حس میکرد د راین چند روز تنش و هیجان روحی اش از بچه ها کمتر نبوده. هر زمان که آقای امجد با گامهای

محکم و کوبنده اش پا به کلاشش میگذاشت و با چشمانی گرد و دران و آن ابروان در هم گره خورده به بچه ها و

سپس به او نظر می انداخت دل کوچکش چون پرنده ای اسیر در قفس میلرزید و میل به گریز داشته خود را به

دیوار سینه میکوباند. پاهایش بی رمق و سست میشد. گویی نیرویی بهناگاه از وجودش فرو میریخت و احساس

رخوت مینمود. گوشه‌هایش وزوز میکرد و سرش گیج میرفت. با اینهمه مقاومت مینمود. شبها هم خواب راحتی نداشت

و مدام خدا خدا میکرد بچه ها بتوانند از عهده امتحان بخوبی بر آمده ترس و وحشت بر آنها مستولی نگردد و او را پیش چشمان مدیرشان رو سفید گردانند. او از کارکرد خود رضایت کامل داشت اما اگر بچه ها هم چون او با دیدن چهره عبوس و خشک مدیر خود را میباختند چه؟ در چنین حالتی که انسان هر چه را فرا گرفته از یاد خواهد برد. و دائم از خدا میخواست چنین نباشد. —

آروز هم حال خوشی نداشت. سرش دوران داشت و احساس تهوع میکرد. از صبح بسترش را ترک کرده بود دچار

چنین حالتی شده بود. طوری که نتوانست جز جرعه ای چای تلخ چیز دیگری بخورد. بچه ها خودکار در دست پشت

میزهایشان نشسته و بدو که صاف کنار پنجره ایستاده بود زل زده بودند. سروناز با آنها آشنایی کامل داشت. زمانیکه

آقای بهمن نژاد در مرخصی بسر میبرد فرصت خوبی بود تا سروناز با تک تک آنها آشنا شود و اینک نام همه را

میدانست و تا حدی با روحیاتشان آشنا بود. بچه ها هم به او ابراز علاقه میکردند و هر گاه از حیاط یا راهرو گذر

میکرد جلو دویده شاد و خندان با صدایی بلند سلامش میدادند.

ناگهان آقای امجد با دسته ای از اوراق امتحانی وارد کلاس شد. بچه ها که گویی میخ در نیمکتهایشان فرو کرده اند

به یکباره از جا کنده شده و صاف ایستادند. آقای مدیر ایستاد نگاهشان کرد بعد با حرکت سر اجازه نشستن صادر نمود و بطرف سروناز رفت. اوراق را تحویلش داد و گفت: این برگه ها خدمت شما باشه بعد از رفتن من توزیع

کنید. سپس رو به بچه ها کرد و گفت: دیگه سفارش نمیکنم. خوش خط و خوانا. بدون هیچ خط خوردگی و با دقت به سوالات پاسخ بدید و برای دادن برگه ها عجله نکنید. وقت کافی دارد بهتره ارزش خوب استفاده کنید. یادآوری میکنم

که دیگه فرصتی نیست تا ثلث دیگه. بعد بطرف سروناز چرخید دقیق نگاهش کرد و گفت: شما حالتون خوبه خانم

ملک زاده؟ سروناز که دست و پایش بی حس و سرد بود سرش را بسختی تکان داد و گفت: من خوبم.

-امیدوارم اینطور باشه.و با عجله کلاس را ترک کرد.

سروناز برگه ها را آرام آرام بین بچه ها توزیع کرد.بعد بالای کلاس ایستاد و گفت:میتونید شروع کنید.یکی از بچه ها گفت:اجازه خانم حالتون خوب نیست؟

سروناز دستش را به تخته گرفت تا از افتادنش جلوگیری کند و گفت:من خوبم شروع کنید.

-اما خانم شما دارید میلرزید سردتونه؟

-یک کمی آره اما مهم نیست الان ژاکتم را میپوشم.

سروناز ژاکتش را پوشید و گفت:بچه ها لطفا دست از پا خطا نکنید که با آقای مدیر طرف هستید.من امروز نمیتونم

قدم بزنم .همینجا روی صندلی مینشینم.خواهش میکنم هر کسیخواستش به ورقه خودش باشه.لطفا.و خود صندلی را

کنار بخاری برد و همانجا نشست.دقایقی بعد آقای امجد پا به کلاس گذاشت و دید که سروناز رنگ به چهره ندارد و

علیرغم ژاکت ضخیمی که بتن دارد میلرزد.خم شد و آرام گفت:ناخوش هستید؟

سروناز که احساس میکرد کلاس دور سرش میچرخد سرش را به دیوار تکیه داد و گفت:خوب میشه چیزی نیست.

بهتر نیست برید توی دفتر یا اتاقتون؟

-گفتم که مهم نیست.

آقای امجد که بچه ها را متوجه خودشان دید ابروانش را گره داده و نهیب زد: حواستون به خودتون باشه.

سرها به یکباره خم شد و دستها آماده نوشتن. آقای امجد باز خم شد و پرسید: به چیزی نیاز ندارید؟ چای گرم یا اب قند؟

سروناز پلکهای سنگینش را بست و گفت: نه.

آقای امجد تصمیم گرفت خود مراقبت از کلاس را به عهده بگیرد از این رو گفت: من میمونم شما راحت باشید. و با

این حرف شروع به قدم زدن کرد. بچه ها که بیش از پیش ترسیده بودند از یاد بردند که قرار است چه بنویسند. دلها

به تاپ تاپ افتاد و خودکارها به دهان رفت و جویده شد. آقای امجد گاه به بچه ها نظر می انداخت و زمانی به سروناز -

که کم کم گلگون میشد. دانست که تب دارد اما اقدامی نکرد. نباید حواس بچه ها پرت میشد. وقت امتحان که تمام

شد برگه ها را گرفته از آنها خواست آرام و بی صدا به حیاط بروند. خود نیز از کلاس خارج شد و در کلاس را

بست. بعد از خانم ستاری خواست قرصی برای فرونشاندن تب به سروناز بخوراند. خود نیز گاه و بی گاه به کلاس سر

میکشید. اما خوابی عمیق سروناز را ربوده بود. هیاهوی حیاط و رفت و آمد میان راهرو خدشه ای به خواب سنگیش

وارد نکرد و او آرام خوابیده بود. یک مرتبه لای چشمانش را باز کرد و دید که آقای امجد چیزی به رویش

میکشد. گویی خواب شیرین میبیند لبخندی گذرا زد و باز بخواب رفت.

مدرسه تعطیل شده بود و همه به خانه هایشان رفته بودند بجز آقای امجد که توی دفتر نشسته و نگران بنظر میرسید

نفت بخاری تمام شده بود. کلاس سرد بود سروناز میلرزید تکانی خورد. چیزی از رویش کشیده شد و بر زمین

افتاد. چشم گشود تعجب کرد او آنجا چه میکرد؟ چرا خوابیده؟ چه مدت است؟ پس بچه ها کجا رفتند؟ چرا مدرسه

اینقدر ساکت است؟ خواست برخیزد که پایش به چیزی گیر کرد. نگاه کرد کاپشن آقای امجد بود که روی زمین

افتاده بود. آنرا برداشت خاکش را تکاند و از خود پرسید این کاپشن اینجا چه میکنه؟ سرش هنوز گیج بود دستش را

به دیوار گرفت چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. براه افتاد. در کلاس بسته بود. راهرو خالی از بچه ها بود. همه

جا ساکت و خاموش بود. آقای امجد مثل همیشه پشت میزش نشستهبود و تسبیحش را میگرداند. او با دیدن سروناز

از جا برخاست و بطرفش آمد. کاپشن را از دستش گرفت و گفت: خدا را شکر که بهتر شدید. یقینا بتون هم قطع شده رنگتون که بهتر شده.

-تب داشتم؟

-اینقدر گیج بودید که متوجه نشدید خانم ستاری بهتون قرص داد؟ سروناز سر تکان داد و گفت: الان چه موقع است؟ -ساعت بعدازظهره.

-ای وای شما تاحالا اینجا موندید؟ متاسفم که براتون دردسر درست کردم.

آقای امجد لبخند کیمیا و نادرش را که از نظر سروناز چون گوهری زیبا بود بر لب نشانند و گفت: دردسر؟ ابداء. البته متاسف باشید که باعث نگرانی شدید. من همون اول صبح که دیدمتون پی به ناخوشیتون بردم. اما فکر نمیکردم جدی

باشه. خب شکر خدا که بهتر شدید. بفرمایید بنشینید تا یک چای گرم با نبات براتون بیارم.

سروناز دستپاچه شد و گفت: نه نه نیازی نیست بهتره برم.

آقای امجد باز لبخند زد و گفت: اتفاقا نیاز هست صبح تاحالا چیزی نخوردید. نبات رو توی آب گرم حل کردم مونده

روش چای بریزم. من الان برمیگردم و خیلی زود به آبدارخانه رفت. سروناز روی صندلی نشست و دستها را در هم

مشت کرد. دوباره چشمش به کاپشن افتاد که روی میز بود. لبخند بزرگ آورد. چهره مهربان آقای امجد را باید

آورد که خم شده بود و رویش را با آن میپوشاند. از تصور این مهربانی و عطوفت و از بذل توجهی که نسبت بدو روا

داشته بود خو در عروقتش به خروش افتاد. و وجودش را گرم کرد. آقای امجد با لیوانی چای خوشرنگ وارد دفتر

شد. سروناز برخاست و گفت: چرا شما زحمت کشیدید خانم ستاری نبود؟

— فرستادمش براتون سوپ درست کنه.

سروناز بیشتر خجالت کشید و گفت: نیازی به اینکار نبود. —

آقای امجد که بسیار آرام مینمود پشت میزش نشست و گفت: سوپ گرم و بعد از اون استراحت بهترین درمانه برای سرماخوردگی.

— اما منکه مریض نیستم منظورم اینکه گمان نکنم سرما خورده باشم.

— در هر صورت نه سوپ مضره نه استراحت. و بعد طبق عادت صندلی اش را به دیوار تکیه داد و پایه هاش را به بازی

گرفت در حالیکه با انگشتان دستش که درهم رفته بود بازی میکرد و چون سروناز را ناآرام دید لبخندی از سر شیطننت زد و گفت: چای تون سرد میشه.

سروناز لیوان چای را برداشت نباتش را بهم زد و جرعه ای نوشید. گرمایی لذت بخش وجودش را در بر گرفت و

چشمانش درخشید حس کرد دست و پایش جان گرفته نیروی از دست رفته را
بازمیافت. چایش را لاجرعه سر

کشید. بعد سرش را به دیوار تکیه داد و برای لحظه ای چشمانش رابست و چون بازشان کرد
آقای امجد را دید که

لبخندی ملایم زد و گفت: حالت چشاتون عوض شد. گمان کنم نه دیشبشام خورده بودید نه
صبح صبحانه.

سروناز جوابی نداد. آقای امجد ادامه داد: بچه هستید؟ - چرا بچه؟

- بچه های ترسو و ضعیف صبح روز امتحان میل به خوردن چیزی ندارند. در واقع تشویش و
اضطراب اشتهاشون رو کور میکنه.

سروناز گفت: با این حساب نه تنها امروز که این چند روز اخیر تمام بچه های این مدرسه بدون
صبحانه به مدرسه می

اومدند. چون گمان کنم این تشویش و اضطراب دامنگیر همه بوده.

آقای امجد با خونسردی گفت: آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک است؟

- گاهی وقتها حتی اگه حساب پاک باشه. ترس از محاسبه وجود داره.

- فقط مواقعی که روحیه سست و ضعیف باشه.

- همیشه قوی تر از قوی وجود داره که اونو تحت الشعاع قرار میده. گاهی تصور بلایی که قراره
نازل بشه آدمی رو هر چقدر هم قوی از پا می اندازه.

آقای امجد ارام گفت: بلای اسمانی؟ بعد صندلی اش را صاف کرد و گفت: شبیه این حرف رو قبلا
شخص دیگه ای بمن

زده بود. پس حتما صحت داره. و یادش آمد از سارگل بخاطر آورد روزی را که سارگل را به
شدت دعوا کرده بود که

چرا بدون اجازه او به منزل دوستش رفته و شب را در کنار او بهصبح رسانده؟ سارگل گفته بود
میخواستیم با هم

درس بخونیم. دلیلی هم نداشت که نرم. او همسایه ماست و اصلا برادرنداره. پدرش هم یه
پیرمرده جای پدرم. شاید هم پدر بزرگم. آقای امجد سرش داد کشیده بود به هیچ وجه حق
ندارد شب را جایی غیر از منزل خودشان به سر

برد. حتی منزل برادرش. او دیگر بخودش تعلق نداشت که سر خود کاری انجام دهد. سارگل لا
اشک چشک گفته بود

تو مثل یک بلای آسمونی هستی که تن آدم رو میلرزونی. با اینهمه دوست دارم سایه این بالا
روی سرم باشه و بعد

سرش را روی شانه سامان گذاشته و هق هق گریسته بود.

دل آقای امجد بدرد آمد. آرنجهایش را روی میز قرار داد سرش را میان دستانش گرفت
انگشتانش را لابلای موهای

مرتبش فرو برد و پس از آه عمیقی که از سینه برون داد از جا برخاست و از دفتر بیرون رفت.

مثل همیشه برگه های هر کلاس را معلمی دیگر تصحیح میکرد مبادا معلمی گوشه چشمی به دانش آموزی خاص

داشته باشد و یا در برگه ای ارفاقی هر چند ناچیز به بار آید.

سروناز که هنوز از سلامتی کامل برخوردار نشده بود بی حوصله اما با دقت برگه های کلاس آقای بهمن

نژاد را تصحیح میکرد. ضعیفتر شده بود و آقای امجد میدید که روزها گاه دست به پهلوش میگیرد و لبش را

میگذرد. گاه رنگش بشدت میپیرد چشمانش را میبست و این حالتیانگر تحمل دردی جانکاه در وجودش بود. او

گرچه نگران حال سروناز بود اما به رو نمی آورد و بروز نمیداد. خانم رسایی گاه به پر و پایش میپیچید که چه

شده؟ اما سروناز میخندید و میگفت: هیچی خوب شدم نمیدونم چرا پهلوم تیر کشید! و یا میگفت مدتی بدتم درد

میگیره مهم نیست خوب میشه. خانم رسایی میگفت: از اعصابه یا میگفت سرما خوردی استخون درد داری و از این

قبیل. صبح یکی از روزها خانم ستاری به آقای امجد گفت: خانم ملک زاده گفتند که بهتون بگم نمیتوانند امروز

سرکارشون حاضر باشند خواستند اطلاع داشته باشید.

آقای امجد که میخواست در ماشینش را ببندد پرسید: چرا؟ مگه اتفاقی افتاده؟

–حالشون خوب نیست اقا.

آقای امجد دوباره با نگرانی پرسید: چی شده؟

خانم ستاری که میدانست موضوع میتواند برای آقای مدیر مهم باشد با آب و تاب گفت: تمام تنشون ریخته

بیرون. دونه آبدار. خودم با همین چشم دیدم گمونم زوناست.

–زونا؟

–چند سال پیش خواهر شوهرم خدا رحمت کرده زونا گرفته بود. دیدم از همین دونه ها داشت.

آقای امجد با دستپاچگی میان حرفش پرید و گفت: مرد؟ –کی مرد اقا؟

–خواهر شوهرت؟

–بله آقا خدایا مرزتش.

رنگ از رخ آقای امجد پرید و با نگرانی ای که از چشمانش میجوشید پرسید: مگه زونا میکشه؟

خانم ستاری خندید و گفت: نه آقا زونا نمیکشه. خواهر شوهرم سخته کرد و مرد. خواستم بگم دونه ها رو شناختم

چون قبلا دیده بودم. اینم که این چند روزه حال ندار بودند. علائم زونا بود ما ملتفت نبودیم.

آقای امجد گفت: حالا از کجا معلوم که زونا باشه تو که دکتر نیستی؟ - اختیار دارید آقا یکماه تموم خودم از خواهر شوهرم پرستاری کردم. خودم تموم دونه ها شو مرهم زدم. هر چی رو شناسم زونا رو خوب میشناسم.

آقای امجد زیر لب گفت: خدا نکنه.

- بد دردیہ اقا! خیلی درد داره گوشت تن آدم میریزه.

آقای امجد به طرف دفتر براه افتاد و گفت: بسیار خوب ازشون مراقبت کن تا یه دکتر خبر کنم. هر چی که میدونی خوبه براشون آماده کن.

- مرهم بمالم آقا؟ میدونم چی خوبه.

آقای امجد ایستاد قدری فکر کرد. بعد بطرف خانم ستاری برگشت و گفت: صبر کن دکتر بیاد سر خود دست به مداوا

نزن. فعلا برو هر غذایی که میدونی خوبه براشون بپز. شیر گرم لیمو شیرین نمیدونم هر چی که خوبه. -

خانم ستاری از همان جا که ایستاد بود به رفتن آقای مدیر خیره شد و زیر لب گفت براشون لیمو شیرین میپزم. بعد

خندید و گفت این حواس پرتی هر کاری که بگی میکنه چون خودشو باخت! بهش نمیاد اینقدر مهربون باشه! میبینه دختره اینجا غریبه دلش به رحم اومده.

زنگ تفریح بود خانم رسایی که تنها گوشه ای نشسته بود با آمدن آقای امجد به دفتر با صدای نسبتا بلند پرسید: خانم ملک زاده نیومدند جناب مدیر؟

دیگر معلمین به آقای امجد نگاه کردند. آقای بهمن نژاد عینکش را برداشت و گفت: بنده هم میخوامستم همین پرسش رو داشته باشم.

آقای امجد بطرف پنجره رفت از آنجا نگاهی به بچه ها کرد و گفت: گویا بیمار هستند. بعد پنجره را باز کرد و با خشونت گفت: نسوان از اون قدت خجالت نمیکشی؟ ولش کن. بعد پنجره را بست و گفت: زنگ تفریح باید یکی مثل

عزرائیل بالای سرشون باشه. منتظرند تا من تنهاشون بزارم تا از سر و کول هم بالا ببرند. آقای کمالی که مرد ارام و مهربانی بود گفت: پسر بچه ان نیاز به شیطنت و بازیگوشی دارند شما منکرید جناب مدیر؟

آقای امجد که هنوز چشم به بچه ها داشت گفت: رهاشون کنی همدیگه رو لت و پار میکنند. من در قبال همه شون

مسئول هستم. بعد بطرف آقای کمالی برگشت و گفت: مگر ما پسر بچه نبودیم؟ کجا اینقدر شیطنت میکردیم؟ بچه ها حالا خیلی فرق کردند! افسار گسیخته شدند.

آقای بهمن نژاد دوباره عینکش را برداشت با دو انگشت شست و سبابه چشمانش را مالاند و گفت:

چرا ما هم شیطنت می کردیم اما حاضر نیستیم اقرار کنیم. شاید هم فراموش کردیم. اصلا پسر بچه باید شیطنت کنه.

وبعد عینکش را به چشم زد و ادامه داد:

البته مشروط بر اینکه از سلامت جسمی و روحی بر خوردار باشه باید ازادشون گذاشت اقا.

خانم رسایی گفت : اب زیر کاهاش حاضر به اقرار نیستند جگر موشیا که از مردونگی لعابشو دارند. ببخشید قصد

اهانت به کسی رو ندارم منظورم اوناییه که اتیشاشونو می سوزوندن کرماشونو می ریختند بعد خودشونو به موش مردگی می زدند.

بعد سرش را یکوری کرد و گفت : کم نداریم از این خانواده هایی که فکر می کنند بقیه ی خلق خدا کا هستند.

اقای کمالی حیرت زده گفت : کما؟؟

خانم رسایی پا روی پا گرداند و گفت : گویا انقدر با این کلاس اولی ها تاتی تاتی کردید که همون یه جو انگلیسیتون هم نم کشیده اقای کمالی.

اقای امجد پوزخند زد و گفت : بر عکس تصور اقای بهمن نژاد من فکر می کنم باید بچه های شیطان رو ادب کرد

باید مراقبشون بود. بر خی از مردم جنه برخورد با آزادی را ندارند. گاه به صرف اینکه فرد سالم ، آزاد و توانا هستیم پامون رو بیشتر از گلیممون دراز می کنیم.

خانم ارجمند یک لنگه ابروی باریکش را بالا داد و گفت گ: من هم زیاد با آزادی موافق نیستم حق با اقای مدیره

بعضی از مردم جنبه ی کافی رو ندارند هر چیزی به حد اعتدال باید رعایت بشه.

اقای بهمن نژاد که متوجه ی کنایه ی اقای مدیر همچن خانم رساییشده بود سرخ شده و شانه بالا انداخت و گفت:

هر گلیمی اندازه داره مال بعضی ها فراخ تره که باید پاشونو دراز کنند.

اقای امجد پوزخندی زد و گفت :-

من اگر شاهد چنین پای درازی باشم اونو از زانو قطع می کنم.

اقای کمالی بیسکوییتی از توی طظرف برداشت و گفت : در لفافه بحث می کنید ؟ هر چه

هست بگذرید ! صلوات

بفرستید بعد هم بلند شد و ظرف بیسکوییت را به طرف اقای امجد گرفت و گفت : کامتون رو

شیرین کنید.

خانم رسایی بدون مقدمه گفت : حالا بیماری خانم ملک زاده چی هست ؟

اقای امجد که دوست نداشت دوباره یادی از خانم ملک زاده شد اخمی کرد و گفت:

از کجا بدونم؟؟ نه دکترم نه ملاقاتشون کردم. شما هم نمیتونید یک روز رو بدون خانم ملک

زاده سر کنید؟؟

خانم ارجمند گازی به بیسکوییتش زد و گفت : انگار نه.

ماریا قیافه ی ابلهانه ای به خود گرفت و گفت : اره ، انگار نه.

اقای بهمن نژادرو به اقای امجد با گستاخی گفت : اگه ملاقاتشون نکردید از کجا میدونید که

بیمارند؟؟

اقای امجد با عصبانیت رو به او کرد و گفت : از طریق خانم ستاریگویا شما وجود ایشون رو از

یا دبردید.

بعد با گام های کوبنده مثل هر زمان که عصبانی می شد از دفتر بیرون رفت.

خانم رسایی بیسکوییتی برداشت و گفت : حالا مگه من چی گفتم ؟ چرا انقدر عصبانی شدند ؟

خانم ارجکند از بالای شانه نگاهش کرد و گفت : شما و آقای بهمن نژاد مثل بچه ها هستید. خب راست می گن یک

روز دندان رو جگر بگذارید حال خانم ملک زاده خوب می شه و بر می گرده.

بعد هم رو به آقای بهمن نژاد کرد و گفت: شما چرا انقدر با اقای مدیر بحث می کنید؟؟ چرا ملاحظه ی مقام و منزلت ایشان نمی کنید؟؟

آقای بهمن نژاد چون ابلهانه نگاهی به خانم ارجمند کرد و گفت : با من هستید ؟

بله با شما که بی جهت آقای مدیر رو عصبانی می کنید!

آقای بهمن نژاد خرده های بیسکویت را از روی شلوارش پاک کرد و گفت:

قربون خدا برم گان کنم آقای مدیر از اول خلقتشون عصبانی بودند. اون روز یرو که ایشان خوش اخلا بودند اگه دیدید توی تاریخ ثبت کنند.

خانم ارجوند بدنش را یکوری کرده چشمانش را ریز تر کرد و گفت

:

ایشون عصبانی نیستند جبروت دارند که بسیار زبینه ی یک مرد واقعی و در وجود کمتر

کسی دیده می شه او کمتر

کسی را با تاکید خاصی ادا کرد و همه دانستند منظور او همان آقای بهمن نژاد است و بعد ادامه

داد:

من به نوبه ی خودم افتخار می کنم که ریاست این مدرسه رو آقای امجد به عهده دارند من برایه ایشون احترام خاصی قائلم.

آقای کمالی که می خوسات این بحث لفظی خاتمه پیدا دهد . گفت:

همه ی ما احترام قائلیم.آقای بهمن نژاد هم به سبب جوانی قدری کم حوصله هستند.چرات خانم ستاری چای نمیاره؟ بیسکویت خوردیم دهانمان شیرین شده بعد بلند شد که خانم ستاری را صدا کند آقای بهمن نژاد از جای برخاست و کنار دست خانم رسایی نشسته با او به نجوا پرداخت.

زنگ زده شد و بچه ها دسته دسته به طرف کلاس ها رفتند.آقای امجد جلو در راهرو ایستاده بود و بچه ها را کنترل

می کرد و متوجه خانم رسایی نشد که ارام از کنارش گذر کرد.حیات از وجود بچه ها خالی شد.آقای امجد چرخید تا-

همه ی جایه حیات را از نظر بگذراند که چشمش به خان مرسایی افتاد.او داشت به طرف اتاق سروناز می رفت آقای

امجد گامی برداشت و با لحن کوبنده صدا زد : صبر کنید.خانم رسایی برگردید.

خانم رسایی لحظه ای ایستاد دیده بر هم گذاشت و گفت:

خدا به خیر بگذرونه.

بعد دسته های روسری اش را گرفت و در حالی که ان را دورانگشتانش می تاباند یکوری شد و

گفت : با من بودید ؟

بله با شمام بعد به طرف خانم رسایی رفت و با نگاهی گرفته و لبروانی تاب داده پرسید : کجا تشریف می برید ؟ خانم رسایی تابی به هیکلش داد و گفت:

یک احوال پرسی کوچولو خیلی طول نمی کشه.

لازم نیست بفرماید سر کلاستون.

خانم رسایی آرام به گونه اش نواخت و گفت : این تن بمیره.

اقای امجد که برق افتاب پاییزی چشمش را می زد چشمش را تنگ کرد و گفت : خدا نکنه.

خانم رسایی جری شد و گفت : قول می دم از وقت کلاسم کش نرم در ضمن از این که سر خود راه افتادم پوزش می خوام. حالا برم ؟ زود بر می گردم.

خوب شد که پوزش خواستید والا می دونستم که چطور تادیبتون کنم.

بعد لبخند زد و گفت : برگردید به کلاستون و تا مشخص نشده مریضی خان مملک زاده چیه حق ندارید به دیدنشون برید شاید بیماریشون مسری باشه.

خاطرتون جمع باشه من پوستم کلفته . به قول جمشید دست و پنجه ی میکروبی رو که بتونه ماری رو مریض کنه باید شکوفید.

اقای امجد لبخند زیبایی زد و گفت:

من نگران حال شما نیستم گویا دوست ندارم دو کلاس بدون معلم باشه ترس من از اینکه که بچه ها مریض بشند اونا

بر خلاف شما پوست کلفت نیستند شما می تونید ناقل خوبی برای بچه ها باشید.

ناقل؟ مگه چشه دختره ؟ مردنیه ؟

این چه حرفیه ؟ منم نمیدونم ایشون چشونه ! دکتر که بیاد مشخص می شه.

خان مرسایی با نگرانی گفت:

من که تا فردا دلم هزار راه می ره تو رو به خدا اگر می دونید بگید چشه؟

من که عرض کردم اطلاعی ندارم. خانم ستاری گفته بدن خانم ملک زاده ریخته بیرون. اون

حدس میزنه زونا باشه. اما

من حرف دکتر رو قبول م یکنم و به خاطر محکم کاری خانم ستاری رو هم منع کردم از

اتاقش بیرون نیاد اون هم میتونه ناقل خوبی باشه

خانم رسایی خندید و گفت : پس امروز واسه همین بی چایی بودیم؟ دقیقا

حالا اگه اجازه بدید منم برم عیادت بعدشم منم منع کنید که برم کلاس.

اقای مجد دستش را به طرف ساختمان مدرسه گرفت و گفت :-

فعلا بفرمایید کلاس شما با گزافه گویی وقت کلاس رو هدر میدید. قول میدم در صورتی که از

کارتون راضی باشم از اول تیر منع کنم بیاید کلاس.

خانم رسایی خنده ی بلندی کرد و گفت : دستخوش بابا ! شرمنده می فرمایید راضی به زحمت

نیستم و به راه افتاد

اقای امجد گفت : دیگه نیستم چشمک چپ کردم زیر ابی زدید اینطرف اینجا مدرسه است نه

جایه دید و بازدید و

خاله بازی حرمت مدرسه را نگه دارید خوشم نیاد فردا دسته دسته راه بیوفتید عیادت

خانم رسایی برگشت و با لحنی کشار گفت: ای به چشم.
مدرسه تعطیل شده بود همه رفته بودند آقای امجد کنار جیپش قدم می زد و منتظر بود تا دکتر
از اتاق سروناز بیرون

نیاید طولی نکشید که دکتر با کیف بزرگی و قهوه ای رنگش از اتاق بیرون آمد د حالی که
خانم ستاری با لپی

خندان او را تا نزدیک در مشایعت می کرد. دکتر کنار آقای امجد ایستاد شال بدنش را مرتب
کرد و گفت:

تا به بالین بیمار برسم این خانم خودش را پر پر کرد تا به من بفهمونه بیمار مبتلا به زورناست
بعد خنده ای کرد و به خانم ستاری که هنوز نظاره گرشون بود نظری انداخت و گفت: حق هم
داشت زوئاست.

آقای امجد گفت: «در حقیقت یه چیزی شبیه به ابله مزغان درسته؟

دکتر لبش را به هم فشرد و گفت: با درد خیلی خیلی زیاد این دونه های ابدار در مسیر عصب
بیرون می ریزه و به

همین دلیل بیمار درد جانگاهی رو تحمل می کنه و مداروهای لازم رو نوشتم به امید خدا خوب
می شن البته این بیماری باید دوره ی خودش رو طی کنه مسری هم هست؟

خب اگر فردی مستعد باشه میتونه مسری هم باشه اما نه به اون حدکه بیمار رو قرنطینه کرد.

پرهیز خاصی نداره؟

عرض کدرم خدمتون که این بیماری خواهی خواهی باید دوره ی خودش رو طی کنه. پرهیز هم به اون شکل که شما فکر می کنید نداره مسلما برای هر بیماری یک سری مسائل باید رعایت بشه. مثل نخوردن غذای سنگین و چرب سرخ کردنی ها و ادویهجات و از این قبیل ممکنه نسخه را مرحمت کنید.

بله البته بفرمایید

اقای امجد داروهای سروناز را با مقدار زیادی لیمو شیرین هویج فرنگی و، شلغم و سبزی به خانم ستاری داد و

سفارش کرد. به نحو احسن از خانم ملک زاده پرستاری کند بعد هم گفت:

من توی دفتر هستم در صورتی که کاری داشتی صدام کن.

نمیرید خانه اقای مدیر؟

فعلا که هستم ممکنه به کمکم نیاز باشه تو برو به بیمارست برس چشم اقا.

فردای ان روز همه پی به بیماری سروناز بردند و هر کس چیزی گفت.

اقای بهمن نژاد اولین نفری بود که زیان باز کرد و گفت :-

وای وای وای. خدا به دادشون برسه من که نوجوان بودم شوهر خواهرم زونا گرفته بودند. دیدم چه دردی داره خودم

شاهد بودم که ایشان بالش را به چنگ می گرفتند و همشیره ام که تازه عروسی بیش نبودند به بالینشان نمی امدند آرام نمی گرفتند

خان مرسایی خنده ای کرد و گفت : ما به اون میگیماز نه درد.

اقای بهمن نژاد جواب داد : همشیره ام دل نداشتند که کسی برایشان ناز بیاورد و خودشان را می باختند گونه شان را چنگ می زدند و اشک می ریختند

خان مرسایی گفت : خب شازده دومادم همینو می خواسته دیگه اما من معتقدم مرد اگه نشانه مردانگی داشت هباشه نباید دل چون کبوتر نو عروسیش رو اب کنه.

خانم رسایی کیفش را روی صندلی خالی کنارش نهاد و گفت : خب اینا رو به اقا دوماد بگین گو اینکه خیلی از اون

سال ها گذشته و گمون نکنم کلاه شوهر خواهرتون واسه زنش حتی پرز داشته باشه.

اقای بهمن نژاد سرش را چند مرتبه تکان داد و گفت : اما من هنوز هم باور ندارم که ایشان ناز آورده باشند شما

ایشان را نمی شناسید خیلی جدی هستند یقینا درد طاقت فرسایی را متحمل می شدند.

خانم ارجمند گفت : حالا شما نگران نباشید شکر خدا خانم ملک زاده جوان هستند و می توانند تاب بیارند. سن و سال

و چگونگی قوای جنسمانی برای تحمل بیماری خیلی مهمه خانم ملک زاده فرد صبوری به نظر می رسند.

اقای بهمن نژاد گفت : التبه که صبورند راستش ادم دلش واسه فرد صبور بیشتر می سوزه ادم شارلاتام که ترحم نیاز

نداره

خانم رسایی گفت : و ادم ناز نازو.

خانم شادپرور رو به آقای امجد کرد و گفت : بیماریشون چقدر طول می کشه؟

آقای بهمن نژاد پرید و سطر و گفت : یک ماه

آقای امجد همان طور که با پایه صندلی اش تاب می خورد گفت :

نخیر یک ماه زیاده خونه ی پرش بیست روزه.

خان مرسایی گفت : اگه انم ملک زاده ست که ظرف دو هفته از جاش بلند شده

خانم شادپرور پرسید : تکلیف کلاشون چی می شه؟

آقای بهمن نژاد صاف نشست و سرفه ای کوتاه کرد و گفت : البته این وظیفه ی منه با اجازه ی

آقای مدیر وقت جبران

رسیده اگه اینطور راضی نبودم بدین شکل نظر شما چیه آقای مدیر؟ آقای امجد با خونسردی

پرسید : در مورد چی؟ این که دو کلاس رو یکی کنیم.

تدبیر خوییه کلاس شما آماده ست من به مک خانم ستاری دیروز بعد از ظهر ملاس رو آماده

کردم این گویو اینم میدان بینم چه می کنید!

خانم رسایی از ژست مسئولیت پذیری آقای بهمن نژاد به خنده افتاده بود به طرف آقای امجد

برگشت و گفت:

بیمارشون که مسری نیست هست ؟

دکتر گفته بستگی داره فرد چقدر مستعد باشه ویا اینکه قبلا مبتلا شده یا نه.

آقای بهمن نژاد سر جایش جنبید و با قدری من و من گفت : می شهرت ؟

آقای امجد خود را به نفهمی زد و پرسید : کجا ؟ کلاس؟—

خیر و بعد سرفه ای کرد و باز حا به جا شد و رو به دیگر همکاران نمود و گفت:

کدوم یک از شما نمایل داره بریم به عیادت خانم ملک زاده ؟ آقای امجد پاسخ داد :
قطعا هیچ کس.

آقای بهمن نژاد گفت : اما این بی توجهی بیانگر بی انصافی و بی معرفتی ما در جایگاه همکاری
نیست ؟ و باز رو به

دیگران نمود و گفت : شما یک چیز بفرمایید درست عرض نکردم ؟ خانم ارجمند که تقریباً به
بخار چسبیده بود گفت : ابداً من هم با جناب مدیر موافقم.

آقای بهمن نژاد رو به آقای کمالی نمود و گفت : شما چطور ؟ و او جواب داد : چرا شر
به پا می کنی مرد جوان ؟

آقای بهمن نژاد رو به آقای صیاد کرد و گفت: و شما؟ او هم سر تکان داد و گفت: من همیشه
کنار گود بودم. البته برای سلامتی شان دعا خواهم کرد.

خانم رسایی گفت: زحمت نکشید آقای بهمن نژاد، یک دست صدا نداره.

آقای بهمن نژاد گفت: شما که دوست صمیمی ایشان هستید چی؟ خانم رسایی گفت: من هم
تابع آقای امجد هستم. همه ی ما موظفیم .

از اون گذشته چه چیزی بهتر از آرامش و استراحت برای
یک بیمار؟

آقای امجد لبخند زد و گفت: خیلی زودتر از اون که فکرش رو بکنید حالشون خوب می شه و بر می بدن

سرکارشون. فی الواقع شما به فکر اداره کردن کلاس شون باشید .

صلاح نیست و من خودم می دونم، خواستم به هر

کس که قصد رفتن داره به خصوص خانمها بگم که سلام ما رو هم برسوند و به ایشان بگند که ما طالب سلامتی شان هستیم.

آقای امجد لبخندی استهزاآمیز بر لب آورد و گفت: شما لطف دارید .

و بعد بلند شد تا زنگ را بفشارد.

آقای بهمن نژاد دلش طاقت نیاورد و گفت: پس لطف کنید سلام مخصوص ما را به ایشان

برسانید جناب امجد. ما از فردا جویای حال ایشان هستیم علی الخصوص از شما.

آقای امجد که دانست آقای بهمن نژاد به او متلک می گوید به سردی نگاهش کرد و گفت:

من چه کاره ام آقا؟ من هم یکی مثل شما. بهتره از خانم ستاری جویا شوید.

-می خواهید بگویید شما از ایشان عیادت نخواهید کرد؟

آقای امجد به طرفش رفت و با ترشرویی صدایش را بلند کرد و گفت: من به خودم اجازه ی

چنین جسارتی نخواهم داد. و خود به طرف حیاط رفت.

آقای کمالی گفت: آقا جان چرا شر به پا می کنی؟ تنت می خاره انگار! اصلاً چه اصراری دارید

به عیادت؟ بهتره برایشان دعا کنید.

خانم ارجمند گفت: من نمی دونم چرا شما اینقدر با آقای مدیر یکیه دو می کنید؟ عجب
تحملی دارند آقای مدیر!

آقای بهمن نژاد بدون توجه به آنان کنار خانم رسایی نشست و گفت:

در صورتی که موفق به دیدار خانم ملک زاده

شدید سلام منو به ایشان برسونید و بگویید برایشان دعا می کنم. خانم رسایی که کلافه شده
بود با صدای بلند گفت:

مگر من مستثنی هستم؟ دیدید که آقای مدیر همه ی ما رو منع کردند.

خانم ارجمند غرید: آقا دست بردارید. ایوآ...!-

برف ملایمی می بارید. هوا تاریک شده و قدری سرد بود. سروناز سوپ گرمش را خورده و به
خواب رفته بود که

گرمای مطبوع دستی را بر پیشانی اش احساس کرد. چشم گشود و دید خانم رسایی بر بالینش
نشسته و به رویش

می خندد. لبخندی زد، نیم خیز شد و گفت: سلام کی اومدی؟ -چیز زیادی نیست.
تقریباً تازه.

سروناز به کمک خانم رسایی روی تخت نشست و گفت: چرا اومدی؟ می ترسم تو هم مبتلا
بشی.

-دیو شیش سر هم نمی تونه منو توی جا بندازه، این چادر تا دونه ی آبکی که چیزی نیست.
تازه اگر هم تونست که

چه بهتر، می گیرم تخت می خوابم با مجوز. پرویز جانم هم مرخصی می گیره. می مونه ب ر دلم.

-حالا اگه ناقل بودی برای بچه ها چی؟

-بچه ها آبله مرغون شون رو گرفتند دیگه فکر کنم مصونیت پیدا کرده باشند. تو جوش نزن، هر چی خدا بخواد

همون می شه. از دست تقدیر که نمی شه فرار کرد.

سروناز لبخندی بی حال زد و گفت: خوب کردی اومدی. دیگه داشتم از تنهایی دق می کردم. البته خانم ستاری تنهام

نمی گذاره. خدا عمرش رو زیاد کنه. خیلی برام زحمت می کشه ،اما دلم یه همزبون می خواست.

-والله الانم دزدکی اومدم. البته نمی شه گفت دزدکی، چون آقای امجد اختیار روزهای مدرسه رو داره نه شبها.

سروناز متعجب پرسید: آقای امجد؟

-قدغن کرده کسی نیاد سراغت. می گه از خاله بازی خوشم نمیاد .

البته گمان نکنم وقتی بفهمه من اومدم زیاد

ناراحت بشه. می فهمم که نگرانته. اما نمی خواد بقیه سلام سلام راه بندازن. حساب من با بقیه سواست. خب بنده خدا

حق هم داره اگه بدونی پسر بابا داشت چه سینه ای چاک می داد. تا بیاد عیادتت. اونم از یک کنار سردم همه رو چید

و تر و خشک رو با هم انداخت توی آتیش. اما من که می دونی از در بیرونم کنند از یه سوراخ دیگه راه باز می کنم.

خودش هم می دونه. بعد به طرف بخاری رفت. شعله اش را زیادتر کرد و گفت: داره برف میاد دیدی؟ سروناز گفت: نه، از کی؟

-از بعد از ظهری، بعد دستانش را روی بخاری گرفت و در همان حال گفت: دیگه داره از دست این مردک کنه عقم

می گیره. به قول خانم ارجمند عجب تحملی داره این آقای مدیر، مردیکه ی سمج حیا نمی کنه! اون از زل زدنش از

زیر عینک به تو. اون از سیخ نشستنش روبروی تو، فکر کرده بادسته ی کورها طرفه! خودش هالوئه، خیال کرده

دیگران هالواند. حکایت کبکه اس. امروز هم بند کرده بود از یه راهی خودش رو بندازه به اتاق

-خوشم اومد که آقای مدیر سُستش گذاشتش کنار. یه وقتیایی از خشونت آقای مدیر خوشم میاد امروز یه اخمی

بهش کرد که جد و آباد بهمن نژاد هم غلاف کردند چه برسه به خودش. اما باز تا آقای مدیر رفت بیرون، زیر گوش

من نشست به وز وز که سلامش رو به تو برسونم و بگم که برات دعا می کنه. منم می خواستم گامبی بزnm توی

سرش که بینوا برو به حال خود خاک بر سرت دعا کن که خدا یک خل رو نصیبت کنه و تو دست از سر رفیق ما برداری.

-سروناز خندید و گفت: گرچه حرفات بوی غیبت گرفته اما اینقدر دلم گرفته بود که منعت نمی کنم. و از خدا می

خوام اینقدر برف بیاد تا مدرسه ها تعطیل بشه و تو روزها هم بتونی بیای پیشم.

- د؟ بارک ا...! می خوام حق پرویز جانم رو بخوری.

-اندازه ی خودم حق ندارم؟-

-نه برای تعطیلات... اما چون مریضی، سعی می کنم برات حق بیشتری در نظر بگیرم. راستی نگفتی، چقدر درد داری؟

-سروناز به بالش تکیه داد و گفت: می گذره دیگه. دعا کن دورهاش زودتر تموم شه.

-معلومه که دردت زیاده.

-دردی رو که خدا می ده باید تحمل کرد. دیگه ناله و شکوه نداره.

-اینم از تحملت ناشی می شه. هر کی دیگه جای تو بود شکایتش به هفت طبقه ی آسمون می رسید، شنیدم دردش طاقت فرساست.

-زیاد یا کم، از ناله و شکایت چی دستگیر آدم می شه؟ جز اینکه اطرافیان رو ناراحت کنیم؟

-دل آدم که خنک می شه، پرویز که می گه...

در این هنگام خانم ستاری ضربه ای به در زد و گفت: خانم رسایی آقاتون اومدن پی تون.

-وا؟ چی زود! و در حالی که پالتواش را برمی داشت گفت: حتم دارم مامان جونش خونه نبوده. یعنی کجا رفته توی

این برف؟ حتماً خونه ی همسایه ها. خب ما رفتیم. کاری نداری؟ خریدی چیزی؟

-نه، فقط اگه تونستی بازم بیا.

-باشه، خداحافظ من و آقای بهمن نژاد برات دعا می کنیم.

سروناز خندید و گفت: لازم نکرده.

خانم رسایی در حالی که می خندید از در بیرون رفت اما برگشت و گفت: قرون خدا برم با برفاش. اگه بدونی چه

برفیه. اون پرده رو کنار بزن تماشا کن. خدا کنه فردا آخ جون باشه .

یعنی تعطیل باشه.

صبح روز بعد خانم ستاری با سینی صبحانه به اتاق سروناز آمده و چون او را بیدار دید لبخندی زد و گفت: بیدارید؟

برف رو دیدید؟ و به طرف پنجره رفت و با یک حرکت پرده را کنار زد و گفت: ببینید چه روز قشنگیه! عجب برفی اومده!

سروناز که از فشار درد بیدار شده بود قدری چرخید و به حیاط مملو از برف نگاه کرد اما آنقدر درد وجودش را فرا

گرفته بود که نتوانست ابراز شادی کند. خانم ستاری فنجان چای را به طرفش گرفت و درحالی که حبه ای قند درون آن می انداخت گفت:

دعای خانم رسایی گرفت و آخ جون شد، مثل همیشه کم شیرینی باشه؟
و چون دید سروناز رخ برگرفته و لبانش را می فشارد گفت: بازم درد؟ خدا مرگم بده.
سروناز سرش را به بالش فشرد و گفت: الان خوب می شه. تو برو به کارت برس.
-کدوم کار؟ گفتم که آخ جون شده. امروز مدرسه ها رو تعطیل کردند. ببینید چه برفیه.
اما سروناز توجهی نکرد. چشمانش را بسته و پلکها و لبها را به هم می فشرد. خانم ستاری
دلش طاقت نیاورد و از
اتاق بیرون رفت پس از بازی با پیراهن نخی بلندی بازگشت و آن را کنار بالش سروناز
گذاشت و گفت: دیروز شستمش تمیزه... درد که واگذاشت لباس تان رو عوض کنید تا اون
یکی رو بشورم. لباس که تمیز باشه جوش ها
زودتر خشک می شه. سروناز تشکر کرد و چون دردش کمتر شده بود به کمک خانم ستاری
نشست و سینی صبحانه
را روی زانوان نهاد و گفت: ساعت چنده؟ این ساعت هم که خوابیده .
رادیو رو روشن کن.
-ساعت هشت و نیمه خانم جان... چشم اینم از رادیو.-
سروناز صبحانه ی مختصری خورده زیر پتو دراز کشیده بود و از پشت پنجره به حیاط پوشیده
از برف نگاه می کرد.

خانم ستاری برای دقایقی چند پنجره را باز گذاشته تا هوای اتاق عوض شود و اینک که آن را بسته بود. خنکای

مطبوعی در فضا پخش شده بود و گرمای ملایم بخاری دلچسب می نمود. سروناز پتو را تا زیر چانه اش کشیده و با لذتی وافر به برف سفید و یکدست خیره شد. برفی که هنوز پایمال نشده بود و فقط جای پای گربه ای بر آن مشهود

بود که صبح هنگام از روی پنجره گذر کرده است. این جای پا تا کنار دیوار به چشم می خورد و جای پای کلاغی و دیگر هیچ.

ناگهان در بزرگ مدرسه باز شد و آقای امجد خیلی آرام وارد حیاط شد. ماشینش را گوشه ای پارک کرده و با پاهای بلند و استوارش برف بکر را لگدکوب می کرد و به طرف ساختمان مدرسه به راه افتاد. خانم ستاری که مشغول جمع آوری اتاق بود گفت

آقای مدیر تعطیلی بر نمی داره؟ به گمانم اگه سنگ هم از آسمون بباره این مرد توی خونه اش بند نشه. زن و زندگی

نداره این مرد؟ برم بینم چه کار داره.

سروناز بدون توجه به خانم ستاری از همان جا که روی تخت دراز کشیده بود چشم به آقای امجد داشت چشم به

قامت بلند و مردانه اش به شانه های پهن و عریضش به پاهای بلند و گامهای استوارش و حس کرد اعتماد به نفسش

را غرور و صلابتش را هیبت و جبروت خانه کرده در چهره اش را و اندیشید به راستی او چگونه مردی است؟ کردی جابر خشن متکبر زورگو خشن بداخلاق اخمو؟ یا مرد به معنای واقعی کلمه مردی مسئول وظیفه شناس معتمد متعهد مهربان و...

هر چه بود زمانی به دل می نشست و زمانی دیگر؟ اما نه او همیشه به دل مخاطب می نشست حتی اگر اندیشه می

نمودی خشونتش را به جان می خریدی چرا که آن نیز از سر دلسوزی بود گرچه متکبرانه عنوان می شد و می

کوباندت سروناز اندیشید اگر پدرش هم مانند آقای امجد رفتار میکرد چه بسا زندگی آنان بدین شکل نبود و

مادرش هرگز به خود اجازه نمی داد عنان زندگی را در دستان نالایقش گرفته تا خود و دیگر اعضای خانواده را از

سر جهل به بیراهه سوق دهد ملوک افسار گسیخته را چنین شوهری می باید.

آقای ملک زاده گرچه در نظر سروناز محترم و عزیز بود اما شاید او نیمه ی دیگر ملوک نبود. چرا که آنان به قول

شاهرخ به تکامل نرسیده بودند و این نقشی بود از تکامل که هر یک در محافل ایفا می نمودند. پیوندی نبود بینشان

جوش خورده بودند به طرزی ناهمگن نامانوس و شاید از رویهوس و بنا به جبر زمانه شاید چرا که ملوک به یک

سو می رفت و پدرش به سویی دیگر آنان گه گاه کنار یکدیگر ظاهر می شدند هر آن وقت که ملوک میل می کرد و

یا صلاح شان بود یک آن دل سروناز برای پدرش سوخت احساس کرد که پدرش قافیه را باخته و عمر گرانمایه را به

هر دلیلی هدر داده و به خواسته ی دل نرسیده چنین زندگی زناشویی ای مطلوب سروناز نبود او متوقع بود زندگی

زناشویی اش در آینده ای که چندان هم دور نبود همراه عشق تفاهم یکرنگی و صداقت باشد او دوست داشت به

همسری مردی در آید که او را بفهمد سازش در زندگی شان نقش چندانى نداشته باشد دوست نداشت برای حفظ

زندگی هر یک خوشتن را وفق دهد خواستن باشد و فقط خواستن دوست داشت پایه ی زندگی شان را فقط عشق بنا کند نه جاه و مقام و نه ثروت و مکنّت باید به انتظار روزی می نشست که غنچه ی عشق در دلش شکوفا میگشت

گرچه تا آن روز خواستگاران متعددی طالب ازدواج با او بودند اما مگر می شد بدون شناخت کامل خود را درگیر

زندگی زناشویی کرد و وارد گود زندگی شد؟ مگر میشد به هر جوانی که از گرد راه رسید به صرف ظاهر زیبا و—

آراسته اش مقام و منصب چشمگیرش و دیگر ظواهر عوام فریبش اعتماد کرد و دل بست؟ دست در دستش داد و او

را همراه خود کرد یک عمر؟ نه هرگز از نظر او خواستگاری جنبهی معارفه داشت و تنها یک جلسه محسوب می شد

بهر شناخت ظواهر انسانی و نمی شد افراد را آن گونه که هستند شناسایی کرد سروناز از میان خواستگاراناش هیچ

کدام را نپسندیده بود او شخصی را به همسری بر می گزید که مرد واقعی باشد نه اینکه عنوان مردی را یدک بکشد

به آن دلیل که زور بازو دارد و موی صورت او مردی را می خواست باوقار متشخص وظیفه شناس مغرور و نه متکبر مردی که قدرت خشنودی چاشنی رفتارش بنماید نه انعطاف پذیر هم چون پدرش با این همه قلبی هم در سینه

داشته باشد که خانه ی عشق و ایثار بوده برای همسرش از سر صفا و صمیمیت بیتد مردی که روح لطیف زن را

بشناسد و بفهمد که زن موجودی حساس و شکننده است که ممکن است تلنگری خردش کند و نابودش گرداند مبادا

شیشه را کنار سنگی و یا آهنی زنگار گرفته نهادن زن را باید فهمید احساس لطیفش را روح بزرگش را از خود گذشتگی و فداکاری اش را باید شناخت و به نحوی مطلوب با وی برخورد نمود و آیا هست چنین مردی با این

اوصاف؟ آیا این همه صفات مانوس بودند با هم؟ می شود مردی هم چون آقای امجد خشن و جدی باشد و هم چون پدرش مهربان و رقیق القلب؟

هیچ کدام از این اوصاف به تنهایی برای یک فرد زیبنده نبود نه عطوفت بیش از حد پدرش را می پسندید و نه

خشونت و جدیت آقای امجد را او دوست داشت یک مرد قلبی رئوفداشته و به خانواده اس مهر بورزد و گاه

خشونت را چاشنی رفتارش نماید مرد اگر خشونت نمی کرد که مردنبود و نمی توانست یار و همدم همسرش بوده با

خانواده اش از در رفاقت در آید و ایا آقای امجد چنین مرد خشکی بود که عرصه را بر خانواده تنگ می کرد؟ آیا خدا

سارگل را می خواست که او را از چنگ چنین مردی رهانید؟ نمی توانست به قضاوت بنشیند او که هنوز شناخت

درستی در مورد آقای امجد نداشت او ظاهرش را دیده بود و از خصائل درونی اش آگاهی نداشت مگر ماریا بارها

نگفته بود بیرون از خونه یه آدم دیگه اس؟ با این همه باور نداشت آقای امجد غیر از این باشد اما نه شاید هم حق با

ماریا بود و او می توانست مردی مهربان باشد به یاد آورد چهره ی مهربانش را آن روز که به رویش کاپشن می

انداخت پس نباید بر حسب ظاهر افراد به قضاوت می نشست پدرش بارها این حرف را به او زده بود و حذرش کرده بود از به قاضی نشستن.

زیر پتو غلتی زد دانه های آبدارش تیر کشید چشمانش را بست شاید که بخوابد و این افکار در هم و این درد جانکاه را به فراموشی بسپارد.

خواب سنگینی سروناز را در ربود خانم ستاری که دید آقای مدیر با او کاری ندارد به اتاق سروناز سر زد و چون او را در خواب دید به اتاق خودش رفت.

آقای امجد بدون اینکه کاری برای انجام دادن داشته باشد توی دفترنشسته بود و روزنامه می خواند روز قشنگی بود اما او توی خانه بند نشد احساس میکرد در و دیوار خانه او را میفشرد نفسش تنگی میکرد و میل به رهیدن داشت

رهیدن از میان چهاردیواری خانه ای که شاهد تنهایی او بود شاهد تباه شدن جوانی اش شب گذاشته تار سفید مویی

بالای سرش دیده بود آخی بلند از دلش کنده شد و ماتم سراسر وجودش را فرا گرفت به پشت سر نظر کرد جای

پای جوانی اش را دید که می خواست آرام آرام از او فاصله بگیرد دروه ای که گذر میکرد و او قدرش را نشناخته بود

آن روز صبح قشنگی بود اما نه برای او روزهای خدا وقتی دلپذیر هستند که کامیاب باشی وقتی قشنگ و دوست

داشتنی هستند که امید داشته باشی و چشمت به فردا باشد فردایی که هدفی در خود دارد و تو در پی آنی روزهای-

خدا پیش چشمان کسانی که چون آبی راکد هستند یکنخوات و چه بسا کسل کننده به نظر می رسد افسرده اگر

شدی دیگر بهترین و زیباترین هم چنگی به دلت نمی زند.

مدتی بود که آقای امجد احساس میکرد خسته و افسرده شده جنب و جوشی اگر داشت مختص محیط کارش بود

برحسب وظیفه و شاید عادت او در خانه مردی مغموم و سر در گریبان بود ساعتی پشت پنجره می ایستاد و به

نقطه ای نامعلوم چشم می دوخت گاه روی مبلی می نشست و پیاپی سیگار می کشید آن روز برفی او میل به گریز از

چهاردیواری خانه داشت به کجا ام کجا را داشت که برود؟ تصمیم گرفت به مدرسه رفته و طبق عادت روزمره وقتش را سپری کند نگران حال خانم ملک زاده نیر بود می توانست دورادور جویای حالش باشد سر راه مقداری میوه و

سبزیجات خرید که توی ماشینش مانده بود خانم ستاری پرده را انداخته بود تاس فیدی برف چشم سرونار را نزد

و او بتواند بیشتر بخوابد ضربه ای آرام به در خورد خانم ستاری ملاقه در دست آن را گشود و دید که آقای امجد پشت در ایستاده دوباره سلام کرد آقای امجد گفت:

- بیا به مقدار میوه خریدم با خودت از توی ماشین ببر من دارم میرم کاری نداری؟

- نه آقا من کی باشم که کارم با شما باشه؟ جسارت نمی کنم.

آقای امجد لبخند بدننگی زد و گفت:

- منظورم در مورد خانم ملک زاده اس نیازی به چیزی نیست؟ حالشون خوبه؟

- خدا عمرتونو زیاد کنه آقا خدا سایه شما رو از سرشان کم نکنه بهترند شکر خدا صبحی خیلی درد داشتند اما حالا خوابیدند.

- بسیار خب بیا بریم اگه چیزی لازم بود بگو تهیه کنم.

- سلامتی آقا برایشان دعا کنید که دردشان وابگذاره. اینقدر مظلومند که دل آدم ریش میشه.

آقای امجد سری تکان داد و به راه افتاد در حالی که خانم ستاری با ملاقه اش او را دنبال میکرد.

صبح روز بعد مدارس باز بود قیل وقال بچه ها گوش سروناس را کر می کرد اما او لبخند زده از گوشه پرده آنها را

نگاه می کرد و به یاد دوران کودکی خود افتاده بود. اتاقش گرم رختخوابش نرم و شکمش سیر بود. درد زیادی

نداشت و در آن صبح زیبا و دل انگیز احساس خوبی با او یار بود. دلش هوای گذشته را کرده بود آ» زمان که با

دوستان هم سنو سال خود توی حیاط مدرسه برف بازی می کرد و از ته دل فریاد می کشید
حال وهوای کودکی

دگرگونش کرد دوران خوش سرشار از سادگی. یکرنگی صفا و صمیمیت، دل را در سینه اش
بی قرار کرد و او را به

یاد سپیه انداخت. دلش به سوی دوست دیرینش پر کشید و هوس کرد برایش نامه بنویسد
آهسته از جا برخاست

کاغذ و قلمی به دست گرفت و نامه مفصلی برای سپیده نوشت. از بیماری اش و دیگر
رویدادهای مدرسه برایش

نوشت و آخر نامه هم برای شاهرخ خانی که ندیده بود سلام رساند.

نامه را درون پاکت گذاشت تمبر زد و از خانم ستاری که مرتب به او سر می زد خواست آنرا
برایش پست کند خانم

ستاری نامه را روی پلک چشمانش گذاشته، گفتکبه روی چشم من که نامه رو می برم اما اگه
توی این برف زمین

خوردم و دست و پام شکست کی باشه از ما دوتا پرستاری کنه؟ سروناز از سر مهر به رویش
لبخند زد و گفت: خدا نکنه من که عجله ای ندارم هر وقت رفتی بیرون پستش کن راضی
نمیشم به خاطر این نامه بری بیرون.

خانم ستاری لیوان خالی آب میوه را که به زور به خورد سروناز داده بود توی سینی گذاشتو
گفت: نه خانم جان می

دونم که این نامه توی این پاکت داره بال بالک میزنه تا به مقصد برسه نفسش تنگی می
کنه. خصلت نامه اینه دل

کوچیک تو هم توی این غریبی داره پیر پیر می کنه به خصوص که مریض شدی
 و ناز کدل. خاطرت جمع نامه رو می گذارم رو چشم و می برم پستش می کنم.
 سروناز زیر پتو خزید و گفت: هر طور دوست داری اما بدون که صبر من زیاده یکی دو روز یگه
 هم روی بقیه روزها برف که آب بشه بری بهتره.
 زنگ تازه خورده بود و معلمین آماده رفتن به کلاسها بودند خانم رسایی قدری این پا و آن پا
 کرد تا دفتر خلوت شود
 آقای امجد که پی برده بود او حرفی برای گفتن دارد در آستانه در منتظر ماند خانم رسایی
 آخرین نفری بود که
 دفتر را ترک می کرد او کتابی را که ب خود همراه داشت زیر حصار زده و کیفش را برداشت
 و به راه افتاد کنار در که
 رسید لحظه ای ایستاد لبانش را به هم فشرد و بعد رو به آقای امجد کرد و گفت: عصبانی
 نمیشسید اگه بگم رفتم... رفتم...
 عیادت خانم ملک زاده؟
 خانم رسایی لبخندی زد و گفت: قربون آدم چیز فهم.
 آقای امجد خندید و گفت: خودت می دونستی نمی تونی سر من یکی رو شیر به مالی واسه همین
 زودتر اعتراف کردی.
 راستش هم اره هم نه. آره واسه اینکه حق باشماست نه واسه اینکه کار دزدکی به دلم نمیشینه
 اولش خوشم میاد اما بعدش میبینم دلچسبم نیست حالا نگفتید ناراحت نشدید؟

اگه نمی فتی شاید ناراحت می شدم تو دوست اونی و غیراین از یک دوست انتظاری نیست
گذشته از این کی میتونه

جلو شیطنت ماری بلا رو بگیره؟ نمی رفتی ماریا نبودی.

راستش رو بخواهید ته دلم قرص بود که خیلی هم عصبانی نمیشید چون که چون که شما ذاتا"
آدم مهربونی هستید

واز اینکه... منظورم اینه بیماری... خانم ملک زاده شما رو... هم...

آقای امجد اخم کرد و گفت: شما دارید با گزافه گویی از وقت کلاستون کش میرید فوراً برید
کلاس.

ماریا لبخندی زد و گفت: آی به چشمو بهراه افتاد در حالی که در درل می گفت: پرویز گفت
انگشت به جای حساس

نگذار ولی من که دلم طاقت نمیاره باید بفهمم توی دلش چه خبره.

خانم ستاری چادرش را به سر کرد و به دفتر رفت تا از آقای مدیر اجازه بگیرد هیچ کس آجا
نبود آقای امجد با

تلفن صحبت می کرد خانم ستاری کنار در ایستاد و منتظر شد آقای امجد که فهمید خانم
ستاری با او کار دارد مکالمه

اش را کوتاه کرد و گفت: کاری داشتید خانم ستاری؟ شال وکلاه کردید کجا؟

با اجازه شما میرم تا بیرون کار خاصی

پیش اومده؟

چه کاری مهمتر از غریب نوازی آقا؟

آقای امجد تکیه داد و گفت: منظور ت چیه از غریب نوازی؟

خانم ستاری دستش را از زیر چادر بیرون آورده نامه را نشان داد و گفت: خانم ملک زاده این نامه رو دادند برایشان پست کنم اگه اجازه بدید برم وزود برگردم.

چه اجباری توی این برف؟—

می خوام غریب نوازی کنم آقا دختره از تنهایی پوسید دلم براش می سوزه دل خوش کرده چارتا کلام با اقوامش حرف بزنه.

آقای امجد سنگینی اش را روی میز انداخت و گفت: لازم نکرده به هر بهونه بزنی بیرون تو برو به کارت برس نامه را هم بزار روی میز خودم با نامه های اداری پست میکنم.

می ترسم فراموش تان بشه یا خدای نکرده نامه گم و گور بشه.

آقای امجد اخم کرد و گفت: کی تا حالا اینجا چیزی گم و گور شده؟ لحن کوبنده آقای مدیر خانم ستاری را از رفتن بازداشت با این وجود نامه هنوز توی دستش بود آقای امجد دوباره

اخم کرد و گفت: نشنیدی چه گفتم؟ اگه اسرار دولتی رو به دستت میداند چه میکردی؟ اینکه یک مشت جفنگه.

خانم ستاری با اکراه نامه را روی میز نهاد و دید که آقای امجد به ادرس گیرنده نظر انداخت و زیر لب گفت: برای سپیده اس.

خانم ستاری پرسید: با من بودید؟ خیر تو برو

به کارت برس

سروناز سلامتی خود را بازیافته بود اما هنوز هم احساس ضعف می نمود با این وجود اصرار داشت هر چه زودتر

سرکارش حاضر شود می دانست این برای تقویت روحیه اش بهتر خواهد بود آقای امجد توسط خانم ستاری پیغام

داده بود چند روز دیگر به استراحت پردازد اما او نپذیرفته بود هواگرچه سرد اما صاف و آفتابی بود سروناز

احساس نشاط می کرد می توانست دگرباره میان جمع همکاران ظاهر شده وزندگی عادی و روز مره اش را از سر بگیرد.

احساس می کرد دلش برای بچه ها تنگ شده همان پسر بچه های سر تراشیده که روز اول نسبت به آنها احساس

ناخوشایندی داشت , می دانست که آنان نیز او را دوست داشته ودلتنگششده اند بچه ها با دیدن سروناز هیاهو کرده

گردش را گرفتند هر کدام حرفی زده به طریقی ابراز شادمانی می نمود توی راهرو ولوله به پا شده بود. آقای امجد

مانع نشد و از توی دفتر نظاره گر بود. خانم ارجمند که زیر پنجره و کنار بخاری نشسته بود از ولوله ای که به پا شده

بود اظهار تعجب کرده و گفت: چه خبره جناب مدیر؟ چه مهمه ای به پا شده! آقای امجد که لبخند بدننگی بر لب

داشت نگاهش کرد و گفت: خانم ملک زاده توی راهرو هستند.
خب باشند این که این همه هیاهو نداره نمی خواهید به بچه ها چیزی بگید؟ راهرو رو گذاشتند
به سرشون.

چرا جلو دارشون باشم وقتی بهشون حق میدم؟ مدت زیادیه که معلمشون رو ندیدند.
آقای بهمن نژاد دوق کرده جابجا شد و گفت: من هم به بچه ها حق میدهم در واقع ما هم در
مقام همکار دلتنگ

ایشان بودیم بعد بدن راست کرد پاها را روی هم گرداند و گفت: باین حساب امروز دفتر
مدرسه مزین می شود.

خانم ارجمند اوفی کرده بعد گفت: خجالت نکشید شما هم ولوله دارید بکنید و یکوری نشست.

خانم شادپرور گفت: شما یکی امروز با دم تون گردوهه رو بشکنید آقای بهمن نژاد.

آقای بهمن نژاد سرخ شد و گفت: منظور تون چی بود از این حرف؟ خانم شادپرور خود را به
نفهمی زد و گفت: خب از امروز سرتان خلوت خواهد شد آقای بهمن نژاد دست به سینه شد
و گفت: شما اشتباه می فرمایید کار مشکلی نبود خوشبختانه باید اعتراف کنم بچه های خانم
ملک زاده به قدر کافی درسخوان و مدب هستند که مشکلی ایجاد نکنند.

خانم ارجمند ابرویش را بالا آورد و گفت: همه بچه های این مدرسه درسخوان و مدب هستند
چرا که مدیری توانا

بالای سرشان هست این چه ربطی به خانم ملک زاده داره.

جوجه نوپا چیه که پروراندنش باشه؟ این کار تبحر نیاز داره که صد البته آقای مدیر...

آقای بهمن نژاد گفت:

-به هر حال من اقرار می کنم که خانم ملک زاده معلم شایسته ای هستند و جا داره که در اینجا به آقای مدیر تبریک عرض کنم.

خانم ارجمند گفت:

....-عذر می خوام شما پیشانی سفید شدید و ما می دونیم که به... آقای بهمن نژاد عصبی شد و با صدای نسبتا تندی گفت:

-توهین می کنید؟ آقای امجد که می خواست به این بحث خاتمه دهد خودکارش را برداشت و گفت:

-به هر حال کارنامه ی بچه ها شایستگی هر کدوم از شما رو به اثبات می رسونه و باید به اطلاعاتتون برسونم که حق با

آقای بهمن نژاده و خانم ملک زاده شایستگی شون رو به اثبات رسوندند اگر فعالیت همه ی شما رو به عنوان یک

رقابت دوستانه در نظر بگیریم امسال برگ برنده توی دستان خانم ملک زاده اس.

خانم ارجمند گفت:

-با این حساب آقای بهمن نژاد به عنوان رقیب رو دست خوردند و رو به او کرد و گفت:

-متاسفم آقا.

آقای بهمن نژاد لبخندی زد و با آرامش خاصی گفت:

-بنده از موفقیت ایشان مطلع بودم آقای مدیر لطف کرده بودند و مرا در جریان گذاشته بودند و من نه تنها ناراحت

نشدم که بسیار هم مسرورم به قول آقای مدیر این یک رقابت دوستانه اس شایسته نیست به دوست حسادت ورزیدن.

خانم ارجمند گفت:

-اما ایشان گوی سبقت رو از شما ربودند.

-این باعث افتخار منه که همکارانی شایسته و نکونام داشته باشم آوازه ی خانم ملک زاده به اداره رسیده و این مایه

ی مباحثات همه ی ماست.

آقای کمالی آرام به خانم ارجمند حرفی زد و او را به سکوت وا داشت همه می دانستند که او از جر و بحث بیزار است و خانم ارجمند را به آرامش و سکوت دعوت کرده.

آقای امجد هم از اینکه می دید بچه های کلاس خانم ملک زاده نمرات درخشانی کسب کرده اند در دل شاد بود

خوشحال بود که خانم ملک زاده توانسته رقیب کبک صفت و آب زیرکاهش را زمین بزند نیک می دانست که آقای

بهمن نژاد بر خلاف اظهاراتش فردی حسود است اما علاقه ی وافرش نسبت به خانم ملک زاده او را از حسادت باز می داشت.-

زنگ تفریح آقای امجد از بچه ها خواست صف ببندند پیش از این از ایشان خواسته بود هر کدام که در نگارش انشا توانا تر است در تقدیر از معلم و مقام والایش مطلبی تهیه کرده سر صف در حضور دیگران بخواند بدین ترتیب می خواست به نوعی از زبان بچه ها از خانم ملک زاده قدردانی کرده باشد معلم جوان و کم تجربه ای که توانسته بود در رقابت وارد شده و به قلوب چون آینه ی بچه ها رسوخ نماید او که موفق شده بود بچه ها را به بیشتر و بهتر دس خواندن و ادراک مفاهیم و مسائل درسی تشویق نماید و توانسته بود باعث افتخار مدیر مدرسه شده سر بلند از آزمایشات گوناگون مدیر سخت گیر مدرسه بیرون آید.

بچه ها با نظم و ترتیب صف بستند معلمین هم در یک ردیف کنار یکدیگر روی صندلی نشستند سروناز هنوز نمی دانست چه خبر است هر چه اصرار کرد ماریا از این مقلوبه حرفی نمی زد و او را به بردباری دعوت می نمود آقای بهمن نژاد با زیرکی صندلی کنار سروناز را اشغال کرد خانم رسایی که برای برداشتن کیفش به دفتر رفته بود با دیدن آقای بهمن نژاد گفت:

- فکر نمیکنید جای منو اشغال کرده باشید؟

آقای بهمن نژاد خود را به حماقت زده نیم خیز شد نگاهی به صندلی اش انداخت و گفت:
-اسم شما رو روش نوشته بودند؟ نه نه من که اسم شما رو نمی بینم.

خانم رسایی گفت:

-نوشتند اما با آب پیاز یک کم دیگه حرارت بیینه خوانا میشه.

آقای بهمن نژاد بیشتر به صندلی چسبید و گفت:

-متأسفانه من علم کیمیا گری نمی دونم لطفا کنارت تر بایستید میخوان ناظر باشم.

آقای امجد دستش را بالا برده و همگات را به سکوت دعوت کرد خانم رسایی مجبور شد کنار
آقای بهمن نژاد

بنشینند همه ساکت شده چشم به دهان مدیر مدرسه دوختند آقای امجد گفت:

-فرصتی دست داد تا به همه ی شما خسته نباشید بگم البته امتحانات ثلث اول مدتیاست که به
اتمام رسیده اما ما

منتظر نتایج اون بودیم باید می دیدیم زحمات شما جای قدردانی برای ما گذاشته یا
نه؟ خوشبختانه مثل همه سال

معلمین محترم ما و شما دانش آموزان عزیز و ساعی به کمک هم آوازه ی خوش این مدرسه رو
حفظ کردید بعد مکثی کرد و باز ادامه داد:

-من باید به خودم تبریک بگم که مدیریت چنین مدرسه ای رو به عهده دارم باید اعتراف کنم
که مثل هر سال به خودم می بالم.

باز نفس بلندی کشید و نظری گذرابه بچه ها انداخت و ادامه داد:

-معلمین ساعی و نمونه به جای خود توسط اداره مورد تقدیر واقع می شن ما امروز اینجا جمع شدیم که مثل هر سال از معلم منتخب قدردانی کنیم

بعد نیم چرخ می به طرف معلمین زد و گفتک

-سرکار خانم ملک زاده.

دل در سینه ی سروناز فرو ریخت و چهره اش گلگون شد خانم رسایی قدری خم شد گفت:

-کله قند رو بنداز توی دلت که وقت آب کردنش بلند شو برو.-

سروناز که با آیین آن مدرسه آشنا نبود آب دهانش را قورت داد و از جا برخاست در حالی

که آقای بهمن نژاد به رویش لبخند می زد و تشویق به رفتنش مینمود.

آقای امجد با اشاره ی دست از سروناز خواست کنارش بایستد سروناز با دلی ناآرام قلبی

لرزان به طرف وی رفت

آقای امجد تقدیر نامه ای را که با خط خود نوشته و امضا نموده و آن را قاب گرفته بود از روی

میز کوچک کنار دیوار برداشت ان را به طرف سروناز گرفت و گفت:

-این کمترین کاریه که مدرسه می تونه برای شما انجام بده بچه هایکلاس شما را موفقیت

چشمگیر برخوردار بودند و این مایه ی مباهات ماست.

سروناز که احساس رخوت میکرد و این ضعف به چشمانش خماری دلپذیری داده بود سرش

را بالا گرفت و نگاهش

را به نگاه آقای امجد دوخت احساس میکرد محبت در جای جای چشمان آم مرد عبوس خانه

کرده و آن لبخندی که ماریا بارها یادآور شده بود را می دید که در اعماق نگاهش موج می

زند نگاهش گرم و صمیمی بود گرچه هنوز جدی می نمود اما می شد عطوفت و مهربانی را در
سیمایش مشاهده نمود و ادراک کرد چه زیباست انسان به وقت مهربانی

چه دوست داشتنی می شود آدمی وقتی که سر جدال ندارد چه راحت به خانه ی دل راه می
گشاید چهره ی متبسم

مشروط بر اینکه از سر ریا و نیرنگ نباشد محبت آن زمان که از دل برآید می تواند بر دل
نشیند که هم زبان هستند

دلها و هم سخن هستند دیدگان و چه دل نشین است پرتو گرم نگاهی که از چشم دل راه
گشاید دل سروناز را مالش

برداشت جرقه ای زده شد گویی و غنچه ای به بار نشست دستان مرتعش و لرزانش را دراز
کرد قاب کوچک و ساده

ای را که آقای امجد با دستان خود تهیه نموده و با روبانی سفید تزئینش نموده بود گرفت
چشمان خمارش را بست نفسی تازه کرد و آرام گفت:

–ممنونم اول از خدا بعد از همه ی شما

خون ملایمی به چهره اش دویده چشمان جذابش را نم برداشت آقایامجد رو برگرداند تا نبیند
سارگلش را با چشمانی نمدار.

پس از بازی که به خود فایق آمد با صدای بلند گفت:

–از قرار بچه های کلاس تون هم تصمیم دارند از تون قدردانی کنند اجازه می دهید خانم ملک
زاده؟

سروناز به بچه ها نگاه کرد تبسمی نموده سر فرود آورد اما حرفی نزد هیجام مانع از جاری شدن جملات بر زبانش

شد بغضی کوچک راه گلویش را بسته بود آقای امجد رو به بچه ها کرد و گفت:

- تیموری بیا ببینم چه کردی!

پسرکی قد بلند سبزه رو با بلوز یقه اسکی سفید از صف بچه ها جدا شده میان سروناز و آقای امجد ایستاد در حالی که برگه ای در دستان لرزانش دیده می شد چهره اش گر گرفته و تنفسش تند بود سینه اش به وضوح بالا و پایین

میرفت سروناز دستی بر سرش کشید و به رویش لبخندی شیرین زد.

تیموری نگاهی به سروناز سپس به آقای امجد نمود و چون او سرتکان داد محکم و سرشار از احساس چنین خواند:

- سلام به هر واژه ی مقدسی که بتواند مقام و منزلت معلم را بیان کند سلام بر تو ای هدایت کننده ی نسلها که

سرچشمه ی ایثار و شهامتی تو که واژه ی محبت و دوستی را بر قلبهای کوچک مان نوشتی و به ما آموختی که چگونه

از سرزمین جهل و نادانی بگذریم تو شمعی فروزانی در بیکران ظلمت تو بذر انسانیت را در شیار مغزهامان پاشیدی

و به ما آموختی چگونه زندگی کنیم تا به وقت رفتن نشان از انسانیتخویش برجا بگذاریم تو چشمان مارا به سوی -

افقی طپیا و آباد گشودی و فردایی مملو از امید را نشانمان دادی سلام بر تو که به ما آموختی
 نشان صداقت و پاکی را از کبوتر عشق و محبت را از پروانه و رحمت بی دریغ را از باران تو ای
 والا معلم که معصومیت را در چشمان زلال و

غبار ننشسته مان یافتی و به آن اجر نهادهای دستهای تو آشیانه ی مهر و محبت است که غنچه
 ی نوشکفته ی امروز در

آن بارور می شود تا گلی به بار آید در گلستان هستی فردا هر روز صبح که با وجودی سرشار
 از عشق و عاطفه پا به

کلاس می گذاری آوای زیبایی که میگویی شکوفه های امروز میوه های امید فردا هستند در
 فضا طنین می افکند از خدا می خواهیم هر روزت پر بارتر از دیروزت باشد.

تیموری که حالا التهابش فرو نشسته و حال خوشی داشت صاف ایستاد سکوتی سنگین
 حکمفرما شده بود هضم

بعضی از کلمات و جملات ادا شده برای بیشتر بچه ها سنگین بود اما همین قدر می فهمیدند
 که باید به احترام این

متن زیبا و به احترام معلم نمونه سکوت اختیار کنند آقای امجد دستش را بر شانه ی تیموری
 گذاشت لبخندی محبت آمیز نثارش کرد و گفت:

-بچه ها تیموری دانش آموز و نویسنده ی فردای ایران است تشویقش کنید آفرین!

بچه ها که گویی رها شده بودند با حرارت برای تیموری دست زدند سرونواز اما هنوز از خود
 بیخود بود و حال طبیعی

نداشت باور نداشت این همه محبت را و در دل جای پدرش را خالی میکرد که دید آقای امجد با لحنی صمیمی گفت:

-بالاخره روز موعود فرا رسید منظورم آخر پاییزه به سهم خودم از شما سپاسگزارم.

سروناز فقط توانست سرش را تکان دهد هجوم احساسات قدرت تکلم را از وی صلب کرده بود و او نمی توانست

واژه ای مناسب جهت قدردانی بیابد آقای امجد بسته کادو شده را از روی میز برداشت و گفت:

-می خوام این کادو رو که از طرف اداره برای ابراهیمی ارسال شده با دست خودتون بهش بدید لطفا.

اواخر بهمن بود و دل در سینه ی سروناز قرار نداشت. پدرش طی نامه ای به اطلاعش رسانده بود که مادرش بزودی

به ایران بازخواهد گشت. هوا نسبتا سرد بود باران نرمی می بارید .

آقای مجد توی دفتر سرگرم کار خود بود. که

صدای زنگ تلفن سیاه مدرسه او را به خود آورد. خودکارش را میز نهاده گوشی را برداشت. صدای تقریبا جیغ مانند زنی عصبی در گوشش پیچید که گفت الوانجا ماهونه؟ -بله بفرمایید.

-میخواستم با سروناز ملک زاده حرف بزنم. صداش کنید بیاد.

-آقای مجد گوشی را از گوشش دورتر گرفت و گفت صدا خوب میاد خانم

-مگه من از صدا پرسیدم، گفتم بگید سروناز بیاد پای گوشی. آقای مجد که حیرت کرده بود مکثی کرد و گفت: الان مقدور نیستایشون کلاس دارند

-دارند که دارند نکه خیلی مهمه

-خانم محترم لطفا آروم تر، لطف کنید بیست دقیقه ی دیگه زنگ بزید

-همین مونده که تو به من دستور بدی. گفتم بگو سروناز بیاد پای گوشی که حوله ی یکی به دو کردن رو ندارم -میتونم پیرسم شما کی هستید؟

-اول خودتو بگو کی هستی

-من مدیر مدرسه هستم، امجد

-ملوک اوفی کشدار گفت، بعد با تفاخر ادامه داد، منم مادر سرونازم ملوک السلطنه تاجداران-

آقای مجد قدری جابه جا شد و به نشانه ی احترام تکانی خورد و گفت: عذر میخوام حقش بود اول خودتونو معرفی میکردید

ملوک بی حوصله گفت لازم نکرده برام لفظ قلم حرف بزنی و احترام تیکه پاره کنی من نیازی ندارم گوش

جداندرجدم از پره از تعارفات خرده پاها. لازمه خیلی سریع با دخترم حرف بزمن البته اگه اون دوست داشته باشه ملوک السلطنه مادرش بمونه.

آقای امجد از عصبانیت و لحن زننده ی ملوک غرق در حیرت بود .

پسر بچه ای که از توی حیاط می گذشت صدا زد و پی خانم ملک زاده
فرستاد.

سروناز کتاب علوم را رو به بچه ها بالا گرفته از روی تصویریدر مورد کرم آسکاریس توضیح
می داد که در ناگهان

باز شد و پسر بچه ای ریزه که دندانهای جلو دهانش افتاده بود با لبخندی فراخ، خیلی خونسرد
و شمرده در حالی که

خودش را از فرط خجالت عقب می کشید، گفت اجازه خانم، آقای مدیر کارتون دارند گفتند
زودتر، آقای مجد که چینی بین ابروان پرش انداخته بود اشاره ای به گوشی تلفن که روی میز
قرارداشت کرد و گفت: با شما کار دارند.

گفت و خود از دفتر خارج شد.

این اولین مرتبه بود که تلفن با سروناز کار داشت. دانست که این عمل دور از ملاحظه از
مادرش سرزده، اوست که

به منزل بازگشته و جای دخترش را خالی دیده و اینک خیال توییخش را دارد. با دستانی لرزان
گوشی را برداشت

نفس بلندی کشید چشمانش را بست و پس از مکثی گفت: سلام مامی جان.

ملوک جیغ کشید سلام و زهرمار، سلام و نقره ی داغ.

-کی اومدید؟

-نه اینکه چشم انتظارم بودی! ببینم تو اونجا چه غلطی می کنی؟

-پدر توضیح نداد؟

-اونم یه کله خراب و نفهم مثل تو، جفتتون دستاتون تو یه کاسه اس، تقصیر منه که زندگیمو سپردم دست یه آدم نالایق که پیام ببینم آتیشش زده.

-مامی جان...

-خفه شو بذار حرفم تموم شه. میدون رو گل و گشاد دیدین هرغلطی خواستین کردین؟ فکر کردی من آروم می

شینم؟ فکر کردی ملوک رو دست میخوره؟ کور خوندی! کسی که بتونه با من دریافته از مادر زاده نشده، تو دیگه خر کی باشی؟

-مامی جان میام خونه با هم حرف می زنیم.

-خونه؟ کدوم خونه؟ تو وقتی حق داری بیای خونه که به حرف من باشی نه پدرت. اینجا خونه ی منه، فراموش کردی؟ این منم که تکلیف معین می کنم.

-مامی جان...

-اینقدر مامی جان مامی جان نکن، تمام خوشی های این مدتو از دست و پام کشیدی بیرون،

دیشب رو با دیازپام

سرکردم اجازه نمی دم با اعصابم بازی کنی، همین فردا بساطت رو جمع می کنی و برمیگردی خونه.

-اما مامی جان من اینجا...-

-من هیچی حالیم نیست همین که گفتم، یا استعفا میدی و برمی گردی، و یا هیچ وقت پاتو
توی این خونه نمی

گذاری، من دختری که رو حرفم بایسته رو نمی خوام، کسی که بخواد سر به خود زندگی کنه،
توی این خونه جا نداره، متوجه شدی؟

-فعلا مقدور نیست لااقل مهلت بدید سال تموم شه...

-سال تموم شه؟ تا همین الانم منیر پات وایساده خیلیه اگه به خاطر رفاقت مون نبود تا حالا
صددفعه واسه هوشی

زن گرفته بودند. حرمت منو نگه داشتند که صبر کردند. تو که تقدیمرو می شناسی چقدر
بدرگه برو جمع و جور کن زود بر گرد.

-گفتم که مقدور نیست تا پایان سال حرفش رو ننزید.

-ای وای... مردم از دست اینا... ای...

سروناز آرام گفت: مامی اجازه بدید...

-من دیگه مامی تو نیستم. برو بمیر دختر سر به خود آتیش به جون گرفته...

سروناز گوشی را گذاشت و همان جا روی صندلی نشست و سرش را روی میز نهاد. انگار
شخصی قوی هیکل گلویش

را می فشرد. نفسش بالا نمی آمد گوی ته چاهی دم کرده ایستاده، انگار شخصی قوی هیکل
روی سینه اش نشسته و

با پنجه های قوی روی بینی اش را گرفته. نفسش تنگی می کرد و به شماره افتاده بود. هوای اطرافش خفه بود دلش

اکسیژن تازه میخواست، دلش دشتی وسیع میخواست که بدود در آن به سوی بیکران، خود باشد و خدای خود و تا

می تواند گریه سرداده فغان کند از دست مادری که نمی فهمید او را، و ناله سردهد تا آرام گیرد.

آقای مجد خود را توی آبدارخانه سرگرم کرده بود تا مکالمه به اتمام برسد. دقایقی ایستاد و چون دید دیگر صدایی

از سروناز به گوش نمی رسد به دفتر بازگشت، با کمال تعجب سروناز را دید که سر بر میز نهاده، خواست برگردد

اما سروناز که از صدای پایی به خود آمده بود، بلند شد و ایستاد و گفت: من مزاحم کار شما شدم باید ببخشید.

آقای مجد نگاهی به چهره ی مغموم سروناز انداخت و گفت : در صورتی که نیاز دارید تنها باشید من بر می گردم بهتره راحت باشید.

-نه ابد، شما بفرمایید این منم که باید برگردم.

-مشکلی پیش آمده؟

سروناز چند بار پیاپی سرش را به طرفین تکان داد و گفت چندان مهم نیست.

-در صورتی که کاری از دست من بریاد...

-نه بین من و مادرم بحثی بود متداول

-متاسفم

درد غریبی دل سروناز را نازک کرده بود، از آن گذشته انتظار چنین برخورد تندی را از جانب مادرش آن هم بعد از

ماه ها دوری و دلتنگی نداشت. گرچه او میدانست مادرش عاقبت حرف خود را به کرسی خواهد نشانید اما انتظار

دیگری داشت لااقل او می توانست با لحن ملایم تری سروناز را وادار کند که به خانه بازگردد. تصور می کرد فراق و

دلتنگی دل مادرش را نرم کرده وی را وادار می دارد برخورد پسندیده تری نموده و با لحن شایسته تری دخترش را

مورد مواخذه قرار دهد. بغض گلایش را در هم می فشرد و او قادر نبود حرف دیگری بزند لبانش را به هم فشرد و-

به حیاط رفت. آقای مجد لرزش اشک را در چشمانش دید اما به روی خود نیاورد و پشت میزش نشسته به فکر فرو رفت.

سروناز آبی به صورتش زد و دقایقی زیر باران ایستاد تا حالش بهتر شد سپس به سوی کلاش رفت اما صدای زنگ

باعث شد که به طرف دفتر تغییر مسیر دهد از این رو اولین شخصی بود که پا به دفتر می گذاشت. آقای مجد پرسید بهتر شدید؟ بله متشکرم.

آن روز خانوم رسایی غیبت داشت و این فرصتی بود که آقای بهمن نژاد جسارت به خرج داده کنار سروناز بنشیند

گرچه تیر نگاه غضبناک آقای مدیر مرد جوان را هدف قرار داده بود اما او بدون اعتنا تقریباً یکوری نشست تا نبیند

و خود را سرگرم گفت و گو با سروناز نشان داد. آقای بهمن نژاد بدون توجه به روح پریشان سروناز از هر دری می

گفت. سروناز کم حوصله و عصبی بود او دوست داشت در خود فرو رفته و به آینده اش بیندیشد آینده ای که ملوک

برایش رقم زده بود، اما آقای بهمن نژاد به بیهوده گویی پرداخته و توجهی به حال نامساعد سروناز نداشت. آقای

امجد در مقابل سماجت آن مرد وقیح تاب نیاورده و به حیاط رفت تا در فرصتی مناسب تادیش نماید. آقای بهمن

نژاد از گوشه ی چشم شاهد رفتن وی بود از خدا خواسته صندلی اش را جلوتر کشید سرش را خم نمود و زمزمه وار

گفت سرکار خانم ملک زاده مدتی است که ... که میخوام موضوع بسیار مهمی رو با شما در میان بگذارم.

سروناز سرش را بالاتر گرفت و منتظر ماند آقای بهمن نژاد که نگاه آن دختر مهوش مستش می کرد نفس بلندی

کشید سرخ شد و گفت: درست نمی دونم که شما...

شما در جریان مرخصی من قرار داشتید یا نه؟

سروناز گفت: بیش از اون که خودتون عنوان کردید، نمی دونم.

آقای بهمن نژاد ساده لوحانه پرسید: تا چه حد؟

-همین قدر می دونم که شما یک هفته رفتید مرخصی، به چرای اون نه کاری داشتم و نه علاقه ای.

آقای بهمن نژاد آنقدر در برکه ی هیجاناتش غرق بود که پی به بی حوصلگی سروناز نبرد و نفهمید که او می خواهد

به طریقی دست به سرش نماید. پس ادامه داد: حقیقتش اینه که چطوری خدمت تون عرض کنم؟... خانم والده و همشیره ی محترم قصد داشتند... بعد سرفه ای کرد خودش را به صندلی فشرد دستها را به نشیمن صندلی گرفت،

پاهایش را به عقب و جلو برده تابشان داد و گفت: قبول دارید که هر چیزی به بهاری داره و به موسمی؟

خود می دانست که سؤالی بی اساس مطرح کرده، اما می خواست فرصتی یابد تا نفسی تازه نماید و ضربان قلبش را تحت اختیار بگیرد. سروناز گفت: متوجه منظورتون نشدم.

آقای بهمن نژاد نیم خیز شد صندلی اش را به جهت عقب تر کشید و دوباره روی آن قرار گرفت دستانش را ستون

بدن کرده پاها را روی زمین پشت هم نهاد و گفت: البته جواب من منفی بود. اونا حق نداشتند برای من... یعنی حق انتخاب با منه. این طور نیست؟

سروناز تکیه داد و گفت: بله متوجه شدم.

آقای بهمن نژاد هم تکیه داد و گفت: آخیش، راحت شدم.

سروناز حدس زد آقای بهمن نژاد از بیان این مطالب منظور خاصیدارد. از این رو قدری

چرخید و گفت: خوب؟

آقای بهمن نژاد از زیر عینک درشتش به چهره ی جوان و زیبای سروناز خیره شد و گفت:

خب به جالتون. —

سروناز اخمی کرد و گفت: چرا مسائل خونوادگی تون رو با من در میان می گذارید؟ به من چه

ربطی داره؟

آقای بهمن نژاد که از اخم سروناز جا خورده بود خودش را جمع کرده سرش را پایین انداخت

و با انگشتان در هم

گره خورده اش به بازی پرداخت و حرفی نزد. سروناز با ترش رویی ادامه داد: منظورتان چی

بود آقا؟

آقای بهمن نژاد که می ترسید دیگر همکاران پی به مشاجره ی لفظی آرام آنها ببرند با

دستپاچی گفت: منظور خاصی

نداشتم فقط... فقط... خواستم ازتون خواهش کنم... یعنی تقاضا کنم ...

یعنی سؤال کنم نظرتون راجع به من چیه؟

سروناز به قیافه ی ابلهانه ی وی نگاهی کرد و گفت: نظر خاصی ندارم.

آقای بهمن نژاد به تصور اینکه سختی راه طی شده سرفه کرد و دل به دریا زد و گفت: اگه اجازه بدید برای عید نوروز آ... انگشتر دست تون کنم. سروناز که گویی آتیشش زده بودند براق شد و چون نتوانست خودش را کنترل نماید با صدای بلند گفت: شما از من چی می دونید آقا؟

همه ی معلمین به ناگاه به طرف آنان برگشتند. سکوت برقرار شد .

در این هنگام آقای امجد هم پا به دفتر گذاشت و با حیرت به سروناز و آقای بهمن نژاد نگاه کرد. سروناز بدون توجه به دیگران بلند شد و کنار پنجره ایستاد.

درحالی که پشتش به همکاران بود و رو به حیاط داشت. آقای امجد احساس کرد شانه های ظریف دختر جوان

لرزشی نامحسوس دارد. خیلی زود به طرف زنگ رفت و آن را فشرد درحالی که چهره اش جدی تر از همیشه بود.

معلمین که جو نامساعد دفتر دگرگونشان کرده بود از جا بلند شده هر کدام به کلاس خود رفتند. آقای بهمن نژاد

هم چنان سر به زیر نشسته بود و چون نگاه تند و غضبناک مدیر مدرسه را متوجه خود دید از جا بلند شد و بدون آنکه حرفی بزند از دفتر بیرون رفت.

باران هم چنان می بارید، ریز و تند. آسمان گرفته بود و ابرهایش تیره، دل سروناز هم گرفته بود. غمی عظیم در جای جای دلش خانه کرده بود. برخورد تند و ناشایست مادرش کم بود که

این پیشنهاد جسورانه و نسنجیده ی آقای

بهمن نژاد هم مزید بر علت شد. آقای بهمن نژاد در نظر وی فرد ساده لوحی بود که حتی ارزش فکر کردن را

نداشت و آیا چگونه به خود جسارت داده به او که هیچ گاه سعی نکرده توجه مردان را به خود جلب نماید، آن هم

در محیط کاری، چنین پیشنهادی دهد؛ به قول آقای مدیر، مدرسه جای کار بود نه بذل مهر و محبت. دانست آقای

امجد حق داشته اگر آن روز زاغ سیاه مرد جوان را چوب زده. اوحتماً بهتر از دیگران آن مرد سمج را می شناخت.

مردک جوان خام آب زیرکاه.

احساس تنهایی می کرد. دوست داشت همدمی داشت تا برایش درد دل کند و عقده ی دل بگشاید. اگر سپیده بود،

یا پدرش، یا حتی ماریا که آن روز غیبت داشت. با این همه سپیده و ماریا دوست او بودند، گرچه صمیمی و یکرنگ،

اما او هم چون دیگر دخترانمادری می خواست که او را بفهمد، خوشا به حال دیگر دختران که با مادر خویش راز دل می گفتند. کاش او زندگی ساده ای داشت با مادری که به او نزدیک بود و حرفش را با جان دل می شنید. مادری که

او را مهربانانه در حصار می گرفت و به حرفش گوش می سپرد .

به یاد نداشت در حصار مادر خفتن را. دست

نوازشگر مادرانه را به خاطر نداشت. دستی که گیسوی بلندش را شانه زند، دستی محبت گونه که برایش غذا بکشد و

لقمه به دهانش بگذارد و یا ساندویچی درون کیفش جا دهد. مادامی که او به مدرسه می رفت مادرش در خواب بود و

این پدر مهربانش بود که صبحانه دهانش می گذاشت و تا نزدیک در بدرقه اش می نمود. او بود که خوراکی در

کیفش می گذاشت. به یاد نداشت چهره ی مشتاق مادر را که به پیشوازش بیاید. او هیچ گاه خانه نبود و اگر بود با—

سر بیگودی شده اش مقابل آینه نشسته بود و مشغول آراستن صورت خود بود و یا با تلفن سرگرم بود. ملوک هیچ

گاه حوصله ی فرزندانش را نداشت و به طریقی دست به سرشان می کرد. اشک امانش نداد و بر گونه ی صافش

لغزید. سروناز ممانعت نکرد. دیده به آسمان دوخت و به تبعیت از آن گریست، آرام و بی صدا.

آقای امجد که هنوز در آستانه ی در ایستاده بود نظاره گر شانه های لرزانش بود. دلش گرفت. گریستنش هم به سارگل شباهت داشت. آرام و بی صدا. سارگل هم به وقت گریستن پشت پنجره می ایستاد و به آسمان دیده می

دوخت و سیل اشک رها می ساخت و زمانی که متوجه حضور سامان می شد سر بر شانه اش گذاشته می گریست.

سارگل زیاد گریه می کرد. به اندک بهانه، دلش نازک تر از شیشه بود. روحش هم لطیف، ترد و شکننده بود. آنقدر

که سامان حیران می ماند با او چه کند کند! آن دو زیاد با هم بحث می کردند و آخر سر سامان پیروز می شد چرا که

سارگل به خاطر شدت علاقه اش کوتاه می آمد و شاید به همین خاطر گریه می کرد. سامان هم دیوانه وار او را

دوست داشت اما طبیعتش بود که عقب نشینی نکند. و حالا که سارگل را از دست داده بود و خود، جوانی را پشت سر

می گذاشت قدری رقیق القلب شده و احساس ندامت می کرد. گاه از خود می پرسید چرا سارگل را ناخواسته

رنجانده؟ اگر سارگل با او بود یقیناً جبران می کرد.

آقای امجد آهی کشید، گامی برداشت و باز ایستاد و آرام گفت: شما حال مساعدی ندارید بهتره کلاس تون رو من اداره کنم. می تونید تعطیل کنید.

سروناز برنگشت، حرفی نزد، گویی حضور نداشت. آقای امجدماندن را جایز ندید. در دفتر را بست و به طرف کلاس چهارم به راه افتاد.

بچه ها که دیدند آن ساعت را قرار است با آقای مدیر سر کنند آهی از دل کشیده ثابت و صامت نشستند. آقای

امجد رو به بچه ها ایستاد و با چشمانی تنگ، ریز و دقیق نگاهشان کرد بعد پرسید: این ساعت دیکته دارید درسته؟ بچه ها یک صدا گفتند: بله.

– بسیار خب، دفتر دیکته ها روی میز.

بچه ها آرام به جنب و جوش افتادند و بدون تولید صدا هر یک دفتری روی میز نهاد. یکی از بچه ها که کنجکاو تر از بقیه بود و قدری جسور، دل به دریا زد و پرسید: اجازه؟ آقای امجد نگاهش کرد و گفت: بله؟

پسرک که ته کلاس نشسته بود صاف ایستاد و پرسید: اجازه خانم مون نمیان؟

– وقتی که من اینجا هستم، یعنی که نه.

پسرک من و من کنان پرسید: اجازه باز مریض شدن؟

آقای مدیر خشک و جدی پاسخ داد: نه، مریض نیستند. بنشین سرت به کار خودت باشه.

مبصر انگشت بالا گرفت و گفت: اجازه؟

آقای امجد نگاهی به وی کرد و گفت: اگه فضولیه که نه.

مبصر که بیشتر از دیگر بچه ها شهامت و رویارویی با مدیر را داشت بلند شد و گفت:

اجازه سؤال داشتم.

– راجع به معلم تون؟

– نه آقا راجع به درس. –

-بگو.

-اجازه از کتاب فارسی دیکته می گید؟

آقای امجد به طعنه گفت: غیر از این باید باشه؟ حتماً خانم تون از کتاب جغرافی دیکته می گن!

مبصر گفت: بعضی وقتها از روی کاغذ می گن. خارج از کتابه.

آقای امجد که سوژه ای جدید برای کنجکاوی در مورد معلم نوپا به دست آورده بود. پرسید: خارج از کتاب؟ بعد

انگار که موضوع مهمی نبوده خیلی خونسرد گفت: بسیار خب، من کاری به کار ایشان ندارم، من از کتاب فارسی می گم. یک کتاب به من بدید.

دستها به یکباره درون کیفها و جا میزها رفت و بیست کتاب فارسی به یکباره به آقای امجد تعارف شد. هر کدام با

درازتر کردن دست، اصرار داشت مدیر کتاب او را بگیرد.

آقای امجد نگاهی به بچه ها کرد بعد یکی از کتابها را گرفت و خود آخر کلاس ایستاد و دیکته ی مختصری گفته از

مبصر خواست دفاتر را جمع کند و به بچه ها گفت از روی آخرین درس کتاب فارسی رونویسی کنند. بعد خود پشت

میز معلم قرار گرفته خودکارش را درآورد و به بچه ها نگاهی کرده چینی به پیشانی انداخت، صدایش را کلفت تر کرد و گفت: بی صدا باشید.

بچه ها به نوشتن پرداختند. او هم دست برد و دفتر زرنگ ترین دانش آموز را برداشت و از اول ورق زد و تمام

متون خارج از کتاب را مطالعه کرد و تقریباً شیفته ی همه ی مطالب آن شد که همه سخن بود و پند. به خصوص چند

سطر آخر یکی از آنها توجهش را جلب کرد و او آنرا چند مرتبه خواند:

در این دنیای فانی و ناپایدار، شایسته نیست دل بستن به ظواهر آن، چرا که امر شیطان است و راه اهریمن. هرچه در

این دنیاست متعلق به هموست. دنیا که وفا ندارد به آدمی. پس دل به بالا سوق ده که معشوق آنجا نشسته. هر آنچه خواهی نیز از او طلب کن که عزت است، و اگر تو را دهد رحمت، چنان که ندهد جمت است. شاید روزی را که

سوی بنده اش بدن کج نمایی که همانا ذلت است؛ و اگر تو را دهد منت، چنان که ندهد خفت است.

آقای امجد به فکر فرو رفت، چه شخصیتی داشت این دختر جوان؟ هر روز که می گذشت بیشتر به گوهر وجودی

اش پی می برد و قدرتش را بیشتر می دانست. به ساعتش نظر انداخت پنج دقیقه به ظهر مانده بود. بلند شد و گفت:

بی سر و صدا بنشینید من میرم زنگ رو بزنم. و خود به طرف در کلاس رفت، ان را باز کرد. سپس چرخید و با قیافه ای جدی گفت: جیک کسی درنیاد.

بچه ها سر تکان دادند و بعضی زیر لب گفتند چشم.
سروناز همچنان پشت به پنجره ایستاده بود. آقای امجد آرام در را گشود و چون او را به همان
حالت یافت پرسید:

تمام نشد؟

سروناز برگشت و پرسید: چی تمام نشد؟
آقای امجد پا به درون گذاشت و گفت: مسابقه با آسمان، و یا راز و نیاز با او که گویندش
معشوق، به هر کدام که پرداخته بودید.

سروناز دوباره به سمت حیاط چرخید نگاهی به کف نمناکش نمود .

باران بند آمده بود.

به آسمان چشم دوخت و گفت: راز و نیاز با او که تمومی نداره. من در این غربت ه کاری غیر
از این دارم؟

آقای امجد به طرف میزش رفت و گفت: فکر کردم به اتاقتون رفتید. -

-تا فردا به قدر کافی وقت دارم که اونجا باشم.

آقای امجد روی صندلی اش نشست و گفت: مبادا به این زودی غربت به شما غلبه کرده باشه؟
سروناز دست به سینه شد در حالی که هنوز چشم به آسمان ابری داشت و گفت تا اونو دارم
هیچ چیز بهم چیره

نمیشه. پدرم یادم داده بعد از ناملایمات زندگی، بعد از هر جدال یا تنش، فقط به خالقم فکر
کنم و توکل کنم به اون.

اون وقته که دلم آروم میگیره. بعد چرخید، لبخندی شیرین زد و گفت:
از شما ممنونم. احتیاج به خلوت داشتم.
احساس می کنم آروم شدم. این محبت شما رو هیچ وقت فراموش نمی کنم.
آقای امجد که آرامش سروناز شادش کرده بود، خندید. برق شادیاز چشمانش جهید. بلند شد
گامی به طرفش
برداشت و گفت: خدا یار متوکلینه. سپس دست در جیب بقل برد و نامه ای از آن بیرون آورد و
به طرف سروناز گرفت و گفت: بفرمایید این هم مرهم زخم دلتون.
سروناز دست دراز کرده آنرا گرفت و با شادی کودکانه به آن نگاه کرد و گفت: وای چقدر به
موقع، چون که واقعاً نیاز...
آقای امجد حرفش را برید و گفت: به سپیده داشتی.
سروناز حیرت زده پاکت نامه را پشت و رو کرد اما اثری از نام سپیده ندید. شگفت زده به
آقای مدیر نگاه کرد و
دید که او با لبخندی گرم به او چشم دوخته و انگشت بر دکمه ی زنگ نهاده آن را می فشارد.
سروناز هم خندید و
دیگر حرفی نزد. میدانست از این مدیر زرنگ و کنجکاو هرکاری ساخته است. حتی کشف نام
فرستنده ی نامه.
دوست عزیزم سلام؛

امیدوارم حالت کاملاً خوب شده باشه، اگه بدونی وقتی فهمیدم بیمار شدی چقدر برات غصه خوردم، دوباره از غصه

مریض میشی. نوشته بودی مبتلا به زونا شدی، من که نمیدونستم زونا چه دردی، از ماما پرسیدم گفت آبله مرغون

بزرگسالانه. منم گفتم خب پس چیز زیاد مهمی نیست. اما شاهرخ که فهمید خیلی نچ نچ کرد و برات دل سوزوند و

گفت: بیچاره. بعد هم برام گفت که دردش زیاده. آره؟ راست میگه؟ بمیرم برات که توی غریبی تک و تنها افتادی و

یکی نیست آب به دستت بده. به جان شاهرخ خیلی غصه دار شدم.

خدا شاهده اگه دستم می رسید کمکت می اومدم.

تو که میدونی دریغ ندارم. اگه ازدواج نکرده بودم حتماً خودم رو به ماهان می رسوندم. گاهی فکر می کنم درسته که

شاهرخ خیلی ماهه و من دیوونه شم، اما راستی راستی که ازدواج به زنجیر طلایی ظریف اما محکمه که به پای زن و

مرد بسته میشه. دیگه آزادی و آدمی دو خط موازی میشن. مگه نه؟ از تو چه پنهون به شاهرخ گفتم برام بلیط بگیره

و منو بفرسته ماهون، نه که خودم دستام اینجوری باشه، منظورم چلاقه، به عبارت دیگه در لفافه ازش اجازه گرفتم.

بدت نیاد ها، فکر نکنی که شاهرخ بدجنسه یا نوع دوست نیست، نه .

به شوخی گفت که بخندم، حالا من میگم تا تو

بخندی. گفت: چرا تو بری وقتی که منوچهر هست؟ خیلی هم بهتر از تو ازش پرستاری می

کنه. تو اگه بری من

میمونم بی پرستار. منم تا تونستم به پشتش مشتش کوییدم و گفتم: ای بدجنس؛ اونم پشتش رو

خم کرد و هی آخ آخ

گفت و خنید، بعدشم گفت: سعی نکن بدون مطالعه کاری انجام بدی .

وقتی نخود مشکل گشا باش که یک مشکل

جدید به وجود نیاری. اصلاً فکر کردی تو بری، من بدون تو چیکار کنم؟ گفتم: مدتی برو خونه

تون. اصلاً چه معنی

داره تو هر روز و هر شب اینجا ولویی؟ گفت: اگه دلم خونه مون رو می خواست چه مرض

داشتم زن بگیرم؟ بعدشم

جدی شد و گفت: خدایی که اون مریضی رو به جون زن پسردایی من انداخت، خودش هم

توی غریبی به دادش

میرسه. شاهرخ که خوابید دلم گرفت. خوشم نمیاد که برای هر کاریاز اون اجازه بگیرم. جداً

چرا ما زنها باید-

اختیارمون رو بدیم دست شوهرمون؟ گاهی وقتها با خودم میگم سروناز خوب فهمید که شوهر

نکرد. اما وقتی می

بینم شاهرخ چقدر دوست داشتیه و چقدر کشته مرده ی منه، حرفم رو از خودم پس میگیرم.
وقتی که خوابه دوست ددارم تا صبح بشینم نگاش کنم.

مامان میگه دیوونه ی شوهر ندیده. میگه خجالت نکش خودت رو زیر پاش قربونی کن. چه
کار کنم خب؟ مگه عیبه که آدم شوهرش رو خیلی بخواد؟ مگم مامان خودتون که جوون
بودین بابای خدایا مرزم رو دوست نداشتین؟ میگه

دوست داشتم اما بیشتر از اون حیا داشتم. دخترا حالا ورپریده شدن .

به نظر تو من ورپریده ام؟ اگه ورپریدگی به

اینه که آدم هلاک شوهر طیب و طاهرش باشه، من حرفی ندارم و به خودم مارک ورپریدگی
می چسبونم تا همه

بدونند. خیلی هم افتخار می کنم که شاهرخ جانم رو از جونم هم بیشتر دوست دارم. هرکی
حسوده یا بخیل، بیاد جلو

بینم. راستی سرونز جون ناراحت نمیشی اگه بگم چند شب پیش عکست رو به شاهرخ نشون
دادم؟ تو رو به خدا

عصبانی نشو، آخه اون که قبلاً هم تو رو دیده بود. فکر کردم عکست رو هم کنار من ببینه بد
نیست. میدونی وقتی تو

رو دید چی گفت؟ گفت: بابا ایوا... قبلاً هم اعتراف کردم که بیچاره منو جهر حق داره. فرداش
که اومد خونمون دست

کرد از توی جیبش یک عکس از منوچهر آورد و گذاشت حصار عکس تو، توی آلبومم، بعدشم گفت: اصلاً انگار این

دوتا واسه هم آفریده شدند. گفت چقدر بهم میان! بعدشم صاف توی چشمم نگاه کرد و گفت: سپیده بیا دست به

دست هم بدیم این دوتا رو بهم برسونیم. مثل کاری که با عکساشون کردیم. من میگم این منوچهر سمج کم بود که

شاهرخ هم میخواد بششه همدستش. حالا کاری ندارم به اینکه دلم واسه منوچهر کبابه؛ اما هرچی نباشه من دوست

توأم و باید اول هوای تو رو داشته باشم. به شاهرخ گفتم: من باید بینم مزه ی دهن سروناز چیه؟ اونم خندید و

گفت: از منوچهر که خیلی شیرینه. امیدوارم مال اونم شیرین باشه .

منم گفتم قبل از اینکه بره ماهون که خیلی ترش بود، نه، ملس بود. اونم خندید و گفت: ملس خوبه، چون ته مایه ی شیرینی داره و میشه روش کار کرد. منو ببخش

که فکر می کنم طعم دهنت ملسه، آخه تو گاهی وقتها واسه منوچهر دل می سوزوندی. خب این یعنی ملس دیگه،

نه؟ دلم میخواد بیای و از نزدیک حال منوچهر رو ببینی؛ یعنی نامرئی شی و اونو تماشا کنی. اگه بدونی چقدر

خاطر خواته، دلت ریش ریش میشه. چند روز پیش منوچهر ما رو، یعنی من و شاهرخ رو واسه
شام به یه رستوران

دعوت کرده بود. من و شاهرخ که رفتیم دیدیم منوچهر اون گوشه موشه ها یه جای دنج
منتظر ما نشسته. جات خالی

بود بیای حظ کنی از این همه احساس و سلیقه، انگار صاحب رستوران هم سری به دیار عاشقا
زده بود. چون تمام

چراغا رو خاموش کرده بود به جاش چراغهای گرد دیواری رو کههر کدوم یک رنگ داشت،
روشن کرده بود و روی

هر میز شمعدانی های خوشگل گذاشته بود و شمع همه رو هم روشن کرده بود. یواشکی به
شاهرخ گفتم این بابا هم

انگار تنش میخاره! گفت: کی؟ گفتم: صاحب رستورانی. پرسید:

چرا؟ گفتم: چه محیط شاعرانه ای درست کرده!

هر کی هم یار نداشته باشه، بیاد اینجا، دلش میخواد.

شاهرخ خندید و گفت: ختم روزگاره. بگم صدمرتبه عاشق شده باورت میشه؟ گفتم: تو از جا
میدونی؟ گفت:

میشناسمش. بچه محل بودیم. البته سنش زیاده، اما کهنه کاره. همسایه هامون از دست عشق و
عاشقیش عاصی

بودند. گفتم: پس بگو بوالهوسی هاش. گفت: اما خودش قبول نداشت .

هر دفعه فکر می کرد این مرتبه دیگه واقعاً
عاشقه. حالا دیگه زن و بچه داره و پشم و پیلی اش ریخته. اما مرامش عوض نشده.....
و ادابازی اش سر جاش محفوظه، همیشه میگه من نوکر هر چی عاشقه هستم. -

حالا بهتره مردک عاشق پیشه رو ول کنم، داشتم از منوچهر میگفتم که یه گوشه منتظر ما
نشسته بود. یک کت و

شلوار اسپورت خوشگل و خوش دوخت پوشیده بود که حظ میکردی به قامتش نگاه کنی. یک
اودکلن خوشبوی

گرون قیمت هم زده بود که دوست داشتی تا صبح بشینی و بوش کنی. خلاصه یک شاخ
شمشادی به تمام معنا. جمیله

خانم حق داره همه جا جار میزنه دنیا یه طرف، منوچهرم یه طرفدیگه. حالا کاری ندارم که
شاهرخ جان خودم هم

ازش کم نیاره. عجب که این پسردایی و پسرعمه چقدر به تیپ و ژستشون ور میرن! مثل
دخترای هوای خوردن شون

رو دارند که مبادا چاق بشند. نه شاهرخ نه منوچهر هیچ کدوم شبا برنج نمیخورند، در خودن
کیک و شیرینی هم

امساک می کنند و... خلاصه میگفتم، وارد رستوران که شدیم منوچهر رو دیدیم که روی
صندلی نشسته بود. تا ما رو

دید با احترام از جا بلند شد یک لبخند به رومون زد، شد مثل ماه!

همون جا توی دلم گفتم سروناز خاک تو سرت

بکنند. موزیک ملایمی پخش میشد و آدم رو می برد تو حس. به اشاره ی انگشت منوچهر
برامون قهوه آوردند و

شکلات و میوه، بعد سوپ و میگو و سیب زمینی با جوجه کباب بدون استخوان. فهمیدم
منوچهر جون اهل ژسته.

دستور جوجه کباب بدون استخوان داده تا مجبور نبشیم مثل ببر وحشی گوشن رو به نیشمون
بکشیم. خیلی ازش خوشم اومد. نبود ی بیینی چقدر حساب شده و قشنگ شام میخورد.

توی دلم تعجب کردم! به ننه جمیله اش نیامد در

تربیت شازده پسرش اینقدر وسواس به خرج داده باشه. بعد که با شاهرخ تنها شدم ازش در
مورد جمیله خانم

پرسیدم، اونم خندید و گفت: زن دایی جمیله زن خوییه. فقط خیلی ریلکسه. در واقع بیشتر اهل
حاله. دنیا رو توی دو

روز خوشی هاش میبینم و کاری به رویدادهای غم انگیزش نداره، بعد گفت منوچهر از اول
خمیر مایه اش فرق

داشت.

خلاصه شام که خوردیم چای آوردند. منوچهر یک حبه قند توی فنجونس انداخته بود و داشت
آروم آروم اونو به هم

میزد، اینو داشته باش. منظورم به هم زدن قند توی فنجونه! از اون شب تصمیم گرفتم منم
 قندم رو بندازم توی
 فنجونم. تازه فهمیدم جا دادن قند گوشه لپ چقدر بی کلاسیه! یعنی چی که لب آدم ورقلمبیده
 بشه؟ به قول یه بنده
 خدایی؛ آدم باید آدم باشه. چی میگفتم؟ آهان منوچهر داشت قندش رو هم میزد که یهو
 شاهرخ بی جهت پرید توی
 دیگ احساس منوچهر و گفت: خیلی تو حسی آقا منوچهر، غصه نخور خوب میشه. به جای
 غصه واسش دعا کن.
 منوچهر تکیه به صندلی داد و گفت: در مورد کی حرف میزنی؟ شاهرخ خندید و گفت: فرخ
 لقا دیگه. همونی که دیوونه ات کرده.
 منوچهر نگاهی به من کرد بعد رو به شاهرخ و گفت: اتفاق افتاده؟ شاهرخ فنجانش را برداشت
 یه نگاهی توش انداخت بعد اونو گذاشت سر جاش و گفت: فرخ لقا زونا گرفته. خواستم براش
 دعا کنی.
 یک آه بلندی از حلق منوچهر زد بیرون که دل من ریخت پایین. بعد به من نگاه کرد و گفت:
 سپیده خانم صحت داره؟
 من خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: حقش نبود شاهرخ الان این موضوع رو مطرح کنه. مهم
 نیست خوب میشه.

منوچهر تکیه به صندلی داد دستش رو کرد لای موهای خوشگلش، چشاش رو بست بعد
فنجونش رو عقب زد

دستاش رو روی میز ستون کرد، مشتها رو توی هم برد، زد زیرچونه اش و به فکر فرو رفت.
به جون خودم چشاش

آب برداشت، اما شاهرخ میکه خیالاتی شدی مگه منوچهر زنه کهاشکش سر راه باشه؟ منم
گفتم: زن نیست.

احساساتیه. دیگه تو حرف زدی، منوچهر زد. هرچی شاهرخ شوخی کرد اون جوابش رو نداد.
منم زیر گوشش گفتم:—

نوش جونت. همین رو میخواستی؟ چیکار داشتی شب خوبش رو خراب کن! شاهرخ گفت: چه
می دونستم به وصل

یار نرسیده انقدر کشته مرده اس! خواستم شبکه اطلاع رسانی ام رو به کار انداخته باشم.
منوچهر بدون توجه به ما یک سیگار درآورد روشن کرد و با تمام احساسات به وجود آمده در
دنیا شروع به پک

زدن کرد، وای اگه بودی و میدیدی! دل سنگ هم داشتی آب میشد .

من اونقدر محو سیگار کشیدنش بودم که

شاهرخ جسودی کرد و یه نخ درآورد و فندک رو گرفت زیرش. بعد هم زد به پهلوم و گفت:
بچرخ این طرف، میخوام سیگار بکشم. اونو ول کن، منو داشته باش.

خنده ام گرفت. نتیجه گرفتم مردها هم می توندن به قوتش حسود باشند. خلاصه شب خوب
 منوچهر به دست توانای

شارهخ خراب شد. تازه اون شب پی به عشق واقعی منوچهر بردم و از اعماق دل براش دل
 سوزوندم. خلاصه سروناز

جون باید اعتراف کنم که دیگه مهر این منوچهر خان داره توی دلم می افته. بیا و از خر ابلیس
 پیاده شد و رحمی به

دل سوخته ی جوانک بدبخت بنما. به قول مامانم آدم نباید بذاره آه یهجوون دنبالش باشه. اگه
 تو زن منوچهر بشی

آه که دنبال سرت نیست بماند، من و تو هم میتونیم رشته پیوستگیمونرو محکم تر کنیم،
 فامیل میشیم دیگه، و این

خیلی خوبه! ببینم کی میتونه بین من و تو جدایی بندازه؟ ببخشید اگه فهمیدی منظورم مامی
 جونته. آینده خوبی

خواهیم داشت. پس بله رو بگو. حالا از مقوله منوچهر که بگذریم، خواستم به اطلاعات برسونم
 قرار شده مراسم

عقدکنان رو توی تعطیلات نوروز برگزار کنیم. میدونم که برای تعطیلات به خونه می آیی، اما
 پیشاپیش اطلاع دادم

که برنامه ی مسافرتی چیزی نگذاری. دستت اگه توی خون باشه باید ولش کنی و بیایی بالای
 سر من قند بسابی، مگه

من غیر از تو کسی رو دارم؟ البته که هزار نفر رو دارم اما تو یک طرف، اون هزار تا هم همون طرف پشت سر تو.

میدونی که روی تو از خواهرام بیشتر حساب باز کردم، حالا قول میدی با ما فامیل شی؟ ببخشید، دعوا نکن، چشم،

فوضولی نمی کنم. پیشنهادی دوستانه میدم و ازت میخوام عمیق تر فکر کنی. منتظر جوابت هستم. به خصوص مثبت.

ببخشید که انقدر پر حرفم! می خوساتم پیرم حال آقا غوله چطوره؟ تونستی شاخش رو بشکونی یا نه؟ شک دارم، من

بودم زنجیر به دست و پاش بسته بودم انداخته بودمش تو سیاه چال .
دیگه رفتم، چشم. بای بای.

سروناز روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست. خسته بود و بیحوصله. نامه سپیده نه تنها شادش نکرد که بار

غمش را سنگین تر نمود، سروناز دختری با عاطفه بود. او قلبیسرشار از مهر داشت که از سر دلسوزی برای هم

نوعش می تیپید. او چگونه می توانست قصه عشق یک طرفه منوچهر را بشنود و بی خیال بگذرد؟ او خوب میدانست

که تنها دلسوزی به کار نمی آید، با این همه یارای همراهی اش نبود .

منوچهر مرد زندگی او نبود، مکملش نبود و نمی توانست او را خوشبخت کند. سروناز طالب چنین مردی نبود. مردی عاشق پیشه با دنیای احساس، مردی که در زندگی خصوصی کار ندارد جز عشق ورزیدن و سر به دنبال یار گذاشتن. نه، این حالش را بهم میزد. منوچهر جوانی شیدا صفت بود که جوانی اش را با سر کوچه ایستادن و زاغ یار را چوب زدن هدر میداد و سروناز چنین مردی را نمی پسندید. او اگر جفتی طلب می کرد، که یقیناً چنین بود، نه بدین زودی و نه به میل دیگران، و نه از سر دلسوزی—

و ترحم. او مردی را می خواست کامل و پخته، که به زندگی فقط از دریچه عاشقی چشم ندوزد. گرچه عشق مقدس بود و مطلوب وی، اما او به آن از دیدگاه دیگری نظر می کرد و منوچهر از دریچه ای دیگر. و شاید هوشی نیز، گرچه باور نداشت عشق هوشی را. هوشی پسر بدی نبود اما سروناز او را نمی پسندید و مادرش هیچگاه نخواست این موضوع را درک کند. هوشی جوانی بود با سری پرشور، آزاد ورها، بدون هیچ قید و بندی، قدری لوس که فکری نداشت جز خوشگذرانی. مردی بی مسئولیت، در صورتی که واژه مرد بدو اطلاق میشد. هوشی به خواست منیرجون

به ایران بازگشته بود و بنا به میل او سروناز را به عنوان همراه برگزیده بود. اما آیا همراه برای او معنا و مفهوم خاصی داشت؟ شاید که او طی ده سال گذشته صدها بار عاشق شده باشد. او عشق را نمی فهمید. خواستن منظور او

بود و وصل از برای تمایلات نفسانی. نه یقیناً سروناز طالب چنین حفتی نبود.

و آقای بهمن نژاد، جوانک ساده لوح و قدری پررو که نسنجیده و سر به خود دست به هر اقدامی میزد. به خیال خود

مردی شده قابل، که می تواند مطرح باشد و آنقدر خود را باور داشت که دست روی هر دختری بگذارد. وای که اگر مادرش او را میدید دنیا را بر سرش می کوبید و همانجا غش میکرد، که چگونه جوانک سمج بی نام و نشانی به خود

اجازه داده خوش را هم شأن تبار مظفرالدیت شاه قرار دهد. از این فکر خنده اش گرفت. افکار ملوک همیشه سبب

تفریح سروناز میشد. اما در مورد آقای بهمن نژاد، احساس....

کرد هرگونه تفکری در مورد این جوان کنه صفت، حالش را به هم می زند. وه که چه خوب می شد اگر او را در انتخاب همسر آینده به حال خود می گذاردند! می دانست که چنین چیزی محال است، چرا که ملوک بر اریکه ی

قدرت نشسته و فقط خواست اوست که باید عملی شود. چه آینده ایدر انتظارش بود؟ ندانست، با مادرش چه می کرد؟ جدال؟ یا سازش، هم چون پدرش؟ به وضوح حس می کرد کهاین زندگی پدرش نبوده و نیست. و او از سر

صبر و بردباری، گذشت و مردانگی تا به حال بدون کمترین شکایتی دوام آورده. خویشتن را کاوید و به دنبال توانایی لازم برای مبارزه گشت. می دانست که به پدرش نمی تواند تکیه کند. چه اگر او قدرت داشت طی این سالها جلودار همسرش بود. یقین حاصل کرد که توانایی لازم را نداشته و با روحیه ی مناسب در افتادن را، سرونز مستأصل بود.

احساس کرد تنها و بی یاور است. پشتش خالی بود، دلش می لرزید و هراس از آینده ای موهوم، گامهایش را از برای رفتن سست می گرداند. اما باید به پیش می رفت تا بدان می پیوست و سهم خود را دریافت می کرد. هر چه که بود، هر چه که در تقدیرش رقم خورده بود. آینده در انتظارش بود و او را می طلبید، گرچه گامهایش سست و دلش لرزان، لیک باید به پیش می رفت. پس توکل به خدا کرد، تنها حامی بندگان. همو که وای نمی گذارد بنده ای را.

صورتش را در بالش فرو برد و آرام گریست تا سبک گردد و با روحی که صیقلش می داد رو به سویش گرداند.

هوا تاریک شده بود، معده اش تیر کشید، چشم گشود و خود را در اتاقی تاریک و سرد یافت. ناهار نخورده بود.

شعله ی بخاری کم بود و هوای اتاق قدری سرد. از جا برخاست و به سراغ یخچال رفت. کاسه ی آتش رشته ای را که

خانم ستاری شب گذشته برایش آورده بود، برداشت. حوصله نداشت آن را گرم کند، چند قاشق خورد، سرد بود و

نمی چسبید، منصرف شد. حرارت بخاری را زیادتر کرد و رویتختش نشست. احساس کرد اعصابش آرامتر شده، کاغذی برداشت تا جواب نامه ی سپیده را بدهد.

سپیده ی عزیزم سلام؛—

نامه ات پیامی داشت غم افزا که دلگیرم کرد. بدجنس، تو که می دونی نظر من نسبت به منوچهر چیه، چرا در نامه هات مرتب از او حرف می زنی و سعی می کنی به قول معروف روغن داغش رو زیادتر کنی؟ به خیال خودت می

خوای دل منو نرم کنی؟ آخه دختر خوب، شوهر که کالا نیست که در صورت پشیمانی بشه تعویضش کرد؟ چرا سعی

داری با جریحه دار کردن دل من و خش انداختن احساسم منو وادار به ازدواج با مردی بکنی که به هیچ وجه مطابق

میل من نیست. عزیز من، چرا مدام از تیپ و قد و قواره ی اون برام می گی؟ مگه خودم کم دیدمش؟ اصلاً مگه شوهر

اثاثیه اس که نیاز به تبلیغ داشته باشه که تو داری بازار گرمی می کنی؟ درسته که برای یک دختر و پسر، تیپ و

قیافه ی خوب، یکی از دلایل انتخاب همسره، دقت کن، گفتم یکی از دلایل و نه دلیل اصلی،
حداقل برای من که

اینطوره، من دوست ندارم زن مردی باشم که صبح تا شب برام با احساس وافر سیگار دود کنه
و آه بکشه و چشمان

مست و خمارش رو به روم بدوزه، دوست ندارم کار و زندگی امرو ول کنم و صبح تا شب
بشینم اونو بو بکشم و به

این خاطر که بوی ادکلن گرون قیمتش مستم کرده. البته شاید اینحالات رمانتیک و قشنگ
باشن و به رویای

شیرین جوانی حال و هوا ببخشند، اما این احساس قشنگ و شاعرانه یک روز و دو روز دوام
داره و دلنشینه. زندگی

که دور طبیعی اش رو برداشت، این حالات در حاشیه قرار خواهند گرفت و مسائل دیگری
مطرح خواهد شد. من

دوست ندارم شوهرم از سر احساس لطیف و رقیقش برام اشک بریزه یا شعر بگه. بهتره تو
هم زندگی رو جدی تر

بگیری. هرکسی ندونه، تو که خوب می دونی من چه خصوصیتی دارم، من سالهاست که
منوچهر رو می بینم و اونم

خوب می شناسم. از وقتی که از دنیای کودکی بیرون و پشت لبش سبز شد، از همون موقع
فرق بین مرد و زن رو

شناخت و بین این همه دختر دل به من داد. پس بدون که احتیاج به معرفی تو و شکافت شخصیتی منوچهر ندارم.

خواهش می کنم بس کن، چون تو با این حرفات جز این که روزم رو خراب کنی و افکارم رو به هم بریزی به هیچ جا

نمی رسی. و از فردا باز روز از نو، روزی از نو، و من همون سرونازی می شم که بودم، دل سوزوندن من برای منوچهر لحظه ای است و من هیچ وقت از حرفم بر نمی گردم، چون منوچهر مرد دلخواه من نیست و حرف من همونیه که

بوده. نه، نه، نه. بهتره این موضوع رو توی گوشتات فرو کنی و همیشه به یاد داشته باشی که من در زندگی طالب

شوریدگی نیستم. دیدگاه من و تو با هم متفاوت. خیلی دوستت دارم، خیلی قبولت دارم اما نه در تمامی موارد. تو

دوست خوب من و ماه منی، که قلبت مثل آینه شفافه و همین منو در دوام دوستی مون کفایت می کنه. گاهی احساس

می کنم متأسفم از اینکه قلبم و مغزم توی یک راه نیستند و شاید جای تأسفه که من ثبات ندارم و گاه تابع اینم و گاه

تابع اون. من اگه اون شب جای تو توی رستوران بودم دلم واسه منوچهر ریش می شد و در این مورد به تو حق می

دم، اما بعد مغزم فرمان می داد که برم سراغش و گرمب بزمن توی سرش و بگم خاک بر سر زن ذلیلت بکنند. حیف

از اسم مرد که روی تو گذاشتند. بعد هم دستمال به دستش می دادم و می گفتم برو فین کن. اما تو خوب می دونی

که عرضه ی این کار رو هم ندارم چرا که قلبم مانع می شه و به کار خودش که همانا ریش ریش شدن ادا می ده.

حالا تو بگو من این وسط چه کاری از دستم بر میاد؟ من اگه قدرت داشتم و می خواستم فقط به فرمان مغزم عمل

کنم. رو در روی مامی خودم می ایستادم. حالا ببین نامه ی تو دقیقاً چه روزی به دستم رسید! نامه ای که فقط انتظار

داشتم غم از دلم برداره. خود حامل غصه بود و مکدرم کرد. مامی امر کرده استعفا بدم و برگردم خونه و دست به دست هوشی خان بدم. به اون خدایی که می پرستم سوگند، اگه توی دلم اندازه ی سر سوزنی برای هوشی جا باشه.

حالا تو ببین بخت و اقبال بی ریخت من فلک زده رو. امروز یک خواستگار ناب دیگه داشتم. از آقای بهمن نژاد کم و

بیش برات گفته بودم، همون پسر ی استخوانی و سمج رو که یک هفته کلاش رو اداره کردم. همون که در بیست-

و چهار ساعت هزار بار عینکش رو بر می داره و میذاره. خلاصه ،منوچهر و هوشی کم بودند، این یکی هم رفت توی

ردیف سینه چاکان نشست. مدتی خیلی دور و برم می پلکه و به عناوین مختلف سر حرف رو باهام باز می کنه و مثل

زنای کوچه گرد از هر دری حرف می زنه. خدا یک خیری به ماریا بده که نمی گذاره میدون پیدا کنه. از بخت بد ماریا امروز غیبت داشت، آقا هم دم رو غنیمت دونست و راست زل زد توی چشمام و ازم خواست اجازه بدم عید

نوروز انگشتر دستم کنه. وقاحت رو می بینی؟ صاف زد به هدف .

خواستگرای منم نوبر بهارند! روی یکی شون نمی

شه حساب باز کرد. دیگه داره حالم از هر چی سماجته بهم می خوره از هر چه مرد شیدا صفت که دنبال زن راه بیفته

و زار بزنه بدم میاد. شاید هم به خاطر اینکه هنوز آمادگی لازم برای تشکیل خانواده رو ندارم نمی تونم پذیرای

مردی باشم و به همین دلیل که قادر نیستم افکارم رو روی یکی از اونها متمرکز کنم. انسان وقتی طالب چیزی نباشه

دیدگاهش هم در مورد اون چیز منفیه و هزار عیب و علت براش پیدا می کنه. پس شاید عیب از منه و نه دیگران.

مردم زندگی طبیعی شون رو دارند و نمی شه بهشون خرده گرفت .

خواسته ای دارند و می خوان که بهش دست پیدا کنند. تشکیل زندگی خود هدفی است که منوچهر و هوشی و... راواداشته یکی را برای خود برگزینند. پس من بی جهت ایشان را به باد استهزا می گیرم. اغلب دختران در سن و سالمن دوست دارند مورد توجه واقع شوند و خواستگاران زیادی داشته باشند و این ارضاءشون می کنه اما از نظر من این میل و رغبت، چندان هم مقعول نیست.

البته من در مورد خودم حرف می زنم. گفتم که از نظر من، و این دلیل نمی شه که دیگران اشتباه فکر کنند. همان طور که گفتم من خودم رو برای تشکیل خانواده آماده نمی بینم .

گرچه به رشد جسمانی کافی و عقلانی به النسبه ای رسیده ام، با این وجود فکر می کنم ازدواج برای یک زن رکود و ایستایی به ارمغان میاره. چرا که اغلب دختران وقتی که شوهر اختیار کردند تصور می کنند به هدف نهایی دست پیدا کرده اند و پس از آن وظیفه ای ندارند جز شوهرداری و بچه داری. دیگر آمال و آرزو براشون معنا و مفهوم چندانی نداره. دیگر سمت یازیدن به اهداف بعدی

چنگی به دلشون نمی زنه، چه، گمان می برند به هدف نهایی رسیده و از این به بعد باید از آن حراست کنند. غالب

دخترانی که حین تحصیل تن به ازدواج می دهند، پس از رفتن به خانه ی بخت درسشون رو رها کرده و به خانه

داری می پردازند. این حال منو به هم می زنه. چشم به روی اهداف بستن و به یک کار کسل کننده پرداختن. من

متعجبم که چطور مامی از من می خواد خودم رو از کار بیکار کنم و راه اونو دنبال کنم. راهی که مورد پسندم نیست و

او خوب می دونه. وقتی که به مکالمه ی امروزم با مامی می اندیشماشک توی چشمام حلقه می زنه و دلم می گیره.

من نمی خوام زندگی ام رو ببازم و بنا به خواست مامی با مردی ازدواج کنم که هیچ سنخیتی بین من و او نیست. نمی

دونم چرا مامی اصرار داره دخترش رو چون مرغی به جوجه کشی وادار کنه و مثل مهره ای باطل در گردونه ی

زندگی رها کنه تا با دیگران به جبر بگرده و ندونه که چرا؟!

سپیده جان دلم می خواد گریه کنم. درددل گرچه انسان رو سبک می کنه اما گاه یادآور آلامه، و بازگو کردن غصه

ها، همانند به هم زدن، یا دور خود بی جهت چرخیدن، ارمغانی نداره جز دل آشوبه. و من اکنون این چنینم، منتظر نامه ات هستم، امیدوارم منوچهر را به شاهرخ خان بسپاری و در نامه ات دوست دیرین من باشی و حامی من.

آخر نامه ات به نکته ای نامربوط و شرم آور اشاره کرده بودی. و من هم در آخر نامه ام متذکر می شم که خوش

ندارم این الفاظ زشت رو در مورد مردم به کار ببری، به خصوص وقتی که شناخت کافی روی افراد نداری. ما اینجا

غول نداریم. ایشان شخصی محترم و مردی متشخص به نام آقای امجد هستند و تو وظیفه داری از ایشان با احترام –

یاد کنی. خواستم بدونی که ما تا حدودی با هم کنار اومدیم و سر هر کدام به کار خودمان است، دیگر هم فضولی موقوف.

از آن روز به بعد، سروناز هنگام زنگ تفریح پا به دفتر نمیگذاشتم با چشمش به آقای بهمن نژاد بیفتد. این خانم

رسایی بود که به کلاس سروناز رفته کنارش مس نشست تا بایکدیگر گپ بزنند. آقای امجد از این حرکت سروناز

خوشش آمده به خانم ستاری سفارش میکرد برایشان چای و بیسکویت ببرد.

صبح آفتابی قشنگی بود! بوی بهار را میشد استشمام کرد و این نوید خوبی بود برای حیات دوباره ی طبیعت، و

شکفتن غنچه ی امید در دل آدمی. آقای امجد نیز حال خوشی داشت .

دریافته بود بهاری که در راه است در نظرش

متفاوت است با دیگر بهاران، احساس می کرد زیستن را دوست دارد و عشق را. حس می کرد عاشق بهار است و

شیفته ی صحرا، صحرایی که در جای جایش گلهای کوچک وحشی به چشم میخورد، گلهای رنگارنگی که به دست

نسیم بهاری سپرده شده به طریقی دلبری می نمایند، دوست داشت یکه و تنها در دل طبیعت رو به سوی افق پهناور

گام برداشته، به سوی خدا برود. خدایی که لحظه ای از حال بندگانش غافل نیست. خدایی که جهان لایتناهی را

آفرید. هم او که آفریننده ی کائنات است. خدایی که او را آفرید .

سارگل را آفرید و سروناز را، و مزه عشق را به

آدمی چشاند. عشق به هر آنچه که در نظر انسان عزیز و گرامی است تا با آن جانی تازه گیرد و امید به زیستن یابد.

این عشق است که به زندگی صفا می بخشد و دل آدمی را گرم و پرشور می سازد. و او با این حس از پیش آشنا بود.

بیگانه نبودند باهم. و اینک دگرباره آرام آرام به خانه دلش راه میگشود، گرچه او هنوز در جدال بود با خود و نمی

خواست پذیرایش باشد، لیک به خوبی درمی یافت که بذر عشق بردلش پاشیده شده. دلی که سالها در برهوت سینه

ای بایر به حال خود رها گشته اسنک می خواست همگام با طبیعت بهاری شده سر از پوسته تنهایی بیرون آورد.

جوانه بزند و به گل بشیند. احساس می کرد یوسف گم گشته اش را بازیافته و دلش او را طلب می کرد. حس می

کرد عشق در خانه قلبش ریشه دوانده و میرود تا جای خود را استحکام بخشید. با این همه، تردید هنوز با او بود و لحظه ای رهایش نمیکرد.

او آن روز هم چون دگر روزها توی راهرو قدم می زد تا از حال و هوای بچه ها و معلمین مطلع باشد. در بیشتر

کلاسها بسته بود. کلاس سرونز اما، درش نیمه باز بود. صدای سرونز شنیده میشد که با لحنی مهربار و دوست داشتنی از بچه ها پرسید: خب بچه ها، کسی هست که بدون تکلیف اومده باشه؟ بچه ها به یکدیگر نگاه کردند و یک صدا گفتند: نه خانم.

سرونز باز پرسید: با این حساب همه تون انشا نوشتید.

بچه ها جواب دادند: بله خانم.

خب موضوع انشا چی بود؟ همه باهم

پاسخ دادند: آرزو.

سروناز لبخندی زد و گفت: بسیار خب. مثل همیشه باید همه تون انشاتون رو بخونید بعد به موضوع جدید می

پردازیم.

مدتها بود که آقای امجد احساس کرده خانم ملک زاده با شگرد خاص خود موفق شده دوستی ای دوستانه و صمیمانه

میان خود و بچه های کلاس ایجاد کرده به دلهایشان راه پیدا نماید .

به خاطر همین روزها بیشتر اطراف کلاس او می

پلکید و با کنجکاوی گوش می سپرد تا به رمز موفقیت معلم جوان پی ببرد. او که علاقه مند بود به انشا بچه ها و به -

عبارتی دردل آنها را گوش بدهد. به فکر فرو رفت تا بهانه ای جهت ایستادن در راهرو پیدا کند. ناگهان با شتاب

خودش را ب دفتر رسانده پیچ گوشتی دو سویی برداشته به راهرو بازگشت. نزدیک کلاس چهارم کلیدی دوپل قرار

داشت و آقا امجد می توانست با باز و بسته کردن و بی جهت ور رفتن به آن، مدتی خود را سرگرم نماید. دستش

بیهوده به پیچ گوشتی و گوشش به دهان بچه ها بود. بچه ها یک به یک با ذوق و شوق میخواندند و مورد تحسین

معلم شان واقع میشدند. یکی گفت: من آرزو دارم مثل پدرم معماری زبردست باشم تا همه روی کارم حساب باز

کنند. دیگری گفت آرزو دارم پزشک شوم و بیماری آسم مادرم و دیگر مادران را مدارا کنم تا دیگر چون من، بچه

ای شاهد نفس گرفتگی مادرش در نیمه شب نباشد. دیگری آرزو داشت جراح قلب شود و قلب بیمار پدرش را بدون

کمترین هزینه عمل جراحی کند چرا که آنان پول کافی نداشتند و پدرش گوشه ی خانه افتاده و از این بیماری رنج

می برد و پزشکان او را از انجام هر فعالیتی منع کرده بودند. یکپاز بچه ها آرزو داشت به خارج از ایران سفر کند تا ببیند زندگی در آنجا چگونه می گذرد. پسربچه ریزه میزه و مظلومی که هنوز از رویاهای کودکانه اش بیرون

نیامده بود آرزو داشت بتواند از آسمان ستاره بچیند و آن را به دخترخاله اش هدیه کند و در خاتمه یادآور شد

مادرش گفته که شما دونفر ناف بر هم هستید و اقرار کرد که نمیداند ناف بر یعنی چه، اما می فهمد که خوب است و

به همین دلیل آرزو دارد به او ستاره هدیه کند. یکی دوست داشت دندان پزشک شود تا برای مادر بزرگ پیرش

دندان بسازد و او هم بتواند پا به پای نوه هایش از کشک هایی که خود درست می کند بخورد.
یکی آرزو کرد روزی

بتواند خودکار برقی بسازد تا بچه ها از شر تکالیف مدرسه به خصوص مشقهای تمام نشدنی
ایام نوروز راحت شوند.

آن یک آرزو کرد جهانگرد باشد و دور دنیا را بگردد چرا که خدا جهان را زیبا آفریده و این
زیبایی ها باید مورد

تحسین بندگان واقع شود. یکی دیگر آرزو کرد بتواند مخترعی بزرگ شود تا در کتاب علوم
نامی از وی برده شود.

چه بسازد، نمیدانست، فقط دوست داشت مخترع بزرگی باشد به آن دلیل که نامی از خود
برجای بگذارد. یکی

دوست داشت ماشین آدم شویی اختراع کند تا افراد افلیجی چون پدربزرگش مشکل استحمام
نداشته باشند. چرا که به چشم خود می دید حمام کردن پدربزرگش برای پدر و هموهاش چه
رنجی به همراه دارد. یکی آرزو کرد بتواند

به اب حیات دست پیدا کرده عمر جاودانه به بشریت اهدا نماید .

پسرکی سر حال و تنبل آرزو کرد میزی داشته باشد

مملو از انواع خوراکیهای چرب و گوشتی که هرچه از آن بخورد تمامی نداشته باشد و او از
صبح تا شب فقط بخورد.

یکی دیگر آرزو داشت روزی خلبان شود و یکی دیگر آرزو داشت روزی معلمی باشد مثل خانم ملک زاده که بچه ها دوستش داشته باشند.

وہ کہ چه دنیای عجیبی است و چه افکاری دارند بچه ها! موجوداتی دوست داشتنی که قلبشان زنگار نگرفته و چه

ساده می اندیشند! هر کدام خواسته ها و آرزوهای قلب شان را در طبق اخلاص نهاده رک و پوست کنده با یکدیگر در

میان می نهادند بدون اینکه مورد تمسخر واقع شوند. همه سراپا گوش بودند و با گوش جان می شنیدند. سروناز نیز

سر جایش نشسته بود و با تبسمی ملیح به آنان نگاه می کرد. او هم فقط گوش بود. نه ملامتی در کار بود، نه

تمسخری و نه اهانتی. همه آموخته بودند که هر کس عقیده ای دارد که آن در نظر خودش محترم است و شایسته نیست یکدیگر را به باد استهزا گرفتن. عقیده ای هر چند نامعقول و ناپسند، نباید به ریشخند گرفته میشد. چرا که

تمسخر مانعی میشود بر سر راه اعتراف. سروناز به آنان گفته بود هر زمان متوجه شدید شخصی حرفی نامعقول میزنه و یا نظریه ای میدہ که مورد پسند همگان نیست، موظفید که به حرفش گوش بدید و با دیدہ ی احترام به او

بنگرید حق ندارید توی ذوق یکدیگر بزنید. بعد در فرصتی مناسب آرام آرام اونو متوجه اشتباهش بکنید و راه-

درست رو نشونش بدید. شما باید از راه درست وارد شده دوست تون رو روشن کنید. حق ندارید بنده ی خدایی رو مسخره کنید و به حرفش بخندید. این کار شما باعث میشه دوست تون سرخورده بشه و دیگه حرفش رو جایی نزنه.

و بچه ها آموخته بودند با یکدیگر برخوردی شایسته داشته باشند .

سروناز هم آن روز بدین جهت این یک کلمه پر

از گویش را موضوع انشا قرار داده بود تا نه تنها به مکنونات قلبی بچه ها پی برده، بلکه آنان را مورد ارزیابی قرار دهد و ببیند سخنانش تا چه حد بر بچه ها تاثیر گذاشته؟

بچه ها، همه راز دل برون ریختند و از آرزوهایشان گفتند. اما هیچ کس از خانم معلم نپرسید شما چه آرزویی دارید؟

بچه ها تصور می کنند معلمین آنقدر به کمال رسیده اند که شاید خواهان چیزی نباشند. آنها فکر می کنند بزرگترها

به هر آن چه اراده کنند دست می یابند و آرزو مختص دنیای کودکانه خودشان است که دست و بالشان قدری بسته

است و دست یافتن به آمالشان را موکول می کنند به آینده. آن وقت که بزرگ شدند و گمان می برند. بی شک به همه خواسته هایشان دست پیدا خواند کرد.

اما ایا انسان بدون آرزو وجود دارد؟ و زندگی بدون امید و آرزو شیرین می شود؟ مگر نه اینکه زندگی بدون امید و آرزو چون برکه ای ملال آور و خسته کننده است؟

اتاق سروناز تاریک بود و او روی تختش دراز کشیده چشم به سقف دوخته بود در حالی که قطرات درشت اشک

چون مرواریدی غلتان از گوشه چشمش فرو می چکید و از کناره گونه به زیر افتاده به جانب گوشه‌هایش رفته در

آنجا می شکست و فنا میشد و از قطره ای دیگر پیروی اش می نمود و راه عدم در پیش میگرفت. دل سروناز مالا مال

از غمی جانکاه بود که قطرات درشت و پیایی اشک نیز بر حال زارش تسکین نبود. آن روز بعد از ظهر به مادرش

زنگ زده بود اما ملوک غضبناک سرش فریاد کشیده که یا هوشی و خانه، یا ماهان و طرد خانه و خانواده. او هوشی را

در کنار دیگر اعضای خانواده قرار داده و گفته بود اگر ما رو میخوای و تمایل داری در این خونه جایی داشته باشی،

باید هوشی را برگزینی، در غیر این صورت بهتره چشم از خانه و کاشانه شسته ما رو هم فراموش کنی. و چون

سروناز خواست لب به اعتراض گشاید مهلت نداده سرش داد کشیده بود: حرف آخر من اینه. در صورتی میتوانی به

خونه برگردی که عروس منیر باشی. من پیشاپیش قول تو رو به منیر دادم و دوست ندارم تو با من مخالفت کنی و

حرمت رو بشکنی. من اجازه نخواهم داد تو، یه الف بچه، منو سنگ روی یخ کنی. عمریه همه دوستام به قدرت و

هیبت من توی خونه غبطه خوردند. در صورتی که هوشی رو نخواستی، ما رو هم نخواه و دیگه به خونه برنگرد. بعد

هم گوشی را محکم روی دستگاه کوبیده و مکالمه را قطع کرده بود .

سروناز مات و مبهوت گوشی در دست مانده

بود و اینک وامانده از رفتن و به هدف دست یافتن ، به حال زار خود می گریست . آنقدر توان نداشت با مادر جبار و

قدرتمندش به جدال برخیزد از ان گذشته ایمان قلبی اش به او اجازه چنین کاری را نمی داد . با این همه ، زندگی اش

و آینده اش را دوست داشت و مایل نبود عنان زندگی اش را به دست دیگری بسپارد . دوست داشت خود برای

آینده اش تصمیم بگیرد . او که عروسک خیمه شب بازی نبود که به دست دیگری گردانده شود ، انسانی بود آزاد

که حق حیات داشت و حق انتخاب . کاش مادر این را می فهمید .

او با زندگی شوهرش بازی کرده بود و چه بسا با زندگی مادرش . و اینک نوبت دخترانش بود . سروناز را نه تمایلی به سازش بود و نه توان مقابله ، چه می کرد ؟ به

زودی نوروز از راه می رسید و او فرصت چندانی نداشت در صورتی که هنوز نتوانسته بود تصمیم نهایی اش را بگیرد

نمی دانست چه کند. بماند و به میل خویش زندگی کرده و قید خانه و کاشانه را بزند هم چنین مادرش را ، که خود

چنین خواسته بود و این راه آیا خشم خدا را به همراه نداشت ؟ یقینا خداوند دوست ندارد بنده ناقابلش حرمت -

والدین بشکند . یا برود و تن به تسلیم سپرده عمر گرانمایه را برخلاف میل باطنی سپری کرده به زندگی ای

ناخواسته ، بدون هدف ، پوچ و مسخره تن در دهد ؟ همراه هوشی بودن ، تا نیمه روز در بستر ماندن ، تن و جسم را

پروراندن ، به یاوه گویی پرداختن و گوش به مشتی اراجیف سپردن، به محافل مسخره پا نهادن و خود را بزرگ

کردن، خنده های مستانه سر دادن و با هر مردی شوخی و تفریح کردن ، همه و همه هدر دادن عمر و جوانی بود که مطلوب سروناس واقع نمی شد و او چنین شیوه ای را نمی پسندید .

دورنمای زندگی با هوشی همین بود و بس . چرا که

زندگی ملوک بدین منوال می گذشت و سروناس با آن آشنا بود . می دانست این هم راضی نیست که خدایش را راضی

نماید . سرش درد می گرفت و شقیقه هایش دل دل می زد و داغ بود

. کاش پدرش کنارش بود گرچه او هم دردی
از دلش دوا نمی کرد . او که عمری را با سازش سپری کرده تا از جنجال جلوگیری نماید ، چه
کاری از او ساخته بود

؟ که اگر تدبیری داشت برای زندگی خود به کارش می گرفت.

پهنه آسمان گویی به خون بنشسته بود . غروب از راه می رسید و خورشید دامن بلند و
رنگینش را جمع می کرد تا

پشت کوه ها آرام گیرد زیرا شب از راه می رسید و زمان آسودن بود . به زودی سیاهی و
تاریکی همه جا را در بر می

گرفت . همان که دل سروناز را پیش از این دو ربوده بود . از صبح آن روز که ناچارا با بچه ها
و همکارانش وداع

گفته بود . با خانم رسایی عزیز ، با خانم ستاری مهربان ، با آقای امجد که نیک دریافته بود
قلبی سرشار از عاطفه در

سینه دارد . مدیر سخت گیر و خشنی که گاه نگاهش چنان از سر مهربانی قلب سروناز را می
شکافت که وی را از

خود بیخود می نمود ، طوری که خویشتن را باخته دست و پایش را گم می کرد و همان لبخند
کیمیا و دلنشین را بر

لبان آن مرد جدی می نشانند . گرچه خیلی زود محو می شد اما سروناز همان را غنیمت شمرده
در خاطرش حفظ می

نمود . آقای امجد همیشه از دست پاچگی سروناز کیف می کرد . او نیز دریافته بود که سروناز گاه در برابر او خود را

می بازد ، این حالت دختر جوان او را محظوظ می کرد . برقی از چشمانش ساطع می شد که سروناز با آن برق مخصوص آشنا بود.

اتوبوس سینه جاده باریک را می شکافت . مسافری چرت می زدند اما سروناز را نه خوابی بود و نه میل به چرت.

چشمان درشت و خوش حالتش را به کرانه آسمان دوخته ، گویی خالقش را می جوید . راننده نسبتاً جوان که سیلی

پهن و پر به چهره اش حالتی خاص بخشیده و او را مردی غیرتی می نمایاند ، از توی آینه او را زیر نظر داشت . او از

ابتدای راه همه حواسش را متوجه مسافر جوان و بسیار زیبایی نموده بود که به تنهایی بار سفر بسته و به هیچ قیمت

حاضر نبود چشم از جاده برگردد . راننده سبیل کلفت که در قبال مسافری احساس مسئولیت می نمود برادرانه

دختر زیبا را زیر نظر داشت مبادا مردان جوانی که در ردیف آخر اتوبوس جا خوش کرده و یکریز تخمه می

شکستند خیالاتی در سر داشته به دختری بدان زیبایی نظری سوء داشته باشند . سروناز نه به مرد راننده توجه داشت

و نه به جوانان مذکور و نه هیچ کس دیگر . او به خود می اندیشید. به آینده ای که در انتظارش بود ، به مادرش،

منیر جون ، هوشی و قرارهای فیما بین شان . به شغلی که موردعلاقه اش بود و به امر مادر ، که می باید رهایش می

کرد ، به پسر بچه های سر تراشیده و ساده ماهانی که صمیمانه به او دل بسته بودند و او نیز به انها . به پدرش که

سالهای شیرین جوانی اش را ناخواسته به پای همسرش ریخته بود .

و بالاخره به آقای امجد که احساس می کرد با

یادش دل در سینه اش بی قرار می شود . او آن روز به وقت وداع پی به این واقعیت برد .

واقعیتی که مدتها با آن کلنجار می رفت تا آن را نفی کرده باورش ندارد . اینک می دانست

قادر نیست به خودش دروغ بگوید . او آن روز

آخرین نفری بود که مدرسه را ترک می کرد . در واقع آقای امجد مانده بود تا وی را بدرقه

نماید سروناز احساس –

کرد آقای امجد بی جهت توی دفتر مانده و خود را سرگرم می نمایاند

. می دانست که سروناز به شهرش باز می

گردد . مانده بود شاید تا بدرقه اش کند . سروناز ساک کوچکش را در دست گرفت و در

اتاقش را قفل نمود.

چشمش به قفل بزرگی که از در اتاق خانم ستاری آویزان بود ، افتاد او هم صبح همان روز از دیگران خداحافظی

کرده و به سفر رفته بود . یاد مهربانیهای آن زن نیکو صفت لبخند بر لبش آورد . ساکش را بر زمین نهاد و روسری

اش را روی سر مرتب نمود ، بعد ساکش را برداشت و به راه افتاد. جیب آقای مدیر هم چنان کنار دیوار غنوده بود.

نسیم خنکی می وزید که بوی بهار داشت با خود ، و جان می بخشید به هر چه هست و می باید باشد . طره موی

سروناز به دست نسیم روی پیشانی ولو شد چند گام برداشت و باز ایستاد . مردد بود ، چه باید می کرد ؟ سکوت

حکمفرما بود و جز هوهوی ملایم باد صدای دیگری به گوش نمی رسید . دوست داشت دگرباره از آقای مدیر

خداحافظی کند اما شرم داشت . اسم این کار را چه می گذاشت ؟ او هم ، چون دیگر همکاران با آقای مدیر

خداحافظی کرده بود . همه برای یکدیگر سال خوبی را آرزو کرده بودند . خداحافظی که دو بار نمی شود . جایز نبود

، به چه بهانه ؟ با این همه دلش طاقت نیاورد از پشت پنجره سر خوش حالت آقای امجد را دید که روی میز خم شده

دلش لرزید ، بی طاقت شد بدون اراده به طرف ساختمان به راه افتاد هر چه باداباد.

آن روز آقای امجد بسیار خوش خلق و مهربان بود . حتی با بچه ها

، حتی با آقای بهمن نژاد . این خلق خوش را باید

به غنیمت می گرفت و از آن خاطره ای می ساخت و با خود می برد . شاید که به کار مرور

خاطرات باز آید . نمی باید

از گفش داد . آرام و شمرده گام برداشت قلبش قرار نداشت ، می لرزید ، می کوبید ، پایین می

ریخت به ناگاه و با

هر قدمی ، و جنبش داشت بیش از دگر روزها ، خون به صورتش دوید . شاید هم یک حس

بود ، ایستاد و دست بر

گونه اش نهاد ، داغ بود . روی آخرین پله ایستاد ، نمی توانست ادامهداد شرمش امد . به فکر

فرو رفت . چه بود

این حس که آشنا نبود با وی هم بیگانه هم نبود . نه ، نباید تلقین میکرد ، هیچ حسی نبود .

لحظه تلخ وداع بود و

دیگر هیچ . چرا تلخ ، وداع آن زمان تلخ و گزنده است که با عزیزی صورت پذیرد . نفس تازه

کرد ، چشمانش را

بست باید باز می گشت . نباید به دلش میدان تاخت و تاز می داد تا برود به هر جا . این حس

نو شکفته باید که سرکوب می شد . مبارزه لازم بود اما آیا توانش را داشت ؟ نداشت فقط می

دانست که میل جدالش نیست و می

دانست که دلش راهی را برگزیده بی مقصد و اگر مقصدی هست دست نیافتنی است ، زیرا...
 صدای گرم و مهربان آقای امجد در گوشش پیچید که گفت : شما حالتون خوبه ؟
 چشم گشود . آن مرد خوش قامت روبرویش ایستاده بود و چه نزدیک بود بدو ! همان لبخند
 زیبا را بر لب داشت ،
 همان مهر نادری که از اعماق دیدگانش می جوشید را مشاهده کرد و دلش فرو ریخت . دیگر
 خشن و جدی نبود.
 چهره اش آرام و دوست داشتنی بود . موهای قشنگ و تمیزش زیر دست باد ملایم ، رها بود و
 توی پیشانی بلند و
 خوش حالتش بنشسته ، می لرزید با هر وزش . این همه وقار و زیبایی ، دل سروناز را به
 آسمان برد . رنگ از
 رخسارش پرید چشمان درشت و خاکستری اش گویی آبدارتر شده غمی ملایم در دیدگانش
 موج می زد . آقای
 امجد خیره به دیدگان نمدار سروناز مانده بود . دلش به درد آمد قلباو هم قرار نداشت ، اما
 خویش را نباخته بود.
 مرد بود و قدرت مبارزه با نفس را داشت . سروناز بی جهت ساکشرا زمین گذاشت . نفس
 بلندی کشید و گفت:
 من خوبم.

آقای امجد گفت : از توی دفتر دیدم که می آیدید ... گمان نکنم خیال داشتید مجدداً خداحافظی کنید . کار خاصی داشتید ؟-

سروناز دست پاچه شد . سرش را تند تند به طرفین تکان داد و گفت : نه ... نه ... چه کاری ؟ در واقع قصدم این بود

...

آقای امجد دوباره تبسم کرد و گفت : برای بار دوم خداحافظی کنید . این طور نیست ؟ سروناز نگاهی به آسمان کرد و گفت : امروز ، روز قشنگیه ! حیفم اومد که ... بعد به آقای امجد نگاه کرد و ادامه داد

:بله اومدم باز هم ازتون خداحافظی کنم.

آقای امجد نفس بلندش را بیرون داد و گفت : پس من درست حدس زدم ، شما هم عاشق آسمان هستید.

سروناز که اینک احساس راحتی می کرد لبخندی زد و گفت : شما اولین نفری هستید که به این موضوع پی بردید.

من واقعا عاشق آسمونم . حتی پدرم که اینقدر به من نزدیکه ، هنوز نتونسته پی به این حس ببره . اما شما ... شما چطور پی به این موضوع بردید ؟

-خیلی راحت از روی خطوط چهره افراد ، نحوه برخوردشون ، حالت نگاهشون ، آهنگ

صداشون حتی طریقه ی نفس کشیدنشون میشه اونا رو شکافت و به درونشون راه پیدا کرد

سروناز مبهوت از این همه زرنگی پرسید:

- گفتید شما هم می تونم بپرسم غیر از من کی عاشق آسمونه؟ آقای امجد آهی کشید و چشم به آسمان دوخت و گفت:

- توی این دنیای بزرگ خیلی ها می تونند عاشق آسمون آبی باشند شما هم یکی دیگه. سروناز خم شده ساکش را برداشت و گفت:

قانع نشدم می دونم که طفره رفتید باشه اصراری ندارم شاید اجازه نداشته باشم به درونتون راه پیدا کنم به قول خودتون نباید وارد جزئیات شد من معذرت میخوام.

آقای امجد نگاهی به ساک دستی سروناز کرد تبسمش خشکید و گفت:

- گویا عزم رفتن کردید... امیدوارم در کنار خانواده تعطیلات خوشی داشته باشید... از قول من به پدرتون سلام برسونید.

سروناز که دیده به زمین دوخته بود سرش را بالا گرفت و گفت:

- آرزو میکنم شما هم تعطیلات خوبی داشته باشید او این را گفت و بدون خداحافظی به راه افتاد بدون آنکه برگردد

و پشتش رش را نگاه کند دلش نیامد کلمه ی خداحافظی را بر زبان بیاورد آقای امجد با چهره ای مکدر و نگاهی غم

بار نگاهش کرد در حالی که دستانش را پشت بدن قلاب کرده بود و باد همچنان موهای یکوری توی پیشانی اش را

به بازی گرفته بود اوهم دوست نداشت بگوید خداحافظ و دانست کهسروناز هم کم کم به او دل باخته شده چرا که

نمی خواست باور کند لحظه ی تلخ وداع را همان که در متن دیکته اش گنجانده بود همان متنی که آتش به جان وی انداخته و به گذشته سوقش داده بود.

آه بلندی کشید و زیر لب گفت:

-به امید دیدار

لحظه ای همان جا ایستاد و بعد به دفتر بازگشت و پشت میزش قرار گرفت دستها را در هم کرده زیر چانه برد

دنداناش را بر انگشتان قلاب شده اش فرو کرد و به نقطه ای خیره شد در حالی که به سارگل می اندیشید به سارگل -

عزیزش که همچون سرونازی که آرام آرام پا به قلبش می گذاشت شیفته ی آسمان بود و یک روز در جواب سوال سامان که پرسیده بود:

-توی آسمون دنبال چی هستی؟ گفته بود:

-دنبال خدا.

آقای امجد دست بر شانه اش نهاده او را به طرف خود کشیده و گفته بود:

-خدا رو توی قلبت جستجو کن.

ساگل هم بدون آنکه چشم از آسمان برگیرد خودش را به شانه ی نامزدش چسبانده و گفته بود:

-خدا همه جا هست یکی از اون جاها آسمونه.

سیاهی پهنای آسمان را فرا گرفته بود گویی به دنیا قیر پاشیده بودند سروناس هم چنان چشم به بیرون دوخته بود

مردمک چشمانش با سماجت سیاهی شب را می شکافت خود نمیدانست دنبال چه می گردد و در پی چه چیز است

مغزش خسته بود و دیگر توان تفکر نداشت چه باید میکرد؟ نمی دانست باید خود را به دست سرنوشت می سپرد

تصمیم گرفته بود به نازل سپیده برود می دانست که در منزل پدری او را جایی نیست حصار بازی از برایش گشوده

نخواهد شد پدرش گرچه مشتاق دیدارش اما چه کاری از دستش ساخته بود؟ آن هم در مقابل طغیان ملوک! در

تماس تلفنی که با هم داشتند گفته بود که ملوک زندگی را به همه تلخ کرده و اعتراف کرده بود تا به حال وی را به

این حال و روز ندیده و فکر نمیکرده ازدواج او و هوشی در نظر ملوک تا این حد مهم باشد! هر د می دانستند ملوک

از تصمیمش منصرف نخواهد شد با این همه یکدیگر را به صبر و شکیبایی دعوت می نمودند آقای ملک زاده گفته بود:

-ملوک گلوله ی آتش شده

سروناز از جانب پدرش نومید شده رو به سوی خدا برد و ازو خواست یاورش باشد سروناز
خسته و بی حوصله گره

رو سری اش را محکم کرده سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست راننده که از توی
آینه ناظر بود نفس راحتی کشید و در دل گفت:

"خدارو شکر بالاخره خوابش گرفت."

یکدیگر را تنگ در حصار گرفتند خندیدند و خندیدند و هم دیگر را شکوفیدند ماه ها بود که
از هم دور افتاده و

بسیار دلتنگ بودند سپیده که از ته دل قهقهه می زد با صدای بلند گفت:

-چقدر خوب کردی که اومدی اگر بدونی از وقتی که گفתי قراره عید رو با ما باشی چه حالی
دارم نمی دونم به زمینم یا به آسمون!

سروناز دست سپیده را گرفت و گفت:

-تقصیر خودته که گفתי روی من خیلی زیاد حساب باز کردی منم باورم شد و اومدم که کمک
حالت باشم.

سپیده دست سروناز را شکوفید و گفت:-

-بهترین کار رو انجام دادی شاید دیگه فرصت دست نده که من و تو کنار هم باشیم پس باید
قدر این روزها رو

بدونیم سرنوشت داره ما رو از هم جدا میکنه اما نه می خواد یه جورایی نزدیک مون کنه اگه
تو باهاش راه بیای.

سروناز دست بر دهان سپیده گذاشت و گفت:

-میشه ازت خواهش کنم این روزهایی که می تونه خیلی خوب باشه رو با این حرفهای غم

انگیز خراب نکنی؟ سپیده نگاهی به چشمای زیبای سروناز کرد و گفت:

-چرا که نه خوشگل خانم مهمانی و احترامت واجب اما یکی دیگه بگم دیگه نمیگم قول میدم.

سروناز خندید و گفت:

-می دونم که توبه ی گرگ...دلم نیامد بگم.

-چه بهتر! چون من از آخرین کلمه ی این ضرب المثل خوشم نیامدم خواستم بگم که این

چند ماهه خیلی عوض شدی.

-چیه؟ پیرتر شدم یا لاغر تر؟

-ماه تر!

-باز که شروع کردی!

-نه به جان شاهرخ جان جانم می خوام بگم از اون حالت خامی داری میای بیرون انگار رو پا

ایستادن بهت ساخته

اعتماد به نفس داری چشات اینو میگه وای الهی بمیرم واسه بعضی ها که اگه تو رو ببیند دل

سنگ رو آب میکنند.

سروناز به شوخی برخاست و گفت:

-نخیر باید بگم توبه ی گرگ مرگه میخواد خوشتر یاد میخواد بدت بیاد دلم نیامد نداره تو که

از رو نمی ری.

سپیده دست سروناز را گرفت و به طرف خود کشید و گفت:

- بشین قهر نکن اصلا من لال خوبه؟ سروناز کنارش نشست و گفت:

- برای ادای بعضی از جملات و کنایات آره لال شی بهتره.

- حالا که گفتی اما سعی کن جلوی شاهرح از این حرفها نرنی که کلاش میره تو کلات.

- می دونم که شما دوتا دست لیلی و مجنون رو از پشت بستنید چشم نمیگم.

سپیده بلند شد ساک سروناز را در کند جا داد و گفت:

- سعی کن اینجا رو مثل خونه ی خودت بدونی گرچه برات مشکله کوخ رو کاخ بینی.

- این چه حرفیه سپیده روغن داغ میدی؟

- خب خوشمزه تر میشه دیگه.

- اصلا هم این طور نیست توکه می دونی من همیشه اینجا چقدر راحت بودم بعد آهی کشد و گفت:

- اما راستنش رو بخوای این مرتبه احساس خوبی ندارم.

- وای چرا؟

- دلم گرفته اس.

- واسه قهرت با مامی ات؟

- چشمان سروناز به نم نشست و گفت:-

- من که قهر نیستم اون قهره.

- پس بیخیال شو و عیدت رو خراب نکن تو که مقص نیستی که عذاب وجدان داشته باشی

-اما سپیده اون مادرمه و من دوستش دارم هیچ هم دوست ندارم از دست من دلگیر بشه.

-خوب زور مگه ببخشیدها خودت هم قبول داری که اون همیشه زور میگفته اما این یکی مورد دیگه قابل تحمل

نیست اون می خواد به خاطر تمایلات شخصی زندگی تو رو به بازی بگیره.

سروناز سرش را پایین اناخت انگشتان باریک و بلندش را به بازی گرفت و گفت:

-میگی چیکار کنم؟

=اجازه نده هیچ پدر و مادری حق ندارند زدگی بچه شون رو تباه کنند زندگی تو به خودت تعلق داره بعد دست

سروناز را گرفت و به چشماش نگاه کرد و گفت:

-به من ربطی نداره اما اینطور که تو از هوشی حرف میزدی به نظر نمیاد...اصلا به من چه؟خودت باید برای زندگی

ات تصمیم بگیری شکر خدا به حد کافی عاقل و بالغ هستی که احتیاج به راهنمایی های من کله خراب نداشته باشی.

سروناز سرتکان داد و گفتک

-کاش مامی هم مثل تو زندگی ام رو به خودم واگذار میکرد.

-از کاش چغندر در اومده نه چنبر خیار بلند شو لباست رو عوض کن و بخند بهتره تعطیلات رو خبرا نکنی بعدا یه فکری برمیداری الانه رو بچسب که عشق است

بعد هم بلند شد و در حالی که با شادی دور خودش می چرخید گفت:

-یوهو بهاره بهار قشنگ ترین بهاری که خدا خلق کرده یوهو یوهو سپس کنار سروناز نشست و با شادی فراوان گفت:

-من که فکر میکنم هیچ بهاری اینقدر قشنگ نبوده و هیچ سال هوا اینقدر عالی نبوده طبیعت تا به حال به این قشنگی نبوده وای که آدم دوست داره توی....

چمنزار، نرم و سبک بدوّه و موهاشو بده به دست باد و هی بخنده.

تو چی فکر می کنی سروناز جونم؟ هان؟ من که

فکر می کنم دنیا از دید ما جوونا یه رنگ و لعاب دیگه ای داره. می دونی کی پی به این حس بردم؟

سروناز سر تکان داد و سپیده بدون توجه به او گفت: این حسی رو که من الان دارم، مامانم نداره. اون معتقده بهار

خواب میاره. هی خمیازه می کشه و می ره زیر پتو و به من می گه اینقدر وول نزن دختر! آروم بگیر. اما مگه من قرار

دارم؟ تو چی می گی؟ هان؟ دختر یه حرفی بزن.

-مگه تو به آدم مهلت می دی؟ گرچه حق داری. پیش از این چی بودی، حالا که دیگه عذرت هم خواسته اس. حق

داری دنیارو زیباتر از همیشه ببینی. راستش خیلی خوشحالم از اینکه می بینم از زندگی ات راضی هستی و اینقدر

شادی. امیدوارم همیشه همین قدر با نشاط و شاد باشی. منم شاید اگه دلم غم نداشت اندازه ی تو بهار رو زیبا می دیدم.

سپیده به شوخی گفت: دل تو هم شوهر می خواد؟
سروناز بی حوصله بلند شد و به طرف کمد رفته ساکش را برداشت و گفت: بس کن سپیده،
این چه حرفیه؟

سپیده روی تخت چهارزانو شد و با خنده ای بلند گفت: خجالت کشیدی؟-

-چرا خجالت بکشم؟ بالاخره همه ی ما یک روز شوهر می کنیم .

تو که می دونی ناراحتی من از چیه.

-پس قبول کردی که همه یک روز شوهر می کنند؟ دیدی گفتم دلت یه جورایی قیلی ویلی رفته. تو آدمی نبودی که

از شوهر واسه خودت حرف بزنی. همیشه فتواشو واسه من می دادی، غلط نکنم توی ماهون یه غلطایی کردی.

-منظورت چیه؟

-دلی دادی، قلوه ای گرفتی.

-اَه سپیده؟ باز که شروع کردی!

-پس چه مرگته؟ عید منو هم خراب نکن و از غم و غصه نگو، بیخود ناراحتی، چه بهتر از

این؟ با جواز از خونه زدی

بیرون، این که خیلی خوبه! خسته نشدی از اون همه قانون و مقررات؟ حالا کاری ندارم که من از اون همه پارتی و

مهمونی و سفر خوشم میاد، می خوام بگم اگه من جای تو بودم با مامی جان راه می رفتم، تو کله خرابی، می دونی

چیه؟ من فکر می کنم مامی ات برای زندگی راهی رو برگزیده که خیلی مطلوبه و هموار، اما تو بنده ی نعمت زوالی و

قدر این زندگی مرفه رو نمی دونی، دوست داری از کوه و بدن بالا بری و پاتو از روی صخره ها بلند کنی، چمنزار و

سبزه زار رو واسه خودت حروم می دونی، خب بفرما راه باز و جاده پر از سنگلاخ، برو توش. گو اینکه یه قدمایی هم

برداشتی و نیازی به اجازه ی من نیست، حالا که تازه رسیدی به مقصود و تونستی راحت رو از اونا سوا کنی، نمی دونم غصه ات واسه چیه؟

-نه به این قیمت سپیده جان. دوست ندارم مامی از دستم ناراضی باشه، تو که خوب می دونی اگه اون طردم کنه

دیگه راه بازگشتی نیست. حرف اون همیشه یک کلامه و تا پای جون روی حرفش می ایسته.

-پس برو، بله رو هم بگو.

-به کی؟ به هوشی؟

-چاره چیه؟ مامی ات همین رو می خواد مگه نه؟

-به خدا نمی دونم چه کار کنم؟

-بابا بی خیال شو.

-بی خیال چی؟ مامی؟

-تو دیگه کی هستی دختر؟ خر رو با خرماش می خوای؟ هم دلت مامی ات رو می خواد و رضایت اون، هم راه سوای از اونا و شیوه ی متفاوت با خونواده ات، هم شوهر باب دندون و عشق و از این حرفها؟ بابا بی خیال یکی از اونا. من

که می گم همین هوشی رو بردار و بعدشم راحت رو از اونا سوا کن. اقل کم دهن مامیه رو چفت زدی یا نه؟

-دلم می خواد اما نمی تونم اونو به عنوان مرد زندگی ام بپذیرم.

-اینو دیگه مامی جونت باید بفهمه که نمی فهمه. حالا هم چه می شه کرد؟ یا باید قید مامی و پاپی رو بزنی یا بله رو

بگی و بشینی تا خدا مهر بده. مامانم همیشه می گه حیرونم از کار خدا که چطور مهر دو تا غریبه رو به دل هم

میندازه که از همه کس و همه چیز می کنند و دلاشون رو دربست می دن به هم. دیگه هیچ کجا قرار ندارند مگه کنار

هم، همچین که رفتند خونه ی خودشون، دیگه خونه ی پدری شون هم بند نمی شنند. راست می گه، الان یه نگاه به

من بنداز. ببین خدا چطور ظرف یه هفته من و شاهرخ رو شیفته ی هم کرد! شاهرخ که آروم و
قرار نداره منو ببره

خونه ی خودش. بعد آهی کشید و گفت: حالا کو تا خونه اش ساخته بشه. هنوز توی سفت
کاری اش موندند. مگه این

هوای خراب امون می ده؟ بیشتر روزها تعطیله. بعد خندید و گفت:

شکر خدا رو به بهار و تابستونیم، هم روزها بلند-

می شه و هم هوا خوب می شه. شاهرخ گفت: تا شهریار تمومش می کنم، اما من موندم این
شیش ماهه رو چطور دووم بیارم؟

-وای از دست تو، بس کن دیگه. خوبه که الانم بیست و چهار ساعت پیش هم هستید، چی می
خوای دیگه؟

سپیده خندید و گفت: چی بگم که نمی فهمی. تمام حرف من اینه که اگه هم مجبور شدی زن
این هوشی موشی بشی،

زیاد ناراحت نشو، خدا بلده چطوری مهرش رو به دلت بندازه اما اگه قدرت مبارزه داری بهتره
شوهر دیگه ای انتخاب کنی و صد البته اگه اون مرد...

سروناز میان کلامش پرید و گفت: منوچهر نباشه بهتره.

-خری دیگه، از نوع بی دم دو پا. باشه هر چی قسمتت باشه. حالا از خودت بگو. از خانم

رسایی بگو، از اون خواستگار مردنی ات بگو، از آقا غوله بگو.

سروناز رخ در هم کشید و گفت: سپیده! مؤدب باش.

-وا؟ با تو که نبودم با اون مدیر اخموتون بودم.

-دوست ندارم پشت سر کسی اینطور حرف بزنی.

-چیه؟ خاطرخواش شدی؟

-سپیده؟

-آدم تا یکی رو نخواد از براش جوش نیاره و ازش دفاع نمی کنه .

دروغ نگم دلکت رفته پی دل این آقا غوله. اگه

نه وقتی می گم مردنیه چرا جوشی نمی شی، حالا تو بگو نه، منم به ظاهر تسلیم. و دستش را بالا برد و گفت: اینم

نشان صلح و دوستی. آق مدیر خوبه؟ جناب رئیس چطوره؟ لولوه چی؟ هان؟ چی بگم؟ سروناز لبخند بدننگی زد و گفت: به قول خودت، چی بگم که نمی فهمی؟ تو اگه درست بشو بودی طی این سالها می شدی.

-شاهرخ عاشق همین اخلاقمه. آخه همه اش می خندونمش. می گه آدم کنار تو باشه از عمرش حساب نمی شه. می

گه بعضی روزها دوست ندارم برم سر کار، دلم می خواد پیش تو باشم و تو برام یکریز حرف بزنی و من تفریح کنم.

اما مامانم به اون می گه اگه یه آدم مسخره توی دنیا باشه دختر منه .

منم زیر گوش شاهرخ می گم مامان پیره، حوصله نداره، ما رو نمی فهمه.

سروناز لباسش را عوض کرد، بعد روی زمین روبروی سپیده نشست و درحالی که پاها را دراز می کرد، گفت: حالا برنامه ی جشن تون واسه چه روزی هست؟ -دوم فروردین.

-چرا اینقدر زود؟

-به چند دلیل، اول اینکه تو می دونی من عاشق عدد دو هستم. حالا این جا رو داشته باش که تاریخ تولد شاهرخ هم

دومین روز دومین ماه دومین فصل خداست، حال می کنی؟ بگذریم .

پیش خودم حساب کردم اگه برنامه ی عقدکنان

واسه دوم فروردین باشه اول اینکه من دینم رو به عدد ادا کردم، دوم اینکه از دید و بازدید راحت می شم و می تونم

با شاهرخ جانم خوش بگردم. در اصل از دید راحت می شم، بازدید که جای خودش محفوظ می مونه. چون عاشق

مهمونی رفتنم، حوصله ندارم میزبان باشم. حالا تو به خودت نگیری .

تو مهمان نیستی، تو عزیزی و اینجا خونه ی

خودته. منظورم بزرگان فامیله. حالا من با یک تیر دو نشان زدم .

هم اینکه همه میان دیدن مامانم که بزرگ فامیله، -

هم توی جشن من شرکت کردند. بعد مامان جانم که خوابش میاد .

بگیره بخوابه، من و شاهرخ هم تا لنگ ظهر می

خواهیم بدون واهمه ی مهمون، بعد تا شب می ریم باز دیده‌هاشون رو پس می دیم و خوش می گذرونیم و نصفه های

شب پاورچین پاورچین بر می گردیم خونه که مامان جانم بدخواب نشه. خبر نداری مامانم روز به روز ویارش به

خواب بیشتر می شه. حالا دیگه شاهرخ هم از خمیازه های مامان خنده اش می گیره.

سروناز خندید و گفت: تو دیگه کی هستی!

-اتفاقاً شاهرخ هم همین حرف رو می زنه و می گه خدا عاقبت منو به خیر بگذرونه با تو!

-با این حساب وقت زیادی نداریم. بلند شو بریم به کارها سر و سامان بدیم.

سپیده پاها را کش داد و گفت: کاری نمونده عزیزکم. همه ی برنامه ها ردیفه، فقط مونده پهن کردن سفره که اونم باشه آخر شب، وقتی که مامان خوابه.

-چرا؟

-آخه هی میاد توی دست و پا و یه چیزی رو میندازه می شکونه .

چشمش کم نور شده و مرتب پاش به چیزی بند می شه.

سروناز نگاهی به چهره ی بی غم سپیده کرد و گفت: تو چقدر راحت با قضایا برخورد می کنی!

-از کدوم قضایا؟

-همین که از کم نور شدن چشم مامانت مثل یک مسئله پیش پا افتاده حرف می زنی. دلت

نمی سوزه براش؟

-چه کاری از دستم بر میاد؟ دلسوزی که دردی رو دوا نمی کنه ،جز اینکه روحیه ی خودم رو خراب کنم کاری از

پیش نمی برم. تازه مامان جوونی اش رو کرده، دیداشم زده. قاعده ی دنیا همینه دیگه. بیشینم ماتم بگیرم خودم رو زودتر از اون پیر کنم؟

-شاید حق با تو باشه. اما من نمی تونم مثل تو فکر کنم.

-اشتباه می کنی، من جای تو بودم یا هوشی رو می چسبیدم و کام دنیا رو، یا بی خیال

مامی جان و جد و آبادش و می چسبیدم آقا غوله رو دست دست کردن نداره عزیزکم ببین دلت کجا می ره تو هم بدو دنبالش.

سروناز آهی کشید و گفت: کاش می تونستم دنبال دلم برم.

-منو کفن کردی حاضرم قسم بخورم دلت داریه یه جاهایی می ره ما رو دیگه رنگ نکن.

این آهی که تو کشیدی صدتا حرف و حدیث داشت حالا نمی خوای اقرار کنی مختاری اما گوش کن من چی می گم

من می گم آدم وقتی مستاصل می مونه یا باید پیرو عقلش باشه یا پیرو دلش یعنی عنان زندگی رو یکی از اینا باید به

دست بگیرند. من که از عقل خوشم نمی اد . خشک و جدی با آدمبرخورد می کنه همیشه هم دور دورا رو مد نظر

داره اما دل مامانی حرفهای قشنگ می زنه و جلو پات رو نشونت می ده از قرار دلت یه جاهایی سرک کشیده برو دنبالش و یه اردنگی نثار عقلت کن و بهش رو نده زیادی ور بزنه .

بعدشم بی خیالی مامی شود مامی ات زندگی اش
 رو کرده شوهر خوشگل و خوش تیپ و باب دندون نداشته که داشته پول و پله و زندگی
 اشرافی نداشته که داشته

خلاصه یک کلام از دنیا کام گرفته و کیفاشو کرده حالا چی؟ نوبت توئه دیگه بی جهت جوونی
 ات رو تباه نکن اون مادری و آخر سر دلش طاقت نمیاره و تسلیم می شه . تا دنیا بوده همین
 بوده حالا نه ده سال دیگه باهات آشتی می

کنه در عوض تو برد کردی و زندگی ات رو نباختی تو نمی دونی زندگی با مرد دلخواه چه
 لذتی داره اگه شاهرخ رو-

بینی دلت هوس می کنه عروس شی حالا صبر کن بیاد قراره فردا بیاد. امشب رو منعش کردم.
 گفتم دوست عزیزم بعد از ماه ها دوری میاد پیشم می خوام به اون برسم. اونم فقط به این
 دلیل که اون دوست تو بودی پذیرفت. غیر از تو

هرکس دیگه ای بود می گفت به من ربطی نداره تودیگه مال خودت نیستی که اختیارت دست
 خودت باشه اما نسبت

به تو دورادور ارادت داره تازه قراره واسه فردا هم دعوتت کنه قراره بریم بیرون.

-وای فردا که سال تحویل می شه

-نیمه شب تحویل می شه این دلیل نمی شه که در شکم هامون رو تخته کنیم.

-سپیده خوش به حالت اینقدر راحتی

-نمی دونم همه دخترا وقتی که شوهر می کنن اینقدر اسم شوهرشون ورد زبانشونه؟

مریا هم مدام از شوهرش می گه تو هم که اسم شاهرخ خان از دهنتم نمی افته نمی دونم چرا
هر حرفی رو به شوهراتون ربط می دید؟

-نوبت شما هم خواهد شد عزیز

ملوک که بی تابانه چشم به راه سروناز داشت چون به ساعات پایانی سال نزدیک می شدند
خشمگین تر شده بیشتر

داد و فریاد راه می انداخت. چیزی در درونش به او می گفت که سروناز نخواهد آمد. دلش می
خواست همراه راننده شان به ماهان رفته و سروناز را به هر قیمت با خود برگرداند اما غرورش
به او اجازه چنین کاری نمی داد. سروناز

خود رفته و خود باید باز می گشت. آقای ملک زاده هم که عصبانیت ملوک او را متأثر می کرد
کمتر در خانه آفتابی

می شد و اگر حضور داشت توی کتابخانه اش می ماند و در به روی خود می بست. نمی دانست
چه باید بکند؟ ملوک

به او مهلت نمی داد کلامی بگوید و به هر بهانه وی را به باد ناسزا می گرفت و استکان و لیوان
به طرف دیوار پرت

می کرد. کوثر هم توی آشپزخانه می ماند و به طریقی خود را سرگرم می کرد تا خانم به او
فحاشی نکند. فتنه بدون

توجه به جو نامساعد خانه با دوستانش سرگرم بود. گرچه ملوک زیاد با او کاری نداشت. فتنه
دختر دلخواهش بود

و همان می کرد که ملوک می پسندید. این سروناز بود که از همان کودکی با وی مخالفت می ورزید و به نصایح

پدرش گوش می سپرد. و این ملوک را عصبی می کرد.

چیزی به تحویل سال نمانده بود فتنه سفره هفت سین چشمگیری روی میز بزرگ غذا خوری گسترده بود. دخترک

دستور می داد راننده خرید می کرد کوثر مهیا می نمود و فتنه می چید. این میان ملوک به اند بهانه فریاد می کشید و قرص می خورد. غروب نزدیک می شد فتنه صدای تلویزیون را بلند کرده بود و رقصان از این طرف به آن طرف

می رفت. صورتش آرایشی ملایم داشت. آقای ملک زاده مکدر بود.

دوست نداشت فتنه مرام مادرش را پیش گیرد.

آرام زیر گوشش گفت: چرا صورتت رو روغنی کردی؟ این کارها برای تو زود نیست؟

ملوک که گویی پی بهانه ای می گشت با شنیدن این حرف براق شد و فریاد کشید همون دخترت رو مثل تبار خودت دهاتی بار آوردی بس نبود؟

آقای ملک زاده رنجید و گفت: قرارمون به اهانت نبود.

-این حقیقته اگه تلخه به من چه ربطی داره؟

-تو خوب می دونستی من از کدوم تبارم چرا اومدی دنبالم؟ که زندگی ام رو تباه کنی؟ حالا که من سازش کردم تو

چرا زخم کهنه رو دست کاری می کنی؟-

-چیه بهت بر خورد؟ بله می دونستم دهاتی هستی دلم خواست اما دوست دارم فراموش کنی
کی بودی دوست دارم

از اون قالب بیای بیرون و به رنگ تبار من دریای خواستم آدمت کنم.

-اصل و نسب و ریشه آدمی با پول عوض نمی شه این ظاهره افراده که تغییر پذیره و تو شاید
تونستی ظاهر منو عوض کنی اما خصایص درونی من همونیه که بوده.

-خوب چریدی مست کردی ملک! گنده تر از دهنه حرف می زنی! این زندگی رو توی خواب
شبت هم نمی دیدی پروارت کردم که به روی خودم پارس کنی؟

آقای ملک زاده صدایش را قدری بلندتر کرد و گفت: ملوک اجازه نده حرفی بزنم که شایسته
نیست.

-البته که نمی دم من به تو هیچ اجازه ای ندادم و نخواهم داد اجازه نمی دم برای بچه هام خط
مشی تعیین کنی

تربیت بچه ها و تعیین سرنوشت شون به عهده منه نه تو که از پشت کوه اومدی و هر رو از بر
تشخیص نمی دی.

-اینها بچه های ما هستند نه تو و نه من ما هر دو در قبال بچه هامون مسئولیم.

ملوک خشمگین داد زد ما نه من فراموش نکن توی این خونه فقط من هستم دختر اشرف
السلطنه تو کنار گود

هستی اصلا بگو بدونم تو پسر کی بودی که فکر کردی آدم شدی ؟ بگو به نیاکانت بیال.

آقای ملک زاده از جا برخاست و گفت: البته که می بالم اونا اگر همه تعبیر تو دهاتی هستند
انسانند و اینه مایه

مباهات من چیزی که تو از درکش عاجزی از قرار جای من تو یاین خونه نیست. از اول هم
نبوده من به همون

دهات تعلق دارم و باید به همون جا برگردم. این همه سال هم به اشتباه کنار تو موندم ای
کاش همون روزها پی به اشتباهم می بردم.

ملوک که هر لحظه بیشتر غرورش جریحه دار می شد داد زد :

هری دیر فهمیدی جناب عقل کل

آقای ملک زاده نگاهش کرد آهی کشید و گفت: تو لیاقت از خود گذشتگی منو نداشتی ملوک
و من برای خودم متاسفم.

ملوک دستانش را به طرف در گرفت و گفت: به سلامت برگرد به اصل خودت توهم لیاقت
این زندگی اشرافی رو

نداشتی حیف از من حیف از این همه سال که به پات گذاشتم حیف از این همه عشق و علاقه
که نثارت کردم.

آقای ملک زاده به چهره متورم ملوک خیره شد و بعد آرام گفت :

حیف از عمری که به مسالمت گذشت . او این را گفت و از خانه بیرون رفت. ملوک که باور
نداشت رفتن همسرش را رو به فتنه کرد و گفت : چقدر به این سفره بی قواره ور می ری؟
گمشو از جلو چشمم دختره سر به هوا.

فتنه چشمانش را گرد کرد و گفت: شما عصبانی هستید به من چه؟ ملوک به طرف میز یورش برد گوشه سفره را گرفته آن را کشید و همه محتویاتش را به زمین ریخت و گفت: هفت سین سنت دهاتیاس سنت تبار پدریته.

فتنه با چشمانی اشکبار به ظرف ولو شده روی زمین نگاه کرد و با بغض گفت: خودتون گفتید هر سال اشرف السلطنه یه هفت سینی می چید که...

—اشرف السلطنه غلط کرد با تو با پدرت با همه تون برو گمشو نمی خوام بینمت بعد هم به اتاقش رفت و در را قفل

کرده روی تخت افتاد و های های گریست. می دانست که به شوهرش توهین کرده و با وی به طرز ناپسندی سخن

گفته اشرف السلطنه بارها به او توصیه کرده بود مبادا با ملک زاده زشت سخن بگویی. او آدم تحصیل کرده و با—

شعوریه قرار ما این شده که دودمانش را مسخره نکنیم و فراموش کنیم که او از خانواده استخوان داری نیست.

توهم وظیفه داری به او احترام بگذاری.

ملوک هنوز هم به شوهرش عشق می ورزید و دیوانه وار دوستش داشت و حاضر نبود به هیچ قیمتی او را از دست

بدهد. اما اینکه او رفته بود. نوروز ناخوشایندی در انتظارش بود چه می کرد؟ غرورش اجازه نمی داد جلودارش

باشد و از رفتنش ممانعت به عمل آورد. نیز نمی توانست راننده را پی اش بفرستد و در لفافه از او عذربخواهد. بهتر

بود صبر پیشه می کرد. شاید که خود باز گردد او که به قول خودش عمری را به مسالمت گذرانده بود و ملوک می دانست. ملوک این همه را از چشم سروناز می دانست که با آن کار احمقانه زندگی را به کام مادرش تلخ کرده بود. دخترک خودسر نمک شناس باید به هر قیمت او را باز می گرداند و تادیبش می نمود. لعنت براو.

سپیده یکریز حرف می زد و می خندید شادی بی حدی از جسم و جانش می جوشید او را یارای کنترل نبود. روز

آفتابی قشنگی بود با هوای بهاری لطیفی که انسان را مدهوش می نمود. درختان تک به تک شکوفه کرده و هر کدام

به یک رنگ در آمده زیر این آبی صاف دلبری می کردند. گنجشکان سرمست از آمدن بهار جیر جیر کنان لا به لای

درختای پروازی رقص گون داشتند این همه در نظر سپیده بیش از حد زیبا و دوست داشتنی بود می خندید و بیر بط

یا با ربط حرفی می زد. شاهرخ با لبخندی ملایم آرام می راند گاه به او نظر می کرد و زمانی به سروناز. بوی ادوکلن

گران قیمتش فضای اتومبیل را انباشته بود. این بوی مطبوع سروناز رایاد پدرش انداخت و
آهی از دل کوچکش کنده

شد. شاهرخ از توی آینه او را زیر نظر گرفته بود. دختر جوان و زیبایی که روی صندلی عقب
ماشینش لمیده و به

خیابان نگاه می کرد با آن چشمان غمزه آلود و خوش حالت که چون جام شرابی مست و
مدهوش می نمود و دل از

کف پسردایی عزیزش ربوده بود. شاهرخ دردل به منوچهر آفرین گفت و به او حق داد که
چنین واله و شیدا باشد.

آنها از رستوران به طرف منزل سپیده باز می گشتند در حالی که منوچهر هم درون اتومبیل
خودش آرام تعقیبشان

می نمود. شاهرخ به او اطلاع داده بود که از سروناز برای نهار دعوت کرده و منوچهر دورادور
با آنان بود. دل در

سینه اش چون مرغی اسیر بی تاب بود. شاهرخ سفارش کرده بودفاصله اش را با آنان حفظ
نماید و فقط به دیداری

بسنده نماید تا فرصتی دیگر منوچهر از پشت سر سروناز را نگاهی کرد در حالی که بغضی
نرم به نشان شادی در گلایش بازی می کرد.

تیک تیک ساعت فضای اتاق را انباشته بود و غیر از آن هیچ صدایی به گوش نمی رسید. هوا
تاریک شده بود اتاق

آقای امجد هم در تاریکی شبانه فرورفته بود و او بی خبر از خود کنار پنجره ایستاده بود و دیده به آسمان پرستاره

دوخته بود. چه داشت این کرانه لایتناهی که سارگل را چنان مجذوب خود کرده بود و اینک سروناز را؟ او هم آن

شب چون سارگل در پی خدا بود. می دانست که خدا در همه حال در قلبش است اما آن شب توی آسمان بیکران می جوییدش دلش مالا مال از درد تنهایی بود و بی کسی.

به زودی بهاری دیگر از راه می رسید. سالی نو فصلی نو تحولی دیگر. اما او را نشانی نبود از دگرگونی. زندگی او

سالها بود که به یک شکل می گذشت نه حادثه ای نه امیدی نه شادی به خصوصی و نه تحولی که وجودش را به هم

می ریزد. از زمانی که خود را شناخت تنها بود. نه از پدر خاطره ای داشت و نه با مادرش دمخور بود. آخرین فرزند

خانواده بود و فاصله سنی زیادی بین او و مادرش وجود داشت.

خیلی کوچک بود که خواهرانش ازدواج کرده و به

خانه بخت رفته بودند و او از آن مراسم هم خاطره ای نداشت دوران کودکی اش با تنهایی

عجین شد و جوانی اش

نیز اینک چشم امیدی نداشت که به فردا بدوزد خسته بود افسرده بود تحویل سال نو عصبی

اش می کرد کجا را—

داشت برود؟ به روز که بخندد؟ به که تبریک بگوید؟ و برای چه کسی از صمیم قلب آرزوی موفقیت نماید؟ جوانی

اش را می دید که با هر بهار یک گام از او فاصله می گیرد هر بهار نشان از بالا رفتن سنوات عمرش داشت و او هنوز از جوانی اش کام نگرفته بود و چه پوچ از کفش می داد! سردش بود پنجره را بست روی تختش نشست و آهی بلند از سینه بیرون داد. دست برد و پیچ رادیو را باز کرد.

گوینده اعلام کرد که دقایقی پیش به تحویل سال نو نمانده حرصش در آمد. رادیو را خاموش کرد دراز کشید و

سرش را زیر پتو برد در حالی که تند و عصبی نفس می کشید. بعد از فوت سارگل همه سال هنگام تحویل سال نو همین حال را داشت و امسال بیش از پیش.

سپیده را میان هلهله میهمانان پای سفره عقد نشاندند در حالی که سروناز پشت سرش ایستاده بود و از شادی سر از

پا نمی شناخت. او تا به حال عزیزترین دوستش را چنین سرمت ندیده بود! گویی سپیده را روی ابرها رهانیده اند که

چنین سبکبال و به دور از هر دغدغه ای گام بر می داشت و به روی دیگران لبخند می زد. سپیده در نظر سروناز

چون فرشته ای زیبا لطیف و دوست داشتنی آمد و به که چه زیبا می شوند دختران در این لباس سفید و بلند و چه

رویایی است شب عروسی در نظر هر دختر و پسری.
 سروناز محظوظ از این همه زیبایی در دل به ملوک حق داد. بلهحق با او بود و ازدواج هم
 موعدی داشت. دیر که شد
 و رنگ و لعابت ریخت چه لطفی دارد؟ یاد ملوک یاد خانه و خانوادهاقلب کوچکش را در هم
 فشرد و چشمانش را به
 آب نشانده اما مهارش کرد که جایز نبود گریستن در آن روز و آن ساعت. شگون نداشت
 سروناز این را می دانست.
 سعی کرد نیندیشد بیش از این ولوله به پا شد. از میهمانان خواستند به افتخار ورود آقا داماد
 کف بزنند دختران
 جوان هلله کردند سوت کشیدند و از ته گلو شادی شان را ابراز داشتند و فریاد کشیدند
 سروناز چشم به در دوخت
 شاهرخ جوان خوش قد و بالا شیک پوش و جذاب که به راحتی می توانست دل هر دختری را
 برباید پا به اتاق عقد
 گذاشت در حالی که خنده ای زیبا پهنای صورتش را پوشانده بود.
 دل در سینه سروناز فرو ریخت. منوچهر هم با او
 بود. به همان اندازه آراسته و جذاب با نگاهی سرشار از صد مقوله عاشقی نگاهی حاکی از تمنا
 و چهره ای محزون

ماتمش هم زیبا بود ! حق با سپیده بود منوچهر جوان فوق العاده برازنده ای بود دوجوان آراسته شانه به شانه هم پا به اتاق گذاشتند . شاهرخ کنار سپیده ایستاد منوچهر اما پا پیش نگذاشت و با دیدن سروناز همان جا تکیه به دیوار

داد و به نشان احترام سرش را فرو آورد. جمیله دست برشانه منوچهر نهاد و جیغ کشید: به افتخار دوماذ آینه

دختران هورا کشیدند و سوت زدند. جمیله ادامه داد به زودی زود دختران باز با هیجان کف زدند چهره زیبا و

آراسته منوچهر و قامت برازنده اش دل همه شان را برده بود .

دختران هر یک به نوبه خود برای منوچهر خودنمایی

می کردند اما منوچهر را نه هوشی بود و نه حواسی . تمام وجودش را روحش را قلبش را در دیدگان نهاده و به

سروناز دوخته بود. دلتنگش بود و قانع نمی شد به دیداری چهره سروناز گلگون بود و معذب به نظر می رسید از سر

بی قراری به سپیده می چسبید اما سپیده کمتر به او توجه می کرد.

بعد از اتمام مراسم عقد عروس و داماد روی مبلی پهن و بزرگ نشستند و میهمانان به رقابت مقابلشان به پایکوبی

پرداختند. سروناز گوشه ای روی یک صندلی نشسته و نظاره گر بود . منوچهر هم در چند قدمی پشت سرش

ایستاده بود و چشم ازو بر نمی گرفت. سپیده آرام به پهلوی شاهرخ زد و گفت : منوچو داری ؟ شاهرخ زیر لبی

گفت دارم که کبابم براش شیطونه می گه برم دست جفت شونو بگیرم بشونم سرسفره و به عاقد بگم با یک تیر دونشون بزن. -

سپیده گفت: نمی دونم چرا اینقدر بدقلقه !! از هر دری وارد می شم رم می کنه والله سنگ هم منوچهر رو بینه آب می شه.

-پس تو چه کاره ای؟ دوست توئه بهتر بلدی رامش کنی بینم امشب می تونی به پسر دایی من خدمت کنی یا نه ؟ اون همه چشم امیدش به توئه.

سپیده گفت: من که می میرم واسه عشاق سینه چاک بذار بینم چندمرده حلاجم بعد فکری کرد و با سر به سروناز

اشاره ای کرد سروناز از جا برخاسته به طرفش رفت. سپیده آرامزیر گوشش گفت: از صبح که توی آرایشگاه بودم

مرگم نخوردم چوب خشکیده به دهنم می گه زکی می تونی یک چایی فرد اعلائی بهداشتی و خوش رنگ و بو برامون بیاری؟

سروناز نگاهی به چشمان زیبای شاهرخ که از سر مهر به رویش می خندید کرد و گفت: شما چی ؟ واسه شمام بیارم؟

شاهرخ خندید و گفت: از دست شما که باشه کوفت کاری هم خوردن داره.

سپیده چشم غره رفت که : خدا نکنه کوفت کاری بگو شیرینی عروسی

شاهرخ گفت: ما که میمیریم واسه شیرینی عروسی بعد از شیرینی ما شیرینی سروناز خانم به امید خدا.

سپیده غلیظ و کشدار گفت: اینشالله...

سروناز که آن شب از مقوله عروسی بدش نمی آمد لبخندی ملیح زد و به طرف آشپزخانه به راه افتاد. شاهرخ با سر

به منوچهر اشاره ای کرد و در همان حال به سپیده گفت: انگار خیلی هم بدش نیومد.

سپیده جواب داد: خدا کنه امشبه به هوس افتاده باشه و بتونیم بله رو ازش بگیریم.

خودمونیم این منوچم خیلی تیپ زده دخترا غش نکنند خیلیه.

-خدا کنه سروناز توی آشپزخونه غش کنه وای که چه شود!! -ای وای نکنه منوچهر حد خودشو شناسه!

شاهرخ اخم کرد و گفت: یعنی چی که حدش رو شناسه؟

-حالا قرار نیست سروناز غش کنه که تو هول برت داشته منظورماینه که نره عصبانی اش کنه امشبه رو حروم دختره کنه.

-نه بابا عصبانی نمی شه انگار داره نرم می شه ندیدی چشاش با دیروز چقدر فرق کرده دروغ نگم من و تو امشب خیلی از جوونا رو دوهوایه کردیم.

-حالا خداکنه آتیش منوچهر از اینی که هست تندتر نشه که وامصیبتا!

شاهرخ گفت: ولشون کن ماموریت من و تو تموم شد دیگه خودشون می دونند و دلاشون و بخت و اقبالشون اینقدر

حرف نزن بیا به نگاهی به این بنده خدا ها بندازیم که دارند واسه مجلس ما سنگ تموم می دارند.

سروناز پ به آشپزخانه گذاشت قوری چینی بزرگی روی سماوری بسیار بزرگ قرار داشت اما هیچ کس آنجا نبود.

استکانها همه نشسته و کثیف روی کابینتها به طرز نامرتبی به حال خود رها شده بود. سروناز نگاهی به اطراف کرد و چون از کارگر پای سماور اثری ندید خود دست به کار شد و دو استکان برداشته کنار دستشویی رفت. هنوز دست به

اسکاچ نبرده بود که دست منوچهر پیشی گرفته اسکاچ را برداشت و گفت: شما چرا؟ حیفه لباستونه که خراب بشه.

سروناز جا خورد خودش را عقب کشید و گفت: اصلا مهم نیست. - منوچهر استکانها را از دست سروناز گرفت و گفت: خودم آبشونمی زنم و دست به کار شد و استکانها را با دقت شست و خشک کرد سپس آنها را به دست سروناز داد و گفتبفرمائید.

سروناز استکانها را درون سینی قرارداد و کنار سماوری که روی زمین قرار داشت نشست منوچهر هم همان جا

نشست و خیره بدو گفت: شب خیلی خوبییه برای شما هم؟ سروناز همان طور که سر به زیر داشت دست به قوری برد و گفت:

امشب یکی از بهترین شبهای عمرمه.

منوچهر به گونه های گر گرفته سروناز نگاه کرد و گفت: برای من شب از این بهتر نمی شه
مگه یک شب دیگه که نمی دونم توی دفتر سرنوشتم رقم خورده یا نه.

سروناز قوری را به استکان نزدیک کرد اما دستش لرزید و نعلبکی کثیف شد با دست
دیگرش موهای بلندش را

پشت گوش جا داد تا مانع دیدش نباشد . بعد قوری را روی زمین قرار داده چای درون
استکان را داخل آن

برگرداند قوری را روی سماور نهاد و خواست برخیزد تا استکان و نعلبکی را دوباره شسته
خشک نماید. احساس

ناراحتی می کرد معذب و پریشان بود و نمی دانست چه کار می کند و چه می خواهد بکند .
منوچهر دست پیش برد

استکان را از دست سروناز گرفت و گفت: من می شورمش .

سروناز با شرمندگی گفت : ببخشید که....

منوچهر خیره به دو گوی کوچک خاکستری گفت: هول شدید می دونم حال منم بهتر از شما
نیست.

سروناز عصبی بود از طرفی گرمی عشقی که از وجود منوچهرنشأت می گرفت و نگاه های
مشتاق او آتشش زده

دلش را به درد می آورد. آن شب منوچهر فوق العاده زیبا و جذاب شده بود. گرچه او همیشه شیک و باوقار بود اما

آن شب با همیشه فرق داشت. سروناز ندانست سبب چیست؟ شراره عشقی که از چشمان درشتش ساطع بود آن

همه تمنایی که از نگاهش موج می زد حلاوتی که از لبخند بدننگش پدیدار بود و بر دل می نشست و هر رمنده ای را

می خواست که رام کند یا فاصله ای که بینشان افتاده و شاید که بالطبع دلتنگشان نموده سبب این همه جذابیت و

زیبایی بود و یا تبلیغات و تلقینات سپیده احساس کرد گرمایی سراسر وجودش را در بر گرفته و هر آن سرخی

رخسارش سر درونش را برون خواهد ریخت. از این رو مصرانه سر به زیر داشت تا چشم منوچهر بدو نیفتد.

منوچهر استکان نعلبکی تمیز و خشک شده را به دستش داد . سروناز دست دراز کرد تا آن را بگیرد اما منوچهر

همانطور سفت و محکم استکان را گرفته و با سماجت بدو چشم داشت . گویی تمامی کاستیها را می خواست همان

لحظه جبران نماید سروناز نگاهش را دزدید و گفت: شما معذبم می کنید آقا منوچهر.

منوچهر باردیگر زمزمه کرد: آقا منوچهر! به جان شیرین تون قسم حاضرم نیمی از عمرم رو بدم و اسم خودم رو از زبون شما بشنوم. اگر بدونید فرخ لقا آخ که اگه بدونید. سروناز مستاصل سر به زیر انداخت و گفت: بس کنید کاری نکنید که از این جشن چشم پوشی کنم.

منوچهر به خود آمد و گفت: آره ببخشید دست خودم نیست دلم خیلی براتون تنگ شده بود. سروناز که حرصش از این همه گستاخی در آمده بود بدون اینکه دستگیره را بردارد دست به قوری برد و ناخودآگاه آن را رها کرد قوری روی سماور یکوری شد و قدری چای روی سماور داغ ریخته جز جز کرد. سروناز که دستش سوخته بود اوفی از سر غیظ گفت و باز دوباره قوری را چسبید مبادا واژگون شود. منوچهر با دست پاچگی دست پیش برد قوری را گرفت تا سروناز دستش را رها کند. سروناز که آثار درد ناشی از سوختگی از چشمانش هویدا بود لبش را به دندان گزید و بعد انگشتانش را و کف دستش را فوت کرد. منوچهر بلند شده شتابان بیرون رفت و لحظه ای بعد با خمیر دندان کنار سروناز نشست و گفت: دست تونو ببینم. سروناز- دستش را مشت کرد و گفت: ابدای نیازی به این کارها نیست.

سوختگی مختصریه که خوب می شه. منوچهر گفت: معذرت می خوام همه اش تقصیر منه.

سروناز با غیظ گفت: من ادعایی غیر از این ندارم.
 منوچهر به دست مشت کرده سروناز نگاه کرد و گفت: دست تونو باز کنید بگذارید هوا بخوره.
 سروناز مشتش را

آرام باز کرد. منوچهر سرش را جلوتر آورده گفت: می تونم یه نگاه بندازم؟
 سروناز که هنوز انگشتانش جز جز می کرد نظری به منوچهر کهبی قرار از وجناتش هویدا
 بود افکند و باز دستش را مشت کرد و گفت: چیز مهمی نبود.
 منوچهر گفت: انگشتاتون قرمز شده قوری خیلی داغ بود بعد آهی کشید و گفت: اگه بدونم
 راضی میشین حاضرم

این قوری داغ روی قلبم بگذارم گو اینکه اون بیچاره خیلی وقته سوخته.
 -اگه اجازه بدید می خوام چای بریزیم.
 منوچهر خودش را کنار کشید و گفت: بفرمائید.
 سروناز تند و عصبی دو استکان چای ریخت و بدون توجه به منوچهر از آشپزخانه بیرون رفت.
 سپیده با دیدن سروناز که صورتش هنوز برافروخته بود به شاهرخ گفت: بالاخره تشریف
 آوردند وای شاهرخ این

دختر چرا این شکلی شده ؟ چه کارش کرده این منوچهر؟ شاهرخ خنده ای کرد
 و گفت: به من و تو چه کار؟

سپیده اخم کرد و گفت: خیلی هم کار انگاری پریدند به هم سروناز عصبیه

-اولشه عزیزدلم یواش یواش باهم کنار میان توبهتره مداخله نکنی سروناز خم شده سینی چای را مقابل عروس و داماد گرفت درحالی که سعی می کرد خونسردی خودش را حفظ نموده لبخند بزند.

شاهرخ دست پیش برد استکانی برداشت و گفت:سپیده چایی های کره ماه هم مثل چایی های کره زمینه این وجه

اشتراک باعث می شه روی قضیه ماه غسل مون به کره ماه یه فکرای بیکنم.

سپیده خودش را به نفهمی زد و گفت : الهی بمیرم که باعث زحمت شدم چایی حاضر نبود؟

سروناز آرام گفت: وای به حالت سپیده بعد قدری بلندتر گفت: حالا چایی تونو میل کنید عروس خانم تا بعد براتون بگم حاضر بود یا نبود.

سپیده چای اش را برداشت و به صندلی کنار دستش که خالی بود اشاره ای کرد و گفت: بنشین کنار خودم و از پیشم

جم نخور که فکر نکنی خیلی هم من دخیل بودم خودم از حالا به بعد مراقبتم عزیزم هرچی نباشه تو میهمان منی نباید بهت بد بگذره.

شاهرخ گفت: مگه قراره بد بگذره؟

سپیده گفت: شاید که ملس بگذره توهم از حالا به بعد هیس می خوام بچسبونمش به خودم خوش ندارم ناراحتی اشو بینم.

سروناز هنوز جابه جا نشده بود که دید منوچهر با سینی چای مقابلش خم شد و یک استکان چای خوشرنگ تعارفش

کرد و گفت: یک چای تازه دم واسه عزیزترین میهمان این مجلس -

سروناز دست برد استکان را برداشت اما نگاهش را از نگاه منوچهر دزدید منوچهر هم سینی را کناری نهاده از وی فاصله گرفت مبادا آرامش محبوبش را بهم ریزد.

از میهمانان جهت صرف شام در رستورانی بزرگ پذیرائی به عملآمد. سپیده شاد و سبکبال کنار شاهرخ ایستاده و

به روی میهمانان لبخند می زد و به ایشان خوشامد می گفت سروناز به تنهایی پشت میزی نزدیک میز مخصوص

عروس و داماد نشسته دستها را زیر چانه نهاده و به آن زوج خوشبخت می نگریست . منوچهر مشغول رسیدگی به

میهمانان بود و به تمامی میزها سرکشی می نمود. طولی نکشید که شاهرخ و سپیده هم پشت میز خود جای گرفتند و

سپیده با اشاره سر از دوست عزیزش خواست به آنان بپیوندد .

شاهرخ از جا بلند شد دو صندلی پشت میزشان نهاد و

به سروناز گفت تا عزیزترین سپیده و عزیزترین من پشت این میز نباشد محاله ما لب به غذا بزنیم و بعد منوچهر را صدا زد و گفت برای دونفر دیگه سرویس بیار منوچهر دانست که اوراهم سرمیز دعوت کردند از این رو با حرکت سر از شاهرخ تشکر کرد و به آشپزخانه رفت.

شام در فضایی دوستانه میان خنده و شادی دوستان و آشنایان صرف شد. سپیده برنجش را
مملو از سماق کرده بود

و تکه های بزرگ کباب را نجویده فرو می داد و تند تند حرف می زد . شاهرخ نگاهی به
عروشش کرد و گفت ندیده

بودم تا به حال این طوری غذا بخوری حقیقتا اینقدر گرسنه ای ؟ سپیده لقمه اش را به کمک
نوشابه فروداد و گفت: نگو گرسنه بگو هار بابا یکی نبود توی آرایشگاه واسه من بینوا اقلا
یک ساندویچ بیاره از اون گذشته من چلو کباب رو از همه غذاها بیشتر دوست دارم مخصوصا
رستورانی اش رو

منوچهر پرسید: رستورانی اش؟

سپیده با چنگال تکه ای کباب برداشت و گفت: آره خب بعضی از مامانهای مثلا بهداشتی و خانه
دار خودشون دست به

کار می شنند و توی خونه چلوکباب درست می کنند که من اونو چلوکباب نمی دونم چرا که
هرچقدر هم خوشمزه

باشه این مزه رو نداره اصولا من نمی دونم چرا چلوکباب بیرون یک بو و دم دیگه ای داره از
اون زنهای خانه دار

چلوکباب پز هم اصلا خوشم نمی اد چرا؟ اولاً قدری میکروب واسه دستگاه گوارش لازمه که
باید از طریق دستان

آلوده کارگران رستوران وارد بدن بشه و مارو نسبت به بعضی بیماریها مصون کنه به عبارتی باید بدنمون ضد ضربه

باشه . بعد کبابش را به دهان برد آن راجوید و بعد گوشه لپش چپاند و ادامه داد: دوما از لوس بازیهای زنان یکی رو

دوتا کن اصلا خوشم نمیاد که یعنی چی؟ جیب شوهره رو می چسبند که پول غذای بیرون نده ؟ بابا مگه مواد غذایی

توی خونه مفتحه ؟ یک خاله دارم که فکر می کنه مواد غذایی توی خونه مجانی تهیه می شه سرشو از تنش جدا کنند

پول به غذای بیرون نمی ده به جاش توی خونه هفت رنگ پلو درست می کنه و می گه مگه پول علق خرسه بریزیم

توی دامن رستورانچی ها؟ شوهرش هم ذوق می کنه که عفت هوای جیب منو داره بچه هاش از جلو رستوران که رد

می شنند سوراخای دماغشون می شه این هوا شیش تا مشتش توش جا می شه.

منوچهر خندید و گفت: جدی که نمی گی؟

-چرا به جان شیرینم قسم بیچاره ها عقده دارند دیگه یک شب رفته بودیم عروسی شام بردنمون رستوران

پسر خاله هفت ساله ام می خواست کبابارو درست بکنه توی دماغش بعد از غذا هم باد کرده بود یک گوشه و نفس

نفس می زد همه می گفتند مگه مجبور بودی این همه بخوری ؟ می دونین چی گفت ؟
شاهرخ گفت : مثل دختر خاله اش گفته گرسنه نبودم هار بودم. -

-نخیر حساب من جداست حالا برات می گم گفت این غذای رویاهام بود حیفم اومد اضافه
بیارم بعد شوهر خاله ام

بهش برخورد و با زنش دعوا کرد که چرا اجازه دادی بچه مون عقده ای بشه و آبروریزی کنه.
منوچهر که با علاقه گوش سپرده بود لیوان نوشیدنی اش را روی میز گذاشت و گفت: عجب
من به جای پدر اون بچه

بودم هرشب می آوردمش چلو کبابی تا اون قدر بخوره که دلش رو بزنه.

سپیده گفت: شوهر خاله ام هم فهمید از کجا وارد بشه به بچه هاش گفت: هر کدومتون شاگرد
اول شدید شام می ریم چلوکبابی بچه هام هم حالا نخون کی بخون

شاهرخ گفت: حالا حساب خودت رو چرا جدا کردی؟ تو چرا چلو کباب دوست داری؟

-نه به این دلیل که مامان جانم خانه دار باشه یا بهداشتی یا پول پرست فقط به این دلیل که
دندان کباب خوردن

نداره و پای بیرون رفتن هم . بنده هم محکوم بودم همیشه دم پختکبخورم یا انواع آبگوشتها و
کوفته ها اما از

دولت سر شاهرخ عزیزم ازاین به بعد هر جمعه می ریم چلوکبابی البته وقتی رفتیم خونه
خودمون.

شاهرخ همان طور که کبابش را می برید خنده ای کرد و گفت: حالا لای نون گرم تا اون وقت سپیده گفت: همه برنامه هایی که برات ردیف کردم لای نون گرم دلم عقده داره اندازه هفت طبقه آسمون و اینهمه برمی گرده به ته تغاری بودنم و فقدان پدر مرحومم. بنده نه از سینما خاطره چندانی دارم و نه از گردش و تفریح و مسافرت و نه از غذای بیرون. بنده عمره پوسیدم تا به دست تو رسیدم و این به دوش توئه که منو به دنیای جوانان سوق بدی.

منوچهر به شاهرخ نگاه کرد و گفت: حالا که حرف دنیای جوانان به میون اومد بگو ببینم از برنامه امشب خبر داره یا نه ؟

شاهرخ که دهانش پر بود سرش را بالا برد و گفت : نه هنوز سپیده چشم غره رفت و گفت: بوی پنهون کاری به دماغم نخوره یه وقت که هیچ خوشم نیاد کدوم برنامه ؟

شاهرخ گفت: سورپریزه به کارگردانی منوچهر عزیز یک هدیه اس از طرف اون به تو سپیده ذوق کرد و گفت: چی هست؟ ماشینه؟ ویلاس؟ سفر به یه جزیره دورافتاده اس؟ بلیط هواپیماس؟

منوچهر گفت: بعد از شام می گم غذاتون از دهن می افته.

شاهرخ گفت: نه نمی افته قدرت خدا اونقدر توانایی داره که دوکارو همزمان انجام بده و حواسش پرت نشه هم می خوره هم حرف می زنه بهش بگو الان تورو میکنه شیش تا.

منوچهر حرفی نزد و شاهرخ که دید سپیده بیش از حد بی تابى مى کند گفت: امشب خونه دایى یکی از رفقا که توى

یه باغ بزرگه محفلى دوستانه ترتیب دادیم مختص جووناس سپیده دستانش را به هم مالید و گفت: آخ جون دلم همیشه پر مى زد واسه این جور عروسيا بعد رو به سروناز کرد و گفت وای سروناز چقدر خوب شد الانه که از خوشحالى پردر یارم تو خوشحال نیستی؟ و منتظر جوابی از جانب

سروناز نشده به سوى شاهرخ چرخید و قربان صدقه اش رفت .

منوچهر که از شادی سپیده شاد بود لبخندی زیبا زد به آن زوج خوشبخت چشم دوخت و در دل آرزو کرد به زودی او در جایگاه شاهرخ قرار گیرد.

شاهرخ توى اتومبیل برای سپیده و سروناز تعریف کرد که این باغی که الان قراره بریم متعلق به دایى یاوره آقا یاور دایى مسعود دوست صمیمی من و منوچهره بعد رو به سپیده کرد و گفت: مسعود رو که دیدی یادت مى اده؟ اون شب

که رفته بودیم باهم کفش بخریم از سرما مچاله شده بود دستاشو کرده بود توى جیب کاپشنش .-

سپیده گفت: همون که معترض بود چرا مدتی کوه نمى ری؟ -آره که منم تورو نشون دادم و گفتم مدتی اسیر دست ایشونم. سپیده خندید و گفت: آهان یادمه اما بدجنس

من که دست و پای تورونبسته بودم تو که می دونی من خودم عاشق این تیپ برنامه هام.

-می دونم عزیزم به خودم وعده داده بودم بهار با هم به جمع دوستان کوهنوردمون بیوندیم آخه زمستونا آدم

بیشتر دوست داره بخوابه اونا صبحهای خیلی خیلی زود راه می افتند. منم از وقتی با مادر زخم نشستم یه خرده تنبل

شدم و از خواب خوشم اومده . حالا بگذریم منظورم این بود که همه ما به سبب رفاقت مون با مسعود دایی اونو از

خودمون می دونیم و همه مون دایی یاور صداش می کنیم. قول می دم امشب خیلی بهتون خوش بگذره این دایی یاور

یک آدم با صفا و با مرامیه که نمونه اش شاید خلق نشده باشه.

سپیده آهی تصنعی کشید و گفت: قربون شوهر خودم برم اما خوش به حال زن این دایی یآوری که میگی باصفا و با مرامه آدم از مردای بامرام خوشش میاد.

منوچهر که آرام می راند از توی آینه نگاهی به سپیده کرد و گفت:

دایی یاور زن نداره که خوش به حالش باشه.

-این که غصه نداره خودم زنش می دم بده که مرد عزب بمونه شاهرخ گفت: از عزب مزبش گذشته

-ای وای چرا ؟ پیره؟

-پیر که نه اما جوونم نیست پنجاه رو باید داشته باشه مگه نه منوچهر؟ منوچهر جواب داد: آره گمون کنم.

سروناز که جلو اتومبیل تقریباً یکوری نشسته بود با علاقه پرسید:

جدی پنجاه سالشه و بی زن مونده تا حالا؟ تنها

زندگی می کنه؟

شاهرخ دستش رو دور شانه های سپیده انداخت و گفت: آره تک و تنها ای یک وقتایی هم رفقا دورش جمع می شن اما آخر و عاقبت تنهاس

سروناز باز پرسید: اصلاً ازدواج نکرده؟

-چرا اما فقط دوماه با هم زندگی کردند خانمش به هوای پدر و مادرش رفت خارج و چون دید یاور حاضر به ترک

وطن نیست قید خونه و زندگیشو زد و تقاضای طلاق کرد دایی یاور هم دیگه به هیچ قیمت تن به ازدواج نداده و به

زندگی مجردی اکتفا کرد. بیشتر اوقاتش رو هم با مسعود و دوستاش می گذرونه بیشتر هم دنبال ورزش به خصوص کوهنوردی اند.

سپیده اوفی کرد و گفت: حالا هرچی بالا و پایین بره و با جوونایی مثل مسعود و شماها دمخور بشه شناسنامه اش که

تغییر نمی کنه داره پیر می شه دیگه حالا کاری نداریم که اول پیریه مهم اینه که افتاده تو سراشویی من که دلم گرفت.

شاهرخ نگاهی به سپیده انداخت و گفت: آره بابا پیره بینوا ماهم دلمون واسه تنهایی اش می سوزه می گیم تنه‌اش نداریم.

—پس چطور نفس کوه پیمایی داره؟—

شاهرخ از توی آینه به منوچهر لبخندی زد و به شوخی گفت: نمیاد که بالا همون پایین میشینه واسه ما چایی میذاره تا

ما برگردیم.

سپیده بدنش را کج کرد و گفت: اه گفتیم یه امشب رو بریم قاطی جوونا پیشونی نوشت مام هم نشینی با پیراس

شاهرخ یکوری نگاهش کرد و گفت: حالا یک پیر وسط این همه جوون که آزاری نداره اونم دل داره بینوا

عروس و داماد را میان هلهله جوانان روی جایگاه مخصوص نشاندند. سروناز هم بر سنگ براق شومینه که از حرارت آتش هیزم گرم شده بود نشست پاها را یکوری جمع کرد و کتش را روی پا انداخت. پسران جوان که اغلب

ورزشکار بودند و از دوستان شاهرخ و منوچهر محسوب می شدند سعی در گرم کردن مجلس داشتند هرکس حرفی می زد و سعی می کرد اطرافیان را بخنداند. ناگهان جوانی بلند قد و چهارشانه با صدای بلند گفت: به افتخار دایی یاور عزیز

غوغا به پا شد و همه از جا برخاسته هلهله کردند سروناز هم به تبعیت از جا برخاست و در کمال تعجب مردی بلند

بالا را با چهره ای جذاب و مردانه دید که وارد سالن شد در حالی که جوانان احاطه اش کرده
برایش سوت می کشیدند.

خطوط چهره اش گویای سنوات عمرش نبود. چند چین ملایم گوشه چشمانش داشت و خطی
وسط پیشانی بلندش

خودنمایی می کرد. هیکلی ورزیده داشت و ورزشکارانه با روحیه ای شاداب و با نشاط چهره
ای متبسم و خندان

سبیل آرایش شده ای که به پهنای صورت کشیده شده و تاب ملایمیخورده بود. موهاش
سرش جوگندمی و خوش

حالت کوتاه و مرتب یکوری روی سرش می لرزید. چشمان درشتو سیاهش را هنگام رقص
تنگ کرده دستانش را

در طرفین از هم می گشود ریز و ملایم بشکنی بی صدا می زد و با حرکت ظریف سر و چشم و
ابرو از طرف مقابل

می خواست بدو بپیوندد در حالی که پک ملایمی به سیگار لرزانش می زد چه ژست دلپذیر و
زیبایی داشت درنظر سپیده و سروناز قدش بلند و سینه اش فراخ بود بازوانی عضلانی و
پیچیده داشت که از پشت آستینهای پلور نازکش خودنمایی می کرد آستینهایی که تا نزدیک
آرنج بالا کشیده شده و این تیپش را جوانتر از سنش می نمایاند. سپیده

از دیدن او حیران سر در گوش شاهرخ کرد و گفت: این بود این بابا پیری که وعده داده
بودی؟

شاهرخ گفت: من وعده پیری نداده بودم تو گفتی افتاده تو سراشیبی منم تایید کردم

-خیلی بدجنسی!! منو بگو باورم شد قهوه چی با خودتون می برید پای کوه

شاهرخ لبخندی زد و گفت: دیدم از پیرا دلزده شدی گفتم حال گیری کنم درضمن باید بگم اولین نفری که همیشه

می رسه بالای کوه و نفسش از همه گرمتر و قدمش از همه استوارتره همین دایی یاوره.

-این که ماهه بابا

-منم گفتم هم با صفاست هم با مرام

-هم خوش تیپ هم جذاب هم بشاش هم ماه

شاهرخ اشاره ای به جمعیت کرد و گفت: می بینی چقدر کشته مرده داره؟ می تونم قسم بخورم نصف این جوونا به

خاطر داییه که از خواب جمعه شون می زنند میان کوه دایی نیاد هیچ کس نمیاد.

سپیده متعجب نگاهی به دایی یاور کرد و گفت: چطور ورزشکاریه که سیگار می کشه؟-

شاهرخ خنده ای کرد و گفت: تفننی می کشه بیشتر واسه ژستش خیلی ناقلاست هروقت می خواد تیپ بیاد یک

سیگار میذاره گوشه لبش البته گاهی هم بالای کوه که می رسیم یکی می کشه و می گه حیفه این هوای پاک آلوده نشه جنسش جلبه همه بهش می گن دختر کش

-خوشش میاد از این لقب؟

-بدش که نیامد کجکی می خنده و می گه از ما این حرفها گذشته دور دور شماست اما می دونه که دروغ می گه خوب

می دونه کجا باید چه رفتاری داشته باشه ولی تا دلت بخواد پا که -خاک تو سرزنش که گذاشتش رفت بگو دختر تو خارجه حلوا خیر می کردند؟

-خب این عادت بنده های نمک شناس خداس که قدر نعمتی رو که خدای مهربون بهشون عطا می کنه نمی دونند

امیدوارم تو جزو اون دسته نباشی و قدر این بابا نعمتی رو که بهت چسبیده بدونی

سپیده خنده ای کرد و گفت: بابا نعمت! راستی بدم نیامد که گذارین نعمت صدات کنم چطوره خوش میامد؟

در همان لحظه دایی یاور به طرف عروس و داماد رفته و با همان ژست زیبا و همان بشکنهای ریز و ملایم از شاهرخ

دعوت کرد به جمع ایشان پیوندند. شاهرخ هم از خدا خواسته گویی منتظر دعوت بود از جا برخاست دایی یاور خود

کنار کشید و در حالی که سیگار کنار لبش لرزشی خاص داشت و دود ملایمی از آن متصاعد می گردید برای شاهرخ

که وسط تالار می رقصید با ریتمی نرم و ملایم دست می زد . پس از پایکوبی مردان جوای دایی یاور که وسط سالن

ایستاده بود چشمان درشتش را تنگ کرده با حرکت دستان بلند و نیرومندش میهمانان را به سکوت دعوت نمود و

پس از تبسمی گیرا که نثار عروس و داماد کرد با صدای بلند گفت:

از همه شما جوانان عزیز دوستان گرامی

ورزشکاران ارجمند و در نهایت مدعوین محترم تشکر می کنم که امشب قدم بر چشم دایی
یاور گذاشتید تا بنده

ناقابل و در شادی خودتون سهمیم کنید . شادی و نشاطی که از پیوند زوجی عاشق نصیب ما
شده ما همه در این شب

زیبا دور هم جمع شدیم که به شاهرخ عزیز و همسر محترمه شون سرکار خانم سپیده این
پیوند میمون رو تهنیت

عرض کنیم و ازشون بخواهیم که مارو هم در شادی شون و در قشنگی مهمترین شب
زندگیشون سهمیم کنند و اجازه

بدن که برای خوشبختی و کامیابی شون دعا کنیم و از خداوند متعال بخواهیم که آشیانه شون
همیشه پایدار و سرشار

از عشق و صفا باشه. من امشب و در حضور این زوج خوشبختی خوام از منوچهر عزیز جوان
والا و هنرمند این بزم دعوت کنم با اون صدای گرمش که سراسر احساسه و عشق و بهکمک
انگشتان توانا و هنرمندش ما رو ببره به دیار

عاشقان و به محفل ما رونق ببخشه. به افتخار منوچهر عزیز.

همه سرها به سمت منوچهر چرخید در حالی که دوستانش با حرارت برایش کف می زدند یاور
که خنده ای نمکین

بر گوشه لب نشانده بود چشمکی به منوچهر زده با دست راستش که به سمت منوچهر گشوده
شده بود وی را به

سوی خویش دعوت نمود. منوچهر که سرخی ملایمی چهره اش را فرا گرفته بود بلند شده به
سمت یاور رفت. هلهله

شدت گرفت و صدای سوت دختران کر کننده شد. منوچهر به نشان تشکر سر فرود آورد.
یاور دست بر پشت

منوچهر نهاد و گفت: عزیزان من از منوچهر می خوام برای شما ساعات دلپذیری رو فراهم کنه
دوست دارم امشب

یکی از قشنگ ترین شبهای زندگی تون باشه . سپس رو به جانب در سالن کرد و به پسر
جوانی که تکیه به دیوار داده بود گفت: آرش لطفا گیتار منو بیار.

سروناز مبهوت به سپیده که از شادی در پوست خود نمی گنجید نگاه کرد سپیده چشمکی بدو
زده لبخند فراخی بر

لب نشانده. شاهرخ سر درگوشش برده چیزی گفت و هردو خندیدند. -

لحظه ای بعد آرش با گیتار بزرگی وارد سالن شده آن را به دست منوچهر داد.

منوچهر گیتار را از دست آرش گرفت . نگاهی به میهمانان و بعد به شاهرخ نمود. شاهرخ با
 تکان سر او را تشویق
 نمود . منوچهر سر به زیر و متفکر قدری به گیتارش ور رفته اینپا و آن پا کرد . دایی یاور از
 وی فاصله گرفته کنار
 شومینه قدری نزدیک سروناز ایستاد و چون دیگران منتظر هنرنمایی منوچهر شد . منوچهر
 دست برد تا گیتار را
 بیازماید و آهنگی ناموزون زد . بعد سرفه ای ملایم کرده و انگشتان سفید و بلندش را به کار
 گرفت . جوانان برایش
 کف زدند و بدین سان از او دعوت نمودند تا کار خود را شروع نماید. منوچهر چند آهنگ شاد
 نواخت و چندین ترانه
 از خوانندگان معروف خواند . چه رسا بود تن صدایش و چه جذبه ای داشت سیمایش به وقت
 تکان ملایم و ریتمیک
 سرش . سپیده و شاهرخ غرق در شادی بودند و دیگران هم . صدای گیرا و قشنگ منوچهر
 توی سالن طنین انداخته
 بود و دیگران را به هیجان آورده بود. سپیده سر در گوش شاهرخ کرد و گفت: نمی دونستم
 اینقدر صدایش قشنگه
 شاهرخ جواب داد: کجاشو دیدی ؟ این هنوز یه چشمه اشه بذار بره تو حس

دایی یاور تکیه به دیوار داده و لحظه ای چشم از منوچهر نمی گرفت. سروناز هم جوانان شانه به شانه یکدیگر داده

نرم و سبک دست زده منوچهر را یاری می کردند. ناگهان ریتم آهنگ تغییر کرد ملایم شد و دلنشین دیگران نیز

آرام شدند به تبعیت از فرمان ناخودآگاهی که از انگشتان منوچهر صادر می شد. فرمانی که با هر ریتم گویی صادر

می شد و نشاط و شادی و یا آرامش و خلسه تزریق می نمود. منوچهر روی پا جابه جا شد نفس بلندی کشید تکیه به

دیوار داده یک پا را تا کرده کف کفشش را به دیوار زد و سنگینیش را روی پای دیگر انداخت. چشم به دایی یاور

و سروناز که نزدیک یکدیگر ایستاده و آن یک نشسته بودند انداخت آهسته و محزون چنین خواند:

اولین باری که طوفانی شدم پیش پای عشق قربانی شدم یک دو گام از خویشتن بیرون شدم واقف از اسرار پنهانی شدم عشق غیر از تاولی پردرد نیست هرکس این تاول نداره مرد نیست آب می خواهم سراپم می دهند عشق می ورزم عذابم می دهند عشق آخر تیشه زد بر ریشه ام تیشه زد بر ریشه اندیشه ام کوه کندن گر بنا شد پیشه ام بویی از فرهاد دارد تیشه ام عشق از من دور و پایم سنگ بود قیمتش بسیار و دستم تنگ بود هیچ کس درد مرا وا کرد؟ نه فکر دست تنگ ما را کرد؟ نه هیچ کس از چشمی برایم تر نکرد هیچ کس یک روز بامن سر نکرد هیچ کس اشکی برای من نریخت هر که بامن بود از من می گریخت خوب اگر این است من بد

می شوم عشق اگر این است مرتد می شوم گفته بودند عشق طوفان می کند هرچه می خواهد
دلش آن می کند گفته بودند عشق درد بی دواست علت عاشق ز علت ها جداست آری اکنون
آگه از آن می شوم زان همه جستن پشیمان می شوم چندروزی هست حالم دیدنی است حال
من از این و آن پرسیدنی است گاه با حافظ تفال می زنم گاه بر روی خودم زل می زنم فاش
می گویم به آواز بلند وارثان دردهای ارجمند—

آی مردم شوق هوشیاری چه شد آن همه موسیقی جاری چه شد دادها نابالغ و دلواپسند
خنده ها در عین پیری نارسند گفتم آخر عشق را معنا کنم بلکه جای خویش را پیدا کنم
آدم دیدم که جای لاف نیست عشق غیر از عین و شین قاف نیست منوچهر که درد و دل
خونینش را برون ریخته بود گیتارش را کنار دیوار نهاد. چهره اش بی رنگ بود دانه های
درشت عرق بر پیشانی اش می درخشید. دستمالی از جیب بیرون آورده عرق از پیشانی
سترد، سر به زیر افکنده

بدون توجه به هیاهو و هلهله ی دیگران از سالن بیرون رفت. دگرگون شده بود و این حال به
خصوص را شاهرخ می فهمید و دایی یاور که به راز دلش آگاه بود، گرچه او سروناز را نمی
شناخت، اما می دانست که منوچهر دل به دختری
داده و مجنون صفت گشته و اما آن شب حدس زد آن دختری که دل و دین منوچهر را برده
همانان دختری است که

در نزدیکی اش بر لبه ی شومینه نشسته و زانو در حصار دارد. چه، او آن زمان که منوچهر در
دل ایاتش فرو رفته و از خود بی خود گشته بود، آن زمان که ایاتش را با سوز و گداز جگرش
در آمیخته با آه دل ممزوجش می نمود. مسیر

چشمان مدهوشش را دنبال نموده، به دختری زیبا رو که در نزدیکی اش نشسته بود و گاه دیده
بر زمین می دوخت

رسید و دید آن دختر فریبا را که بارها اوصافش را از زبان شاهرخ شنیده بود.

تنگی دل منوچهر در روح جوانان رسوخ کرده نشاطشان را فرو نشاند. گویی او بود که پیش از
این ناخود آگاه گرما

می بخشید. ناگاه سایه ی کسالت و خستگی بر در و دیوار خانه یدایی یاور افتاد. حال و حوصله
از وجود مهمانان

رخت بر بست. همه در هم شدند. هر کس یارش را می جست تا آن جارا ترک کرده، برهد. فضا
سنگین و محیط به

یکباره غمگین شد. شاهرخ و سپیده با کلماتی گنگ جواب دیگران را داده دست به سرشان می
کردند. برخی دوست داشتند بدانند به ناگاه منوچهر کجا رفت.

در راه بازگشت به خانه نیز، همه سکوت کرده بودند. سپیده سر به شانه ی شاهرخ نهاده به
چشمان درشت و نمدار

منوچهر که توی آینه افتاده بود، آینه ی که نور چراغ اتومبیلهای پشت سر روشنش کرده بود
ونم و غم چشمانش را

پیش از پیش می نمایاند خیره شده بود. شاهرخ هم از شیشه ی حصار چشم به تاریکی بیرون
داشت. سروناز روی

صندلی جلو نشسته و به کف سیاه و قیر گون اسفالت چشم دوخته غرق در خویش بود. منوچهر آرام می راند. به حال

طبیعی بازگشته بود. با انگشتان بلندش فرمان را نرم و سبک می گرداند و گاه نیم نگاهی به سروناز که کنارش

نشسته و پلک نمی زد، و در دل آرزو می کرد با او براند تا ابدیت و اگر پیوندی نیست بین شان و سروناز را میلی بدو

نیست او را با خود به صحرای عدم ببرد. ای کاش قدرت داشت و می توانست فرخ لقایش را با خود سر به نیست کند

تا نرسد دستی دیگر بدو و نبیند چشمی دیگر او را، نشنود گوشی کلام عاشقانه از لبان او، لمس نکند دستی دیگر

گرمای دست او، وای که این افکار آتش به جانش می انداخت و آرزومی کرد توان سر به نیست کردن معشوقش را

داشت. چه خوب بود خیره در چشمان یار شدن و در کنار وی جان دادن قدر کنار او به ابدیت پیوستن، فنا شدن، نابود شدن و با او از صفحه ی روزگار محو شدن. آه سنگینی که از سینه ی سروناز بیرون رانده شد منوچهر را به خود

آورد. دید شیطان را که مقابل دیدگانش رقص مرگ می کرد و او را می خواند به مرگی نابهنگام که در دفتر

سرنوشتش هنوز بدان نرسیده بود. لیکن شیطان آن را انتهای راه می نمایاند. حلال مشکلاتش و می نمود. در حالی که

چنین نبود. عقل او را به صبر دعوت نمود و امید را در دلش بارور کرد. مرگ هیچ گاه حلال مشکلات نبوده و گره

گشا نیست. مرگ آن زمان حق است که از جانب پروردگارت خوانده شده باشی که باید دعوتش را لبیک –

گویی. منوچهر به خود آمد، دست برده پیچ رادیو را چرخاند تکیه به صندلی اش داد و گوش دل به موسیقی ملایم

نیمه شب سپرد. سپیده پلک بر هم نهاد، اما چشمان درشت سروناز همچنان کف آسفالت را می کاوید. نور مهتاب از پنجره روی صورت سروناز افتاده بود. چشمان شیشه ی و خاکستری اش در تاریکی شبانه زیر نور مهتاب درخششی

خاص داشت. به زودی صبح از راه می رسید. اما سروناز را با خواب میانه ی نبود. خستگی تمام وجودش را در بر گرفته

لیکن خواب از سرش رسته بود. سکوت همه جا را فرا گرفته بود و سروناز را به تفکر در خلوت شبانه وا می

داشت. شاهرخ آن شب هم آن جا ماند. نتوانست دل از نو عروسزیبایش برکند. اینکه سروناز تنها روی تخت سپیده

چشم به آسمان مهتابی داشت و غرق در تفکر. قیافه ی غمگین منوچهر و نگاه ملتمسش به تفکرش وا داشته

بود. هنوز هم صدای محزونش در گوش سروناز طنین انداز بود که داد از عاشقی داشت. دگر باره دلش برای آن همه

سوز و گداز سوخت چه می کرد؟ تکلیف دلش چه بود که بادل منوچهر که خیلی هم یار نبود! هر چه می کرد درونش

جز دلسوزی و ترحم چیز دیگری یافت نمی شد و این کفایت نمی کرد. سرگشته بود و نمی دانست دنبال چه می

گردد؟ اگر عاشق نبود پس چرا آن شب خود باخته شده بود چرا با دیدن منوچهر مسخ شده و از خوی بیخود شده

بود؟ چرا رنگ به رنگ شده و نگاهش را دزدیده بود؟ از خودش بدش آمد که همچون دخترکان تازه بالغ دست و

پایش را گم کرده بود و چای را درون نعلبکی ریخته بود. همه اش تقصیر منوچهر بود که با سماجت به او خیره شده

بود و چشم از او بر نمی گرفت و که چه شیدا صفت بود این مرد و چه احساسات گداخته ی که از وجودش نمی

تراوید! اوای که اگر شاهرخ نیز چنین باشد چه بر سپیده خواهد گذشت؟ گرچه طی دو روزی را که با آنان سر کرده

بود پی به احساسات گرم و پر شور شاهرخ برده بود اما سپیده را نه تنها باکی نبود که محفوظ و معشوف هم می

شد. اندیشید حال که مجلس عروسی به اتمام رسیده تکلیفش چه بود؟ نباید توی دست و پای عروس و داماد جوان

می لولید و وبال بدنشان می شد. دوست نداشت مزاحمتی ایجاد کند و چون کنه به ایشان بچسبد آن هم از سر

ناچاری. می دانست در این ایام بهاری و در این تعطیلات نوروزی عروس و داماد جوان نیاز دارند که تنها باشند. پس

او چه می کرد؟ چه بهتر که به منزل خودشان باز می گشت. فکر کرد اگر بماند، گذشته از این که برای زوج جوان

دست و پاگیر خواهد بود، منوچهر هم جسارت به خرج داده به جمع ایشان خواهد پیوست و سروناز این را نمی

خواست. می دانست که با دیدنش دل رئوفش به رحم خواهد آمد. می ترسید از روزی که ناخواسته و از سر رحم در

برابر این دلدادگی سر تسلیم فرود آورده و عمری پشیمان از کرده بماند. می دانست که منوچهر مرد خوبی است

و تمامی تلاشش را به کار خواهد بست تا وی را خوشبخت کند. می دانست که منوچهر از اوان جوانی دل بدو داده و تا

ابد آن را پس نخواهد گرفت. می دانست این عشق هوسی زودگذر نیست و در تمامی یاخته های جوان بیچاره ریشه

دوانده. اما تکلیف او این میان چه بود؟ می توانست تمام عمر از سر ترحم و دلسوزی با مردی زندگی کند که تمامی

وجودش تسلیم است و شاید این عشق بی نهایت و این انعطاف بیش از اندازه و این شور و دلدادگی روزی کسالت به بار آورد! از نظر او زندگی همه اش بذل احساس نبود، شیدایی نبود، گام به گام دنبال یار بودن و خویشتن را بدو

آویختن نبود. این شیوه ی زندگی در نظرش خفقان آور بود که میلبه گریز را زیاد می کرد. پس باید می رفت اما به

چه قیمت؟ رفتنش به منزله ی ازدواج با هوشی بود و دست کشیدن از کاری که بدان عشق می ورزید. دلش می

خواست تلفن را برداشته از حال و هوای خانه اش مطلع گردد اما ترسید ملوک بو برده وی را وادارد به خانه باز

گردد. پس منصرف شد و قید خانه ی پدری را زد. تصمیم گرفت با ماهان برگردد. این بهترین راه بود. می دانست که

آنجا تنها خواهد ماند. بدون هیچ برنامه ی اما گذرا بود. پس باید تحمل می نمود. زندگی که همیشه بر وفق مراد—

نیست. باید صبر پیشه کرد تا دوران سختی به سر آید. باید جنگید با کاستی ها و نامردیها. شاید که مطلوب دل آدمی نائل گردد.

صبح روز بعد سروناز ماجرای عزیمتش رابه ماهان برای سپیده گفت. سپیده چشمانش را گرد کرد و گفت: می خوای بری؟ آگه بذارم.

اما سپیده دوست دارم حال منو بفهمی.

تو مهمون منی و قدمت روی چشمای منه. دوست دارم تو هم اینو بفهمی و دیگه حرف رفتن رو نذنی.

سروناز تبسمی کرد و گفت: مهمان گرچه عزیز است اما چون نفس، خفقان ارد اگر آید و بیرون نرود و من نمی خوام خفقان آور باشم سپیده جان.

نیستی، نیستی، نیستی، خاطرت جمع باشه.

شاهرخ نیز به شدت ابراز ناراحتی نمود و خاطرنشان کرد بودن او در آن خانه نه تنها مزاحمت محسوب نمی شود که

نعمتی است. زوج جوان متفق القول اعلام کردند که با رفتن ویموافقت نخواهند کرد و او باید بیشتر کنارشان بماند

حتی اگر برایش سخت است. سروناز هم تصمیم گرفت فقط چند روز دیگر بماند.

آنها روزها با هم بیرون می رفتند. بدون اینکه منوچهر ایشان را همراهی کند و این قدری سروناز را آرام کرد. در این

مدت سروناز دریافت که شاهرخ جوان فوق العاده سرحالی است و به سپیده حق داد که آنقدر زود قاپ دلش را در

اختیار وی قرار دهد و خود را ببازد. شاهرخ با رفتار محبت آمیزش انسان را مجذوب خود می کرد و توانست خیلی

زود بر دل سروناز بنشیند. و سروناز نزد دوستش اقرار کرد که حق با او بوده و شاهرخ جوان فوق العاده ی است.

سپیده ذوق کرد و گفت: دیدی گفتم کافیه شاهرخ منو ببینی، حالا بهتره روی بقیه ی حرفهام فکر کنی. به جون تو بد نمی بینی.

سروناز هم اخم کرد و گفت: پرو رو نشو که دیگه از شوهرت تعریف نمی کنم.

سپیده دو دستش را بالا برد و گفت: باشه، من تسلیم. هر چی باشه تو مهمون منی و احترامت به بدن منه.

در همین حال شاهرخ با سینی حاوی آب هویج از راه رسید کنارشان نشست و گفت: چرا تسلیم شدی؟ موضوع چی بود؟

سپیده خندید و گفت: هیچی، صحبت از چراغونی پارسال بود.

شاهرخ گفت: صاف بگو به تو مربوط نیست، چرا حاشیه می ری؟ سپیده لیوان آب میوه را به دهان نزدیک کرد و گفت: چرا بگم مربوط نیست در حالی که هست اما... اصلا ولش کن.

سروناز زیر لب غرید: سپیده بس کن.

شاهرخ جرعه ی از اب میوه اش را نوشید و گفت: راست می گه، بس کن. نمی فهمی من نامحرمم؟

سروناز خجالت زده گفت: اختیار دارید این چه حرفیه؟ منظورم این بود هر حرفی بیان کردنی نیست.

شاهرخ که دانست بی جهت خود را وارد ماجرای زنانه کرده لیوانش را توی سینی گذاشت و گفت: اما من یه حرفی

دارم که بیان کردنی. بعد صندلی اش را جلو کشید و گفت: از اون جایی که شما مصرید پس فردا برگردید، این... این

قوم و خویش ما... منظورم منوچهره. می خواد فردا شب شام همه مون رو دعوت کنه. امیدواره و امیدواریم که دعوتش رو قبول کنید.

سروناز سرخ شد و گفت: من قبول کنم؟-

خب آره دیگه. من و سپیده که نیازی به امیدواری نداریم. ما آماده ایم واسه دعوت

شدن، مشکل، شما هستید که گویا خیلی هم تعارفی هستید.

سروناز با دستمال بی جهت دور لبانش را پاک کرد. بعد دستمال را لوله کرده دور انگشتش تاباند و گفت: من و تعارف؟ ابدًا.

شاهرخ لبخند زده تکیه به صندلی داد و گفت: پس قبول کردید؟ سروناز دوباره دستمال را لوله کرد و در همان حال گفت: آگه بگمنه، حمل بر بی ادبی نیست؟

اختیار دارید، بی ادبی که نه، اما بی معرفتی چرا.

چرا می خواهید منو توی معذوریت قرار بدید؟

شاهرخ نگاهی به سپیده کرد و بعد به سروناز چشم دوخت و گفت: تقریباً یک هفته است که ما با هم بودیم حیف نیست این شب آخری...

می تونیم خونه دور هم باشیم، من و شما و سپیده.

و منوچهر. سروناز سرخ شد و سرش را به زیر انداخت.

سپیده دستش را به میز گرفت و گفت: اصلاً و ابداً بنده با تمام وجودم مخالفم. اینقدر توی خونه هامون بمونیم که

بپوسیم. من یکی هم پیش از این به اندازه ی سهم همه ی مردم دنیا توی خونه موندم و حسرت لیسیدم. دیگه

بسه. بنده به نمایندگی از تمام شماها رای به بیرون رفتن می دم و دوست هم ندارم کسی روی حرفم حرف بزنه.

شاهرخ گفت: قرار نیست زحمتی براتون درست بشه خانم خانما. شام رو منوچهر از بیرون می گیره. این طوری بهتره.

سپیده سرش را به طرفین تکان داد و گفت: بنده اعلام می فرمایم این طوری فوق العاده بدتره. مگه مفر دانگی

خوردیم که پول بدیم غذا بخریم بعد ظرف بشوریم. تازه هوا هم تازه نکنیم. چمونه؟ شلیم؟ چلاقیم؟

می سپردند و او باید عمری در فراق یار یار بسوزد. چکار می توانست بکند؟ سروناز را می دید که دست به دست

مردی جوان داده و از او دور می شود و میرود به دور دستها و محو می شود. حسادت تمام وجودش را در بر گرفته

بود. دوست داشت فغان کند و از ته دل و اعماق گلو فریاد بکشد آنقدر که آسمان چاک بردارد و زمین دهان باز

کند و همه را به کامش کشد. حتی سروناز را، معشوقش را، عزیزش را، نیمه دیگر وجودش را، نیمه کدام است؟ همه

وجودش را، هستی اش را، و آن مرد خوشبختی که به زودی همراه فرخ لقا می شود. همان که زین پس همه شب

زیر نیروی این نگاه جادویی مسخ و بیخود می شود و از شراب سکر آورش قدح می نوشد و تا سپیده در نی نی

نگاهش فرو رفته سست و خمار شده، همچون پری سبک وزن و رها فرو می رود در دل آسمان بیکران غرق می شود

در اقیانوس خیال و پر می زند در سرزمین رویاها آن جا که میل مستان و سر گشته گان است که نرسد دستی و

نبیند چشمی تا با خود و لذتشان خلوت کنند و در خود فر روند بدون وجودی دیگر که حاضر نیستند این سرمستی و

سر خوشی را با کسی قسمت کنند. آه که چه آتشی به جانشان انداختند!! کجاست آن مرد
خوشبخت تا به یکباره

گلایش را بفشارد و از قید حیات برهاندش، کجاست آن رقیبی که سرونز نیز بدو متمایل نبود.
چه فاجعه ای بود!! چه

اگر سرونز را عشقی این میان بود، در خود آنقدر مردانگی سراغ داشت که به خواست دل
معشوق و به نفع او کنار

کشیده، خود در آتش هجرانبسوزدو دل خوش دارد به کامیابی عزیزش. -

سرعت سرسام آورش سرونز را ترسانده بود. صورت بر افروخته دانه های درشت عرق از
دیدگان سرونز مخفی نمانده او را از گفنه خود پشیمان نمود. چشمان درشتش هر لحظه بیشتر
از حدقه بیرون می زد و این نمایانگر ترس

درونی اش بود. به ناگاه فریاد زد. خواهش می کنم یواش تر آقا منوچهر.

بار دیگر جادو شد. نام منوچهر مسخشنمود پا بر ترمز نهاد سرش را بر فمان نهاد و آرام
گریست. دیگر چه

باک؟ بگذار سرشک دیده فرو ریزد که می سوزاندش از درون، سرونز حرفی نمی زد. دلش
ریش شده بود. گرچه

باور داشت عشق منوچهر را، اما دیدن گریه اش و استیصالش جگرش را می سوزاند. کاش می
توانست دستش را

گرفته با او همراه شود. می دانست این همه بی فایده است. دیگر برای هر اقدام و تصمیمی ،
برای هر دلسوزی ای

دیر بود. مگر می شد مامی را از سر حرفش برگرداند؟ آرام دست در کیف برده دستمالی
بیرون آورد و آن را به طرف منوچهر گرفت، اما منوچهر گویی

حضور نداشت. چشمش بود و روحش پریشان و سر گشته به هر سوسر میکشید. سروناز زیر
لب با مهربانی گفت:

آقا منوچهر!

منوچهر که هر بار با این کلام گویی جادو می شد سر برداشت .

چشمان درشت و زیبایش پر آب بود. گونه هایش نیز

چقدر زیبا و جذاب بود! دل در سینه ی سروناز به درد آمد. امانتوانست رخ بگیرد. دوست
داشت ساعت ها به این

چهره ی سراسر ماتم چشم بدوزد، دوست داشت می توانست و قادر بود دستانش را به دست
گرفته نوازش کند و

این درد جانگاہ را از دلش بیرون کشد. دوست داشت دلداری اش داده و به آینده امیدوارش
سازد و بدو نوید دهد

شاید راهی هست. بیا با هم بیاییمش. اما می دانست هیچ راهی نیست .

نه مامی نرم می شد و از حرف خود بر میگشت و نه او... اما شاید که گاه فکر می کرد حق با
سپیده است و او می تواند زین پس عاشقش شود. مگر آدمی از جفتش

چه چیز طلب می کرد؟ همه ان ها در وجود منوچهر یافت می شد. نمیدانست کلافه شده بود.
نزدیک بود از این همه

غصه بالا بیاورد. منوچهر مستو شیدا با چشمانی نمدار بدو زل زده بود. سروناز دستش را پیش
برده دستمال لطیف توردارش را تعارف کرد و گفت: حالتون خوبه؟
منوچهر نگاهی به دستان سروناز کزد، آهسته دست برد تا دستمال را بگیرد و گرفت، بویید و
شکوفید. بعد ان را بر

دیده گذاشت و باز شکوفید و در جیب پیراهنش نهاد. بعدبه سروناز نگاه کرد، لبخند بدننگی
زد و گفت : خوبتر از هر

زمان، وقتی صدام می زندی خودمو تو آسمونا می بینم. نرم و لطیف و مست و خراب بعد آهی
کشید و گفت: اگه بدونید چه حال خوییه فرخ لقا!

سروناز که دلش هر لحظه بیشتر به رحم می امد، گفت: می خواید تا ابد مست و خراب
بمونید؟ تصمیم ندارید

تمومش کنید؟ شاید اگر راهی بود....

منوچهر ذوق کرده چرخید و گفت: اگر شما مایل باشید یقیناً به راهی پیدا می شه. شما فقط...
فقط... فرخ لقا به من نگاه کنید.

سروناز نگاهش را به نگاه سراسر مهرش دوخت. منوچهر گفت:

فقط به من بگید که اگه راهی باشه پیداش می

کنید. بگید که میتونید به من علاقه مند باشید، حتی اگه شده تا آخر عمرم صبر می کنم. فقط کافیه امیدوار باشم که

شما منو به عنوان یک همراه، یک شریک، یک مرد قبول دارید.

سروناز رخ بر گرفت و پس از لحظه ای تفکر زیر لب گفت: اگه راهی باشه شاید.

—

لبخندی فراخ پهنای صورت منوچهر را فرا گرفت. چشمانش نیز خندید، تمام اعضای صورتش خندید. شتاب زده خم

شد ژاکت دنیس سروناز را شکوفید، بعد صاف نشست خویش را درون چشمان شفاف وی غرق کرد و گفت:

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست رفتن آسان بود از واقف منزل باشی

سروناز خنده بر لب نشاند و در دل گریست. به چه جهت حیوان بینوا را با امیدی واهی دل خوش کرده بود؟ خسته

بود از این همه افکار درهمو برهم. آینده خود میامد و رقم میخورد.

او چرا ایامش را بی جهت تلخ میکرد. بی یقین

در دفتر سرنوشت تصویر مردی در کنارش نقش بسته بود که شاید او نقش چندانی در به تصویر کشیدنش نداشت.

بهتر بود خویش را به دست تقدیر می سپرد تا چهپیش آید. بهتر بودشاد بود و به روی این ایام که همانا بهار طبیعت بود و بهار زندگانی اش، می خندید. هم چون منوچهر که گویی

بهشت برین را بدو وعده کرده بودند! گویی آسوده گشته بود و همچون غریقی به شاخه ای نازک چنگ انداخته بود تا خویش را به ساحل زندگانی برساند. نرم می راند و گاه به گاه نیم نگاهی به روی سروناز زده به رویش لبخند می زد .

چه شیرین بود این لبخند سروناز در نظر

سروناز! با این همه خیلی هم به دلش نمی نشست. مستاصل سر بر گرداند و به سمت راست چشم دوخت. منوچهر

زیر درختی تنومند ترمز کرد. ماشین را خاموش کرده ، چرخید و گفت : رسیدیم. منتظر بمونیم یا برم توی

رستوران؟ سروناز که زیر نگاه هم آ میز منوچهر حس خوبی نداشت و میل گریز داشت ، گفت بهتره پیاده شیم دیگه کم کم هر جا باشن پیداشون می شه.

منوچهر به سرعت از ماشین پایین پریده در راب برای سروناز باز کرد و با ادب و تواضع خود را کنار کشید. سروناز

کیفش را برداشته پا به خیابان گذاشت. منوچهر که حاضر نبود لحظه ای چشم از او بگیرد تمام حرکاتش را زیر نظر

داشت. در ماشین را بست و با اشاره ی انگشت آن طرف خیابان را نشان داده گفت : اونجاست . میز رزرو کردم بفرمایید.

هر دو به راه افتادند. خیابان خلوت و هوا لطیف بود. هر دو با گامهایی آهسته راه میرفتند. عجله ای نداشتند. به ناگاه

اتومبیلی با سرعتی سرسام آور از سر خیابان پیچید و پشت سرش آذیر ماشین پلیس که تعقیبش می نمود به گوش

رسید. منوچهر ناگهان برگشت و با ضربه ی محکم دست سروناز را پرت کرد. سروناز محکم به زمین افتاد و ماشین

سواری با منوچهر تصادف کرد و گریخت. پلیس همچنان در تعقیب وی بود. گویی خیابان را دور سر سروناز می چرخاندند. می خواست بالا بیاورد. ترسیده

بود. بدنش کوفته شده بود و روی گونه اش می سوخت. باند شد .

نشست. منوچهر را دید که کف خیابان ولو شده و

خون از سرش جاری است. خود را با عجله بالای سر منوچهر رسانید. خون کف آسفالت جاری شده و آن را رنگین

کرده بود. رنگ صورت منوچهر مهتابی شده و سرخی خون زوایایش را گلگون می نمود.

سروناز با هیجان کنار منوچهر زانو زد و با هیجان گفت: آقا منوچهر؟ آقا منوچهر؟ منوچهر چشمان خمار و خسته اش را باز کرد و لبخندی بدننگ زد و با بی حالی گفت جان دلم.

آنجا خیابانی فرعی و قدری خلوت بود. با این همه عابرین تک و توک خود را بالا سر منوچهر رساندند. سروناز

دستپاچه بود. نمی دانست چه باید بکند! هر یک حرفی می زد و نظریه ای صادر می نمود.

عابرین سروناز را سوال پیچ

کرده و می گفتند چرا شما ماشین را بردانداشته و چرا پلیس در چنانموقعیتی آنها را به حال خود واگذاشته؟دقایقی –

بعد صدای آژیر آمبولانسی به گوش رسیدو منوچهر و سروناز را توسط آمبولانسی که پلیس بی سیم زده بود به بیمارستان رسانیدند تا در صورت لزوم بستری نمایند.
صدای اذان به گوش می رسید . همه جا سکوت بود و آرامش .

سروناز بالای سر منوچهر روی صندلی نشسته و به چهره ی زیبا و پریده رنگ وی چشم دوخته بود. سر شکسته ی منوچهر پانسمان شده بود. حال عمومی هر دو روی هم رفته خوب بود. آن شب سروناز نتوانست بخواهد و تمام مدت بالای سر منوچهر نشسته بود و به آینده اش می اندیشید. دلش به حال منوچهر میسوخت. این دومین مرتبه بود که دستش به خاطر محبوب از بدن آویخته می شد.

سروناز نمیدانست باید چه کند و چه جوابی دارد به او بدهد! آیا این بازی سرنوشت نبود که با او چنین میکرد و

منوچهر را در این ایام سر راهش قرار داده تا مهرش را به دل وی بیندازد؟یا نه این مسائل کمترین ربطی به تقدیر

نداشت؟و اصلاً سانحه ان شب فقط تصادفی بیش نبود در زندگی اش.مثل دیگر وقایع که می آیند و می روند. چرا ما

انسان ها همه ی وقایع زندگی را بدن سرنوشتی اندازیم و زمانی که به مسئله لاینحل برخوردیم از گشایشش در

می مانیم خود را کنار کشیده آن را قسمت خود پنداشته و پذیرایش می شویم؟ این سوالی بود که سروناز از خود می

پرسید و نمی دانست به راستی منوچهر در رقم زدن آینده اش دخیلخواهد بود یا نه؟

با بلند شدن صدای الله اکبر منوچهر چشم گشود. دقایقی خیره به چهره ی سروناز شد و با لبخندی کهبر لب نشان

نشان داد که همه ی آن وقایع را با جان خریده. سروناز هم لبخند بدننگی زد و گفت: ما در بیمارستان هستیم و تصادف کردیم.

منوچهر بانگرانی سراپای سروناز را ورنده کرد و گفت: شما که طوری نشدید نه؟
_جدا از بی خوابی دیشب نه

منوچهر متعجب پرسید؟ نخواهید؟ میخواید بگید تمام شب کنار تخت من نشسته بودید؟

_این کمترین کاری بود کهمی تونستم براتون بکنم

_مگه دکتر براتون استراحت تجویز نکرده؟

_طوریم نشده که برام داروی استراحت تجویز کنند.

منوچهر نگاهی به خراشیدگی مختصر سروناز کرد و گفت: اما شما زخمی شدید؟

_چیز مهمی نیست یه زخم مختصره.

_معذرت می خوتم که محکم پرت تون کردم.

_چه جای عذر خواهی؟ در غیر این صورت الانمن باید جای شما این جا خوابیده بودم. شما

سپر بلای من شدید.

این یکی از افتخارات منه توی زندگی

سرتون شکسته خیلی هم عمیق

منوچهر تبسمی کرده و گفت:

سر که نه در راه عزیزان بود بار گرانی است کشیدن یه دوش سروناز گفت: دستتون چی؟ اونم مرتبه دومه که این بلاها سرش میادو هر مرتبه مسببش من بودم.

منوچهر جواب داد: باید بگردم ببینم برای دست چه شعری سروده شده. حتماً یه شاعر خونین دلی واسه دست و پا هم که فدای یارش کنه شعری سروده.

خودتون رو لابه لای اشعار غرق کردین.

هیچ کس به قدر این شعرا از یک دلخونین و سوخته مطلع نیست.

سروناز بلند شد کنار پنجره رفت و گفت: داره صبح می شه. خیلی خوشحالم که حالتون به نسبت خوبه.

منوچهر بدنش را به سمت پنجره چرخاند و گفت: به نسبت؟ بگید عالی. در واقع هیچ وقت اینقدر خوب نبودم. فقط برای خودم متأسفم که چرا این ساعاتی رو که می تونست دلپذیر ترین ساعات عمرم باشه، در خواب و بی خبری گذشت!

سروناز پنجره را باز کرد تا هوای اتاق عوض شود و در همان حال گفت: شما نیاز به اون داشتید. خواب بهترین دارو برای هر بیماریه.

اما من اسم خواب امشبم رو میگذارم خواب خرگوشی.

-خواب مفیده حالا می خواد خرگوشی باشه یا خرسی. هر دو یه نوعی بی خبریه از اون چیزی که داره پیرامونت

میگذره. واین بی خبری گاه آدم روبا نشاط می کنه، در ضمن امروز باید مرخص تون کنند. -متاسفم.

-واسه این که مرخص می شید؟

-نه واسه اینکه نتونستم از تون پذیرایی کنم، آخه شما دیشب مهمان من بودید.

-سروناز به شوخی گفت: شما پذیرایی جانانه ای از من کردید. ضرب دست شما منو متعجب کرد. دیشب تا حالا فکر

می کردم یک جوون با روح لطیف و شاعر مسلکش چطور می تونه...

-من که معذرت خواستم.

-تعجب می کنم که شما اینقدر قوی هستید چرا از اسدس پذیرایی نکردید؟

-معتقد بودم اون بیچاره مامور و معذور. به علاوه کتکی که از دست اون خوردم نه تنها مکدرم نکرد که اراده ام رو

راسخ تر کرد. یک عاشق نباید ادعای لفظی داشته باشه. بازم می گم بابت دیشب معذرت می خوام. این رسم مهمون نوازی نبود حتی اگه به نفعتون بوده باشه.

-به هر حال قسمت این بود که من تا صبح کنار شما بمونم.

منوچهر خیره به سروناز شد و آهی سنگین از سینه بیرون داد و نتوانست آن چه در دل دارد را بر زبان آورد. سروناز

نزدیک تختش آمد و گفت: اگه به چیزی نیازی ندارید من برم نمازم رو بخونم. منوچهر که هنوز درون چشمان

سروناز غرق بود، بدون پلک زدنی، گفت: برام دعا کنید. سروناز سر تکان داد و زمزمه وار گفت: حتما. و در دل ادامه

داد: هم برای تو و هم برای خودم. پرستاری چاق و مسن سینی صبحانه را روی میز نهاده از در بیرون رفت. سروناز

برای منوچهر جای ریخت و فنجان را به دستش داد و گفت: از قرار این سانحه شما رو یه بیست سالی به عقب پرونده.

–منظورتون چیه؟

–رفتین به اون زمانی که مامان تون براتون لقمه آماده می کرد. از قرار من امروز باید این وظیفه رو بدن بگیرم. شما

که دست لقمه پیچیدن ندارید. منوچهر خندید و گفت: اگه بدونم حاضری این فداکاری رو بکنید همین امروز می گم

دکتر هر و تا دستم رو قطع کنه تا شما مجبور بشید نا آخر عمر به پام بشینید و جبران مافات کنید.

–اما من چنین کاری نخواهم کرد. –

–خسته می شید دیگه. خب حق دارید. جمع آوری شخص معمول کار ساده ای نیست. من چقدر از خودم متشکرم.

-آره از خود متشکرید.

-متاسفم قبول کنید که آدم عاشق کوره.

-اما من منظورم این بود که امروز فقط به این دلیل حاضرم خدمت تون رو بکنم که خودم رو

در این ماجرا مقصر می دونم.

-پس چرا خودتون رو در مقابل جنون من مسئل نمی دونید؟

-اما به نظر من شما فرد سالمی هستید.

-نوید جنونم رو بهتون می دم.

سروناز لقمه ای نان و پنیر کنار سینی گذاشت و گفت:پیش ازمرگ،کسی واویلا نمی کنه.بهبتره

صبحونه مون رو بخوریم تا نیومدند سینی رو ببرند.

منوچهر لقمه های آماده شده را از کنار سینی بر می داشت و با ولع می خورد.سروناز متعجب

نگاهش کرد و گفت:اینقدر گرسنه اید؟

-نباید باشم؟نشنیدید که شادمانی اشتهای آدم رو باز می کنه؟تازه ما دیشب شام نخوردیم.من

حتی دیروز هم ناهار نخوردم.

-چرا؟

-از خودتون پرسید؟

-جوابی برای این پرسش ندارم.

-شما مسبب همه ی حالات درونی من هستید.من که کی گم،اما کیه که باور کنه؟کو گوش

شنوا؟ناگهان در اتاق باز

شد و شاهرخ و سپیده با دسته گلی پا به درون گذاشتند. هر دو شاداب و سر حال بودند. شاهرخ دستش را لا به لای

موهای منوچهر کرده به هم شان ریخت و گفت: گل کاشتی پسر! عجب پذیرایی شاهانه ای!

منوچهر گفت: شرمنده ی دلو! پسرها!

-خب نمی شه گفت که مگران نبودم. اولش یه فکرای خوبی کردم

، اما ابن سپیده خانم هی توی لدم رو خالی می کرد، آخه ماشینت بود و خودتون نبودید. گفتم

رفتن این دور و اطراف قدمکی بزنند، ولی سپیده قبول نمی کرد. نصفه

شب که خسته و هلاک با افکار درهم و بحث وجدل رفتیم خونه، مادرزن جان گرام لای چشمای خمارش را باز کرد و

گفت که سروناز خانم زنگ زده و گفته که چی شده. دیگه خاطر مجمع شد، می دونستم که ... و بعد چشمکی زد و

ادامه داد: جای دوستان خالی، تخت خوابیدم تا بتونم اول صبح پیام عیادتت.

سپیده فنجانی چای برای خودش ریخت و گفت: زود تر بساط تون رو جمع کنید که دکتر توی راهرو بود و داشت به

اتاقها سرکشی می کرد. الانه میاد مرخص تون می کنه. به مامان گفتم یه سوپ جانانه بذاره رو بار. خودمم قراره خروش پلو بهتون بدم.

شاهرخ پرسید: چرا خروش پلو؟ ما دلمون پلو مرغ می خواد.

-چرا مرغ؟ چه فرقی داره؟

-تو جواب منو ندادی؟

-واسه اینکه نرینه مال کشتاره و کمتر خانمای ناز ومامانی رو ذبح می کنند.حالا تو بگو چرا دلت مرغ می خواد؟-

از بچگی فکر می کردم پلو مرغ غذای اعیوناس،هر وقت مامانم می گفت:ناهار پلو مرغ داریم توی دلم از خوشحالی

قیلی ویلی می رفت.توی مدرسه تا زنگ بخوره حال خوشی داشتم.حالا تو هم از این به بعد بگو پلو مرغ.

سروناز گفت:با این حساب عروس خانم عاشق چلوکبابه و آقا دوماد پلومرغ.

شاهرخ گفت:حالا اگه روزی روزگاری خواستید ما روناهار خونهتون دعوت کنید دیگ چه کنم بار نمی گذارید،درسته؟

سپیده فنجانش را روی میز گذاشت و گفت:اه چه چای گسی!بلند شید بریم خونه ی خودمون یک سینی چای خوش

عطر شهرزاد براتون دم کنم حالتون جا بیاد.ملوک بی قرار بود نه از سروناز خبری داشت و نه از شوهرش.نمی

دانست جواب دوستان و آشنایان را چه داده و غیبت شوهرش و سروناز را چگونه توجیه نماید!از این رو تصمیم

گرفت در دید و بازدید ها شرکت نجوید و به کوثر سپرد در را رو به روی احدی باز نکند و به تلفنها نیز پاسخ

نگوید. این میان فتنه آزادانه به هر جا که می خواست می رفت و با دوستانش رفت و آمد داشت. هیچ کس کاری به

کارش نداشت. ملوک همه روزه غضبناک از این اتاق به آن اتاق رفته زیر لب به سروناز ناسزا می گفت، او که مسبب

چنین وقایعی بوده و با خود هزاران بار عهد کرد اجازه ندهد با غیر از هوشی ازدواج نماید، می دانست منیر بی تابانه

به انتظار نوروز نشسته تا سروناز باز گردد و آنها بتوانند انگشتر دستش کنند. حال چه داشت به او بگوید؟ سروناز که

بازنگشته هیچ، شوهرش هم وی را ترک کرده. این سر شکستگی را کجا می برد؟ آبرویش را بر باد رفته می دید. او

که یک عمر امر کرده بود و خط مشی تعیین کرده بود چگونه در مقابل دوستانش سربلند کند و بگوید اعضای

خانواده اش با او مخالفت ورزیده و اوامرش را نادیده گرفته اند. آیا این نشانی از پیری نبود؟ پس راست است که گفته اند اولاد به آدمی وفا ندارد و چون بال و پر گرفت به میل خود بهسوی سرنوشت می رود. نه، دوست نداشت به این

موضوع بیندیشد، پیری را باور نداشت. دوست داشت تا جان در بدن دارد حکم صادر کرده، ریاست نماید. تصمیم

گرفت در اولین فرصت به ماهان رفته گوش سروناز را بگیرد و با خود به خانه بازگرداند. سروناز باید تادیب می

شد. باور کرد که دخترش میان او، هوشی، خانواده و کارش، به انتخاب نشسته و همان را برگزیده که مورد تنفذ

مادرش بود. از این اندیشه که دخترش او و عقایدش را به هیچ انگاشته و می خواهد، اباهانه برای زندگی اش تصمیم

بگیرد دلش به درد آمد. تفکرات پیاپی او را از پا می انداخت. حق با کوثر بود. او توصیه کره بود خانم با قرص خواب

آور به خواب رفته و کمتر فکر کنند. این بهترین راه چاره بود. از این رو هر وقت که احساس بیهودگی می کرد سراغ

قرصهایش رفته و به کمک آنها به خوابی عمیق فرو می رفت. سروناز در بزرگ مدرسه را چندین بار پیاپی کوبید اما کسی در راب ه رویش باز نکرد ناگهان به خاطر آورد خانم ستاری روز آخر کلید در مدرسه را به وی داده و گفته

بود بیشتر از یک هفته خونه ی برادرم نمی مونم اما اگه قرار باشه دختر برادرم رو شیرینی بخورند، ممکنه موندگار بشم.

سروناز پرسیده بود: اگه شیرینی بخورند؟ مگه هنوز معلوم نیست؟ - نه خانم جان، برادرم

توی تلفن گفت: دخترش هنوز جواب درست نداده؛ نمی دونست چرا دست دست می کنه، اما

گفت اگه جواب داد توی همین تعطیلات شیرینی خورون به پا میکنند. حالا من نمی دونم جواب داده یا نه، این کلید

پیشتون باشه اگه شما تشریف آوردید و من نبودم پشت در نمونید.

-و اگه خودت زود تر اومدی؟

-دو تا کلید دارم.-

سروناز محزون پا به حیاط مدرسه گذاشت. حیاط بزرگی که در این چند ماه اخیر برایش

سرشار از خاطره بود. مکانی

که بدان انس گرفته و دوسنش داشت. اما آن روز آفتابی، غرق در سکوت بود. پنجره ها همه

بسته بودند، قفل بزرگی

که به در اتاق خانم ستاری آویزان بود قلب سروناز را در هم گرفته فشرد و بغضی سخت در

گلایش نشانده. دانست

که تمام هفته را باید به تنهایی سر کند. وای که چه ماتم ز! اشک به دیده آورد بی محابا

رهايش ساخت. دوست

نداشت به اتاقش برود، اما رفت. مگر چاره ای غیر از این داشت؟ اتاقش سرد بود. پرده را کنار

زد ت آفتاب به داخل تابیده گرمای زندگی بدان بخشد. روی تختش نشست و آرام

گریست. دلش خانه شان را می خواست. پدرش را

، مادرش را، حتی فتنه را. اما کارش را نیز می خواست. این مکان را دوست داشت و حاضر نبود

از کفش دهد. چه می

شد اگر او را درانتخاب راه زندگی ازاد می گذاردند؟ چرا می خواستند او را به آن راهی سوق دهند که مطلوبش

نبود؟ چرا مادرش او را به ازدواجی ناخواسته وا می داشت؟ قیافه یهوشی را جلوی نظر گرفت، پسر چندان بدی

نبود. گرچه قدری لوس به نظر می رسید، اما قلبی مهربان در سینه داشت و این از نگاهش، برخوردش و رفتارش

مشهود بود. اما سروناز چه می کرد با دلش که طالب وی نبود به عشق میان شاهرخ و سپیده اندیشید و به حالشان

غبطه خورد. گرچه او مردی چنان پر شور را به عنوان همسر نمی خواست، اما در آن لحظه فکر کرد که می

خواهد، احساس کرد چون غریقی می خواهد به هر تکه چوبی دست بیدازد. دنبال بهانه بود. از تنها ماندت بیم

داشت. دلش گرفت و امروز کرد جای سپیده بود. آرزو کرد همچون سپیده بی خیال دل به مردی چون شاهرخ می داد و او عاشقانه دیده در دیدگانش می دوخت زیاد هم بد نبود. به ناگه چشمان درشت منوچهر را به خاطر آورد که دنیایی

تما از آن می جوشید. آن صبح زیبای بهاری که روی تخت بیمارستان نشسته و لقمه از دستش می گرفت. چه روز

قشنگی بود آن روز و چه شاهرا نه بود! شاید هم حق با مادر سپیده بود و پس از ازدواج، عشق و
علاقه به خودی خود

پدید می آمد، مگر سپیده و شاهرخ پیش از ازدواج مفتون هم بودند؟ پس... اما نه، سروناز می
دانست که مهر هوشی و

منوچهر در خانهی قلبش ابدی نخواهد بود. علاقه ای اگر پدید می آمد، گذرا بود. مهر
نبود، محبت نبود، عشق

نبود، علاقه بود. احساسی که آدمی به هم نوع خود خواهد داشت. حس کرد برای به قضاوت
نشان دادن قلبش قدری دیر

شده. چرا که قلبش دیگر تحت اختیارش نبود. چرا سعی در کتمان احساسش داشت؟ به خودش
که نمی توانست دروغ

بگوید. با خودش که بیگانه نبود. می دانست که سعی در فرو نشان دادن احساسش دارد، چرا که آن را
بی ثمر می

دانست. چهره ی مردانه ی آقای امجد را به یاد آورد. دلش به یک باره لرزید، تپید و تپید، گر
گرفت، از این حس نو

ظهور شرمش آمد، از خودش بدش آمد، نه، این علاقه ی ناخواسته شاید که باوری غلط بود و
شاید تلقین، اما نه، او که

دختری سست اراده نبود که به هر نگاهی دل بپازد. دلش اگر سر راه افتاده بود. خیلی پیش از این نصیب دیگران شده بود. مگر تا کنون کم خواستگار داشته؟ همه ی خواستگاراناش را مقابل دیدگان خیالش نشاند و تک تکشان را

مورد ارزیابی قرار داد. متوجه شد که هیچ یک آن چنان قدرتی نداشته اند که توانسته باشند قلبش را به چنگ گرفته

از آن خود نمایند. نه منوچهر با آن نگاه های سوزناکش و نه هوشی با آن رفتار ملایم و مهر آمیزش، نتوانسته بودند به

خانه ی قلبش راه گشایند. اما آقای امجد با آن نگاه تند و ابروان در هم گره خورده با آن هیبت مردانه، با آن اخم تلخ

و گزنده موفق شده بود ده دلش راه گشاید. آهی کشید و اشک به دیدگان آورد. چقدر دلتنگش بود! به دنبال بهانه ای

بود. نمی فهمید چه می خواهد؟ دلش هم صحبتی می خواست و همدمی که از تنهایی اش بکاهد. اگر شب از راه می

رسید چه؟ وای که چه دهشتناک است تنهایی! سر در بالش فرو برد و با صدای بلند گریست. دلش عقده کرده

بود. مدتها بود که فغان می طلبید. پی بهانه ای بود از برای گریستن. غمهای دلش مقابل دیدگانش رژه رفته خودنمایی –

کردند. دلتنگ بود و راه به خانه نداشت. دلش ریش احوال منوچهر بود و چاره ای نداشت. آن روز او هم همراه

شاهرخ و سپیده به ترمینال آمده بود. چقدر رقت برانگیز بود احوالش! منوچهر آن روز عینک تیره به چشم

داشت. دستش از بدنش آویخته بود و در حالی که تکیه به ماشی شاهرخ داده بود سیگار می کشید و به او که توی اتوبوس نشسته بود نگاه می کرد. حق با سپیده بود. منوچهر خیلی قشنگ سیگار می کشید، گویی تمام احساساتش را

از راه دهان با دود سیگار بیرون می فرستد، پندای تمام غصه های عالم بر دل نازک سروناز نشستفا حرکت آرام

اتوبوس دستهای شاهرخ و سپیده به نشانه ی خدا حافظی بالا رفت و آنها چند گامی در پی اتوبوس دوان شدند اما

منوچهر از جایش تکان نخورد و دستی برایش تکان نداد. سروناز برگشت و برایشان دست تکان داد در حالی که

بغضش بزرگ و متراکم و محبوس در گلو را که به اندک بهانه در آن جای می گرفت. تنها مانده بود و دلش می

ترکید از غصه اگر گریه نمی کرد که گنجایش بیش از این را نداشت. پنجره ی اتاق باز بود. نسیم ملایم بهاری موهای

خرمایی آقای محد را به بازی گرفته بود. او آن روز صبح حال خوبی داشت. از خواب که برخاست لباس پوشیده

بیرون رفت تا قدری قدم بزند. بعد نان تازه خرید و آن را توی سفرهی کوچکی پیچید، د.ش گرفته، اصلاح کرد و

چون احساس نشاط می کرد به طرف رادیو رفته آن را روشن نمود و برای خود صبحانه ی مفصلی تهیه کرده مشغول

خوردن شد. با خود فکر کرد آن روز اشپز خانه را تعطیل کند. نان تازه و کره ی محلی با عسل تازه یسرش می کرد. از

این بهتر نمی شد. دوست داشت تمام روز مطالعه کند. صبحانه اش را خورد، میز را تمیز کرد و به طرف کتابخانه ی

کوچکش رفت. کتاب جراح دیوانه را در دست گرفت و روی تختش لمید. نسیم بهاری پرده ی تور را کنار می زد و مو

های خرمایی تمیزش را به بازی می گرفت. صدای زنگ تلفن او را از کتاب جدا کرد. پر مینایی را که آن روز صبح در

راه نانوائی پیدا کرده و آن را برداشته بود لای صفحه ی کتاب گذاشت و به سراغ تافن رفت. خانم رسایی بود که شاد و سر حال عید را تبریک گفت و از وی دعوت نمود به منزل عمو رجب که در سکنج قرار داشت رفته و چند روزی را

با آنها سرکند. آقای امجد تعارف کرد و گفت که منزل خودش راحت تر است اما پرویز گوشی را گرفته اصرار را

ورزید و گفت عمو رجب از رده خنّاه شد. آقای امجد به اصرار پرویز، قبول کرد همان روز حرکت نماید. پس بلند شد

ساک کوچکش را آماده نمود، فلاسکی را پر از آب جوش کرده بسته ی چای لیپتون را هم توی ساک جا داد بعد به

حیات رفت دستی به موتور ماشینش کشید، نگاهی به روغن و بنزین آن کرده هم چنین باد لاستیکها را کنترل نموده و

چون خاطر جمع شد به اتاقش برگشت، چراغی روشن گذاشت، پنجرهها را بست ساکش را برداشت، خواست راه

بیفتد اما مردد لحظه ای ایستاد. پس از لحظه ای به طرف کمد لباسشرفته در آن را گشود اما از کاپشنش اثری

ندید. کاپشن بهاره اش به جالباسی آویزان بود اما او در پی کاپشن زمستانی اش بود. می دانست که سکنج هوای فوق

العاده سردی دارد و مطمئن بود که به آن نیازمند خواهد شد. روی تختش نشست و به فکر فرو رفت. شاید توی

مدرسه مانده باشد. آن روز آخر، روز وداع با همکاران، همان روز که حال مساعدی نداشت. همان روز که تا شب گیج و

حواس پرت به نظر می رسید و خود مبهوت بود از این حال! حتما همین طور بود. بهتر دید قبل از حرکت سری به

مدرسه بزند. سروناز تکه ای گوشت از یخچال بیرون آورد. آن را با پیاز تفت داد نمک بدان پاشید و آب سماور را به

آن اضافه نمود حرارت چراغ را کم کرده درب قابلمه را گذاشت تا آرام پخته شود. بعد پارچ را برداشت تا از حیاط

آب آورده توی سماور بریزد. بلوز شلوار نارنجی کم حالی به تن داشت که نرم و سبک بود. سال گذشته ملوک آن را

از یک حراجی در المان خریده بود. سروناز آن لباس را خیلی دوست داشت و اغلب توی خانه آن را به تن می

کرد. موهایش را با روبان مخملی پرتقالی پشت سرش جمع کرده بود. دم پایی های سفید بندی سگ داری به پا کرد-

و به طرف شیر آب به راه افتاد. لحظه ای ایستاد و نفس عمیق کشید. سر به طرف آسمان برد و خدا را به خاطر داده

هایش به خصوص آن هوای پاک و لطیف بهاری سپاس گفت و باز به راه افتاد.

آقای مجد جیپش را کنار دیوار پارک نموده در بزرگ مدرسه را قدری باز کرد و با کمال

تعجب سروناز را گوشه ی حیاط کنار شیر آب پارچ به دست دید. هر دو متعجب از این

دیدار، لحظه ای ایستادند. سروناز شیر را بست اما از

جایش تکان نخورد. دلش دگر باره لرزید و خون در عروقش جوشید. آقای امجد آن جا چه می کرد؟ یادش آمد که

یک روز خانم ستاری گفت این آقای مدیر تعطیلی بر نمی داره. آقای امجد در را بست و به طرف سروناز به راه افتاد در حالی که بهت و حیرت در دیدگانش موج می زد. نزدیک که

شد، ایستاد و دیده به سروناز دوخت. هر دو ساکت و حیران از این دیدار! باد موهایشان را می لرزاند و چه زیبا و

دوست داشتنی بود هر یک در نظر دیگری! قلب هر دو می تپید بیش از پیش و قلب سروناز بیشتر، که حساس تر

بود. احساس کردند چه دلتنگ بودند هر دو، و غنیمت آمد این دیدار، دیده ها در هم دوخته، مهر سکوت بر لب

زده. سروناز لب باز کرد تا سلام کند، اما نتوانست. هجوم احساسات، گلایش را می فشرد و احساس خفگی می

کرد، گویی روی موتور سیکلتی که با سرعت سر ساو آور خلاف جهت باد می راند، نشسته راه نفسش تنگ شده

بود. عاقبت آقای امجد به سخن در آمد و با لحنی حاکی از مهربانی گفت: خیال نمی کردم زود تر از سیزده برگردید!

سروناز مفتون آن هیبت مردانه و آن نگاه سرشار از عاطفه، سرش را پایین انداخت و به پاهای بلند وی خیره

شد، دلش هم چنان می لرزید و قرار نداشت، این است عشقی که سپیده را اسیر شاهرخ کرده بود؟ نفسش تند شده

بود، بی شیر آب نگاه کرد و بی جهت محکمش نمود. آقای امجد لبخندی زد و گفت: چکه نمی کرد. جواب منو

بدید. سروناز سرش را بالا گرفت و چون تنفسش قدری منظم تر شده بود، گفت: خارج از برنامه برگشتم.

آقای امجد لجوجانه به چشمانش نگاه کرد، گویی دنبال نگاهی گویا می گشت و می خواست به درونش راه یابد، پرسید: اتفاقی افتاده؟

سروناز سرش را آرام به چپ و راست تکان داد و گفت: چیز مهمی نیست... در واقع نه.

-امیدوارم اینطور باشه. بعد نفس تازه کرد و به حیاط بزرگ نظر انداخت و باز به سروناز نگاه کرد و گفت: بهتر نبود می موندید؟

سروناز که درد بی خانمانی دلش را به درد آورده بود بغضش را فرو داد و گفت: نه،

-اما اینجا تنهاتید، خیلی تنها!

سروناز که دل نازک تر از همیشه شده بود، با ارتعاشی محسوس که لابلای کلماتش می خزید و خود نمی دانست چرا

نمی تواند جلودار ضعفش باشد، گفت: من از تنهایی بیم ندارم. دروغمی گفت، می دانست، اما چاره ای نداشت، رخ

برگرفت و به جانبی دیگر چشم دوخت، آقای امجد گامی برداشت روبرویش ایستاده دیده در دیدگانش

دخت، لرزش اشک را در چشمان شیشه ای اش احساس کرد و پرسید: گریه می کنید؟
سروناز تند تند سرش را به طرفین تکان داد، اشکش را مهار نمود و گفت: چرا اینطور فکر می کنید؟ بعد سعی کرد

بخندد. راهی برای مبارزه با درد درونی. و گفت: یاد خانم ستاری به خیر.

-چرا؟

-یک روز گفت: آگه سنگ هم از آسمون بیاد آقای مدیر میان مدرسه.

آقای امجد نگاهی به آسمان صاف و آفتابی نمود و گفت: هنوز که سنگی نیومده، حالا قراره بیاد؟-

-نمی دونم، اما باورم شد که شما با تعطیلی میانه ای ندارید.

آقای امجد همان لبخند کیمیا و زیبا را بر لب آورد و گفت: حتی آگه من کاری به مدرسه نداشته باشم، مدرسه دست از سرم بر نمی داره.

سروناز خجالت کشید پرسد چرا؟ اما کنجکاو شده بود. آقای امجد که کنجکاوای را در نگاه سروناز دید ادامه

داد: کاپشنم رو گرو گرفته تا امروز منو به اینجا بکشونه. چرای این کار به خودش مربوطه.

سروناز حرفی نزد. آقای امجد که دید طاقت ندارد بیش از این زیر نگاه سروناز

سرمست شود گفت با اجازه، گامی برداشت بعد ایستاد برگشت و چون سروناز را همچنان پارچ به دست دید، گفت

متأسفم که تنها می مونید. کاش کاری از دستم برمی اومد. سروناز لبخندی از سر درد زد و گفت مهم نیست گاهی

تقدیر برنامه ی از پیش تعیین شده ی ادم هارو تغییر میده. شاید هم خود ماییم که متغیرش میکنیم.

آقای امجد که یاد سارگل و ان تصادف لعنتی افتاده بود، اهی کشید و گفت اگر هم این تغییر به دست ما صورت

بگیره باز دست تقدیر درش دخالت داره. تا مقدر نباشه هیچ کاری صورت نمی گیره.

سروناز که دیگر ماندن در حیاط را جایز نمیدید، پس از رفتن آقای امجد به دفتر، به اتاقش بازگشت. پرده را انداخت و

روی تختش نشست. صدای بازوبسته شدن در مدرسه را که شنید دلش فشرده شد و اشکش را رها ساخت. آقای

امجد ناخواسته انگشت بر زخم دلش نهاده و تنهایی اش را یادآور شده بود. نمی دانست ان هفته را چگونه باید

سرکند! این افکار درهم بار غمش را سنگین تر نمود و او را میداشت با صدای بلندتری گریه کند. نفهمید چه مدت

به همان حال ماند! خیره به نقطه ای مانده با افکار درهم و برهم چون کلاف کاموایی بهم ریخته و پت. خود را در میان جنگلی خزان زده تک و تنها میدید. گویی پای به کویری بی انتها گذارده که هرچه میرفت نمی رسید. مأمنی نمی

یافت. گویی وسط اقیانوسی رها شده با زورقی شکسته که اب هر لحظه بیشتر به ان راه پیدا می کرد و هر دو را می

بلعید و به کام خود می کشید. گویی ترن حیات با سرعت سرسامآوری او را با خود می برد تا به دره هلاکت سوق

دهد. گویی سوار بر بالنی است اسیر دست طوفان که به هر طرف می رفت تا در دل لایتناهی گم شود، کاری از

دستش ساخته نبود. در هریک از این حالات چه کاری از دست ادمی برمی آید جز تسلیم؟ چه جای منازعه؟ تا چه رقم

خورده باشد برایش! سروناس نیز خود را تسلیم سرنوشت کرد. کاری از دستش ساخته نبود. راهی را عقل برگزیده بود

راهی دیگر را دلش. به کدام راه پا می گذاشت؟ و چون دید قدرت انتخاب ندارد، خویش را به دست تقدیر سپرد تا

سوقش دهد به ان راه که در دفتر زندگی اش رقم خورده، آینده هر آنچه بود می امد.

بوی گوشت سوخته مشامش را ازرد. بلند شد و چراغ را خاموش کرد. قابلمه را کنار نهاد و از خیر اشپزی گذشت.

اقای امجد در خلوت جاده آرام رانندگی می کرد در حالی که در جای جای ان سروناس را با ان لباس نارنجی می دید

که گیسوان را به دست باد سپرده و به سایش گام بر می دارد و در دوردست ها سارگل را که می رفت. نفهمید

چگونه رانندگی کرده و از چه راهی رفته! ناگهان خود را مقابل کلبه ی عمو رجب دید، دختران خانم رسایی که مشغول لی لی بودند با جیغ و داد جلو دویده خود را در حصارش انداختند .

دختران هشت و نه ساله ی تمیز و مؤدبی که اقای

امجد خیلی دوستشان داشت. انها هر کدام یک دست وی را گرفته واز شوق بالا و پایین می پریدند. اقای امجد سر پا نشست هردو را در بر گرفته گونه های براقشان را کشید و شکوفیدو چند ضربه ملایم به پشتشان زد و گفت پس بقیه کوشن؟—

دختر کوچکتر که شیطان تر بود دستش را دور بدن اقای امجد انداخت لپش را محکم شکوفید و گفت به به چقر خوش بویید!

اقای امجد نیشگونی از گونه دخترک گرفت و گفت چاخان جواب منو بده.

—اول عیدی مو بدید تا بگم.

دختر بزرگتر که عاقل تر به نظر می رسید لبش را گاز گرفت و گفت اگه مامان بفهمه دعوات میکنه.

اقای امجد خندید و گفت چرا دعواش کنه وقتی لنگه خدشه؟ مامانت می دونه این دم بریده
هر سال تا عیدی اش را

نگیره ولم نمی کنه. حالا اول جوابم رو بدید بعد ازم پذیرایی کنید تا منم یه فکری واسه عیدی
بکنم.

در این موقع صدای پرویز از پشت سرش شنیده شد که گفت دخترامو از راه به در نکنی اقا
سامان. چیه دو تایی رو گرفتی تو حصار و ول نمی کنی؟

اقای امجد بلند شد و با لبخند به طرفش رفت. پرویز گفت صفا آوردی قدم به چشم مون
گذاشتی.

دو مرد جوان با هم دست داده روبوسی نمودند. بعد پرویز رو به دخترانش کرد و گفت به
مامان نگفتید عمو سامان اومده؟

هر در دختر به حالت دو به داخل خانه رفتند تا مادرشان را باخبر کنند.

ماریا و زن عمو رجب به کمک هم ناهار مفصلی تدارک دیده بودند. آنها خیلی زود سفره را
گستردند. عطر غذای

خانگی به مشام اقای امجد خوش افتاد و مستش کرد. او که مجبور بود هر روز غذای خویش را
مهیا نماید از اینکه می

دید غذایی قرار است از غذایی تناول کند که توسط زن عمو رجب و ماریا که خود آشپزی قابل
بود، تهیه شده مسرور شد.

نان کره و عسلش مبدل به سفره ای رنگین شده بود. این هم تغییری بود که مبدل شده. دگر
بارہ یاد سروناز افتاد و

تحولاتی که شاید ناخواسته در زندگی اش پدید آمده و او را زود تر از موعد به ماهان
کشانده. دلش را غم برداشت.

پرویز ضربه ای به رانش زد و گفت چیه؟ تو همی رفیق؟ بکش جلو که امروز عید شکمه. ببین
زن عمو واسه خاطر تو

خودشو هلاک کرده و این وسط سیبیل ما هم چرب و چیلی میشه.

اقای امجد لبخندی زده جلو نشست. برنج سفید دانه دانه که عطر روغن حیوانی اش اتاق را پر
کرده بود، با زرشک و

زعفران، خورش کنگری که بوی ترشی اب غوره اش دهان را به اب می نشاند، خورش فسنجان
و کوفته ریزه های

یک شکل و اندازه، تنگ دوغ کره بسته و پیاله های حاوی ماستچرب و غلیظ گوسفندی سطح
سفره را پر

کرده، اشتها را تحریک می کرد. زن عمو رجب صورت خوش اب و رنگ اما عرق کرده اش را
با گوشه چادر پاک

کرد، نزدیک در اتاق سر سفره نشست، بعد بینی اش را بی جهت با چادرش پاک کرد فش
بلندی از ان خارج ساخت و گفت بفرما اقا سامان، ناقابله بفرما.

پرویز بشقابی کنار دست سامان نهاد و گفت می دونی که تا تو شروع نکنی هیچ کس حق نداره دست توی سفره ببره. بکش که دخترام مردند از گشنگی.

اقای امجد هانیه دختر دوم ماریا را کنار خود نشاند و موهایش را به هم ریخت و گفت چرا غذای شما را ندادند عمو؟

هانیه جواب داد زن عمو و مامان گفتند روی غذا مال شماست کسی حق نداره دست کنه توی قابلمه، تازشم خودمون دوست داشتیم با شما غذا بخوریم. -

اقای امجد کفگیر برنج را توی بشقاب هانیه سرازیر کرد و گفت اما من میگم روی غذا مال هانیه خانمه. مامانت که

می دونه من چقدر بچه هارو دوست دارم به خصوص شما دو تا رو، چرا گرسنه تون گذاشته؟ باید ادبش کنم.

هانیه هیکلش را بالا کشید و گفت ماچ تون کنم عمو سامان؟ اقای امجد سرش را خم کرد و گفت البته، چرا که نه؟ می دونی که عمو سامان می میره واسه بوسای تو.

هانیه گونه سامان را محکم شکوفید و نشان داد که کیف کرده. سامانگفت نگفتی این واسه چی بود؟ واسه این که میخوام مامانت رو ادب کنم؟

- نه واسه اینکه همیشه از ما بچه ها دفاع می کنید. تازه شم شما که هیچ وقت مامانمو دعوا نمی کنید.

- چرا دعوا نمی کنم؟

- واسه اینکه مهربونید. تازه شم مامانم خودش میگه شما همیشه هوای اونو دارید.

-د؟خودش گفت؟وقتش شده نشونش بدم.

زن عمو رجب دیس ته دیگ زعفرانی را به ماریا داد و گفت منیجه جان از این ته دیگ به اقا سامان تعارف کن.به

اون نیم وجبی هم بگو سر سفره این قدر چلچلی نکنه.غذای اقا سامان از دهنش می افته.

پرویز گفت سامان جان من و تو باید زن عمو رو یک سفر ببریم فرانسه،بلکه اونا بتونن ژ رو بهش یاد بدن،خودمونو

هلاک کردیم زن عمو بگه منیژه، نشد که نشد.بعد رو به زن عمو کرد و گفت تازه منیژه هم سالهاست که شده ماریا.

زن عمو رجب چادرش را جلوتر کشید و گفت من ماریا نمی شناسم زن عمو. ماریا اسم اجنبیه،نجسه.

-شما بگو بعد دهنش رو اب بکش.

ماریا گفت زن عمو از اول از اسم ماریا خوشش نیامده.چه کارش داری پرویز؟

هانیه با دهان پر گفت ماما چي شد که اسمت شد ماریا؟ -عوضش کردم.

-چرا عوضش کردی؟

-از بابات پیرس.

هانیه رو به پرویز کرد و گفت چرا بابا؟ -واسه اینکه با

منیژه قهر کرده بودم.

-یعنی با ماما؟

– نه عزیزم، کی جرئت داره با مامانت قهر کنه؟ با دختر همسایه مون که اسمش منیژه بود قهر کردم دیگه هم دوست

نداشتم اسمش رو بیارم؛ واسه همین اسم مامانت رو ماریا گذاشتم.

زن عمر رجب گفت چرا سر به سر بچه می گذاری؟ بعد رو به هانیه کرد و گفت نه زن عمو، بابات بینوا چه کار به این

کارها داشت؟ این مامان دم بریده ات خودش اسمشو عوض کرد اون موقع که کلاس نه بود. ماریا گفت چرا زن عمو، به پرویز ربط داشت. همون سال بود که نامزد کردیم دیگه. هانیه که دست بردار نبود پرسید حالا نگفتید چرا؟

ماریا نگاهی به پرویز کرد و به دخترش گفت واسه اینکه یه روز مادر جونت گفت پرویز بالا بری پایین بیای قسمت

بوده اسم زنت منیژه باشه. اخه می دونی دخترم گویا قبل از من رفته بودند واسه یه دختر خواستگاری که از قضا اسم

اونم منیژه بوده؛ یکی از همسایه ها به بابات گفته که دختره کچله، کلاه مویی گذاشته سرش. بابات هم عقب کشیده، –

بعدشم که اومد سراغ من بینوا. منم وقتی از ماجرا بو بردم، از هرچی اسم منیژه اس بدم اومد و اونو عوض کردم. البته

بابات موافق نبود و می گفت دوست داره منو منیژه صدا بزنه اما من جوابش رو نمی دادم و اونم عاقبت تسلیم شد.

اقای امجد به هانیه گفت حالا تو بین من چی می کشم از دست مامان تو و جرئت ندارم دم بزnm. بعد با مهربانی به

طرف هما دختر دیگر ماریا چرخید و گفت هما خانم چرا برنج خالی می خورند؟ و ظرف خورش را جلوی دستش نهاد و گفت تو نخوری بابات همه رو می خوره.

ماریا که رو به روی سامان نشسته بود با حظی فراوان به او می نگریست و می اندیشید چه تفاوتی است میان این اقای

امجد با آنکه در محیط کار می بیند. در دل جای سروناز را خالی کرد و چون هیچ گاه نمی توانست حرفش را در دل

نگاه دارد، گفت جای سروناز جون خالی. اقای امجد جا خورد، اما به روی خودش نیاورد. پرویز بشقاب کنگر را جلو کشید و گفت تو رو به دین و ایین بیا و توی این تعطیلات دست از سر همکارات بردار. می بینی اقا سامان این ماریا

چقدر شیفته کارشه؟ فراموش نکن سر صف ارزش قدردانی کنی. یکی از همون هایی هم که به خانم ملک زاده دادی به ماریا بدی.

زن عمو رجب بشقاب فسنجان را به طرف سامان سراند و گفت بفرما، تعارف نکن اقا سامان. منیجه جان حرف کار و کاسبی تون رو بگذار واسه بعد. اشتهاش کور میشه بنده خدا.

ماریا خنده ای بلندی کرد و گفت کور میشه؟ چرا؟ اتفاقاً اقا سامان انقدر عاشق کارشه که اگه بگم اشتهاش باز

میشه، دروغ نیست، شرط می بندم این هفته چند مرتبه به مدرسه سرکشیده.

پرویز لیوان هارا پر از دوغ کرد و گفت اقا سامان بگو نه، بگو جون پرویز نرفتی.

اقای امجد گفت قسم دروغ بخورم؟

ماریا محکم دست زد و گفت براوو من! دیدی پرویز! کاش شرط بسته بودم، من تا مطمئن نباشم که نمی گم.

پرویز دور دهانش را که دوغی بود با پشت دست پاک کرد و گفت جدی به مدرسه سر

زدی؟ ای بابا تو دیگه کی هستی؟

عمو رجب گفت ولش کنین دوره اش کردین. اختلاط تون رو بگذارید واسه بعد ناهار. بعد عمری اوده مثل ادا غذای خوب بخوره.

زن عمو رجب چادرش را توی صورتش کشید و گفت کجاش خوبه اقا رجب؟ این که قابلمند نبود.

-اخه یکی نیست تو خونه براش غذا بپزه. اشپزخانه زن لازم داره.

زن عمو رجب لب گزید و گفت استغفر... و باز رو به سامان کرد و گفت قابلمند نیست

بفرمایید. تعارف نکنید. پرویز جان هوای اقا سامان رو داشته باش زن عمو.

پرویز بدون توجه به زن عمو گفت نگفتی سامان جان؟ مدرسه چه می کردی تو این تعطیلی؟

عمو رجب گفت ای بابا! نگاه به خودتون می کنین که دوروبرتون شلوغه و ملتفت نمی شین کی روزتون شب میشه؟ از

دل خوشش؟ بنده خدا از تنهایی که هی میزنه به اون جا، اگه دور و برش شلوغ بود کی یادی از مدرسه می کرد؟

زن عمو رجب ارام گفت بس کن اقا رجب. داغ دلش رو تازه نکن.

پرویز به شوخی گفت میز و نیمکت ها رو موریانه نخورده بود؟-

اقای امجد لیوان دوغ نیمه پرش را زمین گذاشت. بعد تکه ای گوشت توی بشقاب هانیه گذاشت و گفت دیرتر رفته

بودم کاپشنم رو خورده بودند. شمام مارو گرفتید؟ چه کار به مدرسه ام دارید؟ امروز یه سر رفتم کاپشنم رو

برداشتم، همین. مطمئن باشید اگه بنا نبود پیام اینجا، یادی از کاپشن و مدرسه نمی کردم.

ماریا گفت خب؟ امن و امان بود؟

-همه چیز سر جاش بود. در حقیقت مدرسه از هفته دیگه پذیرای شماست.

-وای چه بد! بعد قاشقی ماست به دهان گذاشت و گفت در واقع همه چیز سر جاش بود به استثنای خانم ستاری، و دوست عزیز بنده.

اقای امجد بشقابش را کنار زد، خودش را عقب کشید و گفت به استثنای خانم ستاری، اما دوست شما سر جاش بود.

ماریا متحیر قاشق پرش را از نیمه باز گرداند و گفت سروناز مدرسه بود؟

در این وقت هانیه خود را روی زانوان آقای امجد انداخت و گفت عمو سامان، این سروناز همون خانمه اس که خیلی خوشگله؟

آقای امجد دستی به موهای هانیه کشید و به رویش لبخند زد. ماریاساکت شد. دوست داشت هانیه باز هم پیرسد و آقای امجد را به جواب وادارد.

پرویز گفت چرا غذا نخوردی سامان جان؟

آقای امجد به دیوار تکیه داد و گفت کافیه. خیلی عالی بود. ممنون زن عمو جان.

زن عمو دور دهانش را دست کشید صدایی تق مانند از سقش در آمد و گفت کم خوردی زن عمو! یک جوون اینه غذاش؟

آقای امجد نگاهی از سر مهر به پیرزن انداخت و گفت چون دستپخت شما بود زیادی هم خوردم.

-خورش رو من پختم. برنج رو منیجه جان در آورده بود. دست اون درد نکنه. حالا چرا ماست نخوردی؟ خدا رحمت

کنه مادرت رو، از ماست گوسفندی خیلی خوشش می امد. حالا شما جای اون بخور.

-باشه واسه شب. الان که دوغ خوردم.

پرویز به شوخی گفت می ترسی سردی ات کند؟ نترس، بهت گرددو میدم پسته میدم، تو بخور جبراناش با من.

عمر رجب خندید و زیر لب گفت ای بابا! چه فایده؟

هانیه ارنجش را به زانوی آقای امجد فشرد و گفت عمو سامان جواب همه رو میدی جواب منو نمیدی؟

آقای امجد که رشته صحبت از دستش در رفته بود دستی به موهای بلند هانیه کشید و گفت جواب تو رو هم می دم .چی پرسیدی عمو جون؟

- پرسیدم ...بعد رو به ماریا کرد و گفت کی بود اسم اون خانمهامان؟

ماریا خود را به نفهمی زد و گفت کی رو میگی هانیه جان؟

-همونی که شب ازش واسه بابا می گی، که تعریف کردی خیلی خوشگله،همون که مادر جون گفت بگیریمش واسه عمو سامان.

آقای امجد سرش را پایین انداخت. پرویز خندید و زیر چانه سامان یک بشکن زد. ماریا دست پاچه شد و گفت ادم حرف خونه رو که هر جا نمیزنه. -

هانیه جواب داد خودتون گفتین اینجا مثل خونه خودمونه .بعد رو به پدرش کرد و پرسید بابا اسم اون خانمه چی بود؟

پرویز لبه سفره را تا داد دانه ای برنج از روی فرش برداشت داخل سفره انداخت و گفت منظورت خانم ملک زاده اس؟

-اره همون .بعد سرش را بالا گرفت و گفت عموجون ماما میگه خیلی خوشگله!اره؟راست میگه؟

آقای امجد اخمی نثار ماریا کرد و همانطور که با سماجت نگاهش میکرد بدون انکه به هانیه نظر بیندازد گفت به مامانت بگو ادم حرف محل کار رو توی خونه نمی بره.

-اما شما جواب منو ندادید.من میخوام بدونم اون خانمه خوشگله یا نه؟

اقای امجد جواب داد:اگه مامانت گفته خوشگله ،خوب حتماً هست. -مادر جونم گفته که....

اقای امجد هانیه را از روی پا بلند کرد و در حالی که اخم مختصری می کرد گفت مادر جونت گفته بچه ها بعد از غذا

باید استراحت کنند.بدو برو تو اتاق دیگه و با هما بخواب.

هانیه از جا بلند شد،لبش لرزید و رو به مادرش گفت راست گفتی که بعضی وقتها عمو سامان خیلی بداخلاقه.

زن عمو رجب به دنبال بچه ها از اتاق بیرون رفت در حالی که با زبان کودکانه قربان صدقه شان میشد تا از دلشان در آورد.

از توی حیاط صدای باز و بسته شدن در چوبی به گوش رسید و پسر جوانی با صدای بلند عمو رجب را صدا کرد. عمو

رجب که یک پایش را زیرش داده و زانوی استخوانی ان دیگری را زیر چانه نهاده بود،دستها را ستون بدن کرده یا علی گویان از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت.

ماریا ظروف غذا را توی سینی بزرگ برنجی چید،سفره را جمع کرد ،ان را هم توی سینی نهاد و خودش را جلوتر

کشید و گفت اگه عصبانی نمیشید می خوام پپرسم خانم ملک زاده توی مدرسه چی کار می کرد؟

اقای امجد با ترش رویی جواب داد من چه می دونم؟ -نپرسیدید؟

-مگه من فضولم؟

-من فضول نیستم اما کنجکاوم.

-بر فرض که من هم کنجکاو میشدم، صحیح بود پیرسم؟

-نه؛ اما نمی دونم چرا دلم شور برداشت!

پرویز پاها را دراز کرد و گفت شور نداره، دوست داشته به هر دلیلزودتر برگرده. به ما چه ربطی داره؟

ماریا من و منی کرد و گفت کیه که از تنها موندن خوشش بیاد؟ پرویز گفت خانم ملک زاده، نمی دونست تنهاست؟ خب می خواست برنگرده. تو چه کار به کار مردم داری؟

ماریا اخم کرد و گفت از دل خوشش که نبوده، جا نداشته که برگشته. بعد هم دلش طاقت نیاورد و انگار که این مطلب

را می خواهد برای پرویز بازگوید رو بدو کرد و گفت این مدت هم رفته بود خونه دوستش. مادرش گفته حق نداری

برگردی خونه. با هم مشاجره کرده بودند. حالا نمی دونم چرا خونه دوستش بند نشده؟!

پرویز خنده ای کرد و گفت اینارو که قبلاً واسه من گفته بودی، روتو بکن به اقا سامان واسه اون بگو. -

ماریا چشم و ابرویی امد و گفت خوشمزه! نمی شه دو مرتبه گوش کنی؟

پرویز چشمانش را گشاد کرد و گفت ای بی چشم و رو! بعد رو به سامان کرد و گفت به جان عزیزم و عزیزت صدبار

قسم که بعضی وقتها حرفاشو واسه هزارمین بار شنفتم و گوشم نکرده بگه اخ.

اقای امجد که گویی ماجرا اصلاً حائز اهمیت نیست، گفت کجا میشه یه چرت زد؟

ماریا دستانش را روی زانوان گذاشت و در حالی که با انگشتانش بازی میکرد گفت می خوام
یه خواهش کنم اما روم
نمیشه.

پرویز پاها را روی هم گرداند دستش را لای رانها گذاشت و گفت اختیار دارید. خجالت پیش
شما شرمنده شده، اینجا

که مدرسه نیست ایشون هم که مدیرتون نیستن. امرتون رو بفرمایید. لب تر کنید ماری
خانم، تعارف نکنید. سپس رو

به سامان کرد و گفت اگه نگه دق بالا میاره، می دونی که حرف تو دهنش نم نمیکشه. اجازه بده
بگه.

اقای امجد گفت به شرط چرت.

ماریا گفت نمی تونم قولش رو بدم.

اقای امجد رو به پرویز کرد و گفت ما معامله مون نمی شه پرویز جان . خودت یه جایی رو
برام رو براه کن.

ماریا سرش را پایین انداخت و ارام گفت می خوام از سروناز دعوت کنم این چند روزه رو بیاد
اینجا.

اقای امجد که جا خورده بود، گفت نگفتم خوشم نیامد محیط کار و محیط خانواده رو با هم یکی کنی؟

-این فرق می کنه. از انصاف به دوره که دختره تک و تنها بمونه.

-پس دعوت تون رو پس گرفتید؟ با این حساب من باید جا خالی بدم.

ماریا دست پاچه شد و گفت این چه حرفیه اقا سامان؟

اقای امجد با ترش رویی گفت هیچ متوجه هستید ماریا خانم؟ اینجا که مدرسه نیست که همکاران گردهمایی داشته باشند

- پرویز هم که رفت. خدا می دونه کی برگرده. پس من به کی رو بیارم؟ بعد خودش را لوس کرد و گفت: تورو به

جان ماری، تورو به جان هرکی دوست دارید، خدا رو خوش نیامد آقا سامان. والله گناه داره ثواب داره. می دونم که خودتونم دلتون پیش اونه.

آقای امجد غرید، گره به ابروان انداخت و گفت: چی گفتی؟ - منظورم اینه شما هم دلتون صافه، می دونم که دلتون نیامد به دختر جوون که امانت هم هست توی یه مدرسه

درندشت تنها بمونه. اونم نه یک روز و نه دو روز.

- اما من در ایام تعطیلات مسئولیتی در قبال او ندارم.

- انسانیت حکم می کنه که مراقبش باشید مگه نه؟

آقای امجد که خود از خدا می خواست به یاری سروناز بشتابد اما نمی خواست بهانه ای دست دیگران داده باشد

نگاهی به ماریا کرد و فت: از دست تو! اینور صورتم می زنم درد داره. اونور صورتم می زنم درد داره.

ماریا با شادی زایدالوصفی دستها را به هم مالاند و گفت: بزنی تو صورت من، الهی از جوونی تون خیر ببینید. الهی هر چی از خدا خواستید بهتون بده الهی که...
- چاخان نکن. -

در این وقت زن عمو رجب با سینی چای وارد اتاق شد. آقای امجد نگاهی به چای کرد و به ماریا گفت: اجازه هست یه چای بخورم یا طاقت اینم نداری؟
ماریا خود استکانی چای جلو آقای امجد گذاشت و رفت و گفت: ده تا چایی رو هم محل دارید. فقط تا شب نشده اونو

بیارید اینجا. و بعد هم رو به زن عمو رجب کرد و گفت: بچه ها خوابیدن زن عمو؟
- انگار صد ساله. از بس که وول می زنند ماشاا... تو جونشون باشه.

آقای امجد چای را داغ داغ نوشید بعد استکانش را توی سینی گذاشت از جا بلند شد و گفت:
حالا برم ببینم چی می شه؟

ماریا که هنوز باور نداشت آقا سامان پذیرفته باشد دنبالش دوید و گفت: ماریا فدای اون دل صاف و پاک تون برمی گردید که نه؟

آقای امجد ایستاد نگاهش کرد ، لبخند ملایمی زد و گفت: امید به خدا ماریا ذوق کرد و گفت:
من شمارو شناسم؟

آقای امجد گفت: باز وقتی که برگشتم خودت رو لوس نکنی که منو نگه داری یادت باشه جلو اون دوستت ادا اصول درنیاری.

ماریا با ناراحتی گفت: اوا؟ خودتون برمی گردید؟ ص

آره اینجوری بهتره. گفت و به راه افتاد. ماریا در دل گفت: حالا صبر کن ببینم چی پیش میاد؟ خدا وقتی که بخواد دو

تا دل رو بهم نزدیک کنه خودش می دونه چه برنامه هایی جور کنه .

این اولین قدمه. بعد آهی کشید و گفت: موندم

حیرون مادر اطواری اش چطور رضا بشه من که یه بوهایی به دماغم خورده و فهمیدم شما دو تا ای. سپس خندید و به اتاق بازگشت.

آقای امجد به طرف آشپزخانه رفت و با صدای بلند گفت: زن عمو فعلا با اجازه.

زن عمو رجب با دستانی که چون لبو سرخ و متورم شده بود از آشپزخانه بیرون آمد در حالی که آنها را با چادرش خشک می کرد، گفت: کجا؟ نمی خوابی زن عمو؟ - رخصت ندادند زن عمو جان.

زودی برگردی واسه شب شامی می پزم با آش گندم که مادر خدا پیامرzt خیلی دوست داشت. آقای امجد خندید و

گفت: مادر من زن خوش اشتهایی بود و به خیلی چیزها علاقه داشت بنا نیست همه چیزهایی رو که اون دوست داشت به خورد من بدید.

- چه عیبی داره زن عمو؟ تو هم مثل پسر خودم.

- انوقت می دونید تا کی باید اینجا اطراق کنم؟ - قدمت به چشم،
تو هم پسر خودم.

- زنده باشید فعلا با اجازه.

آقای امجد به طرف جیپش رفت و در آن را باز کرده خواست بنشیند که صدای پرویز را شنید
که گفت: صبر کن.

برگشت و دید از روی دیوار خیلی کوتاهی پرید و به طرفش آمد و گفت: رفتنی شد؟
آقای امجد نشست و گفت: ماریاس دیگه. این یه هفته هم دور از رفیق جون جونی اش دووم
آورده، خلیه.

پرویز دستش را به در گرفت و گفت: بالاخره باهاش راه اومدی؟ بعد خنده ای کرد و ادامه داد:
اون اوایل که مادرم

می دید با ماریا راه میام بهم می گفت زن ذلیل.

آقای امجد لبخندی زد و گفت: زن باصفایی داری! خدا برات نگهش داره

- دیشب هم عمو رجب همین حرف رو می زد. می گفت: عمو، این منیژه هم خوب سر

انگشتش تو رو می چرخونه، با این همه باصفاست، خدا برات نگهش داره.

- اونو که راست می گه دیدی چطور منو خام کرد؟ زنه و سیاستش .

مردا قدرتشون تو بازوشونه اما زنا تو زبونشونه،

تو نگاهشونه، پاش بیفته مردا رو از هستی ساقط می کنند یا به جایی می رسوند زن نیستند
افسونگرند.

ص

- نه ديگه اونقدر ا.

- ماریا که با من همچین معامله ای کرد.

- مثلاً؟

- دستی دستی حکم انتقالی منو امضا کرد. مام شدیم حکایت بهرام گور، یه عمری منتقل می کردیم، حالا داریم منتقل می شیم.

پرویز که متوجه نشد سامان از چه چیزی حرف می زند پرسید: چی می گی ردیف می کنی پشت هم واسه خودت؟

آقای امجد که می خواست پرویز را پرت بیندازد گفت: زائو فارغ شد؟ نره یا ماده؟

- نه بابا، حالا یه آمپولی بهش زدم. منتظر نشستم. تا بری و برگردی تمومه.

- نمی میره که؟

- نه بابا، شاید که ده شکم دیگه بزاد. این دهاتیها زود جوش میارن، شایدم بو بردند من اینجام، ناز میارن.

- پرویز؟ -

چیه؟

- بد نبود با هم می رفتیم.

- قشون کشی؟ - نه

بابا.

- عروس کشون؟

- ای بابا تو هم کم از ماریا نمیاری، تو هم می اومدی منو می گذاشتی خونه ، خودت با خانم ملک زاده بر می گشتی.

- حرفهایی می زنی! من تا حالا اونو ندیدم، مگه اون می اومد با من؟ - به هر حال صورت خوشی نداره. راحت نیستم اما مثل اینکه باید رفت. سپس استارت زد و باز سرش را کج کرده به پرویز نگاه کرد و گفت: از قول من به ماریا بگو می دونم خیلی باهات جفت و جور شدی، می دونم تا به حال خیلی

تاختی، اما خدا کنه فقط در حد جریان فامیلی مون باشه و نه گفتن قصه زندگی. پرویز که زنش را خوب می شناخت و می دانست تا کجاها رفته .

لبخندی زد و سرش را تکان داد اما حرفی نزد.

ص

آن روز برای مرتبه دوم، در مدرسه توسط آقای امجد گشوده شد. سخت و سنگین گام بر می داشت. چهره اش

گرفته و درهم بود. در اعماق وجود از اینکه چنین ماموریتی بدو محول شده ناراضی به نظر می رسید. برایش سخت -

بود که چون پیغام بری جلوه نماید. دوست نداشت با سروناز تنها باشد طور خاصی دگرگون می شد. اصلا چرا قبول کرد؟

احساس می کرد این کار برایش افت دارد. گرچه تمایل داشت کمک حال وی باشد، اما نه بدین شکل و چون راننده

ای. کاش با ماریا مخالفت می کرد. می دانست که ماریا توی خانه همیشه سر حرف خود می ایستد و بدان عمل می

کند و او، جبروتی اگر داشت مختص محیط کار بود و در عالم همکاری، او هیچ گاه به خود اجازه نمی داد ماریا را

تحت کنترل بگیرد. ماریا زن شوهر داری بود و این وظیفه پرویز بود که او را تحت فرمان بگیرد گرچه پرویز او را

آزاد گذاشته و کاری به کارش نداشت. آقای امجد همیشه در خفا پرویز را ملامت می کرد و می گفت: مرد باید مردی از چشاش بریزه، چیزی که توی چشمان تو نمی بینم. پرویز هم جواب داده بود: خدا سهمیه منو توی چشای

تو گذاشته. و روزی دیگر آقای امجد به پرویز گفت: خدا مرد رو خشن آفرید تا از زن لطیف مراقبت کنه. پرویز

خندید و گفت: مگه زن بچه اس که نیاز به مراقبت داشته باشه؟ او هم گفت: اگه رهاس کنی گاهی آره، چون همون

صفاتی رو داره که بچه ها دارند. لجباز، خیره سر، کله شق، حسود و پرحرف.

پرویز هم خندید و گفت: دوست داشتنی رو نگفتی. ای بابا دست بردار سامان جان. خوبی زن به اینه که انعطاف

پذیره. تو هم چقدر به زن بیچاره بدبینی! هیچ فکر کردی که دنیا بازنه که گلستونه، فکر کردی
اگه زن نباشه زندگی

مردا چی میشه؟ دنیا چی می شه؟ خشونت و توحش دنیا رو بر میداره. با وجود زنه که مردها
آروم می گیرند بعد

هم دستی به شانه اش زده و گفته بود: این صفاتی رو که تو بیان کردی به شکل خیلی بدترش
توی وجود مردا هست به اضافه خشونت و قلدری. بعد آهی کشید و گفت: خدا مردها رو
مغرور و از خودراضی آفرید، طوری که نسبت به اعمال خودشون کورند و نسبت به اعمال زن
بینا.

- منظور؟

- یکی اش خود جنابعالی که ماجرای لجبازی ات زبانزد فامیله، اما خودت یا متوجه نیستی یا
اینکه اینقدر غرور داری

که ... بعد مکثی کرد و گفت: اونوقت انگشت روی زن بیچاره می گذاری.

ص

آقای امجد نمی دانست چگونه از خانم ملک زاده بخواهد با وی راهی شود و چرا؟ برای لحظه
ای پشیمان شد، ایستاد

و به فکر فرو رفت اما قول داده بود و می دانست آنان چشم به راهند .

با این همه خواست برگردد اما وجدانش

مخالفت ورزید. نگاهی به پنجره اتاق انداخت. از دور قامت سروناز را دید که چادر سفید به سر کرده مشغول اقامه نماز است. خوشش آمد و لبخند زد. همیشه انسانهای باایمان طور خاصی شادش می کردند. دختر جوان در خلوت خویش به راز و نیاز مشغول بود، دلش گرم شد با خود فکر کرد او نه به میل ماریا آن جا ایستاده، که خواست خدا در آن دخیل بوده یقیناً چنین بود.

خداوندی که هیچ گاه بنده مومنش را تنها نمی گذاشت. لبانش را به هم فشرد و در افکار خود غرق شد، بازی نگذشت که سروناز را دید با همان چادر سفید و همان دمپایی های بند بندی پا به حیاط گذاشت. شتابزده گام می برداشت نگران به نظر می رسید. چه ملاحظتی داشت در آن چادر نماز سفید، چه شکل می شوند گاه زنان در چادر! و چه برازنده قامت کشیده اش بود! آقای امجد حتی یک گام برنداشت.

ابروان را در هم تاب داده دستها را پشت بدن قلاب کرده همان جا ایستاده بود تا سروناز بدو نزدیک شود.

غرورش را نباید سر راه می گذاشت تا به بازی گرفته—

شود و یا پایمال گردد. سروناز سلام کرد و ایستاد. آقای امجد با لحنی خشک و خشن جوابش را داد. سروناز که زیر

آن چادر چون فرشته ای معصوم به نظر می رسید با نگرانی پرسید:

اتفاقی افتاده؟

آقای امجد که نمی خواست به چهره اش نگاه کند و قلبش را به جنبش وا دارد به طرف ساختمان مدرسه نظر کرد و

گفت: اومدم پی تون، در واقع خانم رسایی ازم خواهش کردند شما رو ببرم پیش اونا.

سروناز متحیر پرسید: کجا؟

آقای امجد صدایش را درشت تر کرد اخم آلود نگاهش کرد و خودنداشت چرا پرسید: می ترسید؟

سروناز دست پاچه شد و گفت: این چه حرفیه؟ ترس چرا؟ اشکالیداره آدم بدونه کجا می خواد بره؟ - اگه فقط اینه که باید بگم می ریم سکنج.

- کجا هست؟ منظورم اینه که دوره از اینجا؟

- نه زیاد، حدود یه ساعت اگه بشه اونم به خاطر اینکه راه خرابه.

- سروناز این پا و آن پا کرد و گفت: من اینجا راحتم من چه کار باید

بکنم؟ بمونم یا برم؟ والله چی بگم تلفن ندارند؟

خونشون نه. اما می دونم چشم به راهند دیر بجنبید به تاریکی می خوریم گفتم که راه خرابه اقا پریروز ماشین

نداشتند به همین دلیل این ماموریت را به دوش من انداختند سروناز سرش را

پایین انداخت و گفت بگید زحمت

-اسمش هر چی میتونه باشه انسانها در انتخاب اسم ازادند حالا بهتر هر چه زود تر حاضر شید
سروناز که هنوز مدد بود فکری کرد و سرش را بالا گرفت و گفت و اگر دعوتشون رو قبول
نکنم؟

-مختارید اما فکر نمی کنید نگران شوند

-شما بر نمی گردید پیششون ؟

-من اصلا قرار نبود با ماهان برگردم و اگر این جا هستم به خاطر شماست گذشته از این به
عنوان مدیر مدرسه و

حامی شما صلاح نمیدونم یک هفته در چنین مکانی تنها بمونید این برای من خالی از مسولیت
نیست

-از قرار من اسباب دردسر شدم

-شما نمی باید به این زودی باز میگشتید اما حالا بهتره عجله کنید سروناز میدانست که حق
انتخاب ندارد آقای امجد با ترشروی گفتی بود نمی باید می امدی واینکه صلاح نیست تنها

بمانی پس باید رفت یقینا از صبح تا به حال در فکر نقشه ای بوده تا او را سروسامان بدهد و
خود را از زیر این بار

مسئولیتی که خود خیال می کرد بر بدنش است رها سازد احساس کرد اواره ای بی پناه است که
نیاز به دستگیری

دیگران دارد اینکه در نظر مدیر مدرسه چون طفلی بود باری که باید جابه جا می شد به طریقی
هر جا که امن باشد

باید اسکان گیرد از خودش بدش امد از مادرش نیز مادری که به شخصیت دخترش
نیندیشیده و بدون مطالعه

طردش نموده از پدرش هم ازرده به خاطر شد که مبدل به مومی شده میان پنجه های زن
جبارش انعطاف تا چه حد و تاکی؟ به چه قیمت؟

اقای امجد رشته افکارش را گسیخت و گفت هنوز مرددید؟ توی ماشین منتظرتون هستم
لوازم کافی بردارید اونجا

هوا سرد است در ضمن قراره تا سیزده انجا بمونید و با اونا برگردید این را گفت و نماند که
حرفی بشنود احساس -

کرده بود سروناز پای رفتن ندارد می دانست تند رفته است و غرور دختر جوان را جریحه دار
کرده است دلش

سوخت مثل همیشه اما با غرور خودش چه می کرد؟ با قیافه ی عبوس و جدی پشت فرمان
نشست سروناز چادرش

را بر روی سرش جا به جا کرد و به رفتن اقای امجد چشم دوختاز این بدتر نمی شد برایش
تعیین تکلیف کرده

بودند همچون کودکی که خوب را از بد تشخیص نمی دهد دوستنداشت از روی اجبار مهمان
باشد و از روی

دلسوزی دعوتش کنند دید گانش به اب نشست اشکش را زد و بدون معطلی به اتاقش رفت و
با دستانی لرزان

مشغول جمع و جو شد شلوار سرمه ای به پا کرد با تونیک ابی طرحدار روسری نخی ابی که ان را به سر کشید بارانی اش را به روی دست انداخت ساکش را به دست دیگر گرفت و از مدرسه بیرون آمد لحظه ای ایستاد و نفس بلندی

کشید تا به اعصابش تسلط یابد و بعد با پاهای مرتعش به طرف جیپ روانه شد آقای امجد نگاهی میگرد چه

محبوب و زیبا بود با ان روسری نخی ابی در دل از دستی که حجاب از سر زنان گزفت لعنت فرستاد سروناز با

چهره ای مکدر کنار آقای امجد نشست هر دو اخم کرده و سر در گریبان فرو برده و چشم به راه دوخته بودند و مهر سکوت بر لب زده بودند آقای امجد که عصبانی تر از همیشه به نظر می رسیدند تر می راند هر دو روی صندلی بالا و

پایین می جهیدند و او باز هم پدال گاز را می فشرد سروناز جرئت نداشت بدنش را کج کرده نگاهی به او بیندازد

یا حرفی بزند در دل به مازیار ناسزا گفت که دست به چنین عمل نسنجیده ای زده او که فامیل بد اخلاق و مغرورش

را می شناخت حلاوت میهمانی به زهری تلخ و گزنده مبدل شد و سروناز را خشمگین کرد خاک زیادی از درز در به

داخل نفوذ کرده و سروناز را به سرفه انداخت آقای امجد اعتنایینمود و با سماجت پدال گاز را فشار داد نه نگاهی

به او کرد نه حرفی داشت بزند و نه از سرعتش می کاست گویسروناز مجرمی است که مرتکب گناهی و یا خلاقی

شده و باید به دار مکافات سپردش سروناز نیم نگاهی به او کرد و با خود اندیشید چه ترسناک می شود گاه این مرد

احمو پرتو نگاه گرم آن روز را نثار وی کرده بود به خاطر آورد و دلش پر کشید به سوی آن دل به دریا زد و گفت از دست من عصبانی هستید؟
اقای امجد جوابی نداد انگار نشنید سروناز قدری چرخید از دیدن چهره ی اخم الود و گرفته او دلش لرزید و از آمدن

پشیمان شد نباید همراهی اش می کرد زور که نبود چرا خود را به دست این مرد از خود راضی سپرده بود ؟ او حق

نداشت خارج از محیط کار به او زور گوید و برایش خط تعیین کند چی می شد اگر رویش را زمین انداخته همراهی اش نمی کرد نمی توانست دست و پایش را بسته با خود ببرد چشم انتظار بود که باشد به او چه مربوط؟ این مشکل خودشان بود و شاید وظیفه ی اقای امجد که باز میگشت و ایشان را در جریان قرار دهد کاش چنین کرده بود و او را وامی داشت با دست خالی باز گردد احساس کرد خوار شده ملوک با

این کار عزت نفس دخترش را زیر پا قرار داده و غرورش را خورد کرده بود اما نه این که ربطی نداشت عزت نفس

ودیعہ ای است در وجود آدمی نه در دست دیگران شاید مقصر اصلی خودش بود و بی جهت تمام تقصیر ها را بدن

مادرش می انداخت سرش گیج می خورد احساس ناخوشایندی در وجودش شکفته بود اینکه
فردی زاید است زاید در در منزل سپیده زاید در منزل خودش و اینک زاید در این
ماشیندوست داشت با صدای بلند بگرد دوست داشت

باز گردد اما مگر می شد؟ به چه بهانه ای می گریست؟ اصلا چه جای گریه بود؟ که نشان
ضعف است و او دوست

نداشت در نظر این مرد قوی و مغرور فردی ضعیف و گریان باشد چه جای بازگشت؟ همچون
دختران نی نی صفت به

اندک بهانه قهر می کنند و به خانشان می روند چه می کرد؟ اخم می کرد به تبعیت؟ قهر
محسوب نمی شد؟ بی خیال

می نشست چون سیب زمینی بی رگ؟ لبخند می زد و می گذشت؟ این میدانی نبود برای تکییر
و خدستایی آقای مدیر -

؟ ندانست چه کند؟ لج کرد و یک وری نشست و به بیرون جاده چشم دوخت آقای امجد که
متوجه حرکات و جنات

دختر جوان بود زیر چشمی نگاهش کرد و باخود خندید اما چهره اش همچنان مکدر بود و با
غیظ میراند تا زود تر به

مقصد برسد و برهد از این خلوت خلوتی که باب میلش نبود خورشید به سمت خرب رفته
دامن ابی اسمان را قرمز نموده و خود پشت کوها جای می گرفت مغرب به خون نشسته بود

گویی همه جا خاک بود و خاک که به دست باد پراکنده می شد باد تندی که صدای هوهویش
در آن

غروب غمگین و آن فضای سنگین پیامی بود گویی که غم داشت با خود و قلب را در سینه می
فشرد انگار قرار بود

دنیا به انتهایش برسد سروناز دنیا را چون تنگی تصور نمود که او اینک در باریکه ی تنگش
قرار داشت و هر دم

خفقان می گرفت گویی در جاده ای میراند که راه به سوی دره یمرگ داشت دل سروناز
گرفت آن غروب مردن را

به یادش می آورد چشمانش را بست و اهی کشید اقای امجد که هنوز زیر چشمی او را می
پایید دلش به حال آن

دختر جوان سوخت چون جوجه ای کنار گربه ای خشمگین نشسته و لب فرو بسته از روی
ناچاری

دلش خواست میزبان قابلی بود و به نحو مطلوب از مهمانش پذیرایی می کرد تا این سفر
کوچک به کامش خوش

باشد اما انسان همیشه نمی تواند هر آن کند که می خواهد دوباره به سروناز نظر کرد ناگهان
حیوانی جلوی ماشین

دوید اقای امجد نفهمید که چه بود شاید سگ بود شاید بزی گم کرده راه! یا شغال به نگاه
فرمان را چرخاند تا آن

زبون بسته را زیر نگیرد پیچ نسبتا تندی بود جیپ که از سرعت زیاد برخورد دار بود به صخره
ای برخورد کرد در

طرف سروناز باز شد و او به بیرون پرت شد صدای جیغش در گوش آقای امجد پیچید او که
خود سرش به فرمان

اصابت کرده بود اما بی توجه به دردی که در سرش احساس کرد تند و سریع بیرون پرید و
خود را به سروناز رساند

باد گویی شدت یافته بود سیلی به صورتش میزد و موهایش را می اشفت سروناز از جا
برخواست در حالی که رنگ

به رخسار نداشت زبانش بند آمده بود نفهمید چه شد آقای امجد پرسید طوری شدید خانم
ملک زاده؟

سروناز که مادر مهربان می طلبد یا پدری که در حصارش گیرد و موهایش را نوازش کند
بغضش را خورد و گفت من.....من.....

آقای امجد دید که استین تونیکش به خون اغشته شده دست و پاچه شد و گفت شما زخمی
شدید؟

سروناز که هنوز وجودش ملتهب و گرم بود چیزی احساس نکرده بود نگاهی به دستش کرد و
گفت بله ولی اصلا مهم نیست

آقای امجد به خون استین سروناز که هر لحظه دامنش وسیع تر می شد نگاهی کرد و گفت
اجازه می دید ببینم؟

سروناز نگاهی به او و بعد به استینش کرد و حرفی نزد هنوز مهبوت بود و نمی دانست چه کند؟

اقای امجد که حس کرد خونریزی شدید است بدون معطلی گفت با اجازه و بعد استین لباس را بالا زد سروناز با دیدن شکافی عمیق که در بدن خود بود جاخورد و رعشه بر اندامش افتاد اقای امجد هم خود را باخت به دور و بر نگاهی کرد توی ماشین سرک کشید و چون عقلش به جایی نمی رسید برگشت و گفت اجازه دهید با روسریتان زخم

را ببندم تا خون بند بیاد سروناز همان طور مهبوت دست به روسریش گرفت و گره اش راگشود و ان را به دست

اقای امجد داداوهم با عجله روسری نخي را دور بازوی سروناز بست بعد گره اش را محکم کرد تا خونریزی قطع شود

و چون از کار فارغ شد به ناگاه پشتش را به سروناز کرد دستش را بر روی کاپوت ماشین گذاشت و نفس عمیقی کشید باد به صورتش صیلی می زد و موهایش را به هم می ریختموهای بلند سروناز هم پریشان شده و توی-

صورتش می دوید اقای امجد گر گرفته بود دوست نداشت بچرخدو به چشمان سروناز نگاه کند اصلا نفهمید چگونه

ان رخم را بست احساسی در وجودش جان می گرفت حسی مرده دوباره نفس عمیقی کشید از خودش بدش امد

خود را مسبب این حادثه می دانست از سروناز خجالت می کشید دخترک بی پناه را باخود
آورده بود تابدین روز

بیندازد با که دعوا داشت که چنین غمی کرده بود چرا ی جهت خلش تنگ شده بود؟ سروناز
که آرامش خود

رابازیافته بود به مدیر خوش قامت چشم دوخت گامی به طرفش برداشت و گفت حالتون
خوبه؟ خودتون زخمی نشدید؟

ای وای از این همه عطوفت امان از عاطفه ی زنان و قل رئوفشان امان از ایثار زنان و گذشت و
بزرگواریشان که چه ساده می بخشند مردان را. حق با پرویز بود زنان انعطاف پذیرند و مردان
در کنار زنان آرامش می گیرند دل سامان از

محبتی که در کلام سروناز نهفته بود به دردامد برگشت وبه چهره ی ان فرشته ی زیبا چشم
دوخت دید که گوشه ی

ابروی راستش هم شکافته شدهو باریکه ایی خون از ان جاری است که به کناره ی صورتش
می دوید آرام بدون

معطلی پلیورش را در آورد که این سروناز را غرق در حیرت کردبعد مچ استین پیراهنش را
پاره کرد فلاسک اب

جوش را از توی ماشین در آورد پارچه را به اب گرم اغشته نمودو رو به روی سروناز ایستادو
گفت اگر اجازه می

دید زخم صورتتان را تمیز کنم و ببندم سروناز با تعجب گفت باز هم زخمی شدم ؟

اقای امجد بالحنی ملایم گفت این بار دیگر خیلی عمیق نیست. سروناز حرفی نزد چشمانش رابست چون نمی توانست از ان فاصله به صورت اقای امجد نگاه کند

اقای امجد با خیال راحت و در کمال آرامش خون بالای ابرویش را پاک کرد بعد تکه پارچه را روی زخمش گذاشت و

به سروناز گفت با دستتون فشار بدید تا خون بند بیاد من میرم چسب میارم چسب نواریه اما بعد نیست و با چسبی

که با خود بست موقتاً زخم را بست و در همان حال گفت توی این برهوت از این بهتر مقدورور نیست حالا دیگر خون

بند میاد سروناز که حس کرد کار اقای امجد تمام شده چشمانش را باز کرد اشعه کم نور خورشید روی صورت اقای

امجد افتاده بود گر چه قیافه اش هنوز عبوس بود اما ندامت و محبت در دیدگانش موج می زد هر دو چشم در چشم

هم داشتند اقای امجد لبخند بدننگی زد و گفت معذرت میخوام همش تقصیر من بود سروناز احساس ناراحتی کرد یک گام به عقب برداشت و گفت این یک حادثه بود

-که من مسببش بودم منو ببخشید من هیچ وقت این روز را فراموشنخواهم کرد و خود را نخواهم بخشید

سروناز نگاهی به اسمان کرد و گفت اصلاً مهم نیست شکر خدا بهخیر گذشت به هر حال بعضی واقعیات خواهی

نخواهی اتفاق افتاد باید بگم عصبانیت شما به وقوع این حادثه کمک کرد شما از چیزی عصبانی بودید مثل همیشه که من را می بینید

اقای امجد حرفی نزد فقط نگاهش کرد دیگر از خورشید اثری نبود باد با سرعت بیشتری می وزید سروناز حال غریبی داشت گفت بهتر نیست حرکت کنیم؟ دیگه داره تاریک میشه اقای امجد نگاهی به ماشین کرد و گفت انگار نه -چرا؟

اقای امجد یکوری خندید و گفت اون زبون بسته ی ناقلا حسابی کاسه کوزه مون رو به هم ریخت پنجر شدیم نگاه کنید

سروناز با گفتن ای وای روی تکه سنگی نشست و گفت اگه تاریک بشه چی؟-

-نگران نباشید قبل از تاریک شدن هوا جمع و جورش می کنم و خیلی زود دست به کار شد باد همچنان می وزید سروناز به مدید فعال و کوشا چشم دوخت که با ان استین پاره و بدون مچ جک را زیر ماشین جا می انداخت باد

موهایش را به هم ریخته و خاک الودشان کرده بود دست و صورتشهم خاکی و سیاه بود شلوارش هم خاک الود

بود سروناز در دل انداخت او مردی فوق العاده تمیزی بود و اینکاندیشید چقدر دوست داشتنی می شود ادم وقتی

که افتاده و خاکی میشود ان زمان که با کبر فاصله گیرد و فروتنی پیشه کند و باهمه از در صلح و دوستی در آیند از

جا بلند شد به طرف ساکش رفت لیوانی دسته دار از درون ساکش در آورد یک لیپتون انگلیسی نیز و اب نیمه گرم

فلاسک را در ان سرازیر کرد چای کیسه ای رنگ کمی پس داد مایعی زرد رنگ و کم حال اما گرم بود و گلو تازه می

کرد سروناز به طرف اقای امجد رفت و پشت سرش ایستاد اقای امجد از کار فارغ شده بود بدن راست کرد دستانش

را با دستمالی پاک کرد و چون رو برگوند در گرگ و میش هوا چشمان براق و خاکستری سروناز را دید که می

درخشید سروناز لیوان چای را به طرفش گرفت و گفت نمی تونم اسمش رو چای بگذارم اما توی این برهوت میتوان

رویش حساب کرد مهر و محبت از نگاه ی اقای امجد جوشید لبخندی زیبا زد و دندان هایش را به نمایش گذاشت

چیزی که سروناز تا به حال موفق دیدنش نشده بود و گفت باید مزدم را بدید اگه بدونم این کار مستحق اجرت ه

روز مردم را لت و پار میکنم سروناز به چشمانش خیره شد گویی پیش از بیان حرف دلش دنبال جوابی برای ان میگشت و گفت من که جای خود دارم -چرا این طور فکر میکنید ؟

این یه حسنه بعد خنده ای ملیح کرد و گفت در هر صورت هیچ کاریاز شما بعید نیست هرکاری که غیظ و خشونت دران دخیل باشد

اقای امجد رخ برگرفت و به افقی که در تاریکی گم می شد چشم دوخت و چایش را نوشید و چون تمام شد لیوان را به دست سرونز داد و گفت پس کو واسه خودتان ؟

-گفتم هر کاری بهتون میاد حالا که تمام شد یاد من کردید؟ اقای امجد خنده ای کرد و گفت جدا من مرد بدی هستم

سرونز دوست داشت بگوید ایدا اما گفت اب فلاسک گرمه میخواهید دستاتونو باش بشورید -واسه همسن چای نخوردید که اب تمام نشه؟

-شاید بعد فلاسک را برداشت اقای امجد سرپاروی زمین نشست و دستانش را درهم کرد سرونز رویشان اب

ریخت و او دستان را به هم مالید تا تمیز شود بعد از جا بلند شد دستانش را تکان داد تا خشک شود سرونز ازتوی

کیفش دستمال لطیف به رنگ ابی که گوشه ی ان نقش قو ای وجود داشت در آورده و به طرفش گرفته و گفت با این

دستاتونو خشک کنید اقای امجد نگاهی به دستمال کرد و بعد به سرونز که مهربانه از او مراقبت می نمود برقی از

شادی در چشمانش درخشید دلش عقده کرده بود از تنهایی دستمال را گرفت و با تکان دادن سر از او وی تشکر

نمود دستانش را که خشک کرد دستمال را باز کرد نگاهی به نقش ان نمود و بدون توجه از سرونز که پشت به او

کرده بود تا فلاسک را درون ماشین بگذارد ان را تا کرد و در جیپپیراهنش جا داد دیگر راهی
نمانده بود ولی هیچ

کدام دلشان نمی خواست به این زودی به مقصد برسند از این روی آقای امجد بسیار آرام می
راند هر دو احساس

راحتی می کردند گویی به هم نزدیک تر شده بودند دلشان می خواست دوستانه با هم حرف
بزنند اما دگر باره شرم

در وجودشان خانه کرد تاریکی مطلق همه جا را فرا گرفت باد همچنان زوزه می کشید هر دو
سکوت کرده بودند و-

این برایشان بهتر بود نباید به خودشان میدان می دادند و به باوری ناشی از تلقین می رسند
گاه آقای امجد بدون

اینکه برگردد می پرسید حالتان خوبه؟ جای زخمتون درد نداره؟ و باز سکوت بود و آرامش از
دور روشنایی اندکی به

چشم می خورد آقای امجد با دست به ان نقطه اشاره نمود و گفت اونجاست رسیدیم سرونار
گفت اگر ممکنه یک گوشه نگه دارید میخوام لباسم را عوض کنم آقای امجد پرسید چرا؟

-نمیخواهم با این استین خونی منو ببینند می ترسم هول کنند آقای امجد کنار کشید و خود
پیاده شد و چند قدم عقب تر رفته پشت به ماشین ایستاد سرونار به سرعت دست در

ساک برد لباس گرمی در آورد و پوشید و لباس خونیش را در ساک جا داد و با زدن بوق آقای
امجد را به داخل

ماشین فرا خواند آقای امجد که به ماشین باز گشت فقط گفت معذرت میخوام
 زن عمو رجب که دانسته بود مهمان دیگر قرار است از راه برسد شام مفصلی تهیه نموده بود
 توی اتاق میهمان سفره
 ی بزرگی گسترده اش کردم. دیسی مملو از کتلت های بزرگ. سینی گرد و بزرگ لبریز از
 برنج سفید و با دو مرغ درسته و خوش رنگ و رو که به پشت دیس نهاده بودند و اطرافش را
 با سیب زمینی سرخ کرده تزئین نموده بودند
 پیاله های ماست و تنگ دوغ نان گرم خانگی که همان روز پخته بودند همه با نظم خاصی سفره
 را پر کرده بودند به
 ناگاه آقای امجد احساس کرد نمی تواند با سروناز سر یک سفره بنشیند و غذا بخورد از این رو
 برخاست و گفت پرویز جان من باید برم
 پرویز چشمانش را گرد کرد و گفت بری؟ به جان عزیزم آگه بزارم این همه را کوییدی که
 شب نمونی؟ کجا تو این تاریکی راه؟
 آقای امجد خیلی خشک گفت اصرار نکن باید برم اما ماریا گفت
 با این شرایط صلاح نیست برم راحت ترم
 من صلاح ملاح حالیم نیست برادر من شکر خدا این خونه اتاق زیاد داره من و تو امشب باهم
 می خوابیم دوست نداشتی یه اتاق دربست مال تو
 -نه بحث جا و مکان نیست گفتم. که برم راحت ترم تو که دوست نداری من معذب باشم
 در این وقت ماریا به اتاق آمد و گفت سفره را انداختیم بفرمایید غذا سرد میشه

پرویز گفت اقا سامان میگه میخواد بره

ماریا جلو آمد و گفت حرفش را هم ننزید زن عمو واسه خاطر شما اش گندم درست کرده
ناراحت می شه به خدا چرا تعارف می کنید؟ اقای امجد با همان اخم گفت می دونید که من
تعارف نمی کنم چرا اصرار می کنید؟

ماریا پرده ی اتاق را کنار زد و با صدای بلند گفت عمو رجب. عمو رجب اقا سامان میخواد
تشریف ببرن

پیرمرد لاغر ناگاه تند پاه به اتاق گذاشت و گفت مگه می زارم برکت خونه امو از در بیرون
کنی؟ پشت به برکت خدا می کنی؟ -نه عمو جان

ادم از کنار سفره ی گشته رده که نمی گذرد این یعنی بی عتنایی به برکت خدا-

بعد دست اقای امجد را گرفت و با خود از اتاق بیرون برد ماریا رو به پریز خندید و گفت
دیگه روش نمی شه تو

روی عمو رجب حرف بزنه قلدری هاش مال من و توئه -تو هم خوب به کارت
واردی

-بیا بریم غذا سرد شد

-اخ که مردم از دل ضعفا

اقای امجد که اخم کرده بود و ناراحت به نظر می رسید بالای سفره نشسته بود و سرش
راپایین انداخته بود دوست

نداشت با سروناز زیر سسقف به سر برد دوست نداشت خانم ملکزاده که زیر دست او به کار اشتغال داشت تا

بدین حد به زندگی خصوصیش راه پیدا کند و او را در حال خوش و بش با فامیل ببیند توی راه هم حسابی اعصابش بهم ریخته بود و او می پنداشت که به زودی می رود زن عمو رجب در حالی که گره ی چادرش را باز می کرد کنار سفره نشست و گفت کو سروناز خانوم؟

ماریا که داشت توی بشقابش اش می کشد جواب داد یه مقدار حال نداره عذر خواست براش غذا می برم تو اتاق

اقای امجد نفسی راحت کشید و خود را مقداری جلو کشید که این از نظر پرویز دور نماند و دانست که رفتنش جهت

گریز بود و نه به هیچ بهانه ای پس ارام گفت همین ازارت می داد داداش؟ خوب زود تر می گفتم؟ تو که میدونی ماریا کارگردان خوبیه خودش درستش می کرد

اقای امجد چشم غره ای رفت پرویز گفت ما جبروت نمی خریم عمو رجب گفت لا اله الا الله دختره ترسیدخ شبی رو بخوابه حالش جا میاد خوبه یکمی گل گاو زبون براش دم کنید پرویز گفت شکر خدا به خیر گذشته و بعد ارام گفت زده دختر مردم رو اش و لاش کرده حالا می خواد بزنه به چاک

اقای امجد دیس مرغ را از جلوی پرویز برداشت و گفت تو برنجت را با کتلت بخور به اندازه ی کافی قدقد کردی

درددرد نكن ديگه چون تو مرغش خونگيه نمى شه ازش گذشت - گفتم با كتلت بخور
 ماريآ سيني غذا را برد اما طولى نكشيد كه بر گشت به زن عمورجب گفت شام نمى خوره ميگه
 اشتها نداره

زن عمو رجب دور دهانش را دست كشيد و نيم خيز شد و گفت چرات زن عمو؟
 ماريآ كنار سفره نشست و گفت تنش گرمه يا خسته اس .يا سرما خورده خدا نكنه طفلى پرويز
 گفت از خستگيه

عمو رجب گفت من كه گفتم از تصادف هول کرده هول ادمو مريض ميكنه جوون كه دل نداره
 پرويز احساس كرد اقاى امجد ناراحت شود و خود را ملامت كند گفت نه بابا كدام
 تصادف؟ مگه بچه اس؟ هول كجا بود ؟

عمو رجب گفت ضعيفه ديگه با بچه فرق نداره
 اقاى امجد دانست هست كسانى كه با او هم عقيده باشند عمو رجب هم چون او. مى پنداشت
 كه زن ضعيف و لطيف است و چون بچه نياز به مراقبت دارد -

پرويز گفت حالا هر چى بوده. به خير گذشته يه خرده استراحت كنه حالش جا مياذ سامان
 جان هر چى از ان مرغ

دوست دارى بردار بعديش بده منم بردارم كه اگر من امشب از اين ضعيفه ماكيان نخورم مى
 ميرم حيوونى تا همين ظهر قدقد مى كرد

صبحی خودم براشون دون پاشیدم، مدیونه به من، دونایی رو کهگوشه کرده باید تحویل
 بده. بعد رو به ماریا کرد و پرسید: همون گل باقالیه نبود ماری؟

ماریا گفت: یکی اش آره. یکی اش هم اون سیاهه بود که می گفتی حق همه رو می خوره،
 همون چنبه هه.

_ د گفتم وقت ذبحش شده، پلویی شده بود. حالا که اینطوره رون این مال دیگران خور رو
 باید بدم به سامان که چه

کیفی کردم توی دیس خوابیده دیدمش. و خودش را توی سفره انداخت و ران مرغ را جدا
 کرده روی بشقاب سامان

گذاشت و در همان حال گفت: مرغ پر رویی بود سامان جان. هر وقت میدیدیش یک چیزی به
 نوکش بود و آی بدو.

هی، هی، اگه میدونست پروار که بشه می خوابه توی دیس، غلط می کرد اینقدر پر خوری کنه.
 عمو رجب به زنش گفت: بچه ها شام چی خوردند؟

زن عمو که با صدای فراوان قاشق را به دیواره کاسه آتش می کشید تا خوب پاکش کند،
 گفت: بچه ها کتلت

خوردند. مگه طاقتشان بود طفلیا! سر تابه داغ و داغ براشون لای نون کردم خوردند. آتش که
 نخواستند. برنج هم که

حاضر نبود. مرغ هم ریختش به هم می خورد. حالا براشان نگه می دارم فردا بخورند.

آقای امجد خیلی زود از سفره فاصله گرفت و تکیه به دیوار داد. پرویز گفت: دا چرا مرغ نخوردی؟

_من عادت ندارم شب غذای سنگین بخورم. همون آش کافی بود. پرویز که آن شب پی به شباهت بیش از انداز □ سروناس و سار گلبرده و حق را به ماریا داده بود دلش طاقت نیاورد و گفت: آدم وقتی زن نداشت عادت به شام هم نداره. خونه نشستن بی بی از بی چادریه نه از حجب و حیاش.

زن عمو رجب زیر لب گفت: خدا رحمتش کنه و بعد سرش را چند بار به طرفین تکان داد و شروع به خواندن حمد کرد.

سفره که جمع شد، توی همان اتاق برای آقای امجد رخت خواب بزرگ و تمیز گسترده و او را به حال خود گذاردند

تا خستگی راه را از تن در کند و به استراحت پردازد. درها خیلی زود بسته و چراغها خاموش شد و همه تن خسته شان را به تشک رساندند تا بیاسایند.

خروس پیری لب پنجر □ اتاق میهمان پرید. بالها را به هم زد و با صدایی نخرانیده آوای سحری سر داد. قلب آقای امجد گویی از جا در آمد. چشم گشود و خروس سفید را با آن تاج کلفت و چین خورده اش پشت پنجره دید. بلند شد نشست. دستی به موهایش کشید و همان طور که به پنجره نگاه می کرد زیر لب گفت: نوبت تو هم می شه که توی دیس بخوابی. اون روزه که رونت رو خودم گاز می گیرم. دانست که وقت نماز است. بلند شده به حیاط رفت تا وضو

بگیرد. هوا ابری بود. باد سرد به صورت خیشش خورد و لرزه بر اندامش انداخت. زن عمو رجب
توی آشپزخانه ُ کنار

حیاط بود. صدای خشک کفشهایش به گوش می رسید که به هر طرف می رفت و ظرفی را جابه
جا می کرد. آقای

امجد به اتاق بازگشت. بر سر سجاده نشست. تسبیح درشت کهرباییاش را که شب قبل از توی
ساکش در آورده و

چون دگر شبها کنار بالشش نهاده بود، در دست گرفت و شروع به گرداندنش نمود. عادتش
بود پیش از اقامه ُ نماز

یک دور می گرداند و پس از اقامه دوری دیگر، و همه را برای روح سارگل می فرستاد. دانه
های تسبیح به نیمه

رسیده بود که صدای پایی شتابان به گوشش رسید و بعد ماریا را دید که دست پاچه از پله ها
پائین رفته خود را به—

آشپزخانه رسانید و بعد از چند ثانیه شتابان از پله ها بالا رفته از کنار اتاق میهمان گذر کرد و
دیگر صداییبه گوش

نرسید. نگران شد. چه اتفاقی افتاده؟ اما کنجکاوی را جایز ندید. دورش را به اتمام رساند و به
نماز ایستاد. بلند و با

قرائت. سلام که داد، باز تسبیحش را برداشت و مشغول ذکر شد. دوباره صدای پایی شتابان از
پشت در به گوشش

خورد. توجه نکرد و حواسش را به خدایش معطوف داشت. دورش که به اتمام رسید، سجاده را جمع کرد. همچنین

رخت خوابش را و گوشه ای نشست. در حالی که هنوز تسبیحش را در دست داشت و به آن نگاه می کرد. صلاح نبود تا صدایش نزدند از اتاق بیرون برود. نباید توی دست و پا می بود.

تصمیم داشت بعد از صرف صبحانه باز گردد. حس

کرد هیچ کجا خانه خودش نمی شود. همان جایی که راحت بود و آسوده. متعجب بود که چگونه ماریا و پرویز این

همه مدت آنجا ماندگار شدند. گوئی منزل خودشان است. گرچه بدین موضوع اعتراف هم نموده بودند. هانیه گفته بود.

از توی آشپزخانه صدای کوبیدن می آمد. هوا کاملاً روشن شده بود. پرویز لب حوض رفت تا وضو بگیرد. عمو رجب از

بیرون آمد. بیلی در دست داشت. آن را کنار دیوار نهاد و به پرویز گفت: به هم گرد کن الان آفتاب می زنه. بعد خود

کنار حوض نشست تا دستهایش را بشوید. صدای ماریا از بالای پلکان شنیده شد که گفت: زن عمو تا حاضر بشه دستمال خیس بذارم؟

زن عمو سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و گفت: نه زن عمو، دم صبحی لرزش میشینه، دست پاچه ام نکن، الانه میام.

پرویز با آستین های بالا زده و دستار آب چکان از پله ها بالا رفت. آقای امجد لای در اتاق را باز کرد و پرویز را

مچاله دید که به اتاق خودشان رفت و در را بست. قدری این پا و آن پا کرد تا ماریا از اتاق بیرون آمد و با دیدن آقای

امجد ایستاد. خندید و گفت: سلام آقا سامان، خوب خوابیدید؟ و منتظر جواب نشده، پرسید: از سر و صدای ما بیدار شدید؟

آقای امجد جواب داد: نه، خیلی وقته بیدارم، چه خبر شده؟ چرا اینقدر رفت و آمد می کنید؟ طوری شده؟

__ نه، چیزی نیست. سروناز جون یک کمی تب داره. زن عمو رفته پوست فندق بکوبه بجوشونه براش بیاره.

آقای امجد چشمانش را گرد کرده با حیرت پرسید: تب داره؟ چرا؟ ماریا شانه بالا انداخت و گفت: نمی دونم، حتماً سرما خورده. دیشب گفتم که تنش داغه.

__ حالا چرا پوست فندق؟

__ زن عمو میگه تب رو پائین می کشه. ایناهاش اومدش، و بعد به طرف پله ها رفت و کاسه ای را از دست زن عمو گرف و به اتاق سروناز رفت.

آقای امجد توی حیاط رفت و لب حوض نشست. دقایقی بعد پرویز به او پیوست. کنارش نشست و گفت: غمبرک زدی سامان خان!

آقای امجد سرش را بالا گرفت. نگاهی به درختان کرد که باد لابه لایشان پیچیده تکانشان می داد. بعد به پرویز نظر کرد و گفت: نه، چرا غمبرک؟

— تو همی!

— چیزی نیست. نگران این دختر شدم. خانم ملکزاده رو می گم.

پرویز مشتی آب به باغچه پاشید و گفت: آدمیزاده دیگه. خوشی داره، ناخوشی داره. یه تب ساده اس. خوب میشه.

— آخه تا دیروز خوب خوب بود.—

— خب آدم یهو مریض می شه. مریض که بوق نمی زنه. نشنیدی می گن درد به خروار میاد به مثقال می ره؟ بعد خندید

و گفت: مرغ چنبه هه هم تا دیروز خوب خوب بود جون تو. یهویی چاقو رفت بیخ بدنش لنگاشو وا داد توی دیس.

آقای امجد نگاه تندی بدو افکند. پرویز خندید و گفت: دور از جون خانم ملک زاده. مثال زدم.

آقای امجد آه سنگینی کشید و گفت: حق با عمو رجبه، ترسیده.

پرویز دستی به شانه ُ سامان نهاد و گفت: علتش مهم نیست. مهم اینه که تبش بیاد

پائین. دیشب ماریا تا صبح موند کنارش. از دیشب یه بند تب داره. اما چون خیلی شدید نبود

ماریا زن عمو رو بیدار نکرد. دم صبحی تبش می زنه

بالا. شکر خدا زن عمو توی دوا درمون گیاهی حرف نداره. بهت قول می دم آنی تبش رو بیاره

پائین.

در این هنگام زن عمو سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت:

ناشتایی نمی‌خوانی؟ بیاین تو هوا سرده. بیاین چایی ریختم واسه تون،
یخ می‌کنه ها.

پرویز بلند شد و گفت: جدّاً چرا امروز اینقدر سرده؟ بعد به آسمان نگاه کرد و گفت: عمو
رجب هم منو دست پاچه

کرد واسه نماز. نگو امروز تا لنگ ظهر هم نماز اداست. اصلاً قرار نیست آفتاب بزنه. بلند شو
سامان خان، بلند شو که

ناشتایی زن عمو خوردن داره. دیشب هم که شام درست حسابی نخوردی. بلند شو که
سرشیرهای خونگی منتظر منه.

صبحانه در محیطی کسالت بار صرف شد. زن عمو رجب و ماریا در رفت و آمد بودند. پرویز
مدام حرف می‌زد و لقمه‌های بزرگ سرشیر و مربا را لای هم می‌پیچید و به دهان می
برد. عمو رجب ملامتش کرد که سر سفره چرا اینقدر

حرف می‌زنی؟ می‌خواهی پای شیطونو باز کنی؟ پرویز خندید و ظرف پنیر تاز □ گوسفندی را
جلو کشید و گفت: ده ساله

پای شیطونو به خونه من باز کردین، حرفی نزدیم. بعد نگاهی به در اتاق کرد و چون ماریا و
زن عمو را ندید ادامه داد:

کسی هم نیست یه ایوان چایی شیرین به ما بده. باید خودمون دست به‌کار شیم. در این هنگام
هما و هانیه با دست و

صورتی شسته، موهای شانه زده و نمدار و چشمانی پف آلود وارد اتاق شده، یک صدا سلام کردند. هانیه کنار آقای

امجد نشست و هیکلش را روی پاهای او انداخت. پرویز در حالی که لیوان چایش را هم می زد نگاهی به دخترش

کرد و گفت: باز دیشب حصار زنبورا خوابیده بودی بابا؟ هانیه اخم کرد و گفت: ا؟! و سرش را چرخاند و به جانبی دیگر

نگاه کرد. پرویز در حالی که می خندید گفت: بیخودی که اسم دخترم رو هانیه نگذاشتم. آقای امجد نگاه به صورت

هانیه کرده و خنده اش را گرفت. حق با پرویز بود. چشمان هانیه پف دار بود و دم صبح بیشتر. آقای امجد با حوصله

برای هانیه لقمه پیچید و کنار دستش گذاشت. هانیه لقمه ها را بر می داشت و یک به یک می خورد. بعد که سیر شد و

چرتش پرید رو به آقای امجد کرد و گفت: عمو سامان، خانم خوشگله مریضه، مامانم گفت.

آقای امجد دستی به موهای بلند هانیه کشید و گفت: خوب می شه هانی جان، خوب می شه.

هانیه آرنجش را به پای سامان فشرد و گفت: براش دعا کردید؟ پرویز خندید و گفت: دیشب یک کله تا صبح.

هانیه اخم کرد و گفت: کی با شما بود؟ من از عمو پرسیدم.

آقای امجد لبخندی زد و گفت: همه ما براش دعا می کنیم. تو هم بکن، باشه؟

هانیه گفت: باشه، دعا می کنم. دوستش دارم ، چون خیلی خوشگله. رفتم دیدمش.

در این هنگام ماریا پا به اتاق گذاشت تا سفره را جمع کند و در پیاش زن عمو رجب.

پرویز پرسید: پوست فندقا به درد بخور بود؟

زن عمو رجب گفت: تا حالا که بوده ، اما نمی دونم چرا امروز افاقه نکرد. طفلک مثل کوره داره می سوزه. —

پرویز سری تکان داد و گفت: طفلک!

ماریا نگاهی به آقای امجد و بعد پرویز کرد. لب گزید و گفت: خوب می شه. سپس رو به پرویز کرد و گفت: حالا زن

عمو برگ شاتوت گذاشته رو بار. می گه دم کرده اش تب بره.

عمو رجب الله اکبری گفت: یک زانویش را در حصار گرفت بعد به دیوار تکیه داد و گفت: خدا همه ُ مریضا رو شفا بده.

پرویز بلند شد و گفت: آقا سامان بلند شو بریم بیرون یه هوایی تازه کنیم تا برگردیم به امید خدا حال مریض مون خوب شده.

آقای امجد بی حوصله گفت: کجا بریم؟

— همین دور و برا یه گشتی می زنیم بر می گردیم.

هانیه از جا پرید و گفت: بابا منم پیام؟

پرویز جواب داد: نه بابا جان، یه مریض واسه مون بسه ، والله زن عمو زیر همین یکی شم مونده. حوصله نداره دو تا رخت خواب بندازه.

هانیه دست آقای امجد را گرفت کشید و گفت: اما من دوست دارم پیش عمو سامان باشم.
عمو رجب از همان جا که نشسته بود اخم کرد و گفت: بچه رو حرف آقاش حرف نمی زنه.
هانیه سری جنباند و گفت: آقاش نه، باباش.

ماریا چشم غره رفت و گفت: هانیه!

ماریا و زن عمو تا شب با مهربانی دور و بر سرونز می پلکیدند اما او هم چنان گیج بود و تبش قطع نمی شد. پرویز و

آقای امجد توی اتاق میهمان نشسته بودند و حرفی برای گفتن نداشتند. باورشان شده بود که این تب طولانی خالی از خطر نیست و در پی علتش بودند و راه درمانش.

آقای امجد کتابی از پرویز گرفته بود. چشمش به سطور آن اما گوشش به اتاق روبرویی بود که سرونز در آن

خواهیده بود. درب اتاق باز بود. صدای زن عمو می آمد که می گفت: سربناز خانم، سربناز جان، صدامو می شنفی؟ هوش با منه؟ بلند شو یک کمی از این جوشونده بخور.

ماریا خسته و ناراحت نالید: شکم بنده مدا رو تانبار کردیم از آب و عرق هر چی علفه که خدا آفریده. فایده نداره زن عمو. می ترسم اینا حالش رو بدتر کنه.

هیچ کدومش اگه فایده نداشته باشه، ضرر هم نداره. زن عمو والله خودمم حیرون موندم! هر چی که عقلم قد می

داده براش کردم. نمی دونم چرا توفیر نکرده. ترسم از اینکه دختر مردم یه بلایی سرش بیاد. چی مصیبتی بود اول سال

نو؟ یارب به داد برس. یا علی ابن موسی الرضا، یا باب الحوائج. آقای امجد ترسید. دست به دامن ائمه شده بودند. دانست کاری از دستتپ سنتی و خانگی، یا حداقل زن عمو بر نمی آید. در آن وقت شب دسترسی به هیچ جا نداشتند. با ناراحتی از عمو رجب پرسید: چطور می شه این دور و برها از دکتر و حکیم خبری نباشه؟ پس مردم چه کار می کنند؟ عمو رجب زانوی لاغرش را توی سینه فشرد و گفت: با همین علف ملفا دردشون رو دوا می کنند. تازه اینجا کم، کم کسی مریض می شه.

پرویز گفت: خر و گاواشون که این چند روز خوب مریض می شدند و ما رو احضار می کردند. ما رو بگو اومده بودیم استراحت.

ماریا که خستگی از چهره اش هویدا بود پا به اتاق گذاشت. کناری نشست و گفت: عمو رجب، ختم انعام بردارین براش، دیگه داره ترس برم می داره.

عمو رجب الله اکبری گفت. از جا بلند شد و قرآنش را از لب طاقچه برداشت و در حالی که آن را می شکوفید، گفت:

دست به دامن امام رضا شین که دکتر همه ُ دکتراس.

پرویز کنار دیوار دراز کشید. زن عمو رجب هم آمد نزدیک در نشست و زیر لب به خواندن دعا مشغول شد. پرویز

به ماریا گفت: همه اش تقصیر تو بود که مهتر گل کرد کشوندیش اینجا. اگه زبونم لال طوری بشه چی جواب کس و کارش رو می دی؟

ماریا با ناراحتی گفت: اگه تنها و غریب اونجا می افتاد کی بود بهدادش برسه؟ خواست خدا بود بیاد اینجا. باز جای

شکرش باقیه من و زن عمو داریم از صبح بهش می رسیم. ما نبودیمشاید بدتر می شد.

پرویز یکوری شد. دستش را زیر سر گذاشت و گفت: شرمند! افاقه ها! از فردا بوعلی سینا میاد پیش تون کار آموزی.

زن عمو رجب گفت: کی زن عمو؟ ماریا گفت: هیچی از بیکاری خل شده.

پرویز گفت: روت سیاه که نتونستی یه مریض رو مداوا کنی. من که همه خرا و گاوا و گوسفندا رو این چند روزه زائوندم و مداوا کردم.

ماریا اوّی کرد و گفت: مگه همون خرا رو مداوا کنی، از این بیشتر ازت برنمیاد. بعد انگار که تازه یادش آمده باشد، گفت: پارسال که عقرب پاتو نیش زد اگه زن عمو مرهم نمی زد معلوم نبود تو الانه کجا بودی! کچلی پسر خواهر

جونت رو کی خوب کرد؟ همین زن عمو. ربابه عروس خودش چی که دو سال پیش گُر می گرفت و یهو مثل آل

گرفته ها می زد بیرون، همین زن عمو درمونش کرد. قانع شدی یا بازم بگم؟

پرویز سوتی کشید و گفت: پس زن عمو کلی واسه خودش خانم دکتره.

آقای امجد کتاب را بست نفسی تازه کرد و گفت: زخمش چگونه؟ چرک نکرده؟

ماریا گفت: زخم؟ اون که یه خراش بیشتر نبود. خشک شد رفت پیکارش.

آقای امجد گفت: کجاش خراش بود؟ یه شکاف عمیق بود. گمون کنمبه تیزی صخره اصابت کرده بود.

ماریا گفت: کدوم شکاف؟ گنده اش نکنید آقا سامان. چسبش رو هم باز کردم انداختم بیرون تا هوا بخوره. خوب خوب شد.

آقای امجد گفت: خراش بالای ابروش رو که نگفتم.

ماریا متعجب شد و پرسید: غیر از اون هم بود؟

آقای امجد کتاب را کنار گذاشت. خودش را قدری جلوتر کشید و گفت زخم بازوش منظورمه. اونو ندیدید؟

ماریا نگاهی به زن عمو بعد به پرویز کرد و گفت: نه، چیزی نگفت. همون شب که ازش پرسیدم چت شده گفت

چیزی نیست یه خراش کوچیک برداشتم. یه مقداری کوبیدگیه که خوب می شه.

آقای امجد با ناراحتی گفت: حتماً چرک کرده. این تب بالا مال عفونته، علت دیگه ای نباید داشته باشه.

ماریا بدون معطلی از جا بلند شد و در پی اش زن عمو. عمو رجب سرش را از روی قرآن برداشت و گفت: دیدی چه زود جواب گرفتیم!

طولی نکشید که ماریا به اتاق بازگشت و گفت: الهی بمیرم چرک کرده این هوا، دستمالش پر چرک و خونه. -

پرویز بلند شد نشست و گفت: خانم دکتر واسه چرک، ضمادی، مرهمی چیزی تجویز نکردند؟

ماریا چشم تنگ کرد و گفت: تو بگیر بخواب خوشمزه.

_مسخره که نکردم، سوءالی بود محترمانه از محضر تان.

ماریا شکلی در آورد و گفت: چرا، علت درد که معلوم شه، درمونش آسونه، شما کپه تون رو بگذارید.

پرویز دوباره دراز کشید و گفت: توی این خونه هر چی کار سخته مال من بینواس. رو

چشم، لالا هم می کنم. نمی دونم اون گاوا و خرا رو کی زائوند؟

عمو رجب گفت: از روزی که اومدی، یک گوسفند زائوندی، پای سگ رو هم که شکسته بود، بستنی، چه دُر دُر

کردی! اصلاً اینجا چند خانوار داره که تو مالاشونو مداوا کرده باشی!

پرویز چرخید و گفت: از فردا پرویز بی پرویز، اصلاً بنده در مرخصی هستم، در خونه تونو

تخته بفرمایید که پرویز لالا داره. بینم کی در خونه تونو از پاشنه در نیاره؟

بعد رو به سامان کرد و گفت: این همسایه ها از وقتی که منو دیدند مثل گربه بُو کش دنبالم

میان، نمی دونم تا دیروز چه خاکی به سرشون می کردند؟!

عمو رجب گفت: از دستت کم اومده؟

_بنده غلط بکنم.

_پس بگیر بخواب اینقدرم حرف نزن، بذار مردم به کارشون برسند.

—منظورتون از مردم، خانم دکتره؟ دخت بوعلی؟

آقای امجد بلند شد و از اتاق بیرون رفت. حوصله خوشمز گیهایپرویز را نداشت.

زن عمو به آشپزخانه رفت و کیسه ای کوچک با خود به اتاق سروناز برد و دقیقه ای دیگر ماریا را دنبال چیزی

فرستاد. آقای امجد توی حیاط ایستاده و هوای سرد را به مشام کشید. احساس کرد تنش داغ شده و هوای اتاق برایش سنگین است. باد سردی می وزید. سرد بود اما او احساس سرما نمی کرد. هم چنان لب حوض نشسته و به آب

آن چشم دوخته بود. ساعتی بعد ماریا پنجره را باز کرد و گفت: آقا سامان بیاین بالا می خوام جای بریزم.

آقای امجد به اتاق رفت و زن عمو را دید که کنار بساط سماور نشسته و سینی استکان را مرتب می کند. پرویز بلند شده چهار زانو کنار زن عمو نشسته بود و می گفت: آی که یک استکان جای چه حالی می ده! بریز زن عمو که می خوام خستگی رو از تنم بکشم بیرون. ماریا قندان را آورد، نشست و گفت: بفرمایید خماری و تنبلی رو.

آقای امجد که نزدیک عمو رجب نشسته بود پرسید: چه کارا کردین؟ پرویز خمیازه اش را فرو نشاند و گفت: طاقباز خوابیدیم، یکوری لمیدیم، حالام که خدمت شما مییم.

ماریا گفت: پس خسته نباشید. حالا کی با تو بود؟

زن عمو در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت: اگه تا صبح تبش نیومد پایین، هر چی خواستین مسقره ام کنین.

پرویز استکان چای را از دست زن عمو گرفت آن را زیر شیر سماور برد و گفت: ما رو به
گورستون بخندیم زن عمو

جان که شما رو مسقره کنیم، در واقع ما مشغول شکر گذاری بودیم. وبعد قندی به دهان
گذاشت.

ماریا با تمسخر گفت: اگه سپاسگزاری تون به اتمام رسیده اون چای رو اول به عمو رجب بدین
که کامش چسبیده به هم از بس قرآن خونده!

پرویز قندش را در آورد و گفت: تلکيف کام خودمون چی می شه؟ زن عمو گفت: آسیاب به
نوبت زن عمو.

عمو رجب قرآنش را بست و در حالی که آن را می شکوفید، گفت:

نگفتم دست به دامن خدا بشید و ائمه؟ از صبح علی

الطلوع هی رفتین هی اومدین، فکر کردین حالیتونه! همچین که پی بردین به نادونی
آدمیزادی که خودتون باشین و

دست به سوی خدا بردین، راهو نشونتون داد. او اراده نمی کرد تا فردا تو گیچی مونده
بودین. این که آقا سامان

انگشت گذاشت روی زخم، خواست خدا بود که این بنده خدا دهنش رو وا کرد و شما
فهمیدین این تن واسه چی مثل کوره داره می سوزه. بعد به پرویز که قندان را به طرفش گرفته
بود رو کرد و گفت: تو نفهمیدی این چند روزه، که

من قند نمی خورم؟ پیالهٔ کشمش رو بده. پرویز قدری خودش را بالا کشید و نگاهی به پیالهٔ خالی لب طاقچه کرد و گفت: نداره، خالی شده.

ماریا گفت: خودم همین عصری پرش کردم.

پرویز گفت: خودم سر شبی خالی اش کردم. بعد رو به عمو رجب کرد و گفت: عجب خوش سلیقه ای عمو رجب! قند

بی خاصیت رو نمی خوری به جاش اون کشمشها رو میری بالا. بهقول معروف هم فال و هم تماشا. بعد رو به ماریا کرد و گفت: از امشب منم قند خون دارم یادت باشه.

ماریا چشم غره رفت و گفت: پرویز! برو واسه عمو رجب بیار.

زن عمو نیم خیز شد و گفت: خودم میرم. بذار بشینه.

ماریا دست به زانوی زن عمو گذاشت و گفت: نه زن عمو جان بذارین بره یه باد به کله اش بخوره بلکه عقلش بیاد سر جاش.

_گناه طفلی.

_هیچم گناه نیست. کوه که نمی خواد بکنه. همه اگه آب میره زیر پوستشون. این آقا پرویز توی این چند روزه پیه دنبه رفته زیر پوستشون، بسکه لمیدند و چریدند.

پرویز بلند شد و در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت: بر چشم بد لعنت.

آقای امجد گر چه هنوز نگران حال سروناز بود، اما نمی توانست به روی این زوج خوشبخت و بی خیال لبخند نزند و گاه به حالشان غبطه نخورد.

خاطر‌ها آسوده شده بود. دخترها خوابیده بودند. سروناز هم خواب بود. بقیه اما میلی به خواب نداشتند. کنار هم

نشسته چای می نوشیدند و از هر دری می گفتند. کاسه سفالین هم پر از آجیل وسط اتاق قرار داشت که پرویز مدام از آن می خورد و دیگران گاه به گاه. ناگاه زن عمو بی مقدمه گفت: اولاً که الهی صد هزار مرتبه شکر که فهمیدیم این سربناز خانوم چشمه و به یاری خدا از

فردا حالش خوب می شه، دوماً قدمش روی تخم چشم، اما می خواهم بدونم چی شده ک این عیدی رو نمونده پیش ننه باباش؟

ماریا جواب داد: اگه مامی جانش بفهمه ننه نسبتش دادین کاری می کنه چرنده و پرنده به حالتون زار بزنند.

زن عمو که نفهمید چرا، گفت: مگه من چی گفتم؟
ماریا مشتی آجیل برداشت و گفت: مادرش ننه نیست، مامیه.
زن عمو پرسید: مامیه؟ مامیه چیه دیگه؟—

—یعنی یاد داده به بچه هاش که صداش بزنند مامی جان. مادرش از اون دم کلفتاس. من که ندیدمش، یعنی دروغ

نباشه، عکسش رو دیدم. اما سروناز برام تعریف کرده که چه جور زنی، گمون کنم از اون قداره بنداس.

عمو رجب گفت: همین الان دست به دامن قرآن بودیم، حرف مردم به ما چه؟

ماریا گفت: وقتی شناسیمش اشکالی نداره، خودم از آقا پرسیدم.

زن عمو گفت: به کردارش چه کار داریم؟ هر کی که هست واسه بچه خودش که مادره.

ماریا پاهایش را دراز کرد و رویش را با چادری پوشاند و گفت: ببخشید پاهام خواب شده. پرویز خودش را قدری جلو کشید و گفت: پیام بیدارشون کنم؟

ماریا چشم غره رفت و گفت: لازم نکرده. بعد تند تند پاشنه پاها را به زمین کوبید و اوف اوف کرد و گفت: انگار خیلی

هم مادر نیست، یعنی نه اون مادری که من و شما فکر می کنیم. حالا اینا به ما چه؟ همین قدر می دونم که سروناز با مادرش یکی به دو کرده.

زن عمو با ناراحتی گفت: وای چرا؟

-مامیه گفته باید به زور عروس شی. حرف هم توی خونه فقط حرف اونه. دامادم خودش انتخاب کرده. یه پسر لوس

و نر و بچه ننه. شب تا صبح می خوابه. صبح تا شبم لمیده مثل الانه ی پرویز.

پرویز که یک وری دراز کشیده بود و دست را زیر سر ستون کرده بود و با دست دیگر تخمه می شکست، پوست

تخمه اش را توی بشقاب کنار دستش پراند و گفت: تودیدی اش؟ -نه، سروناز تعریف کرده.

-پس چرا شاخ و برگش می دی؟

-وا؟

-وا نداره .اون موقع ها که یه چیز دیگه به من می گفتی.

-من همینا رو گفتم.

-نخیر .شما فرمودید دوستتون رو می خوان به پسری بدن که زیاد مورد پسندش نیست.

-خب؟

-به جمال قشنگت.گفتی پسره اوا خواهره.تازه اوا خواهر رو هم تو به پسره نسبت داده

بودی.خانم ملک زاده

همچین حرفی نزده بود.تو گفتی که خانم ملک زاده گفته پسره خیلی مرد نیست،یه خورده به

نظر بچه میاد.گفتی

تازه خانم ملک زاده هنوز خیال عروسی کردن نداره وخیال دارهروی حرفش وایسه.اما اگر

هم داشته باشه دوست

داره زن یک مرد جدی بشه نه مردی که به میل زنش رنگ عوضکنه و در برابر زنش کوتاه

بیاد . گفتی پدرش

چنین مردی بوده و خانم ملک زاده دلش عقده ی مردونگی کرده .بعدشم کلی به قول زن عمو

مسخره اش کردی که سروناز دلش دیو می خواد.

ماریا گفت:خب همین میشه دیگه،سر و ته همه ی حرفای من تو به هم می رسه.

پرویز چشمکی زد و گفت :خودمون به هم می رسیم اما حرفامون نخیر.

ماریا گفت:بالاخره جان کلام اینه که سروناز دوست نداره نه با هوشی خان نه فعلا با هیچ کس

دیگه ای ازدواج کنه.

زن عمو چشمانش را قدری تنگ کرد و گفت: والله دوره ی آخر زمون شده .چی اسما می دارن بالای هم! هوشی! مامی! ماریای خودمون کم بود؟-

پرویز سر و بدنش را تاباند و با صدایی نازک گفت: همچی!

-باز تو لوس شدی نمکدون!

پرویز بلند شد و نشست و گفت: تو داری از پسره یه تن لش می سازی. بینوا خودش کجاست خبر نداره اوازه اش به

لشی توی سکنج پیچیده. خب عزیزم از اول اعلام کن که می خوای پیاز داغ به زندگی مردم بدی، تا مردم هوای مخ

شونو داشته باشن. حالا که قرار نیست دوست تو عروسی کنه دستاز سر کچل اون پسره بردار.

ماریا با دلخوری گفت: تو خوابت گرفته چرای توی ذوق من میزنی؟ حالا خاطرمون جمع شده بود گفتیم دور هم گپ بزنیم.

پرویز بلند شد و بالشش را برداشت و گفت: من و خواب؟ چه حرف ها؟

-پس داری کجا می ری با اون بالش؟

-می رم تشک و بالشم رو با هم اشتی بدم. خوب نیست قهری اونم اول سال نویی.

می رم به هم برسونمشون .بعد رو به سامان کرد و گفت: سامان جان بلند شو که چونه ی ملیجه خانوم گرم

شده، بنشین پاش صبح می بینی کله ات سبکه. باد بیاد مثل بادکنک می ری هوا. چرا؟ چون خالی شده. چرا؟ چون خانم

مغزت رو ترید کرده و خورده. کاری که هر شب با مخ من می کنه.

عمورجب بلند شد و گفت: بلند شین که صبح نمازتون قضانشه.

پرویز گفت: نه که شما می دارین نماز یکی قضا بشه؟

همه از اتاق بیرون رفتند و آقای امجد ماند و افکار در هم تنیده و سر در گم. افکارش چون مرغی سرگردان به هر جا

پر می کشید. گذشته را در نوردید. هم چنین آینده را بررسی نمود. به سروناز اندیشید. به محیط خانوادگی اش.

به پدر متشخص و اداب دانش، به مادر حاکم بر خانه اش، اگر ماریا به قول پرویز پیاز داغش را زیاد نکرده باشد.

اما نه، نباید زیاد هم بیراه گفته باشد. مادر سروناز طی مکالمه ایکوتاه شخصیتش را نمودار کرده بود و اگر غیر از این بود اینک سروناز انجا چه می کرد؟ نمی باید در ان ایام کنار خانواده اش می بود؟ پس راست بود که پدر سروناز

عنان زندگی را به دست همسرش داده، و اگر غیر از این بود چرا دختر جوانی راه به خانه نداشته باشد؟

این برای یک مرد زیبنده بود که در تمامی امور از زنش حرف شنوی داشته باشد؟ مگر نه اینکه قانون طبیعت مردان

را در صدر خانواده قرار داده بود؟ مگر نه اینکه مرد موظف است اعضای خانواده اش را تحت حمایت بگیرد؟ این بود

حمایت پدری از دخترش؟ آقای امجد در دل به سروناز حق داد که در زندگی اش طالب همسری باشد با خوی مردانه

و نه فقط ظاهر مردانه. به سارگل اندیشید که خلق و خویش را می ستود، گرچه گاه بر او خرده می گرفت که چرا این

چنین سخت گیر است؟ به عاقبت خویش فکر کرد. او ان شب دیده بر هم نگذاشت. پیش از آنکه خروس پیر لب

پنجره بشیند از جا برخاست و به حیاط رفت. باد سردی می وزید. ماه از زیر تکه ابری سرک کشید و باز رخ

بر گرفت. آقای امجد دست و صورتش را با آب سرد حوض شست. لرزه بر اندامش افتاد. با عجله به طرف اتاقش رفت

اما دید که درب اتاق سروناز باز است و او زیر لحافی با ملحفه سفید تور دار ارمیده، بازویش را با دستمال سفید و تمیز بسته بود که از زیر لحاف بیرون بود.

آقای امجد به اتاقش رفت، نمازش را خواند، رخت خوابش را جمع کرد، لباسش را پوشید، ساکش را برداشت و از اتاق

خارج شد. مقابل اتاق سروناز مکثی کرد و چون دید روی دختر جوان پوشیده است پا به اتاقش گذاشت. —

چراغی کم نور بالای سر سروناز روشن بود. گونه هایش هنوز گر گرفته بود و تن تن نفس می کشید. آقای امجد

نگاهی به دست پانسمان شده اش که از زیر لحاف بیرون بود نمود و دید که پنجه هایش نیمه باز است.

روی پا نشست و نگاهی به کف دست سروناز نمود بعد دست در جیب برد و تسبیح کهربایی اش را بیرون آورد، شکوفید و به پیشانی اش زد و در دل گفت: سارگل، من دینم رو نسبت به تو به این تسبیح ادا کردم. فکر کنم من

وظیفه ام رو خوب انجام دادم. حالا وقتشه که جبران کنی. ازت می خوام برای خوشبختی این دختر دعا کنی. خودت

گفتی حتی اگه بمیرم میام احوال این تسبیح رو می پرسم ببینم باهاش چه کارها می کنی. حالا هر وقت اومدی احوال

این تسبیح رو بررسی یادت میاد که باید همیشه سروناز رو دعا کنی، چون من ازت می خوام. بعد لبخند بدننگی زد و

گفت: این یه دستوره غزالم. سپس تسبیح را میان پنجه ی نیمه باز سروناز نهاد و بلند شد تا اتاق را ترک کند اما پیش از آنکه از اتاق برگشت، نگاهی دیگر به چهره ی زیبای سروناز افکند، اهی کشید و از خانه بیرون رفت در حالی که

زیر لب می گفت: دوست نشسته در برم من به کجا نظر کنم؟ یارنشسته در رهم من به کجا سفر کنم؟

عمو رجب با صدای بلند گفت: گفتم نمازاتون قضا میشه، بلند شید کهحالا یک دم افتاب می زنه.
آی صلو □ صلو □.

ماریا بلند شد پرویز را تکان داد و گفت: بلند شو دیگه مگه صدای عمو رجب رو نمی شنوی؟
پرویز بالش را در حصار فشرد و گفت: ول کن اول صبحی.

ماریا بلند شد و گفت: نمی دونی یکی نمازش قضا بشه خلق عمو رجب تا شب تنگ می شه.
توکه می دونی به نماز چقدر حساسه. بلند شو دیگه.

پرویز خودش را بیشتر به تشک فشرد و بالش را تنگ در حصار گرفت و گفت: برو بگو پرویز
نمازشو دم اذان خونده. ماریا با تمسخر گفت: زکی! توگفتی اونم باور کرد. بلند شو تنبل خان.
بعد هم روی دخترانش را که هر دو مچاله شده بودند، پوشاند و از اتاق بیرون رفت.

عمو رجب روی پله ها ایستاده بود و به حوض اب نگاه می کرد. با دیدن ماریا گفت: هر روز باید
گلو مو پاره کنم تا

پرویز نمازش رو بخونه؟ چه خوش خوابه این پسر! ماریا حرفی نزد و از پله ها پایین
رفت. عمو رجب لای در را باز کرد

و داد زد پرویز نمازت رفت عمو. زن عمو سرش را از اشپزخانه بیرون آورد و گفت: خلق خدا
رو خبر کردی که نمازه.

چرا داد و بیداد می کنی؟ نمی بینی بچه ها خوابیدند؟

عمو رجب غرید: توی این خونه تارک الصلوتی مرسوم نبوده. بعدهم رو به ماریا که کنار حوض
نشسته بود کرد و

گفت: نمی دونم چرا اقا سامان نمیاد بیرون؟ اون که مقیده به نماز، موندم به در اتاقش بزنم یا نه؟

زن عمو گفت: لازم نکرده، با این سر و صدایی که شما راه انداختی شهری ها هم واستادند به نماز، اقا سامان که جای خود داره. اون زودتر از شما نمازش رو می خونه.

- شما دیدی اش؟

- امروز نه، اما دیروز دیدم هواهنوز تاریک تاریک بود که دست نمازش رو گرفت و رفت توی اتاقش. برو تو داد و قال راه ننداز.

عمورجب زیر لب غرید و به اتاقش رفت در حالی که صدایش به گوش می رسید که می گفت: پرویز نمازت رفت عمو بلند شو شیطان و لعنت کن.-

پرویز نمازش را تمام کرد، سلام داد، برگشت و به ماریا که پشت سرش بر سجاده نشسته بود و با انگشتانش صلوات می فرستاد نگاه کرد و پرسید: از مریضمون چه خبر؟

ماریا انگشتان بسته اش را از هم باز کرد و به صورت کشید و گفت: نصف شبی چند بار ازش خبر گرفتم، بد نبود،

تبش اومده پایین، راحت خوابیده بود. حق با اقا سامان بود، تبش از عفونت بود. به امید خدا به زودی زود خوب می شه. زن عمومی خواد امروز براش جیگر سیخ بکشه. قراره امروز

عمورجب یه گوسفند ضبح کنه جیگرش رو بدیم

سروناز بخوره.

- پس نهار جغور بغور داریم.

ماریا خندید و گفت: فعلا که خوش به حال تو شده.

– نه که شما تماشاجی هستید؟ شما که شکم ندارید باد هوا میل می فرماید.

ماریا بلند شد و سجاده اش را لب طاقچه نهاد و گفت: شکم رو که همه دارند، تا چجوری پرش کنن!

پرویز دراز کشید و لحاف را روی خودش کشید و گفت: نشیدی گفتند کار نیکو کردن از پر کردن است؟

– چه ربطی داشت؟

– خودت یه جوری ربطش بده . یعنی که خوردن خوبه و پر کردن شکم کاری نیکو، من یکی به سهم خودم حاضرم

دم به دم پرش کنم. حالا من تا سرشیر و عسل مهیا شود یه چرت کوچولو می زنم.

ماریا که داشت از اتاق بیرون می رفت از سر بدجنسی لحاف را از پایین پای پرویز کشید و با خود برد. پرویز هم غلطی زده لحاف دخترانش را بروی خود کشید.

هوا کاملا روشن شده بود. ماریا پا به اتاق سروناز گذاشت و دید که او هنوز خواب است. کنارش نشست و دست به

پیشانی اش برد. تبش قطع شده بود. سروناز چشم گشود و به روی دوست مهربانش لبخند زد.

ماریا خم شد، پیشانی اش را شکوفید و گفت: سلام خانم خوشگله! شکر خدا مثل اینکه می خوای جون بگیری.

سروناز خواست بلند شود که حس کرد چیزی در میان پنجه هایش قرار دارد. دستش را بالا آورد و به آن نگریست.

چشمش به تسبیح اشنای کهربایی افتاد. با تعجب گفت: این تسبیح تو دست من چه می کنه؟
 ماریا که چشمش به تسبیح افتاده بود، گفت: این که مال اقا سامانه.

سروناز سرش را تکان داد و گفت: می دونم. بعد نیم خیز شد و تسبیح را جلوی دیدگان گرفت و گفت: اره خودش اما توی دست من چه می کنه؟

ماریا با بدجنسی گفت: از من می پرسی؟ چه خبر بوده اینجا دختر؟ سروناز سرش را تکان داد و گفت: من چه می دونم؟ -ای کلک!

-به جون خودم، به جون تو راست می گم. از کجا بدونم چجوری اومده اینجا؟

نشیده بودم تسبیح بال و پر داشته باشه. بعد تسبیح را گرفت و با دقت نگاهش کرد و گفت: اگرم داشته باشه تا برسه اینجا بال و پرش ریخته.

-بس کن دیوونه-

-پس کار از ما بهترو نه. حتما همینطوره. حتم دارم الان آقا سامان در به در دنبالش می گرده. اون طاقت نداره حتی یه

دقیقه این تسبیح رو از خودش دور کنه. بده بینم دیشب اینجا چه خبر بوده؟ نشیده بودم از زن عمو که اینجا جن و من داشته باشه.

ماریا تسبیح را گرفت و از اتاق بیرون رفت در حالی که سروناز بابهت زدگی چشم به در داشت تا ماریا باز گردد و برایش بگوید که موضوع از چه قرار بوده.

لای در اتاق مهمان قدری باز بود، ماریا شرم داشت به داخل آن نگاه کند. از این رو شتابان سراغ پرویز رفت بالای

سرش نشست و او را چند مرتبه تکان داد و گفت: پرویز، پرویز؛ چه وقته خوابه؟ بلند شو.

پرویز غلتی زد، چشمانش را مالاند و گفت: چیه سر آوردی؟ والله به پیر به پیغمبر نمازم رو خوندم، ول می کنی یا نه؟ و

باز دوباره یکوری شده چشمانش را بست. ماری تسبیح بلند را روی صورت پرویز کشید، پرویز صورتش را خاراند

بعد بلند شد نشست خمیازه های گشید و گفت: بر ذات آدم حسود...

ماریا تسبیح را مقابل دیدگان پرویز گرفته چندین بار تکان داد.

پرویز چشمانش را خمار کرد گفت: و نیازی به هیپنوتیزم نیست، رخصت بدید خودمون می خوایم انرژی مصرف نکنید مادام.

ماریا ضربه ای به گونه ی پرویز زد تا چرتش پاره شود و گفت: اینو میشناسیش؟

پرویز با چشمانی خمار نگاهی به آن انداخت و گفت: آره تسبیحه.

-پرسیدم چیه، پرسیدم می شناسیش؟

پرویز تکیه به دیوار داد پاها را دراز کرد صدای مفاصل مچش را بیرون آورد و گفت: ارادت دارم خدمتشون، معرف حضور هم بودیم قبلا.

ماریا لحاف را از روی پاهایش کشید و گفت:اولا که بیجا کردی اینواز روی بچه ها کشیدی روی خدت مرد گنده،بین طفلی ها مچاله شدند.

پرویز با ادا گفت:آره طفلیا.حق با شماست منیجه خانوم.

ماریا با ادا گفت:دوما بیجا می کنی ادای دیگران را در بیاری.سوما اول صبحی اینقدر نمک

نیاش بگو بینم این تسبیح مال کیه؟

پرویز سرش را خاراند و گفت:عوض اینکه با یه استکان چای بیایی بالای سرم،نشستی به استنطاق؟برو از هرکی دلت می خواد پیرس تا بهت بگه که مال سامانه.

-پس توی دست سروناز چه می کرد؟

پرویز دوباده دراز کشید و گفت:برو از خودش پیرس،حوصله داری ها!بعد دوباره لحاف را روی بچه ها کشید و

گفت:مال یکی دیگه تو دست یکی دیگه پیدا شدهفسین جینش رو از ما می کنی؟

ماریا لحاف را روی پرویز کشید و گفت:تعجب نکردی؟ پرویز لای چشمانش را باز کرد و گفت:از چه بابت؟

-اینکه تسبیح توی دست سروناز بود.

-چرت که از سرم پرید شایدفاما فعلا که خوابم میاد جا واسه حیرت نیست.باشه طلبت.قول می دم وقتی بلند شدم

تعجب کنم.حالا تو چرا اول صبحی هی یخم میدی؟رد کن اون لحاف بی صاحب رو.-

-بی صاحب نیست،صاحب داره.

-آره اونم منم، رد کن بیاد.

بلند شو برو آقا سامان رو بیدار کن ببین چی شده؟ می دونم چرا اون انداخته به خواب؟ اون که سحر خیز بود.

پرویز همان طور که چشمانش را بسته بود گفت: هیچی نشده فحتما تو خواب راه افتاده سر از اتاق خانم ملک زاده در

اورده. توی عالم همکاری دوست داشته هدیه ای، عیدی ای، پاداشی چیزی بهش بده. شبش به بیداری گذشته حalam

خوابش گرفته. چرا رسوایی به بار میاری؟ تو که داری عالم رو خبردار می کنی. حالا برو به چای بیار که تا گلوم وانه از جام تکنون نمی خورم.

-بلند شو صبحونه حاضره، می خوام سفره رو بندازم اما آقا سامان از اتاق نمیاد بیرون، برو بیدارش کن من روم نمی شه.

-حالا تو برو سفره رو بنداز تا من به چرت دیگه بزنم.

گفتم که آقا سامان تو اتاق بزرگه خوابیده، کجا باید سفره رو بندازم؟ بعد هم مشتی به پرویز زد و گفت: بلند شو دیگه، خرسا هم از خواب زمستونی بیدار شدند.

پرویز بلند شد و نشست و گفت: والله حق دارن. با این داد و قالی که تو را انداختی اون بینواها رو هم زابرا کردی. امان از دست زن پر حرف و فضول.

ماریا با سینی صبحانه کنار پرویز ایستاده بود در حالی که پرویز دکمه های آستین پیراهنش را می بست. بعد چند

مرتب به در زد و گفت: سامان جان خوابی بابا؟ ماری می گه خرسه بلند شده، تو چرا خوابی؟

ماریا اخم کرد و گفت: هیس، این حرفها چیه؟

پرویز باز به در زد و گفت: خواب موندی؟... زنده ای؟... سامان حان؟ بابایی؟ بلند شو دیگه. و

چون صدایی نشنید رو به ماریا کرد و گفت: جواب نمی ده.

- کر نیستم، خودم فهمیدم.

پرویز دست به دستگیره برد و گفت: با اجازه آقا سامان، و در را گشود. ماریا نیز آرام او را

دنبال کرد و گفت: اقا

سامان صبحانه آوردم. پرویز پرده را کنار زد و انها با رخت خواب جمع شده ی کنار دیوار رو

به رو شدند و هیچ اثری

از آقای امجد ندیدند. پرویز مات و مبهوت برگشت و به ماریا گفت: نیست.

- کور نیستم خودم دارم می بینم.

- سپاس خدای را که ما را زنی داد نه کر و نه کور.

- پرویز بس کن الانه دلم از حلقم می زنه بیرون، تو می گی آقا سامان کجاست؟

- رفته انگار.

- کجا؟

- چه می دونم؟ حتما بیرون.

- آخ که اگه من تورو نداشتم.

- می مردی.

-برو بگرد پیداش کن.

-مگه گم شده؟ هر جا باشه پیداش می شه. حتما رفته همین دور و برا قدم بزنه. میاد حالا. -

ماریا سینی را زمین گذاشت و به طرف طاقچه رفت و گفت: پرویز اینجا رو!

-چیه؟ نامه اس؟ بده ببینم. و نامه را قاپید و گفت: بده من راضی نیستم به خط مرد نا محرم نگاه بندازی.

ماریا باز اوفی کرد و گفت: چقدر خوشمزه ای پرویز! چش نخوری؟ پرویز نامه ی تا شده را باز کرد و چنین خواند: تشکر برای همه چیز، سوییچ را روی طاقچه گذاشتم شاید به کارتون بیاد، من نیازی به ماشین ندارم.

ماریا نامه را از دست پرویز گرفت و گفت: بده خودم بخونم، پرویز نامه را به دست ماریا داد و گفت: مرغ از قفس پرید، باید خودم حدس می زدم.

-جرا؟ چی رو حدس می زدی؟

-تا حالام که مونده بود، نگران بود.

-اون که معلومه.

-خوبفخاطرش جمع شدفگذاشت و رفت. معلوم بود که از بودن کنار خانم ملک زاده ناراحته.

-خودش گفت؟

-خیر خانوم، بنده خودم بو بردم.

-کدم بو که به دماغ من نخورد؟

-دماغ من به کله ای وصله که توش دماغه. حتما از تو نیست.

-وای که کشتی منو با این همه دماغ!

-دماغ نه بی ادب، دماغ.

-حالا ایا اچه فرقی داره؟

-خیلی هم داره.

-اما من توی کله ی تو فقط دماغ می بینم، اونم این هوا!

-کشته ی همین دماغی که ولم نمی کنی؟

-اوف! اول می کنی اون دماغ گنده تو یا نه؟

-من که آره تو دست بر نمی داری، نفسم گرفت، ولش کن.

-خوشمزهنمیدونم چرا مامان جونت دومادت کرد؟ حیف تو نبود؟

-چون خواست تو رو هم تو خوشی هاش شریک کنه، باز بگو مادر شوهر ا حسودند.

-حالا چرا آقا سامان بی خبر گذاشت و رفت؟

-خب معلومه، ئاسه اینکه کسی مانعش نشه.

-بنده ی خدا صبح به این زودی کجا رفته بی ماشین؟ اصلا چرا ماشینش رو گذاشته؟

-واسه ی ما.

-د؟ باز غیب گفتی؟

-قربون دستش، یه جا جبران می کنیم. حالا بهتره بری بقیه رو خبر کنی بیان صبحونه شون رو بخورن، برو که مردم از گشنگی.

-تو شروع کن، من امروز با سروناز صبحانه می خورم و نماند که شاهد مخالفت پرویز باشد.

سروناز و ماری کنار سفره ای کوچک نشسته بودند. سروناز چای گرمی نوشید و بعد از آن استکان شیری را که ماریا

بدو تعارف نمود را گرفت و گفت: چي شد که آقای امجد رفت؟ ماریا شانه ای بالا انداخت و گفت: کسی سر از کارهای اون در نمی یاره. یه دفعه مثل اجل میاد یه مرتبه هم مثل جن غیبش می زنه. مراکش اینه.

-ماجرای تسبیح چی بود؟

-نفهمیدم. والله منم مثل تو کجکاو شدم. آخه آقا سامان هیچ وقت اونواز خودش دور نمی کنه. این تسبیح یادگار سارگله.

سروناز با تعجب نگاهی به تسبیح که گویی برای اولین مرتبه است که آن را می بیند کرد و گفت: جدی می گی؟

-آره، یادت میاد گفته بودم برات که آقا سامان سارگل رو کرد لای چادر؟

-آره یادمه.

-فردای آن روز سارگل این تسبیح رو میداد بخ آقا سامان و میگه این تسبیح رو مادر بزرگم از مکه برام آورده، توی خانمازم گذاشته بودم اما بهتره بدمش به تو. چون باید تیپ هردومون کاملاً اسلامی باشه، ازت میخوام هر وقت کنار

من راه میری این تسبیح رو توی دستت بگیری و دونه دونه ذکر بگی، ببینم به من بیشتر اهمیت می دی یا به تیپ و ژست. آقا سامان هم که مرد با خدائیه، تسبیح رو شکوفیده و به چشمش کشیده و گفته: ای به چشم. لعنت به من اگخ

لحظه ای اونو از خودم دور کنم. البته تا لحظه ای که تو چادرت رو حفظ کنی. سارگل هم گفته بود: حتی اگه بمیرم؟ آقا

سامان دستش رو روی لب های سارگل گذاشته و گفته زبونت رو گاز بگیر. سارگل هم خندیده و گفته: حتی اگه بمیرم هم میام و احوال تسبیح رو می پرسم.

بیچاره سارگل که نمیدونست قراره زور بمیره اگه بدونی چه کیفیمیکرد وقتی اینارو برام تعریف می کرد! هی می

خندید و هی تعریف می کرد و می گفت: چیزی که عوض داره، گلهداره. اگه من شدم حاجیه، سامان هم شد حاج

آقا. بعدشم گفت: خواستم ثابت کنم که زن هم میتونه قدرت داشته باشه، فقط یه کمی سیاست لازم داره. بعد ماریا تکه

ای نان برشته به دهان برد و گفت: دیگه از روزی که سارگل مرد، آقا سامان اینو یک لحظه از خودش جدا نکرد.

اهی بلند از سینه ی ماریا آکنده شد و باز گفت: یادمه که اون روز سارگل گفت من که دوست ندارم بمیرم اما دوست

داشتم سامان رو بترسونم، خودمونیم ها بد جوری هم ترسید. بعد آهی کشید و گفت: الهی بمیرم واسه دل ریش آقا

سامان، به یک حساب خوب شد که این بند رو پاره کرد و سپردش به تو.

-سپردش به من؟

-خب آره، اما نمیدونم چطوری! باورم نمیشه که اومده باشه اینجا! گرچه هر کاری بگی ازش بر میاد، اما این یکی کار رو چی بگم؟ بعد سرش رو بالا گرفت و گفت: حالا دیگه خاطر من جمع شد که این تسبیح نیست تا هر روز و دم به ساعت دلش رو به آتیش بکشه. به خداوندی خدا هر روز که می دیدم اینو توی دستش چرخ و تاب می ده آتیش می گرفتم. منو نبین که مدام می خندم، یه وقتایی دلم یه گوله آتیشه.

-تو فکر می کنی چی سبب شده که اونو به قول تو سپرد به من؟ -والله چی بگم؟ عقلم قد نمیده. میدونی آدما واسه کارایی که انجام میدنیه دلیلی دارن دیگه. خب اونم آدمه دیگه

حتما یه دلیلی داشته، به هر صورت این تسبیح یه هدیه اس، یا... یا یه پیام، یا یه رشته... رشته... چه میدونم -چی می خوای بگی؟-

-نمیدونم اما بالاخره یه روزی ته و توی این ماجرا رو در میارم. حالا صبحونه ات رو بخور تا من یه فکری بردارم بینم از چه راهی می تونم وارد بشم، این آقا سامان مثله صخره اس، سخت و محکم. اینجوری نیست که هر کی دلش خواست پی به رازش ببره و راه به قلبش پیدا کنه. اما... اما اگه خویش منه که میدونم چی کار کنم. فعلا بی خیال شو بچسب به این نونای داغ تنوری. بخور جون بگیری.

و هر دو مشغول خوردن شدند و از هر دری سخن گفتند. بعد هم ماریا سفره را جمع کرد و از سروناس خواست به

استراحت بپردازد و خود سراغ زن عمو رفت. سروناز تسبیح را در مشت گرفته به ان خیره شد و به فکر فرو رفت.

ملوک مقابل آینه نشسته و رژ سرخابی اش را به لبانش مالید بعد لبانش را چند مرتبه به هم مالاند تا رژ لب به طور

یکنواخت به همه جا مالیده شود، سپس به خود خیره شد، پوست صورتش قدری نازک شده و چند چین ریز کنار

چشمانش دیده می شد، چینی بزرگ و نسبتا بلند هم وسط پیشانی اش نشسته بود که این رنجش می داد. صدای پای

پیری را می شنید که بدو نزدیک می شد تا بر وجودش خانه کرده تمامی وجودش را در بر گیرد. می دانست هیچ گاه به آن سکل زیبا نبوده و همیشه لوازم آرایشی را به کمک طلبیده تازیر نقاب چرب و رنگیش خود را مخفی سازد. اما

تارهای سفید مو که کناره گوشهایش دیده می شد و او آنها را رنگ میکرد و این چین بلند وسط پیشانی حقیقتی بود غیر قابل انکار که نمی شد کتمان کرد.

دلش گرفت، اه سنگینی از اعماق سینه برون داد. هیچ گاه پیری را دوست نداشت.

دانست که ان نیز دوره ای است که خواه نا خواه باید بدان پا گذاشت .

دلش شوهرش را می خواست، هر وقت که

دلگیر می شد و یا موضوع به خصوصی رنجش می داد چون کودکی دردانه، سر بر شانه اش می

گذاشت. مرد خوش

قلبی بود و دست بر سرش می کشید و به زندگی امیدوارش می کرد و اکنون حضور نداشت تا
بار غم از دلش

بردارد. به خود لعنت فرستاد، به زبان تندش و آن غرور لعنتی اش که باعث شده بود او را از
خود براند، سروناز را

نیز از ته دل نفرین نمود که مسبب این جدایی و اختلاف بود، ناگاه در باز شد و فتنه در استانه
ی آن ظاهر

گردید، دخترش به ناگاه قد کشیده بود و این سبب افسار گسیختگی اش بود به خصوص در
این ایام که بیش از پیش

به حال خد وا گذاشته شده بود. خواهر بزرگش در خانه حضور نداشت، هم چنین پدرش. گرچه
دخلی در تربیت او

نداشت، با این همه مترسکی بود شاید و مادرش هم آنقدر مغموم و سر در گریبان بود که از
حال وی غافل مانده

بود. ملوک چرخید و فتنه را دید که بلوزی یقه باز و بدون آستین دربر کرده با دامنی پلیسه که
فوق العاده کوتاه بود.

صورتش غرق در آرایش و موهای بلند و فردارش چرب و براق بود که روی شانه های بازش
رها شده بود. کیفی

ظریف با زنجیری طلایی روی شانه انداخته و کفشهای تابستانی پاشنه بلند نیز به پا
داشت. انگشتهای دست و پایش

هم آغشته به لاک قرمز بود. ملوک اخم کرد و گفت: کجا با این قیافه؟ فتنه غریب: قیافه ام چشه؟

-بگو چش نیست؟

فتنه بی حوصله گفت: مامی جان شروع نکن. تو که مثل پدر امل نبودی. نمی دونم چرا تازگیها بهانه گیر شدی؟

ملوک از جا برخاست و گفت: بیا جلوتر خودت رو توی آینه نگاه کن، ببین چه لباسیه پوشیدی! -یه ژاکت بر می دارم که اگه باد اومد تنم کنم.

-این لباس جلفه فتنه. خیلی هم زیاده! بیا توی آینه نگاه کن، قباحت داره. -

فتنه وسط اتاق چرخی زد و گفت: فکر می کنی خودم رو ندیدم؟ می دونی که هزار بار خودم رو دید زدم، می شه آدم

بخواد بره بیرون از خونه، خودش رو توی آینه نگاه نکنه؟ حالا بگو که ماه شدم، بگو که خوش میاد.

ملوک که بی حوصله و عصبی بود صدایش را بلندتر کرد و گفت: فتنه تو هنوز به حد کافی بزرگ نشدی.

-آه، مامی میدونی که هیچوقت از پند و اندرز خوشم نیومده، درست مثل خودت.

-فتنه با من یکی به دو نکن.

- شما شروع کردید مامی. بهتره بدونید من به حد کافی بزرگ شدم و می تونم واسه لباس پوشیدن خودم تصمیم بگیرم.

- من اجازه نمی دم سر به خود برای خودت تصمیم بگیری، تا من توی این خونه هستم همه چیز باید زیر نظر من باشه، فهمیدی؟

فتنه که جلو آینه ایستاده و غرق تماشای خود بود لبش را غنچه کرد و گفت: جبه کنم که نمی فهمم مامی؟ بعد چرخید

و گفت: مامی تورو به خدا دست بردار از خودت یادت شده که که چه ریختی لباس می پوشیدی؟ عکساتو دیدم، بعد

در شیشه ی عطری را باز کرد و آن را زیر گلویش کشید و گفت: خوب حق هم داشتی، جوون بودی، ولی انصاف داشته باش، به منم حق بده منم جوونم.

ملوک گامی برداشت و گفت: همین الان میری یک لباس مناسب می پوشی در غیر این صورت حق نداری از خونه بیرون بری، فهمیدی؟

فتنه شیشه ی عطر را به دراور کوید و گفت: نه نفهمیدم، من نمی فهمم تو چرا اینقدر دوست داری حاکم مطلق

باشی؟ چرا اینقدر امر ونهی می کنی؟ چرا اجازه نمی دی هرکسا و نظور زندگی کنه که دوست داره؟

ملوک که خشمگین شده بود دستش را بالا برد و محکم روی صورت دخترش خواباند. فتنه دستش را روی صورت

سرخش گذاشت آن را فشرد و گفت: تو یک پیرزن جبار و بد اخلاقی، توهمه رو از خودت می رونی. تا وقتی دختر

بچه بودی به مادرت حکم می کردی و حالا به شوهر و بچه هات .

فکر می کنی کی هستی؟هان؟

ملوک فریاد کشید:ببند اون دهن کثیف رو،گمشو،از جلوی چشمم دور شو دختر نمک شناس.

فتنه با عصبانیت در حالی که گلگون شده بود داد زد:البته که می رم.مثل پدرم و خواهرم،لیاقت تو همینه که تنها بمونی.

این را گفت و شتابان از اتاق بیرون رفت.ملوک رژش را به دیوار کوبید روی صندلی نشست و با غیظ فریاد کشید

:کوثر،کوثر اون شیشه ی قرص منو بیار.

دوست داشت بگرید با این که می دانست با گریستن هم از غمش کاسته نخواهد شد.

فغان می طلبید و شکوه،شکوه از چه؟از تندرویهایش؟از غرور بی حد و حسابش؟احساس بدی داشت.به وضوح می

دید که دیگر به اوامرش وقعی نمی نهند.همه در برابرش قد علم می کردند.مقصر که

بود؟همان پیری؟همان دوره ای که می گریخت از آن؟

کوثر با دو انگشت به در زد و گفت:خانم اجازه هست؟و بدین ترتیب رشته ی افکار ملوک را

گسیخت.اما ملوک

جوابی نداد. کوثر از پشت در گفت: خانوم جان قرصتون را آوردم. ملوک نالید: بیا تو. کوثر شیشه ی قرص را کنار دست ملوک نهاد و گفت: خانم جون شیشه ی قبلی تون رو پیدا نکردم یک سربست آوردم. ملوک داد زد: انقدر ور نزن؛ قرص قرصه برو بیرون. -

کوثر سر خم کرد و گفت: چشم با اجازه. و در را پشت سر خود بست. ملوک هنوز توی آینه خیره به خود مانده بود. از صورت چرب و براقش منزجر بود. برای چه کسی خود را می آراست؟ آرایش و پیرایش دل خوش لازم داشت. چیزی که او نداشت. نوروز ان سال جز اندوه ره آورد دیگری برای او نداشت. پیش از تحویل سال شوهرش را رانده بود. بعد از آن هم درها را بسته و خود را چون مجرمی مخفی نموده بود. حوصله ی هیچ کس را نداشت، همه شب به کمک

آرام بخش به بستر می رفت تا مجالی برای تفکر نداشته باشد. روزها به حد کافی افکارش مشغول بود. کشوی میزش

را بیرون کشید، محتویاتش را به هم ریخت، در پی پنبه بود تا آرایشش را با شیر پاک کن بزدايد. دلش برای چهره ی

ساده گرچه نازیبايش تنگ شده بود. کنار بسته ی پنبه ، شیشه ی قرصش را دید، همان که کوثر نیافته بود. آن را

برداشت ، دو عدد قرص بیشتر نداشت، می دانست که یک قرص کفافش نمی دهد. این اواخر دو تا را با هم میخورد نا

خوابش بگیرد. دستانش می لرزید. فتنه با آن رفتار ناشایست و آنقیافه ی وقیح جلوی دیدگانش قرار

داشت، دخترک افسار گسیخته ای که روبروی مادرش قرار گرفته وبه وی بی احترامی کرده نموده بود. قلبش تیر

کشید، نوجوانی خویش را به خاطر آورد که چه سان اشرف السلطنه را می رنجانده و عذاب می داده! اما اشرف السلطنه

همیشه لب فرو می بست و همان میکرد که دخترش خواهان بود. او که دیگر فرزندی نداشت یا شوهری که بدو دل

خوش دارد، در برابر تمامی خواسته های دخترش تسلیم محض بود، دلش گرفت، کاش مادرش زنده بود و او می

توانست جبران کند! آهی از دلش آکنده شد. شیشه ی قرص سر بست را تتوی کشو انداخت و آن دیگری را برداشته

از اتاق بیرون رفت، سرش گیج می رفت و دلش به هم می خورد. روی کاناپه ی وسط هال نشست و داد زد: کوثر

کوثر، دختره ی بی شعور پس کو این لیوان آب؟ کوثر که به عصبانیت بیش از حد خانمش واقف بود لیوان آب

سردی روی میز نهاد و خیلی زود به آشپزخانه رفت. ملوک دستمالی از روی میز برداشت به لبهایش کشید و آن را

با غیظ وسط هال پرت کرد. بعد دو عدد قرص را با هم به دهان انداخت و لیوان آب را لاجرم
سر کشید سپس پاها

را دراز کرده خود را روی کاناپه ولو نموده و چشمهایش را بست. این کاناپه جایگاه مخصوصش
بود که همیشه بر

رویش می لمید و مجله ی زن روز ورق میزد یا ساعاتی طولانی با تلفن مشغول می شد، اما آن
روز حال دیگری

داشت، خسته، افسرده و بی حوصله.

باقلوای گل رز، رولن، بادام بری، قطاب بادامی، دست پیچ و خیلی از شیرینی های ریز و دزشتی
را که انسی و کوثر به

کمک هم برای عید نوروز تدارک دیده بودند روی میزی بزرگ درون ظرف کریستال سر
پوشیده قرار داشت، اما نه

ضیافتی بود و نه جلوسی که توسط آن از میهمانان پذیرایی شود، فندق و پسته، چلغوز و بادام
شورهایی که انسی تفت

داده بود نیز دست نخورده روی میز قرار داشت و فقط کوثر گاه به گاه ناخنکی به آن زده
بادامهای شورش را به دور

از چشم ملوک به دهان می انداخت. ملوک هر روز که از کنار میز گذر می کرد به آن همه
شیرینی و آجیل که با

وسواس تهیه شده بود نظر می کرد و اه می کشید، دلش پر می کشید که چون سالهای گذشته کنار شوهر

تکه ای نان برشته به دهان برد و گفت: از روزی که سارگل مرد آقا سامان اینو یک لحظه از خودش جدا نکرد.

آهی بلند از سینه ی ماریا کنده شد و باز گفت: یادمه که اون روز سارگل گفت من که دوست ندارم بمیرم اما دوست

داشتم سامان رو بترسونم. خودمونیم ها بدجوری هم ترسید. بعد آهی کشید و گفت: الهی بمیرم واسه دل ریش آقا

سامان. به یک حساب خوب شد که این بند رو پاره کرد و سپردش به تو.

-سپردش به من؟-

-خب آره اما نمی دونم چطوری! باورم نمیشه که اومده باشه اینجا! گرچه هر کاری بگی ازش بر میاد اما این یکی کارو چی بگم؟ بعد سرش را بالا گرفت و گفت: حالا دیگه خاطر من جمع شد که این تسبیح نیست تا هر روز و دم به ساعت

دلش رو به آتیش بکشد. به خداوندی خدا هر روزی که می دیدم اینو توی دستش چرخ و تاب میداد آتیش

میگرفتم. منو نبین که مدام میخندم یه وقتایی دلم یه گوله آتیشه.

-تو فکر میکنی چی سبب شد که اونو به قول تو سپرده به من؟-

-والله چی بگم؟ عقلم قد نمیده میدونی آدما واسه کارهایی که انجام میدن یه دلیلی دارند
دیگه. خوب اونم آدمه دیگه

حتما یه دلیلی داشته. به هر صورت این تسبیح یه هدیه اس یا... یا یه پیام یا یه رشته ی... رشته
ی... چه میدونم!

-چی میخوای بگی؟

-نمیدونم اما بالاخره یه روزی ته و توی این ماجرا رو در میارم. حالا صبحونه ات رو بخور تا من
یه فکری بردارم بینم

از چه راهی میتونم وارد بشم. این آقا سامان مثل صخره اس. سخت و محکم. اینجوری نیست که
هر کی خواست پی به

رازش ببره و راه به قلبش پیدا کنه اما.. اما اگه خویش منه که میدونم چه کار کنم. فعلا بیخیال
شو بچسب به این نونای تنوری. بخور جون بگیری.

و هر دو مشغول خوردن شدند و از هر دری گفتند. بعد هم ماریا سفره را جمع کرد و از
سروناز خواست به استراحت

بپردازد و خود سراغ زن عمو رفت. سروناز تسبیح را در مشت گرفته به آن خیره شد و به فکر
فرو رفت.

ملوک مقابل آئینه نشسته و رژلب سرخابی اش را به لبانش مالید بعد لبانش را چند مرتبه به
هم مالید تا رژلب به

طور یکنواخت به همه جا مالیده شود. سپس به خود خیره شد. پوست صورتش قدری نازک شده و چند چین ریز کنار

چشمانش دیده میشد. چینی بزرگ و نسبتا بلند هم کنار پیشانی اش نشسته بود که این رنجش میداد. صدای پای

پیری را میشنید که بدو نزدیک میشد تا بر وجودش خانه کرده تمامی وجودش را دربر گیرد. می دانست هیچ گاه به

آن شکل زیبا نبوده و همیشه لوازم آرایشی را به کمک طلبیده تا زیر نقاب چرب و رنگینش خود را مخفی سازد. اما

تارهای سفید مو که کناره ی گوشهایش دیده می شد و او آنان را رنگ میکرد و این چین بلند وسط پیشانی حقیقتی بود غیر قابل انکار که نمی شد کتمان نمود.

دلش گرفت. آه سنگینی از اعماق سینه برون داد. هیچگاه پیری را دوست نداشت. دانست آن نیز دوره ای است که

خواه ناخواه باید بدان پا گذاشت. دلش شوهرش را می خواست. هر وقت که دلگیر می شد و یا موضوع به خصوصی

رنجش می داد چون کودکی دردانه سر بر شانه اش میگذاشت. شوهرش مرد خوش قلبی بود و دست نوازش بر سرش می کشید و به او قوت قلب می داد. همیشه حضورش در خانه به قلب ملوک جانی تازه می بخشید و به زندگی

امیدوارش می کرد و اکنون حضور نداشت تا بار غم از دلش بردارد. به خود لعنت فرستاد. به زبان تندش و آن غرور

لعنتی اش که باعث شده بود چنان بی رحمانه او را از خود براند. سروناس را نیز از ته دل نفرین نمود که مسبب این

جدایی و اختلاف بود. ناگهان در باز شد و فتنه در آستانه ی آن ظاهر گردید. دخترش به ناگاه قد کشیده بود و

اینسبب افسار گسیختگی اش بود. به خصوص در این ایام که بیش از پیش به حال خود وا گذاشته شده بود. خواهر

بزرگش در خانه حضور نداشت هم چنین پدرش گرچه دخی در تربیت او نداشت. با این همه مترسکی بود شاید و

مادرش هم آنقدر مغموم و سر در گریبان بود که از حال وی غافل مانده بود. ملوک چرخید و فتنه را دید که بلوزی

یقه باز و بدون استین در بر گرده و با دامنی پلیسه که فوق العاده کوتاه بود. صورتش غرق در آرایش و موهای بلند و فردارش چرب و براق بود که روی شانه های بازش رها شده بود کیفی ظریف با زنجیری طلایی روی شانه انداخته—

و کفش های تابستانی پاشنه بلند نیز به پا داشت. انگشتان دست و پایش هم اغشته به لاک قرمز بود. ملوک اخم کرد و گفت: کجا با این قیافه؟ فتنه غرید: قیافه ام چشه؟

—بگو چش نیست؟

فتنه بی حوصله گفت: مامی جان شروع نکن. تو که مثل پدر امل نبودی. نمیدونم چرا تازگیها بهانه گیر شدی؟

ملوک از جا برخاست و گفت: بیا جلوتر خودتو توی آئینه نگاه کن بین چه لباسیه پوشیدی! -یه ژاکت برمیدارم که اگه باد اومد تنم کنم

-این لباس جلفه فتنه. خیلی هم زیاد! بیا توی آئینه نگاه کن. قباحت داره.

فتنه وسط اتاق چرخی زد و گفت: فکر میکنی خودم رو ندیدم؟ میدونیکه هزار بار خودمو دید زدم. میشه آدم بخواد

بره بیرون از خونه خودشو توی آئینه نگاه نکنه؟ حالا بگو که ماه شدم بگو که خوشت میاد. ملوک که بی حوصله و عصبی بود صدایش را بلندتر کرد و گفت: فتنه تو هنوز به حد کافی بزرگ نشدی.

-اه مامی جان! میدونی که هیچ وقت از پند و اندرز خوشم نیومده. درست مثل خودت.

-فتنه با من یکی به دو نکن.

-شما شروع کردید مامی. بهتره بدونید من به حد کافی بزرگ شدم و می تونم واسه لباس پوشیدن خودم تصمیم بگیرم.

-من اجازه نمی دم سر به خود برای خودت تصمیم بگیری. تا من توی این خونه هستم همه چیز باید زیر نظر من باشه فهمیدی؟

فتنه که جلوی آئینه ایستاده و غرق تماشای خودش بود لبش را غنچه کرد و گفت: چه کنم که نمی فهمم مامی؟ بعد

چرخید و گفت: مامی تو رو به خدا دست بردار. از خودت یادت شده که چه ریختی لباس میپوشیدی؟ عکساتو

دیدم. بعد در شیشه ی عطری را باز کردو آن را زیر گلویش کشید و گفت: خب حق هم داشتی جوون بودی. ولی انصاف داشته باش به منم حق بده منم جوونم.

ملوک گامی برداشت و گفت: همین الان میری یک لباس مناسب میپوشی در غیر این صورت حق نداری از خونه بری بیرون فهمیدی؟

فتنه شیشه ی عطر را روی دراور کوبید و گفت: نه نفهمیدم من نمیدونم تو چرا اینقدر دوست داری حاکم مطلق

باشی؟ چرا اینقدر امر و نهی میکنی؟ چرا اجازه نمیدی هر کس اونطوری زندگی کنه که دوست داره؟

ملوک که خشمگین شده بود دستش را بالا برد و محکم توی صورت دخترش خواباند. فتنه دستش را روی گونه ی

سرخش گذاشت آن را فشرد و گفت: تو یک پیرزن جبار و بداخلاقی. تو همه را از خودت می رونی. تا وقتی که دختر بچه بودی به مادرت حکم می کردی و حالا به شوهرت و بچه هات فکر کردی کی هستی؟ هان؟

ملوک فریاد کشید: ببند اون دهن کثیف رو گمشو از جلو چشم دور شو دختر نمک شناس. فتنه با عصبانیت در حالی که گلگون شده بود داد زد: البته که میرم مثل پدرم و خواهرم. لیاقت تو همینه که تنها بمونی.

این را گفت و شتابان از اتاق بیرون رفت. ملوک رژش را به دیوار کوبید روی صندلی نشست و با غیظ فریاد

کشید: کوثر کوثر اون شیشه ی قرص منو بیار. -

دوست داشت بگرید درحالی که میدانست با گریستن هم از غمش کاسته نخواهد شد. فغان می طلبید و شکوه. شکوه

از چه؟ از تندرویهایش؟ از غرور بی حد و حسابش؟ احساس بدیداشت. به وضوح می دید که دیگر به او امرش واقعی

نمی نهند. همه در برابرش قد علم می کردند. مقصر که بود؟ همانپیری؟ همان دوره ای که می گریخت از آن؟

کوثر با دو انگشت به در زد و گفت: خانم اجازه هست؟ و بدین ترتیب رشته ی افکار ملوک را گسیخت. اما ملوک

جوابی نداد. کوثر از پشت در گفت: خانم جون قرصتون رو آوردم .

ملوک نالید: بیا تو. کوثر شیشه ی قرص را کنار

دست ملوک نهاد و گفت: خانم جون شیشه ی قبلی تون رو پیدا نکردم یک سربست آوردم. ملوک داد زد: اینقدر در نزن. قرص قرصه. برو بیرون.

کوثر سر خم کرد و گفت: چشم با اجازه. و در را پشت سر خود بست. ملوک هنوز توی آینه خیره به خود مانده بود. از صورت چرب و براقش منزجر بود. برای چه کسی خود را می آراست؟ آرایش و پیرایش دل خوش لازم داشت. چیزی

که او نداشت. نوروز آن سال جز اندوه ره آورد دیگری برای او نداشت. پیش از سال تحویل شوهرش را رانده بود. بعد از آن هم درها را بسته و خود را چون مجرمی مخفی نموده بود. حوصله ی هیچ کس را نداشت. نشست و برخاست و آمد و شد دل و حوصله میخواست. یار و همراه میخواست که او هیچ کدامش را نداشت. همه شب به کمک آرام بخش به بستر می رفت تا مجال تفکر نداشته باشد. روزها به حد کافی افکارش مشغول بود. کشوی میزش را بیرون کشید محتویاتش را به هم ریخت. در پی پنبه بود تا آرایشش را با شیرپاک کن بزداید. دلش برای چهره ی ساده گرچه نازیبایش تنگ شده بود. کنار بسته ی پنبه شیشه یقرصش را دید. همان که کوثر نیافته بود. آن را برداشت. دو عدد قرص بیشتر نداشت. میدانست یک قرص کفافش نمی دهد. این اواخر دوتا را با هم میخورد تا خوابش بگیرد. دستانش می لرزید. فتنه با ان رفتار ناشایست و آن قیافه ی وقیح جلوی دیدگانش قرار داشت. دخترک افسار گسیخته ای که چنین وقیحانه رو در روی مادرش قرار گرفته و به وی بی احترامی نموده بود. قلبش تیر

کشید. نوجوانی خویش را به خاطر آورد که چه سان اشرف السلطنه را می رنجانده و عذاب می داده! اما اشرف

السلطنه همیشه لب فرو می بست و همان می کرد که دخترش خواهان بود. او که دیگر فرزندی نداشت و شوهری که

بدو دل خوش دارد در برابر تمامی خواسته های دخترش تسلیم محض بود. دلش گرفت. کاش مادرش زنده بود و او

می توانست جبران کند! آهی از دلش کنده شد. شیشه ی قرص سربست را توی کشو انداخت و آن دیگری را

برداشته از اتاق بیرون رفت. سرش گیج می رفت و دلش به هم می خورد. روی کاناپه وسط هال نشست و داد زد: کوثر

کوثر دختره ی بی شعور پس کو این لیوان آب؟ کوثر که به عصبانیت بیش از حد خانمش واقف بود لیوان آب

سردی روی میز نهاد و خیلی زود به آشپزخانه رفت. ملوک دستمالی از روی میز برداشت به لبهایش کشید و آن را

با غیظ وسط هال پرت کرد. بعد دو عدد قرص را با هم به دهان انداخت و لیوان آب را لاجرم سر کشید. سپس پاها

را دراز کرده خود را روی کاناپه ولو نموده چشمهایش را بست. اینکاناپه جایگاه مخصوصش بوده که همیشه بر روی

آن می‌لمید و مجله زن روز ورق می‌زد یا ساعاتی طولانی با تلفن مشغول می‌شد. اما آن روز حال دیگری داشت. خسته افسرده و بی‌حوصله.

باقلوای گل‌رز-رولن-بادام‌بری-قطاب‌بادامی-دست‌پیچ و خیلی از شیرینی‌های ریز و درشتی را که انسی و کوثر به کمک هم برای عید نوروز تدارک دیده بودند روی میزی بزرگ درون ظرف کریستال سرپوشیده قرار داشت اما نه ضیافتی بود و نه ج

سروناز از جیب آقای امجد پیاده شد و از پرویز و ماریا تشکر کرد.

ماریا گفت: بین خانم ستاری هست یا نه؟-

سرروناز جواب داد: حتما هست. قبلا گفته بود که دو روزی زودتر بر می‌گردد. تا سر و

سامونی به کاراش بده. ماریا گفت: با این وجود نگرانم. یه خبر بگیر.

سروناز کلید به در انداخت و دید که درب اتاق خانم ستاری باز است و یه طناب لباس شسته اویزان است. برگشت و

به ماریا گفت: خاطرت جمع باشه... برگشته. بعد قدمی جلو گذاشت و گفت:

بابت همه چیز ممنونم. امیدوارم بتونم جبران کنم. ماریا لپ سروناز را کشید و گفت: بی خیال جبران.

سروناز لبخند شیزینی زد. ماریا گفت: فردا می‌بینمت.

پرویز بوقی زد. و به راه افتاد در حالی که ماریا سرش را بیرون آورده برایش دست تکان می‌داد.

صبح روز بعد سروناز دیر تر از معمول پا به دفتر گذاشت. در حالی که از غیبت آقای امجد متعجب بود. او از صبح

زود از پشت پنجره حیاط را زیر نظر داشت اما اثری از جیب آقای امجد ندید. زیاد هم ناراضی نبود. شرم داشت و

نمی دانست بعد از آن برخورد نزدیک چه رفتاری باید داشته باشد.

بچه ها از غیبت ها آقای مدیر سواستفاده کرده از سروکول یکدیگر بالا می رفتند. سروناز توی راهرو بود که ضربه ای نسبتاً محکم به پشتش نواخته شد و بعد صدای خانم رسایی را شنید که گفت: احوال مشدی؟

سروناز برگشت به رویش خندید و گفت: سلام... خیلی قبراقی؟!

ماریا دهانش را نزدیک گوش سروناز برد و گفت: اون چیزی که اول صبحی من دیدم... تو هم می دیدی قبراق می شدی!

سروناز پرسید: مگه چی دیدی؟

ماریا نگاهی به اطراف کرد و بعد آرام گفت: گمون کنم توی تعطیلات پسر بابا رو زنش دادند.

_آقای بهمن نژاد؟

_آره دیگه خنگ خدا. مگه ما اینجا چندتا پسر بابا داریم؟

_از کجا فهمیدی؟

_دیدمش به کاکلش گل زده بود.

سروناز دست به گوشش نهاد تا سرو صدای بچه ها کمتر آزارش دهد و پرسید: شوخی می کنی؟

ماریا خنده ای بلند کرد و گفت: دیگه یه نفس راحت بکش که رهیدی .

حالا از امروز می تونیم توی دفتر بردل اینبات چای بخوریم و شاهد کبر و
غرور ارجمند جون باشیم.

خدا می دونه چقدر دلم ضعف میره براشون. بیا بریم از اقا سمان مژدگونی بگیریم که اونم
خلاص شد.

_اون دیگه چرا؟

_یا واقعا خنگی یا خودتو میزنی به خری. بابا ایوا...! نمیدیدی بیچاره چه حرصی می خورد از
دست کارای این لب

شیپوری؟ بنده خدا فکر می کرد باباته یا داداشت. همچین رگ غیرتش میزد بالا که نگو و
نپرس. آق مدیر رو میگم.

بعد دست سروناز را گرفت و کشید و گفت: بیا بریم تا یکی دیگه این خبر خوش رو بهش
نداده.

_صبر کن اول بگو بینم از کجا فهمیدی؟

_چی رو؟ ماجرای بادا بادا رو؟

_آره

_گفتم که دیدمش...بیرون توی کوچه وایساده. یعنی نشسته. -

_ماریا؟!!

_به جان پرویز قسم... تویه ماشین فکسنی تختش کردند. اما بدون عروس. گمون کنم ماشین قرضیه. اخه بهش نمی

اومد انقدر پول مول داشته باشه که ماشین خریده باشه. خیلی داشته باشه خرج دومادی اش کرده.

_به سند ماشینش چه کار داری؟ اصل مطلب رو بگو.

_چیه حول کردی؟ آهان داشتم می گفتم که تویه ماشین لم داده نیشش روهم کشیده تا بنا گوشش. رادیو بلند

کرده داره با خوش دلی دلی می کنه. منم که میدونیا رو کم ندار .

سرم رو کردم تو ماشین و گفتم: نوروزی رو که

رفت جشن گرفتین؟ اونم که داشت ابروهاشو باریتم اهنک بالا پایین می داد دندوناشو انداخت بیرون و گفت:

خیر....دومادی خودمو جشن گرفتم.

منم گفتم: ا؟ به سلامتی کی هست؟

اونم انگار که بخواد دلم رو بسوزونه گفت: تموم شد رفت پی کارش .

خانم تشریف آوردند بنده منزل. ایناهاش. اینم شیرینی.

منم ابروهامو دادم بالا و گفتم: مبارکه. به سلامتی! حالا بفرمایید تا جمعا جشن بگیریم. تنها تنها چرا؟ جواب داد:

منتظرم زنگ بخوره. بچه ها برند سر کلاس. درست نیست هوس شیرینی کنند. اول صبحی. شرمنده ام. مقدور نبود

واسه همه شیرینی بگیرم. در واقع لزومی هم نداشت. شما بفرمایید .

من متعاقبا خدمت می رسم. بعدشم بیخیال من

سرش رو چرخوند و شروع به نی ناش نی ناش کرد. یعنی که هری مزاحم

نشوید. می خواهیم با دل خودمان خلوت نمائیم . حالا بیا این خبر داغ و دسته اول رو به همه بدیم به خصوص

آقای مدیر . عجله نکن آقای مدیر هنوز نیامده . سروناز نگاهی به جانب دفتر انداخت و گفت هنوز نیومده ؟ بعیده!

دیشب که رفتیم ماشینش رو تحویل بدیم حالش خوب بود . بعد انگار موضوع مهمی نیست ، گفت : حالا هر جا باشه میاد حتماً یه کاری چیزی براش پیش اومده بیا بریم . در این وقتمردی ناشناس با سری بسیار کم مو از کنارشان

گذشت و سروناز و ماریا نگاهی به هم کرده و شانه بالا انداختند و دنبال مرد ناشناس به راه افتادند . آن مرد به

محض ورود به دفتر سرفه ای کرد صاف ایستاد و گفت : خانمها ، آقایان ، صبح تون بخیر . من روشن هستم جانشین

موقت آقای امجد . به ناگاه سکوت حکم فرما شد و همه به یکدیگر و سپس به آقای روشن نگاه کردند . ماریا و

سروناز هم که هنوز پشت سر آقای روشن بودند با تعجب به هم نگاه کردند و ماریا گفت
جانشین موقت؟ آقای

روشن برگشت و نگاهی به آنها کرد و گفت چرا ایستادید؟ بفرمایید توضیح میدم، ماریا
جولانه پرسید: جانشین

واسه چی؟ - بفرمایید عرض می‌کنم. ماریا و سروناز کنار هم نشستند در حالی که چشم به
دهان مرد تازه وارد

داشتند. آقای روشن پشت میز آقای امجد قرار گرفت با حوصله به تک تک معلمین نگاه کرد
و بعد گفت: آقای

امجد تقاضای انتقالی دادند، یعنی قراره که تقاضاشون رو به زودی رد کنند و از اون جایی که
مدت زیادی از سال

تحصیلی نمونده، جریان انتقالی ایشون موکول میشه به سال بعد.

بنا به دلایلی ایشون از من خواستند مسئولیت

کاریشون رو در باقیمانده سال به عهده بگیرم تا بتونند با طیب خاطر به کارهای معوقه شون
سر و سامانی بدن. من

از دوستان قدیمی آقای امجد هستم و اکنون بازنشسته‌ام. لازم به تذکره که من قبلاً در مار
مدیریت انجام وظیفه

کردم. خوشحال میشم که بتونم کمک حال دوست عزیزم باشم و خرسندم که در میان شما
هستم. امیدوارم در این

چند ماه باقیمونده بتونیم همکاران خوبی با هم باشیم . حالا اگه اجازه بدید زنگ رو بزnm بعد در اولین فرصت با—

یکایک شما آشنا بشم . فعلاً با اجازه . آقای روشن به حیاط رفت و پشت سر خود همه ای به جا گذاشت . معلمین

با حیرت به یکدیگر نگریسته هر کدام دنبال علت این کار آقای مدیر بودند . ماریا به سروناز نگاهی کرد و گفت رو

دست خوردیم ها ! دیشب یک کلمه هم نگفت چی تو کلشه . وقتی که من گفتم فردا می بینمتون فقط به روم خندید.

نگو توی دلش غش و ریشه می رفته که دوزار بده آش ، به همین خیال باش !!! این چه کاری بود کرد ؟ منظورش

چی بود ؟ کار معوقه اش کدومه ؟ حالا ما این دوماه باقیمانده رو چطوری با این بابا روشن سر کنیم ؟ بعد خندید و

گفت قربون دهن اون عاقله مردی که اسم این بابا رو روشن گذاشت . الحق که روشنه فکر کنم که دنباله ی فامیلیش

رو نگفت . دنباله اش سر داره یعنی روشن سر . شرط میکنم شب توی خونه اش چراغ روشن نمی کنه . سروناز

حوصله ی گوش سپردن به این اراجیف ماریا رو نداشت او مبهوت به نقطه ای خیره شده بود و در دل به ماریا حق می

داد که همیشه می گفت کسی سر از کار قوم و خویش ما در نیاره. زنگ تفریح زده شد ماریا اولین کسانی بودند که

پا به دفتر گذاشتند. هیچ کس در آنجا حضور نداشت. ماریا رویصندلی نشست در حالی که یک ریز حرف می زد.

سروناز در کنار پنجره ایستاد در حالیکه یکریز به حرف های ماریا می خندید. ناگهان ماریا گفت: هیس، برق اومد

. سروناز سرش را بالا گرفت و به لامپ آویزان از سقف نگاهی کرد و گفت: این که خاموشه. ماریا خندید و گفت:

دیوونه مدیر جدید رو می گم. جناب روشن باشی. و بعد با دست اشاره کرد و گفت بیا بشین. در این هنگام آقای

روشن پا به دفتر گذاشت و متعاقب او دیگر معلمین و آخر از همه آقای بهمن نژاد با یک جعبه بزرگ شیرینی و لبی

خندان پا به دفتر گذاشت و گفت: روزتون به خیر عزیزان من امروز مامورم دهن شما رو شیرین کنم به پاس اینکه

خداوند سبحان دنیا را به کامم شیرین کرده. آقای کمالی گفت: البته که شیرینی دوماذیه. پس فکر کردی کی دنیا

به کام آدم شیرین میشه جناب صیاد؟ آقای بهمن نژاد جعبه در دست تعظیم کوتاهی کرد و گفت: شاهنامه آخرش

خوش است . آقای بهمن نژاد سر جعبه را برداشت و روی میز گذاشت و گفت : شاهنامه ما از اول تا آخر خوش است

.از امروز می خوام واسه هر چه مرد مجرده آستین بالا بزنم و براش از محاسن زندگی زناشویی بگم . اونقدر که از

دهنش آب بیفته و چشم بسته بشینه پای سفره عقد . ماریا گفت : حالا ببینیم شما که با چشم باز نشستی چند مرده

حلاجی تا نوبت چشم بسته ها برسه . جای آقای امجد خالی . آقایبهمن نژاد با تعجب گفت : مگر ایشان هم

مجردند . منظورم این نبود . جاشون خالی که شاهد شادی شما باشندو کامشون رو با شیرینی دומادی شما شیرین

کنند . آقای بهمن نژاد با چاپلوسی گفت : غصه نخورید آقای روشن جای ایشون رو پر می کنند . مردی با صفات

عالیه ، و با دست آقای روشن رو نشان داد . آقای روشن محظوظ از این تمجید بیشتر روی صندلی لمید و ژستی رئیس مآبانه گرفت . ماریا زیر گوش سروناز گفت : گرفتی ؟ چی رو ؟ قیافه ی آقای برقی رو . غلط نکنم این آقا

چاخانیه ، رگ خوابش رو بگیری دستت ، کولی ات میده . سوارش شو تا آخر سال . - به نظر تو می ارزه واسه دو سه ماه ؟ - دو روزم دو روزه ، ماه که جای خود داره . در این هنگام خانم ستاری با یک سینی چای وارد شد . آقای کمالی

خودشو جلو کشید و گفت : چه به موقع اومدی بابا ! بیا بیا تو هم دهنه رو شیرین کن .
 شیرینی دوماذیه . خانم ستاری گفت : نوش جونتون آقای بهمن نژاد یه بشقاب واسه من جا کردند . مبارکشون باشه . زنگ که زده شد نه

معلمی داخل دفتر ماند نه دانه ای شیرینی درون جعبه . بعد از ظهر اون روز ماریا پرویز رو به خانه ی آقای امجد

فرستاد تا از چند و چون ماجرا سر در بیاورد اما پرویز با در بسته مواجه گشت و چون از همسایه روبرو پرسش نمود

، جواب شنید که آقای امجد امروز حوالی ظهر اسباب بردند . گفتند از ماهون می رند اما نگفتند عازم کجا هستند.

پرویز تکیه به دیوار داد و به فکر فرو رفت . آن وقت پی به حرفآن روز سامان برد که گفت : شدم حکایت بهرام-

گور . تصمیم گرفت در این باب به ماریا حرفی نزند . می دانست کلامی در دهان زنش نمی ماند و از فردا دانسته

هایش دربست تحویل سروناز خانم خواهد داد . از این رو فقط گفت : آقا سامان از این شهر رفته و به هیچ کس هم نگفته کجا رفته.

آقای ملک زاده شنلی روی دوش ملک انداخت و گفت: بهتر نبود صبر می کردیم تا دکتر بهروز خودش بیاد مرخصت کنه؟

– نه، خودش دیروز گفت که فردا صبح مرخصی. من حالم خوبه و نیازی به اون ندارم. وانگهی دکتر بهروز امروز

صبح نمیداد بیمارستان، منم نمی تونم تا بعد از ظهر صبر کنم. بهتره بریم خونه.

آقای ملک زاده داروهای ملوک را از روی میز برداشت و گفت:

اگه تمایل به موندن نداری، حرفی نیست. من برم پایین ببینم اسدی اومده یا نه؟

– حتماً اومده، صبر کن منم باهات پیام.

آقای ملک زاده ایستاد لبخندی زد و در دل گفت: خدا به خیر بگذرونه.

می دانست که ملوک تا مدتها دست از سرش برنخواهد داشت و جبران کمبودهایش را خواهد نمود. ملوک شانه اش

را به شانه شوهرش چسباند، بدنش را راست کرد. دستش را در حلقه‌دستان آقای ملک زاده فرو برد و با ژست

مخصوصش به راه افتاد. نزدیک خانه که رسیدند آقای ملک زاده گفت: ملوک، اگه با من کاری نداری با آقای

اسدیمی رم خیابون، یه کاری دارم، واسه نهار بر می گردم.

ملوک نگاه پر شورش را به چهره همسرش دوخت و گفت: زود برگردی ها.

آقای ملک زاده تبسمی کرد و سر تکان داد. ملوک احساس کرد اندازه تمامی دنیا دلتنگ

شوهرش است و در دل گفت: خدایا این چه علاقه ایه که من به این مرد دارم؟

آنها ملوک را پیاده کردند و دور زدند. اما ملوک همان جا ایستاد و چون دخترکان نوعروس برای شوهرش دست

تکان داد. در این هنگام درب منزل منوچهر باز شد و جمیله زنبیل به دست با چادری نازک از آن خارج شد و چون

ملوک را دید گل از گلش شکفت و بدو نزدیک شد و گفت: چه عجب در این خونه باز شد! سلام، سال نوتون مبارک.

ملوک که هیچ گاه روی جمیله حساب باز نمی کرد و او را زنی خیابان گرد می نامید، با تکبر سرش را پایین آورد و گفت: همچنین.

جمیله پرسید: عیدی خونه تشریف نداشتید؟

ملوک که دوست داشت بگوید به تو چه مربوط؟ پرسید: فرمایش؟ جمیله که هیچ گاه برخورد سرد ملوک را به خود نمی گرفت و ان را به حساب تکبر ذاتی اش می گذاشت، جلوتر آمد و گفت: نیومدید عروسی! سرتون نگرفت؟

— عروسی؟ کدوم عروسی؟ — عروسی سپید.

— سپید!؟

— سپیده جون دیگه، دوست سروناز جون. راستش خواستم سراغتون رو از سروناز جون بگیرم اما فرصت دست

نداد. جانوت خالی خیلی واویلا بود. نه که خونه بنده خداهام کوچیک بود، جای سوزن انداز نبود. این بود که نشد با-

سروناز جون حرف بزnm. نمی دونید چه خبر بود! سر، سر بود و پا، پا. جاتون خالی خیلی هم خوش گذشت. دوماد،

فامیل ماست، حتماً سروناز جون براتون گفته، حالا نگفید چرا نیومدید؟

ملوک که از ماجرا کاملاً بی خبر بود و حال از شنیدن این خبر منقلب شده بود، گفت: من این ایام یه خرده ناخوش

احوال بودم. الانم از بیمارستان میام. همین امروز صبح مرخص شدم.

- وا؟ بلا دوره. خبر داشتم میومدم عیادت. بعد خندید و گفت: حالا دیگه ما یه جورایی به هم نزدیک شدیم، خدا بخواد بیشتر هم می شیم، باید بیشتر به هم برسیم.

ملوک به چشمانش حالت داده خود را به بی حالی زد و گفت: سر پا که می مونم سرم گیج می ره. دکتر گفته باید

استراحت کنم. خطر از حصار گوشم گذشت. ای وای! و بعد دستش را به دیوار گرفت. جمیله

شتابان خودش را جلوتر انداخت و گفت: اجازه بدید من براتون زنگ بزnm.

ملوک چشمانش را با غمزه بست و نشان داد که ضعف دارد. در کهباز شد بدون توجه به

جمیله خود را داخل

انداخت و در را محکم بست. جمیله هاج و واج ایستاده بود و به در بسته نگاه می کرد. بعد هم

لبانش را به هم مالاند و گفت: چه مرضی داشت حالا؟

ملوک با آن کفشهای پاشنه بلندش پله ها را شتابان پیمود و چون به کانه رسید خود را روی آن انداخت کیفش را

پرت کرد کفشها را هم از پا درآورده هر لنگه اش را گوشه ای انداخت و با صدایی بلند و لرزان از سر غیظ گفت:

کوثر، کوثر.

کوثر در حالی که دستانش را با پیشبند خشک می کرد بیرون آمد و گفت: سلام خانم جون. شماييد؟

– پس فکر کردی کیه که در رو براش باز کردی و چپیدی تو آشپزخونه! می ترسم با این همه حماقت زندگیمو به باد بدی. فتنه کجاست؟

– فتنه خانم خوابیدند. توی اتاق خودشونند.

– کی اومد خونه؟ – یه

ساعت پیش.

ملوک با عصبانیت داد زد: دیشب کدوم گوری بوده؟ – گفتند خونه غنچه خانم بودند.

ملوک دراز کشید پاها را روی هم گرداند و گفت: بسیار خب، یک زنگ خونه منیر بزن بهش بگو که من همین الان از بیمارستان مرخص شدم و دارم استراحت می کنم. اگه خواست بیاد دیدنم، مانعی نداره. در ضمن، راجع به نبودن

آقا هم حرفی به کسی نزنی. منم مدت زیادی توی بیمارستان بستری بودم. یادش باشه. مراقب چاک دهنش باش.

– چشم خانم جون.

– اول یه لیوان شیر موز واسه من درست کن بعد زنگ بزن. دکتر گفته ضعف دارم باید تقویت بشم. برو.

– چشم خانم جون.

ملوک چشمانش را روی هم گذاشت و به فکر فرو رفت. اعصابش متشنج بود و لرزش خفیفی در وجودش حس می

کرد. سروناز خیال مقابله داشت. او در عروسی سپیده شرکت کرده اما حاضر نشده به خانه خود سری بزند. این به

آن معنا نبود که او حاضر به ازدواج با هوشی نیست و سر حرف خود ایستاده؟ فتنه و سروناز هر کدام در موضعی

جداگانه روبروی مادر قرار گرفته و روی خواسته های خود پافشاری می کردند. چرا فرزندان سر به خود شده–

بودند و یک به یک میل به مجادله داشتند؟ نباید چنین اجازه ای به آنها می داد. او که اشرف السلطنه را به زانو

دراورده بود نباید به جوجه های سر از تخم درآورده چون فتنه و سروناز میدان تاخت و تاز می داد. اینک که

شوهرش بازگشته بود حس می کرد پشت به کوه دارد. وای که اگر شوهرش با او بود! سرش گیج رفت و داد شد:

کوثر، کوثر پس این شیر موز من چی شد؟

قرار شد همان شب منیر و آقای تقدیمی به دیدن ملوک بیایند. ملوک پیراهن لیمویی بلند نخي به تن کرده بود تا رنگ

رخسارش کم حال جلوه کند و آنان باور کنند که به واقع او بیمار بوده! بعد روی کاناپه لمید یک لحاف نازک روی

پاهایش کشید، قرصهایش را دور و برش ولو کرده چشمانش را باغمزه باز و بسته می کرد. صورتش آرایش ملایمی

داشت، موهایش را هم فقط برس کشیده به حال خود رها کرده بود .

آقای ملک زاده لیوان آبی کنار دست ملوک

روی میز گذاشت روبرویش نشست نگاهی بدو کرد و گفت: چی می شد اگه خودت رو اینقدر روغن مالی نمی

کردی؟ امروز چهره آروم تری داری ملوک. آرایش غلیظ چهره ات رو خسته نشون می ده. باور کن اگه واسه منه، که من از زن ساده بیشتر خوشم میاد.

ملوک ابرو بالا داد و گفت: چرا دروغ بگم؟ همیشه به خاطر تو نیست. گذشته از اون، اگه بنا باشه زنا ساده راه برند

که لوازم آرایشی‌ها باید درشونو تخته کنند. خدا رو خوش نیاد پشت پا به این همه تولیداتشون بزنینم، حیف و میل می‌شن.

– هر چیزی به اندازه. حتی آرایش. تو افراط می‌کنی.

– باشه، از این به بعد واسه تو کمتر مصرف می‌کنم. بعد سرش را به کوسن فشرد و با غمزه و شرم گفت: دیگه

سفارش نکنم، به کوثر هم گفتم به منیر بگه تمام این تعطیلات من بیمار و بستری بودم، تو خرابش نکنی‌ها.

– چه اصراری داری دروغ بگی؟

– دوست ندارم بو بیره من و تو این مدت از هم دور بودیم.

– این که موضع تازه‌ای نیست. چقدر تا حالا تو رفتی سفر، من اینجانتها موندم؟

– سفر مسئله‌اش فرق می‌کنه. با من بحث نکن ملک. دوست دارمنقش ات رو خوب بازی کنی.

– من اهل نقش بازی کردن نیستم ملوک. خودت هم خوب می‌دونی.

– ملک! من که نخواستم کار به خصوصی انجام بدی، فقط ازت می‌خوام یه خرده بیشتر به من

توجه کنی، می‌دونی که منیر چقدر ریزینه. بارها گفته به تو غبطه می‌خورم که همچین شوهر

خوب و باکلاسی داری. تقدمی که فقط به فکر شکمشه و...

– بس کن ملوک. هر کس یه شیوه‌ای داره. انسانها رو نباید با هم مقایسه کرد.

- منم نگفتم تو به شیوه اون باشی که. ازت خواستم به من بیشتر اظهار علاقه کنی و توجه نشون بدی. این چیز زیادیه؟
- من از اینکه جلوی دیگران به زخم ورم بدم میاد. حالا چه کار کردم که نظر منیر رو جلب کرده نمی دونم!
- اون از تیپ تو خوشش میاد، از نحوه برخوردت با دیگران، از شعور اجتماعی ات، چه می دونم همون چیزهایی که
- تقدمی نداره. حالا تو یک کمی توجه و علاقه هم چاشنی رفتار امشبت کن که دیگه بشی تکمیل. ناسلامتی من مریضم و نیاز به توجه دارم. بعد چهره در هم کشید و گفت: بیچاره منیر حق داره نالون باشه. تقدمی با گاو هیچ فرقی نداره.
- گاوی که به آخر بسته شده. –
- ملوک تو رو به خدا بس کن. بعد خم شد تا میوه های توی ظرف را به میل خود جابجا کرده بچیند، و در همان حال گفت: من از چیز دادن مردم خوشم نمیاد.
- تو اسمش رو چیز گذاشتی.
- اصلاً این ادا اطوارها چه معنی میده؟
- این یک سیاسته ک تو نمی فهمی، می خوام چشمش عادت کنه بعدشم به پسرش یاد بده با دختر ما همچین رفتاری داشته باشه.
- حالا مگه دختر شما جواب مثبت داده. گیریم که داد، نه اینکه سروناس از اون دسته دختراس که تو فکر می کنی؟

-جواب که میده، یعنی میگیرم ازش، بعد از اونم کدوم دختر و زنیه که از مهر و محبت و علاقه شوهرش بدش بیاد؟

آقای ملک زاده سیبی سرخ را از لابه لای میوه ها برداشته و روی دیگر میوه ها قرار داد و گفت:

-به خدا ملوک اگه دست از زورگویی و تندخوهی هات برداری خیلی خواستنی تر میشی. دوست دارم اینو بفهمی. یک

زن باید یاد داشته باشه محبت قلبی شوهرش رو جلب کنه و ببینه اون چی می خواد، نه به اینکه به جبر و زور محبت طلب کنه و عادتش بده که... لا الله الی الله.

ملوک بغض کرد و گفت: حرفت رو زدی. پس من به نظر تو خواستنی نیستم.

-ملوک جان، هر خوبی می تونه خوب تر باشه.

-خواهش می کنم بچه هامون و سرنوشت شون رو داخل علایقمون نکن، اونا زندگی خودشون رو دارند و صدالبته

تحت کنترل و فرماندهی من، به این دلیل که اونا نمی فهمند. من اجازه نمی دم با بحث کردن درباره اونا که دو روزی

رو بیشتر مهمون ما نیستند از عشق ما کاسته بشه. پس لطفاً روز قشنگم رو خراب نکن.

-روز که تموم شده، الان شبه.

-مسخرگی نکن. من ازت خواستم یه ذره بیشتر بهم توجه کنی، این که دیگه این همه مباحثه نداره، یک کلام بگو چشم.

در این وقت صدای زنگ بلند شد و کوثر برای گشودن آن پای آیفون رفت.

منیر با حرارت گونه‌ی ملوک را شکوفید و گفت: ای وای، تقدیمی بین ملوک چون چه رنگی

کرده! الهی فدات شم، چرا خبر ندادی پیام دیدنت، چند روز بستری بودی؟

کوثر گفت: از پریشب، یعنی تمام مدت تعطیلات. از پریشب حالشون بدتر شد، بردیم شون

بیمارستان، یعنی مرخص شده بودند که، دوباره بردیمشون.

ملوک غرید: تو برو جای بیار.

— چشم خانم جون.

ملوک با زاری پلک به هم زد و به منیر گفت: بنشین منیر جان. ببخش که نمی تونم بلند شم. این

ضعف داره منو می کشه. دکتر گفته کم خونم.

منیر نچ نچی کرد و کنار ملوک روی مبل راحتی نشست و گفت: چرا گوشی رو بر نمی

داشتید؟ اینقدر زنگ می زدم که نگو.

آقای تقدیمی پاهای کوتاهش را درازتر کرد و گفت: شکر خدا حالا که بهتر شدید، منیر دیگه از

بیماری نگو که آدم

دلگیر میشه. بعد هم ظرف آجیل را جلو کشید و گفت: تمام این مدت دلم پر می کشید واسه

این آجیل های—

خونگی، هی میگفتم نکنه مهمونای دیگه دخلش رو آورده باشند! نگو آک آک مونده واسه

ما. بعد مشتی بادام به دهان

برد و گفت: من از آجیل بازار خوشم نمیاد. اینایی رو که انسی بو میده بیشتر دوست دارم.

سپس با دهان پر رو به ملوک کرد و گفت: به امید خدا خوب خوب شدید. بله؟

ملوک با صدایی که گویی از قعر چاه بیرون می آید جواب داد: ممنون.

منیر دست ملوک را گرفته نوازش کرد و پرسید: بیماری ات چی بود عزیزم؟

ملوک چشمانش را بست نفس بلندی کشید و با ادا گفت: ضعف اعصاب، کم خونی، چه می دونم از این قبیل.

منیر که می خواست وانمود کند خیلی می داند گفت: وای که آدم هر چی بکشد از همین اعصابه و کم خونی. قدیمیا که

همه سالم بودند به این خاطر بود که فکر و خیال نداشتند اما حالا ما مدام باید آه و ناله کنیم، حرص و جوش و فکر و

خیال ملوک چون آدم رو از پا میندازه. بارها به تقدیمی گفتم غصه فقیر و غنی نمیشناسه. همین مردمی که میبینی

پولشون از پارو بالا می ره، یه وقت دیدی غصه هاشون هم از پارو بالا رفت. هر کسی تو دلش یه غمی داره که فقط خدا

می دونه. اما تقدیمی حرف منو قبول نداره، اون می گه غم و غصه و حرص و جوش مال گدا گدولاس، می گه پول که بود همه مشکلات حله.

ملوک آهی کشید و گفت: منم همیشه مثل آقای تقدیمی فکر می کردم اما حالا می بینم اشتباه فکر می کردم، همیشه

پول و ثروت نمی تونه حلال خوبی برای مشکلات باشه.

– حالا خدای نکرده غصه تو چی بوده؟ من فکر نمی کردم تو غصه رو به دلت راه بدی. عقل آدمیزاد به چشمشه. منم

همیشه فکر می کردم از تو خوشبخت تر توی دنیا نیست. همیشه هم بهت گفتم که فکر نمی کنم کم و کسری ای داشته باشی، شوهرت که از

آقای کم نداره، هم نجیبه هم خانواده دوست هم آقا و متین و خلاصه تمام و کمال... آقای تقدیمی نارنگی درشتی را

برداشت و در حالی که پوستش را می گرفت، گفت: کاش نصف این مقدار که آقای ملک زاده ورد زبون توئه من به

زبونت بودم، چی کم داشتم؟ بعد روبه آقای ملک زاده کرد و گفت:

زنها موجودات بی معرفتی اند آقا، درسته؟ راسته

که گفته اند مرغ همسایه غازه. دائم شوهرای دوستاشونو به رخ آدم می کشن و اونا رو ترجیح می دن.

آقای ملک زاده سرش رو پائین انداخت. منیر دست پاچه شد و گفت:

این چه حرفیه؟ آدم حق نداره دوستاشو

دوست داشته باشه و خصلت های خوبشونو گوشزد کنه؟ وبعد جهت شلوغکاری، رو به ملوک کرد و گفت: عروس گلم چطوره؟

ملوک نالید: والله هرچی می کشم از دست عروس گل توئه. از بس که حرصم داد آخرش روونه ی بیمارستان شدم.

-خدانکنه حرص بخوری. در ضمن به سروناز جون تهمت ناروا نزن که باور نمی کنم. همه می دونند آزار این دختر به مورچه هم نمی رسه.

-خاک بر سر من که از مورچه هم موندم.

-خدا نکنه . چی شده حالا؟

-والله چی بگم؟ مدتی با هم یکه به دو داریم.

منیر استکان و نعلبکی دور طلایی که بخار مطبوع چای از آن متصاعد بود، از توی سینی برداشت و نزدیک بینی برد و نفس عمیقی کشید و گفت : عجب عطری داره این چای. و بعد گفت:

مبادا با عروس من جر و بحث کنی! آگه هوشی -

بفهمه که همسر آینده اش رو اذیت می کنی، شیخون می زنه تابیرتش. سپس نیشگونی از لپ ملوک گرفت و گفت:

حالا سر چی بحث داشتین؟

-تو که می دونی من چقدر مخالفم که زن از خاندان ما بره بیرون کار کنه. می دونی که برای ما کسر شانه. اصلا توی

ما رسم نبوده که زن کار کنه. ما عادت داریم کارای شخصیمون همبدم برامون انجام بدن. اون وقت این دختره ی

نغمه داره می ره حمالی واسه ی دولت، اونم واسه شندر غاز. یکینیست بگه آخه دختر چی کم داشتی؟ محتاج بودی؟

نادار ناچار بودی؟ بیا بشین سر زندگیت بذار دوتا بینوا برن که با پولش دوايي به زخمشون
بزندن. بعد بغضی کوچک

به گلو انداخت و گفت: اشرف السلطنه سرش و از توی مقبره اش در بیاره ببینه نوه ی ارشدش
داره اسم رسمش رو

لکه دار می کنه، ببینه که نوه ی دردونه اش واسه دوزار داره حلق و گلوش رو جر می ده، تا به
پاپتیا دودوتا چهار تا

یاد می ده. تو که دیگه خوب با روحیه اشرف السلطنه آشنا بودی .

می دونی که چه مباحاتی به مال و منالش می کرد و

چه قدر از فقر بیزار بود. یادمه همیشه می گفت خدا به فقرا نه تنها رزق کافی نداد بلکه شعور
هم نداد. می بینید

همیشه هشتشون گرو نه شونه. بازم شلواراشون دوتائه. می بینید سفره شون همیشه خالیه. باز
نون خور قطار می کنند

و توله پس می ندازن و به شمار بدبختای جامعه اضافه می کنند. اگه یه آدم نادار و لت و پار می
دید دماغش و می

گرفت و می گفت بوی گند آزارم می ده. یه دفعه هم می گفت اگه دست من بود یه زلزله می
فرستادم زمین و پاک کنه، تا فقط پولدارها و خوشگلا زنده بمونند و زندگی آدمیزادی
کنند. حالا ببینه که نوه ی خودش رفته وسط پاپتیا

داره هفت لا هشت لا می کنه و شده نوکر اونا. ای وای منیر جون چی بگم که دلم داره از غصه می ترکه. اگه می

دونستم با رفتن من این دختره ی دم بریده دست به این کار می زنه غلط می کردم پامو از ایران بذارم بیرون. همه

اش تقصیر این رژی بود که بی موقع عروسی کرد. منیر جون بچهها حالا نمک نشتاس شدند و تو روی مادرشون می

ایستند. فکر کردی این کم دردی که ببینی دخترت، پاره ی تنت، بر خلاف میل تو شده نوکر مردم؟ اونم دختری که مردم باید بیان نوکری شو بکنند.

آقای ملک زاده آروم گفت: ملوک بس کن.

-چطور بس کنم وقتی می بینم دخترم داره دودمانم و لکه دار می کنه؟ والله تمام تنم داره می لرزه.

منیر استکان خالی اش را که هم چنان در دست می فشرد روی میز گذاشت و گفت: چرا لکه دار؟ مگه خدای نکرده

کار خلاف شرع کرده؟ ما قبلا هم در این مورد با هم حرفامون و زدیم. قبول دارم که کار کردن زن مورد قبول تو و

خاندانت نبوده و نیست اما باید پذیری که دیگه دوره و زمونه عوض شده. دیگه حالا مثل قدیم نیست که مردم ندیمه

و لله داشته باشند. مردم کارای شخصی شون و خودشون انجام می دن. طرز فکر مردم فرق کرده. ما نباید فکر کنیم

هر کی رفت بیرون کار کرد، محتاجه. هوشی می گه خیلی از مردم برای این که وجهه ی اجتماعی شون رو حفظ کنند

بیرون کار می کنند. مردم نیاز دارند توی اجتماع باشند. هوشی می گه توی خارج همه ی زنا شاغل اند. خودت که خوب می دونی. تو که در سال، چنر مرتبه سفر خارج از ایران داری و با فرهنگ اونا بیشتر از ما آشنا هستی. مردم

حتی اگه نیاز مالی نداشته باشند می رن بیرون کار می کنند تا از چهار دیواری خونه خلاص شده باشند، واسه این که روحیه شون رو ارضا کنند. این خودش یه سر گرمی محسوب میشه. قبلا هم بهت گفتم اگه عروس منه دلم می خواد

آزاد باشه. بذار هر کاری که دوست داره بکنه. می خواد شاغل باشه، چه مانعی داره؟ می خواد صبح تا شب لم بده و هوشی بادش بزنه و فوتش کنه. دندش نرم بکنه. زنشه. وظیفه داره بهش محبت کنه. به خدا کیف می کنم وقتی می

بینم مردی به زنش محبت می کنه و عاشق اونه. بعد صدایش رو پایین آورد و گفت: مثل تقدیمی خوبه که دائم به فکر-

پر کردن و خالی کردن شکمشه. اون فقط به نیاز فکر می کنه. معنی عشق و عاشقی رو نمی فهمه و این حال من و بهم

می زنه. حالا که می بینم هوشی اینقدر خاطر خواه دختر توئه عوض سروناز جون کیف می کنم. و تا این دو تا جوون و بهم نرسونم دست بردار نیستم.

ملوک نگاهی به آقای تقدیمی کرد و دید که او همچنان سر گرم خوردن است و در حالی که سیب سرخی را پوست

می کند گوش به آقای ملک زاده سپرده بود و آرام با او گفت و گو می کرد.

منیر ادامه داد: از من می شنوی پایی نشو. دو روز دیگه می رن سر زندگی شون. اونوقته که هر کاری دوست دارند

می کنند. چرا ما حرص بخوریم و خودمون و خراب کنیم؟ بعد صاف نشست و گفت: به امید خدا سال تحصیلی که

تموم شد، دست به دستشون می دیم. دنیا رو چه دیدی؟ شاید رفتند ماهعسل و تنبلی زیر دندون سروناز جون مزه

کرد و قید کارو زد. تو بی جهت داری خودت و حرص میدی.

ملوک قبول کرد. می دانست چاره ای جز این نیست. سروناز راه زندگی اش را برگزیده بود و او را توان مقابله نبود.

اما در مورد انتخاب همسر آنقدر پافشاری می کرد تا او هوشی را برگزیند. اجازه نمی داد سروناز به همسری هر بی سرو پایی دریاید.

سروناز مشغول ادای نماز ظهر بود که صدای پی در پی سنگی را که به در ک. و فته می شد، شنید. خانم ستاری شتابان

به حیات رفت در حالی که با صدای بلند می گفت: آمدم، آمدم. و چون در را گشود با زنی نسبتاً
عصبانی و درشت اندام

روبه رو شد. زن با موهای کوتاه پوش داده، شلوار سفید، بلوز آبی آستین کوتاه با یقه ی
شکاری، کفش های اسپرت و

کیف سفید و ساک گونه با چرمی نرم و عینکی قهوه ای تیره که به چشم داشت. ملوک بود که
با گشوده شدن در خانم ستاری را به عقب هل داد و گفت: کجاست؟

خانم ستاری که دانسته بود آن زن از طبقه ی اشراف است با لکنت زبان پرسید:

با کی کار دارید خانم جان؟

ملوک با تغییر چهره پاسخ داد: دخترم.

-کی باشند دختر شما؟

اه چقدر تو خنگی زن. به جز خانم ملک زاده چه کسی این جا زندگی می کند؟

خانم ستاری ذوق زده گامی به جلو برداشت، لبخندی فراخ زد و گفت: شما مادر خانم ملک زاده
هستین؟ ماشا... تو

جونتون باشه.... میگفتین خون می کردیم. قدم سر چشم ما گذاشتین .

بفرمایید. بفرمایید.

ملوک بی حوصله چون عاقل اندر سفیهی به او نگریست و گفت: چقدر ورور می کنی! برو به
دخترم بگو بیاد می خوام ببینمش.

خانم ستاری دست بر چشم نهاد و گفت: به روی چشم. نمی فرمایین داخل؟

ملوک صدایش را بلند کرد و گفت: نیومدم مهمونی برو و آنسا.
 خانم ستاری که گمان کرد اتفاق ناگواری برای آن خانواده افتاده که مادر سرونز آنقدر بی
 حوصله و عصبی است،
 شتابان به طرف اتاق سرونز رفت و چون او را در حال نماز دید به شیشه زد و گفت: خانم ملک
 زاده مادرتون تشریف آوردن. نمی یان داخل با شما کار دارند.
 سرونز که خود دورادور شاهد گفت و گوی مادرش با خانم ستاری بود با دلهره و نگرانی سلام
 داد. لبه ی جانمازش
 را تا داد و با همان چادر سفیدی که بر سرش داشت به حیاط رفت .
 مادرش را دید که اخم کرده و چون شاهزاده ای—
 شق و رق ایستاده و حق به جانب به اتاق او چشم دوخته. دلش برای دیدن مادرش پر می
 کشید. دوست داشت به
 حصار مادرش فرو رفته سر بر سینه اش گذاشته و بفشارد و بوی تن مادر را به مشام کشد. از
 آخرین دیدارشان
 ماه ها می گذشت. قلبش می تپید. لبخند بر لب نشاند و با صدایی بلند و قدری مرتعش گفت:
 سلام مامی جان!
 ملوک که اشتیاق سرونز برای در حصار فرو رفتن را دید، با سردی سر تکان داد. گر چه خود
 نیز تا اندازه ای دلتنگ

دخترش بوداما نمی باید به رویش می خندید و به او میدان مهرورزی می داد.چه، آن زمان که محبت به گل نشست

بسیاری از نباید ها، ممکن می شود. او باید هم چنان در جبهه ی مخالف می ایستاد و جایگاه خویش را حفظ می نمود.

از این رو گفت: ببین با من چه کردی!

سروناز که سردی فی مابین را حس می کرد ایستاد و خیره به مادرش نگریست و گفت: اجازه دارم بیوسمتون؟

ملوک با همان قیافه ی خشک و جدی نگاهش کرد و گفت: جا برای شکوفه هم گذاشتی؟

سروناز طاقت نیاورد و خود را در حصار مادر انداخت، گرم و صمیمی گونه ی چرب و عطر آگینش را شکوفید و زیر گوشش گفت: دلم براتون خیلی تنگ شده بود!

ملوک که خود وجودش از گرمای وجود دخترش گر گرفته بود قهرآلود نگاهش کرد و گفت: دختری سر به خود، این چه بازی بود درآوردی؟

سروناز که هنوز گونه به گونه ی مادرش می فشرد انگار که نشنیده باشد پرسید: با کی اومدید؟ با پدر؟

-نخیر با اسدی آمدم، دنبال پشتت می گردی؟

سروناز ایستاد و به چهره ی خشن مادرش نگاه کرد و گفت: کدوم پشت؟ خواستم تعارفتون کنم بیا بید تو، اتاقم

قابلمند نیست اماولبخندی به لب نشاند و گفت:اما واسه ی رفعخستگی خوبه.سپس دست مادرش را کشید و گفت: بیاین بریم.

ملوک دستش را از دست سروناز بیرون کشید و گفت: البته که قابلمند نیست، تو چه طور جسارت می کنی به من تعارف کنی پا به اتاق سرایدار مدرسه بگذارم؟ -اتاق منه نه سرایدار.

-تو هم یکی مثل اون! هردوتون نوکر دولتید.

سروناز به روی خود نیاورد و گفت: از راه دور اومدید، خسته اید بفرمایید.

ملوک اخم کرد و گفت: نمی خوام شیپیشی بشم.

-مامی جان این چه حرفیه؟

-نیومدم مهمون بازی کنم! اومدم بهت اخطار کنم.

دل در سینه ی سروناز فرو ریخت. باناراحتی پرسید: چه خطاری؟

-می خوام برگردی خونه این یه دستوره فهمیدی؟

-ما من من که بهتون گفته بودم باید به من فرصت بدین.

ملوگ لبانش را از سر غیظ به هم فشرد و گفت: منم می دم.اما نه بنا به میل تو. چون تو حرمت

منو نگه نداشتی.منیر

واسطه شد. از قضا هوشی با کار کردن تو مشکلی نداره . منیر هم.گرچه من ناراضی ام. با این

همه بتو فرصت می دم.

تکرار می کنم، فقط به احترام منیر و به خاطر علاقه ی خاصی که به هوشی دارم به تو مهلت می

دم تا سال تحصیلی رو

به اتمام برسونی و به خونه برگردی. بعد از این که با هوشی ازدواج کردی برام مهم نیست. شاغل باشی یا نباشی، به—

خودت و شوهرت مربوطه. برای من این مهمه مه تو همسر هوشی بشی. من قول تو رو به منیر دادم و به هیچ وجه اجازه نمی دم تو منو سنگ رو یخ کنی. منیر گفت که هوشی تو رو خیلی دوست داره. بنا براین بهتره تو هم دست از

نازو غمزه برداری. نازو ادای یه دختر تا یه حدی خریدار داره .

بهتره سوء استفاده نکنی. پدرت ازم خواهش کرده

حرکت زشت ایام نوروز تو نادیده بگیرم. فکر نکن ما بی خبر موندیم کجاها رفتی و چی کارها کردی رو خوب می

دونم فقط به خاطر پدرته که ازت می گذرم. فراموش هم نکن من آدمی نیستم که یکسره موتاه پیام. اوادم بگم بعد از

تعطیلات مدارس برمی گردی خونه. نه چک و نه چونه. خودت خوب می دونی که منیر زن فوق العاده خوبیه. هوشی هم. ومن خوشبختیه تو رو تضمین می کنم.

ملوک تند تند می گفت تا به دخترش فرصت مخالفت ندهد. سروناز می دانست مادرش از تصمیم منصرف نخواهد

شد، با صدایی مرتعش گفت: مامی جان اجازه بده وقتی برگشتم در موردش صحبت می کنیم. اینجا جای مناسبی نیست.

—کجا جاشه؟

-اجازه بدید بر گردم خونه بعد.

-لازم نکرده بر گردی خونه و به خیال خودت منو خام کنی.خودت خوب می دونی که من به حرف تو رنگ نخواهم

شد.تو بر نمی گردی خونه مگه بر همون شرطی که برات گذاشتم.سروناز با بغض گفت: شما دارید راجع به زندگی

من حرف می زنید اون وقت به خودم اجازه نمی دید که برای آینده ی خودم....

ملوک حرفش را برید و گفت: اونقدر تجربه دارم که بدونم چی به صلاح پیه هام هست یا نیست.من اگه حرفی می

زنم به خاطر آینده ی توئه. منیر دوست صمیمی و دیرینه منه.ما سالهاست باهم رفت و آمد داریم. در این مدت کوچکترین اختلاف نظری بین من و او نبوده.

-به همین دلیل خوشبختی منو تضمین می کنید؟

-به این دلیل که اطمینان دارم هوشی تو رو خوشبخت می کنه.شاید گفتن این حرف به نظر مسخره بیاد. اما باور کن هوشی همون مردیه که همیشه مد نظر من بوده. هوشی پرستیژ داره،باشخصیته، ساده و بی آلایشه، مهربون و خوش

قلبه،یه دونه پسره و می تونه همون زندگی رو برای تو فراهم کنه که لیاقتش و داری.و من اگر جای تو بودم او را بدون معطلی می قاپیدم.

-مامان جان هوشی همون مردیه که شما می پسندی نه من.خودتون خوب می دونید که من و شما اختلاف نظرات زیادی داریم.

-من اینو خوب می دونم که تو یک احمقی. من چه طور باید شیوه ی درستن زندگی کردن رو به تو بیاموزم؟ تو توی

نازو نعمت بزرگ شدی و طعم بیچارگی و نچشیدی. منیر و تقدیمی هر کدوم به تنهایی از مکنت خوبی برخوردار

اند. این خیلی مهمه. درسته که ما نیازی به مال اونا نداریم، اما بیشتر آسایش بیشتری رو فراهم می کنه و انسان رو

خاطر جمع می کنه. بعد با تحقیر نگاهی به ازراف افکند و گفت: گواينکه با رفتن من از ایران، توی کله ی تو مغز خر

رفته که اومدی این کله جا رو انتخاب کردی تا روزهای قشنگ جوونیت رو به باد فنا بدی. اما جلو ضرر رو از هر جا

که بگیری منفعت نصیبت می شه. و من این حماقتت رو ندید می گیرم. و اینقدر عطوفت دارم که ببخشم.

اشک از گوشه ی چشم سروناز جاری شد و گفت | ک مامی جان شما ازدواج با هوشی روبه من تحمیل می کنید؟

ملوک شانه بالا انداخت و گفت: می تونی اونو به پیشنهاد عاقلانه تلقی کنی. -

-و اگه نپذیرم؟

ملوک چهره در هم کشید و گفت: اونوقت تحمیل می کنم.

-واگه بازم نپذیرم؟

ملوک با عصبانیت گفت: اونوقت طردت می کنم. و تو باید فراموش کنی که دختر من هستی.

بعد دست برد چادر

سروناز را کشید و گفت: تو که دختر نماز خونی هستی. باید بدونی که خداوند از دختری که

اسباب نارضایتی مادرش

و فراهم کرده باشه، نمی گذره. در این صورت نماز خوندنت مثل نوک زدن کلاغ به زمینه. بعد

پشت بدو کرده و به

طرف در به راه افتاد. نزدیک در مدرسه که رسید برگشت و نگاهی به دخترش افکند و گفت:

بهتره کله شقی نکنی

این به نفع خودته.

بهار به نیمه رسیده بود و مستی از وجود پسرکان شیطان زبانه می کشید. میل به بازی و تفریح،

میل به شرارت و

آزار و ذیت دیگران، میل به.... در وجودشان رخنه کرده بود .

طوری که معلمین تا حدی عاصی شده بودند. دیگر آقای

امجد نبود تا با قیافه ی عبوسش آن ها را زیر نظر گرفته یا مورد مؤاخذه شان قرار دهد. آقای

روشن مردی آرام و

رقیق القلب بود که به بچه ها علاقه ی وافر داشت و این در رفتارش به خوبی مشهود بود. بچه

ها نیز هر زنگ

تفریح همچون زندادی از بند رسته از سرو کول یکدیگر بالا می رفتند و مرتکب اعمالی می شدند که هیچ کدام از

معلمین تا بدان روز ناظر بر آن نبودند. آقای روشن هر روز با لبخند پشت پنجره ی دفتر می ایستاد و به بچه ها نگاه

می کرد و گاه می گفت:عجب دنیایی دارند این بچه ها! چقدر پر انرژی اند.و یا: آدم حسرت بچگی اش را می خوره.

و از این قبیل. دیگر حرفی از آقای امجد به میان نمی آند. ماریا هم گوی او را از یاد برده بود. گویی نمی دانست سروناز چه اشتیاقی برای شنیدن دارد.

سروناز همه ی شب با افکارش در گیر بود. به زودی سال تحصیلی به پایان می رسید و او وامانده! نمی دانست چه بکند؟او هنوز نمی دانست تکلیفش با دلش چیست! دلش ندایی داده گرم و ملتهب شده بود و چه بی حاصل!مرغ از

قفس پریده بود. چه بی صدا!گوشش شاید در پی شنیدن ندایی بود!اما افسوس که این مرد مغرور هیچ گاه نخواست

لب از لب باز کند.چرا که در گیر عشق پیشین بود هنوز و او بیجهت می پنداشت که دلش را به چنگ گرفته.دلی که

شاید در چنگی اسیر بود و به چنگ دیگری نمی آمد.چه سخت و ستبر بود این مرد و چه نفوذ ناپذیر! خود را سرزنش می کرد که چرا دل به مردی باخته که به او و دل شیدایش توجهی نداشت.او حتی نسبت به دل خود بی

توجه بود و او را اسیر چنک زمانه کرده بود. چه اگر به خویشتن اهمیت می داد به زندگی اش سامان داده بود تا

کنون. و چه بی صدا ترک دیار کرد! کجا رفت؟ چرا رفت؟ سروناز مستأصل مانده بود که چه بکند؟ آیا می ماند؟ برای

چه؟ به چه امید؟ نه تقاضایی بود برای ماندنش نه حرکتی! نه نگاهی و نه ندایی، که پایش را به زنجیر کشد و قلبش را

بفشارد. و او دل خوش دارد بدان. پس آیا جدالش بی حاصل نبود؟ با این اوصاف، شایسته بود پشت پا به خانواده زدن و تنها ماندن؟ پسندیده بودن بند پیوستگی را بریدن و مابقی عمر را در انزوا سوختن؟ آیا بهتر نبود پشت پا به

دل خویش می زد و از درون می سوخت؟ خود می سوخت. نه این که دیگران را می سوزانید. یقیناً از خود گذشتگی

بهتر از گسستگی بود. فکر ازدواج با هوشی وجودش را لرزاند. هوشی مرد ایده آلی نبود. لا اقل برای او نبود. ایده آل او فقط سامان بود. مردی خشن، جدی، با قلبی مهربان، یاد نگاه مهربانش دلش را به آتش می کشید. به یاد آورد

نگاهش را آن زمان که رویش را با کاپشنش می پوشانید. آن زمان که لوح تقدیر به دستش داد. آن روز وداع را که بر

روی پله ایستاده بود. آن زمان که لیوان چای را از دستش می گرفت، و خیلی روزهای دیگر که ناگاه محبت از—

نگاهش می تراوید و دل را در سینه ی سروناز می لرزاند. اشکش از دیده جاری شد. سر بر زانوانش گذاشتتا چهره

اش را ترسیم نماید و با یادش دل خوش دارد. ابروان در هم رفته اش را، نگاه نافذش را، اخمش را، لحن تحکم

آمیزش را، لبخندش را، برق گاه شیطانی نگاهش را، سکوتش راو

سر برداشت و آهی کشید. بهتر بود او را به

فراموشی می سپرد. بهتر بود تا خود را سرگرم می کرد تا نیادیشد بیش. کاغذی برداشت تا برای دیکته ی فردا متنی فراهم سازد. دست و دلش به کار نمی رفت. عقلش کنار نشسته و قلبش حاکم بود. دلش فرمان می داد و روحش را

در بند کشیده بود. به طبیعت از خواسته ی درونی چنین نوشت: مسافری حیران و سرگردان در بیابان عدم، راهی بس طولانی در پیش گرفته. آهسته ولی پیوسته به سوی دنیای وجود گام بر می دارد. نقش آفرین آفرینش، با اراده ی

توانای خود کم وجودش را شکل می بخشد. خطوطی زیبا و فریبا بر چهره و اندامش ترسیم می کند. بدین ترتیب

کودکی مشابه میلیون ها کودک دیگر پا به عرصه ی وجود می گذارد. حصار گرم مادر و لبخند پر مهر پدر، و پدیده

های پیرامون، وی را مسحور و مجذوب می سازد. به طوری که نوزاد، خویش را جهت ادامه ی حیات و تطبیق با محیط

مهیا می سازد و برای مبارزه ی خستگس ناپذیر در این اجتماع بیرحم آماده می شود. که لازمه ی این

مبارزه، برخورداری از روحی نستوه است. حال تا سرنوشت برایشچه رقم زده باشد! البته که برای رسیدن به مقاصد،

تلاش باید، اما گاه سرنوشت همه ی آنچه را که طالبش هستی رقم نمی زند. و تو بی حاصل دست و پا می زنی. در اینجا

گاه تصادف بهانه ایست برای نرسیدن تو. اما شاید تصادفات عبارت باشد از اراده ی خداوند که به صورت ذخیره در

یک نقطه قرار گرفته تا در موعد خود آن ذخیره وارد زندگی تو شود. در زمانی که تو با نیروی عقل و تدبیرت همه

ی جوانب را بررسی می نمایی، و هنگام انجام کار همه ی جهات آن را در نظر می گیری، تا موردی پیش نیاید که

خلاف نقشه و اندیشه ی تو باشد اما ناگهان متوجه می شوی خداوند آن ذخیره تعیین شده را به صورت یک تصادف

یا برخورد وارد زندگی تو نموده بنا به صلاح دیدی که از قوه ی درک بشر شاید که خارج باشد. پس گاه تلاش برای

ادامه ی حیات است و گاه تن به قضا سپردن توکل به فقط او نمودن. که فقط با یاد او دل آرام می گیرد. غزالی درمانده

که تیر صیاد سینه اش را دریده در فضای جنگلا وسیع برای تسکین درد خود به هر سو می
دود. غافل از این که تیری

که سینه اش را شکافته در همه جا با اوست. بدبخت او که این تیر دردناک را هر جا با خود می
برد. و چه بیهوده برای

گریز از این درد جانکاه می رمد. شاید برهد. مگر راه گریزی هم مانده؟ تا زمانی که تیر
هست، زخم هست، درد

هست، آوارگی هست. پس باید چاره ای اندیشید. زندگی اش به دستصیاد بی رحم به زوال می
رود. بهتر نبود با پای

خود به دام صیاد می افتاد؟ چرا که توان مبارزه اش نبود. پس هموقت تلاش نشاید. تسلیم گاه
چاره ی کار است.

سروناز خودکارش را زمین گذاشت. افکار مغشوشش را از گوشه و کنار جمع کرده و حواسش
را به نوشته اش

معطوف داشت و آن را خواند و خودش حیرت کرد. این چه متنی بود که از دلش بر خواسته
بود؟ متنی که در نظر

بچه ها بی مفهوم و چه بسا ثقیل باشد! حرف دلش را به تحریر کشیده بود. آن نوشته گرچه
هزار و یک سخن

داشت، اما به کار دیکته ی فردا نمی آمد. خواهری می طلبید یا دوستی یا هم دمی یا غمخواری
تا راز دل برایش گوید.

نه در لفافه، که سلیس و روان. شانه ای می طلبید تا سر بر آن نهد و اشک از دیده جاری سازد. فتنه اگر با او همدل و

هم سخن بود، اما نه فتنه او را هرگز نفهمید. همچون ملوک. از آن گذشته فتنه در سن و سالی نبود تا با او از دلداگی

سخن گفت. اگر سپیده بود، اما نه. سپیده هم دیگر همراه خوبی برای او نبود. او هم به میل دل شوهرش با او سخن می گفت. و فقط از او می گفت و برای خوشایند او. احساس می کرد آن دو راهشام از هم جدا شده و دیدگاهشان با

هم متفاوت گشته بود که، حالا بیشتر. در نامه هایشان کمتر از درددل های دخترانه و دوستانه اثری بود. همه شاه رخ-

بود و منوچهر. و این سروناس را خسته می کرد. نه دیگر منوچهر نه، دانست که قلبش را سامان تمام و کمال تصاحب

کرده و دیگر سهمی برای دیگران باقی نگذاشته که به تردید واداردش. دیگر نه جای دلسوزی بود نه جای ترحم. که

خود بیش از همه بدان نیاز داشت. حال دیگر سپیده را هم به آرامی از دست می داد. زین پس کار را داشت؟ ماریا؟ او

هم در این مورد به خصوص دردی از دلش دوا نمی کرد. چه داشت به او بگوید؟ بگوید بی جهت به فامیلان دل

یا ختم؟ به مردی که فاصله ی سنی نسبتا زیادی با من دارد؟ به مردی که

نسبت به من التفات نداشته و ندارد . به مردی که هنوز دل در گرو نامزد فقیدش دارو و چشم
به روی همه ی

خواهش ها و تمایلات یسته مردی که قلبش را به زنجیر عشق سارگل کشیده و قصد
رهانیدنش نیست مردی که

خویش را در گذشته اش غرق کرده و به آن دل خوش دارد . و من چه بی جهت دل دادم بدوا
دوست نداشت خوار و

ذلیل گردد و اعتراف به عشقی بی حاصل نماید این دل طلب کردن نبود؟ عشق را گدایی
کردن نبود؟ پس باید پشت

پا به دلش می زد دلی که نسنجیده اسیر شده باید رها گردد . باید آن دل را تقدیم مادرش می
کرد تا به هر که خود

صلاح می داند واگذارد . بشر موجودی انعطاف پذیر است شاید که به زودی دلش با هوشی
نرم می شد و با دل او

پیوند می خورد و می تپید فقط برای او این نویدی بود که سروناس به خود داد . شاید او همچون
ماریا و سپیده همه

وقت و همه جا از هوشی می گفت مگر نگفته اند خداوند خیلی زود مهر زن و شوهر را به دل
هم می اندازد؟ سر به

آسمان برد و گفت: اما من که دلی ندارم خدایا که تو با دل هوشی پیوند دهی . دل من به گرو
عشقی بی حاصل رفته و

من معذورم خدایا تقدیر منو اینجا کشوند اما چرا؟ بدین جهت که به مردی دل ببازم که خود از سالها پیش دلباخته

بوده؟ خدایا چرا من را سر راه او قرار دادی؟ وقتی که نیک می دانستی راه و من و او از هم جداست؟ چه حکمتی بود در مقدراتت؟ بنده ای عاجزم که قدرت درکم نیست

ضربه ای به در خورد سروناز کاغذ دستش را تا کرده آن را لای کتابی پنهان نمود و خود از جا برخاسته در را گشود.

خانم ستاری بود که برایش شیر خریده بود کاسه ی شیر را بدستش داد و رفت.

روز بعد ماریا غیبت داشت و سروناز بیشتر احساس تنهایی کرد .

حوصله نداشت بیش از این مطالب درسی را برای

بچه ها مرور کند . کتابها تمام شده حتی دور نیز شده بودند. آنها آن ساعت ورزش داشتند

سروناز بچه ها به حیاط

برد توپی به دستشان داد و گفت : بی صدا فوتبال بازی کنید من از پشت پنجره ی دفتر

مراقبتون هستم.

آقای روشن برخلاف سنش بسیار قهقرا و سر حال بود به بچه ها پیوست تا با آنها بازی کند او

مردی بود که یکجا

قرار نداشت و همه ی ساعات با بچه هایی که ورزش داشتند به بازی می پرداخت همیشه عرق

کرده بود و تند تند

نفس می کشید ماریا به طعنه می گفت: بنده ی خدا خیلی جوونه نیاز به تحرک داره . بالاخره این انرژی رو به جوری تخلیه کنه یا نه؟ تقصیر دولته زود بازنشستش کرده از بس که شلوغ می کرده گذاشتنش کنار حیوونی هنوز روی سرش سبز نشده

بارها آقای کمالی که عرق می دید که پا به دفتر می گذارد قفسه سینه اش بالا و پایین می رود ، می گفت جناب روشن

از من و شما گذشته که دنبال توپ بدویم بهتر نیست که به فکر سلامتی تون باشید؟

اما آقای روشن اصرار داشت که ورزش کلید سلامتی است و خانم ارجمند زیر گوش آقای کمالی می گفت : اگه آخرش این بابا بالای همین توپ سخته نکرد؟

سروناز روی صندلی کنار پنجره نشست چشم به حیاط دوخت و خود را با افکار مغشوشش سرگرم کرد چیزی

نگذشت که سایه ای را بالاس سرش احساس کرد سر برگرداند آقای بهمن نژاد را دید که دست ها را پشت بدن-

قلاب کرده کنارش ایستاده و چون او چشم به حیاط دارد سروناز جا به جا شد آقای بهمن نژاد گفت : اجازه می دین خلوتتونو بهم بزنم؟

-خلوت؟

-توی خودتون غرق بودید ، مزاحم که نیستم؟

-مگه شما کلاس نداشتید؟

- دیدید حق با من بود عرض کردم توی خودتونید.
- سروناز جوابش را نداد و دوباره به جانب حیاط چشم دوخت آقایبهمن نژاد نزدیکتر آمده به بچه ها اشاره کرد و
- گفت : بچه های من دارند با بچه های شما بازی می کنند متوجهنشدید؟
- سروناز نگاهش کرد و گفت : اما شما که ورزش ندارید.
- آقای بهمین نژاد همانطور که لبخندی ملایم به لب داشت و این بیانگر رضایتش از زندگی و جوانی بود، به بچه ها نگاه
- کرد و گفت: چرا بمونم توی کلاس وقتی می بینم سال تحصیلی داره تموم میشه و ما چیز تازه ای نداریم که ارائه
- بدیم حیف از این هوای مطبوع نکرده بچه ها رو حبس کنیم به حرفای تکراریه ما گوش کنند؟
- تا کی باید مطالب
- کتابی رو که بارها مرور کردیم رو به خوردشون بدیم؟ حقیقتا هم خودمون خسته شدیم از گفتن و هم بچه ها از شنیدن.
- پس با این حساب هر ده تا کلاس الان باید جاشون توی حیاط باشه
- فعلا که اقبال با سه تا از کلاس ها بوده؟
- سه تا؟
- خیلی پرت افتادید! بچه های خانم رسایی هم تو حیاطند . با این اوصاف شما در مدرسه حضور ندارید پس لطقا به

من خرده نگیرید . هم من و هم شما این روزها به نوعی مفید نیستیم من احساس خستگی و کسالت از تکرار می کنم

شما هم که ... و شانه ای بالا داد لبانش را به هم فشرده و چون دلش طاقت نیاورد پرسید
طوری شده خانم ملک زاده؟

سروناز روترش کرد سرش را برگرداند و گفت :نه

آقای بهمن نژاد صندلی ای را جلو کشید روبروش نشست و با سماجت نگاهش کرده گفت :
مدتی سر حال نیستید، من اینو خوب می فهمم.

سروناز برنگشت که نگاهش کند و همتنطور خیره به حیاط ماند و گفت : من حالم خوبه.

-اما نه به خوبی من . سپس تکیه داده پاها را درازتر کرده کش داد خمیازه ای کشید مشتی به
سینه اش کوفت و گفت: هیچ وقت اینقدر خوب نبودم.

سروناز نگاهش نکرد ، حرفی هم نزد . آقای بهمن نژاد ادامه داد :

به دو دلیل اول اینکه آقای امجد وجود مبارکشون

رو از این مکان منتقل کردند و این جای بسی خوشحالی است.

سروناز جا خورد نگاه تندى به او کرد . آقای بهمن نژاد همانطور خونسردانه نگاهش کرد و
گفت : دوست دارم بدونم نظر شما چیه؟

-برای من اوضاع فرق نکرده-

-اعتراف کنید که برای همه اوضاع بهتر شده . بعد پا روی پا گرداند و گفت : دیگه کسی

نیست وقت و بی وقت پا رو دم مون بگذاره و سرشو بکنه توی دیگ مون.

سر. ناز سرش را با غیظ به طرف پنجره چرخاند . به پنجره نگاه کرد . آقای بهمن نژاد از جا برخاست خوش را

نزدیک پنجره رساند و همانطور که با لذتی زاید الوصف به بچه ها نگاه می کرد گفت: ببینید بچه ها چه با نشاط شدند

!روزها حیاط را می گذارند روی سرشون ، سنشونه خانم باید دادو فریاد راه بندازن ، باید عربده بکشند . باید قیل و

قال کنند . باید کشتی بگیرند کی جرات داشتند صداشونو بندازن بهسرشون؟ الان چیغ نکشند و از سرو کول هم بالا نرنند فردا برند که مثل بنده عیال وار شدند؟

سروناز تکیه داد و گفت : آقای امجد با شور و نشاط مخالفتی نداشتند ایشون با عربده کشی مخالف بودند این دو

سوای هم هستند آقای بهمن نژاد همیشه باید یک نفر بالای سر بچه ها باشه تا درست تربیت بشند . البته هرکس با

یک شیوه رفتار می کنه من شیوه ی ایشون رو تایید نمی کنم . اما به طور کامل هم رد نمی کنم . من فکر می کنم بچه

ها رو نمی شه به حال خود وا گذاشت باید راه رو نشونشون داد باید باهاشون حرف زد و خب ، مواقعی هم خشونت لازمه

آقای بهمن نژاد عینکش را برداشت و گفت: خودتون فرمودید مواقعی اما انگار ایشان با این کلمه آشنا نبودند . من به عینه احساس می کنم بچه ها هم از رفتن آقای امجد هم شاد هستند اونا خیلی زود به آقای روشن دل بسته شدند ملاحظه بفرمایید.

-بالاخره هرکس شیوه ی خودش رو داره به هر حال از نظر من پسندیده نیست در مورد شخصی که حضور نداره حرف بزیم دین ما غیبت رو منع کرده

-اوه البته البته

آقای بهمن نژاد سرجایش نشست و گفت : داشتم از دلایل خوشحالیام براتون می گفتم عرض کردم یکی از

دلایلش رفتن آقای امجده . قبول بفرمایید اگر ایشون هنوز سرکارشون بودند من کی می تونستم کلاس رو به میل

خودم تعطیل کنم . با شما همکار گرامی به صحبت پردازم ؟ اینطور نگاهم نکنید قرار نیست غیبت کنم اون مربوط

می شد به دلیل اول ، دلیل دوم حال خوشم ... در این وقت عینکش را به چشم گذاشت لبخندی فراخ زد ، از

سرخوشی تکیه داده خود را به صندلی فشر و ادامه داد : دلیل دوم اینکه که .. منظورم اینکه که ... می خوام خدمتتون عطف کنم که من متوجه شدم چقدر خوبه که انسان به زندگی اش سر و سامونی بده جا داره در اینجا از خانم والده

ی محترمه و همشیره ی عزیزم سپاسگذار باشم . هرچی باشه اونا دو تا پیراهن بیشتر از ما جوونا پاره کردند سرد و گرم روزگار رو چشیدند و می فهمند چه چیزی به حال فرزنداشون مفیده یا مضر. والدین ما صلاح زندگی ما رو بهتر

خود ما می دونند ، چرا که ما هنوز خام هستیم . شاید فقط امروز رو ببینیم . اما اونا فردا رو مدنظر دارند . راستش من

می خواستم ... یعنی بنا نبود با دختری که اونا برام اونا نشون کردند ... عروسی کنم ... اما بعد که ... بعد از رفتاری که

شما ... منم از روی لجبازی با شما بهتر دیدم عید نوروز انگشتی رو که بنا بود ... شما اونروز بدجوری عصبانی شدید

و تو ذوق من زدید بعد آهی کشید و ادامه داد: حالا که گذشته منم انگشترم رو ... هه هه هه دختر نشان کرده انگشتر

به دست من کردند و من به دست ایشون هه هه هه چه فرقی داره؟ بالاخره هر طاقی یه جفت نیاز داره و این شد که

من انگشتر به دست به مدرسه برگشتم . در این وقت نگاهی با لذتبه حلقه اش انداخت و گفت : شکر خدا از این

لجبازی بد هم ندیدم فعلا که راضیم حق با مادر زنم بود خانم بنده اینقدر مظلومند که جای هیچ نگرانی برای آینده-

وجود نداره من به شما اطمینان می دم ایشون اهل دعوا و مراغه نیستند هه هه هه جان کلام اینکه بنده از این وصلت

کمال رضایت رو دارم و الانه احساس می کنم هیچ وقت به این خوشی نبودم خانم والده راست می گفتند که سر همسر لازم داره سر اگه همسر داشت روی بالش قرار می گیره بعد عینکش را برداشت با دو انگشت شست و سبابه

چشمانش را مالاند ، خندید و گفت : نمی دونم چرا این حرفا رو برای شما عرض می کنم ؟
راستش یه وقتایی آدم

دوست داره حرف بزنه و شادیشو یا خدای نکرده غم دلش رو ابراز کنه ، اینکه طرف صحبتش
مستمع منظورمه ، کی

باشه شاید چندان مهم نباشه ، فقط یکی باشه به آدم گوش کنه هه هه گاهی آدم احساس
می کنه به یکی نیاز داره

تا از غصه هاش براش بگه ، شاید از بار دلش کاسته بشه . گاهی دوست داره از شادیش بگه ،
می خواد هوار هوار

کنه و توی بوق بدمه که ای مردم این منم خوشبخت روزگار ، منم که چنین حال خوشی رو
دارم و ... شما توی این

مدرسه تنها کسی هستید که منو .. منو ... احساس می کنم با شماراحت تر می تونم حرف بزنم
، خدا نگهدار خانم

والده باشه ایشان انتخاب مناسبی کردند . اصلا چه فایده ای داشتباهاشون بجنگم ؟ هان؟ شما
بگید یه عمری با

مادر و خواهرم قهرو قهرکشی داشتم که چی ؟ یه عمر زندگی ام تلخ نمی شد؟ می ارزید؟ مگه
اونا با زنی که مطابق میلشون نبود راه می اومدند ؟ من همشیره رو می شناسم . پس چه بهتر
که به میل اونا بودم . در واقع چندان فرقی

هم نمی کرد و به نظر من به اون کشمکش ها نمی ارزید آدم به زن می خواد که به خونه و زندگی اش صفا بده . این

هم از دست هردختری به یه شکلی برمیاد . من می خوام وقتی رفتم خونه ام زنم یه استکان چای تازه دم بهم بده.

بعدش یه غذای باب دندون جلوم بذاره . خدمتتون عرض می شود که رختای چرکمو بشوره و با عشق و علاقه اطو

بزنه و خب دیگه ، خلاصه که چراغ خونه ام روشن باشه ، بگذریم یکی نیست بگه چه جای گفتن این حرفها؟ گاهی

خوشی آدمو دیوونه و مست می کنه حالا من اینجا چی می بافم پشت هم؟ علت همون خوشی وافره که توی قلبم جا

گرفته و بی قرارم کرده بینم اصلا شما گوشتون با من هست؟ سروناز بی حوصله سر تکان داد.

-هه هه هه خوبه ! گاهی فکر می کنم خیلی حرف می زنم ملیه خانم هم ، هه هه عیال رو عرض می کنم . وقتی که

حرف می زنم مثل شما نگام می کنند . شما منو به یاد ایشون انداختید . دوست دارم ازتون دعوت کنم یه شب شام

تشری بیارید بنده منزل دوست دارم از نزدیک با ملیه خانم آشنا بشید باز لبخندی زد و شادی زایدالوصفش را برون

ریخت و گفت : بد نیست از دستپختشون میل بفرمایید . به قول خانموالده که حرف نداره
ایشون هم دستپخت ملیه

خانم رو تایید کردند حق با مادرزنم بود که می گفتند از از هر انگشت ملیه خانم صد هنر می
ریزه چه فایده از گفتن

؟ باید ببینید تا باور کنید اگه بدونید چه جهیزیه ای آوردند برام ! همه دست دوخت و دست
بافت خودشونه.

همشیره که حظ کردند از این همه سلیقه و زیر گوش مادرزنم فرمودند ملیه جان رو سفیدم
کردند . نه اینکه انتخاب

ایشون بود؟ واسه همین حالا تشریف میارید تا از نزدیک ببینید؟ سروناز تبسم کرد و گفت :
خوشحالم که می بینم از

زندگیتون راضی هستید اما فعلا بهتره به خودتون برسید وقت برای مهمونی دادن هست.

آقای بهمن نژاد با حرارت گفت: شما سوای دیگران هستید . جمعه ناهار منتظرتون هستیم.

سروناز بلند شد رو به حیاط ایستاد و گفت : ما همکاریم آقای بهمن نژاد دلیلی برای رفت و
آمد وجود نداره.

-البته من هم برای شروع زندگی با شلوغ کاری و مهمونی دادن زیاد مخالفم . بنده معتقدم که
زن و شوهر جوان باید

با خودشون سرگرم باشند . همون اول کار یه مهمانی مفصل دادم تا خانم والدۀ و اقوام نزدیک
به هنر وافر خانمم پی

ببرند و ملاحظه بفرمایند که بنده مرد خوش اقبالی بودم . به خانم والده هم گفتم که دوست دارم سرم توی لاک-

زندگی خودم باشه . اونا هم متوجه هستند سعی می کنند دور و بر ما آفتابی نشند . خانم والده رو زیارت نکردید، زن

فهمیده ای هستند . مقصود بنده از دعوت شما این بود که از نزدیک نظاره گر زندگی من باشید . من دوست دارم که شما شاهد خوشبختی من باشید.

-شما اعتراف کردید که مرد خوشبختی هستید ، من هم خوشحال شدم و پذیرفتم . چه دلیلی برای اثبات؟ مبارکتون باشه.

بهمن نژاد بلند شد کنار سروناز ایستاد و با لحنی ملایم گفت : حالا که متاهل شدم واهمه ای ندارم که اقرار کنم

حقیقتا شما رو دوست داشتم و دارم . شما سوای فامیل هستید و من دوست دارم با شما رفت و آمد خانوادگی داشته باشم حالا که شما علاقه ای به برقرار کردن ارتباط ندارید چه حرفی؟ من به عنوان یه دوست آرزو می کنم سعادت مند

باشید و امیدوارم شما هم با مردی ازدواج کنید که مطابق میل تونه

بعد از ظهری بهاری و هوا بسیار لطیف بود . سروناز بر سجاده نشسته مشغول خواندن دعای مجیر بود که ضربه ای

به در خورد بلند شد در را گشود و ماریا را دید که با چشمانی متورم پشت در ایستاده سروناز حیرت زده پرسید:

تویی ماریا؟ کجا بودی؟ چرا چند روزه غیبت داشتی؟ اتفاقی افتاده؟ ماریا با دست سروناز را کنار زده و گفت: اگه راه بدی پیام تو برات می گم.

سروناز عقب ایستاد تا ماریا داخل شود سپس در را بست بعد گفت: چشات خیلی قرمزه گریه کردی؟ ماریا روی تخت نشست و گفت: این هوا!

–اتفاقی افتاده؟

–نخیر بنده خلم بی جهت گریه کنم . اول یه لیوان آب خنک بده.

سروناز در یخچال را باز کرده لیوانی آب به دستش داد بعد کنارش نشست . ماریا لیوان را به لب برده آبش را

سرکشید بعد با پشت دست دهانش را خشک کرد و گفت: آخیش ، فدای لب تشنه ی امام حسین بشم . درد و بلای پرویز جانم و همه ی عالم می ریخت توی جیگر یزید.

سروناز لیوان را از دست ماریا گرفته توی سینی گذاشت و گفت :

باشه بریزه اینقدر حاشیه نرو بگو ببینم چرا گریه

کردی ؟ دلم آب شد. ماریا دستانش را به طرفینش ستون کرده سنگینی اش را روی آنها

انداخت و گفت: وای چه اتاق گرمی! نمی پوسی تو این اتاق؟ –ماریا؟

–آهان ، چشم می گم الحمدالله که به خیر گذشت . مردم از بس که گریه کردم . چند روزه که نشستم به آبغوره

گرفتن . بعد نفسی تازه کرد و گفت : اما حالا بهترم.

-چی شده حالا ؟ می گی یا می خوای دقم بدی.

-خدا نکنه دق کنی . خطر رفع شده بابا ، دق کنی از جیبیت رفته

-چی بود حالا؟

-هیچی یکشنبه صبح که از خواب بلند شدم ، نه خدایا توبه ، بلند نشدم چون هنوز خوابم می اومد . دوست داشتم

تنبلی کنم . سقلمه زدم به پرویز که کاش دستم می شکست . و گفتم پرویز جان امروز چایی باتوج.ن تو حالش

نیست اون بینوا هم غرغر کرد ولی بلند شد و رفت که سماور رو روشن کنه و برگشت توی جا دراز کشید . منم

خوابم برد که با صدای گرمپ مبل شدم . دیدم پرویز نیست پریدم توی آشپزخانه که دیدم پرویز جانم پخش و-

پیلی شده و افتاده کف آشپزخانه زدم توی سرم و هوا ر کردم تا همسابه ها به داد رسیدند و کمک کردند پروسز رو

بردیم درمونگاه چه دردسرت بدم که آقا پرویز اومده سماور رو آب کنه که آب از سر پارچ ریخته کف زمین وقتی

هم که طفلی رفته جای دم کنه چون دمپایی ابری پاش بوده سر خورده و گامپی افتاده کف زمین و لگنش شکسته.

سروناز که هم چنان حیرت زده به او خیره شده بود با ناباوری پرسید : لگن آقا پرویز ؟
 ماریا با تمسخر جواب داد : نه لگن من ! دختر اون بخوره زمین لگن کی میشکته ؟ الانم تخت و
 تبارک افتاده توی رخت خواب بر دل خودم.

-ای وای

-منم معتقدم که ای وای

-گفتی که خطری نیست مگه نه ؟

-آره خدا رو شکر

-پس چرا چشات این ریختی شده ؟ از یکشنبه تا حالا واسه خطری که رفع شده گریه می
 کردی ؟

-نه قربونت برم مهلت ندادی که از بقیه غصه هام برات بگم . ازاون روز مادر شوهره چون
 میدون رو گشاد دیده

خیمه زده خونمون بر دل پسر جانش لمیده هی میوه می کنه تو حلقش

. هی آب ماهیچه می کنه تو نافش بنده هم

شدم کلفت بی جیره مواجب ببر بیار بشور بمال چپ می رم راست می رم می چیم تو پستو های
 های گریه می کنم

خسته شدم زدم به چاک گفتم پیام پیش تو که خودشیرینی های خانم بزرگ رو نبینم

-چی می گی از اون شاخه به اون شاخه می پری ؟ شد یه مرتبه مثل آدم حرف بزنی ؟

-مگه چیه ؟ همه رو برات ریختم رو دایره بد کردم ؟

-اولا واسه آقا پرویز متاسفم

-خود منم متاسفم این هوا

-دروغ می گی

-ای وای چرا؟

-اگه راست می گی پس چرا از محبت مادرشوهرت ناراحت می شی؟ بد می کنه به شوهرت
رسیدگی می کنه؟ -بله که بد می کنه مگه خودم شش انگشتی بودم

-ماریا تو که مادر شوهرت رو دوست داشتی

-اول از همه بدون که هیچ کس تو این دنیا نیست که مادر شوهرشو دوست داشته باشه ؛ بنده
هم کهه لقمه ی حلال

به شکمه و شیر پاک خوردم تا وقتی که فضولی نکنه ای می تونم تحملش کنم یعنی که چی ؟
یکی نیست بگه تر و

خشک کردن پرویز جانم وظیفه ی خودمه . من می دونم که پرویزدوست داره میوه از دست
من بخوره . اون چی

می گه خودشو انداخته وسط داره هلاک می کنه؟ اون روزا که ققو می کرد و مامان جانش قاقا
به دهنش می گذاشت گذشت.

-ماریا؟ بس کن تو به خدا اون مادری بهش حق بده

-حق دام که آوردمش خونه مون اونه که پاشو انداخته اونور گلیم .

اصلا مگه مهلت می ده خودم یه دستی به پر و بال

پرویز بکشم؟ تخت چسبیده به پسرش . امون نمی ده یکی دیگه خود نمایی کنه . هی ظرف
کثیف می کنه رو هم می

چینه توی سینی و صدا می زنه عروس اینا رو آب بزن . خوب می فهمم کیف می کنه منو می
فرسته دنبال ظرفشوری-

بنده شدم کلفت خانم تو که نمی دونی ، یعنی تجربه نداری ، همه ی مادرشوهرها حتی اون
خوب خوباشون از اینکه

بینند عروس هی کار می کنه و دولا و سه لا می شه کرمشون می شینه خوششون میاد و انگار
خستگیشون در می ره.

علی الخصوص که این چپ رفتنا و راست رفتنا به خاطر پسرشون باشه دیگه خبر بیار کیف بار
کن . مادر شوهر بنده

هم از این قاعده مستثنی نیست چپ می ره راست می ره عروس عروس می کنه عروس آب
هویج بگیر واسه پرویز

، عروس آب سیب بگیر واسه پرویز ؛ تا آبمیوه رو میارم دستشو دراز می کنه که بده من
دهنش کنم.

-دهنش کنه حالا مگه دست آقا پرویز شکسته؟

-همینو بگو . منم آخرش طاقت نیاوردم و گفتم خانم بزرگ با لگنشه نمی خواد لیوان رو
بگیره ، با دستش می

گیره که اونم سالمه می دونی چی گفت: گفت بالا بردن دست قوه میخواد بچه ام قوه نداره .
منم خواستم یه جوابی

بهش بدم تا همه جاش بسوزه اما حیا کردم . صد دفعه منو فرستاده بازار که تخم مرغ رسمی
براش بخرم زرده اش

رو نکن بزنم بدم خانم بزرگ قاشق قاشق بذاره دهن دردونه اش قوه بگیره قلم گوساله بخرم
بجوشونم آبش که شد یه استکان بدم بریزه به حلق پرویز که آقا قوه بگیره . چنگالی براش
درست کنم بیارم بدم خانم بزرگ قاشق قاشق دهن شازده پسرش کنه.

سروناز پرسید : چنگالی ؟ این دیگه چیه ؟ -نخوردی تا
حالا؟

-نه می دونم چیه؟

-منم نخورده بودم این از ابتکارات خانم بزرگه که به آشپزی خیلی ور می رن .لین شبی که
رفتیم خونش ، شام

برامون چنگالی درست کرد . می گفت : پرویز هم قوه لازم داره هم این غذا رو خیلی دوست
داره بعد آهی کشید و

ادامه داد : من نمی دونم این چه قوه ایه از پرویز که هی باید ورزشش داد و حالش آورد !
خلاصه که جونم برات بگم

روغن حیوانی رو داغ می کنه شگر بهش می زنه توش نون ریز می کنه . مثل آبگوشت
گرماگرم می خوره می گه خیلی مقویه ، به مغز استخونا قوه می ده اون اوایل که عروس بودم
مدام زیر گوشم می گفت : پرویز عادت داره هفته

ای یه مرتبه حتما چنگالی بخورهیدی بهش ها . خودشم بیشتر شبها واسه خودش درس می کنه . خلاصه خواهر

جان بنده شدم کلفت دست به سینه ی خانم بزرگ هم دستش رو گرفته به دهن پرویز و ول نمی کنه.

-ماریا تو که از این اخلاقا نداشتی!

-می دونم . امروز ظهر که خانم بزرگ سنگرش رو واسه ادای نماز ول کرده بود پیش پروی گریه کردم اونم گفت:

غصه نخور مادره دیگه دلش خوشه به پسرش خدمت کنه پرویز عقیده داره من دلم نازک شده راست می گه از بس

که توی درمونگاه گریه کردم و جوش زدم اعصابم بهم ریخت ، خودمم می دونم دنبال بهونه می گردهم . دوست داشتم خودم به پرویز جانم خدمت کنم

-دست بردار ماریا اونم مادره حق داره بنا نیست پسرش رو دوماه کرد دیگه اختیارش رو نداشته باشه دوست داره

یه کاری براش بکنه . اونم مثل تو غصه خورده و جوش زده حتی از تو هم بیشتر -بیشتر که نه -باشه قد تو

-پرویز همینو می گه . می گه همیشه شعبون یه دفعه رمضون .

می گه من که دربست شدم مال تو حالا به این پیرزن

بدبخت هم امون بده دو روزی رو دلش خوش باشه اصلا می دونی درد من چیه سروناز
جون؟-

چیه؟

-اینکه زبونش به حال خودش نیست مدام متلک می گه . می گهمگه مرد باید چای بذاره؟ -
نخوردی تاحالا؟

-نه نمیدونم چیه!

-منم نخورده بودم. این از ابتکارات خانم بزرگه که خیلی به (این قسمت خوب اسکن نشده)
اولین شبی که سر زده رفتیم خونه اش شام برامون چنگالی درست کرد. میگفت پرویز هم قوه
لازم داره هم این این

غذا رو به عنوان شام دوست داره. بعد آهی کشید و ادامه داد: من نمی دونم این چه قوه ایه که
از پرویز که هی باید

ورز اش داد و حالش آورد! خلاصه که جونم برات بگه روغن حیوانی رو داغ میکنه شکر بهش
میزنه توش نون ریزه

میکنه مثل ابگوشت گرماگرم می خوره. میگه خیلی مقویه به مغز استخونا قوه میده اون اوایل
که نوعروس بودم مدام

زیر گوشم میگفت: پرویز عادت داره هفته ای یه مرتبه حتما چنگالی بخوره. بدی بهش
ها. خودشم بیشتر شبها واسه خودش درست می کنه. خلاصه خواهر جان بنده شدم کلفت دست
به سینه. خانم بزرگ هم دستش رو گرفته به دهن پرویز و ول نمیکنه.

-ماریا تو که از این اخلاقها نداشتی!

-می دونم. امروز ظهر که خانم بزرگ سنگرش و واسه ادای نماز ول کرده بود پیش پرویز گریه کردم. اونم

گت: غصه نخور مادریه دیگه. دلش خوشه به پسرش خدمت کنه. پرویز عقیده داره من دلم نازک شده. راست میگه از

بس که توی درمانگاه گریه کردم و جوش زدم اعصابم به هم ریخته. خودمم میدونم دنبال بهانه میگردم. دوست داشتم خودم به پرویز جانم خدمت کنم.

-دست بردار ماریا. اونم مادریه حق داره. بنا نیست پسرش رو دوماه کرد دیگه اختیارش رونداشته باشه. دوست داره

یه کاری براش بکنه. اونم مثل تو غصه خورده و جوش زده. حتی از توهم بیشتر.

-بیشتر که نه.

-باشه قد تو.

-پرویزم همینو میگه. میگه همیشه شعبون یه دفعه رمضون. می گه من که در بست شدم مال تو حالا به این پیرزن بد

بخت هم امون بده دو روزی رو دلش خوش باشه. اصلا میدونی درد من چیه سروناس جون؟

-چی؟

-اینکه زبونش به حال خودش نیست. مدام متلک می گه. میگه مگه مرد باید چای بذاره؟ کی تا حالا مردا توی خونه

کار کنند؟ اردا رو یکی دیگه میده. دردا رو یکی دیگه باید بکشه؟ منظورش منم که مثلاً به
پسرش ارد دادم چای

بذاره. یکی نیست بگه چطور خوبه زن بره بیرون کار کنه پولش رو تقدیم شوهرش کنه! اما
پرویز میگه ولش کن

درکش همین قدره. قدیمیه. یکور قضیه رو می بینه. درسته که من زن بیخیالی ام و سعی می کنم
از کسی چیزی به دل

نگیرم. اما تو خودت خوب می دونی که با همه چیز و همه کس شوخی و بازی الا پرویز. تو که
می دونی من چقدر

دیوونه ی پرویزم و دوست ندارم کسی به اون توجه زیادی بکنه. بعداهی کشید و ادامه
داد: حالام به هوا ی خریدن

دارو زدم به چاک. گفتم هم یه هوایی تازه می کنم هم احوال توررو می پرسم.

– خوب کردی. منم تنها بودم. این چند روزه که نیومدی دلم خیلی گرفته بود. خب چرا به
مدرسه خبر ندادی.

نه که این بابا روشن خیلی هم اهمیت میده! فکر کردی همه مثل... ولش کن به قول مادر
شوهرم...–

– ولش کن اون بنده خدا رو. امشب اندازه ی کافی از اون بینوا حرف زدی بیا از خودمون بگیم.

– ای به چشم. هر چی سروناز جونم بگه.

انها از هر دری گفتند. صدای خنده های بلند ماریا توی اتاق طنین انداخته بود و سروناز شاد بود که دوست عزیزش

برای لحظه ای غم هایش را گرچه خیلی جدی نبودند از یاد برده بود.

عاقبت ماریا بلند شد روسری اش را روی سر انداخت و گفت: جبران گریه های این دو روز شد. خنده هم دیگه کافیه

که بیشترش کفاره داره. بهتره برم که پرویز جانم چشمش به در خشک شد. بعد نگاهی به اطراف انداخت. کتاب ربه

کا را روی زمین کنار دیوار دید خم شد ان را برداشت و گفت تعریف این کتاب رو زیاد شنیدم قشنگه؟

-سلیقه ها متفاوته. من که خوشم اومده.

-می تونم قرضی ببرمش؟

-چرا که نه؟

-قربونت برم پرویز جانم حوصله اش سر رفته بس که تویه جا مونده. میبرم بدم بخوندش. برش میگردونم.

-باشه مال خودت. یادگاری

-قربونت برم. شاید این کار تو سبب شد منم به مطالعه روی بیارم.

ماریا کتاب را توی کیفش نهاد گونه ی سروناز را شکوفید و خداحافظی کرد و رفت.

آن شب بعد از شام وقتی که خانم بزرگ به خواب رفت ان دو باهم آشتی کردند و ماریا از پرویز عذر خواست و

گفت که بین او و سروناز چه گذشته و او از بهترین دوستش اخوخته که انسان نباید به هر بهانه خود باختہ شده و به

رنگی در اید. بعد هم کتابش را از کیفش بیرون آورد و گفت اینو هم برات از سروناز گرفتم تا توی این مدت که

بیکاری بخونی. بخن فکر ت باز شه. این دختره زیاد کتاب میخونه. واسه همینه که خیلی می فهمه. داد واسه خودت.

پرویز کتاب را گرفت نگاهی به آن کرد پشت و رویش نمود و گفت:رمانه؟

ـاره

ـمنو تو خودمون رمانیم. مارو باید ببرند تو کتابا تا مردم قصه ی عشق و دلدادگی رو از من و تو یاد بگیرند.

ماریاگفت:لوس نشو پرویز باید قشنگ باشه بخونش.

ـحالا که مادره امون نمی ده یه دقیقه به حال خودم باشم بذارش لب طاقچه شاید یک روز رفتم سراغش.

ماریا اطاعت کرده کتاب را زیر جانماز نهاد به آن امید که پرویزروزی به سراغش برود. اما پرویز هیچ گاه از آن کتاب یاد نکرد.

خانم ستاری تو حیاط فرش گسترده و مشغول پاک کردن سبزی بود. سروناز صندلی تاشوی کوچکی کنار دیوار

گذاشته روی آن نشسته بود در حالی که نامه سپیده را در داشت نسیم ملایمی می وزید. خورشید به سوی غرب

میرفت تا شبی دیگر از راه برسد ظهر آن روز آقای روشن نامه ی سپیده را به دست سروناز داد. اما او را چندان میلی

به خواندن نبود. این روزها کم حوصله بود کمتر حرف می زد و بیشتر به نقطه ای خیره می ماند. ماریا گاه ره گاه به

وی خرده می گرفت که: چه خبر شده؟ اب برد؟ برد که برد باز یکی دیگه. ویا میگفت که: خودش نیاد نامه اش میاد. ان

روز هم گفته بود نکنه عاشق شده باشی دختر؟ سروناز هم که اغلب با او درددا می کرد گفته بود که دارد راجع به

هوشی و ازدواج ناخواسته اش فکر می کند. ظهر هم که مدرسه تعطیل شد نامه را توی کیفش گذاشت و به اتافش

رفت. اما افکارش انقدر درگیر بود که یادی از آن نکرد. نسیم خنک بهاری لا به لای گیسوان بلند و تابدارش می -

پیچید. خانم ستاری دسته ای تره برداشت و گفت: کجایی خانم ملک زاده؟ دلت تنگه؟ سروناز که به نقطه ای خیره

شده بود به خود امد لبخندی محزون بر لب نشاند. دست برد پاکت را گشود و نامه ی سپیده را که دیگر مثل گذشته

ها طویل نبود بیرون آورد و چنین خواند:

دوست قشنگ سلام;

عذر عذر عذر صدها و هزاران عذر باور کن شرمنده ی روی ماهتم. از اینکه ایام عیدی رو زدی به چاک روم سیاهه. چی فکر کردی؟ اینکه چون ما عقد کرده ایم حوصله ی تو رو نداریم؟ به جان شاهرخ اگه تو سر سوزنی برای

ما مزاحمت داشتی. جلودارت نشدم چون میدونستم حریفتم. چون میدونستم دارای علو طبعی و عزت نفسی. به

شاهرخ هم گفتم که تو پیش خودت چی فکر کردی. اونم ناراحت شد و گفت: تو که به اخلاق دوستت وافق بودی اگه

شده به کمک غل و زنجیر باید نگهش میداشتی. گفت سروناز نه تنها مزاحم نبود بلکه یه دنیا لطف و صفا بود. گفت حسودی ات نشه سپیده اما باید اقرار کنم تا به حال دختر به حلاوت ملاحه و وجاهت سروناز ندیده بودم. گفت که

به پسر ددایی عزیز و بیچاره ام حق میدم که دلش رو به بند عشق این دختر کشیده و الله دل خودش کمه دل جد

و اباد و نیاکانش رو هم باید به کمک بگیره تا لایق عشق این دختر شیرین و وجیه باشه. کاری ندارم که من قهر کردم

و پشتم رو کردم به شاهرخ انم از دلم در آورد و به من لقب حسود خانم داد. بعدشم
گفت: چشای تو واسه من یه

دنیاست. منو می گفت. بعد گفت حرف حق رو باید پذیرفت. تو باید قبول کنی که چشمای
دوستت ادم رو می بره به یه عالم دیگه. سروناز نه تنها صورت زیبا که سیرت زیبایی داره. اون
معتقده که تو روح نوازی. البته من سر در نیاوردم

منظورش از روح نوازی چی بود. شاهرخ می گه آدم سروناز رو کهمی بینه دوست داره بشینه
واسه خودش سیگار

بکشه. منظورش از این همه شاخ و برگ این بود که به منوچهر حق بده. باور کن تو خونه ی ما
اینقدر حرف تو می شه

که دیگه گوشم پر شده از اسم تو. حالا دیگه هر چقدر هم ازت تعریف کنه حسودیم نمی
شه. اولاً که خیلی زیاد

دوست دارم. دوما می دونم شاهرخ خیلی زیاد عاشقمه. سوماً پذیرفتم که حقایق رو باید قبول
کرد. هر وقت یادم میاد

مابقی تعطیلات رو تنها موندی دلم می خواد بمیرم. برام بنویس که با تنهایی چه کار کردی. الهی
بمیرم اگه بهت بد گذشته باشه که یقیناً اینطوره. راستی از خونواده ات چه خبر؟ گویا جمیله
خانم بندرو اب داده. مامی ات رو توی

خیابون دیده و براش گفته که من عروسی کردم و تو اومدی واسه جشن من. اینو گفتم که اگه
دیدي مامی ات غوغا

کرد بدونی از کجا اب خورده. راستش ببخشید اگه عصبانی می شی. من وظیفه دارم خبر هارو به گوشت برسونم. گفته

بودم که شاهرخ داره یه خونه می سازه. حالا خوشش میاد یا نمیا باید بگم که منوچهر هم زمین حصار دستی مارو خریده

و قراره اونو بسازه. به شاهرخ گفته امیدوارم سپیده خانم بتونه دل فرخ لقا رو نرم کنه. می خوام بهترین خونه رو براش

بسازم. خونه ای که استحقاقش رو داره. اگه اون زن من بشه مام میشیم همسایه شما که این برا همه مون خوبه. شاهرخ

هم گفته و اگه نشد چی؟ منوچهر گفته: خونه رو می کوبونم. خودم رو هم.

الهی بمیرم واسه دل عاشق منوچهر و دل خسته ی تو.

خب عزیز ترنم رخصت وداع ده. قراره شب واسه شام باشهرم بریم بیرون بعدشم قدم زنان بیاییم خونه. مام عالمی

داریم دختر. توصیه می کنم به عالم ما بپیونددی تا ببینی دنیای زوج های جوان چه ریخته. فدات بشم باید برم دوش بگیرم و حاضر بشم. از دور صورتت رو می بوسم.

قطره ی اشکی بر گونه ی سروناز چکید و او مانع نشد. —

کاسه ی روغن حرارت روی حرارت ملایم چراغ قرار داشت. روغن ارام ارام باز می شد. سروناز سرش را خم کرده عطر روغن را به مشام می کشید که ضربه ای به در خورد و صدای ماریا با گوشش رسید که می گفت: صاحب خونه

منم حبیب. بعد هم در را باز کرد و گفت: سلام مثل اینکه سر شام رسیدم. اما نمی دونم چرا مادرشوهرم مهربون

نیست. بعد هم به طرف چراغ رفت. نگاهی به کاسه روغن اندامت و گفت: ای دختره شکمو ما هنوز نگفته بودنم و تو

خودتو انداختی به هرات! غلط نکنم واسه شامت داری چنگالی درست می کنی. درست حدس زدم؟

سروناز که همیشه از آمدن ماریا شاد می شد به رویش خندید و گفت اولاً که درست حدس زدی. از اون روزی که

گفتی خوشمزه اس هوس داشتم امتحانش کنم تا اینکه دیشب خانم ستاری یک رف روغن حیوانی تازه برام

آورد. خودش کره رو باز کرده بود. دیدم خیلی خوش عطره. گفتم وقت چنگالی فرا رسیده. دوما چرا نمی شینی؟

ماریا کنار چراغ زانو چهر زانو نشست و گفت آیی به چشم. نوکر چنگالی مفت هم هستم. سروناز ظرف شکر را

برداشت و در همین حال گفت: سوما چرا گفتی صاب خونه منم حبیب؟ نکنه تغییر جنسیت دادی؟

-بنده غلط بکنم. مگه جنسیتم چه اشکالی داره؟ هیچ وقت دوست نداشتم یه مرد پشمالو و کت کلفت گنده بک باشم. حیفاً از لطافت و حلاوت زنا نکرده؟

-پس چرا گفתי حبیب؟

-نشیدی میگویم مهمون حبیب خداست؟ حالا که حبیب بر تو وارد شده روغن غذا رو زیاد کن تا دو تایی بزنییم تو

رگ. بدم نیامد مهمونت باشم. به سه دلیل. اول اینکه تو دختر مهمون نواز و مهربونی هستی دوم از تنهایی بیزاری و نیاز

به یک هم صحبت و چه بسا هم کاسه داری سوما روغن مفت برات رسیده چه بهتر مصرفش کنی. نشیدی میگویم روغن ریخته وقف امامزاده؟

-صد البته خوشحالم تو شامت رو با من بخوری اما اقا پرویز چی؟ ماریا گره روسری اش را باز کرد. ان را کنازی نهاد. انگشتانش را لا به لای گیسوانش فرو برد و گفت: اون با ننه جاننش شام بخوره. فعلا که دور شده دور علی گلابی!! مادر شوهره رو می گم.

-مگه هنوز نرفته؟

-پس واسه چی میگویم علی گلابی؟ مثل کنه چسبیده به پرویز. والله اگه مادر نبود فکرایمی کردم. البته از حق هم

نباید گذشت. پرویز خیلی ستاره داره. توی فامیل همه معتقدند مهره یمار داره.

سروناز سفره را از توی کمد برداشت و گفت: حق دارند منم معتقدم اقا پرویز حرف نداره. هم معرفت داره هم با مزه اس. ادم از دستش خسته نمی شه.

-تو هم معتقدی ننه هه حق داره؟

-ماریا ننه هه چیه؟ مادر شوهر حرمت داره.

-اوووه!خوش به حال مامان هوشی خان!از همین الان می تونم تصور کنم چطوری روی سرت
خیمه می زنه.اینطور

که تو دم از حرمت مادرشوهر میزنی معلومه که ماد شوهر خودت رو حلوا حلوا می کنی و
میگذاری فرق

سرت.خوش به سعادتت که مادر شوهر تو باشه.اما خودمونیم ها.خوشحالم که خدا بهم
پسر نداد.

-حالا دیگه نه از وقتی که مادر شوهرم اومده خونه مون خیمه زده.احساس می کنم مادر
شوهرای خونه ی پسر

خودشون هم زیاد جا ندارند.کاری نداریم که اغب خودشونو با سماجت می چیونند اما فرمانروا
ی خونه عروسه که اونم زیاد به خودشونش نمی افته!-

-ماریا احساس می کنم تازگی بدجنس شد.از خدا نمی ترسی؟
-مگه کار خلاف عرف انجام دادم؟دوست داشتن که زورکی نیست.کجای قرآن و توی کدوم
آیه اومده ایهاالناس به

مادر شوهرتون عشق بورزید؟اصلا می دونی چیه؟دوری و دوستی. سروناز سفره را پهن کرد و
گفت:از خوش اقبالی ات نون تازه همدارم.بیا که خیلی وقته با کسی غذا نخوردم دلم عقده
کرده.

-واسه این غذا که نون نباید خیلی تازه باشه خانم خانما.خمیر میشه ترش می کنی.نون بیات
نداری؟

-دارم اما خیلی بیات نیست. یک کمی مونده اس.

-خوبه بیار. شکرش رو بده من بزنم. می ترسم خیلی شیرینش کنی. بعد روغن باز شده رو بو کشید و گفت: به به چه

عطری داره! جای پرویز خالی. خیلی چنگالی دوست داره. گرچه این روزا اندازه ی تمام سالهای عمرش چنگالی رفته تو نافش.

-گمون کنم منم بشم از طرفدارای پر و پا قرص چنگالی آخه هم خو عطره هم یقینا خوشمزه اش. هم که راحت و زود آماده میشه.

-حالا تو نگفتی چرا اینقدر زود دون می خوری؟ مرغی؟ دختر چه وقت شام خوردنه؟ هنوز که سر شبه!

-در هر صورت واسه تو که بد نشد.

-اره جون تو.

-ماریا بری خونه شام نخوری زشت نیست؟

-چرا مادر شوهرم دق می کنه از غصه. دختر جون من این اواخر کمتر شبیه که شام بخورم. اون دیگه عادت کرده.

-چرا؟

-بهم بر می خوره. خانم بزرگ می شینه بالای سفره ظرف رو می کشه جلو خودش اول واسه پرویز می کشه این هوا

بعد واسه خودش این هوا تر. بعدشم واسه بچه ها جا می کنه. متظرف رو که باید نون بکشند می ذاره جلو من. منم

باد می کنم می گم سیرم. اونم می گه زنا سر قابلمه ناخنک می زنن اشتهاشون کور میشه. اصلا انگار نه انگار که من می

کشم کنار. یه لقمه بر میداره این هوا. پرویز جانم غصه می خوره. هی نگام می کنه و اشاره میکنه برم جلو اما من میگم

سیرم. ماد شوهره هم می گه ولش کن ننه جان. حتما سیره. دروغ که نداره بگه.

-تو هم ولش کن ماری جان. بیا از خودمون بگیریم. اینقدر حرف مادرشوهرت رو می زن هم اعصابت خرد میشه هم غیبتی که گناه داره.

-نمی دونم والله. احساس می کنم این اواخر بار گناه هم سنگین تر شده سفره که جمع شد ماریا تکیا به دیوار داده پاها را دراز کرد و گفت: خیلی چسبید. برسه به روح اموات. امشب جبران

شبهای دیگه شد. به کوری چشم دشمنان جون گرفتم. بعد پنجه ها را از هم باز کرد و گفت: اونقدر قوی شدم که توی یه چش به هم زدن شیش تا مادر شوهر خفه می کنم.

سروناز خندید و گفت: بنا نشد دست برداری؟

-واسه خنده اش گفتم. بعد بالش را برداشت و یکوری دراز کشید و گفت: به قول بابای خدا بیا مرز پرویز: آی ببخشید که ببخشید آمده.

سروناز دست برد فیتیله ی سماور را بالا کشید و گفت: ضرب المثل بود؟-

-ساخته و پرداخته ی ذهن پدرشوهر کهنسالم بود. پدرشوهرم مردنازینی بوده! هر وقت می خواسته پاهاشو دراز

کنه اینو می گفته. یعنی عذر خواهی. حالا تو چرا به گرده ی سماورور میری؟

سروناز پارچ آب را درون سماور خالی کرد و گفت: چایی نمی خوای؟

–جای داغ بالای اون غذای روغنی؟ می خوای تا صبح بری تو حیاط؟

–وا؟ نشنیده بودم.

–مرگ تو خودمم نشنیده بودم.

–پس چی می گی؟

–دیدم میلیم به چای نیست یه چیزی ساختم.

–ماریا تو تی دیوونگی رو دست نداری.

–واسه همین اومدم با تو صلاح مصلحت کنم. اخه گاهی فکر می کنم تو از من عاقل تری من از تو بامزه ترم. خب

دنیای دیگه. این به اون در. شدیم بی حساب. نه تو به من می جربی نه من به تو. واسه همینه که دوستی مون تداوم داشته.

–ندیده بودم کسی مثل تو از این شاخه به اون شاخه پیره. اینه که خوشمزه ات کرده.

–گفته بودم برات که پرویزم معتقده من خوشمزه ام؟

–اندازه ی موهای سرت.

–پس خبر نداری که من کچلم. حالا بیا دست از سر کچل اون سماور بردار و مثل من دراز بکش تا من راحتتر باشم.

–تو که تعارفی نبودی. دراز بکش راحت باش.

-منتظر اوامر سرکار نبودم. منظورم اینه که بدنم درد می گیره به تو نگاه کنم. بیا دراز بکش تا من بدنک نگیرم.

سروناز بالشی برداشته روبروی ماریا یکوری دراز کشید و گفت: خوب شد؟

-آره بشنو از من که می خام حکایت بکنم. جونم برات بگه که دو سه روزیه به دور از چشم مادر شوهره با پرویز قهر کردم.

سروناز بلند شد نشست و با تعجب گفت: جدی می گی؟ شما دوتا و قهر؟ خیلی بعیده!

ماریا هم به تبعیت بلند شد نشست و بالش را روی زانوان قرار داده هیکلش را روی آن انداخت و گفت: البته نه اون

قهری که تو فکر میکنی. آره اون از ما بعیده. اما این مدلی که الانه برات می گم توی خونه مون متداوله.

-من که سر از حرفها و کارهای تو در نمیارم.

-بین هر کسی یه رگ خوابی داره. منم رگ خواب پرویز رو پیدا کردم. فهمیدم که پرویز طاقت نداره که من باهاش

حرف نزنم. اینقدر دورم بال بال میزنه و سینه چاک مده و نازم رو می خره تا من لب از لب باز کنم و به روش بخندم.

-خب؟

-هیچی دیگه منم هر وقت که با خواسته ام موافقت نکنه باهاش حرف نمی زنم. اونقدر که اجازه بده من اون کاری رو بکنم که میلمه.

-خب؟

-هیچی. این چند روزه هم جرئت نکرده جلو چشمای مامانش دورمپلکه. راستیتش بقچه ی مبارکش هم عیبی

شده. نمی تونه دنبال از این اتاق به اون اتاق راه بیفته و نازم روبکشه. بیچاره نمی تونه جم بخوره. اینه که چشمش به-

دره که من برم توی اتاق و باهاش حرف بزنم. منم باد کردم این هوا. شدم خیک باد و اصلا توی صورتش نگاه نمی کنم. حالا تو بگو چرا؟

-چرا؟

-دلیلش اول اینه که حوصله ام از دست مامانش سر رفته. اونم فهمیده اما کاری از دستش بر نمی اد. نه میتونه. نه دلش

ماد عذرش رو بخواد. خب این که هیچی. دلیل دومش اینه که اجازه نمی ده من یه کاری بکنم. می تونم بپرسم چه کاری؟

-د چرا که نه؟ به چند دلیل. اول این که من چیزی رو از تو مخفی نکردم تا حالا. دوم این که پسمن اومدم چی کار؟ مگه

نیومدم صلاح مصلحت؟ سپس بالش را گوشه ای نهاد پاها را دراز کرده و در حالی که تکانش می داد گفت: جونم

برات بگه که: پرویز یه رفیق داره از اون دم کلفتا. توی سربازی باهم آشنا شدند. از اون زمونا تلفنی احوال هم رو می

پرسن. آقا کیهان از خونواده ی پولدارو معتبریه اما تا دلت بخواد خاکی و بی ریاست. برعکس
زنش که انگار از دماغ

فیل افتاده. تازه دوساله که باهم ازدواج کردند. آقا کیهان همیشه به پرویز می گفت دوما
دست پاچه. نیست خودش

دیروقت رفت تو اغل مرغ. به پرویز لقب دست پاچه داده بود. حالا قراره هفته ی دیگه بیان
خونه ی ما. البته

مقصدشون ماهان نیست. میرند سفر. از اینجا رد می شن گفتند یه شبیش شما می مونیم و
دیداری تازه می

کنیم. خیلی وقت می شه این دوتا رفیق همدیگه رو ندیدند.

سروناز سراپا گوش بود و حرفی نمیزد. ماریا ادامه داد: منم به پرویز گفتم اجازه بده جلو انا
رو سری ام رو بندازم.

-ای وای چرا؟

-دوست ندارم زن آقا کیهان فکر کنه من املم. میدونی زنش هم از خانواده های

سرشناسه. اونا پولدارند. بعد سرش

را پائین انداخت و گفت: گو اینکه ما از لحاظ مالی خیلی زیاد از اونا عقب تریم. آخه اونا کجا و

ما کجا؟ سپس سرش را

بالا گرفت و گفت: تیپ مون رو که می تونیم صفا بدیم و ادای امروزی رو دریاریم. به پرویز

گفتم یه شب که هزار

شب نمی شه. اما اون می گه: اصلا و ابدا. می گه چه دلیل داره کشف حجاب کنی؟ نه به سامان که زن بی حجابش رو

کرد لای چادر نه به من خاک بر سر که حجاب از سر زنم بردارم. منم باد کردم تا دلم خنک شه. اینقدر باهاش حرف

نمی زنم تا از سر خر بیاد پائین. بعد خندید و گفت: نیستی بینی چه بال بالکی می زنه! البته با چشم و ابرو. هیچ

کدومون نگذاشتیم مامانه بو ببره. منم دیشب بهش گفتم مگه قراره من و تو رو توی یه گور بذارند که جوش گناهام

رو می زنی؟ اونم خندید و گفت: خدا رو چه دیدی؟ شاید زلزله شد و من و تو یه گوشه کناری با هم دفن

شدیم. اونوقت نمی خوام ناظر عذاب کشیدن تو باشم. اصلا دلم نیاد دولت کنم تک و تنها برم بهشت. منم پشتم رو

بهش کردم و گفتم قربونم بری. اونم گفت تو نمیذاری. اگه نه که بهچشم.

سروناز پرسید: حالا می خوای چه کار کنی؟ راستش تیپ تو توی اون تونیکهایی که می پوشی حرف نداره. هم با حجابی هم بی حجاب. از لباس های خودم بدم

میاد. یا چسب و کوتاهه که مخصوص مجالس زنونه اس. یا سارافونه که خیلی شل و وارته اس. ادم میشه مثل دهاتیا. می

خوام یکی از تونیکهای تو رو قرض بگیرم ببرم به پرویز نشون بدم که مطمئن بشه اگر هم بی حجاب میشم حجابم تا

اندازه ای محفوظه. دیگه فکر نکنم بیرون انداختن دوتا لاخ شیوید چندان گناه نابخشودنی ای باشه. مگه نمی گند

خداوند بخشنده و مهربان؟ خب خدا می بخشه دیگه. چرا؟ چون مهربونه. اخلا خدای بزرگ گناه جوونا رو به جوونی

شون می بخشه. نمی دوم چرا پرویز نمی فهمه که دوست ندارم جلو زن کیهان روسری به سرم کنم. -

سروناز آهی کشید و گفت: اگه بهت بگم برات متاسفم بدت نمیاد؟

- چرا بدم میاد. لازم نکرده متاسف باشی. اصلا چرا تاسف؟

- به قول خودت به چند دلیل. اول اینکه فکر می کنی هرکس مقید به حجابشه امله. کی این حرف رو زده؟

- همه ی امروزیا. امروز روز تجدد به بی حجابیه.

- اشتباه می کنی میدونی چرا؟

- دوست ندارم بدونم میدونی چرا؟ چون گوشم از این حرف و حدیثا پره. یادم میاد دختر بچه که بودم از چادر بدم

میاومد و دوست داشتم بندازمش کنار. که بابام بو برده بود. یه شبصداشو انداخت به سرش که اگه ببینم چادر از سر

دخترام رفته کنار سرشو گوش تا گوش می برم. باز گلی به جمال پرویز گه اجازه داد چادرم رو
بندازم و روسری

سرم کنم. بابام که تا مدتها با پرویز قهر کرده بود و پشت سرش می گفت مرتیکه جهنم رو
واسه خودش و زنش

خریده. اجازه نمی داد بریم خونشکبعد که دید حرفش زو ندره سرد شد. توی فامیل ما همه می
دونند که من از اول از

چادر متنفر بودم. مامانم وقتی منو با چادر دید گفت دلت خنک شد ورپریده؟ بعد از اونم
سروناز جون تو یکی لازم نکرده واسه من شعار بدی که من حرفت رو قبول ندارم. چرا که تو
خودت بی حجابی. مثل این میمونه که بنده بشینم

یه شکم سیر گوشت بریون و مرغ و جوجه بخورم بعد شعار بدم آی مردم دولقمه کمتر
بخورید. غذای ساده تر

بخورید. به جاش فقرا رو دریابید. طعام بدید. برو داداش نیازی به موعظه ی تو ندارم.

-اما وضع من با تو فرق می کنه. من زیر دست مادری بزرگ شدم که به شدت از حجاب
متنفره. حتی کارگر خونه

مون باید دستاش لاک زده باشه و پای بی جوراب راه بره. یادمه روزی که اومد خونه ی ما واسه
کار مامی ام چادر و

روسری اش رو برد وسط حیاط داد رانندمون آتیش بزنه. بعدشم چند دست لباس بهش داد و
گفت: حق نداری مثل

دهاتیا راه بری. باید اون طوری لباس پوشی که من دوست دارم. یادمیاد تازه چهارده ساله شده بودم که اولین نشانه

های بلوغ رو توی وجودم حس کردم. خیلی ترسیدم. از خودم بدم اومده بود. می دیدم توی مهمونی ها پسر ها جور

دیگه ای نگاهم می کنند. حتی بضی از مردها که سرشون گرم بود یه دستی به موهام میکشیدند یا از لپم نیشگو می

گرفتند. گوشه کنار توی خیابون متلک می شنیدم. فکر کردم باید بیشتر خودم رو پیوونم. از اون روز تصمیم گرفتم

لباس گشاد تنم کنم اما به روسری دسترسی نداشتم. پول دادم به یکی از دوستانم تا مامانش برام یک روسری

بخره. هیچ وقت یادم نمی ره. اون روزی رو که روسری سرم کردم و از اتاقم اومدم بیرون. مامی یه نگاه بهم کرد که از

ترس خشکم زد. بعد گفت: این کلفته کیه اینجا؟ منم سرم رو انداختم پائین. مامی با تحقیر

گفت: این بلوز بی قواره چیه تنت کردی؟ اون لچک رو از کجا _ اشتباه میکنی ، میدونی چرا؟

دوست ندارم بدونم ، میدونی چرا ؟ چون گوشم از حرفا و حدیث ها پره. یادم میاد دختر بچه که بودم از چادر بدم می

اومد و دوست داشتم بدازمش کنار ، که بابام بو برده بود یه شب صداشو انداخت به سرش که اگه ببینم چادر از سر

دخترام رفته کنار سرشونو گوش تا گوش میبرم . باز گلی به جمال پرویز که اجازه داد چادرم
رو بندازم و روسری

سرم کنم. بابام که تا مدتها با پرویز قهر کرده بود و پشت سرش میگفت مرتیکه جهنم رو
واسه خودش و زنش

خریده . اجازه نمیداد بریم خونه اش بعد که دید حرفش در رو نداره سرد شد . توی فامیل ما،
همه میدونند که من از

اول از چادر متنفر بودم . مامانم وقتی که منو با روسری دید سرش رو تکون داد و گفت : " دلت
خنک شد ورپریده ؟

بعد از اونم سروناز جون تو یکی لازم نکرده واسه من شعار بدی که من حرفت رو قبول ندارم ،
چرا که تو خودت بی-

حجابی مثل این میمونه که بنده بشینم یه شکم سیر گوشت بریون و مرغ و جوجه بخورم بعد
شعار بدم آی مردم دو

لقمه کمتر بخورید ، غذای ساده بخورید ، به جاش فقرا رو دریابید

.طعم بدید ، برو داداش نیازی به موعظه تو ندارم.

_اما وضع من با تو فرق میکنه . من زیر دست مادی بزرگ شدم که به شدت از حجاب متنفره .

حتی کارگر خونه مون باید دستش لاک زده باشه و پای بی جوراب راه بره . یادمه روزی که

اومد خونه ما واسه کار مامیام چادر و

روسریاش رو برد وسط حیاط داد راننده مون آتش بزنه بعدشم چند دست لباس بهش داد و گفت : حق نداری مثل

دهاتی ها راه بری . باید اون طوری لباس بپوشی که من دوست دارم

. یادم میاد تازه چهارده ساله شده بودم که اولین

نشانه های بلوغ رو توی وجودم حس میکردم . خیلی ترسیدم ، از خودم بدم اومده بود .

میدیدم توی مهمونی ها

پسرها جور دیگه ای نگاهم می کنند . حتی بعضی از مردها که سرشون گرم بود یه دستی به

موهام می کشیدند یا از

لپم نیشگون می گرفتند . گوشه کنار توی خیابون متلک می شنیدم فکر می کردم باید بیشتر

خودم رو بپوشونم ، از

اون روز تصمیم گرفتم لباس گشاد تنم کنم ، اما به روسری دسترسینداشتم . پول دادم به یکی

از دوستانم تا مامانش

برام یه روسری بخره ، هیچ وقت یادم نمیره ، اون روزی رو که روسری سرم کردم و از اتاقم

اومدم بیرون . مامی یه

نگاه بهم کرد که از ترس خشکم زد . بعد گفت : این کلفته کیه اینجا ؟ من هم سرم رو

انداختم پایین . مامی با تحقیر

گفت : این بلوز بی قواره چیه تنت کردی ؟ اون لچک رو از کجا آوردی ؟ اینقدر لحنش

پرخاشگرانه بود که من

ترسیدم سرم رو بالا بگیرم . بعد یکهو پرید روسری رو از سرم کشید . روسری رو با قیچی ریز ریز کرد و ریخت تو

دستشویی و سیفون رو کشید . بعدش داد زد: دفعه آخرت باشه قاب دستمال سرت میکشی . دیدی که جای اون لته

کجا بود ؟ یه مرتبه دیگه بینم لچک به سرت کشیدی میدم اسدی سرت رو چپه تراش کنه . بعدشم میاندازمت تو

کوچه تا بچه ها هوت کنن . لچک مال دهاتی هاست و کچلا . خب طبیعیه که من از حجاب فاصله گرفتم . البته هیچ

وقت مطابق میل مامی لباس نپوشیدم . دیگه نتونست حریف لباس پوشیدنم بشه . پدرم گرچه نقشی نداشت اما گاه

گذاری حمایت می کرد . یادم میاد هفده ساله بودم که برادر یکی از دوستان مامی فوت کرد ، اون میخواست بره سر

خاک که یک چادر مشکی توری سرش کرد . منم دلم پر کشید دویدم جلو و گفتم : اجازه دارم باهاتون پیام سر

خاک ؟ مامی که متوجه منظور من نشده بود اخم کرد که: مگه قبرستون جای بچه هاس ؟ گفتم : تو رو خدا مامی

جان اجازه بدین پیام . میخوام از نزدیک قبرستون رو ببینم . مامیپشتش رو به من کرد و گفت : برو حاضر شو بریم

دختره کله خر . کوثر یه چادر به سروناز بده بریم جاهای دیدنی رو نشونش بدم . اون روز
توی قبرستون همه

حواسم به خودم و چادرم بود . باورت میشه اون روز از سر بی عقلی آرزو می کردم کاش تند
تند آشنا هامون بمیرند

تا من یه بهانه ای برای چادر سر کردن داشته باشم ؟ بعد خندید و گفت : اصولا آدم ها رو از
هر چی دور کنی طالب همون میشند.

ماریا بالش را برداشت ، تو حصارش گرفت و گفت : " حالا این همه قصه کلثوم ننه سر هم
کردی که چی ؟ اگه مامیت رو توی راه آوردی من رو هم میتونی.

_تو زمین تا آسمون با مامی من فرق داری . حالا بگذار یکی دیگه از خاطرات بچگی ام رو
برات تعریف کنم . یادم

می اد دوازده سالم بود توی خونه ما فقط پدرم روزه می گرفت . من هم خیلی دوست داشتم
روزه بگیرم . اما مامی

اجازه نمیداد . می گفت روزه مال عرباس که اون هیکلا رو دارند .

اصلا خدا اسلام رو توی عربستان پیاده کرده روی

سخنش هم با اوناست . یک شب آهسته از پدرم خواش کردم سحر بیدارم کنه . پیش خودم
فکر کردم مامی

نمیفهمه ، آخه اون تا ظهر خواب بود . بعد هم که بلند میشد دروغی میگفتم ناهارم رو زودتر
خوردم . اون در مورد-

خورد و خوراک زیادی پاپی ما نمیشد . همین که کوثر اطمینان میداد بچه ها غذا خوردند یا
خواهیدند دیگه کاری به

کارمون نداشت . سحر پدرم بیدارم کرد . من هم نیت کردم که روزه بگیرم و دوتایی نشستیم
یه سحری حسابی

خوردیم . پدرم که ذوق کرده بود رفت خیابون تا برای افطارم خرید کنه . وقتی که اومد خونه
زیر حصارش پر بود.

زولیا بامیه خریده بود . نون شیرمال و سر شیر و عسل هم خریده بود . نون شیرمال گرم بود
، یه بویی کرده بود که

دل آدمای سیر هم صف میرفت . هوس کردم یه لقمه با سرشیر تازه و چرب درست کنم با
عسل بخورم . پدرم جلو

در آشپزخونه واستاده بود هوامو داشت تا دید دستم رفت روی نون شیرمال پرسید : روزه ات
رو باز کردی ؟ جواب

دادم : هنوز نه . گفت : پس میخوای چی کار کنی ؟ گفتم : حالا میخوام بازش کنم ، نمیتونم از
این شیرمال و سر شیر

بگذارم . امروز ولش ، از فردا باز میگیرم . قول میدم پدر جون .

اونم لبخندی زد صندلی رو جلو کشید و روش

نشست به من هم گفت بشینم من هم اطاعت کردم . پدرم گفت : این نون شیرمال و سر شیر ،
این هم تو . اما قبل از

اینکه یه لقمه بخوری گوش کن بین چی میگم . گفتم : گوشم با شماست . اون گفت : الان خدا رو میبینم که با

شیطان روبروی تو ایستادن من کودکانه دور و برام رو نگاه کردم . پدرم خندید و گفت : دیدنی نیستند حس

کردنی اند . تو فکر کن که میبینی شون . بعد دست منو توی مشت گرفت و گفت : وقتی که انسان میخواد کاری

خلاف کنه خدا رو مقابل شیطان قرار داده . خدا به شیطان میگه اینبنده من ه . من میدونم کار بد انجام نمیده . اونو

من آفریدم اشرف مخلوقاتش کردم . میدونم که به حرف تو گوش نمیده از سر راهش دور شو . اما شیطان میگه من

وادارش میکنم که انجام بده . من انقدر قدرت دارم که منحرفش کنم . بنده گرچه پاک آفریده شده اما با من به

بیراهه میاد . کار بد انجام میده ، من آلوده اش میکنم . من جهنم رو پر میکنم از این اشرف مخلوقات حالا . اگه اون

آدم کار بد رو انجام بده دستش رو داده به شیطان ، اون وقت شیطان قهقهه میزنه و به خدا میگه دیدی گفتم که

میتونم ؟ دیدی گفتم اون به جهنم میره . جایی که باید باشه ، خداوند جهنم رو برای آدمیان خلق نکرده ، جهنم جای شیطان و همراهان اونه . بعدم دستم رو شکوفید و گفت : الان روزه به تو واجب شده میدونم که گرسنه هم نیستی،

اگر هم باشی خداوند دعوت کرده به صبر . دیگه با خودته که صبر کنی تا افطار یا روزه ات رو بشکنی و بری دنبال

شیطان . دوست داری شیطان قهقهه بزنه . برو روزه ات رو بشکن . دوست داری خدا ازت خوشنود باشه و شیطان

ازت رو برگردونه و بره به درک ، صبر کن تا افطار . این خوراکی ها مال توی بعد دستم رو آروم آروم نوازش کرد و

توی چشمام خیره شد و گفت : این دست های کوچولو برای دوستی به طرف کدومشون دراز میکنی ؟ من هم یک

کمی فکر کردم بعد لبم رو گاز گرفتم و گفتم : من دوست دارم با خدادوست بشم . بعد بلند شدم و سر شیرها رو

گذاشتم توی یخچال و گفتم : صبر می کنم تا افطار . پدرم بلند شد حصارم کرد و گفت : هر وقت احساس کردی راه

خواتا و ناصواب جلو پاته ، خدا و شیطان رو مقابل هم قرار بده بعد تصمیم بگیر.

سروناز آهی کشید و گفت : از اون موقع به بعد این پند پدر آویزه گوشم شده ، اما در مورد حجاب هم اینکه مامی

صد راهم بود . هم اینکه به این شیوه عادت کرده بودم . دارم روی خودم کار میکنم حقیقتش
اینه که خیلی دوست

دارم با حجاب باشم اما هنوز قادر نیستم از خدا بخوام برام موقعیت با حجاب شدن رو پیش
بیاره.

ماریا که با دهانی باز به او نگاه میکرد ، گفت : چرا قادر نبودی ؟ لااقل اینجا بهترین فرصت بود
اینجا که مامی ات نیست .-

_آدم باید وقتی دست به یه کار بزنه که بتونه تا ته راه رو بره .

دوست ندارم مردم مسخره ام کنند . خیلی بده که

آدم هر روزی پاشو بگذاره توی یه راه و اونو نصفه نیمه رها کنه .

به خصوص وقتی که راه، راه ثواب باشه . امروز

توی این شهر چادر سر کنم ، فردا چی ؟ برای مبارزه با مامی به نیروی زیادی احتیاج دارم ، تو
مامی منو نمیشناسی.

ماریا دست سروناز رو گرفت و گفت : اگه بدونم با برداشتن روسری ام شیطان رجیم قهقهه
میزنه دلم از غصه

میترکه . صد سال سیاه هم نمیخوام اون حرفش رو به کرسی بشونه

. غلط بکنم دستم رو بدم به دستش . اروای بابای

زن آقا کیوان نمیخوام واسه خاطر یه شب دیدار دوستانه دنبالشیطون راهی جهنم بشم . راست
گفت پرویز جانم که

تنها بهشت رفتنش نیما. میدونم میشینه بالای جهنم و برام خون گریه میکنه . بهشت اونم
حرومش کردم . همین

الان میرم دستاش رو میبوسم ازش عذر خواهی میکنم . بعد دست سروناز را گرفت یه ذره
فشرد و گفت : فدات شم سروناز کاش قدرت داشتم تو رو از چنگ هوشی بکشم بیرون . تو
لقمه دهان اون نیستی . و الله از مامی ات میترسم

وآلا چه ها که نمی کردم . حیف از توی که نابود بشی . کاش میتونستم حق رو به حق دار
برسونم.

سروناز دانست منظور ماریا چیست . سرخ شد و سرش را به زیر انداخت و گفت : هر چی
مقدّر شده باشه برام همونه . گاهیبايد تسليم شد . همیشه نمیشه مبارزه کرد.

_اتفاقا آدم باید تا میتونه مبارزه کنه . همینه که مادر به بدن اولاد حق داره ، اگه نه یادتمی
دادم چه کار کنی.

میترسم تشویقت کنم توی روی مادرت وایسی خدا قهرش بیاد .

میترسم چیزی یادت بدم شیطون قهقهه بزنه . حالا

دیگه الکی تصمیم نمیگیرم . واسه هر حرفی و هر کاری خدا و شیطون رو میگذارم روبروی
هم.

سروناز خندید و گفت : بچه شدی ماریا ؟ پدرم این حرف رو زد که به من قدرت تصمیم گیری ببخشه.

_اره من بچهام من قربون خدا میرم .اصلا من همون شبانیام که موسی دید . چاکر پرویز جانم هم هستم که مراقبم بود نرم به جهنم.

_پس برو که آقا پرویز چشم به راهته ، برو از دلش در بیار.

امتحانات آخر سال شروع شده بود . شور خاصی در مدرسه بر پا بود . بچه ها دسته دسته بدون کیف و کتاب به

مدرسه آمده در ساعت مقرر امتحان میدادند و شاد و سر حال به خانه هایشان میرفتند تا برای امتحان بعدی خود را

آماده سازند . به زودی تابستان از راه میرسید و آنها آزادانه رها از قیود مدرسه به هر کاری دست میزدند و هر جا

میرفتند . این افکار پیشاپیش سرمستشان نموده بود . معلمین هم بنوبه خود از این شادی بی نصیب نبودند . به

خصوص آقای بهمن نژاد که از همه آنها سر حال تر به نظر میرسید . او هر روز تمیز و مرتب به مدرسه می آمد و از

هر دری بیهوده میگفت و به هر بهانه با صدای بلند میخندید .

سرخوشی از تمامی یاخته های بدنش میتراوید و این

کاملاً محسوس بود . هر روز با صدای بلند از خانه داری همسرش تعریف می کرد و می گفت :
ملیه خانم هر روز

صبح کفش هام رو که شب قبل واکس زدند جلو پام جفت می کنند .

ملیه خانم اجازه نمیدن تا صبحانه کاملی نخورم

از خونه بیرون پیام . ملیه خانم هر روز صبح میپرسند من برای نهار چی میل دارم تا همون رو
پیزند خانم شاد

پرور هر روز مصر بود بداند چه دستوری برای نهار داده . آقای کمالی سربسرش می گذاشت
و او را به عنوان نوشاد

یا تازه داماد صدا میزد و خانم ارجمند همچنان عقیده داشت شاهنامها خرش خوش است . این
میان سروناس حال دگری داشت . گویی قلبش را میان پنجه ای قوی و آهنین می فشردند.
نفشش تنگی میکرد . پای چشمانش حلقه-

کبودی افتاده و رنگ رخسارش پریده بود . او گاه احساس سرما میکرد و زمانی گرما کلافه
اش مینمود . سرش گیج

می رفت . پوست صورتش سوزن سوزن میشد . قفسه سینه اش تیر میکشید . حس میکرد
معه اش را نخ کش می

کنند . دست و پایش ضعف می رفت . گوشه چشم چپش مراتب دل دل میزد و خود میدانست
این حالات ناشی از

اعصاب بهم ریخته اش است . گرچه تصمیم نهایی اش را گرفته بود ، اما رغبتی بدان نداشت ، خود میدانست به جبر

تن به ازدواج با هوشی می‌دهد . تصمیم گرفته بود یاد آقای مجد را در دلش محبوس کند . اما نه ، محبوس چرا؟! باید

از بین می‌برد . زن اگر شوهر اختیار میکرد جایز نبود یادی از دیگری با خود داشته باشد . حتی اگر مخفی در صندوقچه دل . این خیانت بود و گناه محسوب میشد . این یاد باید نابود میشد . جایش را باید دیگری می‌گرفت و

آیا هوشی قادر بود ؟ باید صبر میکرد . تعجیل چرا ؟ پس خود را به تقدیر سپرد.

آن روز ماریا سر حال تر از همیشه سراغ سروناز آمد در حالی که دسته ای برگه امتحانی زیر حصار داشت . همان طور که نزدیک می شد خندید و گفت : احوال فرشته بهشتی ؟

سروناز لبخندی زد و گفت : لقب جدیده ؟ _اره پرویز بهت نسبت داده.

_چرا ؟

_از موعظه هات برایش گفتم اونم گفت : اگه بهشت یه وجب جا داشته باشه و اون رو هم به من واگذار کنم جم و

جور میشینم که خانم ملک زاده رو هم جا بدم . چون استحقاقش رو داره . حالا بیا برات از مهمونامون بگم.

_راستی یادم رفته بود که دیشب مهمون داستی.

__یادت بود چکار می کردی ؟ می اومدی کمک ؟

__نه از جنگجاوی تا صبح میمردم.

__حالا که شکر خدا نمردی ، بیا بریم یه گوشه بشینیم میخوام برات یه عالم حرف بزنم.

__آنها توی سایه کنار دیوار دو صندلی گذاشتند ، سرونز دستی به موهای تابدارش کشید و گفت :
__خب ؟ __به جمال دلشاد.

__یعنی چی ؟

__دلشاد زن آقا کیهانه ، بامزه آن نه ؟ اسماشون رو میگم. هر دو اسمشون نابه . راستش
خودشونم باند . اینقدر افتاده

و خاکی اند که نگو . کاش دعوتم رو قبول کرده بودی و می اومدی

. خیلی دلم میخواست به دلشاد از نزدیک آشنا

بشی . اینقدر آگه که نگو . فروتن ، مهربون ، افتاده ، خلاصه عدم حظّ میکنه باهاش حرف
میزنه.

__تو که گفתי از دماغ فیل افتاده.

__اشتباه میکردم . من که از نزدیک نادیده بودمش . عکسش رو دیدهبودم . قیافه اش توی
عکس یه جوری بود.

سرونز حیرت زده گفت : جدی ندیده بودیش ؟ __نه گفتم که

تازه دو ساله عروسی کردند.

__پس چرا اینقدر بدش رو گفتی !؟

ای بابا گفتم که اشتباه کردم . خودش وقتی عکسش رو دید گفت اینجا خیلی بد افتادم
بعدشم با کیهان دعوا کرد که چرا این عکس رو فرستادی ؟—

اگه تو هم عکسش رو ببینی بهم حق میدی . انگار باد کرده . یه جوریه . تازه کیهان هم توی
نامه نوشته بود که زنش

از خونواده بالاییه . من هم فکر کردم بادش مال فیه ، ژست گرفته بود این هوا.
سروناز گفت : عجب از تو که ندیده و ناشناخته به قضاوت نشسی .

آدم با چند جلسه نشست و برخاست هم نمیتونه

نظر قاطی راجع به مرد بده اونوقتی توای وای ! ببینم روز اولی که منو دیدی پشت سرم
چی به آقا پرویز گفتی ؟ من که راضی ام فقط دوست دارم بدونم یعنی کنجکاو شدم.

به جان پرویز جانم راست میگم . اینقدر ازت خوشم اومده بود که همون شب اول توی خونه
مون حرف تو زدم.

اولش به خاطر شباهتت به اون خدا بیامرز ، بعدشم به خاطر خصوصیات اخلاقی ات که چسب
دلمه . حالا بشنو

ازکیهان اینا . کیهان رو که قبلا یه مرتبه دیده بودم . اون موقع که دیدمش یک کمی مظلوم
بود، اما دیشب انگار که

اومده باشه خونه باباش . راحت راحت لمیده بود و خیلی خودمونیحرف مزیا د . فهمیدم اون
دفعه چون مجرد بوده

دست و پاشو جمع کرده بوده . از راه که اومد یه چایی خورد بعد رفت لباس راحتی پوشید و ولو شد . بی خیال پول و

پله و دک و پز خانمش . انگار نه انگار که توی شهر خودشون دارای مقام و منصبی هم هست . لنگاشو با یک ببخشید

انداخت وسط اتاق و یکوری لم داد روی بالش و شروع کرد به تخمه شکستن . دلشاد اومد بهش ایراد بگیره که چرا

درست نمیشنی ؟ اونم مهلت نداد خندید و گفت : من و پرویز با هم از این حرفها نداریم . خونه دوستم راحت نباشم

کجا باشم ؟؟ تازه کلی رانندگی کردم ، خسته شدم . بعدشم خندید و خندید . دهانش رو وا می کرد این هوا . انگار یکی پریده بود شکمش رو قلقلک میداد . پرویز که از خوشی داشت میمورد . هی از خاطرات شون می گفتند و از

کرم هایی که به کمک هم توی دوره سربازی میریختند یاد می کردند

. دلشاد رو هم انگار با سریشم چسبونده بودند

به من . هر جا میرفتم دنبالم میاومد . هی برد هی آورد ، هی آب زد و جمع کرد . حالا بذار برات بگم از سادگیش .

اولش کسل تو تونیک شلوار داشت . بعد یه پیراهن گشاد و بلند تنش کرد که یقه اش کیپ کیپ بود . آستیناش هم

بلند . دریغ از یه ذره آرایش . می گفت کیهان دوست نداره آرایش کنم . فقط اجازه داده
اصلاح کنم . موهای سرش

هم صاف و بلند بود پشت سرش جمع کرده بود . موقع خواب به پرویز گفتم لباس پوشیدن
دلشاد به بچه پولدارا

نمیخوره ، اونم گفت : پیش از عروسی اش مثل همه دخترا و زنهایی حجاب لباس میپوشیده اما
کیهان ازش خواسته

ساده و متین راه بره ، تا جلب توجه نکنه . می گفت کیهان هم غیرتیههم با ایمانه . توی دلم
گفتم دامت گرم آقای

کیهان ، دامت گرم آقا سامان . دمت از همه گرمتر سروناز جون که اجازه ندادی شیطون رو به
قهقهه زدن بندازم .

الهی قربون خدا بشم که ازم راضی شد . الهی قربون خودم برم که با شیطون دوست نشدم .
فکرشو نکن اگه من به

ندای شیطون رجیم روسریام رو بر میداشتم کیهان چی داشت پیش خودش بگه ؟ آخه اون
قبلا منو با روسری دیده بود و میدونست پرویز مقیده .

سروناز خندید و گفت : نخیر ، امروز حالت خوبه .

چرا که نه ؟ فردا آخرین روزه مدرسه است . بعدشم منم و سه ماه فرصت تا بدن به خدمت
پرویز جانم ببندم .

آخه دیرون صبح خانم بزرگ فلنگ رو بستند و دفرار . پرویز ذوق کرده که پست پرستاری عوض شده.

سروناز ناگهان پرسید: ماریا ، چرا اینقدر به آقا پرویز علاقه داری ؟

_علاقه که نه . عاشقشم این هوا.

_خب ، چرا ؟

_چرا نداره ، چون شوهرمه .-

_فقط به همین دلیل ؟

_دلیل دیگهای لازم داره ؟

_می خوام بدونم همین که مردی شوهر آدم شد ، کفایت میکنه ؟ منظورم اینه که آدم خواهی نخواهی عاشق شوهرش میشه ؟

_در مورد خودم که آره . در مورد تو و آقا هوشی امیدوارم این طور باشه . البته یه دلیل دیگه هم دارم . اونم اینه که

پرویز بی اندازه ماهه . اون یه مرد صادق و بی ریاست . کلک ملک تو کارش نیست . اهل دروغ و دغل و این حرفها

نیست . خودش و دلش رو در بست تقدیم کرده . روحش صاف و پاکیه . کافیه یا بازم دل و جگرش رو هم بزنم ؟

سروناز فکری کرد و گفت : میخوام بدونم از اول اول عاشقش بودی ؟ یعنی ازدواج شما با عشق شروع شد ؟

_نه بابا . کجای کاری ؟ توی خانواده ما عشق و عاشقی فحشا محسوب میشد . پدر و مادرم عشق نمیفهمیدند چیه .

به این کلمه حساسیت دارند . اونا میگن زن و شوهر باید هم رو بخوان . اما اگه یکی بگه عشق داقمی کنند . فکر می

کنند یارو مرتکب فساد و فحشا شده . واسه همین ما جرات عاشقی نداشتیم . فکر میکردیم عاشقی خوبش مختص

لیلی و مجنونه . بداش هم مال بدکاره هاس . پدر و مادرم هر وقت صلاح میدونستند اجازه میدادند خواستگار بیاد .

بعد اگه خودشون میپسندیدند اجازه میدادند ما بیایم توی گود . من دختر اولم . پرویز اولین خواستگاری بود که من باهاش روبرو شدم . یادم میاد وقتی که دیدمش یه جورایی شدم !

اولش خجالت میکشیدم . بعدش ترس برم داشت .

بیشتر میترسیدم . بعد نشستم خودم مجسم کردم که من و اون با همتوی یه خونه تنها باشیم .

بیشتر ترسیدم . یک

کمی هم چندشم شد . فکر کردم تا با هم تنهامون بگذارند اون سرمیگذاره دنبالم . پشتم لرزید . عقم گرفت . توی

ذهنم ازش دیو ساختم . بعد که رفتند واسه خواهرام تعریف کردم که چی توی کله ام گذشته .

حالا اونا بخند ، من

بخند. مامانم که اومد همه ساکت شدیم . خجالت می کشیدیم براش بگیم که چی بینمون گذشته و واسه چی می خند

ایم . پرویز ملقب شد به آقا دیوه . اما نگو که بابام پرویز رو خیلی پسندیده بود . اون روزی که مادرم اومد توی اتاقم

و ازم خواست واسه خواستگار چایی ببرم رو هیچ وقت فراموش نمیکنم . من که یک کمی هم ورپریده بودم ذوق زدم

و سر باز خواستم بزنم به راه ، که مادرم نهیب زد : کجا ؟ . گفتم :

چایی ببرم دیگه ! مادرم گفت : سر باز ؟ جواب

دادم : مگه چیه ؟ مادرم زد تو صورتش که : خدا مرگم بده از کی تا حالا ؟ تعجب کردم و جواب دادم مگه مرد دارند

؟ گفت: بله، دوماه رو هم آوردند . منو میگی ! تنم مثل بید شروع به لرزیدن کرد . پامو پس کشیدم و گفتم : من

نمیرم خجالت میکشیم . میترسم . چه میدونی هر بهونه ای آوردم .

مادرم بنده خدا چادر انداخت به سرم و سینی

چایی رو هم داد داشتم و گفتم : مرتبه اول دخترا همه این حال رو دارند . برو تو اتاق ترست میریزه . منم یا علی گفتم و ترسون لرزون راه افتادم . استکان ها که توی سینی جرینگ جرینگ میکردن صورتم شده بود عین لبو پخته

قلبم نمیدونم سر از کجا در آورد! اصلاً سر جاش نبود. فقط فهمیدم با یک تالاب افتاد پایین و زد به چاک. توی

دلم گفتم، دیدی دختر مرخس شدی؟ خلاصه سلامی کردم که فکر کنم توی حلقومم جا موند. صدامو خودم هم

نشنیدم چه برسه به اونا. بعد پرویز گفت دیدم که لب‌ات تکون خورد اما صدات در نیومد. ما که فکر کردیم لالی.

حالا یه وقتایی میخنده و میگه چی می شد اگه تو طبق خیالات اون روزم لال بودی؟ خلاصه با سینی چایی ازشون

پذیرایی کردم. همه برداشتند بدون هیچ عکس‌العملی. به پرویز که رسیدم دیدم با طمانینه دست برد توی سینی

بعد یک نگاه به من کرد. من که نگاهش نمی کردم، اما از زیر چشم حالیم بود چه کار میکنه. بعد یک استکان

چایی برداشت، همون جا چایی رو که توی نعلبکی ریخته بود برگردوند توی استکان—

باز به صورتم نگا کرد و خندید. میخواست نشون بده که چایی‌ها رو ریختم. تازه اون وقت بود که فهمیدم چقدر استکان‌ها سر خلاً شده! همه سر ریز کرده بود توی نعلبکی، اوه راستی تا یادم نشده بگم که وقتی پرویز خندید،

دل من حورّی ریخت پایین . ترسیدم . با خودم فکر کردم حالا که جلو این همه آدم نیشش این قدر باز شده ، فردا چه کار میکنه ؟ وقتی که تنها شدیم نیفته دنبالم بگیرتم ؟ منم زدم به چاک و توی یه اتاق دیگه حبس شدم . اما شب

که خواستم به خوابم خنده پرویز رو پیش خودم مجسم کردم . دیدمنه ، بدم نمیاد . آخه توی چشماش یه حالتی بود

که گرم میکرد . یه مهربونی خاص ! دخترای چشم و گوش بستتهو اون سنّ و سال بدشون نمیاد که یه مرد جوون

بهشون توجه کنه . مخصوصا اگه بدونند نیتش پاکه . خلاصه چشمم رو دوختم به دهان باباه و دهان خودم رو بستم.

بابام از جانب من بله رو گفت . روز عقد کنون که تنها مون گذاشتند یه نگاه دزدکی به پرویز کردم . دیدم عرق

کرده . دلم به تاپ تاپ افتاد که الانه یه کارایی میکنه . بعد دیدم نه بنده خدا اونم از من خجالت میکشه . گاهی از

توی آینه یه لبخند بهم میزد و باز سرش رو میدزدید . دست آخر گفت : مثل اینکه اول باید من شروع کنم . نیم خیز

شدم و گفتم : بله ؟ خندید و گفت : منظورم حرف زدنه . انگار اول باید من حرف بزنم . خواستم بگم اول و آخر تو

حرف بزن چون قلب من توی حلقمه و راه نفسم رو بسته . پرویز که دید من سرم رو انداختم
پایین و سرخ شدم

شروع کرد به حرف زدن . از خودش گفت از شغلش ، درآمزش .

صفات اخلاقیش ، توقعاتش که چقدر پایین هستند

از صداقتش و خلاصه از این قبیل حرفهایی که همه اول زندگی برای شناخت همدیگه میزنند .
منم که قربون خدا

برم لالمونی گرفته بودم و زبونم چسبیده بود به کامم . پرویز که از گفتن خسته شد یک کمی
ساکت نشست . بعد

نگاهم کرد و گفت : شما چقدر کم حرفید . آدم دلش میگیره ! خدا کنه این کم حرفی ناشی از
شرمتون باشه نه از

صفات اخلاقی تون . توی دلم گفتم : حالا بذار روم باز بشه اما بهاون فقط لبخند زورکی زدم .
همین لبخند انگار

شیرش کرد . چرخید و گفت : اجازه میدین تور صورتتون رو کناربزنم ؟ میخوام تماشاتون
کنم . منم که انگار مرده

بودم ، حرف نزدم . جوم هم نخوردم . پرویز یک کمی صبر کرد ، چون دید من نسل ماست
نشستم و سرم رو بالا

نمیگیرم ، چونهام رو داد بالا و صورتم رو به خودش نزدیک کرد و گفت : بالاخره باید از یه
جایی شروع کنیم دیگه،

من خاک بر سرم هولکی گفتم : از کجا ؟ خنده اش گرفت و گفت :

منظورم اینه که همیشه تا آخر از هم خجالت

بکشیم . حقیقتش اینه که روز خواستگاری درست و ندیدمتون ، هم رو گرفته بودیم ، هم زود گذاشتین رفتین . حالا

اجازه هست ؟ منو میگی ؟ خواستم بزمن به چاک ، دوست داشتم های های گریه کنم . توی دلم گفتم اجازه چی

هست ؟ میخواد باهام چه کار کنه ؟ ترسیدم حرکتی بکنم که باعث آبروریزی بشه چشمم رو بستم نفس بلندی

کشیدم و خودم رو به دست مولا سپردم . یاد خواهرام افتادم که تو خونه راه می رفتند و می گفتند آلا نه آقا دیوه می اد میبردت . پرویز یواشکی تورم رو کنار زد . یک کمی نگاهم کرد و چون دید چشمم همون طور بسته است گفت:

خوابتون میاد ؟ من جوابشو ندادم . فقط تند تند نفس می کشیدم و عرق به جونم نیشته بود . پرسید: میترسین ؟ منم

اشکامو ول کردم و سرمو تکون دادم . پرویز خندید و گفت : از چی ؟ از من ؟! اینقدر ترسناکم ؟ من جواب ندادم،

اونم تور رو انداخت و گفت : برین همون زیر، انگار راحتترین .

بعد صاف نشست ، از توی آینه نگاهم کرد و گفت:

تو رو خدا گریه نکنین ، میگن شگون نداره . بعدشم دستمال در آورد داد به دستم و گفت :
اشکاتونو پاک کنین
آرایشتون خراب میشه . یکی هم از راه برسه فکر میکنه ما با هم حرفمون شده ، این واسه من
زشته.

ماریا در اینجا تکیه داد ، پاها را کش داده خمیازهای کشید و گفت :
یادش به خیر چه روزایی بود ! سروناز با حرارت پرسید : خب بقیه اش
ربگو .-

_بقیه نداره تا آخر شب دو تایی مثل بوق نشستیم.
_بعد ؟ منظورم اینه که کی ترست ریخت ؟
_چیه ؟ خورش اومده ؟
_اره ، خیلی جالبه!
_هیچی ! آخر شب برامون شام آوردند . پرویز ذوق کرد ، ظرف غذا رو گذاشت روی پاش
اما هر چقدر اصرار کرد
من لب نزدم . مثل بچه های قهرو رومو اون طرف کرده بودم .
خجالت میکشیدم جلو اون غذا بخورم . هیچ وقت بوی
غذای اون شب رو فراموش نمی کنم . زهرم توشه . اما اون موقع نمیتونستم آب بزنم .
میترسیدم دهانم صدا کنه ، یا

لقمه به دهنم بگیره ، یا مثلاً زشت غذا بخورم و از این فکرای بچه گانه . اونم بنده خدا از خوردن منصرف شد و سینی

رو گذاشت کنار . بعد دست به دست مون دادن . بابام اومد صورتامون رو شکوفید، بعد دست منو گذاشت توی دست

پرویز ، دستاس داغ داغ بود . دست های منم یخ یخ . انگشتام مثل چوب سخت شده بود . بر عکس انگشتای اون که نرم و گرم بود . دستم رو گرفت تو دستش ، یک کم خوشم اومد ، احساس امنیت کردم . آروم شدم . انگار از توی

چشام پی به حال درونم برد . دستم رو فشار داد . بعدشم به روم لبخند زد . دلم قوت گرفت . زیر گوشم گفت:

نترس من باهاتم . خواستم بگم : بنده خدا من از سر شب از خودتو میترسیدم . حالا تا بعد بینم چی میشه . توی

ماشین کوپ من نشست . خواستم بگم مگه جا کمه که چپیدی بر دل من ؟ اما روم نشد . مثل جوجه کز کردم و

خودم رو چسبوندم به در . فکر کرد میخوام فرار کنم ، خودشو چسبوند به من و دستش رو انداخت دور شونه ام

.خواهرش سرشو کرد توی ماشین و گفت : خفه اش کردی داداش در نمیره ، از امشب مال تویه .منو میگی؟! بیشتر

چندشم شد . دلم خواهرامو میخواست . عقده راه گلوم رو بسته بود .

پرویز فهمید حالم خوش نیست زیر گوشم

گفت : نگران نباش ، قول میدم پشیمون نشی . عروس کشون کردند و ما رو بردند خونه
خودمون . بعد هم گذاشتند

و رفتند . بعدا فهمیدم که پرویز به مادرش گفته هیچ کس حق نداره شب بمونه . از این کارها
خوشم نمیاد . همه که

رفتند پرویز یک دست رخت خواب توی یک اتاق پهن کرد و گفت : من اینجا میخوابم ، شما
هم برید روی تخت

بخوابید . امشب حالتون خوش نیست . دوست ندارم بترسونمتون .

بعد در رو روی خودش بست و من موندم وسط

سالن . اونم کجا ؟ توی خونه یه غریبه . آخر شب بود . صدای پارسسگا هم میاومد . ترس برم
داشت . اصلا من

همیشه از تنهایی میترسیدم . عادت نداشتم به تنها موندن . خونه خودمون همیشه شلوغ بود . با
خودم گفتا : ای بابا

شوهرمه لوو لوو خورخوره که نیست . بهتره از اینه که توی اتاق تنها بخوابم . آخه من و
خواهرام هر پنج تایی توی

یه اتاق میخوابیدیم . نیم ساتی با خودم کلنجار رفتم . آخر سر دلم طاقت نیاورد . رفتم پشت
در اتاقش و یه تکه به

در زدم . انگار منتظر نشسته باشه زود در رو باز کرد و گفت :

بفرمائید . سرم رو انداختم پایین و گفتم : از تنهایی
 بیشتر از شما میترسم . ذوق زده گفت : خدا رو شکر . گفتم : میشه پیام تو ؟ اونم یک لبخند
 گل و گشاد زد ، رفت
 کنار و گفت : چرا که نه ؟! منم لبم رو گاز گرفتم و گفتم : به یه شرط به شرطی که واسه منم
 یه دست رختخواب
 دیگه اونور اتاق پهن کنید . پرویز خندهای بلند کرد و گفت : ای به چشم . انگار مادرامون
 میدونستند که بهمون دو
 دست رختخواب دادند . چقدر خوب شد که عمه جان و زن دائی جانم رو درک کردم.
 طفلکی رفت یک دست رختخواب دیگه گرفت سر حصارش آورد انداخت اونور اتاق . بعدشم
 چراغ رو خاموش کرد و
 گرفت خوابید . تا صبح هم از جاش تگون نخورد . تا یک هفتهای همیناش بود و همین کاسه تا
 اینکه کم کم مهرش به دلم نشست . دیدم چقدر مهربونه ، چقدر به اه دلمه . چقدر صبور و
 چقدر بانمکه ! اینقدر منو میخندوند که نگو !-
 یواش یواش بهش دل بستم . حالا دیگه همه زندگیم شده پرویز . یادم میاد شب اول عروسی
 وقتی که تنها شدیم
 امان بغ کردم پرسید: چرا اینجوری نشستی ؟ منم با بغض گفتم :
 دوست داشتم پیش خواهرام میبودم . حرفی نزد.

انگار ناراحت شد . حالا گاهی وقت ها که خیلی از سر و کولش بالا میرم خسته میشه میگه ای بابا پاشو برو پیش خواهرات منم مشتش میزنم میگم غلط کردی ، خواهرامو میخوام چیکار ؟ بخواهی نخوای تا آخر عمر باهاتم.

سروناز آهی کشید و گفت : خوش به حالت ! کاش منم بتونم به هوشی دل ببندم . ماریا که میخواست از غم دلش

بکاهد و دلش را خوش کند گفت : حتما همین طور میشه . قربون قدرت خدا برم .یه عشقی بندازه به دلتون که

خودتون هیرون بمونین . بعد ناگهان پرسید: ببینم سروناز . راستی راستی از هوشی خوشت نیما ؟ سروناز جوابی نداد . رو برگرداند و به حیاط چشم دوخت . ماریا با سماجت پرسید : هان ؟ سروناز گفت : دیگه هیچی مهم نیست.

من تصمیم خودم رو گرفتم . نمیتونم پشت پا به خانواده ام بزنم .

دیگه در این مورد حرف نزنیم.

سروناز توی اتاقش نشسته بود و فکر میکرد. تازه از راه رسیده و خسته بود . جسمش کمتر روحش بیشتر ! خاطرات نه ماه تحصیلی را در ذهن مرور کرد و دل خوش داشت بدان .

احساس میکرد در این نه ماه فردی بوده کار آمد و

مفید . و این دلش را گرم میکرد . آن روز به ملوک گفته بود که بهیک شرط با هوشی ازدواج میکند که به من قول

بدهد هیچ کس در هیچ زمان جلودار کار کردن من نباشد . ملووک هم پذیرفته و گفته بود ،
قول و قرارها گذاشته

شده تو هم بهتره اعصاب منو با شرط هات خرد نکنی ، قراره اونا به همین زودی برای
خواستگاری رسمی بیان . بهتر نیست به فکر سلامتی و زیبایی خودت بحثی ؟

آقای ملک زاده هم که تا آن زمان نتوانسته بود نظر ملوک را نسبت به ازدواج سروناز تغییر
دهد به دخترش

دلگرمی میداد و در خفا به او می گفت : دلت رو قرص کن دخترم

. این طور که دستم اومده گوشه پسر زیاد بدی

نیست . غیر از این بود مانع ازدواجتان میشدم . و سروناز میدانست که غرور مردانه پدرش را
وادار به خیالبافی میکند

هر دو خوب میدانستند که مخالفت با ملوک محال است . آقای ملک زاده به هر بهانه به
دخترش نوید میداد.

بیچاره چه خبر داشت از دل دخترش که به بند کشیده شده ! سروناز خود را به دست تقدیر

سپرده بود و تصمیم گرفت با سیلاب زندگی همراه شود.

همه جا غرق در سکوت و تاریکی بود . در تمامی اتاقها بسته و اهالی در حال استراحت بودند .

سروناز هم چراغ

اتاقش را خاموش کرده پشت پنجره ایستاده چشم به نیمه شب داشت

. هوا دم کرده و گرم بود . جفدی در دور

دست ها ناله سرداده و سکوت شبانگاهی را در هم میشکست و غم به دل مینشانند . اوایش شوم به نظر میرسید و

قلب سروناز را در هم میفشرد . آهی سنگین از سینه بیرون داد و به آسمان مهتابی چشم دوخت . گویی خداوند را میجست . ستاره های ریز و درشت به رویش چشمک میزدند و او چون دختر بچه ای میل به چیدنشان داشت . واه که چه عظمتی داشت در نظرش آسمان در دل نیمه شب و چه خوب گفته اند بهترین وقت راز و نیاز و عبادت همانا نیمه شب است . گویی خدا بیشتر از هر زمان رو به سوی تو دارد و حرف هایت را میشنود . ناگاه شکستن شییی ُ

شنیده شد و بعد صدای فریاد پدر که گفت : بی ادب بی آبرو ! بعد از آن جیغ تیز فتنه که گویی از جگرش

برخاست . سروناز هراسان از پله ها سرازیر شد و دنبال سر و صدا به آشپزخانه رفت . ملوک هم سر بیگودی پیچش را با توری زرد رنگ بسته بود شتابان پا به آشپزخانه گذاشت در حالی که ربدشامبرش را روی هیکلش مرتب می

کرد . آقای ملک زاده کف به لب آورده و از شدت عصبانیت می لرزید . چهره اش گلگون و چشمانش دران بود . -

سروناز نگاهی به فتنه کرد و دید که خواهر لاغر اندام و بلندش با پاهای باز وسط آشپزخانه ایستاده و به شیشه

های شکسته جلو پایش نگاه میکند . در حالی که دست بر گونه اش گذاشته و هق هق میزد .
آبی رنگین و بو دار

روی زمین به راه افتاده به طرف چاه سرازیر میشد . تا چشم فتنه به ملوک افتاد صدایش را
بلند تر کرد و گونه اش

را مالاند . جای انگشتان بزرگ پدرش روی گونه اش مشهود بود و می سوخت . سروناز
متعجب بود که چطور در آن گرفتم ، تو حالت نیست.....

آقای ملک زاده جواب داد : شنیدم ، الان میام.

ملوک لبخند زد ، نفس بلندی کشید و به استقبال مهمانان شتافت .

منیر با دیدن دوست عزیزش جلو دوید . هر دو با

حرارت گونه هایشان را تقدیم یکدیگر کردند . اما شکوفه ای نبود که نشانده شود . فقط
تماس دو گونه بهم که آرام

به یکدیگر سعیده شدند . آقای ملک زاده مثل همیشه شیک و با وقار به جمع آنان پیوست و با
تک تک مهمانان

دست داد . منیر افتخار میکرد پسرش دارای چنین پدر زن متشخص و جذابی خواهد شد .
هوشی دسته گل زیبایش را به سینه میفشرد و با نگاه دنبال سروناز میگشت. ملوک که متوجه
حالات و حرکات هوشی بود بدنش را چرخاند

و با لحنی ملایم و قدری لوس صدا زد: سروی عزیزم ، هوشی خان اومدند ، بیا پایین.

طولی نکشید که سروناز بالای پله ها ظاهر شد . کشیده و بسیار موزون مین مود . لباس ساده ای به تن داشت رنگش

قدری پریده بود و پای چشمانش به گود نشسته بودند. نگاهش بیانگر غم درونش بود . چیزی که در نظر ملوک کمترین اهمیت را داشت . آرام از پله ها سرازیر شد جلو آمد و سلام کرد . تقدمی سر جایش جنید اما بلند نشد.

منیر اما خیلی زود از جا برخاست حصار گشود و سروناز را با لذتی فراوان شکوفید و گفت : سلام به روی ماه عروس-

گلم. قریب اون قد و بالای بی همتا بشم . هوشی اصلا ننشسته بود که برخیزد . منتظر بود تا دسته گلش را به

عروزش تقدیم کند . سروناز به طرفش رفت هوشی لبخند زد و دسته گل را به سویش گرفت و گفت : فلاور فرم

فلاور (گل برای گل) و چون سروناز آن را گرفت ادامه داد . شما خیلی بیتیفول هستید (زیبا هستید) سروناز لبخند

زد و رفت تا گل را درون گلدان جا دهد و خیلی زود برگشت . او پیراهن فیروزهای خوش دوختی پوشیده بود که

پارچه ای سفت و محکم داشت و قامتش را برازنده تر می نمایاند .

مثل همیشه از هیچ زینتی استفاده نکرده و

موهایش را هم برس کشیده دور شانه رها کرده بود . ملوک به دخترش نگاهی کرد و گفت :
من اگه جای تو بودم

اقلاً یک دستی به موهام میکشیدم . منیر گفت : آرایش مو و رو مختص خانم های مسن و
دختران زشت رویه.

سروناز جون که الهه زیباییه

هوشی خودش را جلو کشید و گفت : حقیقتاً همین طوره.

کوثر با سینی نقرهای وارد شد . آقای تقدیمی خنده بلندی کرد و به کوثر گفت : یقین دارم
بستنی رو با ژله تزئین کردی ، دیگه دارم با سلیقه ات آشنا میشم.

کوثر جواب داد : اتفاقاً این دفعه با مربای توت فرنگی زینتش دادم . دستور خانم بود . ببخشید
اگر انتظار ژله داشتید

تقدیمی قاشقش را درون بستنی فرو برد و گفت : بر عکس خیلی همخوبه ، ذائقه آدمیزاد دنبال
تنوع میگرده . بعد

رو به آقای ملک زاده کرد و گفت : من معتقدم انسان باید پیروخواهش های دلش باشه.

آقای ملک زاده گفت : اگه اشتبا نکنم در این مورد منظور تون از دل همون شکمه.

دل دله جناب ملک عاعده . گاهی وقتها دل از جانب معده دستور میگیر که همون شکم باشه
اینو بهش میگن جسم

نوازی . گاهی وقت ها هم از زبون قلب حرف میزنه که میشه روح نوازی . اینجا هم باید
پیروش بود و اطاعتش نمود.

اما آقا من میگم جز امور مالی هیچ کجای دیگه به حرف مغزتون گوش ندین که خیلی خشکه
و من ازش خوشم

نمیاد . من همیشه پیرو دلم بودم . سپس قاسقی بستنی روی زبان گذاشته با لذت آن را مکید و
گفت : دل آدم واسه آدم چیز بد نمیخواد.

منیر گفت : تقدمی عاشق بستنی و فالوده است . با اینکه اینقدر چاقه حاضر نیست به هیچ وجه
از خوردنش صرف نظر کنه.

تقدمی گفت : خداوند عالم این همه ماکولات و رو آفریده تا بنده ه اش بخورند ، بیاشامند و
لذت ببرند . ما

نخوریم حیف و میل میشه . بعد رو به هوشی کرد و گفت : هوشی پسرم بخور که این بستنی
واسه تو یکی امشب خوردن داره.

هوشی نگاهی به ظرف بستنی و بعد به سروناز که ساکت روی مبلینشسته بود کرد و گفت :
ترجیح میدادم بستنیام

رو امشب از دست فلاورم میگرفتم . آخه ماما میگه توی ایران بایدسنت ها رو حفظ کرد . من از
این حرفش خوشم

آمد . بعد تکیه داد و گفت : من سال ها از کشورم و آیینش دور بودم با بعضی هاشون آشنایی
کامل ندارم ماما برام

گفته که وقتی یکی میره خواستگاری عروس خانم باید براش چایی یا نسکافه یا هر چیز دیگه
بیاره . بعد داماد

خریداران نگاهش کنه . عروس خانم هم خجالت بکشه و سرش رو پایین بندازه . بعد خندید و گفت : این مراسم

خالی از لطف نیست ! و این وری بیتیفول (خیلی قشنگه) اما من تجربه نکردم .-

آقای ملک زاده پا روی پا گرداند و گفت : این مراسم در صورتی جالب هستند که عروس و داماد قبلاً همدیگر رو

ملاقات نکرده باشند . مامای شما از زمان خودشون حرف زدن و به نوعی خاطراتشون رو براتون تعریف کردند.

هوشی که هنوز چشم به سروناز داشت نگاهی به پدر زن آیندهاش نمود و گفت : چهره عروس من این قدر شیرین و دوست داشتنی هست که من هر چقدر هم نگاهش میکنم باز کمه . بعد رو به منیر کرد و گفت : حق با توی ماما عروس من واقعاً شیرینه!

منیر گفت : یکی دیگه از سنت های ایرانی ها در مورد ازدواج اینه که دوماً قدری خجالت بکشه ، عرق کنه ، دزدکی

عروسش رو نگاه کنه تو کدومش رو رعایت کردی ؟ سابق بر ایندوماً رو نداشت جلو کشم پدر زن و مادر زنش از

وجاهت و زیبایی عروس تعریف کنه . صبر میکرد عروسش رو که برد خونه اش به خودش می گفت.

هوشی گفت : وای ماما ، گفتم که ای دونت تجربه . باید قبلاً این موارد رو به من آموزش میدادی . (من لایک) دوست (داشتم به راسم قدیم ازدواج کنم.

سروناز لب باز کرد و گفت یکی دیگه از رزوم امروز ایرانیها اینه که دختر و پسر قبل از هر
قراری با هم چند دقیقه

تنها صحبت می کنند و من تمایل دارم با شما چند دقیقه ثبات کنم هوشنگ خان.

هوشی چشمانش گشاد شد و گفت : هوشنگ ؟ هوشنگ ایز انترستینگ (جالبه). مدتها بود
کسی منو هوشنگ صدا

نزدده بود و این خیلی جالبه که شما امروز منو هوشنگ صدا زدید .

اون سال ها این د اسکول (توی مدرسه) منو

هوشنگ صدا میزدند ، تقریباً فرگت کرده بودم که مایع نیم ایز هوشنگ (فراموش کرده بودم
اسمسم هوشنگه)

سپس بلند شد و گفت :ایام در خدمت شما دیر سروناز (در خدمت شما هستم سروناز عزیز)

منیر گفت : حالا که به صنعت همون علاقه مندی ، بهتره برای صحبت کردن با سروناز جون از
آقای ملک زاده و ملوک جون هم اجازه بگیری.

هوشی سرش را تکان داد و گفت : اره . بعد رو به آقای ملک زاده و سپس ملوک کرد و گفت :
اجازه میدید مای فادر

؟ اجازه میدید مای مادر ؟ اوه ساری مامی جان ؟ همه خندیدند و ملوک حظّ کرد.

سروناز هوشی را به کتابخانه پدرش برد . هوشی نگاهی به قفسه -های پر از کتاب کرد و گفت
: اوه کتابخونه پدر

شما از کتابخونه پاپا مجلل تره . باید از پاپا تقاضا کنم اینجا رو میتینگ (ملاقات) کنه.

سروناز روی صندلی راحتی نشست و گفت : بهتر نیست بنشینید ؟ _اوه پس بعد از مریج مون (ازدواج مون) به تماشای کتابخونه پردازم.

_گفته بودید به مطالعه علاقه مند نیستید . پس چه چیز اینجا توجه تون رو جالب کرده ؟

_من از تماشای شکوه و جلال هر چیز لذت میبرام.

_آقای تقدیمی چی اهل مطالعه هستند ؟

_اوه نو نو . به هیچ وجه دریغ از مطالعه حتی یک خط . پاپا معتقده نباید مغز رو خسته کرد .
مبادا حساب و کتاب

اشتباه کنه . پاپا فقط به مطالعه چک ها و دریافتی هاش علاقه داره و البته خوردن و خوابیدن .
(اون تینک) فکر (میکنه

بهترین و لذت بخشترین ساعت عمر آدم وقتی هست که آدم شکمی از عزا در بیاره ، بعد هم
حسابی بخوابه . کار

پاپا رو خسته میکنه اون معتقده بدنش کشش کار نداره . اما ماما معتقده پاپا فرد آتلیه . ماما
بارها گفته در انتخاب

هازبند (شوهر) دچار اشتباه شده . بعد نگاهی سرشار از لذت به سروناز انداخت و گفت : بات
(اما) من یقین دارم

در انتخاب وایفم (همسرم) دچار اشتباه نشدم منمن به ازدواجبا شما افتخار می کنم .-

سروناز به موهای بلند و تقریباً فردار هوشی خیره شده بود ، و حرفی نمیزد . به نظرش هوشی جوان بی قلع و غشی

آمد . جوانی ساده و صادق که قدری لوس به نظر میرسید . جوانی که شاید راه زندگی را بر نگزیده و نشناخته بود.

او را در راهی مصفا قرار داده و تشویق به رفتنش نموده بودند .

منیر و آقای تقدیمی مقصر بودند که او آنقدر لوس و

دردانه بار آماده و همیشه ایام برایش تصمیم گرفته بودند . او را زودتر از آن که قدرت تصمیم گیری و شناسایی

محیط اطرافش را داشته باشد به میل و اراده خود به خارج فرستاده و پول فراوان نثار پایش کرده بودند بدون هیچ

بازخواستی و اینک به میل با اراده خویش او را برگردانده بودند تا دست دختری را که خود پسندیده بودند در

دستش بگذارند . هوشی هم آمخته بود مطیع باشد. چرا که از این همه دلسوزی راضی به نظر میرسید و شاید بد

ندیده بود . او هر آنچه خواسته و اراده کرده بود برایش مهیا شده بدون کمترین زحمت جهت وصول آنها . نگاهش

اما هر چه بود صفا و مهربانی داشت و سرشار از علاقه بود . با این همه به دل سروناز چنگی نمیزد.

هوشی که دید سروناز ساکت نشسته پرسید : میس سروناز میتونم پیرسم ما برای چی اینجا نشستیم؟ ما به زودی با

هم مریج خواهیم کرد . دیگه چه حرفی ؟ برنامه ها رو ماما و مامیجان ردیف خواهند کرد . پاپا هامون هم تابع هستند ما کاری نداریم انجام بدیم.

سروناز گفت : هر دختر و پسری پیش از ازدواج واسه زندگی آینده شون یه برنامه ریزی ذهنی خاص دارند . طبیعیه

که ما هم افکاری توی سرمون داشته باشیم بهتر نیست با ذهنیت همدیگه آشنا بشیم ؟

_کدوم ذهنیت ؟ رک اصلی مریج انتخابه که ما هم انتخابمون رو کردیم . بقیه مسایل خودش خود به خود حل میشه

.پیش از درگیر شدن با هر مساله ای ما باید بریم سر خونه و زندگی مون . مسایل بعد از اون پیش میاد که ای هوپ

(امیدوارم) ما با مساله خاصی برخورد نکنیم.

_گفتید رکن اصلی انتخابه بسیار خوب دوست دارم بدونم مبنای انتخاب شما چی بوده ؟

_متوجه منظورتون نشدم مایع فلاور.

سروناز بی حوصله شد و این در چهره اش کاملاً هویدا بود ، اما هوشی توجهی نداشت.

سروناز گفت : میخوام بدونم به کدوم دلیل دارید با من ازدواج می کنید ؟

هوشی خندهای طولانی کرد و گفت : همین چند دقیقه پیش عرض کردم به این دلیل که یوو آروری دوست داشتنی و شیرین . به قول مادرم آدم هر چقدر به شما نگاه کنه سیر نمیشه .

حقیقتش اینه که من فقط و فقط به خاطر شما کام
 بک کردم به ایران .) برگشتم به ایران (میدونید که من ده سال دوراز اینجا بودم و دیگه
 داشت فرگتم میشد که
 ایرانی هستم . تا اینکه واسه ماما نامه نوشتم که خیال مریج دارم .
 من گرل فرنده ای متعددی داشتم . البته آی هوپ دونت انگری (امیدوارم ناراحت نشید) ماما
 گفت دختران ایرانی از رقیب عشقی متنفرند . بات) اما (میدونید که این
 مساله در آمریکا و اروپا یک مساله طبیعی محسوب میشه و من پیرو آیین اونا شده بودم . بین
 این همه گرل فرندی
 که داشتم نانسی رو طور دیگه ای دوست داشتم شاید بشه اسمش رو لاو) عشق (گذاشت .
 اونم وری وری دوست
 داشت و اصرار می کرد با هم ازدواج کنیم . درسته که من تا حدی تابع آیین اونا شده بودم اما
 فرگت نکرده بودم که
 ایرانی هستم . ماما میگه دختر و پسر با اطلاع و اجازه پدر و مادرشون ازدواج می کنن . من هم
 با یک تماس تلفنی از پاپا و ماما اجازه خواستم . پاپا زیاد حرفی نداشت اما ماما عصبانی شد و
 گفت : نانسی رو فرگت کنم . گفت عروس
 خارجی لایک نداره . ماما دوست داره عرووش مسلمون باشه .
 دوست داره خودش اونو انتخاب کنه . ماما گفت یه دختر خوب سراغ دارم که صبح تا شب
 نگاهش کنی سیر نمیشی و دلت رو نمیزنه . ماما میدونه که منم مثل پاپا دلم -

تنوع میخواد . بعد خندید و گفت : ماما خیلی از زیبایی شما تعریف کرد منم قبول کردم
میدونید دوست نداشتم واسه

خاطر مریج من ماما برنجه . این بود که قید نانسی رو زدم و اومدمایران و حالا میبینم که حق با
ماما است.

سروناز با نگاهی اندوهبار گفت : این طور که پیداشت شما پی بهمانعی واقعی عشق نبردید و
اونو لفظا به بازی می

گیرید . بعد آهی کشید و گفت : من دوست داشتم ازدوادم رو با عشق شروع کنم . در واقع
میخواستم از عشق به

ازدواج برسم . من فکر می کنم عشق به زندگی زناشوئی نه تاها حلاوت بلکه تداوم و باغا
میبخشه . اما گویا عشق در

نظر شما تنها یه لفظه که باید به کار برده بشه و بنا به ضرورتی به بازی گرفته بشه . شما ارزش
واقعی عشق رو نشناختید و یقیناً حرمتش رو هم نگاه نمیدارید.

هوشی گیج به نظر میرسید ، پرسید : از کجا به این نتیجه رسید ؟ _ خیلی ساده است . به این
دلیل که اشاره کردید در دوران مجرد بارها عاشق شدی و خیلی راحت از دوست

دخترهای متعدد تون دست شستید . در حالی که همه مردم موفق نمیشنند در طول زندگی طعم
عشق واقعی رو

بچشنند و من متعجبم این موهبت چطور بارها نسیب شما شده؟! اغلب مردم عشق رو به غلط
باور می کنند و خیال می

کنند تنها به اون دلیل که به شخصی نیاز دارند یا دل بستهایش شده اند عاشق شدند . اما به نظر من عشق یک نیروی

خارق العاده اش که کششی که آدم رو متحول و از خود بیخود میکنه . اونم نه بر حسب نیاز جنسی . عشق کشش دو

روح و نیاز کشش دو جسم . عشق اونه که اگه قلبی رو به تسخیر بکشه اونو یا نابود میاونه یا مغلوب . در هر صورت

این عشقه که برنده است . من فکر میکنم انسان در مقابل عشق واقعی عاجزه با این همه از اینکه به پای این نیرو

نابود بشه لذت میبره . درست حکایت عشق پروانه به شعله بعد سرش را تکان داد و گفت : چرا من دارم اینا رو برای شما میگم !؟

_ادامه بدید برام جالبه.

سروناز سرش را به طرفین تکان داد و گفت : نه . نه ما از این بحث نمیتونیم به عشق واقعی برسیم . چون عشق رو

نمیشه آموزش داد . باید احساسش کرد . شاید خود من هم هنوز دوست این حس رو نشناخته باشم . اما بد م

نمیاومد انقدر فرصت داشتم که اونو تجربه می کردم.

هوشی لبخندی زد و گفت : شما اونو در کنار من و توی خونه من تجربه خواهید کرد.

_اطمینان دارید !؟

_ شما شک دارید ؟

_ وقتی که شما عادت کردید که به راحتی دل از یکی بکنید و به دیگری پیوندید چطور توقع دارید عشق تون رو

باور کنم ؟ حتی انقدر اطمینان ندارم که با من بمونید . منظورم جسم تون نیست . قلبتون و روحتونه . اونه که باید تسخیر بشه و مسخر کنه.

_ پاپا میگه این زنه که کاری میکنه که ذائقه مرد دنبال مزه جدید نباشه . و من تینک میکنم حالا که من اعتراف

کردم آدم تنوع طلب هستم وظیفه شما دو چندان شده باشه.

سروناز منزجر شده بود رو برگرداند . هوشی خودش را جلو کشید و گفت : عصبانی نشید . میتونید تصور کنید من شوخی کردم . من مرد زن دوستی هستم و اطمینان دارم از محبتوافر من خوشحال بشید . اگر هم از حرفهای من در مورد نانسی ناراحت شدید معذرت میخوام . ماما گفت که اشاره نکنم چون ناراحت میشید ، اما من دوست دارم با شما صادق باشم ، به هر حال ساری . -

_ از صداقتتون خوشم میاد و ممنونم که با من روراست بودید . شاید این تنها خصلت شما بوده که مورد پسند من

واقع شده . شما هم فکر نکنید که من حسادت کردم . این یک اشاره بود برای شناسوندن خودتون . چیزی که من

نیاز داشتم . این درست نیست که هر کدوم از ما با سرپوش گذاشتن روی گذشته ها به این دلیل که گذشته ها

گذشته و به خودمون مربوطه سعی در کتمان رخدادهای زندگی مون که هر کدوم از آنها به نوعی بیانگر چگونگی

حالات درونی ما خلق و خوی ما و شخصیت ما هستند بکنیم.

_اما من بر عکس شما فکر می کنم . گذشته هر کسی به خودش مربوطه . ما قراره آینده مون رو با هم ادغام کنیم و

باید در مورد ساخت اون با هم یکدل و یکرنگ باشیم و تلاش کنیم

. عرض کردم که من اونجا که بودم پیرو آیین

همونا بودم . بات در ایران پیرو آیین خودمون هستم . همان طوری عمل میکنم که دینم ، آیینم و شرعتم میگه.

_اما دین و آیین هم مردان رو از تنوع طلب من نکرده و به نوعی راه رو براشون هموار کرده . گرچه مقبول نیست اما ممنوعیتی هم نیست.

_من به شما قول میدم اول وجودم رو تصفیه کنم بعد به شما پیوندم

. من به عشق شما احترام میگذارم ، مطمئن باشید فرشته زیبا

روی من.

سروناز که هنوز هم راضی نشده بود گفت : شما اشاره کردید که ملاک شما واسه ازدواج با من زیبایی ظاهری من بوده.

این از نظر شما مهم نیست ؟

عشق اگر فقط بر پایه زیبایی بنا شده باشه نمیتونه دوام داشته باشه

، چون همیشه زیباتر از زیبا هم پیدا میشه.

ضمن اینکه زیبایی دوام نداره.

ماما میگه شما دختر متدینی هستید و این دین تونه که موزفتون میکنه هازبندتون رو راضی

نگاه دارید . به همین

خاطر که شما رو زیاد دوست داره . اون آقای ملک زاده رو هم زیاد دوست داره چون آدم با

ایمانی هستند . ماما از

افراد مومن و خدا دوست خیلی خوشش میاد . هر چند بابا ممانعت میکنه که ماما به خدای

خودش پردازه . پاپا

معتقد خدا بنده هاش رو دوست داره و ایرادی به خوش گزرانیهاشون نمیگیره . میگه

خداوند بنده هاش رو

آفریده تا از مواهب اون استفاده کنند و این مواهب شامل خوردن و آشامیدن و بهره بردن از

زنان زیبا میشه . غیر از

این بود چرا خدا بهشت رو با حوری های پریشوش وعده کرده ؟ پاپا میگه خدا زن رو برای

مرد آفریده . پاپا میگه خدا اول آدم رو آفرید و بعد فکر کرد این آدم ، حوا لازم داره پس

مردان چه در این دنیا و چه اون دنیا نیاز به زنان

زیبا دارند . ماما رنج میکش ، اما پاپا معتقده که اون حسوده ، ماما میگه شما خدا رو زیاد دوست دارید . اگه این طوری باشه پس میتونید در این مورد به من حق بدید.

_در چه مورد ؟

_اینکه ملاک انتخاب من زیبایی شما باشه.

_منظورتون چیه ؟

_مگر نه اینکه خدا خالق زیبایی هاست و دوست دار زیبایی ؟ سروناز با حیرت گفت :
خب!

_می خوام بگم خدا زیبایی ها رو تأیید میکنه . چرا ما نکنیم ؟ ما هم باید دوستدار زیبایی باشیم
و به قول پاپا از

بهترین نعمتهای خداوند بهره ببریم . این حق ماست که اگه دستمون رسید از باغ نعمتش گلی
بچینیم . چرا وقتی که-

میتونیم زنی زیبا اختیار کنیم از خودمون دریغ کنیم ؟ مگه خداوند به ما وعده حوریان بهشتی
رو نداده ؟ پاپا معتقده

حوری در بهشت و زن زیبا روی کره زمین برای مرد آفریده شده و من خوشحالم که شما
حوری بهشتی من روی زمین هستید من از تماشای شما لذت میبرم.

_شما تصمیم دارید بعد از ازدواج صبح تا شب به من زل بزنید ؟ هوشی خندید و گوف : البته
با هم ثبات هم میکنیم . چون شما نه تنها شیرین رخ که شیرین سخن هم هستید.

سوالات جالبی می کنید . من از صحبت کردن با شما لذت میبرم.

_اما من بر عکس شما به زیبایی درون شما بیش از زیبایی ظاهری اهمیت میدم . البته زیبایی ظاهر ممکنه یکی از

شروطم باشه اما نه در صدر . من دوست دارم سیرت افراد رو شناسایی کنم . این خیلی مهمه که فردی رو که قراره با اون زندگی کنم ارزیابی کنم و ببینم چه صفات اخلاقی داره.

_اره حالا متوجه منظورتون شدم حق با شماست . و این مساله هم ایز ایمپورتنت . ماما به من اطمینان داده که شناخت

کافی از شما و خانواده تون داره گفته که جای هیچ نگرانی نیست .

ماما گفته که سروناز نه تنها زیبا و دوست داشتنی که وری وری خدا شناس و با ایمان است . میگه زن خداشناس هازبندش رو زیاد دوست داره و تحویلش میگیره.

ماما گفته شما اصیل هستید و میتونید مایهمایه مباحات ما باشید . ماما از پدرتون زیاد تعریف می کنه . هم چنین

از تربیت شما . به نظر شما این همه کافی نیست ؟ البته دوست ندارم شما تینک کنید که من چشمم رو بستم و فقط

دنبال حرف های ماما و پاپا رو گرفتم تا رسیدم به اینجا . من طی این چند جلسه دقت کافی روی رفتار شما و آقای

ملک زاده داشتم و دیدم که حق با ماما است . در واقع تعریف ماما تائیدی بود

بر انتخاب من . ماما وظیفه تحقیق و بررسی داشته و من حق انتخاب البته پاپا هم بیکار نبود. پاپا نوه برادرش رو به

من معرفی کرد . باید بگم که اونم دختر ایده ال و مناسبه . اما بهپای شما نمیرسه . ایده ال بود اگر من شما رو

نمیدیدم و من شما رو برگزدم و به این انتخاب مفتخرم.

_این که همه شد عقاید شما و منیر جون ! فکر نمی کنید نظر من هم شرط باشه!

هوشی دست پاچه شدو گفت : اره ، یئس یئس . بعد با نگرانی پرسید

: میخواهید بگید نظر شما پزیتو نیست ؟ نکنه

جواب شما منفی باشه ! در این صورت چرا ما اینجا هستیم ؟ سروناز لبخند غمگینی زد و گفت

: ما اینجا هستیم چون قرار شده با هم ازدواج کنیم . به قول خودتون بزرگ تر

هامون قرارها رو گذاشتن و کارها رو ردیف کردند . مامی به زیر از من جواب مثبت گرفته .

من در کل با ازدواج

مخالف بودم . شاید به این دلیل که آمادگی لازم رو نداشتم . یا اینکه به عشقی که گوشزد

کردم نرسیده بودم . و در

صورتی که تمایل به ازدواج بدون عشق داشته باشم شناخت کافی روی شما ندارم . من نمیتونم

به تعریف دیگران دل

خوش کنم . دوست دارم افراد رو ارزیابی کنم . دوست دارم از تحقیق و بررسی خودم به

یک نتیجه مطلوب

برسم . اما اونا به من فرصت ندادند . بهتر بود پیش از ازدواج حرف دلم رو میزد.

_اما ما قبلا هم چند جلسه همدیگه رو دیده بودیم و شما فرصت ارزیابی داشتید.

این مدت کافی نبوده.

شما هر چیزی رو که دوست دارید در مورد من بدونید از خودمپرسید.

دیگه چه فرقی میکنه ؟ اوضاع عوض بشو نیست ! مامی منو وادار به این ازدواج کرده و من

تسلیم شدم . بدونم یا

ندونم چه تاثیری در انتخابم میتونه داشته باشه ؟ بگذارید دل خوش باشم به نقاط مثبت تون .

گذشت ایام شمارو-

بیشتر به من میشناسونه گرچه درست نیست دل به گذشت ایام خوش کرد . چون در صورت

نارضایتی راهی برای

بازگشت نیست . من تسلیم سرنوشت و خواست مامی شدم . حالا هم امیدوارم من و شما

بتونیم در کنار هم زندگی

خوبی داشته باشیم و به هم دل ببندیم . امیدوارم بتونیم به خواسته های هم احترام بگذاریم.

هوشی خودش را جلو کشید و گفت : به شما اطمینان میدم که از این وصلت احساس ندامت

نخواهید کرد . من آدم

انعطاف پذیری هستم . یادتون میاد اون شن خونه ما به من گفتید خوشحال میشم اگه از

انگلستان به ایران برگردید

؟ از اون روز به بعد من سعی کردم و میکنم تا جایی که ممکنه کمتر از انگلیسی استفاده کنم و

فکر میکنم تا حدودی هم موفق بودم این برای شروع کافی نیست ؟ سروناز آهی کشید و

گفت : ممکنه.

هوشی نگاهی به چشمان سروناز کرد و بعد از مکثی گفت : نکند به من بی علاقه استید ؟
سروناز سرش را چرخاند و به جایی دیگر خیره شد و گفت : اینعلاقه مند شدن نیاز به زمان
داره.

هوشی ساده لوحانه گفت : پس چرا من اینقدر زود به شما دل بستم ؟

_من فکر میکنم شما در این مورد متبحر شدید.

_باور کنید میس سروناز من از اعماق وجودم به شما دل بستم.

سروناز که بغض کرده بود سرش را تکان داد و گفت : حرفاتون صادقانه است و به دل من
مینشینه . امیدوارم همیشه نسبت به هم صداقت داشته باشیم.

هوشی از سر بی حوصلگی گفت : شما چقدر امیدوارید ! یک کمی اطمینان داشته باشی .
اطمینان به آدما قوت قلب

میده . و چون سروناز حرفی نزد سرش را قدری جلو آورد و گفت : این طور نیست می فلاور ؟

سروناز بلند شد و گفت : سعی میکنم بهتره بریم پیش بقیه . صحبت مون به درازا کشید.

هوشی بلند شد و گفت : این بیانگر محبتی است که داره توی وجودمون ریشه میگیره و توی
قلبامون جوانه میزنه.

بعد به طرف در رفته آن را باز کرد و خودش را عقب کشید تا اول سروناز برود و در همان
حال گفت : نسبت به این

محبت نوشکفته امیدوارید و من اطمینان دارم طوری که میخوام اسمش رو بگذارم شروع لاو . و
سرمست دنبال سروناز به راه افتاد.

تا آنها به بزرگ ترها پیوندد ملوک و منیر قرارها را گذاشته و برنامه هایشان را ردیف کرده بودند . سر میز شام

آقای ملک زاده سراغ فتنه را گرفت و ملوک گفت : شام خونه رامکدعوت داره از من اجازه گرفته.

آقای ملک زاده سری تکان داد و گفت : از روباه شاهد خواستنددمش رو نشون داد.

_باز شروع کردی ؟!

_چرا هر وقت میخوام تذکری به رفتار نادرست بدم ایراد میگیرم

. میخوای دهنم رو ببندم ؟

_کجای کارم ایراد داره که تو فکر میکنی به تذکر نیاز دارم ؟

_اینکه فتنه کمتر خونه است.

_اون که با رامکه و من رامک رو خوب میشناسم . بعدام توی لیوان شوهرش فانتا ریخت و

ادامه داد : تو رو خدا

شروع نکن ملک که حیف شب خوبمون رو با بحث خراب کنی . ما خیلی کار داریم که در

موردش حرف بزنیم . سرم

انقدر شلوغه که حوصله جر و بحث ندارم . سپس رو به سروناز کرد و گفت : تو چرا غذا

نمیخوری خانم تقدیمی عزیز

؟ و منتظر پاسخ نشده تکه ای بیفتک به دهان گذاشت و با لذت شروع به جویدنش کرد .-

بعد از شام ملوک توی اتاق خوابشان به تماشای تلویزیون نشست و مشغول سوهان کشیدن به ناخن های دستش شد

آقای ملک زاده به اتاق دخترش رفت و او را کنار پنجره دید که چشم به آسمان دوخته . آرام به او نزدیک شد

کنارش ایستاد و نجوا کرد : خدا همیشه با تویه عزیز دلم لازم نیست قسمش بدی.

سروناز برگاست ، در تاریکی اتاق به چشمان درشت و زیبای پدرش نگاه کرد و گفت : چرا فکر میکنید خدا رو قسم میدم ؟

_مشوَش به نظر میرسی . چشات اینو میگن . بعد دست روی شانه های سروناز انداخته او را به طرف خود کشید و در حالی که خط سیر نگاهش را دنبال می کرد گفت : این حالت طبیعه همه دختران پیش از ازدواج این حالت رو

دارند . البته دخترانی که روحی پاک و بکر دارند نه اون ورپریده هایی که توی کوچه و خیابون دنبال شوهر می بدن.

آقای ملک زاده از سر مهر پدرانه دخترش را بیشتر به خود فشرد .

احساس میکرد دختر عزیزش تند تر از حد

عادی نفس میکشد ، پرسید : میتونم پپرسم بعد از اون همه صحبت به چه نتیجه ای رسیدی ؟

سروناز آهی کشید و آرام و سنگین گویی کلمات را به زور از حلقومش بیرون میفرستد پاسخ داد : در هر صورت من تن به سرنوشت سپردم.

_پس حرفاتون چی ؟

هیچ کس در عرض چند دقیقه یا چند ساعت نمیتونه به نتیجه مطلوب برسه . من فقط میخوامستم خودم رو قانع کنم

اما راضی نشدم و بعد با صدائی لرزان ادامه داد : دیگه حرفی برای گفتن باقی نمونده.

چرا نمونده ؟

سروناز به طرف تختش رفته روی آن نشست و گفت : پدر جون بعداز این همه سال هنوز هم دارید خودتون رو

گول میزنید ؟ شما خوب میدونید که در این مورد نظر من اصلا شرط نیست . مامی خوب میدونه نظر من چیه و به

همین خاطر از من پرسشی نمیکنه . اون دوست نداره که من

که من سروناز ادامه نداد و صورتش را به

جانب دیوار گرفت و لبانش را بهم فشرد . آقای ملک زاده کنار سروناز نشست دستش را میان دستانش گرفت و

گفت : میخوای بگی هنوز هم موفق نشدی دل به هوشی بدی ؟ هوشی پسر فوق العاده مهربونیه و من فکر می کنم

بتونه با تو راه بیاد و خوشبخت کنه . باور کن تو این مدت به عمد با اون دوستی بیشتری برقرار کردم تا بتونم بهتر

بشناسمش . به نظرم پسر بدی نیاد . شاید دلیل اصرار مادرت همین باشه . درسته که اون هوشی رو دوست داره اما

بیشتر از هوشی به تو علاقه منده تو هنوز هم احساس میکنی کنار اون خوشبخت نخواهی شد ؟
سروناز نگاهی به چشمان نگران پدرش کرد و گفت : امیدوارم که بشم.

پس چرا اینقدر مشوشی ؟

سروناز دانست که پدرش میخواهد به اندک بهانه ای خودش را دلخوش دارد و به خود
قبولاند که سروناز در نهایت

راضی خواهد شد . شاید اگر به ماهان نرفته بود ، میتوابست خوشبختی را در کنار هوشی
بجوید . انسان همیشه از تن

به سرنوشت سپردن ناراضی نمی شود . گاه غذا و قدر با آدمی خوبتا می کند ، اما سروناز دلی
نداشت که با هوشی

خوش دارد . او دلش را در ماهان باخته بود و خود میدانست چه بیحاصل . عشق یک طرفه
راهی نداشت مگر به سوی فنا اینک چه فایده داشت با پدر از اعماق دل سخن گفتن وقتی
میدانست هیچ کدام راه به جایی نخواهند برد !-

پس لبخندی زد و گفت : خودتون گفتید این حالت طبیعی . سپس شکوفه ای بر گونه پدر
نشاند و گفت : دیروقته ، بهتر نیست بخوابید ؟

آقای ملک زاده بلند شد ایستاد و گفت : از خدا میخوام مهر هوشی رو هر چه زودتر به دلت
بندازه و تو بتونی اونو به

عنوان همسر پذیری . سرنوشت تو هم مثل پدرته . من هم تن به غذا و قدر دادم و البته زیاد
هم بد ندیدم . گو

اینکه ایده عالم این زندگی نبود ، اما با تقدیر همیشه همیشه جنگید .

شاید که تقدیر تو و هوشی رو برای هم در نظر

گرفته . هوشی جوان صادقیه مثل مادرش و این خیلی مهمه . اطمینان دارم اون با صداقت و

محبتش میتونه به خونه

قلب راه پیدا کنه . بعد به طرف در رفت دتش را به دستگیره گرفت و پس از مکثی سرش را

چرخاند و گفت : مگر

اینکه دلت اسیر دیگری باشه در اون صورته که موفق نخواهی شد به اون دل ببندی.

سروناز خیره به چشمان پدرش شد . کنجکاوی را در آن میخواند .

آقای ملک زاده صدایش را پایین آورد و گفت:

به پدر اجازه میدی خودش رو به تو نزدیک کنه ؟ میتونم سر از قلبت در بیارم ؟ میخوام بدونم

سر جاشه هنوز ؟

سروناز بلند شد کنار پنجره رفت ، چشم به ستاره های آسمان دوختو گفت : دوست داشتم

دنبال قلبم میرفتم اما

مامی فرصت نداد . من هنوز با خودم درگیر بودم که فرمان عروسی با هوشی صادر شد . قلبم

هنوز دست کسی ندادم

اما سر جاش هم نیست . سر گردونه پدر درست مثل خودم . مثل خودم

، حالا که قول و قرارها گذاشته شده ، اونو به

چنگ می گیرم تا به هوشی تقدیم کنم . دیگه شاسیته نیست مقوله ای غیر از هوشی سر زبونا
باشه .قراره اسم هوشی

روی من باشه بعد از این مرد زندگی من هوشنگه . بخوام یا نخوام من اینو پذیرفتم.

آقای ملک زاده آهی کشید و گفت : احساسی میکنم اخیرا با پدرت رو راست نیستی و مطلبی
رو از من مخفی میکنی.

یا شرم داری یا زمینه رو مساعد نمیبینی . یا هم که من اشتباه میکنم که امیدوارم اینطور باشه
من حق ندارم و به

خودم چنین اجازه ای نمیدم که زیاد کنجکاوی به خرج بدم . تو دختر فهمیده و شایسته ای
هستی از خدا میخوام همون پیش بیاد که صلاحته .شب بخیر دخترم.

از فردای آن روز رفت و آمدها آغاز شد . حالا دگر هوشی به کمترین بهانه به خانه آقای ملک
زاده میرفت یا سروناز

را با خود میبرد . قرار بود جشن عروسی را اول تیر ماه برگزار کنند.

آقای تقدیمی خانهای مجلل برای پسرش خریده بود تا همان شب عروسی هوشی عروسیش را با
خود بیاورد . ملوک

فرصت سرخاراندن نداشت مصمم بود بهترین و حیرت انگیز یاتینجهیزیه را برای دخترش میا
کند . آن چنان که

تمامی دوستان و آشنایان انگشت به دهان بمانند . او هر روز با آقای اسدی از خانه بیرون
میرفت و به بهترین و

مجله‌ترین فروشگاه‌های شهر سر میزد و انتخاب می کرد . سروناز مادرش را همراهی نمی‌کرد . برای او فرقی نمی

کرد که مبلمان و دگر لوازم خانه چگونه باشد . برای تشکیل خانواده ذوق و شوقی در خود سراغ نداشت . عشقی

نسبت به هوشی در قلبش محسوس نبود که او را از سر شوق به خیابان بکشاند . میدانست مادرش بهترین‌ها را

برایش تهیه خواهد کرد . نه به جهت عشق مادری که برای به رخ کشیدن به این و آن . گرچه او طالب خانه‌ای مجله

و لوازمی لوکس نبود آن چه او خواهانش بود دست نیافتنی به نظر میرسید . زندگی باید سیر طبیعی‌اش را طی

مینمود و او تسلیم محضش بود. حال که دیگران خود بریده بودند ، خود نیز باید می دوختند و او کنار گود به تماشا ایستاده بود.

هوشی اما با ذوق فراوان سروناز را کنار دست خود مینشانده و برای خرید و انتخاب لوازم عقد کنن با خود به هر جا

میبرد . سروناز نظر خاصی نداشت و هر چه را که هوشی و مادرش میپسندیدند تأیید میکرد . هوشی مدام از او—

پذیرایی مینمود او مدام حرف میزد و اصلاً متوجه نبود که سروناز را میلی به شنیدن و همراهی او نیست . همین که

دست او را در دستش گرفته و با لذت به تماشای چهره اش مینشست و او را کفایت میکرد.
یک هفته بتاریخ عقد کنان باقی بود . کارها ردیف شده و کارت های دعوت نیز توزیع شده بود . ملوک هر روز با

وسواس به خانه عروس و داماد سر میزد . مبدا چیزی از قلم افتاده باشد . و گاه از دور به تماشا می ایستاد . چیزی را

جا به جا می کرد و بعد شاد و خندان آنجا را ترک می کرد.
آن شب سر میز شام بودند که سروناز بدون مقدمه گفت : پدر من می خوام فردا با اجازه شما برم ماهان.

ملوک که داشت کبوتر درسته اش را توی بشقابش می گذاشت نگاهی به او افکند و گفت :
میخواهی بری کجا ؟!

_ماهان مامی.

_چه خبره ؟ تو که بار و بندیل رو جمع کردی ، دیگه چه کار داری ؟

_می خوام برم خونه یکی از دوستانم تا واسه جشن عروسی دعوتش کنم.

ملک با نفرت گفت : دوست ماهونی ات رو دعوت کنی بیاد اینجا ؟ باز شروع کردی ! تو کی میخوای از این گدا پروری دست برداری ؟!

سروناز با ناراحتی گفت : مامی!!

ملوک همان طور که با خونسردی کارد و چنگال را به دست گرفته و به جان کبوتر افتاده بود گفت :مجلس بسیار

مجلل و بشکوهیه . دوست ندارم با دعوت کردن گدا گدوله ها اونارو سکه یه پول کنی . من واسه خاطر خودشون میگم که انگشت نما نشن.

سروناز چنگالش را روی بشقاب گذاشت و با ناراحتی گفت : دوست دارم این چند روزی رو که مهمان شما هستم مراعات حالم رو بکنید.

_چه کار باید بکنم که نکردم ؟ اصلا میدونی چیه ؟ تو دختر بی چشم و رویی هستی ! هیچ وقت قدر محبت های منو

ندونستی . همیشه چشمت دنبال ننه های دیگران بوده .اونایی رو که چون دستشون خالیه ماچ و شکوفه نثار بچه هاشون

میکنند تا به این شکل ابراز محبت کنند . اما من هست و نیستم رو ثروتم رو به پای شماها میریزم من از هیچ محبتی نسبت به شماها دریغ نکردم . هیچ وقت هم از این ادابازی های مادرانه خوشم نیامده . اون قدر هم شعور دارم که

بفهمم چی به صلاح بچه ام هست اما نمیدونم چرا تو همیشه با من سر جنگ داری . گاهی شک میکنم که تو اصلا

می دونی چیه ؟ خون اشرف السلطنه و من روی رگ های تو نیست . تمام رگ و ریشه تو از ملک زاده هاست و این منو به شک میاندازه.

آقای ملک زاده نگاهی به همسرش انداخت و گفت : بس کن ملوک ، چرا بی جهت بحث می کنی ؟

_کر بودی نشنیدی دختر دردونه ات چی میگه ؟

چرا شنیدم و بهش حق میدم که بخواد دوستانش رو برای جشن عروسی خودش دعوت کنه.

اما من شرمم میاد که دخترم با گدا گدوله ها دوستی کنه . من آبرودارم.

چرا فکر میکنی دوستان سروناز باعث آبروریزی تو میشند ؟

به خاطر اینکه اون همیشه با زیر دستانش دوستی میکنه. خانم به اصطلاح گدا نوازی می کنند . همین سپیده ، چرا

راه دور بریم ؟ مگه پدرش کی بوده ؟ چی دارند ؟ هر وقت اومد اینجا یک دست لباس گرون قیمت درست حسابی

نداشت تنش کنه . کفشاش به پاش زار میزد . صد رحمت به کفش های کوثر . من نمیدونم این اخلاق سروناز به کی -

رفته ؟ بر عکس دوستای فتنه که آدم حظّ میکنه بهشون نگاه کنه بوی عطر و ادکلنشون حیاط رو بر میداره.

لباساشون همه خارجی و گرون قیمته .پونه ، غنچه ، رامک . یکی از یکی امروزی تر و خوشگل تر. آدم افتخار میکنه

بگه با اینا دوست . دلم میخواد یک دفعه رادمهر رو ببینی با چه ماشینی میاد دنبال رامک.

آقای ملک زاده با تعجب گفت : رادمهر ؟!

اره داداش رامکه . چی بگم از تیپش!

همون پسر قرطیه که صدای نوار کاستش محله رو بر میداره ؟ اون مایه مباحثات جنابعالی شده
؟ ملوک غرید : مگه چشه ؟

من کاری به کار مردم ندارم ، هر کس اختیار خودش رو داره .

همون طور که دختر ما و من به سروناز حق میدم که از هر کسی که
دوست داره دعوت به عمل بیاره . اما من شرمم میاد که توی مهمونی ام
لکه پیسی باشه.

ملوک دوست دارم بفهمی که مردم برای خودشون شخصیت دارند

واسه خودشان مختارند ، اما واسه من نه.

ما موظفیم به دیگران احترام بگذاریم.

ملوک تکه ای از گوشت سینه کبوتر به دهان برد و گفت : کند هم جنس با هم جنس پرواز .
حرف منو قبول نداری

حرف های گذشتگان که نتیجه تجاربشونه رو هم قبول نداری ؟ آدم که نمیتونه با دیگران
رفت و آمد نکنه به صرف اینکه هم ترازش نیستند . فراموش نکن که همه بندگان خداییم.

اما همه در یک جایگاه نیستیم . تو رو خدا به منبر خداشناسی و نوع دوستی نرو که گوشم پر
شده از این حرف و

حدیثا . تو از گدا گدوله ها حمایت نکنی من بکنم ؟ گلیم کی کنار فرش ابریشم نمود داشته ؟

آقای ملک زاده به چهره همسرش دقیق شد و گفت : زمانه ثابت کرده که داشته ، انقدر که
فرش ابریشم موثره پهن باشه کنارش گلیمه رو بچسبونند.

ملوک که فهمید منظور شوهرش چیست سرش را به کندن ران کبوتر گرم کرد و گفت :
تقصیر مانعه که به تو

میدون میدم . یک عمر هر چی کشیدم از دست دل خسته ام بوده که بی جهت و نابجا به
ریسمانی پوشیده بند شده.

آقای ملک زاده که از متلک همسرش رمجیده بود ، آهی کشید و گفت : خمی مایه رو نمیشه
تغییر داد ، من نمیدونم
تو از خدا شرم نمیکنی ؟

_من به خدا چکار دارم ؟ من زندگی خودم رو دارم . این حق منه .

من دوست ندارم توی عروسی دخترم دماغم رو
بگیرم که بوی پیف اومده . بد میکنم تا ته قضیه رو بررسی میکنم ؟ یک باز قاله رو که میاندازن
وسط هزار تا آهو،

آهوها هم کاریش نداشته باشند بزغاله خودش معذبه . من اگه حرفی میزنم واسه حفظ به قول
تو شخصیت خودشونه

.

سروناز بشقابش رو کنار گذاشت و گفت : با همه این دوراندیشی های شما من دوست دارم
دوستم توی جشن

عروسی ام شرکت کنه . چه بخواهید چه نخواهید . مامی معذرت میخوام اما من پدرم رو رئیس
خانواده میدونم و

همیشه اول از اون اطاعت میکنم بعد از شما ، ببخشید اگر گستاخی میکنم من همیشه سعی کردم احترام شما رو نگاه دارم و بعد از این هم اما در این مورد معذورم .-

ملوک چنگالش را توی بشقابش کوبید و با غیظ گفت : خلائق هر چه لایق ! خدا رو شکر میکنم که موفق شدم این بار

کج و سنگین رو از روی دوش خودم بردارم و روی دوش هوشی بینوا بگذارم . دلم خوشه که از هفته دیگه بدون بحث و جدال غذا کوفتم میکنم . از همین الان هم برای هوشی عزیزم متاسفم که قراره با تو دختره گوشت تلخ و عنق

امرش رو سپری کنه . ما که رهِدیم بیچاره دیگه ای به دام افتاد . آقای ملک زاده که دید همسرش هم چنان خیال پر گویی داره مشتبه موز کوبید و گفت : بس کنید . و با عصبانیت از جا برخاست و به کتابخانه اش رفت . ملوک هم نگاه تندی بهسروناز انداخت و به اتاق خوابش رفته و در را از داخل قفل کرد .

عصر دلپذیری بود و از گرمای هوا کاسته شده بود . سروناز پا به داخل کوچه بلند بن بست گذاشت . کوچه خالی و

بدون رهگذر بود . همان جا ایستاد و نفس بلندی کشید . اشک توی کاسه چشمانش نشسته بود . یاد خاطرات سال

گذشته قلبش را میفشرد . این شهر کوچک با آن آب و هوای خوش و مردم بی الایشش دل تنگش را به درد آورد .

او ماهان را با همه کوچکی اش دوست داشت . مردم ساده و بی الایشش را ، کوچه های بلند و باریکش را . خانه های کوچکش را ، خواربار فروشی هایش را ، معبرهای خاکیش و درختان سر سبزش را . حتی مرغ و خروس های ولو

شده توی گذر را . همه را دوست داشت . او عاشق صافا و یکرنگی بود . همان که در روستاها و شهرستان های

کوچک ملموس بود . همان که در خانه خودشان کمتر به چشم میخورد و او طالبش بود و اینک در اینجا یافته بود.

نفس عمیقی کشید هوای پاک و سالمش را به درون کشید . هوایی که اولین مرد محبوب زندگی اش نیز به مشام می کشید و با آن زنده بود . مردی که در این شهر میزیست ، دل به دختری باخت و دل دختر دیگری را ربود و بدون

توجه گریخت . گریختنش بهر چه بود ؟ ندانست . هیئات ! از دلیکه اسیر شد . دیگر رهائی اش نیست . گر چه او

سرپوش می نهاد بر احساس نوشکفته اش . گر چه در جدال بود باخود اما هوای پاک ماهان و یاد خاطراتش به آن

غنچه نوشکفته جان میبخشید و فرصت بالندگی میداد . آهی عمیق از سینه سروناز کننده شد و سر افسوس نثار اقبال

خودش نمود . چرا که به او فرصت اظهار نظر نداده بودند . و اگر هم فرصتی بود باز چه سود ؟ چرا که رسم بشریت

این نبود که زنی به دنبال مرد محبوبش بشتابد . همیشه شرع و عرف و نجابت حکم کرده که مردان طلب کنند و

زنان پاسخگو باشند . این چه رسم و شیوه ای است ؟ خوب است ؟ نه همیشه ، بد است ؟ نه همیشه . اما کاش مردان

را چشم بصیرتی بود که به خانه قلب زنان راه یافته و پی به راز دلشان ببرند و حرف دلشان را بشنوند . چرا زنان باید

در آتش انتظار بسوزند و حرف دل بر زبان نیاورند ؟ چرا او باید عمری را با هوشی سر میکرد در صورتی که قلبش

را مرد دیگری تسخیر کرده بود ؟ یاد هوشی و آقای امجد قطره کوچک اشکی بر گونه اش نشانند و او ساکش را

زمین نهاد اشکش را سترد روسری اش را روی سرش جابجا کرد و راه افتاد . در انتهای کوچه چشمش به خانه ماریا

افتاد و لبخندی بر لب بشاند . جلو در خانه تمیز و جارو شده بود .

گویی منتظر مهمانی هستند . نسیم خنکی از کف نمناک کوچه برخاست که با خود بوی خاک داشت . سروناز ساکش را درست به دست کرد قد برفراشت و دستش را

به زنگ سایید . صدای خشن زنگ در گوشش پیچید و پس از آن صدای نرم پایی که تا پشت در رسید . سپس ماریا

با چادر سفید مقابلش ظاهر شد و پس از آن صدای جیغش که باشادی خود را در حصارش انداخت و در همان حال

با صدای بلند گفت: پرویز نگفتم مهمون داریم؟ بیا ببین کی اومده!

پرویز دست پاچه خود را داخل ساختمان انداخت تا لباسش را عوض کند. آنها توی حیاط فرش بزرگی گسترده

بودند و بساط سماورشان را نیز پهن کرده بودند. چای تازه دم روی بخار سماور آماده پذیرایی از مهمان بود. ماریا—

سروناز را کنار باغچه کوچکشان نشاند. پشتش بالش گلدوزی شده آبی رنگی قرار داد و خود کنار سماور قرار

گرفت تا برای دوستش چای بریزد. پرویز هم که دستی به موهایش کشیده و آنها را با شانه یکوری روی سر

خوابانده بود چهار زانو روبروی سروناز نشست و به او خوشامد گفت. ماریا قوری چینی را در دسر گرفته آن را

برداشت و در همان حال گفت: به جان پرویز جانم اینقدر خوشحال شدم که نگو! حالا بگو بدونم چی شده یادی از

رفقای سابق کردی؟ ما که گفتیم دوست عزیزمون پر که پر. رفت که پشت سرش رو هم نگاه نکنه. البته نه که

منظورم این باشه که بی معرفتیها! گفتم درگیر آقا هوشی شدی ما رو از یاد بردی.دیگه فراموش کردی این ته دنیام یه رفیقی بود که ای به کار تنهایی ات میاومد.

سروناز استکان چای را از دست ماریا گرفت . آن را در مشت فشرد گرمایش را به درون منتقل نمود و با لبخندی

دلنشین گفت : من هر کجای دنیا که باشم هیچ وقت تو بهترین دوستمرو فراموش نمی کنم.

ماریا با بدجنسی گفت : البته بهترین دوستت بعد از سپیده!
_حسود خانم هر کس جای خودش ، قلب من وسعت زیادی داره .

سپیده نباید جای تو رو تنگ کنه.

پرویز لیوان چایش را از دست ماریا گرفت و گفت :ماریا خیلی حسوده ! بارها بهش گفتم قلب من هم وسعت زیادی داره اما حاضر نیست قبول کنه.

ماریا روی زانوی پرویز کوفت و گفت : قلب تو بی جا میکنه دم از گشادی میزنه . خودم با این داتهای خودم

میچلونمش تا له بشه . یادی شده از عصری دنبالم راه افتاده بودی واسه یه لیوان چایی زار میزدی ؟ موقعی که بهم احتیاج داره یادت میشه قلبت گشاده ؟ حالا بی سر و صدا بشین چای نوش جوننت کن . بعد رو به سروناز کرد و گفت

:جگرمو پاره کرد از بس چایی چایی زد.

سروناز حیرت زده پرسید : خب چرا بهشون ندادی ؟

__راستش ناهار جات خالی یتیمچه داشتیم . سر سفره نون واستاده بود . گفتم پرویز زود جمع و جور کن که عصر

مهمون داریم . آقا همیشه منو مسخره میکنه میگه ماری خرافاتیه .

با اینکه اکثرا هم بهش ثابت شده که حق با من

بوده . آقا که تخت گرفتند جلو پنکه خوابیدند . اما من دلم نیومد کپه بذارم . بلند شدم دستی به سر و گوش خونه

کشیدم . حیاط و کوچه رو آب و جارو کردم . فرش پهن کردم ، همین چند دقیقه پیش رفتم با هزار ناز و ادعا آقا رو

از توی جاش کشیدم بیرون . آقا چشم باز کرده چایی چایی میزنه .

من هم لج کردم و گفتم چایی با مهمون . بعد خندید و گفت : چیزی نمونده بود واسه یه استکان چایی دعوامون بشه که تو به دادمون رسیدی و منو رو سفید

کردی . پرویز که قند بزگش را مک میزد گفت : واسه یه استکان چایی نه یه لیوان.

ماریا رو به سروناز کرد و گفت : نمیدونم توی این گرما این لیوان چایی رو کجاش جا میدی . و الله همه میگند معلم ها

چایی خورند اما آقا پرویز رو دست من بلند شده ، من که یادم نمیاد چایی لیوانی خورده باشم.

پرویز لیوان خالی را توی سینیگذاشت و گفت : از این حرف و حدیثا توی کتابچه مامان جونش زیاد چاپ شده

سروناز خانم ، ریشون لطف کرده تمام دانسته ها و عقایدش رو تمام و کمال به پنج دخترش منتقل کرده . هر روزی

هر کدومشون یه سازی رو کوک میکنند . ما دوماًای بیچاره هم باید دست به سینه بشینیم و گوش به فرمان باشیم.

اینوری نرو غم میاره ، اونوری نرو نحسی میاره . اون جوری نخواب جنی میشی . چه میدونی بساطی داریم . از هر ده تا حرف و حدیث شون یکپاش میزنه و درست از آب در امید ، دیگه واویلا ! مگه کسی رو میشناسند ؟ که چی ؟ حدس شون درست بوده . -

ماریا گفت : از هر ده تا نه تا و نصفش درسته . اون نصفی رو هم بی ایمانی تو و باجناقات خراب میکنه

پرویز گفت : تو که مطمئن بودی مهمون داریم واسه شام چی درست کردی ؟

_غصه شام رو نخور که تا ماری هست چه جای غصه ؟ من روی یه پام هزار تا چرخ میزنم.

_می دونم اما آخرش میخوری زمین.

سروناز دست پاچه گفت : اما من که نیومدم زحمت تون بدم . واسه شام که نیومدم ، دلم تنگ شده بود گفتم شبی رو با شما باشم . فردام که به امید خدا همه با هم میریم.

پرویز و ماریا یک صدا گفتند : میریم ؟ کجا ؟!

_خونه ما.

ماریا حیرت زده پرسید : چه خبره ؟ خیره که ، نه ؟

سروناز سرش را پایین انداخت و در حالی که سرخ شده بود گفت :

هفته دیگه جشنه . دوست داشتم شما هم باشین.

ماریا دستانش را بهم کویید و گفت : جانمی جان ! عروسی سروناز جون . بعد رو به پرویز نمود
و گفت : نمردیم و

اعیان و شراف از ما واسه جشن و عروسی دعوت کردند . همیشه نمی گفتم دنیا رو چه دیدی
شاید سر ما هم یک روز رفت توی سرها!

سروناز با ناراحتی گفت : این چه حرفیه ماریا ؟ میدونی که من از این حرفها خوشم نیامد.
اما من خوشمید توی جشن و سرور از ما بهترون شرکت کنم .

قربونتتم میرم که سبب میشی ما هم تم سفر رو
بچشیم . سپس رو به پرویز کرد و گفت : تو چی میگی پرویز ؟ تورو به خدا نه نیار که حاضر
نیستم به هیچ قیمت

چشم از این سفر و این عروسی بپوشم . پرویز سیب سرخ متری را از توی ظرف میوه
برداشت آن را به هوا انداخت

و باز گرفت و بعد از خنده قشنگی که بر لب نشاند گفت : بگم نه چه کار میکنی ؟ _ تو نه
نمیگی.

اومدم و گفتم ، تو میخواهی چکار کنی ؟

_دست و پا تو میبندم میاندازنت توی چمدون با خودم میبرم . چون نه از تو میگذرم نه از این
عروسی.

_پس چرا نظر خواهی میکنی وقتی که حرف ، حرف خودته ؟

— یعنی تو موافق نیستی که بریم ؟

— تو برو اما من و بچه ها هستیم.

— من بدون تو توی گور هم نمیرم.

— واسه همینه که همیشه دعا میکنم عمر هزار ساله داشته باشی . بعد رو به سروناز کرد و گفت
ای بابا چه اشتباهی

کردیم زن گرفتیم ، یکی نیست بگه بابا ما هم میخوایم دو روز به حال خودمون باشیم.

— حال خودت بدون من زاره. بعد رو به سروناز کرد و گفت : باشه عزیزم من از جانب پرویز به
تو قول میدم که توی عروسی ات شرکت کنم.

پرویز گفت : اقلا قول من و بچه ها رو از فردا نده . تو فردا با خانم ملک زاده برو ، من و بچه
ها واسه همون شب خودمون رو میرسونیم.

ماریا چشمانش را گرد کرد و گفت : من تنها برم ؟—

— نه بابا ، با خنم ملک زاده برو . ماری تو رو به خدا عاقل باش چرا بی جهت شلوغ بازی راه می
اندازی ؟ حساب من با تو فرق میکنه ؟

— توی این مدت تو میخوای چکار کنی ؟

— زنده میمونم نترس . حالا به جای چاک و چونه زدن بلند شو برو یه فکری وسه شام بکن.

— فکر کردم . شام خورش بادمجون داریم.

— روی یک پا هزار تا چرخ میزنی تا بادمجون درست کنی ؟ عجب هنرمندی ماریا ! ظهر

یتیمچه ، شب بادمجون!

میخواهی بادمون کنی بفرستی مون هوا!

_به مامان جونت بگو که این هوا بادمجون واسه مون فرستاده .

خب خراب میشد من هم تصمیم گرفتم روانه شون

کنم تو خندق بلا . تازه گذشته از همه اینا بچه ها بادمجون خیلی دوست دارند.

سروناز که تازه یادش از بچه ها آمده بود پرسید : راستی بچه ها کجان ؟

ماریا که استکان ها را توی سینی میگذاشت تا کنار حوض ببرد و بشوید گفت : از دیشب رفتند
خونه خانم بزرگ.

دیشب خانم بزرگ واسه مون بادمجون آورد بچه ها رو برد . بعد خندید و گفت : یه معامله
بعده بستونی ! قراره شب

بربدند . بعد از جا برخاست یک پایش را درون دم پایی فرو برد موهایش را با تا بی کنار زد و
گفت : اول یک

چایی دیگه بریزم پرویز جانم رو کوک کنم بعد میرم برنج رو آبکشی کنم تو رو هم میشونم
سر ظرف سالاد تا پرویز بره دنبال بچه ها.

پرویز از جا برخاست و گفت : چایی دوم رو با بچه ها میخورم من رفتم.

ماریا همان طور که برنجهای صاف شده را روی آبکش زیر و رو میکرد و هوایشان میداد ،

پرسید : سروناز راجع به کارت با آقا هوشی حرف زدی ؟

سروناز که پوست خیار درشتی را میگرفت ، رو به او کرد و جواب داد : اره ، پذیرفته که من
تحت هر شرایطی به

کارم ادامه بده . اصلا او کاری به این کارها نداره . بهش گفتم که من هیچ وقت حاضر نیستم به خاطر او یا هر شخص دیگه ای دست از کارم بردارم.

_خب ؟

_هوشنگ مثل مامی فکر نمیکنه . البته عقیده داره کار زیاد انسان رو پیر می کنه . من فکر می کنم این حرف ها تاثیر

تبلیغات پدرشه ، پدر هوشنگ مرد ولش کن ، چرا غیبت کنم ؟ _تنبله ؟

_با کار زیاد موافق نیست . هوشنگ میگه خانمهای متجدد اکثرا شاغل هستند . میگه دوست ندارم توی زندگی با

خواسته آآی همسر مخالفت کنم . راستش خیلی هم تعجب کرد وقتی بهش گفتم نباید با کار کردن مخالفت کنه.

گفت : چرا همه تون این موضوع رو به من میجید ؟ ماما هم قبلا راجع به این موضوع باهام حرف زده . در صورتی که

کار تو به خودت مربوطه . مگه من باید راجع به تو تصمیم بگیرم

؟ بعد گوجه فرنگی درشت و رسیده ای از توی سبد برداشت و گفت : خیلی فرنگی فکر می کنه . بعضی وقت ها و بعضی جاها از مرازش خوشم میاد ، اما گاهی خیلی شورش رو در میاره و من نه عادت دارم و نه میپسندم.

ماریا سیب زمینی های برش خورده را ته قابلمه چید قدری زعفران آن کرده رویشان ریخت ، جزّ جزّ روغن ها که

در آمد سرش را عقب کشید و میان جزّ جزّ گفت : چه بهتر ! مبادا یادش بدی مثل مردهای ایرانی توی کارات سر-

بکشه . نزاری بو بیره که توی ایران رسمه زن واسه هر کاری باید از شوهرش اجازه بگیره . بذار همون طور شوت

باقی بمونه . ببخشید که میگم شوت . منظور بدی ندارم . همون اروپایی فکر کنه بهتره.

سروناز خندید و گفت : چرا ؟!

_بیکاری ؟ دنبال آقا بالاسر می گردی ؟ هر کار دلت میخواد بکن اونم بهش بر نمیخوره چون چشمش عادت داره.

_البته در مورد هوشنگ موافقم ، حالا نه به اون شکل که تو عنوان میکنی هر کاری دلم خواست . اما با اینکه پا روی

دمم نمیذاره زن وقتی از چند و چوند شوهرش لذت میبره که عاشقش باشه . من فکر میکنم من و هوشی کنار هم باشین بهتره از با هم بودنه.

_فرقی هم میکنه ؟

_اگه فکر کنی ، اره . میدونی من فکر میکنم بین من و هوشنگمباحثه نباشه بهتره . دوست ندارم هوشنگ به اعمالم بیپچه و من از سر اجبار به حرفش گوش کنم.

_تو که دوست داشتی شوهرت مثل تندر روی سرت خراب بشه ، میگفتی از اون بد اخلاقاش و اخمو هاش میخوام.

_داستان سرایی میکنی یا خیال داری یک کلاغ چهل کلاغ کنی ؟

_منظورت که همین بود ، حالا به یه شکل دیگه عنوانش کردی .

اما ته حرفت رسیدی به مرد بد اخلاق و جدی.

_اون مال وقتی که قلبم به خاطر اون مرد بپشه . اون وقتی که لذت میبرام ، وقتی بینم با

حساسیت به پر و پام میپیشه

، من دوست دارم شوهرم نسبت به من حسود و سختگیر باشه .

نمیدونم شاید دیوونه شدم ! فقط میدونم دلم عقده

کرده و چشمم دنبال یه ماده . اما افسوس که نصیبم نشد . هوشنگ خودش اعتراف کرد که

مرد انعطاف پذیریه.

_تجربه به من ثابت کرده مرد انعطاف پذیر خوبه.

_نمی دونم شاید حق با تو باش . در هر صورت گفتم که در مورد هوشنگ با تو موافقم.

ماریا حرارت چراغ را کم کرد . کنار سروناز نشست و گفت :

راستش رو بگو بدونم ، بهش دل بست یا نه ؟

سروناز پیازی را از وسط شکافت ، چشمانش سوخت . از خدا خواسته سرشک درون را بیرون

ریخت و گفت : قبولش

کردم . خودت هم خوب میدونی ، عشقی که طالبش بودم توی دلم نه هست نه خواهد بود.

_اینکه دلت خالی از عشقه رو میدونم اما ممکنه پدید بیاد . تو از آینده چه خبر داری ؟ دنیا رو

چه دیدی ؟ شاید عاقبت شدید مثل من و پرویز.

اشکبی محابا از گونه های برجسته سروناز چکید و او بدون ممانعت پاسخ داد : نه ، نه ماریا .
مطمئن نیستم بتونم توی

قلبم جایی برای پرویز باز کنم . من از صمیم قلب واسه اون متاسفم ، واسه خودم هم .
_با این اوصاف نباید به او جواب میدادی . تو حق نداری با زندگی جوون مردم بازی کنی .
_من بازی نمیکنم . این مامیه که با زندگی هر دو تا مون بازی میکنه . از اون گذشته تو در
مورد هوشنگ چی فکر

میکنی ؟ اون اصلا به این مسایل اهمیت نمیده . به قول تو شوته .

اون اصلا به دل من توجه نداره . بهش گفتم که به
خاطر خواسته های مامی بهش جواب دادم اما اون ککش هم نگزید و امیدوار شد که بهش دل
ببندم . این چند روزه

که با هم بیرون میریم به تنها چیزی که اهمیت نمیده حالات درونی منه . همین که مدام باهام
حرف میزانه و دستش

رو بندازه دور شونهام یا دست منو بگیره توی دستانش ارضا ش می کنه . من فکر می کنم اون
بیشتر به فکر خوشی

خودشه . هوشنگ عشق رو نشناخته . اگر هم شناخته دیدگاهش با من یکی نیست . اون فکر
می کنه علاقه با ککش -

نسبت به جنس مخالف همون عشقه . همون چیزی که توی وجود خودش هست و میدونه که من تهی ام . با این وجود

شکایتی نداره ، امروز منو میخواد شاید فردا از من بهتری رو.

سروناز چاقو را توی سینی نهاد و با پشت دست اشک هایش را پاک کرد . ماریا گفت : اولاً امیدوارم که اشتباه کرده

باشی و هوشنگ اونو نباشه که تو فکر می کنی . دوما امیدوارم این اشکها از سوز پیاز باشه نه از سوز دلت.

_من هم امیدوارم در آینده همون قدر به هوشنگ دل ببندم که تو به آقا پرویز.

ماریا بشقاب مملو از شیرینی های ریز خانگی را مقابل سروناز نهاد و گفت : من هم برات دعا میکنم و توصیه های که

بهت دارم اینه که اینقدر حساسیت به خرج ندی . پس با این حساب دیگه بر نمیگردی پیش ما . اوه که من چقدر

احمقم ! بگو مگه آقا هوشی خارجی پیشه میاد توی ماهون یک وجبی

!

_تقاضای انتقالی داده ام . نباید کارم لطمه ای به زندگی ام بزنه .

من دیگه نمیتونم خودم باشم.

ماریا ناخودآگاه لب به شکوه گشود و گفت : خوبان همه رفتند و ما موندیم . و سروناز دانست منظور ماریا علاوه بر

او آقای امجد نیز هست . حس کنجکاوی چون خواری بر جانفش فرو میرفت . اما چه جی پرسش ! میدانست تنها

پرسشی در این باب تلنگری است بر حس خفته ماریا . چرا که این اواخر حس کرده بود ماریا با دقت بیشتری به

حالات و حرکات او و آقای امجد نگاه می کند . گویی دنبال حرفی یا پیامی در دیدگانشان بود . آن شب موقع خواب ماریا به پرویز گفت که سرونز تقاضای انتقالی داده و از این بابت متاسف بود . پرویز آهی

کشید و گفت : بهتره برگردیم سامان رو پیدا کنیم . اگه میدونست خانم ملک زاده رفتیه این چند ماهه رو دوام

میاورد و صد سال سیاه هم خودش رو منتقل نمی کرد .

ماریا که از نوروز آن سال به بعد از آقای امجد بی خبر بود و بینهایت دلتنگش شده بود با تعجب گفت : انتقالی آقا سامان چه ربطی به سرونز داره ؟!

_ربط داره ، خیلی هم داره .

_تو از کجا میدونی ؟!!!

_خودش گفت . یعنی اشاره کرد .

ماریا صاف نشست و گفت : ای بد جنس ! پس چرا هر وقت ازت سوال می کردم آقا سامان کجاست خودت رو میزدی به نادونی ؟

_واسه اینکه دروغ نگفتم . من چه میدونم کجا رفته ؟

— پس چی داری میبافی اشاره کرد و خودش گفت و از این حرف ها!

— اشاره کرد که باید ترتیب انتقالیاش رو بده اما نگفت کی و کجا میره.

ماریا شتاب زده پرسید: خب تعریف کن که مردم از فضولی زود باش نگو، تو چی میدونی که من نمیدونم؟!

پرویز انگشت بر بینی نهاد و گفت: بی صدا، شلوغش نکن. دختره بو میبره غصه اش میشه.

— کدوم دختره؟! چی میخوای بگی؟

پرویز آرام و نجوا گونه برای ماریا گفت که آن روز در سکنج سامانخود را به بهرام گور تشبیه نموده. ماریا با

چشمان از حدقه در آمده گوش سپرد و بعد گفت: یعنی منظورش چی بوده؟

— اشاره‌های نکرد اما من حدس زدم که از دست خانم ملک زاده فرار کرد.

ماریا با تمسخر گفت: فرار کرد؟ باز تو خل شدی؟!—

— تو خلی که توی این چند ماه چیزی دستگیرت نشده.

ماریا خودش را به نفهمی زد و پرسید: مثلاً چی؟!

— تو که اینقدر خنگ نبودی ماریا! هیچ وقت فکر نکردی خانم ملک زاده ممکنه دل سامان رو برده باشه؟

— فکر کردی قلب آقایون این قدر بزرگ هست که عشق دو زن توش جا بگیره؟

— حالا مگه ما چند تا خانم ملک زاده داریم؟

_اگه با سارگل حساب کنی میشن دو تا.
 _سارگل رو که خدا بیامرزش.
 _خدا بابای تو رو هم بیامرزه.
 _حاشیه نرو منظورم اینه که سارگلی در کار نیست . یک قلبه و یک عشق ، یک سامانه و یک سروناز ، اینو تا حالا نفهمیدی ؟
 ماریا فکر کرد و گفت : یک قلب آقا سامان بود که اسیر عشق سارگل بود و تموم شد و رفت پی کارش.
 _خب به قول خودت سارگل مورد و رفت پی کارش . اما قلب سلامکه نرفته پی کارش . بنا نیست که سامان یک
 عمر تک و تنها بمونه اونم وقتی یکی عینهو عشق سابقش جلو چشمش سبز بشه.
 _همین شباهت رنجش میداد . اگر به قول تو جیم شد از دست همین شباهت بود نه عشق و عاشقی که تو واسه مخ
 خودت ساختی و پرداختی . تو که نبودی ببینی چقدر اولای سال با غیظ و نفرت به سروناز نگاه میکرد . یادته که بهت
 گفتم ؟ تو هم می گفتی اشتباه فکر می کنم و سامان بچه نیست.
 _اره یادم میاد.
 _راستش من هم اون موقع از نگاهش میترسیدم چه برسه به این دختر بینوا . بعد فکری کرد و ادامه داد : اما این اواخر یه خرده نرمتر شده بود.

—خب ما هم دنبال همین می گردیم دیگه.

—دنبال چی نرمی ؟!

—این میتونه شروع علاقه باشه.

—نه بابا . علاقه ملاقه کدومه ؟!

—پس چی میگی که نرم شده بود ؟

—همین قدر میفهمیدم که نفرت از چشماش نمی ریخت . اما عشق و مشق هم تراوش نمی کرد .
اصلا حس نبود تو

چشماش ، گاهی بدجنس که خسلتشه ، گاهی هم بی تفاوت که بازم خسلتشه . با این همه من که
میدونی سرم درد

میکنه واسه فضولی . خیلی دقت کردم جای پای علاقه ملاقه رو توی چشماش ببینم اما سامان
رو که میشناسی نم پس

نمیده . گاهی ترحم و دلسوزی بود اونم فقط به خاطر تنهایی سرونازو این که به قول خودش
دستش امانت بود.

خیلی وقت ها تو نخش میرفتم اما کز این چیزی دستگیرم نمی شد .

پیشست بمونه به سرونازو به وقتهایی شک میکردم

، گفتم شک اما مطمئن نبودم . ولی آقا سامان همیشه مثل کوه استوار و مثل صخره سخت و
غیر قابل نفوذ بود تا میاومدی به چیزی دستگیری بشه به رفتاری می کرد که حدسم رو از
خودم پس میگرفتم . خلاصه اش اینه که نتونستم پی به چیزی ببرم .—

__واسه اینکه تو سامان رو دست کم گرفتی . اون زرنکتر از این حرفاس که بخود دم به تله من
و تو بده و خودش رو

بیندازه سر زبون ها ! مگه پسر بیست ساله است که بشه از نگاهش پی به راز درونش برد ؟
اون مرد خودداریه . از اون گذشته سنّ و سالی ازش گذشته ، قرار نیست مثل جوونا دو آتیشه
احساسش رو بریزی تو چشماش . گو اینکه

از همون جوونی هم سبکسر نبود . راتش گاهی به این شخصیت پر جذبه اش غبطه میخورم .
بعد آهی کشید و گفت

ماریا من فکر می کنم عشق واقعی عشقیه که سامان به سارگل داشت . همین که دید خانم
ملک زاده یادآور عشق کهنه شه و شاید بنا با حدسیات من دید داره بهش دل می بنده زود زد
به چاک تا موضوع جدی تر از اونی که هست نشه.

__حالا اگه عاشق سروناز میشد چه ایرادی داشت ؟!

__دیگه اینو باید از خدش پرسید . به هر دلیل صلاح نبوده ادامه بده .

یا اینکه دلش نمیخواسته مهر زن دیگه ای غیر

از سرگل رو توی قلبش جا بده . یا ترسیده دوباره عاشق بشه و خدای نکرده ناکام بمونه ! آخه
قلب یه آدم مگه چقدر طاقت داره ؟ یک حدس دیگه هم میزنم.

__چی ؟

__شاید من از اینکه خانم ملک زاده از خانواده بسیار مرفه و سطح بالاییه و احساس کرده هم تراز
نیستند خودش رو کشیده کنار.

_حالا مگه آقا سامان بنده خدا از خانواده سطح پایینه ؟
 _پایین که نیست اما اونقدرام بالا نیست . حالا من که خانواده خانم ملک زاده رو نمیشناسم تو خیلی از کنکبه دبدبشون تعریف میکنی.
 _به هر حال این فرضیه تون رده و من قبولش ندارم چون آقا سامان این قدر مغروره که تره هم واسه این طور
 مسایل خورد نمیکنه ، اون خودش را قد دنیا قبول داره.
 _البته که مغروره اما نه انقدر که تو جلوهاش میدی.
 _چرا همون قدر و اینو هم قبول دارم که این کبر و غرور چقدر زیبنده شخصیتشه و بهش میاد . من که ارزش خوشم
 میاد . مخصوصا وقتی قیافه میگیره هر وقت هم که باهام تندی می کنه کم هم نمیگزه و بدم نمیاد . آدم خوش میاد
 یکی مثل آقا سامان بهش امر و نهی کنه ، بد ناگهان گفت : صبر کن بینم نکنه منظور سروناز از مرد جدی و مغرور و شوهر ایده آل همین آقا سامان باشه ؟!!
 _چطور ؟
 _نگفتم بارها میگفت دوست دارم زن مردی باشم که ال کنه و بل کنه ؟
 _آهن یادم اومد ، میگفته دوست دارم شوهرم جدی و با وقار باشه ، خشن باشه و از این حرف ها.
 _اره ، میگم نکنه به در میگفته تا دیوار ترتیب خوستگاری براش بده ؟

_تو دوستشی از من میپرسی ؟

_اما نه ، اون میدونست که آقا سامان هنوز به یاد سارگله . تازه مگه توی دنیا فقط آقا سامانه که جدی و خشنه ؟ نوچ این حدسم ردّ شد.

_اما من فکر میکنم با این همه حرف و حدیث مساله ما حل شده.

_کدوم مساله ؟!-

_ماری چقدر گیجی امشب!

_چی میگی تو به منبر رفتی و احساس ذکاوت میکنی ؟

_میخوام بگم حدس میزنم قلب هاشون به هم گره خرده . چشاشون ندای دل رو داده . سامان رهیده ، سروناز هم

از سر ناچاری و بنا به جبر تن به ازدواج با هوشی داده ، چرا که دیده دستش به جایی بند نیست . شرط میبندم اگه از

جبان سامان خاطرش جمع شده بود تو روی خانواده اش میایستاد ، همون طور که گفتی برخلاف میل مادرش تن به کار داره.

_تو که تا ته قضیه رو خوندی.

_فکر می کنم حدسیاتم بر عکس تو درست از آب در اومده باشه .

اصلا حدس چیه ؟ اطمینان دارم . اصلا بگو ببینم

تو تا حالا از خودت نپرسیدی چرا خانم ملک زاد مایل نیست با هوشی خان ازدواج کنه ؟

_خب به خاطر اینکه میگفت بچه و لوس و چه میدونم خلاصه ایده ال نیست.

اما من میگم دلش به گرو سامان بوده . البته دلایلی رو که عنوان کرده درست اما علت اصلی دلش که اسیره . آدم

وقتی دل به یکی داد دیگه نمیتونه به شخص دیگه ای دل ببندد . در غیر این صورت احساس وقتی بخواد ازدواج کنه

این یا اون برایش زیاد فرقی نداره . همین قدر که طرف دارای صفات پسندیده‌ای باشه باراش کفایت میکنه.

می‌خوای بگی اصلا این هوشی صفات پسندیده داره؟!

چرا که نه ؟ هیچ کس توی دنیا خوب یا بد مطلق نیست . مگه نمیگی مهربون و رؤوفه ؟ مگه نمیگی خونواده دار و

پولداره ؟ مگه نه اینکه دوستان قدیمی اند ؟ سر و شکلش هم که گفته بودی زیاد بد نیست .
خب حتما صفات خوب

دیگه ای هم داره که مورد تائید مادر سروناز بوده . این رو هم بدون هیچ کس توی دنیا صد در صد مبرا نیست . ماه

هم توی آسمون بدون عیب نیست . حالا بگو بدونم خانم ملک زاده دیگه چی میخواد؟ دلش رو میخواد که باختہ . که تو چنگش نیست ، فکر میکنی غیر از این باشه ؟

ماریا که چشمانس به نقطه ای خیره مانده بود جواب داد : چی بگم ؟ میگم چگونه فردا از زیر زبونش بکشم بیرون ؟

پرویز دست پاچه شد و گفت : نکنه خرید کنی!

چرا خیریت؟!

آب رفته رو که همیشه به جوی برگردوند.

اگه منم که برگردونم.

اینا همه حدسیات ما بود. گیریم که درست بودند تو میتونی با پدر و مادر خانم ملک زاده در بیفتی؟ میزنی کاسه کوزه شون رو بهم میپاشی چی گیرت میاد؟ دوست عزیزم رو به عشقش میرسونم.

حالا کجا رفته اون عشق؟ نه که خیلی از جا و مکانش خبر داریم

تازه از کجا معلوم که سامان دُم به تله بده؟

اون اگه دلش میخواست که نمی گذاشت در بره. خودش که دستاش اینجوری نبود. بچه هم که نیست نیاز به

وساطت تو داشته باشه. یه چیزی بهت میگه خرابت می کنه.

سروناز خانم هم اینجا مونده و از اونجا رونده میشه، تازه فکر

کردی وقتی که قرارها گذاشته شده و هفته دیگه جشنشونه اون میاد راز دلش رو واسه تو بگه؟ تو چقدر ساده ای

ماریا! اگه کاره ای بودی باید تا حالا دست به کار می شدیو-

-گفتم که از جانب آقا سامان مطمئن نبودم، تازه در مورد سروناز هم زیاد مطمئن نبودم. پیش خودم یه وقتایی کشکی حدس می زدم.

-پس الان هم دست بردار بگذار زندگی سیر طبیعی خودش رو طی کنه. شاید این دو تا هم قسمت هم نبودند. اگه

قسمت هم بودند نیاز به دخالت چون من و تویی نبود. بی جهت سنگ اندازی نکن بذار مردم جشن عروسی شون رو راه بندازن.

-اما من می خوام دو تا دل رو به هم برسونم. دوست ندارم عزیزترین کسانم ناکام بمونند.

-حالا واسه هر کاری دیره. تازه از کجا معلوم که حدسیات من و تو درست بوده باشه؟ شاید خانم ملک زاده منظورش از اون حرفها سامان نبوده یه وجه تشابهی بین خواسته های اون و خصائل اخلاقی سامان پدید اومده که ما بی جهت

بزرگش کردیم. اصلاً سن سامان واسه خانم ملک زاده زیاده که ما باید توجه کنیم.

-اوه! همچنین میگی سن ، انگار آقا سامان بابابزرگ شده. سیزده چهارده سال رو که نباید به حساب آورد.

-اگه سارگل زنده بود الان بچه های سامان داشتند مدرسه می رفتند.

-حالا بعد که عروسی کرد می رند ، عجله ای نیست. من می گم اصلاً دل به سن و سال کاری نداره.

-این نظر توئه. چه می دونی نظر خانم ملک زاده چیه؟ اون حتماً به تناسب سنی زن و شوهر اهمیت می ده.

-تو مطمئنی؟

–نه از کجا بدونم؟ من که با خانم ملک زاده ارتباط تنگاتنگ نداشتم که از خصوصیات اخلاقی اش باخبر باشم.

ماریا چشمانش را گرد کرد و گفت: بله؟ نفهمیدم تنگاتنگ دیگه چه صیغیه ایه؟

پرویز خندید. دراز کشید و گفت: دوستی مبالغه.

ماریا مشتی به سینه شوهرش کوفت و گفت: دیگه از این غلط نکنیها.

–بابا من که منظور بدی نداشتم ، منظورم این بود که...

–لازم نکرده ادامه بدی، خودم می دونم. بعد بالش بزرگی بین خود و شوهرش گذاشته دراز کشید و پشتش را به

پرویز کرد و گفت: این مردا هم آب نمی بینند اگه نه خیلی خوب بلدند شیرجه بزنند توش.

پرویز نگاهی به بالش بزرگ کرد و گفت: حالا این چی می گه این وسط؟

ماریا بدون آنکه برگردد جواب داد: جزای دوستی مبالغه اس.

–بابا دست بردار حالا ما یک خطای لفظی کردیم تو چرا باورت شد؟

–خطاکار رو باید به سزاش رسوند. خیلی هم بهت ارفاق کردم که نوک زبونت رو گاز نگرفتم.

–بیا بالش رو بردار زبونم رو گاز بگیر. گاز جزای بهتریه.

–از متهم نظرخواهی نشد. تو باید تنبیه بشی.

–متهم؟! بسیار خب.

پرویز یکوری شد رو به بالش کرد و چون دید ماریا هنوز پشت بدو دارد ، گفت: بیخود مگفتند

زبان سرخ سر سبز دهد بر باد. این زبان سرخ من لایق گازه.

ماریا حرفی نزد اما آرام با خود خندید. پرویز که لرزش شانه هایش را دید جان گرفت و آرام گفت: ماریا... ماریا...

ماری... ماری جون.

-هوم؟-

ماریا بلند شد نشست و گفت: چی؟

پرویز با بدجنسی خودش را عقب کشید و گفت: بهم فرصت بده تا نشونت بدم. مهر صد تا زن هم توش جا

میشه. جون خودم قلب من اینقدر گل و گشاده که نگو! برعکس قلب سامان.

ماریا براق شد و گفت: غلطای گنده تر از هیكلت؟ چته تو امشب؟ اول که دنبال ارتباط تنگاتنگی، حالام که گشادی قلبت رو به رخم می کشی! دم در آوردی؟

پرویز خندید و در حالی که انگشت روی بینی اش می گذاشت گفت: یواش تر، صدات میره بیرون سریناز خانم می فهمه.

ماریا یاد زن عمو رجب افتاده خندید و گفت: با این حرفها می خواستی تنبیهم کنی آره؟

پرویز خندید و جوابش را نداد. ماریا با سماجت پرسید: بگو آره دیگه.

پرویز اشاره ای به بالش کرد و گفت: اول اینو بردار تا بگم.

ماریا بالش را برداشته گوشه ای پرتش کرد و گفت: به آتیش میکشم هر چیزی رو که بین من و پرویز جانم جدایی بندازه.

پرویز پشتش را به ماریا کرد و گفت: امشب رو همون قهر باشیم بهتره. شلوغ میکنی صدات
میره بیرون سریناز خانم بیدار میشن.

ماریا آرام نالید! پرویز!

-شب بخیر منیجه جان.

هوشنگ با دسته گل بسیار زیبایی پشت در آرایشگاه ایستاده و منتظر عروسیش بود. دل در
سینه اش بالا و پایین می

رفت. تا چند لحظه دیگر سروناز برای همیشه از آن او بود. بی قرار بود و گاه به گاه از لای در
نیمه باز سرک می

کشید. سروناز به کمک دختری جوان از روی صندلی برخاست. دخترک تور عروسی را روی
صورتش مرتب نمود لبخندی زد و گفت: خوشگل خانم کار شما تموم شد خوب نیست بیشتر از
این آقا دومادو منتظر بگذاریم. سپس

رویش را به جانب آبدارخانه کرد و گفت: پریوش جان عروس خانم می تونند برن؟

پریوش با لیوانی چای بیرون آمد و گفت: ناخناشو چک کردی؟ دختر جوان داد: آره. تاج شونم
محکم کردم یه نگاه بندازین اگه همه چیز مرتبه که...

پریوش لبخندی زد و گفت: عجله نکن. بذار دوماد یک کمی منتظر بمونه. شیرینی اش همینه. از
امشب این هلوی

پوست گرفته میشه مال اون. حالا بذار یک کمی دلش تالاپ تالاپ کنه واسش خوبه. بعد رو به
سروناز کرد و

گفت: عزیزم من که شوهرت رو ندیدم اما یقین دارم عاشقته حق هم داره. کجا میرفت عروس
به این خوشگلی و تو

دل برویی گیرش می اومد؟ من یکی با اینکه زنم از همین الانه داره بهش حسودی ام
میشه. دوست دارم پشت در نگهش دارم.

دختر جوان گفت: پریوش جون عروس امروز ما یکی از خوشگل ترین عروسهایی بوده که تا
حالا داشتیم مگه نه؟

پریوش نگاهی به سراپای سروناز کرد و گفت: با اینکه تا حالا خیلی عروس داشتم اما هیچکدوم
به این ماهی

نبودند. خوشگلا کمک حال بزرگی اند به حال ما آرایشگرا. زحمت مون رو کم می کنند.

بار دیگر صدای زنگ برخاست. پریوش خندید و گفت: دیگه داره طاقتش طاق میشه. برو
عزیزم برو که الانه اس زنگو از جا در بیاره. -

دختر جوان سروناز را تا بیرون در مشایعت کرده او را به دست هوشی سپرد و از لای در به
تماشا ایستاد. هوشی با

دیدن سروناز گامی بلند به جلو برداشت. دسته گلش را بدو تقدیم نموده دستش را گرفت و
شکوفید و محو تماشایش

شد. سروناز سرش را به زیر انداخته لبش را گاز گرفت. هوشی آرام گفت: عزیزترینم، ماه من،
عسلم، گلم، بهترینم. چی بگم که بفهمی چقدر دوستت دارم.

سروناز لبخندی زد و گفت: هیچی نگو اینجا جای مناسبی نیست.

هوشی غرق در چشمان آبدار و شیشه ای سروناز شد و گفت: چطور هیچی نگم وقتی که دلم
میخواه فریاد بزنم. بعد

برای مرتبه دوم شکوفه بر دستان ظریف عروسش زد و او را به سمت ماشین هدایت نمود. هیچ
یک، حتی آن دخترک

لای در مرد جوانی را که عینک سیاه به چشم زده در فاصله ای دورتر پشت فرمان اتومبیل
نشسته بود و آرام آرام

اشک میریخت را ندید. منوچهر بود که سراپا سیاه پوشیده ماشین عروس را تعقیب می نمود.
مراسم ازدواج هوشنگ و سروناز باشکوه هرچه تمامتر برگزار شد. ماریا در آن چند روزی که
میهمان سروناز بود پی

به ماهیت ملوک برد و به سروناز حق داد که تن به ازدواجینا خواسته دهد. هنگامی که عاقد
خطبه عقد را خواند ماریا شاهد به آب نشستن چشمان درشت و زیبای سروناز بود. اشکی که
میل به ریزش داشت اما سروناز جلودارش

بود. قلب ماریا را گویی فشردند. خم شد گونه دوستش را شکوفید و زیر گوشش نجوا
کرد: خوشبخت باشی

عزیزم. سروناز بعض داشت. چشمانش غرق در اشک مهار شده بود و این بسیار دلفریبش
میکرد! هوشی محظوظ از

این همه زیبایی دست لطیف عروسش را میان پنجه گرفته آرام می فشرد و گاه به رویش
لبخند می زد. ماریا هم

بغض کرده بود. او هم نشانی از عشقی که سروناز خواستارش بود در چشمان هوشی ندید. هر چه بود هوس بود و

تمنا. همان چیزی که سروناز را منجر می کرد و ماریا واقف بود بر آن.

او آن شب به پرویز گفت: این چه دومی بود حصار دست عروس به این محشری نشسته بود پرویز؟ پرویز لبخندی زد و گفت: چش بود؟ - انگار مگس به سرش ول داده بودند.

- خب موهاش طبق مد روز فرفری و پرپشت بود. این عیبه؟

- آگه میدونستم سروناز قراره زن این پسره سوسول بشه به قیمت هستی و نیستی ام جلو این عروسی رو می گرفتم.

پرویز که یک هفته دور از همسرش مانده و بسیار دلتنگش بود بهرویش خندید و گفت: نیستی رو که ولش ، هستی ات هم که منم می خوام بگی به قیمت از دست دادن من؟

- پرویز دست بردار حالم خوش نیست.

- شانس ما رو باش. بعد از این همه فراق! چرا حالت خوش نیست؟

- این هوشی خان چسب نداشت.

- میزدی بهش.

- پرویز حوصله شوخی ندارم.

- ای بابا! دوما رو عروس پسندید ساقدوش نپسندید؟ یکی نیست بگه تو چه کاره ای این وسط؟

-درد دل من اینه که می دونم دوما دلقسب عروس هم نیست.می فهمی نخواستن و پذیرفتن
یعنی چی؟اونم در این

مورد.این یعنی هدر دادن عمر و جوونی ، یعنی گذشت و چشم پوشی از خواهش دل، یعنی
ایثار ، یعنی جلوگیری از بلوا به قیمت فدا کردن روح، یعنی...-

پرویز دستش را دراز کرده گفت:پیا ماری خانم زمین نخوری،آهسته تر ، با هم می ریم.چه
خبره؟تو هم که به نطق

نشستی به قیما پاره کردن حنجره ها!چرا دور برداشتی؟بلند شو خودت رو توی آینه نگاه
کن.الانه که سخته کنی.

ماریا با ناراحتی گفت:پرویز دلم داره می سوزه.

-نوکر تم، خودم فوتش میکنم خنک شه.

-دست بردار تو رو به خدا.پرویز هوشی اونی نیست که سروناز طالبش بود.

-دست بردار ماری.

-اصلا بگو ببینم به نظر تو دوما چه جوری اومد؟

-علف باید به دهن بزی شیرین بیاد.بعد مکثی کرد و ادامه داد :کهنیومدهو

- د همین.دل منم واسه همین میسوزه.متوجه نشدی چه غمی توی نگاش بود؟

-نه والله.

-نفهمیدی چون که مردی.یه جایی خوندم مردها اینقدر درک احساس شون ضعیفه که تا

طرف مقابل جلوشون اشک

نریزه نمی توند پی به غصه اش ببرند. برعکس زنا که از نگاه طرف مقابل یا آهنگ صداش پی به حالات درونی اش می برند.

-خب چون بیکارند و البته فضول.

-نخیر. چون حس ششم شون قویه. اینم یک قدرته از جانب خدا که به زن جماعت داده شده.

-واسه اینکه از سر بیکاری مخ شوهرش رو ترید نکنه. اینم یه سرگرمیه که بنشینه فضولی اش رو بکنه.

-اه پرویز! نمیدونم تو چرا اینقدر امشب کوکی؟!

-واسه خاطر اینکه امشب شب وصل یارانه. دوستان ما به وصل نائل شدند ما چرا داریم به کله کدوی هم میزنیم؟ ماریا بدون توجه به پرویز و نشاط بیش از حدش گفت: وقتی عاقد برای مرتبه سوم پرسید وکیلیم؟ سروناز مونده بود

چه کار کنه! اینقدر مامی جانش سقلمه اش زد که دختره بینوا گفت بله ، اما من دیدم که چشاش پر آب شد.

پرویز با تعجب گفت: یعنی گریه کرد؟ -آره به جون تو و جون خودم.

-بزرگش می کنی؟

-گفتم که به جان تو راست میگم. تا حالا دیده بودی عروسی رو که با چشم گریون سر سفره عقد بنشینه؟

-والله من که تا حالا سعادت نداشتم سر سفره عقد بنشینم به جز یک مرتبه که اونجام دیدم
عروس خانم با تمام قوا نعره کشید بله ، طوری که من لوزتپنش رو هم دیدم ، انگار می
خواست همه عاقدای دنیا بفهمند و ثبتش کنند.

ماریا نگاه دقیقی به چهره پرویز انداخت و گفت:منظورت که من نیستم؟

-اگه قراره بالش بندازی وسط که نه.

-پس چی؟

-مزاح کردم خواستم بخندی.

ماریا با تمسخر گفت:منم که ریشه رفتم.بعد ادامه داد:دارم فکر میکنم این هوشی خیلی نرم به
نظر میاد.سروناز

راست میگه اینقدر هم نرم و موم صفت خوب نیست.به نظرم لوس و نرم هست.از چشاش
خوشم نیومد.دیدی چه جوری به عروسی نگاه میکرد؟-

-خب حق داره.این عروش خوشگلی که اون نصیبش شده ، البته به چشم خواهری، باز داغ
نکنی،بایدم که اون طور محوش می شد.

-اما آدم چندشش میشد.تو فکر میکنی همه مردها در برابر زن خوشگل اینطوری تا میشن؟به
نظر تو اگه آقا سامان

هم بود همین طور در برابر عروس خوشگل آب می شد؟طوری که خلق خدا پی به حالتش
ببرند؟اصلا هوشی کجا و آقا سامان کجا؟

- حالا چه جای مقایسه؟ خریدار خرید ، فروشنده هم فروخت رفت پی کارش. تو چرا داری جلز ولز میکنی؟

- دست خودم نیست پرویز. والله اگه من هوشی رو قبلا دیده بودم جدی تر با موضوع برخورد میکردم. تو بگو چیف

این عروس نبود به جنگ هوشنگ بیفته؟ اینقدر خوشگل شده بود که فرشته می گفت: دَمَت گرم آبروی ما رو بردی.

پرویز به شوخی گفت: فرشته خانم کی باشن؟ از فامیلاس یا دوستان؟

- پرویز من امشب دمغم تو به جاش کوکی.

پرویز سوتی طویل کشید و گفت: کوک ، اونم چه کوکی! او که مقابل ماریا نشسته بود تغییر مکان داده کنارش نشست

و گفت: بابا آدم شب عروسی بهترین دوستش که غمبرک نمیزنه. این هوشی زیاد هم بد نبود. همه چیزش بالنسبه

خوب بود به جز موهای فرفری اش و همین که به نظر یک کمی سوسول می اومد. اشکال کار اینجاست که تو سامان

رو کنار دوستت می خواستی و البته دوزاری ات کج بوده و دیر به صرافت افتادی. گو اینکه اگر هم زودتر دست به

کار می شدی شاید دستت جایی بند نمی شد. سامان آدمی نیست که بذاره دیگران بهش خط بدن پس سنگین تر

همون که کنار گود بودی و خودت رو داخل معرکه نکردی. دعا کن خوشبخت بشند که یقین دارم می شنند. هوشی

پسر با معرفت و مهربونی به نظر میاد حالا اگه تو و سروناز کرم دارین و دنبال عشق پیش از ازدواج می گردین اون

امری. بابا می شه بعد هم عاشق شد. باور کن. مثل من و تو که الان هلاک هم هستیم. به خصوص بعد از این همه

دوری. عروس و دوماد رو دست به دست دادند رفتند سر خونه و زندگی شون. من و تو هم امشب رو اینجا می مونیم

فردا هم ما رو دست به دست می دن میریم خونه خودمون. ول کن اونا رو که الان هیچ حرف و حدیثی مناسبت نداره. بذار به خودمون برسیم.

ماریا اوفی کرد و گفت: خوشمزه! این همه به منبر رفتی که منو به طرف خودت بکشی؟

-روح رو آره ، چون جسمت که کنارمه اما من اونو با روح میخوام.

-پرویز بیا جدی باشیم.

پرویز تکیه به دیوار داد سرفه ای کرده پاها را دراز کرد و گفت: بفرمایید. من جدی ، به گوشم.

-میخوام به ته دلت برم.

پرویز چشمانش را گرد کرد و گفت: به حق کارای نکرده! میخوای بری کجا؟

-میخوام راست و صداقتش رو بگی که به نظر تو هوشی جدا چطور آدمی بود؟

-بین خودمون بمونه؟

-آره.

-باز ننشینی زار زار گریه کنی.

-قول میدم.

-نچ ، نمیگم. به غیبت وادارم نکن که دوست ندارم برم جهنم.

-غیبت نیست. نظرخواهی کردم.

-فتوی فرمودید؟

-پرویز بی قرارم.

پرویز ذوق زده به طرف ماریا چرخید و گفت: به جون تو منم بی قرارم.

-آه پرویز!

-جان پرویز.

-تا نگی آروم نمی گیرم.

-حرف خانم ملک زاده رو یادت شده؟

-کدومش رو؟

-که گفت: هر وقت آگاهانه و از روی عمد خواستی گناه کنی خدا رو مقابل شیطان قرار بده.

ماریا فکری کرد و گفت: پس فقط یک کلام بگو این هوشی خان واسه تو چسب داشت یا نه؟

پرویز جدی شد، دست ماریا را در دست گرفت و گفت: با سامان قابل قیاس نبود، حالا دست

بر میداری یا نه؟

سروناز و هوشنگ را دست به دست دادند. چیزی به اذان صبح نمانده بود که میهمانان مست و لایعقل خانه عروس و

داماد را ترک کردند. همه خمار بودند و رخت خوابی نرم می جوییدند تا تنهای خسته و عرق کرده شان را رها کرده بیاسایند و مستی از سر پیرانند. پرویز آن شب از هر چه زن اشرافی و تجمل پرست بود بیزار شد. گاه نظر به زنان

نیمه باز نموده و می دید چطور بدنهای نیمه باز عرق کرده و چسبانیشان را بی جهت می چرخاندند و خنده

هایی مستانه سر می دادند و ابراز شادی می کردند. آرایش غلیظ شان با عرق صورت ممزوج شده روی چهره هاشان سنگینی می کرد. این منظره ی زشت و نفرت انگیز دلش را به هم می زد. احساس تهوع کرد. چرخید ، میان آن همه

زن چشمش به چهره زیبای ماریا افتاد که آرایشی ملایم داشت و لباسی ساده و راحت پوشیده بود. ماریا لبخندی زیبا

و دلنشین بر لب داشت و آرامش در نگاهش موج می زد. دل پرویز پر کشید که بدو بپیوندد اما ماریا حاضر نبود

لحظه ای سروناز را رها کند و پرویز به پاییدن همسرش دل خوش داشت.

هوشی در را به روی آخرین میهمان بست. نفس بلندی کشید خنده ای مستانه سر داد و به طرف سروناز برگشت در

حالی که آهنگی را زیر لب زمزمه می کرد. بعد با چشمانی گستاخ نگاهی به سروناز انداخت و گفت: خب،

خب. بالاخره تنهامون گذاشتند. حالا من موندم با فلاور خودم. با آنجل (فرشته) خودم. اوه عزیز دلم من بی صبرانه انتظار چنین لحظه ای رو داشتم.

سروناز گامی به عقب برداشت و گفت: صبر کن هوشنگ.

هوشنگ مستانه گفت: هوشنگ فدای آهنگ صدات.

سروناز با لحنی آمرانه گفت: جلو نیا.

هوشنگ جا خورده ایستاد و گفت: وای؟! چرا؟! (فکر نمی کنی به اندازه کافی صبر کردم در صورتی که عادت نداشتم؟)

سروناز که بغض بنشسته در گلو امانش را بریده بود آن را فرو داد. گرچه بی حاصل! چه اگر فرو داده می شد آن

دیگری بود که جایگزینش گردد. گویی از گلویش می جوشید و راه نفشش را بسته بود. و گفت: تو مستی هوشی و من از مستی بیزارم. -

هوشنگ خنده ای بلند سر داد و گفت: عروس من ایز امل ، ایز کوتاه بین ، ایز قدیمی و باز

مستانه قهقهه زد و گفت: عزیزکم برای چنین شبی باید که مست بود.

سروناز صدایش را بلند کرد و گفت: بس کن هوشنگ.

هوشنگ که جا خورده بود گفت: سر من داد میزنی مای دیر؟! عزیزم (حیف این شبنمون نیست؟)

سروناز گام دیگری به عقب برداشت و گفت: بهتره اول حرفامونو بزنیم. باشه هوشنگ؟

هوشنگ گامی به جلو برداشت و گفت: تو بگو من گوش میکنم عزیزم ، اما مانع من نشو.

سروناز عقب عقب رفت و با لحنی تحکم آمیز گفت: جلو نیا.

هوشنگ ایستاد و گفت: داد نزن. چشم جلو نیام.

سروناز به چشمان سرخ شوهرش نگاه کرد، نفرتش برانگیخته شد. نگاهش شرورانه بود. آب از لبانش می جوشید،

گر گرفته بود ، موهای سرش پریشان بود ، یقه لباسش شل و آویخته شده بود ، حیوانی را می مانست. سروناز منزجر رو برگرداند و گفت: من امشب توی اتاق دیگه می خوابم.

هوشی به نشان اعتراض صدایی از حلقوم بیرون داد. سروناز صدایش را بلندتر کرد و گفت: امشب و هر شب دیگه ای

که تو مست باشی . من جلو دار میگساری تو نمی شم چون نمیدونم توان مقابله با تو رو دارم یا نه! اما اختیار خودم رو

می تونم داشته باشم و برات متأسفم که شب خوبت رو خراب میکنم. دوست دارم عاقل باشی و نخواهی به زور

متوسل بشی. بگذار حرمت مون حفظبشه ، بهتره از سر راهم بری کنار.

هوشنگ با چشمانی گشاده و لبانی آویزان ، مات و مبهوت نگاهش کرد و ناگاه پرسید:

کجا میخوای بری مای آنجل؟) فرشته من(؟ سروناز که اندوهی آمیخته با نفرت از دیدگانش می بارید ، گفت: می خوام برم نماز بخونم. صدای اذن رو نمی شنوی؟

هوشنگ گوش تیز کرد و گفت: دست بردار مای فلاور. نماز چیزی نیست جز اتلاف وقت و انرژی.

سروناز یک قدم جلو آمده نگاه نافذ و کوبنده اش را بر چهره هوشنگ پاشید و گفت: برو کنار گفتم من به میگساری

تو کاری ندارم تو هم بهتره به نماز خوندن من کاری نداشته باشی، باشه؟

هوشنگ که هر لحظه خمارتر می شد، گفت: ماما گفته امشب منیک تیک (وظیفه) به دوش دارم. ماما سد ایرونیز رت (آیین ایرونی) باید اجرا بشه.

سروناز با تمسخر نگاهش کرد و گفت: به تو نگفتند دین و آیین ما اجازه نمیده یک مسلمان نه شب ازدواجش و نه هیچ شب دیگه لب به نوشیدنی بزنه؟ نگفتند آیین ما میگه

نماز شب عروسی از چه عظمتی برخورداره و چه ثوابی داره؟ بهتره به میل خودت سنت رو گلچین نکنی هوشنگ

خان! برو کنار کاری نکن که از این ازدواج احساس ندامت کنم.

هوشنگ سر پر مویش را خاراند و گفت: ندامت؟ نه عزیزم دوست ندارم. باشه برو نمازت رو بخون. من وظیفه ام رو

سابجکت (موکول) می کنم به تومارو (فردا). تو هم قول بده واسه تومارو... چی می گن؟ آهان، بامبول در نیاری.

سروناز بی حوصله پاسخ داد: تا فردا.

هوشنگ با حسرت به عروس زیبایش نگاه کرد و گفت: گود نایت مای فلاور(شب بخیر گل من).

پیش از آن که سرو ناز از اتاق بیرون برود هوشنگ گفت: ملوسم؟-

سروناز برگشت، هوشی گفت: ما با هم تفاهم کردیم مگه نه؟ سروناز حرفی نزد و اتاق را ترک کرد.

صبح روز بعد سروناز توی آشپزخانه پشت میز نشسته آرام می گریست. او تمام شب را گریسته بود و دیگر توان

گریستنش نبود، با این همه، عقده ای چون باری سخت توی دلش سنگینی می کرد که اگر دریا دریا اشک از

دیدگان جاری می ساخت از سنگینی آن بار کاسته نمی شد. عقده ای که چون خار گلویش را می خراشید و زخمی بر

زخم کهنه ی دلش می افزود. هوشنگ آن شب به قول خود وفا نکرد.

او حتی حرمت نماز را نگه نداشته سروناز را در

حالی که سر به سجده داشت حصار کرده با خود برده بود. او با این عمل توحش آمیز روح و جسم سروناز را درنوردید

و خردش کرد. سروناز با نفرت به او که روی تخت خوابیده بود نگاه می کرد و سیلاب اشک از دیده جاری می

ساخت. هوشنگ به خوابی سنگین فرو رفته بود , چونان خرسی در خواب زمستانه. و سروناز که خود را در مقابل او

چون طعمه ای دریده به دندان گرگ می دید بیش از پیش احساس انزجار می کرد. او با تمام وجود منزجر بود. از

خودش , که توان منازعه نداشت. از مادرش , که زنی جبار و زورگو بود , از هوشنگ , که آن شب در نظرش چون

بری وحشی مجسم شد , از پدرش, که عنوان مردی را یدک می کشید و جایگاهش را به همسرش تقدیم نموده بود,

از اقبالش , که چنین سرنوشتی را برایش رقم زده بود. از دنیا , از انسانها. همه و همه در برابر دیدگانش نفرت انگیز

بودند. همان شب میان اشکو آه با خود عهد کرد هیچ گاه به قدر سر سوزنی به هوشنگ دل نبندد که دل بستنی نبود

این مرد عیاش. مردی که فقط به فکر هوای نفس بود و روح شکننده ی نو عروسش را نادیده انگاشته او را زیر پای

خواهش دل خرد کرده بود. اینک اطمینان حاصل کرد کهعشق در نظر هوشنگ چه مفهومی دارد. همانا به کام یار

رسیدن , مطلوب او بود و دیگر هیچ. آن زمان که به جبر از نو عروسش کام دل گرفت پشت بدو کرده خوابی

سنگین او را در ربود و کمترین توجهی به اشک چشم و سوز دلهمسرش ننمود. یاد آوری
خاطرات شب گذشته

سروناز را مشمئز می کرد. سر بر روی میز نداشته از ته دل نالید و اشک ریخت که تمامی
نداشت باران گریه.

احساس کرد زندگی اش سراسر آه است و گریه. به خود لعنت فرستاد که چرا مقابل ملوک
ایستادگی نکرده و بدو

اجازه داده بود جوانی اش را و زندگی اش را به بازی گرفته ، عمر گرانیامیه اش را به باد دهد.
ظهر شده بود اما او را میلی به غذا نبود. چای دم کرده بود و سعی می کرد با فنجان های پی در
پی چای بغض خانه کرده در راه گلو را بشوید. و چه بی حاصل!
غروب نزدیک شد. فضای خانه دلگیر و ماتم زا شده بود! سروناز هنوز سر روی میز گذاشته و
بی محابا اشک می

ریخت که گرمای دستی را روی سرش احساس کرد. هوشنگ بود که از خواب برخاسته بود.
اعتنایی نکرد. هوشنگ

صندلی را جلو کشید بر رویش نشست. سپس سر سروناز را آرام بالا گرفت، دست زیر چانه
اش گذاشت و گفت:

وپیینگ)گریه(مای دیر؟

مستی از سرش پریده بود و آرامش در نگاهش موج می زد. اما سروناز هنوز هم مشمئز بود.
نگاهی به اندام

استخوانی و لاغر هوشنگ انداخت. او حتی زحمت پوشیدن رب دو شامپیر را هم به خود نداده بود. سروناز رخ

برگرفت و به دیوار مقابل چشم دوخت. هوشنگ موهای بلند سروناز را نوازش کرد و گفت: خیلی خوایدم، نه؟ اوه

ساری مای دیر. ماما گوشزد کرده بود وظیفه دارم بریک فست پری پیر (صبحانه رو آماده) کنم و ببرم بالای سر

عروسم. بعد اشاره ای به فنجان خالی چای نمود و گفت: مثل اینکه تو بریک فستت رو تنها خوردی. خب حق داری-

شب شده. حالا من باید امندر (جبران) کنم. شام امشب با من فلاورم.

خواهش می کنم دیگه گریه نکن. اصلاً بگو ببینم چرا می کردی؟ هان؟

سروناز حرفی نزد، حتی نگاهش ننمود. هوشنگ با انگشت چانه ی ظریف و گرد سروناز را گرفت و چرخاند. به

چشمان زیبا و آبدارش خیره شد و گفت: اگه بدونی وقتی چشات آبدار می شه چقدر جذاب می شی! حیف که آی لاو

یو (دوستت دارم) در غیر این صورت هر روز کاری می کردم که تو ویپینگ کنی و من تماشات کنم. بعد با نوک

انگشت قطرات اشک را از گونه ی سروناز زدود و گفت: بخند مای دیر. آدم اولین روز زندگی
اش رو با اشک

آبیاری نمی کنه. ماما گفته بود دخترای ایرونی قدری دیر با هوم (خونه) جدیدشون خو می
گیرند. گفته که اونا اولش

قدری دلتنگی می کنند. مامانم یادم داده که صبور باشم. من می دونم که باید به عروسم محبت
کنم تا دل از خونه ی

فادرش بکنه و به هازبندش دل بده. بعد مکثی کرد و به چشمان سروناز خیره شد و چون او را
خاموش دید باز گفت:

تو حرفی نداری؟ نمی خوای بگی علت گریه ات چی بود؟ می خوام بدونم حدس من و ماما
درست بوده؟

سروناز باز هم حرفی نزد. هوشنگ گفت: تا من دوش می گیرم توهم یه واتر به صورتت بزن
بعد حاضر شیم واسه شام بریم بیرون.

هوشنگ خیلی زود دوش گرفته حاضر شد اما سروناز همچنان نشسته بود و به نقطه ای خیره
مانده به فکر فرو رفته

بود به ماریا می اندیشید که گفته بود اولین شب عروسی شان به چه شکل گذشت به پرویز می
اندیشید که آنچنان

مردانه با عروزش مدارا کرده بود. آنقدر که ماریا جذب رفتار شایسته ی وی شده و کم کم
دل بدو داده بود، به حدی که نام و یاد پرویز را در رأس همه ی سخنانش قرار داده بود.

مردان ایرانی باید می فهمیدند که حجب و حیا با خورش عجین شده متوقع بود یک شبه ره صد ساله را بپیمایند. پرده ی شرم و حیا را نباید به آنی درید. باید حوصله

کرد ، مدارا نمود. آنچنان که پرویز با ماریا کرد. دل سروزاز برای خودش سوخت. چرا باید به مردی شوهر می کرد

که کمتر از پرویز می اندیشید. پرویز در اولین شب زندگی زناشویی مردانگی اش را به اثبات رسانید و نخواست از

آزادی اش به طرز ناشایست بهره ببرد. پرویز گرچه دست خالی اما قلبش مأمن مهر و صفا بود. افسوس هوشنگ را

با خلق و خوی مرد ایرانی قرابتی نبود. او سالها از کشورش دور بوده و با خوی ایرانی کمتر آشنا بود. آن می کرد که

مادرش بدو دیکته می نمود. طوطی وار حرفها و گفته های پدر و مادرش را تکرار می کرد و دل خوش داشت که با

آداب ایرانی آشنا شده. در صورتی که درک و فهم بسیاری از مسائلبرایش مشکل بود و با روحیه ی زنان و دختران

هموطنش آشنایی نداشت. او آنان را امل و قدیمی می خواند و گاه ایشان را به باد استهزا می گرفت. چنان که آن

شب خود را به جبر به خواسته ی دل خویش رسانده و اهمیتی به روح حساس و شکننده ی نو عروسش نداده بود.

سروناز آهی سنگین کشید چرا که عزیزترین و با شکوه ترین شب زندگیش را گویی به لجن آلودند. احساس کرد

روح مغرورش را همراه با جسم لهیده اش خرد کردند و کوباندند .

خرده های روحش را زیر پاهای هوشنگ عیان

می دید و او بدون توجه به نگاه تیز سروناز از روی آن خرده ها گذر می کرد و نمی فهمید که چرا سوناز مصرانه

چشم به زیر پاهایش دوخته. سروناز با حسرت به گذشته می اندیشید .

به دیروز که دختری آزاد و بی قید بود. و نام

مردی کنار نامش ثبت نشده بود، که زنجیری به پایش بند نشده بود ، که با هزاران امید چشم به آینده دوخته بود و

چون هر دختری به سرزمین رویاها سفر می کرد تا به مرد دلخواهش دست یابد. و اینک چه بود؟ یک زن! آوخ که

ناگاه عنوان بکر دوشیزگی از رویش برداشته شد و او هم در ردیف دیگر زنان جامعه قرار گرفت. یک دختر آن

وقت از زن شدن خود احساس رضایت خواهد داشت که به زندگی ایده آتش و مرد محبوبش دست پیدا کرده باشد. -

اما زندگی با هوشنگ آن نبود که سروناز در خیال برای خود رقم زده بود. چشم انداز آینده و با هوشنگ سر کردن

حالش را به هم می زد. هدف او از زندگی زناشویی این نبود. پیرو خواهش های نفسانی بودن ، به کامیابی جسمی

رسیدن ، تنها به خود اندیشیدن و دیگران را نادیده انگاشتن. نه، اینها مواردی نبودند که مطلوب وی باشند. سرش

گیج رفت. دوباره آن را روی میز گذاشت و آرام گریست. احساس کرد زندگی اش را مفت و مسلم باخته. یک شبه

ره صد ساله پیموده شده و او دیگر نشاطی برای زیستن در خود نمی دید. چون پیرزنی مفلوک و فرتوت ، انزوا می

طلبید تا به خود بیندیشد و با مرور گذشته اش دل خوش دارد. دلش گرفت ، از خود و زندگی بیزار شد. دانست

قدرت مقابله اش نیست. نه با مادرش داشته و نه اینک با هوشنگ دارد ، چرا که اگر او را توانی بود او اینک اینجا

نبود، یا لا اقل شب گذشته چنین واقعه ای رخ نمی داد. احساس ضعف و زبونی کرد و روح پریشانش را در کالبد

لهیده اش زندانی یافت. بوی خوش اودکلن هوشنگ به مشامش رسید .

اعتنایی نکرد. گرمی دستی بر روی سرش

محسوس بود و بعد از آن نفس گرم هوشنگ که با لاله ی گوشش برخورد نمود. هوشنگ خم شده شکوفه ای بر

گوشش زد و نجوا کرد: بابت دیشب معذرت می خوام. بلند شو عزیزم , دلم می گیره تو
اینطور غصه دار باشی. بعد

سرش را با دست بلند کرده به چشمان اشک آلودش نگاه کرد. اشکش را با دست زدود و گفت:
ساری عزیزم.

زوج جوانی توی رستورانی دنج نشسته بودند. هوشنگ برای شامکباب لقمه و جوجه سفارش
داد اما سروناز اشتها نداشت. گویی بغض نشسته در گلو اینک فرو رفته و سر معده اش گیر
کرده و راه را مسدود نموده بود. هوشنگ با

ناراحتی به سروناز نگاه کرده از او می خواست لقمه ای بردارد و چون دید سروناز اعتنایی به
غذا ندارد خود کبابها را

سر چنگال برده به دهان وی نزدیک می کرد. توجه دیگران به آنها جلب شده بود و سروناز
خجالت می کشید. اما

هوشنگ بدون توجه به مردم, خود را به سروناز نزدیک کرده زیر گوشش التماس می کرد و
گاه خیال شکوفیدنش را

داشت که سروناز اخم کرده مانع شد به او هشدار داد خوددار باشد و فاصله شان را حفظ نماید
که این حرکات در ایران پسندیده نیست.

هوشنگ خودش را کنار کشید و گفت: در ایران زندگی کردن چقدر دیفیکالت (مشکل)
هست. مردم پایبند قیودند.

آند دیس ایز بد) و این بده (سپس دستانش را دور شانه ی سروناز انداخته ، وی را به طرف خود کشیده گفت: عزیزم تو همسر منی ، اینو که دیگه انکار نمی کنی.

سروناز خودش را عقب کشید و گفت: این مردمی که اینجا هستند ، اغلب زن و شوهرند اما می بینی که چنین رفتاری

ندارند. پسندیده نیست توی مکان های عمومی و یا کوچه و گذر ، مردان زناشون رو به خودشون بچسبونند و هوار

هوار کنند که این زن منه. هوشنگ تو اکنون توی ایران ، کشورخودت زندگی می کنی و باید مقید به آداب خودت

باشی. خواهش می کنم انگلستان ، آمریکا و هر جهنم دره ی دیگهرو فراموش کن.

هوشنگ که دید سروناز هر آن از کوره در خواهد رفت. دستانش را بالا برد و گفت: الُ رایت)بسیارخب(عزیز دلم، من تسلیم شدم. هر چه رو که تو بگی قبول می کنم. از این به بعد هر طور که تو دوست داری. تو فقط به من آموزش بدی. اینو که دیگه دریغ نداری.

سروناز حرفی نزد. هوشنگ گفت : به من حق بده مای انجل. من پانزده سال نداشتم که از ایران رفتم. شخصیت من

اونجا شکل گرفته. حق بده که به این اصول آشنا نباشم. خواهش می کنم دلگیر نشو ، من سعی خودم رو می کنم.

حالا بخند که بدونم منو بخشیدی. بخند عروسکم. —

سروناز تبسمی شیرین کرد. هوشنگ هم به رویش خندید و گفت:

حالا شامت رو بخور اگه نه مجبور می شم سنت شکنی کنم و خودم
لقمه به دهنتم بگذارم.

تبادل لبخند زوج جوان و نگاه مهر آمیز هوشنگ بر چهره ی سروناز چیزی نبود که از نگاه
تیزبین مردی جوان که از

پشت شیشه مراقبشان بود ، مخفی بماند. این مرد منوچهر بود که زیرکانه خود را در دل
تاریکی پنهان نموده بود و

هوشنگ و سروناز متوجه نشدند که او تا پشت در خانه آرام تعقیبشان نمود.

سروناز و هوشنگ بعد از صرف شام راهی خانه شدند ، در حالیکه منوچهر سایه وار تعقیبشان
می نمود. همچون

مجنونی که به لیلی دست نیافته اما او را در چنگال دیگری می بیند و راه به جایی ندارد ،
پریشان و مدهوش بود.

دهانش بوی بد سیگار می داد ، موهای قشنگ و همیشه مرتبش ، اینک درهم و نامرتب بود ،
ریش نامنظمی صورتش

را پوشانیده و یقه ی لباسش شل و آویخته بود ، سینه اش خس خس می کرد ، پنجه در هم می
کرد و گاه مشت بر قلب خویش می کوفت.

هوشنگ کلید به در انداخته خود را کنار کشید تا سروناز داخل شود .

سروناز با عجله به اتاق خواب رفت در را از

داخل بست تا لباسش را عوض کرد ، هوشنگ روی مبلی توی هال نشسته مشغول تماشای تلویزیون شد تا سروناز

راحت باشد. دانسته بود همسرش دختر محجوبی است ، علی رغم میل باطنی ، تصمیم گرفت خوددار باشد و موجبات

آزار و اذیت او را فراهم نسازد. سروناز که پیراهنی بلند از جنس کتان گلدار پوشیده بود از اتاق بیرون آمد. چشمان هوشنگ درخشید ، نیم خیز شد و گفت: ایت ایز نایس درس)لباس قشنگیه.(سروناز رو برگرفت و با شتاب خود را

به اتاق خواب میهمان انداخته در را از داخل قفل کرد. هوشنگ با شنیدن صدای قفل از جا برخاسته خود را پشت در

رسانید و گفت: مای فلاور ، مای دیر ، در رو باز کن پلیز.

اما صدایی نیامد. هوشنگ با نگرانی دست به دستگیره برده آن را چند بار محکم تکان داد و گفت: سروی من ، گل

من ، چرا در رو قفل کردی؟ چی شد عزیزم؟ من حرف بدی زدم؟ ساری عزیزم ، ساری. سروی؟ تو حالت خوبه؟ چرا جواب نمی دی؟

سروناز با صدایی بلند که نشان از عصبانیت و ترس درونی اش داشت گفت: بهتره امشب جدا از هم باشیم. هوشنگ ازت می خوام به من فرصت بدی.

_باشه عزیزم فرصت می دم. چرا یک شب؟ هر چقدر که تو بخوای .

قول می دم، قول می دم، اُپن د دُر پلیز)لطفاً در رو باز کن.(

— من به قول تو اعتماد ندارم.

— وای؟ چرا؟

— تو دیشب هم در این مورد به خصوص به من قول دادی.

— دیشب وضع فرق می کرد عزیزم. من امشب حالم خوبه.

— منم از همین می ترسم.

— نه اون خوبی که تو تصور می کنی.

— اما چشات حرف دیگه ای داشتند.

هوشی دستگیره را چندین بار تکان داد و باز گفت: باز کن عزیز دلم. —

سروناز با بغضی نرم که در گلویش بازی می کرد و او سعی در مهارش داشت گفت: هوشنگ ,

من از چشات می ترسم. خواهش می کنم مدتی فاصله رو حفظ کن.

هوشنگ به اتاق خواب خودش رفت توی آینه دقیق شد و چون چیزی نفهمید , برگشت و

گفت: چشای من چشه که

تو رو می ترسونه؟

سروناز نالید: هوشنگ تو رو به خدا بس کن. من همسر تو شدم. این معنی اش اینه که به تو

تعلق دارم و گریزی نیست , اما ازت می خوام به من فرصت تطبیق بدی.

— تطبیق؟ چی هست؟

— اینکه بتونم با تو کنار بیام , بتونم خودم رو با زندگی جدیدم وفق بدم. خواهش می کنم به من

فرصت بده تا با پای خودم به طرفت بیام. تو اینو نمی خوای؟

من فقط تو رو می خوام سروی , فقط تو رو , می فهمی؟ سروناز بی حوصله بود , اشکش رها شد و میان ناله گفت: هوشنگ دست بردار. برای هر کاری فرصت هست. ما...

یعنی من به زمان نیاز دارم. خواهش می کنم ازم دریغ نکن.

سرتینلی. (با کمال میل) اما من بدون تو... سروناز قول می دم... فقط تو پیشم باش. بگذار تماشات کنم. قول می دم

که... من بی صبرانه منتظر چنین روزها و شبهایی بودم. چرا می خوای بیشتر از این منو توی آتیش انتظار بسوزونی.

من ازت می ترسم. چرا نمی خوای بفهمی؟

سروی , عزیزم , تو بیا , من قول می دم اون طوری رفتار کنم که تو دوست داری. سروی , عزیز دلم.

سروناز که می دانست هوشنگ دست بردار نیست. چه , نگاهی در رستوران حکایت دیگری داشت و او را می

کاوید. از این رو مهر سکوت بر لب زد و کناری نشست, چرا که بی فایده بود. هوشی هم با سماجت به در می کوفت

و وی را طلب می کرد تا عاقبت پس از ساعتها التماس , آرام گرفت و خاموش شد.

افکار سروناز آنقدر مغشوش بود که مانع راه رفتن خواب به چشمانش شد. او ساعتها توی اتاق قدم زد و یا پشت

پنجره به تماشای آسمان ایستاد. جای پدر و مادرش خالی که ببینند دختر نو عروشان زندگی زناشوئی اش را به چه

سان می گذرانند! سر به طرف آسمان برد و زیر لب گفت: خدایا تو که دوست نداری نو عروسی زندگی اش رو با

اشک چشم شروع کنه. فقط تو قادری و ما هیچ. ازت می خوام بنده ی حقیرت رو دریابی. صدای اذان به گوش رسید. سروناز به طرف در رفت. از سوراخ در نگاه کرد و دید هوشنگ کنار دیوار چمباتمه زده

و به همان حالت خوابش برده. آرام در را گشود، بالشی زیر سر هوشنگ نهاد ، ملافه ای رویش کشید و خود به نماز ایستاد.

سپیده دمیده بود که سروناز را خواب در ربود. خوابی سنگین و شیرین.

ظهر شده بود. سروناز سنگینی نگاهی را روی چهره اش احساس کرد ، چشم گشود ، هوشنگ را دید که تمیز و آراسته کنار تختش نشسته و بدو می نگرد. هوشنگ با دیدن سروناز لبخند زد و گفت: صبحت بخیر عزیزم. خوب خوابیدی؟

سروناز با نگرانی به خود نظر کرد ، اما دید رویش پوشیده است .

خاطرش جمع شد و گفت: تو از کی اینجا نشستی؟

_از ساعت ده و نیم.

سروناز نگاهی به اطراف کرد و گفت: الان ساعت چنده؟—

_الان یک ربع داریم به دوازده.

_وای! تو این همه مدت اینجا چه می کردی؟

_بیوتیفول ترین)خوشگل ترین) عروس دنیا رو تماشا می کردم.

_وای هوشنگ؟!

هوشنگ بلند شد و گفت: خیلی وقته صبحانه حاضره. دو مرتبه تی

(چای) دم کردم اما باز کهنه شد. حالا دو مرتبه دم

می کنم. میز صبحانه چیده اس. من می رم بیرون تا تو راحت لباس بپوشی.

هوشنگ از اتاق بیرون رفت و در همان حال گفت: توی آشپزخانه منتظرت هستم گل من.

رفت و در را پشت سر خود بست.

سروناز همانجا نشست و به فکر فرو رفت. این هوشنگ چگونه شخصیتی داشت؟ ندانست.

شاید به قول خودش

انعطاف پذیر بود , شاید از سر نا علاجی مدارا کرده بود چرا که درها به رویش بسته و راه

برای هر عملی مسدود بود

,شاید سروناز در شناخت وی خطا کرده و او آن بیر وحشی متصور نبود.

دو روز دیگر بدین منوال گذشت و هوشنگ علی رغم میل باطنی تا اندازه ای فاصله اش را با

سروناز حفظ می کرد.

گرچه باز هم دلش طاقت نیاورده و گاه بیگاه خود را بدو نزدیک کرده شکوفه ای از گونه اش

می گرفت و به همین

اندک بسنده می نمود.

بعد از ظهر بود، سروناز ظرفهای ناهار را شسته و به مطالعه ی کتابی مشغول بود. هوشنگ که تازه از خواب برخاسته

بود با فنجان قهوه به طرفش آمده کنارش نشست و گفت: فلاور من ، خسته نشدی اینقدر سرتو کردی توی این کتاب؟

سروناز کتاب را بست نگاهش کرد و گفت: اوقاتی رو که کتاب می خونم از عمرم حساب نمی شه. بعد فکری کرد و

گفت: هوشنگ بهتره تو هم گاهی مطالعه داشته باشی. اطمینان دارم بعد از خوندن یک یا دو کتاب به مطالعه علاقمند می شی.

هوشنگ لبش را به فنجان برد ، جرعه ای نوشید و گفت: من ترجیح می دم مهمونی برم، گردش

کنم، مووی(سینما)برم، مطالعه خمارم می کنه و تعجب می کنم چطور تو خوابت نمی گیره؟! _انسانهایی که به کتاب علاقه ندارند. مطالعه خمارشون می کنه .

اصولاً بی علاقگی کسالت میاره.

_پس من از همین دسته ام، بعد دست برده کتاب را از روی پای سروناز برداشت و گفت: می خوام برم خونه ی پاپا اینا ، تو هم میای؟

_ترجیح می دم دعوت بشم. دوست ندارم سر به خود هر جا برم.

_اما خونه ی پاپا هر جا نیست.

__با این همه این اولین مرتبه اس که قراره بعد از ازدواجمون اونجا بریم و من دوست ندارم بدون دعوت باشه. تو می

تونی بری.

__پس از ماما می خوام ازمون واسه جمعه ناهار دعوت کنه. موافقی؟

__لازم نیست گوشزد کنی. منیر جون خودش می دونه چه کار کنه .

اینقدر دست پاچه نباش.

هوشنگ دستی بر موهای بلند و معطر سروناز کشید و گفت: من برم تو تنها نمی مونی؟

__نه. چرا تنها باشم وقتی بهترین دوستم پیشمه. __

هوشنگ متعجب نگاهی به کتاب روی میز انداخت و گفت: منظورت از بهترین دوست که این بوک (کتاب) لعنتی نیست.

__چرا هست. اشکالی داره؟

__اشکالی نداره، جای حسادت داره. بعد هم بلند شد گونه ی سروناز را شکوفید و گفت: ما نیاز به زمان داریم مگه نه

عزیزم؟ باشه من صبر می کنم تا تو با پای خودت بیای پیشم. سروناز لبخندی زد و سرش را تکان داد. هوشنگ بلند

شد و به تعویض لباس پرداخت در حالی که سروناز نگاهش می کرد. دلش گرم شده بود. هوشنگ جوان خوبی بود.

فهمیده بود که باید مدارا کند و این مایه ی دلخوشی سروناز شد.

آقای تقدیمی رو به روی تلویزیون نشسته ظرف بزرگی مملو از پسته ی شور روی پاهایش گذاشته تند تند آنها را

پوست گرفته پر صدا می جوید. منیر با فنجان های بزرگ چای پررنگ به آنها پیوست. آقای تقدیمی لب های نمک

سود شده اش را لیسید و دست برده فنجانی برداشت و گفت: خلیبه موقع اومدی.

اما هوشنگ بر نداشت و قهوه طلب کرد. منیر برای تهیه ی قهوه به آشپزخانه رفت. آقای تقدیمی اصلاح کرده بود. لب

های سر و خون چکانش برق می زد. رب دوشامبری ابریشمین به تن داشت در حالی که یقه اش یکوری باز افتاده و

موهای سیاه و در هم شده ی سینه اش را نمایان می ساخت. جرعه ای از چای داغش را نوشید , شوری لب و دهانش

را شست و مکید, نگاهی به پسر تازه دامادش نمود, برقی خاص از چشمانش جهید و گفت:

خب خب هوشی پاپا, زندگی دو نفره چگونه؟ خوش می گذره؟

هوشنگ لبخندی زد و گفت: بد نیست پاپا. عروسم خیلی خوشگله!

آقای تقدیمی خنده ای زشت نموده , گفت: واسه همین هم وقتی اونو انتخاب کردی من مخالفتی نکردم. چون حقیقتاً

از شیمای قشنگ تره. تو که می دونی من چقدر دوست داشتم تو با برادرزاده ام عروسی کنی. اما وقتی دیدم سروناز از

شیمای دلفریب تره، حق رو به تو دادم. بعد خنده ای بلند کرد و گفت:

مردا با همه ی قدرت و اقتدارشون نمی تونند

در مقابل زیبایی زن دووم بیارند و خیلی زود زانوهایشون سست می شه. هه هه هه! بعد

پسته ای دیگر به دهان برد و گفت: پسته بخور پسرم، بخور جون بگیری.

_نه پاپا نیازی نیست.

_هست، خیلی هم زیاد هست.

هوشنگ حرفی نزد. آقای تقدیمی که می خواست در شادی پسرش شریک باشد من کنان

پرسید: می تونم پیرسم عروس خوشگلت باهات چه رفتاری داره؟

_منظورت چیه پاپا؟

_به نظرم دختر گوشت تلخی میاد. یه خورده نگرانت بودم. بعد مکثی کرد و پرسید: باهات راه

میاد؟ می خوام بدونم... بدونم شیر هستی یا نه؟

هوشنگ نگاهی به چشمان پدر کرد و چون شیطنت و شرارت را در دیدگانش دید که می

رقصید، پی به منظورش

برد و صادقانه گفت: ما... ما... من گرچه ایز دیفیکالت (مشکله) اما تینک (فکر) کردم حق با اونه.

آقای تقدیمی ظرف را روی میز گذاشت، به طرف هوشنگ خم شد و حیرت زده پرسید: حق با

اونه؟ چی حق با اونه؟

نکنه که...؟ بعد راست نشست و با لحنی نکوهش بار ادامه داد: از زیر وظیفه شانه خالی کردن از نظر تو حق محسوب می شه پسره ی موم صفت کودن؟—

هوشنگ با ناراحتی خودش را عقب کشید و گفت: پاپا اون به من عادت نداره.

آقای تقدیمی با لحنی مشمئز کننده گفت: عادتش بده بی عرضه!

—اما پاپا؟

آقای تقدیمی زبانش را لا به لای دندانها و لثه ها گرداند و گفت: تو بی عرضه ای.

—نه پاپا من بی عرضه نیستم. من شب عروسیمون... و چون خجالتکشید سرش را پایین انداخت.

آقای تقدیمی با وقاحت نگاهش کرد و با سماجت پرسید: باهاش کنار که نیومدی , نه؟

—اون شب نه پاپا , اما بعد...

آقای تقدیمی خودش را جلو کشید و با لحنی آرام گفت: قافیه رو نباز پسر. از من می شنوی نباید به زن جماعت رو

داد. همین مادرت رو ببین. اگه رو ببینه اتاق خوابش را از من سوا می کنه. اونم اول عروسیمون نه من غریبم بازی در آورد و کارش شده بود گریه زاری. می گفت ازت می ترسم , بدم میاد , چه می دونم غلطای زیادی می کرد که

مثلاً دل منو رحم بیاره. نمی دونست با شیر طرفه. منم دیدم روش بدم سوارمه و هر شب یه سازی رو کوک می کنه,

نا سلامتی مرد خونه بودم. اصلاً واسه چی زن گرفته بودم؟ کار خونه ام رو که کلفت نوکرا می کردند. منم بهش میدون مخالفت و ناز و ادا ندادم. از همون شب اول به جبر و زور متوسل شدم. هه هه هه! بدم ندیدم. حالا منیر می

دونه در قبال من چه وظیفه ای داره. ببین خودش ازم پذیرایی می کنه. یاد گرفته چه کار باید بکنه. در عوض منم

هواشو دارم. با پول زیاد و بریز پپاش دهنش رو بستم. غرقش کردم توی طلا جواهرات. زنه دیگه ذوق می کنه،

دلش گرم می شه ، با یکی دو دست لباس خارجی و چند جفت کفش نرم می شه. تو هم اینطوری باش. بعد دستی به

پشت پسرش کوفت و گفت: تقصیر تو نیست. نبودی کنار دست پاپاکه زن داری رو یادت بده. از من بشنو ، رئیس

خونه ات باش. اجازه نده زنت حکم کنه یعنی چه که عادت ندارم .

بدم میاد، غلط کرد عروسی کرد. می خواست بمونه و ر دل مامی جونش.

_اما پاپا اون زن منه. اسیر دستم که نیست ، حق داره نظر بده و حرفش رو بزنه.

_این حرفها مال خارجه اس پسر ، مال زنای اونجا که دم به تله ی مرد نمی دن. این حرفها اینجا خریدار نداره.

توی ایران مردا رئیس خونه هاشونند. توی مملکت ما مرد یعنی شیر. شیر باش. مردونگی تو نشون بده. پول داری،

جوهر داری، بریز، پاش، دلش گرم می شه. هر چی دوست داره براش بخر. اصلاً واسه شروع براش یه ماشین

بخر. گنده گنده خرج کن، هیچ واهمه ای هم از پول نداشته باش. پاپا رو داری چه غم داری؟ پاپا به پای کیف

خودش و پسرش مثل ریگ پول می ریزه. طبیعت بعضی از زنا اینه که ناز زیادی بکنند تا گنده گنده طلب کنند. این

دختره هم نازش زیاده که صد البته می ارزه. هه هه هه لعبتیه! می دونم تو هم گنده گنده خرجش کن تا نرم بشه.

هوشنگ مات و مبهوت به دهان پدرش چشم دوخته بود. دور نمای باغ سبزی را که پدرش نشانش می داد از خود بی خودش کرده بود. آقای تقدیمی ظرف پسته را روی پای هوشنگ نهاد و گفت: بخور پسر جان بخور، بعدشم چندتا

حصار جانانه با هم می زنیم تا سرت گرم شه. هه هه هه بعد بروخونه و نشون بده که سلطان خونه تی. من هم از

این به بعد مرتب ازت خبر می گیرم تا ببینم حرف پاپا رو آویزه یگوشت کردی یا نه؟ قول می دم پشیمون نشی.

یه نگاه به منیر بنداز. از زندگی اش ناراضی نیست. مدام توی اتاقش با طلا جواهراتش خوشه،
تا میاد رو ترش کنه

یکی دیگه از گاو صندوقم در میارم میندازم جلوش. برقش که چشاشو زد نرم می شه. هه هه
هه! اینه راه زندگی. مرد

بودن راه داره. چاه داره. باید از نو تو رو تاتی تاتی کنم. هه هه هه!

بخور پسرم. هیچ وقت پسته رو از خودت جدا نکن.

دیر وقت بود ، سرونز برای شام کباب حسینی درست کرده بود .

آرایش ملایمی کرده ، لباس ساده و قشنگی

پوشیده چشم به راه هوشنگ داشت / هوشنگ طی دو روز گذشته با او راه آمده و نشان داده
بود فردی انعطاف پذیر

است. گرچه دریا دریا تمنا از چشمانش می جوشید اما طاقت آورده به سرونز بیش از حد
نزدیک نمی شد. سرونز

احساس کرد زمان حلال مسائل است و او می تواند به شوهرش علاقمند گردد. او رو به روی
تلویزیون نشسته و گاه

به ساعت دیواری نظر می انداخت. چیزی به نیمه شب نمانده بود که صدای در شنیده شد.
سرونز که احساس

گرسنگی شدیدی می کرد لبخند بر لب آورده به آشپزخانه رفت تا غذا را گرم کند. صدای باز
و بسته شدن در هال

را شنید و پس از آن هوشنگ با مویی ژولیده، لبانی تازه و آبدار، چشمانی سرخ و شرور بار پا به آشپزخانه گذاشت

در حالیکه لبخندی داشت و منفور بر لب داشت. سروناز گامی عقب برداشته گفت: چی شده هوشنگ؟ حالت خوبه؟

هوشنگ خنده ای بلند و هراس انگیز سر داد و گفت: خوب؟ هیچ وقت اینقدر خوب نبوده مای فلاور نگاهش شرور

و ترسناک بود. سروناز که به لکنت افتاده بود. گفت: این چه قیافه ایه؟... تا... تا حالا کجا بودی؟

هوشنگ یقه ی پیراهنش را باز کرد و گفت: مهم نیست کجا بودم. مهم اینه که کجا هستم. بیا فرشته ی من... بیا که دوری از تو رنجم می ده... فرشته ی ظالم من.

سروناز از نگاه وحشی و چشمان به خون نشسته ی هوشنگ ترسید خودش را خم کرد خواست از زیر دست

هوشنگ بگریزد اما هوشنگ که پیش بینی چنین وضعی را کرده بود با یک جست او را در حصار گرفته چون جوجه ای با خود برد.

سروناز سر در گم بود! نمی دانست هوشنگ چگونه مردی است؟!

او مدام رنگ عوض می کرد و هر دم رفتاری

متفاوت داشت. گاه به پای سروناز اشک می ریخت و برایش قسم می خورد که دیگر مست نکند. دستانش را غرق شکوفه ساخته از وی طلب بخشش می نمود. گاه بی تفاوت از کنارش

گذر کرده به اشک ها و آه های بی پایانش وقتی نمی نهاد و گاه چون ببری وحشی و خشمگین
به جانش می افتاد و تا کام نمی گرفت دست بردار نبود. این رفتارش

سروناز را خرد می کرد ،دلش می شکست و از جنسیت خود بیزارش می نمود. او در چنین
مواقعی کینه ی مردان را

به دل می گرفت و از هر چه مرد بود منزجر می گشت. می پنداشت مردان سر و ته یک
کرباسند و عاقبت روح

شرویشان بر جسمشان غلبه نموده ، آن می کنند که اینک هوشنگ می نماید. اما نه ، همه ی
انسانها یک جور خلق

نشده اند. خداوند انسانها را با خلق و خوی متفاوت آفرید. نمی شود که همه ی مردها را از یک
بافت فرض نمود.

آنها به هم شباهت نداشتند.مگر پدرش چنین مردی بود؟ پرویز چه؟ و خیلی از مردان دیگر؟
حتی هوشنگ نمی

توانست دارای چنین روح پلیدی باشد و اگر چنین بود سبب ، میگساری اش بود و بس.
دانست چنین رفتار زشت و

نفرت انگیزی از سر مستی نشأت می گیرد. حال می فهمید چرا پدرش آن زمان که ملوک
مست بود دوری می گزید

و به کتابخانه پناه می برد. ملوک که دستش به جایی بند نبود عصبی به اتاقش پناه می برد و
صدای تلویزیون را بیش

از حد بلند می کرد. او حریف شوهرش نمی شد. هیچگاه خطری از جانب ملوک پدرش را تحدید نمی کرد. اما وای

به حال زنی که در مقابل مردی مست قرار گیرد. دیگر چه راه گریزی؟ این بی عدالتی زمانه بود که رنجش می داد.

چرا طبیعت با زن چنین معامله ای کرده و او را ظریف، زیبا، طناز و دوست داشتنی، اما ضعیف آفرید و در مقابل، مرد را آرزومند وصال و کامیابی، مقتدر و قوی بنیه آفرید؟ این افکار همه روزه سروناز را به خود مشغول کرده

طوری که ایامش با اشک و آه سپری می شد و از نشاط و شادابیاش می کاست. او هر روز لاغر تر از روز پیش به

نظر می رسید. روحش بیمار و روانش افسرده بود. جسمش کوفته و لهیده بود و این مایه ی عذاب درونی اش بود. —

احساس می کرد از زندگی زناشویی اش رضایت چندانی ندارد. او که داشت مهر هوشنگ را به دل می گرفت اما

هوشنگ امانش نداد و به آن راه قدم گذاشت که پدرش مشوقش بود و راهنمایی اش می کرد. هوشنگ رفتاری نا متعادل داشت و این سروناز را کلافه می کرد به خوبی احساس کرده بود پس از هر تماس یا دیدار با آقای تقدیمی،

هوشنگ از این رو به آن رو شده تغییر رویه می دهد و بیشتر به سروناز متمایل می گردد بدون آن که روح لطیف و

شکننده اش را در نظر بگیرد. کم کم از پدر شوهرش هم بدش آمد .

پی برد او مردی شریر است که به جز شکم

چرانی و هوای نفس به چیزی نمی اندیشد. مردی تن پرور و لش صفت که دهانش مدام می
جنبید و عمرش را در

خورد و خواب خلاصه نموده و پس از آن کامیابی , حیوانی را می مانست به شکل انسان. روح
حیوانی پدر و پسر مهار

نشدنی بود و سروناز در شگفت بود. این همه تأثیر میگساری های پی در پی شان بود و بس.
هوشنگ هر شبش با

توحش سپری می شد و روزها تا نزدیک ظهر می خوابید , بعد از ظهر همچون گربه ای لوس
خودش را به سروناز

می چسبانید و قربان صدقه اش می رفت و یا برایش اشک میریخت. گاه قهر می کرد, در را
محکم به هم زده و

بیرون می رفت و شب مست و لایعقل و خراب تر از شب پیش بهخانه باز می گشت در حالی
که بوی بد نوشیدنی از تمام هیکلش به مشام می رسید. او در همه حال سروناز را طلب می کرد
و از او می خواست هیچ کجا نرود و دست به

هیچ کاری نزنند و فقط و فقط به شوهر پردازد. حال از پدرش آموخته بود که چگونه قوای
تحلیل شده را جبران

نماید. میگو , خاویار , پسته و بادام , تخم بلدرچین و کباب و ... را در برنامه ی غذایی اش می گنجاند. هر روز صبح

عسل طبیعی را در شیر محلی حل کرده و با زرده ی تخم مرغ و کاکائو می زد و با ولع سر می کشید. از سروناز هم

می خواست او را در خوردن چنین خوراکیهای انرژی زا همراهی نماید. اما سروناز امتناع می ورزید. او از شکم چرانی

بیزار بود و با نفرت به او که با اشتهایی سیری ناپذیر داشت خیره می شد.

حال دیگر سروناز مانع میگزساری هوشنگ نمی شد می دانست که بی فایده است هوشنگ به او گفته بود گل من

بهتره هیچ کدوم به کار هم کاری نداشته باشیم. همون طور که طبق خواسته ی خودت , من به نماز خوندنت که فوق

العاده عذابم می ده کاری نداری من تو رو آزاد می کنم دست به هر کاری خواستی بزنی , حتی بهت اجازه دادم به کارت ادامه بدی , پس تو هم حق نداری به خواب و خوراک من ایراد بگیری. ما انسانهای آزادی هستیم. آفریده

شدیم از زندگی و از یکدیگر لذت ببریم. هر کس آزاده اون کاربرو بکنه که دوست داره. تو هم مانع من نشو. تو

فقط وظیفه داری منو ارضا کنی و در قبالتش من به تو اجازه می دمدست به هر کاری که دوست داری بزنی.

سروناز لب فرو بسته بود. چه جای اعتراضی و مخالفتی؟ او هدایای فراوان شوهرش را با اکراه قبول کرده و همه را در جای مناسبی قرار می داد بدون آنکه از هیچکدام استفاده نماید. حال گاوصندوقشان مملو از جواهرات ریز و درشت بود که به کارش نمی آمد. او علاقه ای به

زیورآلات زنانه نداشت و هوشنگ نمی فهمید. پدرش به او امر کرده بود طلا به پای زنت بریز و خامش کن. و او چنین می کرد. غافل از اینکه همه ی زنان یک جور نیستند همانطور که مردان مثل هم نیستند. کمد سروناز پر شده

بود از البسه ی متنوع و رنگارنگ و کیف و کفشهای گوناگون و گران قیمت که همه را هوشنگ به پایش می ریخت و

از او متوقع بود با وی خوش رفتار باشد. اما سروناز را رغبتی به استفاده از این هدایا نبود. شرمش می آمد حتی به

آنها نظر بیندازد. چرا که آنها را مزدی می پنداشت در مقابل بذل محبت به مردی که دوستدارش نبود. چون زنان

بدکاره با او رفتار می شد. هوشنگ به او جرأت می داد و هر گاه که رضایتش بیشتر بود ، هدیه اش هم وزین تر و -

سنگین تر می شد. سروناز فقط از اتومبیلش استفاده می کرد زیرا همیشه آرزو داشت از خود ماشیننی داشته و با آن

در سطح شهر به رانندگی پردازد اما ملوک مانع شده و می گفتاسدی نیازمون رو برطرف می کنه.

شهریور از راه رسیده بود. قریب یک ماه از خانه داری سروناز میگذشت. او در این مدت بیشتر در خانه می ماند و

سعی می کرد کمتر به خانه ی پدری اش سر بزند. حوصله ی ملوک را نداشت. آنها حرف زیادی برای هم نداشتند

چرا که هم زبان نبودند و دیدگاهشان متفاوت بود. آقای ملک زاده گاه به دخترش سر می زد و جویای حال دخترش

می شد. سروناز شکوه ای نداشت. شرمش می آمد در مورد هوشنگ با پدرش سخن گوید. چه داشت بگوید؟ در

مقابل سؤالات پی در پی پدرش فقط تبسم نموده می گفت: دارم کم کم بهش عادت می کنم. هوشنگ مرد مهربونیه و فوق العاده منو دوست داره.

آقای ملک زاده دل خوش می کرد و آسوده آنجا را ترک می نمود.

آن روز هوشنگ پیش از ترک منزل گفت که برای ناهار بر نمی گردد. قرار بود آن روز همراه پدرش و تنی چند از

شرکا برای صرف ناهار و عقد قرارداد به هتل بروند. سروناز هم گفت که نگران حالش نباشد. او آن روز به منزل

پدرش خواهد رفت. هوشنگ آسوده شد. گونه ی سروناز را شکوفید و شتابان از پله ها
سرازیر شد. سروناز هم بلوز و

شلواری به تن کرده راهی منزل پدرش شد. آقای ملک زاده خانه نبود. ملوک مثل همیشه روی
کاناپه لمیده پاها را

روی میز درز کرده بود و کوثر پاهایش را با ماده ای سفید رنگ ماساژ می داد. ملوک دستانش
را نیز تا مچ درون

کاسه ای حاوی همان ماده ی سفید رنگ فرو برده بود. سروناز مبهوت رو به روی مادرش
نشست و پرسید: چه کار

می کنید؟ مامی جان؟ اینا چی هستند؟ هیچ شباهتی به کرم ندارند.

ملوک که طبق معمول غرق در آرایش بود گفت: خامه اس که از شیر الاغ تهیه شده. سروناز
ابروها را بالا داد و پرسید: خامه با شیر الاغ؟

ملوک به کوثر گفت: شست پامو بیشتر ماساژ بده. نمی دونم چرا پوست شستم یه مقدار سفت
شده! اون قسمت رو

بیشتر خامه ای کن. بعد رو به دخترش کرد و گفت: توی یه مجله خوندم یکی از ملکه های
چین یا مصر، اسمش الان

یادم نیست، دستور می داده دستهاشو با خامه ای که از شیر الاغ تهیه می کردند ماساژ بدن.
این باعث می شده پوست دستش نرم و شفاف بشه.

سروناز گفت: ملکه ی چین بود به نام تسوهسی. اما مامی به نظر من دستهای شما نیازی به این همه توجه نداره.

دستهای شما که با پودر و صابون آشنایی نداشته و نداره.
_می خوای بگی دستهای اون ملکه با پودر و صابون آشنایی داشته؟
_آره داشت. تسوهسی که از بدو تولد توی قصر زندگی نمی کرده .

او از طبقه ی عامی و متوسط جامعه بوده و از یک خانواده ی پر جمعیت. تسوهسی هم به عنوان دختری بزرگ مجبور بوده تمام لباسهای خونواده اش رو بشوره. واسه

همین پوست دستش زبر بود که بعد فهمید این زبینه ی یک ملکه نیست.

_پس چی شد که سر از قصر در آورد؟

_هر کس یک سرنوشتی داره مامی. اقبال تسوهسی هم این بوده کهسر از قصر در بیاره و بشه ملکه. کتابش توی کتابخونه ی پدر هست , بخونید.

ملوک بی حوصله دستش را بالا برد و گفت: همینا که تو گفتی کافیه .

بیشتر از این بدونم به چه دردم می خوره؟ من

از کتاب خوشم نیاد , اما مجله رو دوست دارم. خلاصه داشتم می گفتم به اسدی گفتم بام شیر الاغ بیاره بده کوثر-

ازش خامه تهیه کنه که به دستام بزنم. دیدم زیاد شده , گفتم بد نیست به پاهامم بزنم.

تابستونا که آدم کفش

تابستونی پاش می کنه پوست آدم آفتاب زده می شه. همیشه از اینکه آخر تابستون می دیدم پوست پام تیره شده

رنج می بردم. حالا امیدوارم این خامه ها مفید واقع بشه. اگه دوست داری یک ظرف بدم ببری. _نه مامی , من از این کارها خوشم نمیاد.

بعد هم بلند شده به طرف یخچال رفت تا برای خود میوه بیاورد .

دست کوثر بند بود و مشغول ماساژ دادن پاهای خانمش بود و فرصت نداشت از سروناز پذیرایی کند. سروناز از توی آشپزخانه با صدای بلند پرسید: فتنه کجاست؟ خونه نیست؟

_رفته خونه ی رامک اینا.

سروناز با ظرف میوه روبروی ملوک نشست و در همان حال گفت:

چرا اجازه می دید اینقدر بره خونه ی رامک اینا؟

_چه اشکالی داره؟ بشینه خونه بیوسه بو گندش هوا شه؟

_رامک دم بریده اس مامی. می ترسم فتنه رو هوایی کنه.

_رامک دختر سر حالیه و من ازش خوشم میاد.

_اما من برعکس شما فکر می کنم من احساس می کنم رامک دوست خطرناکیه.

_تو همیشه نسبت به آدمهایی که شور و حال بیشتری دارند ظنین بودی. رفتارت آدم رو یاد راهبه ها میندازه.

کوثر که کارش به اتمام رسیده بود گفت: دیگه کاری ندارید خانم جان؟ می تونم برم؟

ملوک گفت: بقیه شیرها رو تا خراب نشده بریز توی وان می خوام حمام کنم. حواست باشه
اول گرمشون کنی.

چشم خانم جان.

ملوک سرش را روی کاناپه گذاشت. نفس عمیقی کشید , بعد ناگهان سرش را بلند کرد,

نگاهی به سروناز نمود و گفت؟ لاغر شدی اینطور نیست؟

سروناز حرفی نزد و فقط نگاهش نمود. ملوک ادامه داد: هوشنگ که مرد خسیسی نیست.
هست؟

نه مامی جان.

بریز پپاش می کنه برات؟ به تغذیه ات می رسه؟

آرا خیلی هم زیاده! هر چی نباشه اون پسر آقای تقدیمه.

پس چه مرگته؟ چرا زرد و زار شدی؟ آدمو یاد زانو میندازی .

ناخوشی؟

نه مامی حالم خوبه.

توله که تو راه نداری!

نه مامی جان خاطرتون جمع.

پس چه مرگته؟ هر کی خونواده ی شوهرت رو شناسه فکر میکنه هفته هفته رنگ گوشت و

مرغو نمی بینی. منیر

برام گفته که هوشنگ چقدر نازت رو می کشه! گفته که چقدر هواپیرو دندونتو داره و غرق

جواهرات کرده. راست می گه؟

_حق با منیر جونه. هوشنگ تقریباً هر روز به من هدیه می ده.
 ملوک سرخوش خنده ای بلند سر داد و گفت: حسن امتخابم رو باید ارج نهاد. آفرین بر من
 که گوهر شناس قابلی
 هستم. این دومادیه که من آرزوشو داشتم. اشرف السلطنه کجاست به هوشنگ بباله. _
 _اما مامی , من به این همه جواهر نیاز ندارم. شما خودتون می دونید هیچ وقت زیورآلات شادم
 نکرده. هوشنگ هم نمی تونه با این کاراش منو شاد کنه.
 ملوک چهره در هم کشید و گفت: هنوزم که سر عقیده های پوسیده ی خودت ایستادی! فکر
 کردم ازدواج آدمت می کنه!
 _نه مامی من فرقی نکردم.
 _پس هوشی مغز خر خورده هر روز به تو جواهر هدیه می کنه؟ سروناز که میل به درد دل
 داشت انگشتانش را در هم کرده با لحنی آرام گفت: جواهرات اهدایی هوشنگ نه تنها
 شادم نمی کنه, بلکه...بلکه...مامی من از این کارش متنفرم.
 _دختره ی ابله! برق جواهرات گرون قیمت چشم کدوم زنی رو کور نکرده؟
 _مامی اگه شما بدونید اونا به چه قیمت به من اهدا می شه دیگه اینحرف رو نمی زنید.
 ملوک خودش را جلوتر کشید و گفت: به چه قیمتی؟ بگو ببینم اینطور که بوش میاد شوهرت...
 نکنه که... نشنوم که
 بخواهی شکایت هوشی رو پیش من بکنی. تو می دونی که هوشنگ مثل جفت چشم برام
 عزیزه , بنابر این تمایل

ندارم شکایتی از اون بشنوم. هوشی مایه ی افتخار منه.

سروناز سرش را پایین انداخته به بازی با انگشتانش پرداخت.

ملوک که کنجکاوی به جانش افتاده بود پس از مکثی پرسید: چی می خواستی بگی؟

سروناز که چشم به پایه ی میز داشت آرام گفت: هوشنگ , هوشنگ... به طریق خاصی منو عذاب می ده. اون...

اون... مامی هوشنگ قدری... یک کمی... بعد سرش را بالا گرفت و در حالی که اشک در چشمان درشت و خاکستری

اش حلقه زده بود و می رقصید , گفت: چطوری بگم؟ هوشنگ قدری آتشین مزاجه... اون... اون شروره.

ملوک خنده ای بلند سر داد طوری که سروناز توانست لوزه هایش را ببیند , بعد پاهای چرب و خامه ای اش را روی

هم گرداند و گفت: دختره ی کودن , فکر کردی به چه دلیل اصرار داشتم تو زن هوشی بشی؟

سواى اعتبار

خانوادگی و رفاقت مون , هوشی در نظرم دو حسن داشت. یکی اینکه سالها خارج زندگی کرده بود و سرش به تنش

بیشتر از جوونای امروزی می ارزید. دومین و مهمترین مسئله برق شرارتی بود که توی

چشماش دیدم. اون چیزی که

من سالها توی چشمان قشنگ پدرت می جستم و نیافتم توی چشمانهوشی دیدم. بعد از سر تنبلی و سرخوشی

خودش را بیشتر به مبل فشرد و گفت: هی روزگار، بنده ی نعمتزوالت رو ببین که قدر داده هات رو نمی دونه. به

یکی نمی دی که مثل سگ هار دنبالشه و به یکی می دی که پشش می زنه. سپس رو به سروناز کرد و گفت: باهاش تا

کن دختره ی بی حال! قدرش رو بدون که بهتر از اون گیرت نمی اومد. سروناز همان طور که اشک می ریخت، گفت

:اما مامی جان شما که می دونستید من چه جور دختری بودم چرا این کار رو با من کردید؟ هوشنگ به درد شاید فتنه و رامک می خورد نه من.

ملوک بدون توجه به درد دل سروناز گفت: فتنه و رامک خیلی دیرتر از تو به دنیا اومدند و هوشی خیال عروسک بازی نداشت.

_فکر نمی کنم برای هوشی سن و سال چندان مسئله مهمی باشه.

چیزی رو که اون طلب می کنه و نیاز داره ربطی به

سن و سال نداره. همین قدر که بالغ شده باشی براش کفایت می کنه.

ملوک خنده ای کرد و گفت: این تنها شکایتیه

که می تونه منو مسرور کنه. خوشحالم که در شناخت هوشی خطا نکردم. حالا می تونم روی حدسیاتم حساب باز-

کنم. تو هم بهتره بری و به شوهرت و زندگی بچسبی. من اگه جای تو بودم... بعد خنده های بلند و طویلش در

فضای هال طنین افکند در حالی که کوثر با طشت آب برای شستشویپاهای چربش به آنان پیوست. او حمام را آماده کرده بود.

حال هوشنگ بیشتر ایامش بیرون از خانه سپری می شد و سروناز به طریقی خود را سرگرم می نمود. او کمتر بیرون

می رفت و سعی می کرد اوقاتش را با مطالعه پر نماید. مادرش او را نمی فهمید، فتنه با دوستان لا ابالی اش سرگرم

بود، سپیده را هم به عنوان یک دوست و همدم از دست داده بود و اجازه نداشت با بهترین دوستش حتی مکالمه ی

تلفنی داشته باشد. او و شاهرخ در جشن عروسی سروناز شرکت نکردند.

روزی ناکه ای از سپیده به دست سروناز رسید بدین مضمون:

این شاید آخرین نامه ای باشه که به تو می دم. این نامه خط پایانی است بر دوستی ما. تعجب نکن. شاهرخ ازم

خواسته هیچ وقت، هیچ وقت اسم تو از میان لبام بیرون نیاد اون گفته نمی خوام سر به تن سروناز باشه. گفته اگه

یک مرتبه اسم تو رو جلوش ببرم دندونامو می ریزه توی دهنم. منو ببخش که اینقدر رک و پوست کنده حرفامو

زدم. آخه می دونی اگه تو هم جای من بودی به شاهرخ حق می دادی. نمی خوام ناراحتت کنم
، اما دلم طاقت نمیاره

که نگم. می دونی منوچهر یه جورایی داره روانی می شع. البته خدا نکنه. روانی هم نشه ،
جوونی اش فنا شد رفت پی

کارش. منوچهر عزیز و دوست داشتنی ما به عبارتی شده مرده ی متحرک که فقط نفسی داره
که بالا میاد بر حسب

اجبار و به خواست خدا. چرا که عمرش هنوز به دنیاست. اون بینواچند روز بعد از عروسی تو
رفته به باغ دایی یاور و

خودشو توی یه اتاق حبس کرده. هیچ کس رو هم توی اتاقش راه نمی ده. به جز دایی و
شاهرخ رو. حتی جمیله خانم

از پشت در نا امید و با چشم گریون بر می گرده و مدام نفرینت می کنه. دایی یاور گفته
منوچهر شبها تا خود صبح

توی باغ راه می ره و با خودش حرف می زنه. صبح که هوا روشن می شه می ره توی اتاق و تا
شب با گیتارش غم انگیزترین آهنگارو می نوازه. گاهی وقتها هم اینقدر غمناک می خونه که
دل سنگ آب می شه. خسته که می شه

مچاله یه گوشه ای می افته. غیر از نون و آب ، هیچی نمی خوره .

آره جونم، نون و آب ، نون خالی. منوچهر به شاهرخ

گفته دوست ندارم از گشنگی بمیرم. دلم می خواد از سوز فراق بمیرم. دایی یاور می گه
منوچهر کاسه کاسه آب می خوره و هی می گه جگرم داره می سوزه , عشق فرخ لقا جگرم رو
می سوزونه. دایی هم دل و دماغ نداره و دیگه کمتر

بیرون میاد. برنامه ی کوه و موه هم به هم ریخته. دایی به شاهرخ گفته منتظر می مونم اگه
منوچهر سر از دیوونه

خونه در نیارود کارشو ردیف می کنم با خودم می برمش اون سر دنیا تا عاشقی از یادش
بره. گفته منوچهر به زمان

نیاز داره. شاهرخ هم کارد بزنی خورش در نیاد. شاهرخ معتقده تو دوست عزیز من منوچهر
و دایی رو ازش گرفتی . یه روز گفت دیگه به چی دلم رو خوش کنم؟ بغض کردم و
گفتم: من بوقم؟ ناگهان سرم داد کشید که وای به حالت اگه منوچهر روانی بشه ترسیدم بگم به
من چه؟ من که

تاجایی که از دستم می اومد تلاشم رو کردم. رفتار شاهرخ دیگه بامنم خوب نیست انگار من
مقصرم شاهرخ می گه

تو چه جور دوستی هستی که نتونستی این وصلت رو جور کنی سروناز جون دیگه زیاد احساس
خوشبختی نمی کنم

باور کن یه چشمم اشکه و یه چشمم خون یه وقتایی فکر می کنم تو مسبب بدبختی منی تو
شاهرخ خوبم رو ازم

گرفتی راستش دیگه حوصله ات رو ندارم حقش بود در راه خداهم که شده باهاش عروسی می
کردی حداقلش این

بود که از خود گذشتگی می کردی و جوونی رو از دیوونگی نجات می دادی و با زندگی منم بازی نمی کردی یه

وقتایی فکر می کنم مردم چش دیدن خوشبختی منو نداشتند چشمم زدند مامان می گه صبر کنم شاهرخ از سرخو-

میاد پایین منم گرچه باور ندارم اما چه چاره ای دارم؟ اصلا هم چش به راه جواب نامه ات نیستم. من و تو دیگه حرفی برای گفتن نداریم.

سروناز مات و مبهوت مانده چشمانش بر روی خطوط نامه خشک شده بود. گویی راه نفشش مسدود شده بود. آن چه

را خوانده بود باور نداشت چه بر سر منوچهر آمده بود؟ آیا به راستی عشق منوچهر تابدین حد پرشور بود که با وی

چنین کرده باشد؟ یکباره چهره منوچهر در برابر دیدگانش جان گرفت نگاه های التماس آمیزش را به یاد آورد

لبخند بدننگ و قشنگش را به یاد آورد جذابیتش را قامت رعنائش راموهای همیشه تمیز و براقش را و آن چشمان درشت قشنگش را ای داد از دست زمانه ؟ به ناگاه همه چیز در برابر دیدگانش به هم ریخت و او را چون دیوانه ای

ژولیده تصور نمود. کثیف و به هم ریخته با موهایی بلند نامرتب و پریشان با شلواری کوتاه و خاک آلود که سرپاچه

هایش ریش شده بود و نه نمی توانست باور کند. احساس گناه کرد. به ناگاه شانه هایش تا خورد دلش گرفت

گویی او را به اعماق زمین سوق داده و در دل ظلمت رهانیدند .

احساس کرد قلبش هر لحظه بیشتر باد می کند و هر

آن از فشار این غم می ترکد گویی مشتی بزرگ و مردانه درون گلویش چپانده بودند بلند شد به سمت یخچال رفته

لیوانی آب سرد نوشید آب توی گلویش گره خورده پایین نمی رفت .

لیوان را روی میز نهاده به طرف دستشویی

رفت مشتی آب سرد بر صورتش پاشید گونه هایش داغ و گر گرفته بود و زیر پلک چپش دل دل می زد خودش را در آینه نگریست. از خودش بدش آمد چه داشت او که منوچهر را چنین مفتون خود کرده بود ؟ نفهمیده خودش را

از توی آینه دید که دهن کجی می کرد مشتی آب به آینه پاشید دلش می خواست ه منوچهر دست پیدا کرده و با

دستانش خفه اش می کرد چرا باید یک مرد چنین زبون باشد که در برابر عشق زنی این گونه بشکند؟ دوست داشت

گلویش را گرفته تکانش دهد و پیرسد چرا در راه عشق چنین خودباخته شدی؟ این چه معامله ای بود که با جوانی

ات کردی؟ بهای این عشق بدین حد گران بود و اصلا می ارزید بهاین قیمت؟ اشکش سرازیر شد از دستشویی

بیرون آمده پشت میز آشپزخانه نشست هق هق گریه امانش را بریده بود. دلش برای منوچهر می سوخت برای

خودش هم که از دست رفته بودند هردو کاش می توانست کاری انجام دهد چه کاری از دستش بر می آمد؟ مگر می

شد به گذشته بازگشت؟ دیگر دیر شده بود او زمان را از دست داده بود در حالی که خودش هم از دست رفته بود

مگر خودش از زندگی اش رضایت داشت؟ مگر خودش در ردیف زنان موفق و خوشبخت جامعه قرار داشت که می

خواست دستگیر باشد؟ اگر منوچهر جوانی اش را و زندگی اش را باخته بود اوهم چنین بود او که از زندگی زناشویی

اش رضایت نداشت که بخواهد دل به حال دیگری بسوزاند خود نیاز به دلسوزی داشت و مونس می طلبد که

برایش زار بزند و از غمهایش بگوید آیا این نارضایتی پیامد آه منوچهر نبود که دامنگیرش شده بود؟ شاید حق با

انسی باشد که می گفت خدا نکنه چشم یک مردی دنیال زنی باشه اون وقته که آهش اون زنو می گیره و تا آخر عمر

بدبختش می کنه انسی بارها قصه زندگی خواهر زاده شوربختش را برای خانمش تعریف کرده
بود و سروناز با گوش

خود شنیده بود. انسی گفته بود که خواهرزاده اش ناف بریده پسر عموش بوده اما توی راه
مدرسه عاشق شاگرد

مسگر محله شون می شه قصه عشقشون بالا می گیره و پدر و مادرش دست پاچه شده و دست
دخترشونو میذارن

توی دست پسر عموه و اصلا به گریه های دخترشون و التماسهایشاگرد مسگره اهمیت نمی
دن اما دختر بینوا از

همون روز اول شوربخت می شه و رنگ خوشبختی رو نمی بینهبعد نفسی می کشید و می گفت
حالام خواهرم

پشیمونه که دوتا دل رو از هم جدا کرده و می گه آه پسر دنبال زندگی دخترمه می گه جاری
ام با دخترم خیلی بد تا

می کنه می گه دستم رفت زیر ساطور و دخترم رو نمی دادم به پسر عموش هردفعه که انسی
این ماجرا را تعریف-

می کرد ملوک می خندید و می گفت : ذاتا شوربختند پی بهانه می بدند بدبختی شونو بندازن به
لنگ یکی شاگرد

مسگری هم آدمه که بخواد زن بگیره؟ زن اون آسمون جل تر از خودتون می شد که بینواتر
از امروز بود فقط دلتون خوش بود که کیف عروس و داماد کوکه.

ملوک معتقد بود فقرا زندگی شونو با خرافات پر می کنند چون که قدرت تفکر ندارند. همیشه و همه جا می گفت خدا به این بیچاره ها شعور هم نداد.

آهی سنگین از سینه سروناز بیرون آمد چشمانش متورم شده بود .

راه بینی اش هم گرفته بود سرش را از روی میز

برداشت گریه اش تمام شده بود اما اندیشه رهایش نمی کرد . زندگی با او و منوچهر چه کرده بود؟ اما نه چرا

زندگی؟ چرا انسانها خطاهای خود را به بدن زمانه زندگی و تقدیر می اندازند؟ مگر خود کرده را تدبیر بود؟ او بود

که با جوانی و زندگی منوچهر بازی کرده بود نیز با زندگی خود اما مگر راه انتخاب پیش رویش باز بود که خود را

مقصر می پنداشت؟ احساس کرد بیش از پیش دلش به حال منوچهر می سوزد اما چه راه علاج ؟ کاش سپیده با

منوچهر فامیل نشده بود آن وقت نمی توانست چنین خبرهایی را آن طور ریز و دقیق برای او بیاورد. احساس می

کرد سپیده با اخبارش او را می آزارد و دلش را خون می کند. با این همه دلتنگ دوستش بود. باردیگر سرشک غم از دیده روانه ساخت چرا که احساس کرد سپیده را برای همیشه از دست داده اینکه سروناز در شهر خودش احساس تنهایی و غربت می نمود.

آن شب سروناز مشغول درست کردن سالاد فصل بود که هوشنگ مثل همیشه در آشپزخانه را محکم باز کرده به

دیوار کوباند و شاد و سرحال در آستانه در ظاهر شد. او تازه رسیده حتی لباسهایش را عوض نکرده بود. سروناز

نگاهش کرد و گفت: تو کی میخوای یاد بگیری درها رو اینقدر محکم به دیوار نکوبونی؟

هوشنگ گوجه از از توی ظرف برداشته به دهان گذاشت بعد روی صندلی نشست پاها را از هم باز کرده لمید و

گفت: مای آنجل (فرشته من) اینقدر حالم خوبه اینقدر هپی ام

(خوشحالم) که نمی تونی حتی تینکشو (فکرشو) بکنی.

سروناز چاقو را توی ظرف گذاشته دستها را شست روبروی هوشنگ نشست و گفت: هوشنگ دست بردار فیلت یاد هندوستان کرده ؟

-اوه نو نو مای فلاور (اوه نه گل من) یاد انگلستان کرده

-هوشنگ کی می خوای بفهمی که با این طرز حرف زدن خودت رو مسخره مردم می کنی.

-پی پل ؟ (مردم)؟ کی باشن این پی پل که بخوان منو مسخره کنند؟ برای من تو

ایمپرتنتی (مهمی) مای دیر توهم که عشقت رو درک می کنی -چی تو رو باید درک کنم؟

-یه چیز خنک نداریم؟

-چرا هندونه داریم شربت آلبالو داریم کدومش رو برات بیارم؟ هوشنگ چشمکی زد و

گفت: برندی با یخ مای دیر سروناز اخم کرد و گفت: بس کن هوشنگ

هوشنگ که بسیار شاد و سر حال بود خندید تکیه داد و گفت : موجود نمی باشد مای
(فلاور؟) گلم (نو پرابلم) اشکالی

نداره (شما شربت آلبالو رو بیاورید ما تینک می کنیم برندی است نچ نچ نچ مای وایف ایز
(الد) همسر من قدیمیه)

افکار مای وایف ایز رتن (افکار همسر من پوسیده اس) ایز کهنه دیس ایز بد ایز نو گود آی
لایک وایف امروزی)-

من همسر امروزی دوست دارم (وایف متمدن ال رایت نو پرابلم) بسیار خب مشکلی نیست)
باید مای وایف رو برد

به یه تراول (سفر) دلپذیر به انگلند) انگلستان (ار مکزیکو سیتی ارسان دیه گو تا مای وایف
بفهمه زندگی ایز بیوتی فول (قشنگه)

سروناز مات و مبهوت در حالی که پارچ شربت را در دست گرفته بود هوشنگ را نگاه کرد و
گفت: مثل اینکه حالت خیلی خوبه هوشنگ باز رفته بودی دیدن پاپات؟
هوشنگ لیوانی برداشت آن را مقابل سروناز گرفت تا برایش شربت بریزد بعد آن را به دهان
برد جرعه ای نوشید

لبانش را لیسید و گفت: پاپا ایز وری گود (خیلی خوبه) هی ایز وری شاد) اون شاده (پاپا
سد) گفته (غم و غصه ایز

نات گود (خوب نیست) ورک (کار) زیاد نات گود پاپا خنده رو لایک (دوست) داره خوردن و
خواهیدن رو لایک داره و تفریح رو.

سروناز سری تکان داده روی صندلی نشست تا مابقی سالادش را درست کند. او درحالی که
خیار بزرگی را پوست

می گرفت گفت: پس بگو کله ات گرمه شکم پر و کله گرم ره آورد خونه پاپاته

هوشنگ خیار پوست گرفته را از دست سروناز گرفته گاز زد و در حالی که آن را می جوید
گفت: بر عکس

هپی(خوشحال) بودن من ربطی به کله هاتم (داغم) نداره شما اشتباه می کنید مای آنجل شکم
من نیز ایز امپتی)

خالیه (نو فول) پر نیست (من به این دلیل هپی) خوشحال(هستم که

...

سروناز که پیازی در دست گرفته و مشغول پوست کندن آن بود گفت: هوشنگ تورو به جان
پاپات قسم دست بردار -از کجا؟

-اینقدر انگلیسی بلغور نکن

هوشنگ بلند شد خنده ای کرد بعد تکیه به گاز داد دست به سینه شد و گفت: مای فلاور شما
نو معوق یو آر بد من

قریب یک سال نیم از انگلیس اوی (دور) بودم من نیاز به تمرین دارم خیلی بده که اونجا
برحسب عادت فارسی به

قول تو بلغور کنم دیس ایز بد سروناز متعجب پرسید حالا مگه چی شده؟

هوشنگ دست در جیب برد و گفت: اینا چی هستند؟

-دی آر تیکت فر هانی مون) اینا بلیط هستند برای ماه عسل (ما با هم پرواز خواهیم کرد به انگلستان بعد هم با

دست پرواز هواپیما را نشان داد و دور خود چرخید و خندید و باز گفت: دیس ایز گیفت از طرف پاپا) این هدیه اس)

پاپا ایز گود من) مرد خویبه (آی لایک پاپا) من پاپا رو دوست دارم (هی ایز وری گود او می گفت و دور خود می

چرخید و سرونز حیرت زده به مرد زندگی اش نگاه می کرد .

هوشنگ ناگاه ایستاد و گفت: مای فلاور گریه می

کنی؟ وای؟) چرا؟ (آریو) هستی (ناراحت؟ بعد نزدیکتر آمد خواست او را در حصار بگیرد که سرونز خودش را عقب کشید و گفت: لوس نشو چرا باید گریه کنم؟

-مای آنجل این اشکها چی هستند؟

سرونز پیاز را بالا آورده گفت: نمی بینی دارم پیاز قاچ می کنم؟ -اوه ساری آی ام وری بد وری بی توجه بعد انگشتش را زیر چانه سرونز برد و گفت: حق با ماماس بهتره برات

کلفت بگیرم ماما همیشه گوشزد می کنه که تو نباید کار کنی بات آیتینک) اما من فکر می کنم (با وجود کلفت ما

آسایش نخواهیم داشت . ایزنت ایت سو؟) اینطور نیست؟)-

سرونز همچنان به ریز کردن پیاز مشغول بود . هوشنگ دوباره چانه اش را بالا برد و گفت: هان؟

سروناز با دلخوری گفت : مادامی که تو بخوای به این مسخره بازیها ادامه بدی من جوابت رو نمی دم.

-مسخره بازی ؟ منظورت نحوه اسپیک (صحبت) منه؟

-نحوه صحبت کردن توئه

-ال رایت ال رایت اینطور نیست عزیزم ؟ کلفت مزاحم ما نخواهد بود؟

سروناز برخاسته به طرف دستشویی رفته در حالی که دستانش را می شست گفت اگر هم تو مایل باشی من موافقت نخواهم کرد.

-وای مای دیر ؟ (چرا عزیزم) البته من خوشحالم چون خودم با بودن کارگر توی خونه احساس راحتی نمی کنم ما اول زندگی مونه و نیاز داریم که تنها باشیم ایزنت ایت سو؟ بات آی لایک) اما دوست دارم (اوه ساری عزیزم دوست دارم بدونم چرا؟

سروناز دستانش را با حوله خشک کرد و روی صندلی نشست هوشنگ هم روبرویش قرار گرفت و گفت: جواب منو

نمی دی؟ اوه مای فلاور حق بده ما قراره بریم انگلیس اونجا باید انگلیسی حرف زد تو باید عادت کنی.

سروناز نگاهش کرد و بی حوصله گفت: من مخالف زبان انگلیسی نیستم. خیلی خوبه که شخصی بتونه به راحتی

انگلیسی صحبت کنه اما با ادغام جملات انگلیسی و فارسی مخالفم این خیلی مسخره اس هوشنگ می فهمی؟

-ال رایت ال رایت هوشنگ فهمید و تسلیم شد اما جواب منو ندادی مای فلاور دوست دارم بدونم چرا؟

-چراچی؟

-چرا دوست نداری....

-آهان منظورت کارگره؟

-یس (بله) عزیزم

-تو خودت جواب خودت رو دادی

-چی بود جوابم که نفهمیدم؟

-با این ادا و اصولهایی که تو درمیاری من دوست ندارم شخص دیگه ای توی دست و پامون باشه من خجالت می کشم هوشنگ معذرت می خوام اما تو وقیحی و این منو رنج می ده .

هوشنگ نگاهی به چشمان زیبای سروناز کرد و

گفت: من وقیح نیستم آی ام مجنون آی ام شیدا آی ام واله آی ام مدهوش ایزنت ایناف؟(کافی نیست؟)

سروناز بلیط را از روی میز برداشت و گفت: تاریخ پرواز برای کی هست؟ -برای سیزدهم

-سه روزدیگه ؟

-البته می دونم قدری دیره اما ایزنت زمدی (چاره نیست) باید صبر کرد.

-چرا قبلا در مورد این سفر بامن صحبت نکردی؟

-دوست داشتم برات سورپرایزش کنم.

-اما بهتر بود با من هم مشورت می کردی منم دوست داشتم نظر خودمو بگم منظورم انتخاب مقصده نظر من برای تو مهم نیست؟

-هست هست چرا نباشه؟ من فکر کردم سورپرایز نیازی به شور نداره اون وقت دیگه سورپرایز نمی شد.-

-اما من دوست نداشتم برم انگلیس

-وای؟ چرا)

-ایران خودمون جاهای دیدنی زیادی داره که ما هنوز ندیدیم آدم وقتی میره به کشور دیگه که کشور خودش رو

تمام و کمال گشته باشه از همه جای دنیا برای دیدن ایران میان و ما خودمون بی توجه و غافلیم.

هوشنگ خوشه انگوری برداشت و مقابل دیدگان گرفت و چرخاند بعد حبه ای به دهان برد و گفت: از همه جا واسه

دیدن کشور ما میان مام واسه دیدن کشور اونا می ریم این هست تلافی حالا دیگه با خارجیا بی حساییم.

-بچه شدی هوشنگ؟

هوشنگ خندید و گفت: اگه بچه بودم که تورو به من نمی دادند.

-اما تو که انگلستان رو دیده بودی من هم اصراری نداشتم برای دیدن جاهای دیگه ای غیر از ایران فرصت هست.

- برای ایرانگردی هم فرصت هست.

- ما می‌تونیم از ایران خودمون شروع کنیم و بعد به جاهای دیگه پردازیم.

- اما من لایک دارم همه دنیا رو به تو نشون بدم دوست دارم از انگلیس شروع کنم چون اونجا رو مثل کف دستم

بدم من لایک دارم کیو گاردن باکینگهام پالس کاونت گاردن.....

- بس کن هوشنگ از همه جاهایی که تودیدی و بارها برام تعریف کردی مامی دین کرده و عکس گرفته طوری که من احساس می‌کنم همه اون جاها رو بدم و دیدم.

- ضرب المثلی ایرانی هست که می‌گه شنیدن کی هست مثل تماشا؟ سروناز که گاه نحوه صحبت کردن هوشنگ به خنده اش می‌انداخت لبخندی زد و گفت: اگه شنیدن مداومت داشته باشه شاید که بشه مثل تماشا حداقل احساس می‌شه از اون گذشته تو فراموش کردی که دوهفته دیگه مدرسه‌ها باز می‌شه؟

- اوه دیس ایز بد حق با پاپاس ورک ایز بد (کار بده) ایز دست و پاگیر

- هوشنگ لطفا شروع نکن ما قبلا در این مورد به توافق رسیدیم.

هوشنگ فکری کرد و گفت: نو پرابلم (مشکلی نیست) می‌گم پاپا تاریخ بلیطامونو عوض کنه ما می‌تونیم به همون

دو هفته اکتفا کنیم بگو ببینم مگه می‌شه هانی مون (ماه عسل) نرفت؟ - به همین دلیله که دوست دارم توی ایران خودمون بگردیم قبول کن دوهفته برای دیدار از یک کشور بیگانه فرصت زیادی نیست.

-نو نو واسه ایرانگردی فرصت هست اصلا ایرانگردی مال فقراس که پول کافی ندارند. ایران ایز الد ایز باستانی من

طالب تجدد و پیشرفتم عزیزم باید پاتو از مرز بگذاری اون طرفتر تا بفهمی حق با من و یور مامی (مادرت) هست

یا نه بعد از جا برخاست و گفت: می رم تلویزیون تماشا کنم تونمیای؟

-تو برو من باید شام رو آماده کنم.

-کن آی هلپ یو؟ اوه ساری عزیزم کمکت کنم؟

سروناز به طرف یخچال رفته جوابش را نداد هوشنگ زیر لب گفت:

نو؟ و از آشپزخانه بیرون رفت.

آه و ناله ملوک گوش آقای ملک زاده را کر می کرد. او بالشی روی گوشش نهاده و سعی می کرد بخوابد اما هربار

صدای فغان ملوک که به یکباره بلند می شد خواب را از دیدگانش می پراند . ملوک ناگاه از جا برخاست دست بر-

شانه شوهرش نهاد وی را چرخاند و گفت: من از درد دارم جون می کنم اون وقت تو گوشتاتو زیر بالشت چیوندی؟

آقای ملک زاده بلند شده نشست و گفت: عزیزمن می گی چه کار کنم؟ چه کاری از دستم بر میاد؟ گفتم که برو دوتا مسکن بخور تا دردت آروم شه.

ملوک نالان و گریان گفت: چقدر مسکن بخورم؟ از سر شب تا حالا دوتا خوردم نمی شه که سرخود قرص خورد.

-چاره چیه؟ نیمه شبه و دست مون به جایی بند نیست باید تا صبح تحمل کنی.

ملوک دست به شست پا برده آن را در مشتم گرفته و گفت: نگاه کن چقدر داغ شده ببین چه ورمی کرده!

-می بینم کور که نیستم.

-پس بلند شو یه کاری برام بکن برو بگو کوثر یک طشت آب گرمیاره ماساژش بده

-الان که نیمه شبه اون بیچاره هم گرفته خوابیده ذله اش کردی از صبح تا حالا یک کمی دندون به جگر بگذار الان خودم میرم برای آب گرم میارم.

ملوک جیغی کشید و گفت: ای وای ملک مردم از درد بیا شستم رو آروم آروم بمال بعدا برو. آقای ملک زاده راه رفته را بازگشت کنار ملوک نشست و آرام آرام با دو انگشت شست پای همسرش را مالش داد.

ملوک نالید: ای وای خدا مردم! نمی دونم چی شده! می بینم مدتی دور شستم سفت و قرمز شده نگو اینا علائم بیماری

بوده و من نمی فهمیدم. فکر می کردم از کفشامه که جلو پنجه اش باریکه پریشب توی مهمونی طلعت اینا همه می

گفتند چرا لنگ می زنی اما من داغ بودم چیزی حالیم نبود. فرداش دیدم درد داره بیشتر می شه حالام که اینقدر ورم کرده ای وای خدای من این چه دردی بود؟

آقای ملک زاده با شستش دورتادور ناخن پای ملوک را مالش داد و گفت: همون فردا باید خودت رو به دکتر نشون

می دادی من از تو تعجبم تو که نسبت به سلامتی و زیبایی خودت بی توجه نیستی.

ملوک با چهره ای درهم کشیده به نشانه فشار درد گفت: گفتم که فکر نمی کردم چیز مهمی باشه پنجه کفشم ظریف

و باریک بود فکر کردم از کفشمه گفتم دوروزی پام هوا بخوره خوب می شه.

-شاید همین بوده من نمی دونم تو چرا هیچ وقت کفش راحت و کمپاشنه پات نمی کنی؟

-وای وای وای! کی نصف شبی از تو نظر خواست؟ ای وای مردم! می گم ملک می شه ایراد از شیر الاغ بوده باشه؟ نکنه شیرش فاسد بوده و پامو عفونی کرده؟

-من سر از کارای تو در نیارم یکی نیست بگه حیا کن زن به توچه که ملکه چین چه غلطی می کرده اون به زمان

خودش توهم به زمان خودت به جنگ فرسودگی که نمی شه رفت.

هرچیزی دوره خودش رو داره و مداخل چندانی درش نداریم. پوست پات اگه تیره می شه از آفتابه آزارت می ده؟ جوراب پات کن اگه سفت و خشن شده از سن و

ساله تو چه اصرار داری قاطی دخترای جوون بر بخوری یه نگاه توی آینه بنداز نمی خوای احوال شناسنامه توپرس تا پی به حقیقت ببری حقیقت رو هم باید باور کرد.

ملوک که دوست نداشت کسی یادی از سن و سالش کرده انگشت بر علائم میانسالی اش گذارد غضب کرد و گفت:

به جای پند و اندرز و عیب جویی بلند شو برو یک طشت آب بیار تا دادم به خدا نرسیده.

آقای ملک زاده اطاعت کرد و تا سحر مشغول مالاندن شست پای ملوک در طشت آب گرم شد. درد گرچه تاب

ملوک را بریه بود اما همین بذل توجه و ابراز محبت از جانب شوهرش را غنیمت گرفته و برناز و اداهایش می افزود.

به وضوح می دید با هرداد و فریاد و غمزه آقای ملک زاده به طرفشرفته دست و پایش را می مالاند تا آرام گیرد چه از این بهتر؟

سروناز با صدای زنگ تلفن از خواب برخاست آقای ملک زاده بود که از دخترش خواست خودش را به بیمارستان

برساند زیرا شب گذشته ملوک را بستری کرده بودند. سروناز با نگرانی تقریباً داد زد: مامی رو بستری کردند؟؟ چرا؟ مگه چی شده؟ راستش رو بگین چه اتفاقی افتاده؟

– هول نکن دختر جون چیز خطرناکی نیست ناخن پاش عفونی شده که قراره اونو بکشند.

– من همین الان میام.

سروناز دست پاچه به طرف کمد لباسش رفت و در همان حال هوشنگ را صدا زد اما هوشنگ گویی بیهوش شده

تکان نمی خورد. خوابش فوق العاده سنگین بود و این موضوع سروناز را متعجب می کرد او که موفق نشد شوهرش

را بیدار کند بریاش یادداشتی نوشته روی میز صبحانه گذاشت و شتابان از خانه خارج شد.

خیابانها خلوت بود و سروناز خیلی زود خودش را به بیمارستان رساند هراسان و با شتاب از پله ها بالا رفته خود را به

اتاق مادرش رسانده در را گشود و دید پدرش کنار تخت ملوک نشسته دستش را دردست گرفته آرام نوازش می

دهد. ملوک از اقبال بد خویش می نالید او تمام شب گذشته را گریسته و شکوه کرده بود. او اظهار می کرد زن

بدبختی است و چون چشمش به دخترش افتاد صدایش را بلندتر کرده بغضش را رهانید و در حالی که اشک از دیده

جاری ساخته بود گفت: بیا عزیز مامی بیا ناظر فلاکت مامی باشمن نمی دونم به کدامین گناه مستوجب چنین

مجازات می شدم؟ من که آزارم به مورچه هم نرسیده بود. ای وای خدایا خودت به فریادم برس.

سروناز کنار تخت مادرش نشسته دستش را در دست گرفته شکوفید و در حالی که بغض کرده بود گفت: آروم باشین مامی جان همه چیز روبراه می شه.

-بله به چشم تماشاگر تو و پدرت اونم مدام همینو می گه اما این دردا رو من فلک زده باید تحمل کنم. شماها چی

می فهمین؟ از دور دستتونو گرفتین به آتیش نمی دونین که کشیدن ناخن چقدر درد داره! بعد رو به سقف کرد و گفت: خداجون این همه آدم توی این دنیای به این بزرگی این همه پا این همه ناخن چرا از همه جا ناخن من؟ این

درد و مرضا مال دهاتیاس که ماه تا ماه رنگ حموم نمی بینند اونا که بهداشت حالیشون نیست نه من که در حق خودم

هیچ کوتاهی نکردم آخه چرا من؟ سپس رو به شوهرش کرد و گفت:

تو یه چیزی بگو ملک بگو چرا این بلا باید سرم بیاد؟

آقای ملک زاده گفت: تنها تو نیستی که بیماری برو یک گشتی توی همین بیمارستان بزن ببین چه خبره؟ اینجا که

خونه خاله نیست که مردم بیان مهمونی هرکس روبه یه علت اینجا خوابوندند.

اما من با بقیه کاری ندارم من با همه فرق دارم نمی بینی؟ آقای ملک زاده بی حوصله گفت:

بیماری قشر و طبقه سرش همیشه و هرروزی ممکنه سراغ یکی بیاد از نظر خدا

هم همه مردم یکی هستند اینقدر خودت رو جدا از دیگران فرض نکن.

نه من این حرفت رو قبول ندارم یک انسان عابد و یک انسان ظالم نمی تونند در برابر خدا

در یک جایگاه باشند و

خدا هم با همه بزرگی و بخشندگی به هر دو با یک چشم نگاه نمی کنه من اگه عابد نیستم

ظالم هم نیستم من یک

بنده بی آزار و خوب خدا هستم که سرم به کار خودمه و منصفانه نیست که مجازات بشم.

-تو اسم اینو می گذاری مجازات؟-

ملوک عصبی شده نیم خیز شد و گفت: ملک جان تورو به مقدسات قسم دست از موعظه بردار
من نیاز به دلدار ی

دارم و اصلا حال و حوصله بحث کردن ندارم . بلند شو یک لیوان آب خنک برام بیار که جگرم
از زور درد داره می سوزه.

آقای ملک زاده لیوان آبی به دست ملوک داده صندلی شا را نزدیک پنجره برد روی آن
نشست و روزنامه ای در دست گرفته مشغول مطالعه شد . ملوک هنوز می نالید و به درگاه خدا
شکوه می نمود می خواست بداند این چه

اقبالی است که او دارد و چرا باید روی تخت بیمارستان باشد. سروناز انگشتان دست ملوک را
گرفته می مالید و به صبر و حوصله دعوتش می نمود. ملوک که حاضر نبود دست از
نال و شکایت بردارد روبه شوهرش کرد و گفت: من اینجا رویتخت بیمارستان بیفتم اونوقت
دهاتیهای قلچماق

گبره بسته راست راست راه برند و سلامتی از هیکلشون بریزه؟ همین مادر اسدی رو ببین چه
هیکلی داره؟ با این

سن و سالش نگفته آخ! خون از لپاش می چکه سن و سال مادر منو داره اما تا حالا یک قرص
هم نخورده ننه کوثر

چی؟ دیدی چه زور بازویی داره ؟ کوه رو به کوه می زنه و آخ نمی گه حالا من بینوا مدام باید
قرص اعصاب بخورم و

خودمو پیچم لای پنبه مبادا یه بلایی سرم بیاد ای خدا این انصافه ؟ ملک اصلا تو به من گوش می کنی یا نه ؟ یه

دقیقه سرت رو از اون روزنامه کوفتی بردار ببین من چی می گم من خروار خروار غم به دلمه اون وقت تو دو دستی

چسبیدی به اخبار دنیا؟ گور پدر دنیا و اخبارش کرده خونه خودت واویلاست تو چسبیدی به گوشه کنار دنیا؟

چه کارت کنم عزیز من؟ حرف هم که می زنم بدت میاد

بیا کنارم بشین اما حرف نزن همون بودندت به من آرامش می ده آقای ملک زاده بلند شده روی صندلی سروناز که اینک دخترش آن را بدو تعارف می کرد نشست دست همسرش را دردست گرفت نگاه مهربانش را به چهره ملوک پاشیدو گفت: تو خیلی زود خوب خواهی شد عزیزم مطمئن باش

که آب از آب تکون نمی خوره اونا به تو مسکن قوی خواهند زد بهتره صبور باشی بچه که نیستی اینقدر بی تابی می

کنی

ملوک ملافه را روی صورتش کشید و زیر آن گریست

ساعتی بعد ملوک را به اتاق عمل بردند درحالی که اشک پهنای صورتش را گرفته بود و با دست از همسرش خداحافظی می کرد.

تمام آن شب آقای ملک زاده بر بالین همسرش ماند و از او پرستاری کرده ناز و ادای
 فراوانش را تحمل نموده دم
 نزد. سروناز به خانه شان برگشت و چون از جانب ملوک خاطر آسوده شده بود تدارک
 سفرش به انگلستان را چید.

ساعت هشت و نیم شب هواپیما در حال فرود آمدن در فرودگاه هیث رو لندن بود. سروناز بی
 تفاوت از شیشه
 هواپیما به بیرون نظر می کرد و نمی دانست چرا احساس نشاط نمی کند آن روز هوشنگ بیش
 از حد معمول با
 میهمانداران گرم می گرفت به رویشان می خندید و با ایشان خوش و بش می کرد سروناز
 زجر می کشید که چرا
 شوهرش متانت ندارد و موقر نیست؟ می دانست که ماه عسل به کامش خوش نخواهد افتاد
 ماه عسل آن زمان
 هیجان انگیز و لذت بخش خواهد بود که دل به همسرت بسته عاشقش باشی. اما سروناز هنوز
 هم در قلب خود
 نسبت به هوشنگ محبتی را که شایسته زندگی زناشویی باشد احساس نمی کرد مرد زندگی
 اش فقط به تفریح می
 اندیشید و افکارش از این فراتر نمی رفت. او در برابر زنان زیبا سست شده از خود بیخود می
 گشت و به هر بهانه با

آنان گرم می گرفت. سروناز آه بلندی از سینه بیرون داده سرش را به شیشه هواپیما چسبانید و چشمانش را بست. -

ناگهان هوشنگ به پهلوی سروناز زد و گفت: مای آنجل به لندن خوش اومدید هتل ریتز با مدیریت استیونسون

منتظر ماست بعد بازوی سوناز را گرفت و گفت: بلند شو عزیزم چرا ماتت برده؟ ما اینک در هانی مون به سر می بریم بهتر نیست بخندی؟

سروناز بلند شده کیفش را برداشت و هوشنگ را دنبال نمود در حالی که در دل افسوس می خورد ای کاش هوشنگ غیر از این بود و او می توانست عاشقش باشد.

اتاق مجللی به آنان اختصاص داده شد . دختر بسیار زیبایی به نام بتی آنان را به اتاقشان راهنمایی کرد و سروناز در

کمال حیرت مشاهده نمود وقتی بتی می خواست اتاق آنان را ترک کند هوشنگ گونه اش را شکوفید و از وی تشکر

نمود. سروناز ناراحت شد . اما به روی خود نیاورد و فقط پرسید:

بتی رو از قبل می شناختی؟

هوشنگ در حالی که به طرف یخچال می رفت گفت: یه مدتی گرل فرند(دوستی)(استیو بود منم گاه گذاری می

دیدمش اما الان گفت با استیو به هم زده ادعا می کرد استیو دلش رو زده نشنیدی؟ - نه متوجه نشدم

-تو که می گفتی شنونده خوبی هستی

-بتی لهجه داشت انگلیسی منم اونقدر خوب هست که رفع حاجتم روبکنه و نه بیشتر هوشنگ شیشه خوش تراشی

را برداشت درش را باز نمود و گفت: بتی دنبال یه شکار تازه اس یکی که با ذائقه اش جور دریاد می گفت استیو این اواخر حالش رو به هم می زد.

سروناز روبر گرفته کنار پنجره ایستاد. هوشنگ گفت: استیو مرد نازنینیه من نمی دونم چرا دل بتی رو زده بین حتی

فراموش نکرده من به چه چیزهایی علاقه دارم. بتی گفت استیو سفارش منو کرده نگاه کن سروی اون دقیقا همون

نوشیدنی رو توی یخچال گذاشته که من دوست دارم. اوه عزیزم مطمئنم به ما خیلی خوش خواهد گذشت. استیو

خیلی زرنک و نکته سنجه یادم باشه بابت این نوشیدنیها از استیو تشکر کنم خب عزیز دلم با شامپاین خنک چطوری؟

سروناز به طرف هوشنگ چرخید و متعجب نگاهش کرد و گفت:

چی گفتی؟ شامپاین؟ اونم من؟

-مای فلاور اینجا انگلیسه بهتر نبود دین و آیین ایرونی ات رو همون جا می گذاشتی ؟ اینجا کسی به دین تو بها نمی ده انسان باید همیشه به رنگ محیط دریاد.

سروناز که بیخیالی هوشنگ مشمئزش می کرد جواب داد: با این حساب اگه تورو ببرند جنگلهای آمازون مثل

بومیهای اونجا لباسات رو درمیاری و یه تیکه پارچه دوربدنت می بندی درسته ؟

هوشنگ در حالی که تکه های یخ را توی لیوان می انداخت لبخندی زد و گفت: می تونی امتحان کنی می دونی که

ابایی ندارم از اون گذشته چرا این همه راه بریم آمازون؟ کافیه خبریدن قراره فردا توی هاید پارک مردم باز راه

برن بنده از همین امشب لباسامو می کنم می رم جا می گیرم . وای سروی من میمیرم واسه هیجان من حاضرم برای

انجام دادن کارهای عجیب و باور نکردنی همیشه نفر اول باشم. بعد با دو لیوان شامپاین به طرف سروناز رفته خیلی

نزدیک به او ایستاد و گفت: خوبه که انسانها همه چیزو امتحان کنند وقتی که فکر می کنم تو حتی نمیدونی شراب

چه مزه ای داره و بعد از او چه حالی به آدم دست می ده دلم به این نادونی تو می سوزه عزیز من حالا ازت می خوام

این معجون رو امتحان کنی و ببینی که هوشی حق داره در این مورد به خواسته عروس خوشگلش بی توجه باشه یا نه و بعد لیوان را به لب سروناز نزدیک کرد. —

سروناز دست هوشنگ را پس زده خودش را کنار کشید و گفت:

دست بردار هوشنگ شرابخواری تو به تنهایی مایه

عذاب من هست از من نخواه در این کار نفرت انگیز تورو همراهی کنم این غیر ممکنه

اما ماما گفته که ملوک چون هم شراب خواری

چه ربطی داره؟

خب حق بده که من متوقع باشم تو هم مثل مامی رفتار کنی اوه سروی عزیز من اینجا....

می دونم که می خوای بگی اینجا انگلستانه توهم می دونی که من یک مسلمانم و یک ایرانی

که به اصولی خاص

پایبندم.

هوشنگ به سروناز نزدیکتر شد و گفت: اونی که به پای تو بنده اسمش زنجیره زنجیری که

مال عربهاست و من نمی دونم تو چرا اونو به پای خودت بستنی؟

سروناز سر هوشنگ داد زد و گفت: هوشنگ خواهش می کنم با این حالت به من نزدیک نشو

این مزخرفات جیه که

به هم می بافی؟ انگلیس تورو از خود بیخود کرده کاری نکن که از اومدنمون احساس ندامت

کنم.

هوشنگ موهای بلند سروناز را گرفته پشت بدنش دسته کرد و با لحنی آرام گفت: بهتر نیست

دست از بدخلقی

بررداری؟ تو با این اخلاق ترش ات داری هانی مونمون رو خراب می کنی. سپس سروناز را با یک دست در حصار

گرفته خواست با دست دیگر لیوان نوشیدنی را به دهانش بریزد که سروناز با دست محکم زیر لیوان زد. لیوان از دست هوشنگ افتاد و شکست هوشنگ عصبانی شد و گفت: یو آر وحشی مای آنجل (تو وحشی هستی فرشته من)

بعد کنار پنجره رفت دستی به موهای فردارش کشید و گفت: یو آر الد (تو قدیمی هستی) سروناز بر لبه تخت نشست و گفت مقصر خودتی تو خوب می دونی وقتی که لب به نجسی می زنی چقدر ازت متفر

می شم هوشنگ در چنین مواقعی حتی به سختی تحملت می کنم چرا نمی خوای منو درک کنی؟

هوشنگ برگشت نگاه تندى به سروناز کرد و گفت: تو چرا نمی خوای منو درک کنی؟ من دوست دارم عروس

خوشگلم پایه پای من راه بیاد دوست دارم همین الان دست تورو بگیرم و به دانسینگ ببرم دوست دارم از دوستانم

بخوام با تو برقصند تا متوجه بشند که من چه همسر شیرینی دارم دوست دارم فردا با هم توی استخر هتل شنا کنیم

دوست ندارم تورو چادر به سر در حال نماز خوندن ببینم تو مثل پیرزنها دل مرده هستی و من دوست ندارم وایفم الد باشه.

سروناز که اشک به چشم آورده بود انگشتانش را درهم کرده گفت:

کاش اجباری در کار نبود کاش.. کاش می

تونستم.... بعد صورتش را میان دستان گرفت و گریست. هوشنگ هم که میل به خوشگذرانی حوصله اش را نسبت به

بدخلقی و گریه های سروناز سربرده بود شیشه شامپاین را تا آخر سر کشید و از اتاق بیرون رفت.

شب از نیمه گذشته بود که سروناز چشم گشود و هوشنگ را دید که ژولیده و نامرتب در حالی که دکمه های

پیراهنش بالا و پایین بود به اتاق باز گشت و تا ظهر روز بعد خوابید.

آن روز تمام وقت سروناز پشت پنجره به تماشای خیابان گذشت ساعتی از ظهر گذشته بود که بتی ضربه ای به در اتاق زده و بدون آنکه منتظر جواب بماند در را گشوده داخل شد لبخندی به روی سروناز زد بعد به طرف هوشنگ

رفته پتو را از رویش کشید تکانش داد و با لهجه ای غلیظ جملاتی ادا نمود که سروناز چیزی از آن سر در نیاورد.

هوشنگ از خواب برخاست بتی هم اتاق را ترک کرد. هوشنگ با آن چشمان پف آلود و موهای درهم و ژولیده رو

به سروناز کرد و خندید و گفت : روز بخیر مای فلاور-

سروناز چندشش شد روبر گرفت و به خیابان خیره شد. هوشنگ به طرفش آمده دستانش را گشود و گفت: اوه سروی من

سروناز خودش را عقب کشید و گفت: بهتر نیست یه نگاه توی آینه به خودت بندازی ؟ هوشنگ به طرف آینه رفت

به هیکل استخوانی اش نگاهی کرد بعد خندید و گفت: اوه دوش لازم حق با آنجل منه بعد با گامهایی شل و

ناهماهنگ به طرف حمام رفت نزدیک درحمام که رسید ایستاد و گفت: بهتره لباس پیوشی بتی گفت غذا حاضره ما نهار مهمان استیو هستیم.

او این را گفت و بعد دوش آب را باز کرد و با صدای بلند شروع به خواندن آوازی به زبان بیگانه نمود.

شب هنگام منیر به آنها زنگ زد هوشنگ گوشی را برداشت و با اشتیاق با مادرش به صحبت پرداخت و به او اطمینان

داد که دارند خوش می گذرانند. منیر پرسید عروس خوشگلت رو کجاها بردی؟ هوشنگ که داشت سرپرمویش را

می خاراند گفت: از صبح تا ظهر هیچ جا ماما خوابیده بودم....اوه پس خیلی زیاد تایرد (خسته)بودیم نونو سروی بیدار

بود... خسته؟ نو گمان نکنم کسل کننده نیست....اوه یس ماما...موزه مادام توسو؟ حتما فردا صبح می ریم حق با توئه

سروی به موزه علاقه داره...نونو هرچی تو بگی ال رایت فردا صبح زودتر بیدار می شم حق با توئه ما نیومدیم که

بخواییم...یس یس وقت کمه بای ماما پاپا رو ببوس.

آن شب ملوک هم زنگ زد و سفارش کرد هوشنگ فردا سروناز را به کاونت گاردن و کیوگاردن ببرد زیرا او از آن

اماکن خاطره های خوشی داشت سروناز نگران حال مادرش بود اما ملوک او را خاطر آسوده کرد و گفت: با وجود

مسکنهای قوی ای که دکتر برایش تجویز نموده او کمتر احساس درد دارد و فعلا در حال استراحت به سر می برد.

روز بعد طبق سفارش ملوک و منیر زوج جوان به گردش و بازدید از جاهای دیدنی لندن پرداختند. نزدیک ظهر به طرف رودخانه تایمز رفته تا قایق سواری کنند نهار را در رستوران ساغر که کنار لنگرگاه کاترین واقع شده صرف کردند زیرا سروناز دوست نداشت غیر از غذای ایرانی چیز دیگری بخورد. بعداز ظهرشان در هاید پارک به تماشای

دریاچه لانگ واتر و سرپنتاین گذشت. شب شام را در رستوران پیژریا در خیابان آکسفورد خوردند و بعد از صرف

شام قدم زنان خسته اما راضی به هتل بازگشتند در حالی که هوشنگ وعده می داد فردا سروناز را به پارک ریجنت خواهد برد تا باغ وحش معروف لندن را نشانش دهد.

استیو به هوشنگ گفت که نانسی برای دیدنش به هتل آمده و برایش پیغام گذاشته هوشنگ با شنیدن نام نانسی به

هیجان آمده شماره تلفن را گرفت و همراه سروناز به اتاقشان رفت .

سروناز که به طور کامل متوجه نشده بود آن دو

به یکدیگر چه گفتند روی تخت نشسته در حالی که کفشه‌هایش را در می آورد پرسید: چه اتفاقی افتاده ؟ خیلی

خوشحال به نظر می رسی!

هوشنگ گوشی تلفن را برداشت و در حالی که شماره می گرفت گفت: صبر کن الان متوجه می شی بعد هم تند تند شروع به صحبت با شخصی که آن طرف گوشی بود نمود . سروناز لباسش را عوض کرده دست و صورتش را شست

وضو گرفت مسواک زد سجاده اش را پهن کرده به نماز ایستاد .

نماز مغربش را تمام کرده تسبیح بلند کهربایی اش

را که همیشه با خود راه می برد برداشت تا ذکرش را بگوید. در همان حال که هوشنگ را نیز نگاه می کرد دید

هوشنگ آرام گوشی را شکوفید بعد خداحافظی کرده آن را روی دستگاه گذاشت و به طرف سروناز آمد کنار سجاده

اش نشست تسبیح را از دستش گرفت و گفت: چی می شد بقیه مسلمونی ات رو توی خونه جا می گذاشتی؟

سروناز تسبیح را از دست هوشنگ گرفت و گفت: هر جامن باشم این بقچه هم هست. -

هوشنگ که حوصله جر و بحث نداشت تسبیح را گرفت شکوفید و گفت باشه من تسلیم می
فلاور تو با این دونه های خوشگل بازی کن تا من برم و برگردم.

سروناز متعجب پرسید: ما تازه برگشتیم کجا می خوای بری؟ هوشنگ تسبیح را به بدن
سروناز انداخت به رویش لبخند زد و گفت:

سوی عزیزم حسادت نمی کنی اگه بخوام...

اصلا مگه قرار نبود ما با هم روراست باشیم؟

سروناز متعجب نگاهی بدو انداخت و گفت: حسادت؟ چه اتفاقی افتاده؟

هوشنگ دست سروناز را در دست گرفت شکوفید و گفت: من از دروغ بدم میاد از اینکه کلاه
سر کسی بذارم بدم میاد

پاپا معتقده همیشه نباید راستش را گفت اما دروغ منو عذاب میده و تو باید بفهمی

-چی شده هوشنگ؟ کی به تو دروغ گفته؟

-هیچ کس می فلاور

-چی می خوای بگی؟

-مای دیر مگه ما نیومدیم اینجا که تفریح کنیم و خوش بگذرانیم؟

-خب البته

هوشنگ قدری این پا و آن پا کرد و باز دست سروناز را شکوفید و گفت: اکس کیوزمی می
آنجل همه اش تقصیر بتی

بود اون به نانسی گفته که من اومدم لندن پشت خط نانسی بود ازم خواست یه جایی همدیگه
رو بینیم اوه ساری

عزیزم بهتره واقع بین باشی اینکه من و نانسی برای هم دوستان خوبی بودیم و طبیعیه که
دلتنگ هم بوده باشیم.

مای فلاور اینطور نگاهم نکن یک دیدار دوستانه و کوچولو قول می دم هیچ اتفاقی نیفته و من
زود بر گردم. بابت

دیشت هم من مقصر نبودم بتی دست بردار نبود سروناز زده پرسید: دیشب ؟
هوشنگ ساده لوحانه گفت: من به بتی گفتم که سروی ناراحت می شه گفتم که ما در هانی
مون به سر می بریم و این

کار درستی نیست اما بتی گفت سروی همیشه هست. گفت نباید اینفرست رو از دست داد
..من ...من ...آخه دیشب از دست تو عصبانی بودم و ...من ...من آی ام ساری.

سروناز که تا آن زمان نمی دانست هوشنگ شب گذشته به چه علت دیر کرده و تصور دیگری
غیر از شرابخواری از وی نداشت به یکباره دلش به هم خورد هوشنگ مرد کثیفی بود و او
دیگر حاضر نبود وی را تحمل کند . در حالی که

از شدت عصبانیت می لرزید فریاد زد برو گمشو خوک کثیف ..برو گمشو دیگه نمی خوام
بینمت تو مرد کثیف و

بی ادب ای هستی بعد هم بالشش را از روی تخت برداشت و محکم به سر هوشنگ کوبید.
هوشنگ که از خشم

سروناز ترسیده بود بلند شده شتابان از اتاق خارج شد در حالی که مرتب می گفت اکس کیوز
مای فلاور و سروناز

خود را بر روی سجاده اش ولو کرده سر بر جانمازش گذاشت و در حالی که تسبیحش را میان
پنجه می فشرد های های گریست.

سروناز تنهایی به ایران بازگشت و هوشنگ را به حال خود رها کنید تا با نانسی بتی و دیگر
دختران بی قید آنجا خوش

باشد . او با زانوانی لرزان قلبی شکسته و شانه هایی خموده چمدانش را در دست گرفته کرایه
تاکسی را پرداخت در

حالی که گلویش از فشار بغضی کهنه متورم بود. بغضی که از نوروز آن سال با او بود و لحظه
ای رهایش نکرده به

اندک بهانه در گلویش خیمه می زد. جلو درخانه اش ایستاد و با چشمی اشکبار نگاهی به نمای
آن نمود. خانه ای که

قرار بود لانه عشق دو کبوتر عاشق دو دل داده دو مفتو و دویار جدانشدنی باشد. دویار
خوشبخت و امیدوار که دست-

در دست یکدیگر داده گام به گام با هم در جاده پرفراز و نشیب زندگی راه به سوی آینده می
جستند. راهی که آنان

را به سوی دره مصفای خوشبختی سوق دهد و به سرزمینی هدایت گرداند که سراسر صلح و
آرامش عشق و صفا

گذشت و ایثار صداقت و یکدلی باشد. جایی که طعم خوش نیکبختی را به آنان بچشانند و از باهم زیستن مشعوف و

مسرورشان گردانند اما افسوس و صد افسوس که به بیراهه اش رانندند. به جبر و به آن راهی سوقش دادند که یارای رفتنش نبود کاش فریبش داده بودند تا می توانست خویشتن را مقصر بداند لیک آگاهانه و به اجبار در راهی

ناخواسته و بس ناهموار گام گذاشت و اینک بار ندامت بر دوش عزم بازگشت نموده بود. بار تقصیر را بردن که

می نهاد؟ چه می گفت و با که ؟ مگر گوش شنوایی هم بود ؟ اما او می جنگید با جبر زمانه با تقدیری که برای او رقم خورد این چنین با هرچه که سد راهش می شد می جنگید و اجازه نمی داد زین پس هوشنگ با او بماند . هوشنگ به

لجنزار تعلق داشت و جایز نبود رخصت دهند دیگری را بیالاید و به قعر باتلاق فرستد تا به کام متعفنش فرورود.

سروناز دوروز و دوشب تمام خود را در خانه اش حبس کرد و به بخت خود گریست . دیگر یارای گریستنش نبود

چه سود از این همه اشک و آه ؟ چه سود از شستن دل که غبار دلدزدونی نبود چه سود از این همه ناله که از بار غم

کاسته نمی شد و اندهی به عظمت تمامی شکستهای دنیا و همه سرخوردگیها در جای جای دلش خانه کرده بود.

باید چاره ای می اندیشید او نمی توانست حتی برای ثانیه ای کنار هوشنگ بماند. آن زمان که به عینه شاهد خیانت

همسرت باشی و او خود به این کار ننگینش اقرار کند. چه جای ماندن و صبر نمودن؟ آن زمان است که تاب تحملت

نیست و مصری آن بندی را که تورا به چهاردیواری آشیانه ات پایبند نموده بگسلی و خویش را رها سازی چرا که

چنین شریکی لیاقت فداکاریها و از خود گذشتگیهای تو را ندارد سروناز و هوشنگ برای هم ساخته نشده بودند و

جایز نبود با ماندن در کنار هم، عمرشان را به باد فنا داده زندگیشان را نابود سازند. پیوندی ناهمگن بینشان برقرار شده بود که باید گسسته می شد و سروناز نیک می دانست. او تصمیم خود را گرفته بود و باید هر چه زود تر دست

به کار می شد. صبح روز بعد گوشی تلفن را برداشته شماره ی منزل آقای تقدیمی را گرفت. باید با منیر حرف می زد.

منیر که گوشی را برداشت، سروناز که بغض گلویش را گرفته بود نتوانست حرفی بزند. منیر چند مرتبه الو الو کرد

بعد گوشی را گذاشت. پس از بازی سروناز دوباره شمار گرفت. باز هم منیر گوشی را برداشت. قدری عصبی به نظر

می رسید. سروناز با صدایی مرتعش سلام کرد. منیر فریادی از سر شادی کشید و گفت: تویی عزیزم؟

سروناز با صدایی گرفته جواب داد: بله منیر جون منم.

-چرا صدات گرفته؟ مریضی؟
-نه.

-هوشی کجاست؟
-انگلستان.

منیر خندید و گفت: می دونم عزیزم. سربسرم می گذاری؟ منظورم اینه که پیش توئه یا رفته بیرون؟

آهی سنگین از سینه ی سروناز کنده شد منیر را غرق در تعجب کرد. سروناز گفت: هوشنگ انگلستانه منیر جون، من برگشتم ایران.

فریاد منیر برخاست که: تو ایرانی؟ منظورت چیه؟ -می خواستم باهاتون حرف بزنم. همین حالا. ممکنه؟

-اتفاقی افتاده؟ هوشی طوری شده؟-

-نه منیر جون.

-مطمئنی که حالت خوبه؟

-بله منیر جون هوشنگ حالش خوبه. مثل همیشه. نگران نباشید.

-پس بلند شو بیا اینجا بینم چی شده؟

-نه منیر جون، لطفا شما بیاید اینجا. نمی خوام آقای تقدمی... متوجه نشند بهتره. می خوام با شما تنها صحبت کنم.

منیر که بی تاب به نظر می رسید نالید: به من بگو چی شد. من تا برسم اونجا که از ترس سخته کردم. بگو هوشنگ من کجاست؟ سروناز، عزیزم با من حرف بزن.

سروناز قطره اشکی از دیده چکاند و گفت: لطفا بیایید اینجا. -لاقال بگو چه اتفاقی افتاده؟ هوشی...

-اون حالش کامله خوبه. بدی هم اگه هست سهم منه.

-همین الان میام اونجا.

منیر گوشی را گذاشت و به طرف اتاق خوابشان دوید. شوهرش غرق در خواب بود و نفیر نفسهای سنگین و بلندش

فضا را انباشته بود. منیر با اکراه به هیکل چاق و پر موی شوهرش نگاه کرد. اُفی نثارش نمود و از اتاق بیرون آمد. به

کارگرش سپرد: به آقا بگو خانم برای کاری بیرون رفته و برای ناهار بر می گرده.

سروناز با شنیدن صدای زنگ از جا برخاسته دکمه ی آیفون را زد و از پشت پنجره به تماشا ایستاد. منیر شتابان گام

بر می داشت. نگرانی از چهره اش هویدا بود. سروناز به استقبالش شتافت و خود را در حصار وی انداخت. منیر سر

و صورتش را نوازش نمود. گونه اش را شکوفید، سرش را میان دستان گرفت و چشمانش خیره شد و گفت: نصف

العمر شدم دختر. بگو چی شده؟ چرا برگشتی اونم تنها! چه بلایی سر هوشی اومده؟ بگو من طاقتشو دارم.

سروناز جواب داد: هوشنگ در صحت و سلامت کامل به سر میبره منیر جون. به اون داره خوش می گذره. مثل اون

وقتها که خارج از ایران بود. مثل همیشه. همون طوری که تا به حال بوده و دوست داره که باشه.

-من متوجه منظور تو نمیشم. تو چرا برگشتی؟

سروناز خودش را کنار کشید و گفت: بهتر نیست بنشینیم؟

منیر کیفش را روی میز کوچک نهاد و روی اولین مبل راحتینشست و گفت: الانه که دلم از حلقم بزنه بیرون. بیا بشین برام تعریف کن. چی شده؟ دعواتون شده؟

سروناز روبه روی منیر نشست دیده در دیده اش دوخت و گفت: می خوام بدونم چرا با زندگی من بازی کردید؟ شما

که زن فهمیده ای هستید. شما که منو خوب می شناختید. پسرتون رو هم خوب می شناختید...

منیر که حوصله اش سر رفته بود گفت: باید بدونم چه اتفاقی افتاده یا نه؟

سروناز اشک بنشسته در دیدگانش را رها ساخت و در حالی که چانه اش می لرزید گفت: چی بگم؟ همه چیز رو که

نباید گفت. همین قدر می دونم که من و هوشنگ نمی تونیم با هم بر بخوریم. ما... ما برای هم ساخته نشدیم. اینو

شما بهتر از هر کسی می دونستید. چرا از هوشنگ خواستید برگردید ایران؟ چرا اونو اسیر یک زن کردید در حالی

که اون نیاز به بیشتر از این داره و عادت نکرده که پایبند یک زن بمونه، هوشنگ به بی بند و باری خو گرفته و نمی

تونه... هوشنگ پسر تنوع طلبیه با طبیعتی تند و گرم، با اشتیاهی سیری ناپذیری، و نمی تونه تنها با یک زن کنار بیاد.

منو ببخشید اگه مجبورم بی پروا حرف بزنم... من... من احساس می کنم... منیر جون بین من و هوشنگ همه چیز -

تموم شده اس. در واقع من می خوام که چنین باشه، من نمی تونم با پسر شما زندگی کنم. نمی تونم عمرمو به پای

یک مرد عیاش تباه کنم. نمی تونم سرم رو بگیرم پایین و اجازه بدم مرد زندگی ام فقط به این دلیل که شوهرمه هر

بلایی که دلش می خواد سر بیاره چون آزادی رو به هر شکل داره. تمام فکر و ذکر هوشنگ شده خوشگذورنی و

کامیابی و شما اینو خوب می دونید. من فکر می کنم یک مادر بهتر از هر کسی بچه اش رو بشناسه و از همون کودکی

اش به تمام خصوصیات اخلاقیش واقف باشه. منیر جون معذرت می خوام اما من... من ... شما
رو مقصر می دونم که

برای این وصلت پا پیش گذاشتید. منیر جون من دختر بی حیا و بدزبانی نیستم . من یاد گرفتم
که حرمت بزرگترم

رو نگه دارم. اما چه می شه کرد که گاه زمانه آدمها رو وادار می کنه حرفی بزنند یا حرکتی
بکنند که طینتشون مطابقت نداره. من... من معذرت می خوام اما...

منیر که با دهانی باز خیره به سروناز مانده بود میان حرفش دوید و گفت: هوشی من مرد
عیاشیه؟ چطور می تونی

همچین حرفی بزنی وقتی همه ی ما می دونیم و شاهدیم که اون با تمام وجود تو رو دوست
داره. اینهایی رو که تو در مورد هوشی گفتی، پیش از ازدواج شاید مصداق داشت، اما حالا نه .

تو باید قبول کنی که اون مرد خونگرمیه و با زن و

مرد خوش و بش می کنه. می گه و می خنده و این حتی در فرهنگ ما که ادعای تجدد داریم
چندان ناخوشایند

نیست. سروناز، عزیزم تو دختر حساسی هستی و من تو رو خوب می شناسم با این همه اجازه
نخواهم داد فقط به

صرف حساسیت جوانی و نو عروسی به شوهرت افترا بزنی.

سروناز که اشکش خشکیده بود نگاهش کرد و گفت: شما ادعا میکنید در فرهنگ انسانهای
متجدد پسندیده اس

که مردی اولین شب اقامتش در ماه عسل رو با مستخدم خوشگل هتل سپری کنه؟ حتی اونقدر وقاحت داشته باشه که

از همسرش اجازه بگیره شب دوم رو هم با گرل فرند سابقش بگذرونه؟ اینه تجدد منیر جون؟> اگه اینه که اجازه

بدید به قول پسر تون من اُلد یا همون قدیمی و کهنه پرست بمونم.

منیر که چشمانش از فرط تعجب گرد شده بود گفت: چی داری می گی؟ سربسرم می گذاری؟ با این اراجیف می خوام منو سخته بدی؟

-من عین حقیقت رو به شما گفتم منیر جون. نگران نباشید، سخته ای هم اگر بود نصیب من می شد که به چشم

خودم شاهد ماجرا بودم. من که دیدم نیمه شب شوهرم ژولیده و پریشان، مست و خراب پا به اتاق گذاشت. اما هیچ

فکر نکردم سبب این پریشانی چیه. چرا که به وفا داری اون اعتماد داشتم. به تعهدی که در قبال من داشت اعتماد داشتم.

-اوه خدای من باور نمی کنم.

-حق دارید باور نکنید. چون از نزدیک شاهد هیچ چیز نبودید. شما پسر تون رو در عین شباب که از بحرانی ترین

دوره ی زندگی فرده، از خود دور کردید و به تجددتون دل خوش کردید و سبکسری و بگو بخنو اونو به حساب

خونگرمی اش گذاشتید. غافل از اینکه دل همه ی جوانان یک جور نیست و تفاوت زیادی هست بین شوخی و خنده و

بین گرم گرفتن مردم. من و هوشنگ هیچ سنخیتی با هم نداریم .

ازدواج ما از اول هم اشتباه بود و من شما و مامی رو

مقصر می دونم. شما باید در قبال جوانی تباه شده ی من پاسخگو باشید و من هرگز شما دو نفر رو نخواهم بخشید.

شما و مامی با زندگی من بازی کردید. من از کسانی که آگاهانه مسبب این وصلت ناجور بودند و با زندگی من بازی کردند پیش خدای بزرگ شاکی هستم.

-اوه عزیزم، این حرف رو نزن. باور کن من مقصر نیستم.-

سروناز با صدایی که اینک از فرط ارتعاش درشت تر شده بود ، گفت: چرا شهادت اعتراف ندارید؟

-کسی تو رو مجبور به این کار نکرده بود.اگر نمی خواستی چرا جواب دادی؟ هوشنگ که تو رو ندیده بود. به زور

هم متوسل نشده بود. مراسم خواستگاری رو برای چی گذاشتند؟اگر جوابت منفی بود ما چه اصراری داشتیم؟ چرا

تقصیر رو بدن من میندازی؟ در حالی که تو و خونوات مقصرید .

باز هم تکرار می کنم که تو خودت جواب مثبت دادی در حالی که دختر عاقل و بالغی بودی.

-من جوابم مثبت بود به این دلیل که مامی منو مجبور کرد و گفت به شما قول داده. مامی من زندگی خاص خودش رو داره. او هیچ وقت منو خواسته هامو نفهمید.

منیر که اینک خونسردی خود را بازیافته بود گفت: با این حساب مقصر اصلی ملوکه.

اما من از شما انتظار داشتم. شما از نظر من زن عاقل و فهمیمهستید و من خوب می دونم مرامتون با مامی متفاوت.

شما سالهاست با ما مراوده دارید و تا اندازه ای با خصوصیات اخلاقیه من آشنایی دارید و بیشتر از من با خصوصیات

اخلاقی هوشنگ که خودتون بزرگش مردید. با این حساب نمی باید انگشت روی من می گذاشتید در صورتی که می

دونستید هوشنگ از همسرش چه توقعاتی داره و من نه می تونم اونو قانع کنم و نه قادرم تحملش کنم.

-اما عزیز من، تو خوب می دونی که هوشنگ قریب ده سال از ما دور بوده.

-آیا واقعا این سالها تونسته پسر شما رو از شما بگیره طوری که شما به عنوان یک مادر در شناخت فرزندتون و شخصیت اون خطا بکنید؟ آره منیره جون؟ آیا حقیقتا شما نمی دونستید هوشنگ چه خصوصیات اخلاقی داره؟

منیر نم اشکش را از گوشه ی چشم زدود و گفت: بگم نه، دروغ گفتم. اما باور من نمی خواستم در حق تو ظلم کنم و

الان می فهمم راهی که رفتم خطا بوده و من ناخواست تو رو قربانی آمال واهی ام کردم. باور کن من با انتخاب تو

قصدم نجات هوشی بود و می خواستم به نوعی به اون، به تنها پسر کمک کرده باشم. حالا می بینم که حق با توئه.

بعد آهی کشید و دوباره اشک به چشم آورده بغضش را فرو داد و گفت: من در تمام این سالها با تقدیمی مشکل

داشتم و رنج بسیاری رو متصل شدم. من تو رو خوب می فهمم .

باور کن در تمام مدتی که تو حرف می زدی گذشته

ام، جوونی ام و تمام سالهای تباه شده ی عمرم که به جبر به پای اینمرد عیاش فنا شد، همه مثل پرده ی سینما جلو

چشمم ظاهر شد. من در این مورد به تو حق میدم اما عزیز من ،هوشنگ از لحاظ عاطفی با تقدیمی فرق داره. اون قلب

رئوفی داره. هوشنگ خیلی زود نرم میشه، تو می تونی رگ خوابش رو به دست بگیری و اونو با خودت راه ببری.

هوشنگ انعطاف پذیره و این با توئه که شوهرت رو چطور حالت بدی. هوشنگ به طرف مقابله اهمیت زیادی میده.

این خصائلی که در هوشنگ هست در وجود تقدیمی یافت نمیشه و من فکر می کنم تو از من فوق العاده خوشبخت تری، من... من متاسفم که مجبور شدم سر دلم رو فاش کنم و این حرفها رو که سالها توی دلم تلنبار شده و روی

سینه ام سنگینی می کرده برای تو بازگو کنم. تمام این سالها هیچ کس از درون زندگی من درنیامورد، در واقع خودم

نخواستم که مثل زنهای دیگه رفتار کنم و قصه ی زندگی ام رو خوب یا بد برای این و اون بازگو کنم، اما به قول تو

گاهی آدم مجبور میشه طوری رفتار کنه و حرفی بزنه که شاید ...

اوه سروناز، عروس قشنگم، وضع تو به مراتب از

من بهتره. تقدیمی مردیه که فقط و فقط به خودش فکر می کنه و ...

بهتره تقدیمی بیچاره رو به حال خودش رها کنیم.

هر چی باشه اون شوهرمه و من نباید آبروشو ببرم. من اگه حرفی زدم به این دلیل بود که تو متوجه بشی هوشی زیاد

هم بد نیست. سوای مزاج تند و تیزش روح لطیفی داره و دقیقا به همین دلیل من مصر بودم تو رو برای اون بگیرم

چون می دونستم تو دختر عاقل و فهمیده ای هستی و می تونی هوشنگ رو به راه بیاری.
هوشنگ جوان افسار—

گسیخته ایه. به اون خرده نگیر، خودت می دونی دقیقا همون زمانی که می باید زیر بال و پر پدر و مادری دلسوز که

وظیفه ای جز کمک به ساخت و ساز شخصیت فرزندشون ندارند، تحت تعلیم و تربیت قرار بگیره، به حال خودش

توی کشور بیگانه رها شد. اون هم درست در بحبوحه و بحران جوانی، همون زمانی که بچه ها اغلب میل به گریز از

خونه و زندگی دارند. این همه تقصیر تقدیمی بود و من هیچ دخلی در اون نداشتم. تقدیمی اصرار داشت پسر من بره

خارج از کشور، فقط به این دلیل که شریکش پسرش رو فرستاده بود. منیر دستمالی از کیفش برداشته به چشمانش

کشید و اشک روانش را زدود و میان حق حق گریه گفت: هر چقدر اصرار کردم حریفش نشدم. پسر شریکش

دیپلمش رو گرفت بعد رفت. تازه اون به قصد ادامه تحصیل بود که رفت. من دیده بودمش. جوان شایسته ای بود و

می توانست مراقب خودش بشه، به حد کافی ظرفیت داشت. اما هوشنگ من دقیقا هنگام جهش رشدی به حال خود

رها شد. بدون هیچ بازخواستی از جانب پدرش و با پول فراوانی که تقدیمی نثارش می کرد، به حد وفور از جوانی اش

بهره برد. البته تقدیمی به هیچ عنوان پشیمون نیست. اون معتقده راه بهره وری از جوونی و زندگی رو برای پسرش

هموار کرده و فکر می کنه پدری رو در حق اون در حد کمال رسونده. متاسفانه هوشنگ هم به حد قابل توجهی از

پدرش حرف شنوی داره، شاید به همین دلیل پند و اندرز پدرش با ذائقه اش سازگاره. شاید تقدیمی رگ خوابش رو

بدست گرفته، شاید به همین دلیل تونسته بر روح و جسم اون نفوذ کنه و اون تحت تسلط خودش در بیاره. نمی

دونم، به هر دلیل، هوشنگ این شد و من از روی تو شرمنده ام. بعد آهی سنگین از سینه بیرون داد و گفت: گمان

می کردم هوشنگ پس از ازدواج با تو که از وجاهت کم نداری .

دست از کثافت کاری برداره، من... من از صمیم قلب

متاسفم، راست میگی اگر من اونو به ازدواج با تو تشویق نمی کردم... اوه عروس گلم منو ببخش. حق با توه من با

احساس تو، با جوونی تو، با زندگی تو ناخواسته بازی کردم. من از روی تو شرم دارم و جز اظهار ندامت و تاسف چی دارم که بگم؟

سرونازی حرفی نزد. او روبروی منیر نشست و چشمان محزونش را به وی دوخته بود. منیر گفت: من... فکر می کنم

با صبر همه چیز درست میشه. تو اگه بخوای می تونی... سروناز براق شد و گفت: از من نخواهید به خاطر نجات پسر تون زندگی ام رو تباه کنم. من هم حق زندگی دارم و به همین دلیله که می خوام راهم رو از پسر شما جدا کنم.

من تصمیم گرفتم از هوشنگ جدا بشم. همین لکه که به پیشانی ام خورد منو کفایت می کنه. اگه واقعا درکم کنید تا

از هوشنگ جدا بشم. از من می شنوید اجازه بدید هوشنگ بقیه جوونی اش رو هم همون جا سپری کنه. جایی که

شخصیتش ساخته شده. نخواهید که دختر دیگه ای رو بدبخت کنید .

خواهش می کنم با روح و احساسات دختران مردم بازی نکنید چون من دیگه قادر نیستم به قیمت فدا کردن عمرم و جوونی ام پسر شما رو نجات بدم. خودتون خراب کردید، خودتون هم آزادش کنید. البته اگه جایی برای آبادی مونده باشه.

-ما به کمک تو احتیاج داریم عزیزم. من و تو می تونیم با هم...

-هوشنگ روح منو خرد کرده منیر جون. من چیزی ندارم که به پاش بریزم جز جسم خاکی چه دارم تقدیمش کنم؟

جسمی که فاقد روح و احساس شده و این خیلی زود دلزده ش می کنه. اجازه بدید جسم لهیده ام رو بردارم و با

خودم از این خونه بیرون ببرم. شاید یک روزی گذشت زمان روحم رو ترمیم کرد و به جسم یخ زده ام جان بخشید.

گذشت زمان مرهمیه بر زخم دل و من نیاز به این مرهم دارم. بعد بلند شد، ایستاد و گفت:
حرف آخر من همینه.

بهتره دیگه راجع به این موضوع بحث نکنیم. میرم براتون چایی بزارم. —

منیر که خود طعم تلخ و گزنده ی شکست و حقارت نشی از آن را چشیده و عمرش را به پای
چنین مردی، چه بسا بدتر از او، گذاشته بود خیلی خوب حرف سروناز را می فهمید و به آن
دلیل که طاقت نداشت بیش از این در چشمان

غبار عروزش نگاه کند پس از نوشیدن فنجانی چای کیفش را برداشت، از سروناز خداحافظی
کرد و از در بیرون رفت.

آن روز سروناز به خانه ی پدرش رفت. کلید به در انداخت و آهسته پا به داخل ساختمان
گذاشت. پدرش روی مبل

مشغول خواندن روزنامه بود. ملوک هم روی کاناپه لمیده لحافی نازک روی خود کشیده بود و
داشت به موسیقی

رادیو گوش می داد. آقای ملک زاده با دیدن سروناز که در آستانه ی در ظاهر شده بود نیم
خیز شد و گفت: تو اینجا چه می کنی؟ مگر نمی باید انگلستان باشی؟

به ناگاه ملوک رادیو را خاموش کرده به طرف سروناز چرخید و با حیرت گفت: سروناز؟ مامی
چه شده؟

سروناز به طرف پدر مادرش رفت و همانطور که بند کیفش را با حرص می مالاند، گفت: من
برگشتم، تنها.

ملوک با عصبانیت گفت: آخه چرا؟

سروناز به پدرش که با ناباوری به او خیره شده بود نگاهی کرد و آرام گفت: بین من و هوشنگ همه چیز تمام شده اس، در واقع من اینو می خوام.

ملوک لحافش را پس زد، بلند شد و نشست و داد زد: تو غلط کردی، مگه اینجا شهر هرته؟ مگه تو صاحب نداری؟

مگه شوهر کفش و لباسه که بشه عوضش کرد؟ کی به تو اجازه داد سر به خود راه بیفتی بیای اینجا؟ بگو بینم هوشی کجاست؟

سروناز که سرش را پایین انداخته و چانه اش می لرزید پاسخ داد:
هوشی انگلیسه.

-پس تو اینجا چیکار می کنی؟ با کی برگشتی؟

-خودم برگشتم مامی

-با اجازه ی کی؟

سروناز که بغض راه گلویش را بسته بود با صدایی دو رگه گفت:

مامی من دیگه بچه نیست که اجازه ام دست کسی باشه.

-تو بیجا می کنی، من اجازه نمیدم کسی خودسرانه دست به هر غلطی که دلش خواست بزنه.

آقای ملک زاده که حوصله ش از این بگو مگوها سر رفته بود گفت:

ملوک آروم باش. صبر کن بینیم چه اتفاقی افتاده؟ شاید حق

با دختر ما باشه.

-هیچ وقت حق با دختر ما نیست. من اونو می شناسم. دختر ما صد تا ادا اطوار داره.
بعد صدایش را بلندتر کرد و فریاد زد: همه تون باید بدونید که من اجازه نمی دم...
آقای ملک زاده میان حرفش پرید . گفت: اجازه میدی ببینیم چه اتفاقی افتاده یا نه؟
-هر اتفاقی می خواد افتاده باشه به من و تو ربطی نداره. هوشی شوهر سروناز و او حق نداشته
ترکش کنه. ما به چون
و چراش کاری نداریم. سروناز در قبال شوهرش تعهد داره و اجازه نداشته که...
سروناز سرش را بالا گرفت و در حالی که اشک می ریخت، گفت:
به نظر شما فقط من در برابر هوشنگ تعهد دارم و او هیچ تعهدی نسبت
به من نداره؟-
ملوک دستش را تکان داد و گفت: من حوصله ندارم به ور ور تو گوش کنم چون تو عقل
درست و حسابی نداری.
یقین دارم که هوشی رو عاصی کردی. الان هم اصلا حوصله ی گریه و زاری تو رو ندارم همین
الان بلند میشی میری
سر زندگیت، یه دختر باید یاد بگیره وقتی رفت خونه ی شوهرش ،هر دو روز یک مرتبه ننه
من غریبم درنیاره و ناله
و شکایت واسه پدر و مادرش سوغات ببره. من به تو دستور میدم همین الان بری سر خونه ات
و دو دستی بچسبی

به زندگی ات. دختر که رفت خونه ی شوهرش دیگه خونه ی پدرش جایی نداره مگر با دلخوشی و به صورت

مهمون. عروس شدی رفت پی کارش. تو زمانی حق داری برگردی خونه ی ما که در کنار هوشی باشی.

آقای ملک زاده که از این همه تندوری و قضاوت بی جای همسرش خشمگین شده بود داد زد: بس می کنی یا نه؟

بزار ببینم این دختر چه حرفی برای گفتن داره و چرا برگشته ایران؟ -حتما اونجا جای مناسبی برای جانماز آب کشیدن نبوده، می دونی که حرفای سروناز دو پول سیاه هم نمی ارزه.

-یک دقیقه زبون به دهن بگیر ملوک تا ببینم دلیل ناسازگاری ش چیه، چرا مرتب اونو محکوم می کنی و اجازه نمی دی حرفش رو بزنه؟

-واسه اینکه حرف حساب حالیش نیست، واسه اینکه یه جو عقل تویکله اش نیست. دختره ی دهاتی پرست

گداپرور انگلیس چه می فهمه چیه! اینو باید واسه ماه غسل می بردند سولوقون. حیف از هوشی با این همه تجدد!

سروناز لبانش را به هم فشرد و گفت: کاش این همه که سنگ هوشی رو به سینه می زنید قدری هم...

-بر اون صداتو، حتی اگ حق با تو باشه، من اجازه نمی دم تو، یه الف بچه با آبروی من بازی کنی. من اجازه نمیدم ننگ طلاق به پیشونی ت بچسبونی. فکر کردی طلاق بگیری وضع بهتر میشه؟ هست بهتر از هوشی که بیاد تو رو با

اون ننگی که به پیشونی ت خورده برداره ببره؟ بله البته هستند کسانی که به خاطر ثروت من خواستار تو باشند اما پا

گدا و آسمون جلند یا زن مرده و پیر پسر که من خواستار چنین دומادی نیستم. پس بهتره بچسبی به شوهرت و مثل بچه یتیم اینجا واسه من زار نونی.

-اما مامی...

-مامی بی مامی. برو بیرون. برو سر زندگی ت. برو به هوشی زنگ بزن و به هر دلیلی که قهر کردی، ازش عذر

بخواه. بعد هم یک شب با هوشی واسه شام بیا اینجا. اون وقته که در خونه ی من به روی تو بازه. تو به تنهایی هیچ

وقت اینجا جا نداری. من هم قول میدم این عمل نسنجیده و این حماقت تو رو فراموش کنم. برو دیگه چرا وایسادی؟

سروناز غیظ کرد و خواست برود که آقای ملک زاده امرانه گفت:

بمون. حرفهای ملوک تموم شد، حالا نوبته توه که حرف دلت رو بزنی.

سروناز لب گزید و گفت: نه پدر جون نمی مونم. اینجا جای من نیست. من و مامی هیچ وقت هم رو نفهمیدیم.

-لااقل برای من بگو چرا برگشتی؟

-دیگه چه فرقی داره؟ وقتی که بدون هیچ دلیلی حق با هوشنگه، من چه حرفی دارم که بزnm؟
ملوک با غیظ دراز کشید لحافش را روی سرش کشید و پشتش را به آنها کرد، اما گوشه‌هایش را تیز نمود که پی به چگونگی ماجرا ببرد.

آقای ملک زاده گفت: پدrt ازt می خواد حرف بزنی. من اینقدر پیش تو حرمت ندارم که حرفم رو گوش کنی؟-

سروناز گفت: یک دختر نیاز داره با مادرش درد و دل کنه. من نمی تونم بعضی حرفها رو به شما بزnm. اشکالی نداره،

این حرفم رو هم توی دلم نگه می دارم. من یاد گرفتم که حرفهای خصوصی ام رو ، اسرار دخترانه ی دلم رو توی

دلم انبار کنم. این عقده همیشه با من بوده. من همیشه دنبال یک مادر می گشتم با گوش شنوا. مادر داشتم اما رفیق نداشتم و این همیشه رنجم می داده.

سروناز پشت به آنها کرد و عزم رفتن نمود. آقای ملک زاده بلند شد، یک قدم برداشت و گفت: آخه اون چه حرفیه که نمی تونی با من درمیون بگذاری؟

سروناز ایستاد سرش را برگرداند به زمین خیره شد و گفت: چطوراز من متوقعید با مردی زندگی کنم که شب های ماه عسلش رو با دوستان دختر انگلیسی اش سر می کنه؟ پدر از مامی پرسید اگه شما یک زن، فقط یک زن دیگه، اونم شرعی به خونه بیارید، حاضره یک دقیقه هم با شما

زندگی کنه؟ من اگه دهنم رو ببندم و به پای چنین مرد هوسبازی بسوزم که نه دین می فهمه
نه آیین آبروی خانوادگی مامی حفظ شده؟

سروناز گفت و شتابان خارج شد. ملوک که زیر لحاف چشمانش گرد شده بود یارای بیرون
خزیدنش نبود. نفس در

سینه اش حبس شده و شست پایش تیر می کشید. قلبش با شدت هر چه تمام تر می زد و هر
دم از حلقش بیرون

می جهید. صدای گرپ گرپ قلبش توی گلویش می پیچید. آقای ملک زاده هم چون مجسمه
ای خشک شده بود و نمی دانست چه عکس العملی باید نشان دهد.

سروناز سراغ آقای اسدی رفت و از وی خواست مادر پیرش را چند روزی نزد وی بیاورد.
دوست نداشت توی خانه

ی به آن بزرگی تنها زندگی کند. حال که مادرش او را رانده بود، چه جای ماندن؟ حتی اگر او
را دعوت می نمودند،

باز نمی گشت. غرورش جریحه دار شده بود و وجودش شکسته و خرد شده بود. به کجا پناه
ببرد دختری که در

منزل پدری خود جایی ندارد؟ غیر از خدا چه کسی هست که به دادش برسد؟ پس باید آستین
بالا می زد و با یاری

خدا، خویش را از منجلا ب می رها نید. زنجیر وابستگی به هوشنگرا پاره می کرد و در گوشه ای
از جهان برای دل

خود و به میل خود می زیست. چشم امید او فقط خدا بود و به همتوالای خود که آن نیز با توکل به خدا حاصل می شد ، نه به مادرش دل خوش داشت که رانده بودش و نه به پدرش که از خود اراده ی چندانی نداشت. کم کم پدرش

هم حالش را به هم می زد. همیشه از دوردستی به آتش داشت. او فقط بلد بود مشتی سخنان شیوا تحویلش داده،

پندش دهد. او هیچ گاه حاضر نبود دست به ریسک زده از چهارچوبه ای که ملوک برایش تعیین کرده بود خارج

شود. نمی خواست با جبر ملوک درافتد و با وی دست و پنجه نرم کند. نمی دانست جدال چه طعمی دارد و پیروزی

چه لذتی در جان می نشاند. حتی نمی دانست شکست می تواند دلپذیر باشد. آن زمان که پس از مبارزه ای خستگی

ناپذیر حاصل شود. چرا که بیانگر همت و تلاش آدمی است. حتی اگر به بار ننشیند. آقای ملک زاده طالب آرامش بود و این بیش از حد حال سروناس را به هم می زد.

شتابان به خیابان رفت. با تعجیل گام بر میداشت. در درونش غوغایی بود. دلش آشوب بود و سرش گیج می رفت اما

اجازه نمی داد ضعف بر وی مستولی گردد. دلش نازک شده بود و چون حبابی می لرزید و میل به ترکیدن داشت. می

باید تاب بیاورد و با اقبال بدی که دامنگیرش شده بود در بیفتد. از تنها ماندن بیم داشت. دلش همدمی می خواست و

مونسی، که نمی یافت. مادر آقای اسدی هم زبانش نبود، اما سایه اییود که می رفت و می آمد و او کمتر احساس

تنهایی می نمود. تصمیم گرفت قفل در را نیز تعویض نماید تا هوشنگ خودسرانه به خونه بازنگردد. او وقیح بود و-

سروناز می دانست که باز خواهد گشت بدون هیچ شرمی. اجازه نمی داد او به خانه پا بگذارد تا تکلیفش مشخص

شود. دیگر تحمل نداشت به جبر با مردی که خواهانش نبود و مشمئزش می کرد، زندگی کند. او با علم به اینکه

هوشنگ چگونه مردی است و چه گذشته ای داشته به همسر وی در آمده بود و با کمال از خودگذشتگی چشم به

روی گذشته ی هوشنگ بسته بود. به قول هوشنگ گذشته ی هر کس به خودش مربوط می شد و آنها باید برای

آینده شان برنامه ریزی می کردند. آینده ای که از آن ایشان بود و به هر دو تعلق داشت و سروناز چنین کرد. اما حال که هوشنگ بتی و نانسی را وارد زندگی اش کرده و گذشته ی ننگینش را به میان کشانده و پا بر احساس و

غرور همسر جوانش نهاده، سروناز عقب نمی نشست. هوشنگ ارزانی بتی و نانسی باد. می دانست که قادر نیست

جلودار هوشنگ باشد. او عمری را چنین گذرانده و بدان خو گرفته و نمی خواست خو را بازسازی نماید. اگر هم

هوشنگ متوجه اشتباه خود می شد و تمایلی داشت زیر پس به میل همسرش زندگی نماید. سروناز نمی خواست

هوشنگ در نظر سروناز مردی نفرت انگیز بود. مردی بی ادب و کثیف که باید با ضربه ی پایی شوت شود و به لجنزار،

همان جایی که بدان تعلق داشت پرتاب گردد. او را باید به زباله دانی انداختند تا بوی تعفنش دیگران را، آنان را

که روحی پاک داشتند، نیازارد. سروناز دیگر اجازه نمی داد هوشنگ حتی برای ثانیه ای با او هم کلام شود. او طالب چنین شوهری نبود. مردی عیاش و شکم چران که تمامی افکارش حول زنان زیبا و جوان باشد. مردی که در برابر وجاهت، ملاحه و یا سبکسری زنی تاب نیاورده دنبالش روان گردد، مست کند و به پایش پول و جواهر بریزد، نه. او

هرگز اجازه نخواهد داد هوشنگ نزد او بازگردد. می باید نام کثیفش را از کنار نام خودش پاک می کرد و تا چنین

نمی کرد آرام نمی گرفت. دیگر به ملوک هم اجازه نمی داد که خواسته اش را بر وی تحمیل نماید. اینک دیگر اجازه

اش دست پدر و مادرش نبود و او می توانست مستقل زندگی کند و برای زندگی اش برنامه ریزی نماید. او به خودش تعلق داشت.

پرویز بلند شو درو باز کن ببین کیه این وقت شب!

پرویز که روبروی تلویزیون لم داده تخمه می شکست گفت: هما بابا برو درو باز کن. هما نگاهی به ماریا کرد و زیر لب گفت: من می ترسم.

پرویز بدون آنکه چشم از تلویزیون بردارد و همانطور که پوست تخمه ای روی لبش نشسته بود گفت: از چش میترسی؟

-از تاریکی.

-مگه تاریکی ترس داره دخترم؟

ماریا که در حال اطو کشی بود با عصبانیت گفت: می ری درو باز کنی یا نه؟ بچه می ترسه دیگه. این که این همه سوال جواب نداره.

پرویز که صدای زنگ را دوباره شنید بلند شد شلوارش را دوباره تکاند و گفت: می خوام بچه رو روشن کنم. بچه ها

باید بفهمند که تاریکی ترس نداره. تازه می تونه چراغ روشن کنه .

مگه ما تو عصر حجریم؟

ماریا گفت: اون بابا پشت در مرد. برو در رو باز کن.

پرویز که خیال شوخی داشت گفت: من از مرده می ترسم. بعد چشمکی زد و گفت: میای بریم با هم در رو باز کنیم؟

هانیه گفت: بابا منم از مرده می ترسم. ماریا غرید: این حرفها چیه این وقت شب؟ اصلا خودم میرم در رو باز می کنم تو بشین سر جات مرده گنده. -

مریا اطو را گذاشت و خواست که به حیاط برود که پرویز مچ دستش را گرفت و گفت: بر پدر هر چی مرد بی غیرته

لعت. جون تو اگه بزارم بری. مگه من مردم که تو بری دم در!

هانیه که زیر پتویی خزیده و مهبای خواب بود گفت:

چقدر امشب از مرده گفتین من خواب بد می بینم ها.

ماریا گفت: حالا نخواب، برو پشت شیشه بین کیه.

هانیه گفت: اگه اون پشت مرده باشه چی؟ ماریا تشر زد:

بسه دیگه، مرده مرده!

هانیه با تنبلی از جا برخاست و بر لبه پنجره نشسته پرده را کنار زد و صورتش را به شیشه

سرد چسباند. دمای

بازدمش شیشه را تار کرد و او با دستان کوچکش بخار را از شیشه زدود تا بهتر ببیند. پرویز

چراغ حیاط را روشن کرد و به حالت دو به طرف در رفت و در را باز کرد. هانیه دید که پدرش

شخصی را به حصار کشید. صورتش را

بیشتر به شیشه چسباند تا بهتر ببیند و ناگهان داد زد: آخ جون ماما عمو سامان اومده.

ماریا با تابآوری به هانیه نگاه کرد و گفت: چی گفتی؟ عمو سامانه؟ و با خوشحالی زایدالوصفی

بلند شد تا روسری به

سر بیندازد. هانیه بلند شد و به د به طرف حیاط رفت و با صدای بلند گفت: عمو سامان جون اومده. جونمی جون جونمی جون.

هما هم ظرف تخمه را کنار نهاده دور دهانش را تمیز کرد و به استقبال عمو سامان رفت تا صورتش را ببوسد. آقای

امجد یالله گویان پا به اتاق گذاشت در حالیکه هانیه را در حصار گرفته و مرتب به موهای بلندش دست می کشید و

بر گونه اش شکوفه می زد. هما هم دنبال عمو سامان دوان بود در حالیکه لبخند ملیح بر لب داشت. او هم از آمدنه

عمو سامان خوشحال بود اما شرمش می آمد چون هانیه جست و خیز کند و به حصارش فرو رود. پرویز چراغ حیاط

را خاموش کرد و از همان جا با صدای بلند گفت: ماری خانم بیا ببین که باد آمد و بوی عنبر آورد. بیا ببین کی اومده؟

ماریا از اتاق دیگر گفت: خوش اومدین آقا سامان، الانه میام. شما بفرمایید.

هانیه گفتک عمو سامان برامون چی آوردین؟

آقای امجد نگاهی به پتوی تا کرده ی کنار اتاق که اطو بر رویش قرار داشت کرد و گفت: واسه تو و هما که نخودچی کیشمیش. اما واسه باباتون یه پیراهن خوشگل.

هانیه لپ آقای امجد را کشید و گفت: چقدر بدجنسید چرا برای من پیراهن نیاوردین؟

-واسه اینکه پیراهن بابات داره زیر اطو می سوزه.

ناگاه پرویز به طرف اطاو رفت و گفت: ای که هی! ماری خانوم بیا که دسته گله رو آب داد. بیا که پیراهنم سوخت.

ماریا که داشت لباس گشاد و بلندی به تن می کرد هراسان پرسید:

خیلی سوخت؟

پرویز اطاو را از برق کشید و به شوخی گفت: جزغاله شد.

ماریا که چند پیراهن پرویز را اطاو زده و نمی دانست کدام زیر اطاو مانده پرسید: کدوم پیرهن بود که سوخت؟

پرویز نسنجیده گفت: همون نوه، همونی که توی عروسی خانوم ملک زاده پوشیده بودم. رنگ از رخسار آقای امجد

پرید و به ناگاه هانیه را زمین نهاد. هانیه خودش را به آقای امجد آویخت و گفت: عمو حصارم کن.

در این هنگام ماریا پا به اتاق گذاشت و گفت: خجالت بکش دختر گنده؛ دو سال دیگه باید از عمو رو بگیری. بعد رو

به آقای امجد نمود و با خوشرویی گفت: سلام، خوش اومدین، چهعجب! پارسال دوست، امسال آشنا! راه گم کردین آقا سامان؟ شما کجا ماهان کجا؟ چی شد یاد ما کردین؟

پرویز گفت: اگه مهلت بدی به همه سوالات که یک جواب داره پاسخ میدهم. بذار عرقش خشک بشه زن، بیا بشین

سامان جان بیا که به قول هانی اندازه حوض خونه مادر جون دل تنگت بودیم.

آقای امجد که به خود فائق آمده بود لبخندی زد و گفت : حوض مادر جون چیه دیگه ؟ مقیاس اندازه گیریه؟

ماریا به طرف سماور که گوشه اتاق روی میز کوچکی بود رفت کنارش نشست قوری چینی شسته را برداشت درش

را گشود و گفت حوض خونه مادر پرویز را که دیدین چقدر بزرگه

! هانی که کوچک بود هر وقت از یه چیزی

زیادشو می خواست ، می گفت اندازه حوض خونه مادر جون.

آقای امجد روبروی ماریا نشست و گفت : پرویز جان دل تنگ تو ، که مثل اون حوضه کرمی نیست ، هست؟ پرویز

ظرف تخمه را پر کرده مقابل سامان نهاد و گفت : اگه دیرتر از این بهمون سر میزدی کرمم می زد . کجا بودی تو

پسر؟ رفتی که دیگه فیلت یاد هندستون کنه ! اینه رسم رفاقت؟ اینه رسم فامیلی؟ نگفتی این گوشه دنیا فامیلی داری که نگرانته؟

آقای امجد بسته های کادو شده را از توی ساکش درآورد به دست هما وهانیه داد دستی به موهای بلند و مرتبشان

کشید و گفت : می بینی که حالا اینجام.

هما و هانیه با کادو هایشان سرگرم شدند و هر کدام به گوشه ای خزیدند تا با اسباب بازیهایشان بازی کنند.

پرویز به ماریا گفت : شامی چیزی مونده واسه سامان گرم کنی؟ بعد رو به سامان نمود و گفت :
شرمنده سامان جون، می دونستیم قراره بیای شام نمی خوردیم.

آقای امجد گفت : نه ماریا خانم زحمت نکشین ، من یه لقمه نون و پنیر می خورم غذا نمی
خوام.

ماریا گفت : چرا نون و پنیر؟ غذا مونده جاتون خالی کشک و بادنجون داشتیم.

پرویز یکوری شد ونیم رخس را رو به آقای امجد نمود و گفت سامان جان یه نگاه بنداز بین
شکل بادنجون نشدم؟

الهی شکر که تابستون داره تموم می شه باور کن تموم تابستون ما بادنجون خوردیم نصف
محصول بادنجون ایران

رفت به شکم ما ، این زن ما اینقدر هنرمنده که از هر انگشتش میلیون میلیون بادنجون می
ریزه هر غذایی رو که بگی با بادنجون درست میکنه . فقط توش بادنجون باشه ، بره نیمرو
درست کنه دو تا هم بادنجون میزازه حصار دستش

،باورت میشه حتی ته دیگ برنج رو بادنجون قاچ کرده می ذاره؟ تو تا حالا ته دیگ بادنجون
دیده بودی؟ از سال دیگه بادنجون کارا میخوان با ماریا قرارداد ببندند. اصلاً روزی که رفتم
خواستگاریش ، همه انگشتاش سیاه بود

مامانش عذر خواهی کرد گفت از پای گونی بادمجون بلندش کردیم. ماریا گفت : به پا نمکاتو
تموم نکنی خوشمزه! بعد رو به سامان کردو گفت امسال بادنجون خیلی شیرین بود ، عینهو
مغز قلم حیف بود نخوریم.

پرویز به طعنه گفت : مغز قلم شیرینه ؟ حتماً مغز قلم جنابعالیه که شیرینه .خانم جون میگن خوش طعم بود ، لذیذ بود ، نه که شیرین

آقای امجد گفت مادر خدایا مرز منم به بادنجون خوش طعم میگفت شیرین.-

پرویز گفت : پس بلند شو ماری از همون بادنجونای شیرین اگه خوش ترکیب و دست نخورده اس گرم کن بیار.

آقای امجد گفت نه من همون نون و پنیر را می خورم.

پرویز دست بر پای سامان نهاد و گفت تعارفی شدی پسر؟ عمری نون و پنیر خوردی سیر نشدی؟ بابا خنگ شدی

بسکه پنیر سق زدی ، بذار امشب تو رو هم باد کنیم بریم رو هوا.

ماریا گفت : میخواین دو تا تخم مرغ نیمرو کنم ؟ تخم مرغهامون رسمیه.

پرویز گفت به شرطی که کنارش دو تا هم بادنجون بذاری -لوس نشو

آقای امجد گفت : لطفاً یک جور باشه ، هر چی که بود می خورم پرویز گفت نه بابا تعارفی شدی حدسم درست بود ، کجا بودی حالا ؟ نگفتی

-یه جایی همین دور و برا ، زیر همین آسمون

- د ؟ باز جای شکرش باقیه که زیر همین آسمون بودی ونرفتی زیرهمین زمین.

ماریا که داشت از اتاق بیرون می رفت برگشت و گفت : خدا نکنه، زبونتو گاز بگیر

پرویز خندید و گفت : گاز بگیرم خون میاد ، تو میای مداواش کنی ؟

آقای امجد خندید و گفت : تو گاز بگیر ، ماریا هم نیاد من میام مداواش میکنم تا خوش بند بیاد.

پرویز چشمکی زد و گفت : چه جوری ؟

-قدیما محل خونریزی را داغ می کردند ، منم تا همین حد از دستم بر میاد.

-نچ ، پس به تو نمیدم ، ما زیر دست همون دکتر خودومون مداوا بشیم بهتره، اون با ما بهتر تا می کنه.

ماریا راه رفته را برگشت و گفت : پرویز حیا کن.

پرویز ظرف تخمه را جلو کشید و گفت : مگه دهنم بجنبه که آروم بگیرم اگه نه باید ور بزنم.

سفره ای کوچک گسترده شد و آقای امجد ناخنکی به غذا زد و خیلی زود کنار کشید.

دلش غم داشت ولقمه در گلویش گیر کرده پایین نمی رفت . گرچه سعی می کرد غمش را بروز ندهد نمی خواست

پرویز و ماریا پی به سرّ دلش ببرند . دوست نداشت برایش دلسوزی کنند و یا متهمش نمایند و تقصیر را به بدن

خودش بیاندازند و بگویند اگر دوستش داشتی چرا رفتی ؟ او که دختری آزاد و بدون تعهد بود و شاید با اندک اشاره

دل به تو می داد. تو بودی که با تند رویهایت او را از خود راندی ، اصلاً چرا بدون دلیل ترکش نمودی؟ مگر تو در

نگاهش نخواندی که دلش با تو نرم شده ومنتظر تلنگری است؟ ماریا رشته افکار سامان را گسست و پرسید : یک مرد جون اینه غذاش؟

سامان گفت : ناهار دیر خورده بودم اینو هم خوردم که به قول مادر خدایامرزم رگ عشا را شکسته باشم.

چه زود رنگ عوض می کرد و به حال عادی باز می گشت و اجازه نمی داد دیگران به درونش راه یابند ، اما خود

مصرانه درون دیگران را می شکافت و حالاتشان را بررسی می نمود.

هما و هانیه گوشه ای از اتاق به خواب رفتند در حالی که سوغاتی هایشان را محکم در حصار گرفته بودند . ماریا

دختر ها را جابه جا کرد و کنار سماور نشست آنها از هر دری گفتند ، اما آقای امجد نگفت چرا به طور ناگهانی

غیبت زد و کجا رفت و برای چه مدت ! و آیا اصلاً به ماهان باز خواهد گشت یا نه . او آنها را دست به سر کرده به

سؤالات مکررشان پاسخهای بی سر و ته می داد و آنها همچنان در ابهام ماندند. —

دیر وقت بود ماریا وپرویز به اتاق خوددشان رفته سامان را با رخت خواب تمیز و بزرگی که میان اتاق گسترده بودند

تنها گذاشتند . سامان که نماز نخوانده بود به حیاط رفت تا وضو بگیرد . وقتی که برگشت دید که چراغ دیگر اتاقها

خاموش شده ، دانست که ماریا و پرویز هم خوابیده اند ، بدون سروصدا به اتاقش رفت . آستینهای پیراهنش را

پایین داده زیر لب اذان واقامه می خواند و با چشم دنبال جانماز میگشت . جانماز روی طاقچه قرار داشت . آن را

برداشت وبا صدای تقریباً بلند شروع به خواندن نماز کرد. ماریا که هنوز بیدار بود ، پرویز را تکان داد و گفت گوش

کن پرویز ، ببین چه صوت قشنگی ! من عاشق نماز خوندن مردم.

پرویز چرخید زیر نور چراغ خواب به چشمان ماریا نگاه کرد و گفت غیرتی شدم ها ، چرا مردا؟

-واسه اینکه نمازشون را بلند می خوند.

-باشه منم از فردا بلند می خونم.

-کی با تو بود؟ منظور من آقا سامانه ، گوش کن ببین چقدر حروف را قشنگ از حلقش می ده بیرون ! درست مثل عربا.

-پرویز که چشمانش را بسته بود ، گفت : خوب پدربزرگ سامان عرب بوده و مادر بزرگش عجم ، اینو نمی دونستی؟

ماریا حیرت زده پرسید جدی می گی؟

پرویز با همان چشمان بسته تکانی به هیکلشداد زیر گوشش را خاراند و گفت : جدی؟

یه همسایه ته کوچه خاله جانم بود به نام آقای جدی که مرده ،خدا رحمتش کنه

ماریا مشتی به پهلوی پرویز زد و گفت : می ترسم آخرش فشار خونم بزنه بالا بس که تو بانمکی!

پرویز پشت بدو کرد و گفت : پس بگیر بخواب اینو هم بدون راضینیستم گوشتو بچسبونی به حلق مرد غریبه

ماریا هم پشت بدو کرد و گفت : خب نباش حسود خان ،چکار کنمتوی گوشم پنبه کنم ؟ -نه اسراف میشه.

-چکار کنم که نشنوم؟

پرویز چرخید و دید که ماریا پشت بدو کرده ،پس گفت : رو تو به من کن تا خودم انگشتمو بکنم توی گوشات.

-به همون هوا ! فوتی نا!

آقای امجد نمازش را تمام کرد ،جانمازش را تا کرده روی طاقچه نهادو همان دم چشمش به کتابی افتاد ،آن را برداشت و نگاهی به عنوانش انداخت،ربه کار ! تعریفش را زیاد شنیده اما مطالعه اش نکرده بود . روی تشک تمیزش ولو شد و کتاب را گشود. بر صفحه اول آن مهر کتابخانه شخصی آقای ملک زاده به چشم می خورد ،قلب

سامان با دیدن نام ملک زاده درهم شد . او که به هوای خبری از سرو ناز به آنجا آمده بود ، او که ماه ها با خود در

جدال بود و نمی دانست چرا با دیدن سرو ناز حال دیگری پیدا می کند ! او که می پنداشت بعد از سار گل به دیگری

دل نخواهد بست ، او که می پنداشت دلش با سارگل مرد و مدفون گشت ، پس چه شد که دختری به همان وجاهت

و متانت از گرد راه رسید و به دل مرده اش جان دوباره بخشید؟ آیا سبب شباهتش به سارگل بود؟ و اگر چنین بود

او می گریخت ، او دوست نداشت به زنی به هوای زنی دیگر دلبندد ، دوست داشت همسر آینده اش را فقط برای

خودش بخواهد ، نه بدان سبب که او یادآور روزگار خوش گذشته است و سار گل مرده بود و او دوست نداشت سرو

ناز را به چشم عزیزی که مرده است ، بنگرد و با نفس خویش آنقدر جنگید تا پی برد علاوه بر شباهت ظاهری، -

شخصیت سرو ناز وی را مفتون خود کرده ، دانست که سرو ناز را برای وجود خودش می خواهد ، پا پیش نهاد تا

جویای حالش از ماریا باشد ، اما افسوس که در بدو ورود آب پاکی ناخواسته بر روی دستش ریخته شد و او دانست

که زمان برای هر اقدامی از کف رفته ،باور نداشت ازدواج سرو ناز را! اما با گوش خود شنیده بود و چاره ای نبود جز

قبول این حقیقت تلخ!چه بیهوده می پنداشت که سرو ناز هم دل در گرو او سپرده! او آنقدر از جانب خویش اطمینان داشت که می پنداشت سرو ناز به جز او به هیچ مردی جواب نخواهد داد ،در نگاه دختر جوان چنین خوانده بود . می

پنداشت مرد زرنگی است و به آسانی به درون افراد راه می گشاید

،اما اشتباه کرده بود و سرو ناز اینک با مرد

دیگری پیوند زناشویی بسته بود ،که بود این مرد خوشبخت که قلب وی را در هم فشرد ؟ که بود این مرد که سرو

ناز را از چنگ او ربود و از آن خود کرد؟ آیا سرو ناز دل باختہ شده و یا چون دیگر دختران ایرانی اطاعت امر

والدین نموده ؟ اما نه ،ماریا در سکنج گفته بود که او تن به خواستهمادرش نخواهد داد و به اجبار ازدواج نخواهد کرد و از سرو ناز جز این انتظاری نبود . او دختری نبود که پذیرایجبر باشد و چشم بسته پا در راهی نهد که فرا رویش قرار گرفته ،طی شش ماه گذشته ،در ماهان ،هنگام اشتغال

،این موضوع را به اثبات رسانیده بود و آقای

امجد شیفته این اخلاقش شده بود ،او بارها به عمد پا روی دم معلم جوان نهاد و از اینکه حرصش را در آورد غرق

در لذت شد . و این از کبر و غرور مردانه اش نشأت می گرفت .

همیشه از انسانهای مطیع و فرمانبردار که

کورکورانه اطاعت محض می نمودند بدش می آمد . اینکه فرد با نشاط و شریری را تحت سلطه بگیرد محظوظش می

نمود . ماریا را به همین خاطر دوست داشت . احساس قدرت می کرد آن زمان که افسار گسیخته ای را سر جایش می

نشاند . افراد مطیع قانعش نمی کردند . تو سری خور بودند و او بدش می آمد . از بزدلان متنفر بود اطمینان داشت

سرو ناز به به خواسته والدینش واقعی نمی نهد ، مشروط بر آنکه دلباخته باشد و او می پنداشت که دل بدو داده !پیش

خود تصور می کرد سرو ناز حق اوست و می ماند تا آن زمان که او باز گردد . با یاد سرو ناز وجودش گر گرفت بلند

شد و پنجره را گشود . هوای سرد بیرون را به مشام کشید ، چشمانش را بست و آه سنگینی از دل سوخته اش بیرون

داد . دلش به حال خودش می سوخت . زین پس باز هم تنها می ماند . اقبال او چنین بود . گویی گلیم بخت او را طاق

بافته بودند که جفتی نمی یافت تا پهن گردد . قرار نمی گرفت هیچجا

راست می گفتند که او مرد مغروری است. همه جا پیچیده بود و اواز گوشه و کنار شنیده بود که سامان خودش را

باور دارد ،سامان به خودش می بالد ،سامان از خودش متشکر است . واگر چنین نبود می باید زودتر دست به کار

می شد. اما نه ،این چه ربطی به باور داشت ؟ اهمال او نه به سبب کبر ، که تردیدش بود . می خواست به خود

بقبولاتد که سرو ناز را فقط فقط برای خودش می خواهد . گرچه باز هم این میان شباهتش به سارگل دخیل بود و او دانست سرو ناز علاوه بر شباهت ظاهریش به سارگل دارای خصائل اخلاقی نیکویی است و او می تواند جانشین خوبی

برای سارگل باشد . همدم خوبی برای مردی تنها و دلسوخته باشد

،می تواند دلش را به دل خسته و داغدیده اش

پیوند بزند ،می تواند قلب پاره پاره شده او را مرهمی باشد از سر عشقی تازه ،می تواند دستش را گرفته از گذشته

بیرونش کشاند و فقط یاد واره ای باشد برایش از آن دوران خوش ،چرا که نمی خواست یاد سار گل برای همیشه در دلش بمیرد او قسمتی از قلبش را برای سار گل و خاطراتش کنار نهاده بود. بخش دیگرش را به سرو ناز سپرده بود

.هیئات که مرغ از قفس پرید و او دگر باره تنها ماند ،شاید برای همه عمر چرا که نمی

توانست دگر باره دل ببازد

بیاد سار گل و سرو ناز چشم به آسمان دوخت . آسمانی پر ستاره در آن نیمه شب که می
کشاندت به سوی

پروردگار تا به راز و نیاز واداردت ،دقایقی به دل آسمان چشمدوخت تکه ابری با سرعت هر
چه تمام تر از روی ماه-

گذر کرد .باد امانش نمی داد و سر به دنبالش نهاده بود ،ابر گریخت تکه تکه شد و خیلی زود
ناپدید شد . باد

سردی وزید و سامان پنجره را بست به رختخوابش برگشت اما خواب از چشمانش رهیده بود
. کتاب ربه کار،

یادگار سرو ناز را برداشت و به آن خیره شد صفحاتش را از هم گشود و به خطوتش چشم
دوخت.ناگاه تکه کاغذی

از لای آن بیرون زد سامان آن را برداشت و شروع به مطالعه خطوط درهمش نمود متنی بود
که سروناز برای دل

خود نوشته بود همان که آن شب به محض آمدن خانم ستاری به اتاقش عجولانه لای کتابی
پنهانش نمود و بعد همان

کتاب را به ماریا داد تا با خود ببرد قرار شد بی بی سلطان ،مادر آقای اسدی برای مدتی
نامعلوم با سرو ناز زندگی

کند ،او شبها خیلی زود می خوابید اما سرو ناز کار خاصی نداشت که خسته اش کند از آن
گذشته افکارش آنقدر

پریشان بود که خواب شبانه را از سرش می پراند دیگر برایش مهم نبود هوشنگ در انگلستان به چه کاری مشغول است و اوقاتش را با چه کسی می گذرانند چرا که او هرگز در قلبش جایی نداشت. حس حسادت نسبت به اعمال زن

یا شوهر زمانی برانگیخته می شود که محبتی در سینه باشد و علاقه ای ، همان چیزی که در سینه سرو ناز نسبت به

هوشنگ یافت نمی شد و اینک شاد بود که بزودی میرهد قلبش نوید پیروزی می داد چه مجبور نبود عشق دروغینی

را به یاری تلقین در قلبش جای دهد و به خود بیاوراند که عاشقشوهرش شده قلب عضوی است که با آدمی رو

راست است و با ریا هم خوانی ندارد سرو ناز می دانست که هیچ گاه قلبش از سر شادی برای هوشنگ نتپیده ، از

دیدارش به جوش و خروش نیفتاده ، بی امان نشده و گرما و التهاب به وجودش سرایت نکرده ، او خود می دانست

که قلبش اسیر یک جفت چشم سیاه براق و یک جفت ابروی درهم

شد . گر چه راهش را را با هوشنگ هم سو

کرد اما قلبش تسلیم نشده و در بروز احساسات یاری اش نکرد . او ندای خودش را سر می داد و دلی را طلب می

کرد که بدان دسترسی نداشت و چه کاری از دستش برمی آمد جز هزارگاه با یادش به پایین افتادن و جنبیدن و گر گرفتن ؟

یاد آقای امجد در دل نیمه شب ، دلش را بی قرار کرد . این خیانت بود؟ آن هم نسبت به همسری بی وفا و خاطی ؟

که خود خیانت پیشه کرده بود . این صحیح بود که از او خط مشی گرفت و چون او خیانت نمود ؟ اما مگر این خیانت

است ؟ یاد دوستان دیرینه افتادن و بایادشان دلخوش داشتن خیانت محسوب می شود ؟ ندانست و نخواست که بداند

،او به زودی زود خویش را از این دام می رهانید گرچه دسترسی به مرد مطلوبش ممکن نبود اما می شد با یادش

دلخوش داشت . احساس نهفته اش غلیان کرد . وجودش گرم شد قلبش به تپش افتاد ، آه از دلش کنده شد

چشمانش به سوز افتاد . پس آنها را بر هم نهاده فشرده پشت پلکهایش تصویر زیبای آقای امجد نقش بست که که به

رویش اخم نموده بود. هیئات از این دل بی قرار که در اسارت پیکری بود که خود در چنگال هوشنگ ، آن مرد

عیاش قرار داشت و اطمینان نداشت آیا می رهد روزی یا محکوم به سوختن و ساختن خواهد شد! حتی اگر تا آخر

عمر کنار هوشنگ می ماند به جبر، پذیرای مهرش نخواهد بود احساس درماندگی امانش را
بریده بود، پناهی

نداشت به که روی می کرد و از که استعانت می جوید؟ منیر هم چون پدرش مهره ای نا کار
بود در چنگ آقای

تقدمی. پدر شوهرش با تکیه به ثروت بیکرانیش و قدرت مردانگی و موقعیت اجتماعی اش و
جایگاهی که اجتماع به

او بخشیده بود، یکه و تنها عنان زندگی را در چنگ گرفته و خودسرانه می تاخت و برای تک
تک اعضای خانواده

اش تعیین تکلیف می نمود. چه کسی را یارای مخالفت بود؟ ملوک هم چون او رفتار می کرد.
او هم تکیه به

ثروتش و غرور بد حد و حصرش داشت. ناگاه به یاد زندگی ساده و بی پیرایه پرویزو ماریا
افتاد، آن زوج

خوشبختی که در آن خانه کوچک و ساده کنار هم زندگی شیرینی داشتند و چنان به یکدیگر
دل بسته بودند که طاقت-

دوریشان نبود، عشق و محبت را می شد در نگاهشان یافت و کلام محبت آمیز را از زبانشان
شنید. چه بسا اگر آنان

را چون ملوک و تقدمی مکت فراوان بود، دلهاشان را زنگار میگرفت، آنقدر که قادر نبود از
سر مهر بتپد،

حسادت ، خود بینی ، خودخواهی ، ریا ، دروغ و مکر آن صفاتی که چون اختاپوس ، دل پاک
چون آینه را در چنگ
گرفته صفایش را می میراند و سخت و تیره اش می گرداند . در چنین قلبی حس نوع دوستی و
همیاری کشته شده و
جایش خود خواهی لانه کرده آن وقت است که دنیا را فقط برای خود می خواهی .
سرو ناز حس کرد دلش هوای دیدن ماریا را دارد . فرصت نبود تا بدیدارش بشتابد . دو روز
دیگر مدرسه ها باز می
شد و او نمی توانست بار سفر ببندد ، هر چند آن سفر کوتاه و عجولانه می بود . از جا برخاست
به طرف کتابخانه اش
رفت و از لای یک پوشه کاغذی برداشت ، پشت میز کوچکی نشست ، چراغ مطالعه را روشن
کرد و چنین نوشت :

سلام به دوست با صفا و مهربانم ،
ماریا جون سلام گرم این دوست تنهایت را بپذیر ، باور کن اینقدر دلم هوای دیدنت را دارد
که در این نیمه شب
کاغذ و قلم به دست گرفتم تا با تو که شنونده خوبی برای دردهای بی کسی من بودی و هستی
حرف بزنم ، فکر
نکن قصد کردم تو را شریک غم و غصه ام بکنم ، اما چکنم ؟ خودت خوب می دانی که من
کسی را جز تو ندارم که

مرا بفهمد تو و سپیده تنها دوستان من بودید ،سپیده که در عالمرفاقت جا خالی داد و به طرف
شوهرش کشیده شد

.شوهری که برای دوستی دیرینه ما احترام قائل نبود و با کمالخودخواهی دستور داد سپیده
دوستی اش را با من که

همیشه ادعا می کرد بهترین دوستش هستم ،قطع کند ،فقط به این دلیل که من نخواستم به
جبر همسر پسر دایی

اش بشوم ،بدبخت و سیاه روز من ،که نباید به میل واراده خودم زندگی کنم ،من که جبر و
زور سایه مخوفش را

روی زندگی ام گسترده تا خردم کند . به هر حال تقدیر من ازدواج با تحمیلی بود . از چنگ
منوچهر گریختم به

چنگ هوشنگ افتادم ،متوقع نباش از موفقیتیم در ازدواج برایت حرف بزنم و اینکه چقدر در
اشتباه بودم ! چرا که

هوشنگ مرد ایده آلی است و من کم کم دارم به اون دل می بازم و اینک عشق بعد از ازدواج
را باور کردم و یا

حداقل به هوشنگ به عنوان مرد ایده آلی برای زندگی عادت کردم و دل بستم . نه ماریا جان
،من دختری نیستم که

به امید عادت ،چشم بر آینده بدوزم و دل خوش کنم که عاقبت روزگار بر وفق مراد خواهد
شد ،من دوست دارم

سر در پی خواسته هایم بگذارم و آن چیزی را که خواهانش هستم به چنگ بگیرم . حداقل
آنقدر که توان دارم تلاش

خواهم کرد و اگر تا کنون به دلایلی کوتاه آمدم و در برابر جبر دیگران قد علم نکردم ،زیت
پس چنین خواهم کرد

چرا که تجربه باختن تلخ است و من تاب آن را ندارم . افسوس که سرنوشت ،طعم تلخ باخت
را به کامم چشانند و

کاری کرد که من هم چون خیلی از دختران ایرانی آن را تجربه کنم
،همیشه می گفتم دلم برای دختران ایرانی می

سوزد که مجبورند بنا به میل خانواده شان با مردی که شناختی رویش ندارند ازدواج کنند
،حتی اگر آمادگی پذیرش

شوهر را نداشته باشند ،باز مجبورند تن به قضا داده از ترس بی آبرویی جیک نزنند ،دخترانی
که معلوم نیست

سرنوشتشان چیست !عده ای از آنها پس از رفتن به خانه بخت احساس ندامت می کنند اما از
ترس آبرو لب فرو

بسته ،دم نمی زنند و خود را عمری اسیر دست مردی می کنند که به آنها تحمیل و یا پیشنهاد
شده و دل به بچه

داری خوش می کنند . عده ای هم به جدال برخاسته زنجیر اسارت را می درند که این هم بهتر
از آن نیست . چرا که

جامعه ی ما پذیرای زن مطلقه نیست ،پس شاید در این اجتماع سازش با بخت و اقبال بهترین راه چاره باشد ،اما به

چه قیمت ؟ به قیمت از کف دادن عمر گرانمایه و جوانی که همانا بهترین دوره عمر آدمی است؟ و من این چنینم

عزیزم! میل به سازش ندارم ،که هوشنگ چنین مردی نیست که بشود تابش آورد ،نپرس به چه دلیل که شرم دارم-

از بازگفتن ،چرا که اعصابم از گویش متشنج می شود ،و این نه به آن دلیل است که به او علاقه مند باشم ،تو خود

خوب می دانی هیچ وقت ،هیچ وقت آن طور که باید دوستش نداشتم و او مرد دلخواه زندگی من نبوده و نیست ،

دلم برای خودم می سوزد که چرا چنین مرد کودک صفتی شخصیت مرا پایمال کند ؟ و به من چون وسیله ای برای

گذراندن عیش خود نظر کند ! این است که مرا عذاب می دهد

.شخصیت خرد شده ام ،این که هوشنگ می اندیشد

من چون زنان روسپی شیفته زرق و برق هستم و او وظیفه دارد هراز گاه با جایزه ای دلم را خوش کند ،رنجم می

دهد. من این نیستم که او خواستار باشد و او آن نیست که من طالب باشم ،من قادر نیستم عمرم را فدای خواسته

مامی و پدر شوهرم نمایم ، آنها در زندگی به خواسته های خود دست یافتند ، پس حق ندارند برای دیگری خط مشی

تعیین کرده زندگیش را در چنگ گیرند . ما مختاریم زندگیمان را که از آن خودمان است به هر شکلی که دوست

داریم بسازیم. و چه خطا کردم من که از سر عطوفت و شاید حسب وظیفه فرزندی ام تن به خواسته مامی دادم و قدم

در بیراهه گذاشتم. من که آگاه بودم راه برگزیده شده به هدف ایده آل من منتهی نمیشود چرا قدم بدان

گذاشتم؟ مگر عمر آدمی آن چیزی است که اگر از کف دادی اش دوباره بتوانی بازش ستانی؟ این تنها سرمایه ایست که باید در چنگ خودت گیری و به دست غیر نسپاری و چه دیر فهمیدم من! هدف من اگر هم نامطلوب می بود خود

آن را برگزیده بودم و اگر خطا بود گله ای نبود مگر از خودم که خود کرده را تدبیر نیست. حال از دست چه کسی

بنالم؟ رو به سوی چه کسی ببرم؟ با این که میدانم جامعه ما پذیرای زنان مطلقه نیست و من پس از طلاق طرد خواهم

شد، اما من مایلیم به آن دسته از زنان طرد شده بپیوندم که آن تنها راه است برای حفظ خویشتن و باز ستاندن روح

ازهم پاشیده ام. شاید فرصتی باشد برای ترمیم، من حاضرم در بهروی خود ببندم اما یک ثانیه هم با هوشنگ تنها

نباشم. میدانم که ته دلت با من است همان شب جشن فهمیدم که هوشنگ را نپسندیدی تو او را وصله ای ناجور کنار

من دیدی و من پی به کینه قلبت بردم، گرچه تو لب فرو بستی چرا که میدانستی چاره ای نیست می دانستی راهی

است برگزیده شده که پیش پایم نهاده اند و من مجبورم در آن گام نهم. و تو بر حسب وظیفه انسانی و به پاس

دوستیمان لب به اعتراض نگشودی تا دل من را بیش از آن نشکنی. همین قدر بگویم که من وهوشنگ برای ماه عسل

به انگلستان رفتیم و اوبا من کاری کرد که من روز سوم به تنهایی به ایران بازگشتم و او را به حال خود رها کردم تا

در کثافت غرق شود چرا که خود چنین میخواست. فردا هم موعد بازگشت اوست و او با کمال وقاحت بر میگردد میدانم حرفی برای گفتن ندارد جز اینکه ساری مای فلاور، اکس کیوز می مای آنجل، اما من قفل در را عوض کردم تا

او نتواند به جبر وارد خانه شود و خودش را به من تحمیل کند. ماریا جان سرت درد گرفت اما من قدری سبک

شدم. من مدتهاست در پی گوشی هستم شنوا که نیافتم مگر امشب. برایم دعا کن تا به یاری
خدا بتوانم از دست این
زندگی تحمیلی خلاص شوم. حالا دیگر حتی مامی هم نمیتواند برای من تصمیم بگیرد و شاید
این تجربه تلخ به این
قیمت بیارزد، به رهیدن از جبر مامی، مامی مرا از خانه رانده. من اگر میدانستم عاقبت رانده
خواهم شد چرا تن به
ازدواج با هوشنگ دادم؟ از این به بعد اگر چه تنها، اما آزاده ام برایم دعا کن خداوند لطفش را
از من دریغ نفرماید که جز لطف او به هیچ چیز دل خوش ندارم.
به آقا پرویز سلام برسان. هما و هانیه عزیز را هم ببوس.
قربانت برم، سرو ناز تا—
منیر تنها به استقبال پسرش رفت و با دلی محزون، چشمی اشکبار و سینه ای مالا مال از درد
چشم به راهش نشست
تا هواپیما فرود بیاید، چیزی نگذشت که هواپیما بدون تأخیر به زمین نشست و پس از
لحظاتی که در نظر منیر بس
طولانی می نمود هوشنگ سر خوش و شتابان گام در سالن فرودگاه نهاد. آهی عمیق از سینه
منیر کنده شد. این پسر
گر چه قدری بوالهوس اما پاره جگرش بود و او نمی توانست دل از وی برکند، هر چند که از
اعمالش ناراضی باشد،

بلند شد و به طرفش رفت ،هوشنگ با دیدن منیر دستها را از هم گشود و با صدای بلند گفت :
اوه ماما ،گود

مرنینگ هو آر یو ؟ ور ایز سروی ماما ؟ (صبح به خیر ماما

،حالت چطورره ؟ سروی کجاست ؟ (منیر خود را به

نفهمی زد و گفت ک اینو من باید از تو پپرسم ،جفت رفتید ،طاق برگشتید ؟

-شوخی نکن ماما ،خودت میدونی که سروی کام بک کرد تو ایران. -خب ؟

-حالا کجاست؟

منیر که از این همه وقاحت و بی شرمی پسرش حیرت کرده بود

،گفت : بیا بریم توی ماشین ،این جا جای مناسبی

واسه حرف زدن نیست ،من اول باید بدونم چرا سروی تو کام بک کرد ؟

هوشنگ نفس عمیقی کشید ،هوای نسبتاً خنک را به مشام کشیده دستها را به هم مالاند و

گفت : هوا ایز کلد

(هواسرده (بات ،سان ایز بیوتی فول)،اما خورشید هم قشنگه(انگلیس ایز الویس بارانی

((انگلیس همیشه بارانیه (آی واز فر سان دلتنگ ماما)من برای خورشید دلتنگ بودم ماما)

منیر پشت فرمان نشست و در همان حال گفت : دست بردار دردونه پاپات ،خجالت بکش

مرد گنده ،هوشنگ

نشست و در حالی که در را می بست گفت : تنک یو فر فلاور (متشکرم برای گل)،منیر

استارت زد وگفت : فلاور باشه طلبت ،در حال حاضر چوب لازم.

هوشنگ شیشه را پایین کشید و گفت: ماما دست بردار ،چه استقبال پرشوری! در ضمن فرگت (فراموش) نکن که من دردونه تو هستم.

-نه موقعی که شرمندم کرده باشی

-اوه مای گاد وای شرمنده؟! اوه خدای من چرا شرمنده؟! (منیر که عصبانی بود ،گفت : بس کن ،نمی تونی مثل آدم حرف بزنی ؟

-آی ام ساری ماما.

-دیگه نمی خوام یک کلمه انگلیسی حرف بزنی ،روشن شد؟ هوشنگ با دلخوری خودش را جمع کرد و گفت : تو پیش از این نظر دیگه ای داشتی ،می گفتی از حرف زدن من حظ می کنی.

-حالا تغییر عقیده دادم مرد گنده.

هوشنگ حیرت زده چرخید و گفت : با من بودی ماما؟ -بله با تو.

-وای ؟ اوه ببخشید چرا ماما؟

-واسه اینکه دلم از هر چه انگلستان و خارجه به هم می خوره

،کشوری که پسر منو ازم گرفت ،غیرت و مردونگی

رو توی وجودش کشت . هوشنگ من مرد بوداما تو یه نامرد پس فطرتی ،تو هوشنگ من نیستی.-

هوشنگ سرش را پایین انداخت و گفت : سروی با تو حرف زده؟ منیر داد زد : دیگه نمی خوام اسم اونو از دهن کثیف تو بشنوم.

هوشنگ متعجب نگاهی به منیر کرد و گفت : ماما تو سروی را برداشتی و پسرت رو گذاشتی ؟
پاپا چی ؟ اونم مثل تو فکر میکنه ؟

-اون هر غلطی میخواد بکنه . اون اگه مثل من فکر میکرد ، تو الان این نبودی ،اونم لنگه تو ،
یک بی ادب کثیف دیگه

،همتون مثل همید ،تقدمی ها همه عیاشند ،همه شون سر وته یک کرباسند ،بعد بغض کرد و
گفت : از همه تون

حالم بهم می خوره از تو ،از پاپات ،از عمو هات ،گریه مجالش نداد ،ماشین را کناری پارک
کرده سرش را روی

فرمان گذاشت و آرام گریست و در همان حال گفت : چطور می تونمتوی صورت عروس گلم
نگاه کنم وقتی مسبب

بدبختی اش بودم. عمری را با سر بلندی زندگی کردم و اجازه ندادمکسی از کثافتکاریهای
پدرت سر در بیاره ،توی

دلم خون گریه کردم ،جلو چشم مردم خندیدم ،به حدی که همه تصور می کردند خوشبخت
ترین زن عالم هستم ،

اما ... اما ... صبر و تحمل همه زنها یک اندازه نیست ،همه یک جور فکر نمی کنند ،سرو ناز
هم نتونست تو رو تحمل

کنه و من به اون حق میدم ،شاید اگه من شهامت اونو داشتم همون روز اول خودمو رها می
کردم ،اما من زن

ضعیفی بودم و به اقبالم تن دادم تو منو پیش عروسم روسیاه کردی هوشنگ ،می فهمی ؟
حالم ازت به هم می خورد تو بی شرمی ،بی حیایی ،نامردی و باز های های گریست هوشنگ
که چشمش از غم دل مادرش به اشک نشسته بود

گفت : مامان گریه نکن ،خوشیهایی را که کردم از ناخنام کشیدی بیرون.

منیر سرش را بلند کرد و در حالی که صورتش خیس بود گفت :

کاش دستم می شکست برات آستین بالا نمی زدم،
کاش لال می شدم نمیگفتم برگردی ایران ،تو لیاقت همون دختره ی بی ادب نانسی را داشتی
-ماما تو اشتباه میکنی نانسی دختر خیلی خوبیه ،اون منو خیلی دوست داره ،میگه از همه
دوستیهاش من بهتر بودم.

منیر نالید: ای وای که تو چقدر ابلهی پسر

-حالا سروی کجاست ؟

منیر به طعنه گفت : دم در خونه وایساده جلو پات قربونی کنه؟ هوشنگ ساده لوحانه گفت :
قربونی ؟ اوه سروی ایز الد. سرویخیلی خوبه ماما ،میدونستم منو می بخشه زودتر بریم که
دلم براش یه ذره شده.

منیر دوباره استارت زد وگفت : واسه همینم که ایز الده میخواد ازت جدا بشه ،تو هم بهتره
برگردی پیش نانسی

متمدن ،اون حتماً تو رو می پذیره چون که به ذائقه اش خوش افتادی هوشنگ ناباورانه
چرخید و گفت : چی گفتی ماما؟ سروی میخواد چکار کنه ؟

-میخواه ازت جدا بشه . بهتره بدونی قراره من پشتش را بگیرم

-پاپا چی گفت ؟

-گفت : هوشنگ احمقه نمی دونه که توی ماه عسل باید وقف همسرش باشه و دست به کثافتکاری نزنه ، پاپات متعجب بود گفت : مگه پیش از این کم هرزگی کرده بود ؟ من هم نه به پاپات کاری دارم ونه به تو ، من پشت سرو

نازم ، من اجازه نمی دم سرو ناز زندگیشو به پای تو تباه کنه.

-ماما خواهش میکنم برو خونه می خوام با سروی حرف بزنم.-

منیر با غیض نگاهش کرد و فریاد کشید : اگه یک مرتبه ، فقط یک مرتبه اسم اونو از زبون تو بشنوم یا بفهمم که

رفتی سراغ اون ، روزگارت رو سیاه میکنم فهمیدی ؟ تو حق نداری پیش سرو ناز برگردی تو لیاقت دختر پاکی مثل

اونو نداشتی همون دختر عموت برای تو مناسب بود هرچی نباشه از گوشت و خون هم هستی، همه تون الوده اید و

من متوجه این موضوع نبودم.متوجه نبودم که نباید به خاطر پسر فاسدم، یک فرشته رو قربانی کنم.

منیر به طرف خانه شان راند و هوشنگ سر در لاک فرو برده و به فکر فرو رفت، بهتر بود با پدرش حرف

میزد، مادرش زیاد او را درک نمیکرد. همان طور که طی آن سالها شوهرش را درک نکرده بود.

مدرسه تعطیل شده و سرو ناز به خانه برگشته بود. آن روز بی بی سلطان خورش به آلودرست کرده بود سرو ناز

پشت میز نشست و بخار متصاعد از بشقاب خورش را به مشام کشید و گفت: بی بی بوی غذاتون که عالیه، رنگ و

روش هم که حرف نداره، مونده مزه اش که اونم مطمئناً بی نظیره!

بی بی سلطان در حالی که هیکل چاقش را به زور این طرف و آن طرف می برد روی صندلی نشست، ناله اش را در

آورد و گفت: کجا بودی بی بی اون روزی که من واسه خودم دست و پنجه ایی داشتم، حالا همین قدر که می تونم

یک آب اشکنه ی چیزی درست کنم شکر خدا، اون وقتا برو بیایی بود، رفت و اومدی بود مردی بالا سر بچه های

قد ونیم قد، خب آدم دلش گرم کار میشه جون و یاری داشتیم مثل حالا نبودیم که علیل و درمونده که به یه باد پس بیفتیم.

سرو ناز به صورت چاق و سفید بی بی نگاهی کرد به رویش لبخند زد و گفت: خدا نکنه علیل باشید شکر خدا کاری

تون نیست که.

- کجایی شب تا صبح بینی این پا چقدر ناله میکنه از درد! به هیچ عنوان گرم نمیشه. مدام تو حصارمه، هواگرما باید شلوار کاموایی پام کنم وای به روز تو موبون دیگه اگه شلوار پشمنی رو ازش جدا کنم پاها میشه چوب، بعد نفس بلندی

کشید نگاهی به جانب بالا انداخت و گفت: بازم به درگاهت شکر، همین که لخ و لخ میکنم جای شکر داره، خدا هیچ

بنده ایش رو نندازه و محتاج خلقش نکنه، این آب و آبکشی های جوونی به این روزم انداخته، خدا بیامرز آقا

کرامت رو، میگفت: زن، اینقدر آب بازی نکن، این قدر بشور و بمال نکن، به خرجم نرفت که نرفت، بعد اشاره به

بشقاب سرو ناز کرد و گفت: تو بکش بی بی یخ می کنه از دهن میفته، من که چونم گرم بشه ول کن نیستم، خدا

بیامرز آقا کرامت می گفت ک خدابه خیر بگذرونه که بی بی سر حرفش وا شده، یه وقتی می دیدم نشستنا

خوابش برده، حرف توی دهنم می ماسید، بعد که ازش گله مند می شدم، می گفت: خوش سخنی خوابم می گیره

، فهمیدم سرم شیریه میماله که دلگیر نشم، خب حقداشت، من یه بند حرف می زدم، صبح تا شوم با این بچه ها سرو کله می زدم، می شستم، می روftm، چشمم به در بود که مردم بیاد خونه باهاش هم کلوم شم، اونم خسته و

کوفته ،شوم خورده نخورده سرشمی افتاد روی شونه اش ،بعد کفگیر را پنج مرتبه پر از برنج کرد و توی بشقابش

ریخت ،طوری که دانه های برنج از کناره بشقاب روی میز سرازیر شد و بی بی آنها را با دست یکجا جمع کرده مشتشان نمود به دهان گذاشت ،بعد نیمی از خورش را یکجا سرازیر بشقاب برنجش کرد ،دور بشقاب خورش را

انگشت کشید ،انگشتش را با اشتها لیسید و گفت ک آقا کرامت هم اگر حرفی میزد حق داشت ،فکر روزای پیری

را می کرد که آدم قوه نداره ،خب منم به یک حساب حق داشتم ،هفت تا بچه سرو نیم سر صبح تا شب می افتادند

به جون هم ،تو حیاط ،تو کوچه ول می گشتند ،به سر وکله هم می زدند ،خاک بازی می کردند ،چه می دونم وقتی هم برمی گشتند مگه می شد نگاشون کنی ؟می بردمشون لب حوض ،یکی به یکی شونو باز می کردم می -

شستم بعد می گذاشتم برند توی اتاق ،وسواس بد دردی به بی بی

،طناب رختمون هر روز خدا پر رخت بود ،خلاصه

این پاهای بی صاحب هر روز خدا تا زانو تر بود ،از شلوارم آب می چکید منم اعتنا نداشتم ،آقا کرامت می گفت:

بین چه روزیه گفتم ،اگه این پاهای تو کار دستت نداد ،بعد قاشقرا زیر برنجهها فرو برد تکه بزرگی گوشت رویش

نهاد و گفت خدایا مرزدت مرد ،بسم الله الرحمن الرحيم ،قاشقش را به دهان برد و دیگر تا آخر غذا حرف نزد ،

عادت نداشت هنگام صرف غذا کلامی بگوید ،سرو ناز هم شروع به خوردن کرد ،برنج ملایم و مغز پخت ،گرچه

بی قواره و چسبان ،اما خوش عطر و طعم بود یاد از آشپزی خودش در ماهان آمد و آهی حسرت بار کشید ،هر دو در سکوت مشغول خوردن شدند.

بعد از غذا سروناز میز را جمع کرد و گفت : بیبی شما به ظرفها دست نزنید ،امروز میخوام برم بخوابم بعد از ظهر خودم می شورم شون.

بی بی سلطان گفت : عجیبه که تو می خوای بعد غذا بخوابی!

-امروز اولین روزی بود که بعد از چند ماه رفتم مدرسه ،یه خرده خسته ام ،بعد در حالی که از آشپزخونه بیرون

می رفت گفت : بی بی صبح شما خواب بودید نشد براتون بگم که از فردا هر کسی در زد اعتنا نکنید ،من که کلید دارم ،هر کس دیگه ای در زد در رو براش باز نکنید.

بی بی سلطان حیرت زده پرسید : وا ؟ چرا باز نکنم ؟ مهمون رو که نمی شه پشت در کاشت.

-مهمون کجا بود بی بی ؟ کسی که بی خبر نیامد مهمونی ،منم محض احتیاط گفتم ،صبح که می رم در رو قفل می

کنم ،شمام کاری بیرون ندارید پس بهتره شب بست رو ببندید.

-مگه از کسی واهمه ای داری زبونم لال.

-راستش نمی خوام هوشنگ بیاد.

-مگه برگشته ؟

-خبر ندارم ،بلیطش مال دو روز پیش بوده اگه عوضش نکرده باشه.

-حتماعاً عوضش کرده اگه نه از فرودگاه صاف می اومد اینجا.

-به منیر جون گفته بودم بره فرودگاه پیغام منو بهش بده ،بگه کهحق نداره پا تو خونه بذاره.

-خونه زندگیشه بی بی ،چه حرفها می زنی

-تکلیف منو که روشن کرد و من از اینجا رفتم خونه میشه مال اون

-یعنی این قدر به حرف مادرشه که دست از خونه زندگیش بشوره

؟

-بدبختی منم اینه که اون به حرف همه اس بی بی

-پس دیگه چه واهمه ای داری که قفل به در و پیکر بزنی؟

-چون میدونم پدرش راه دیگه ای پیش پاش میذارهواسه همینه که میگم شب بست رو

بندازین . البته من قفل در

رو عوض کردم اما کار از محکم کاری عیب نمی کنه ،خدا نیاره اون روزی رو که هوشنگ

بخواد به زور متوسل بشه ،دیگه با حیوون فرقی نداره.

-آدم به شوهرش نسبت حیوون نمیده بی بی

سرو ناز گوش نکرد و از آشپزخانه بیرون رفت ،بی بی سلطان زیر لب گفت : قفل در رو

عوض کرده ! بعد سرش را

چند مرتبه تکان داد و با خود گفت : فلک از مکر زن اندیشه دارد ؟ آقا کرامت یادت به خیر
باشه ،نور به قبرت-

بباره ،یادت میاد میگفتی چه چیزها که دیدیم ! چه چیزها که می بینیم! چه چیزها که خواهیم
دید! حالا سر تو از گور

بیار بالا ببین زنا در به روی مردشون می بندند ! ما چه جوری تا می کردیم با مردمون ،جوونای
امروزی چه جوری تا

می کنند !! فردا چه جور جواب خدا رو می دن ،من یکی هیروم!
سرو ناز بین خواب و بیداری به سر می برد ،چشمانش گرم شده و لذتی رخوت انگیز
وجودش را در بر می گرفت

که صدای زنگ تلفن قلبش را از جا کند و خواب از سرش پراند

،آنقدر که نمی توانست از جا برخیزد ،صدای بی بی

سلطان را شنید که گفت : گوشی را بردارم یا به اونم قفل زدی ؟ سرو ناز که دانست پیرزن
متلک می گوید بلند شد و گفت : برمی دارم

فتنه بود و خیلی هم عجله داشت ،سرو ناز خمیازه ای کشید و پرسید : چی شده این وقت
روز؟

فتنه هراسان گفت : پدر گفته زود خودتو برسونی بیمارستان ،مامی رو میخوان عمل کنند.

-عمل کنند ؟ چرا؟

-قراره پاشو قطع کنند ،من رفتم دیر شد خداحافظ.

گفت و گوشی را گذاشت ،سرو ناز مات و مبهوت هم چنان گوشی در دست مانده بود ،گویی مسخ شده بود قلبش

تند و با شتاب می زد ،خون در عروقش می جوشید و هر آن از مغز سرش فوران می زد ،پای مامی رو قطع کنند ؟

چه شده ؟ زبانش بند آمده بود ،ته حلقش می سوخت و سوزن سوزن می شد ،به سرفه افتاد و خیلی زود به

دستشویی رفت ،غذای ظهر را بالا آورد . مشتی آب به صورتش زد اما از اضطرابش کاسته نشد ،قلبش بی محابا می زد ،ناگهان به خود آمد و از ته دل فریاد زد : بی بی بی لنگان به دستشویی آمد ،به صورتش کوفت و گفت : چت شدیه دفعه ؟ سرو ناز کف دستشویی نشسته بود و

زار می زد . پهنای صورتش از اشک خیس بود ،نالید : بی بیدیدی چی شد؟

بی بی لیوانی آب به دستش داد و گفت : تو بالا آوردی از من می پرسی چی شده ؟ یا رب نکنه ویا ر داری ؟ غذا هم کم خوردی.

-وای بی بی چی می گی ؟ فتنه گفت می خوان مامی رو عمل کنند.

بی بی محکم پشت دستش زد و گفت : ای دل غافل ،بسوزه پدر پیری که خرفتی میاره ،پدرت دم ظهر زنگ زد ، گفت بهت بگم خودتو برسونی بیمارستان.

سرو ناز نیم خیز شد و گفت : شما می دونستی و از ظهر هیچی نمی گی!

-گفتم که پیری خرفتی داره ،فراموشم شد بی بی ،حالام دیر نشده بلند شو یک تاکسی بگیر
زود برو ،بلند شو که به تو نیومده بخوابی.

سرو ناز که از این همه خونسردی بی بی متعجب بود گفت ک لااقل بگو چی شده ،فتنه گفت
می خوان ... می خوان...

ای خدا مرگم بده این روز رو نبینم.

-چته دختر قال راه انداختی ! میخوان انگشت پاشو ببرند. همونی رو که یه بهونه گشته بود.

-اما فتنه می گفت می خوان پاشو قط... قطع کنند.

-فتنه بزرگش کرده ،جوونا رو نمی شناسی ؟ دوست دارند به یک چیز شاخ و برگ بدن.

سرو ناز غیظ کرد و گفت : اما این موضوع جالب توجهی نیست کهبخواد شاخ و برگش بده.

-خب پس بچه اس هول کرده ،حالا تو چرا روی سنگها وا رفتی ؟بلند شو برو پدرت دل
نگرونته.-

سرو ناز با پشت دست اشکش را زدود ،بعد دستش را به دیوار گرفت و به سختی از جا

برخاست ،چندین روز بود

که از مادرش بی خبر بود دلتنگش شده بود اما نمی توانست آن جا پا بگذارد،ملوک او را رانده
بود ،یک مرتبه هم

که خواست تلفنی حالش را بپرسد ملوک با غیظ گوشی را گذاشته بود ،نمی دانست چنین
حادثه ای منجر به

دیدارشان خواهد شد . جگرش سوخت ، آهی از دلش کنده شد ، بدنش تا خورده بود ، دستش را به دیوار گرفته و

خود را می کشاند . بی بی از پشت سر نگاهش کرد و گفت : چرا مثل ننه مرده ها را میری ؟ الهی شکر چهار ستون

بدن مادرت سالمه ، بود و نبود یک انگشت به هیچ جای دنیا بر نمی خوره ، پاشو می کنه تو کفش و جوراب دیده

نمیشه ، اونایی که چلاقند و با عصا راه میرن چی دارن بگن ؟ این کارا به درگاه خدا ناشکریه ، خدا قهرش میاد یک چیز دیگه ازتون میگیره . سرو ناز اعتنایی نکرده به طرف کمد لباسش رفت ، حالا دانست چرا اعظم السلطنه او را از خانه رانده و فقط آقا

کرامت رابه کار گرفته بود ، سبب زبان تند و طبیعت فضولش بود .

شنیده بود اما باور نداشت.

سروناز خودش را شتابان به بیمارستان رسانید و پشت در اتاقمادرش ایستاد ، دست بر قلب پر کوبش نهاد و چند

نفس پیایی کشید ، از حلقش داغی بیرون می زد ، زیر هر تار مویشقطره ای عرق نشسته بود ، بغض راه تنفسش

را بسته بود و هر آن گلویش می ترکید ، با فشار بغضش را فرو خورد ، چیزی مثل خار در گلویش نشست و آن را سوزاند ، زبان خشکش را به لبها کشید یک یا علی گفت و آرام در را گشود ، سرک کشید ، ملوک خواب بود ، کوثر

دستش را آرام می مالید ، سرو ناز آهسته داخل اتاق شد ، کوثر از جا برخاست و آهسته سلام کرد ، سرو ناز که

نگران حال مادرش بود با شتاب خودش را به تخت رسانید و چشم به چهره زردش دوخت ، او تا حال رخسار

مادرش را چنین ندیده بود ، گویی خورش را کشیده بودند ، سرو ناز قدری ترسید و با نگرانی به کوثر نگاه کرد و گفت عملش کردند ؟ -بله خانم جان.

-کی ؟

-نیم ساعته آوردنشون ، فتنه خانم زنگ زدن بهتون؟

-زنگ زد گفت قراره مامی رو عمل کنند.

-فتنه خانم ترسیده بودند.

-کجاست حالا؟

-رفتند خونه ، گفتند طاقت ندارند توی بیمارستان بموند ، گفتند حالشون به هم می خوره ، یک مرتبه هم بالا آوردند ، پدرتون بردنشون خونه.

سرو ناز نگاهی به ملوک کرد و گفت : چرا مامی اینقدر زرد شده؟

-دکتر گفت : چیز مهمی نیست ، گفت که خانم ترسیدند ، دیشب تاصبح نخوابیدند ، خون گریه کردند ، دل آدم براشون کباب می شد.

- حال پدر چطوره؟

- آقا هم دیشب نخوابیدند ،شب تا صبح با خانم حرف زدند و دلداریشون دادند ،چشمهای آقا شده بود قد نخود از بی خوابی ،رنگشون هم کم از رنگ و روی خانم نداشت.-

سروناز کنار تخت ملوک نشست دستش را در دست گرفت و آرام فشرد ،دست ملوک گرم بود ،سرو ناز شکوفه بر

دست گرمش زد و قطره اشکی از گوشه چشمش لغزید ،ملوک تکان خورد ،چیزی زیر لب گفت و باز خوابید ،

سرو ناز نگاه سرشار از مهرش را به چهره ملوک دوخت و زیر لب گفت : الهی بمیرم برات مامی ،فدای اون دل

نازکت بشم ،کوثر دست ملوک را نوازش کرد و در همان حال گفت : خانم خودشونو باخته بودند ،کم مونده بود

زبونم لال دلشون بترکه ،دو شبه خون گریه می کنند ،دل آقا رو هم خون کردند ،سنگ خانومو می دید آب می

شد از غصه ،بعد سری تکان داد و گفت : نمی دونم این چه بدبختی بود؟!

سروناز چشمان اشکبارش را به رخسار زرد ملوک دوخته بود و گاه آه می کشید.

هوا رو به تاریکی می رفت که ملوک تکان خورد ،ناله ای سر داد

،چشم گشود و با صدایی گرفته گفت : سرو ناز

تویی مامی؟ عزیز مامی کی اومدی؟ بعد سرش را به جانبی دیگر چرخاند ، اشکهایش سرازیر شده روی بالش سفید

غلطید و گفت : اومدی مامی چلاقت را ببینی ؟ هیچ فکر می کردی دختر اشرف السلطنه یک روز چلاق بشه ؟ بعد

لبانش را به هم فشرد و با دهانی بسته و به هم فشرده گریست ، صدای گریه اش توی گلو پیچید و دل سرو ناز را

خون کرد ، سرو ناز هم بی امان اشک می ریخت ، همان طور که دست ملوک را تند تند می مالاند خم شد گونه

خیسش را شکوفید و گفت : به خودتون فشار نیارید مامی جان ، ببینید چقدر صداتون گرفته! کوثر چون کودکی خود شیرین پرید وسط و گفت : از بس که این روزا گریه کردند ، خوردو خوراکشون شده گریه

سرو ناز اعتنایی به پر حرفیهای کوثر نکرد ، دست ملوک را محکم فشرد و شکوفید و گفت : مامی جان تو رو به خدا

بس کنید ، شکر خدا الان که حالتون خوبه ، چند روز استراحت کنید برمی گردید خونه و...

ملوک با چشمانی دران نگاهی به سرو ناز کرد و گفت : با این پای چلاق پیام خونه؟

-این چه حرفیه مامی جان ؟ خدا را شکر کنید که بیماری خطرناکی عارض تون نشده.

-خطرناک ؟ خطر از نظر تو چیه ؟ عضو بدن آدم رو ببرند ،بندازن تو آشغال دونی ،جای شکر داره ؟

کوثر ساده لوحانه گفت : تو آشغال دونی نمیندازن خانم ،خاکش میکنند.

سروناز براق شد ،تشر زد که : هیس.

ملوک با شدت هر چه تمام تر شروع به گریه کرد و سرش را روی بالش این طرف و آن طرف برد و گفت : دیگه

بدتر !من خودم اینجا ،پام زیر خاکه ؟ ای خدا چقدر بدبختم من !

تقاس کدوم گناه رو دارم پس می دم ؟

سرو ناز موهای مادرش را نوازش کرد و گفت : مامی جان یک انگشت که چیزی نیست ،کسانی هستند که پاشونو به

طور کامل قطع می کنند ،و مجبورند عمری رو با عصا راه برند

،تازه بازم شاگرد ،چرا که می تونند راه برند ،

کسانی هم هستند که از دو پا محرومند یا فلج مادرزادند ،اونا بنده خدا نیستند؟

ملوک که چندین روز گوشش از این حرفها پر شده بود بی حوصله گفت من چکار به کار مردم دارم ؟ من به خودم

کار دارم ،به بخت سیاهم ،دیگه ملوک از اسب افتاده ای خدا.

کوثر گفت : دیشب هم همین حرف رو زدین خانم جان ،دیدین آقا چی گفتند ؟ گفتند از اصل که نیفتادین.

ملوک چشمانش را گرد کرد و گفت : از کی تا حالا گوش وامیسی؟ کوثر خودش را جمع کرد و گفت :خدا منو بکشه خانم ،اومده بودم لیوان شیرتونو ببرم ،شما سرتونو رو شونه آقا گذاشته بودین گریه می کردین منو ندیدین.-

سرو ناز عرق پیشانی ملوک را زدود و گفت : مامی جان اینقدر بی تابی نکنین ،کاریه که شده با گریه و زاری هم

وضع پاتون فرق نمی کنه ،لااقل سلامت خودتونو حفظ کنین ،گریه واستون خوب نیست.

کوثر گفت : آقا هم چند روزه همینو می گن.

ملوک عصبانی شد و گفت : تو نمیتونی زبون به دهن بگیری؟ صدات زنگ داره ،سرم ترکید ،بعد سرش را چرخاند دور اتاق را نگاه کرد و گفت : پس کو ملک ؟

کوثر باز گفت : رفتند خونه ،فتنه خانم حالشون به هم خورد بردنشون خونه.

ملوک با نگرانی پرسید : حالش به هم خورد ؟ چرا؟

سرو ناز رو به کوثر کرد و گفت : نشیدی مامی گفت زبون به دهن بگیر؟ بعد رو به ملوک کرد و گفت : چیز مهمی

نبود مامی جان ،محیط بیمارستان حالشو به هم زد ،پدر بردنش خونه تا استراحت کنه حالا پدر هر جا باشه پیداشون میشه.

ملوک باز اشک ریخت و نالید : بر نمی گرده ،می دونم که بر نمی گرده ،ملک گذاشته در رفته ،زن شل می خواد

چکار؟ بایدم که به هر بهونه بذاره بره ، حالا دیگه همه منو مسخره میکنند ، اونم می ترسه بشه
مضحکه مردم، نمیدونم چه جوری جلو ملک راه برم؟

-مامی جان چرا فکرای بیخود می کنین؟ پدر فتنه رو برده خونه

، حتماً خسته بوده گرفته خوابیده ، کوثر میگه

دیشب تا صبح پدر نخوابیده.

-منم نخوابیدم ، مگه من خوابیدم؟

-بهتون قول میدم پدر خیلی زود بیاد ، میدونین که اون چقدر مهربونه!

-هر چقدر هم مهربون باشه ، زن چار انگشتی نمی خواد.

-اما به نظر من پدر چنین آدمی نیست ، شما هم باید خودتونو به این وضع وفق بدین

، حتماً خطرناک بوده که دکتر دست به چنین کاری زده

-آره خیلی هم خطرناک شده بود ، نبودی ببینی این چند روزه چی کشیدم ، انگشتم سیاه شده
بود و باز نالید:

انگشت نازنینم سیاه سیاه شده بود . وای که چه دردی داشت !

حالا برات آستین بالا نمی زدم، کاش لال می شدم و

نمی گفتم برگردی ایران، تو لیاقت همون دختره بی ادب، نانسی رو داشتی.

"ماما تو اشتباه می کنی نانسی دخر خیلی خوییه، اون منو خیلی دوست داره. می گه از همه
دوستیاش من بهتر بودم.

منیر نالید: "ای وای که تو چقدر ابلهی پسر".

"حالا سروی کجاست؟"

منیر به طعنه گفت: "دم در خونه وایساده جلو پات قربونی کنه."

هوشنگ ساده لوحانه گفت: "قربونی؟ اوه سروی ایز الد. سروی خیلی خوبه ماما، می دونستم منو می بخشه، زودتر بریم که دلم براش یه ذره شده."

منیر دوباره استارت زد و گفت: "واسه همینم ایز الد، می خواد ازت جدا بشه. تو هم بهتره برگردی پیش نانسی"

متمدن. اون حتما تو رو می پذیره چون که به ذائقه اش خوش افتادی."

هوشنگ ناباورانه چرخید و گفت: "چی گفتی ماما؟ سروی می خواد چیکار کنه؟" -

"می خواد ازت جدا بشه. بهتره بدونی قراره من پشتش رو بگیرم.

"پاپا چی گفت؟"

گفت: "هوشنگ احمقه، نمی دونه که تو ماه غسل باید وقف همسرش باشه و دست به کثافتکاری نزنه." پاپات

متعجب بود و گفت: "مگه پیش از این کم هرزگی کرده بود؟" منم نه پاپات کاری دارم و نه به تو. من پشت

سرونازم. من اجازه نمی دم سروناز زندگیشو به پای تو تباه کنه."

"ماما خواهش می کنم برو خونه، می خوام با سروی حرف بزنم."

منیر با غیظ نگاهش کرد و فریاد کشید: "اگر یک مرتبه، فقط یک مرتبه اسم اونو از زبون تو بشنوم یا بفهمم که تو

رفتی سراغ اون، روزگارت روسیاه می کنم، فهمیدی؟ تو حق نداری پیش سروناز برگردی. تو لیت دختر پاکی مثل اونو نداشتی، همون دختر عموت برای تو مناسب بود. هرچی نباشه از گوشت و خون هم هستی. همه تون آلوده اید

و من متوجه این موضوع نبودم. متوجه نبودم که نباید به خاطر نجات پسر فاسدم، یک فرشته رو قربانی کنم."

منیر به طرف خانه شان راند و هوشنگ سر در لاک فرو برده و به فکر فرو رفت. بهتر بود با پدرش حرف می زد،

مادرش زیاد و را درک نمی کرد. همان طور که طی آن سالهاشوهرش را درک نکرده بود.

مدرسه تعطیل شده بود و سروناز به خانه برگشته بود. آن روز بی بی سلطان خورش به آلو درست کرده بود. سروناز

پشت میز نشست و بخار بخار متصاعد از بشقاب خورش را به مشام کشید و گفت: "بی بی بوی غذاتون که عالیه،

رنگ و روش هم که حرف نداره، مونده مزش، که اون هم مطمئنا بی نظیره!

بی بی سلطان در حالی که هیکل چاقش را به زور این طرف و آن طرف می برد روی صندلی نشست، ناله اش را در

آورد و گفت: "کجا بودی بی بی اون روزی که من واسه خودم دست و پنجه ای داشتم. حالا همین قدر که می تونم

یک آب اشکنه ای چیزی درست کنم شکر خدا. اون وقتا برو بیایی بود، رفت و اومدی بود، مردی بالا سر، بچه های

قد و نیم قد، خب آدم دلش گرم کار میشه. جون و باری داشتیم. مثل حالا نبودیم که علیل و درمونده که به باد پس بیفتیم.

سروناز به صورت چاق و سفید بی بی نگاه کرد، به رویش لبخند زد و گفت: "خدا نکنه علیل باشید. شکر خدا کاری تون نیست که".

"کجایی شب تا صبح ببینی این پا چقدر ناله می کنه از درد! به هیچ عنوان گرم نمیشه. مدام تو حصارمه. هوای گرم باید

شلوار کاموایی پام کنم وای به روز تموز. دیگه اگه شلوار پشیمی رو ازش جدا کنم پاها می شه چوب." بعد نفس

بلندی کشید و نگاهی به جانب بالا انداخت و گفت: "بازم به درگاهتشکر. همین که لخ و لخ می کنم جای شکر داره،

خدا هیچ بنده ایش رو ندازه و محتاج خلقش نکنه. این آب و آب کشی های جوونی به این روزم انداخته. خدا

بیامرزه آقا کرامت رو، می گفت: "زن، اینقدر آب بازی نکن، اینقدر بشور و بمال نکن." به خرجم نرفت که

نرفت. بعد اشاره به بشقاب سروناز کرد و گفت: "تو بکش بی بی یخ می کنه از دهن می افته. من که چونه ام گرم بشه

ول کن نیستم. خدا بیامرز آقا کرامت می گفت: "خدا به خیر بگذرونه که بی بی سر حرفش وا شده." "یه وقتیایی می

دیدم نشستنا خوابش برده. حرف توی دهنم می ماسید بعد که گله مند می شدم، می گفت: "خوش سخنی، خوابم می

گیره." "می فهمیدم سرم شیره می ماله که دلگیر نشم. خب حق داشت، من یه بند حرف می زدم. صبح تا شوم با این

بچه ها سرو کله می زدم، می شستم، می رفتم، چشام به در بود که مردم بیاد خونه باهاش هم کلوم شم. اونم خسته و

کوفته شوم خورده نخورده سرش می افتاد روی شونه اش. بعد کفگیر را پنج بار پر از برنج کرد و توی شقابش—

ریخت، طوری که دانه های برنج روی میز سرازیر شد و بی بی آنها را با دست یکجا جمع کرده مشتشان نمود و به

دهان گذاشت، بعد نیمی از خورش را سرازیر بشقاب برنجش کرد، دور بشقاب برنج را انگشت کشید، انگشتش را با

اشتها لیسید و گفت: "آقا کرامت هم اگر حرفی می زد حق داشت."

فکر روزای پیری رو می کرد که آدم قوه نداره.

خب منم به یک حساب حق داشتم. هفت تا بچه ی سر و نیم سر صبح تا شب می افتادند به
جون هم، تو حیاط، تو

کوچه ول می گشتند، به سر و کله ی هم می زدند، خاک بازی می کردند، چه می دونم وقتی
هم بر می گشتند مگه می

شد نگاشون کنی؟ می بردمشون لب حوض، یکی به کیشون رو باز می کردم می شستم و می
گذاشتم برند توی

اتاق، وسواس بد دردی به بی. طناب رخت مون هر روز خدا پر رخت بود. خلاصه این پاهای
بی صاحب هر روز خدا

تا زانو تر بود. از شلوارم آب می چکید، منم اعتنا نداشتم. آقا کرامت می گفت: بین چه روزیه
گفتم، اگه این پاهای

تو کار دستت نداد. "بعد قاشقش را زیر برنجهها فرو برد تکه ی بزرگ گوشت رویش نهاد و
گفت: "خدا بیامرزدت

مرد، بسم الله الرحمن الرحيم. قاشقش را به دهان برد و دیگر تا آخر حرف نزد. عادت نداشت
هنگام صرف غذا

کلامی بگوید. سروناز هم شروع به خوردن کرد. برنج ملایم و مغز پخت، گرچه بی قواره و
چسبان، اما خوش عطر و

طعم بود. یادش از آشپزی خودش در ماهان آمد و آهی حسرت بار کشید. هر دو در سکوت مشغول خوردن شدند.

بعد از غذا سروناس میز را جمع کرد و گفت: "بی بی شما به ظرف ها دست نزنید. امروز می خوام برم بخوابم بعد از ظهر خودم می شورمشون".

بی بی سلطان گفت: "عجیبه که تو می خوای بعد غذا بخوابی!" "امروز اولین روزی بود که بعد از چند ماه رفتم مدرسه، یه خورده خسته ام." بعد در حالی که از آشپزخانه بیرون

می رفت، گفت: "بی بی صبح شما خواب بودید نشد براتون بگم که از فردا هر کسی در زد اعتنا نکنید. من که کلید دارم، هر کس دیگه ای در زد در رو براش باز نکنید".

بی بی سلطان حیرت زده پرسید: "وا؟ چرا باز نکنم؟ مهمون رو که همیشه پشت در کاشت".

"مهمون کجا بود بی بی؟ کسی که بی خبر نیامد مهمونی، منم محظ احتیاط گفتم. صبح که میرم در رو قفل می کنم،

شمام که کاری بیرون ندارید پس بهتره شب بست رو ببندید".

"مگه از کسی واهمه ای داری زبونم لال".

"راستش نمی خوام هوشنگ بیاد".

"مگه برگشته؟"

"خبر ندارم، بلیتش مال دو روز پیش بوده اگه عوضش نکرده باشه".

"حتما عوضش کرده اگه نه از فرودگاه صاف می اومد اینجا".

"به منیر جون گفته بودم بره فرودگاه پیغام منو بهش بده. بگه که حق نداره پا تو خونه

بذاره".

"خونه زندگیشه بی بی، چه حرفها می زنی!"

"تکلیف منو روشن که کرد و من از اینجا رفتم خونه میشه ماله اون".

"یعنی اینقدر به حرف مادرشه که دست از خونه زندگیش بشوره؟"

"بدبختی منم از اینه که اون به حرف همه اس بی بی".

"پس چه واهمه ای داری که قفل به در و پیکر بزنی؟" -

"چون می دونم پدرش راه دیگه ای پیش پاش میذاره. واسه همینکه میگم شب بست رو

بندازین. البته من قفل در

رو عوض کردم اما کار از محکم کاری عیب نمیکنه. خدا نیاره اونروزی رو که هوشنگ بخواد

به زور متوسل بشه.

دیگه با یه حیوون فرقی نداره.

"آدم به شوهرش نسبت حیوون نمیده بی بی".

سروناز گوش نکرد و از آشپزخانه بیرون رفت. بی بی سلطان زیر لب گفت: "قفل در رو عوض

کرده!" بعد سرش را چند مرتبه تکان داد و با خود گفت: "فلک از مکر زن اندیشه دارد؟ آقا

کرامت یادت به خیر باشه، نور به قبرت بباره،

یادت میاد می گفتی چه چیزها که دیدیم! چه چیزها که می بینیم! چه چیزها که خواهیم دید!

حالا سرتو از گور بیار بالا بین زنا در به روی مرداشون می بندند! ما چجوری تا می کردیم با

مردمون، جوونای امروزی چه جوری تا می

کنن!! فردا چه جور جواب خدا رو می دن، من یکی حیروم!"

سروناز بین خواب و بیداری به سر می برد. چشمانش گرم شده و اذتی رخوت انگیز وجودش را در بر می گرفت که

صدای تلفن قلبش را از جا کند و خواب از سرش پراند، آنقدر که نمی توانست از جا برخیزد. صدای بی بی سلطان را شنید که گفت: "گوشی رو بردارم یا به اونم قفل زدی؟"

سروناز که دانست پیرزن متلگ می گوید بلند شد و گفت: "بر می دارم".

فتنه بود، خیلی هم عجله داشت، سروناز خمیازه ای کشید و پرسید: "چی شده این وقت روز؟"

فتنه هراسان گفت: "پدر گفته زودتر خودتو برسونی بیمارستان، مامی رو می خوان عمل کنن".

"عمل کنند؟ چرا؟"

"قراره پاشو قطع کنند. من رفتم دیر شد خداحافظ".

گفت و گوشی را گذاشت. سروناز مات و مبهوت گوشی در دست مانده بود. گویی مسخ شده

بود. قلبش تند و با

شتاب می زد، خون در عروقش می جوشید و هر آن از مغزش فوران می زد. پای مامی رو قطع

کنن؟ چه شده؟

زبان‌ش بند آمده بود، ته حلقش می سوخت و سوزن سوزن می شد .

به سرفه افتاد و خیلی زود به دستشویی رفت.

غذای ظهر را بالا آورد. مشتی آب به صورتش زد اما از اضطرابش کاسته نشد. قلبش بی محابا

می زد. ناگهان به خود آمد و از ته دل فریاد زد: "بی بی!"

بی بی لنگان به دستشویی آمد . به صورتش کوفت و گفت :چت شد یه دفعه؟سروناز کف دستشویی نشسته بود و زار

می زد. پهنای صورتش از اشک خیس بود . نالید :بی بی دیدی چی شد؟

بی بی لیوانی آب به دستش داد و گفت : تو بالا آوردی از من می پرسى چی شده؟ یا رب نکنه ویار داری؟ غذا هم کم خوردی.

—وای بی بی چی می گى؟فتنه گفت می خوان مامی رو عمل کنند.

—بی بی محکم پشت دستش زد و گفت: ای دل غافل . بسوزه پدر پیری که خرفتی میاره، پدرت دم ظهر زنگ زد، گفت که بهت بگم خودتو برسونی بیمارستان.

سروناز نیم خیز شد و گفت:شما می دونستی و از ظهر هیچی نمیگی!

—گفتم که پیری خرفتی داره. فراموشم شد بی بی . حالام دیر نشدهبلند شو یک تاکسى بگیر زود برو. بلند شو که به تو نیامده بود بخوابی.—

سروناز که از این همه خونسردی بی بی متعجب بود گفت:لااقل بگو چی شده،فتنه گفت می خوان...می خوان...ای خدا مرگم بده این روز رو نبینم.

—چته دختر قال انداختی!می خوان انگشت پاشو ببرند. همونی رو که به بهونه گشته بود.

—اما فتنه گفت می خوان پاشو قط...قطع کنند.

—فتنه بزرگش کرده . جوونا رو نمى شناسى؟دوست دارن به یک چیز شاخ و برگ بدن.

سروناز غیظ کرد و گفت:اما این موضوع جالب توجهی نیست که بخواد شاخ و برگش بده.

__خب پس بچه اس هول کرده حالا تو چرا روی سنگ ها وا رفتی؟ بلند شو برو پدرت دل نگر و نته.

سروناز با پشت دست اشکش را زدود، بعد دستش را به دیوار گرفت و به سختی از جا برخاست. چندین روز بود که

از مادرش بی خبر بود. دلتنگش شده بود اما نمی توانست آن جا پا بگذارد. ملوک او را رانده بود. یک مرتبه هم که

خواست تلفنی حالش را بپرسد ملوک با غیظ گوشی را گذاشته بود.

نمی دانست چنین حادثه ای منجر به دیدارشان

خواهد شد. جگرش سوخت. آهی از دلش کنده شد. بدنش تا خورده بود دستش را به دیوار گرفته و خود را می

کشاند. بی بی از پشت سر نگاهش کرد و گفت: چرا مته ننه مرده ها راه میری؟ الهی شکر که چهارستون بدن مادرت

سالمه. بود و نبود یک انگشت به هیچ جای دنیا بر نمی خوره. پاشو می کنه توی کفش و جوراب دیده نمی شه. اونایی

که چلاقن و با عصا راه میرن چی دارن بگن؟ این کارا به درگاه خدا ناشکریه. خدا قهرش میاد یک چیز دیگه ازتون می گیره.

سروناز اعتنایی نکرده به طرف کمد لباسش رفت حالا دانست چرا اعظم السلطنه او را از خانه رانده و فقط آقا کرامت

را به کار گرفته بود . سبب زبان تند و طبیعت فضولش بود. شنیده بود اما باور نداشت.

سروناز خودش را شتابان به بیمارستان رسانید و پشت در اتاق مادرش ایستاد . دست بر قلب
پر کوبش نهاد و چند

نفس پیایی کشید . از حلقش داغی بیرون می زد زیر هر تار مویش قطره ای عرق نشسته بود
، بغض راه تنفسش را

بسته بود و هر آن گلویش می ترکید. با فشار بغضش را فرو خورد چیزی مثل خار در گلویش
نشست و آن را

سوزاند زبان خشکش را به لب ها کشید یک یا علی گفت و آرام در را گشود . سرک
کشید، ملوک خواب بود، کوثر

آرام دستش را می مالید. سروناز آهسته داخل اتاق شد . کوثر از جا برخاست و آهسته سلام
کرد. سروناز که نگران

حال مادرش بود با شتاب خودش را به تخت رسانید و چشم به چهره زردش دوخت. او تا به
حال رخسار مادرش را

چنین ندیده بود. گویی خورش را کشیده بودند. سروناز قدری ترسید و با نگرانی به کوثر نگاه
کرد و گفت : عملش کردند؟

_بله خانم جان.

_کی؟

_نیم ساعته آوردنشون . فتنه خانم زنگ زدند بهتون؟

_زنگ زد گفت قراره مامی رو عمل کنند.

_فتنه خانم ترسیده بودند.

کجا هست حالا؟

_رفتند خونه . گفتند طاقت ندارند توی بیمارستان بمونند. گفتند حالشون به هم می خوره . یک مرتبه هم بالا آوردند.

پدرشون بردنشون خونه.

سروناز نگاهی به ملوک کرد و گفت :چرا مامی اینقد زرد شده؟ _دکتر گفت چیز مهمی نیست. گفت که خانم ترسیدند. دیشب تا صبح نخواییدند، خون گریه کردند، دل آدم براشون کباب می شد.

_حال پدر چطوره؟

_آقا هم دیشب نخواییدند . شب تا صبح با خانم حرف زدند و دلداریشون دادند.چشمای آقا شده بود قد نخود از بی خوابی. رنگشون هم کم از رنگ و روی خانم نداشت.

سروناز کنار تخت ملوک نشست دستش را در دست گرفت و آرامفشرد . دست ملوک گرم بود. سروناز شکوفه بر دست گرمش زد و قطره اشکی از گوشه چشمش لغزید.

ملوک تکان خورد ، چیزی زیر لب گفت و باز خوابید . سروناز نگاه سرشار از مهرش را به چهره ملوک دوخت و

گفت : الهی بمیرم برات مامی . فدای اون دل نازکت بشم . کوثر دست ملوک را نوازش کرد و در همان حال گفت

خانم خودشونو باخته بودند . کم مونده بود زبونم لال دلشون بتر که دو شبه خون گریه می کنند.دل آقا رو هم خون

کردند.رنگ خانومو می دید آب می شد از غصه. بعد سری تکان داد و گفت: نمی دونم این چه بدبختی بود؟!

سروناز چشمان اشک بارش را به رخسار زرد ملوک دوخته بود و گاه آه می کشید.

هوا رو به تاریکی می رفت که ملوک تکان خورد.ناله ای سر داد،چشم گشود و با صدایی گرفته گفت:سروناز تویی

مامی؟عزیز مامی کی اومدی؟بعد سرش را به جانبی دیگر چرخاند،اشک هایش سرازیر شده روی بالش سفید غلتید

و گفت:اومدی مامی چلاقت رو ببینی؟هیچ فکر می کردی دختر اشرف السلطنه یک روز چلاق بشه؟بعد لبانش را به

هم فشرد و با دهانی بسته و به هم فشرده گریست، صدای گریه اش توی گلو پیچید و دل سروناز را خون کرد،

سروناز هم بی امان اشک می ریخت. همان طور که دست ملوک را تند تند می مالاند خم شد و گونه ی خیسش را

شکوفید و گفت : به خودتون فشار نیارید مامی جان ،ببینید چقدر صداتون گرفته!

کوثر چون کودکی خود شیرین پرید وسط و گفت :از بس گریه کردند،خورد و خوراکشون شده گریه.

سروناز اعتنایی به پر حرفی کوثر نکرد. دست ملوک را محکم فشرد و شکوفید و گفت:
مامی جان تو رو به خدا بس کنید. شکر خدا که الان حالتون خوبه، چند روز استراحت کنید بعد
برمیگردید خونه و...

ملوک با چشمانی دران نگاهی به سروناز کرد و گفت: با این پای چلاق پیام خونه؟
_این چه حرفیه مامی جان؟ خدا رو شکر کنید که بیماری خطرناکی عارض تون نشده.
_خطرناک؟ خطر از نظر تو چیه؟ عضو بدن آدم رو ببرند بندازند تو آشغالدونی، جای شکر
داره؟

کوثر ساده لوحانه گفت: تو آشغالدونی نمیندازن خانم خاکش می کنند.

سروناز براق شد، تشر زد که: هیس.

ملوک با شدت هرچه تمام تر شروع به گریه کرد و سرش را روی بالش اینطرف و آنطرف
برد و گفت: دیگه بدتر

!من خودم اینجام پام زیر خاک؟ ای خدا چقدر بدبختم من! تقاس کدوم گناه رو دارم پس می
دم؟-

سروناز موهای مادرش را نوازش کرد و گفت: مامی جان یک انگشت که چیزی نیست، کسانی
هستند که پاشونو به

طور کامل قطع کردند و مجبورند عمری رو با عصا راه ببرند تازه بازم شاگرد. چرا که می تونند
راه ببرند. کسانی هم

هستند که از دو پا محرومند یا فلج مادر زادند. اونا بنده خدا نیستند؟ ملوک که چند روز گوشش از این حرف ها پر شده بود بی حوصله گفت: من چه کار به کار مردم دارم؟ من خودم کار دارم، به بخت سیاهم. دیگه ملوک از اسب افتاد ای خدا. کوثر گفت: دیشب هم این حرف رو زدین خانم جان، دیدید آقا چی گفتند؟ گفتند از اصل که نیفتادین.

ملوک چشمانش را گرد کرد و گفت: از کی تا حالا گوش وامیسی؟ کوثر خودش را جمع کرد و گفت خدا منو بکشه خانم. اومده بودم لیوان شیرتونو ببرم، شما سرتونو روی شونه آقا گذاشته بودین و گریه می کردین منو ندیدین.

سروناز عرق پیشانی ملوک را زدود و گفت: مامی جان اینقدر بی تابی نکنین. کاریه که شده. با گریه و زاری هم وضع

پاتون فرق نمی کنه لا اقل سلامت خودتونو حفظ کنین. گریه واستون خوب نیست.

کوثر گفت: آقا هم چند روزه همینو می گن.

ملوک عصبانی شد و گفت: تو نمی تونی زبون به دهن بگیری؟ صدات زنگ داره. سرم ترکید. بعد سرش را چرخاند دور اتاق را نگاه کرد و گفت: پس کو ملک؟

کوثر باز گفت: رفتند خونه. فتنه خانم حالشون به هم خورد بردنشون خونه.

ملوک به نگرانی پرسید: حالش به هم خورد؟ چرا؟

سروناز رو به کوثر کرد و گفت: نشیدی مامی گفت زبون به دهن بگیر؟ بعد رو به ملوک کرد و گفت: چیز مهمی نبود

مامی جان، محیط بیمارستان حالشو به هم زد، پدر بردنش خونه تا استراحت کنه. حالا پدر
هرجایی باشه پیداشون می شه.

ملوک باز هم اشک ریخت و نالید: بر نمی گرده . می دونم که بر نمی گرده. ملک گذاشته
رفته. زن شل می خواد چی

کار؟ بایدم به هر بهونه ای بذاره بره. حالا دیگه همه منو مسخره می کنند. اونم می ترسه بشه
مضحکه مردم نمی دونم چه جوری جلو ملک راه برم؟

_مامی جون چرا فکرای بی خودی می کنی؟ پدر رفته فتنه رو برده خونه ، حتما خسته بوده
گرفته خوابیده. کوثر می گه دیشب تا صبح پدر نخوابیده.

_منم نخوابیدم ، مگه من خوابیدم؟

_بهتون قول می دم پدر خیلی زود بیاد. می دونی که اون چقدر مهربونه!

_هر چقدر هم که مهربون باشه زن چار انگشتی نمی خواد.

_اما به نظر من پدر چنین آدمی نیست. شما باید خودتونو به این وضع وفق بدین. حتما خطرناک
بوده که دکتر دست به چنین کاری زده.

_آره خیلی هم خطرناک شده بود .نبودی ببینی این چند روزه چی کشیدم. انگشتم سیاه شده
بود. و باز نالید: انگشت

نازنینم سیاه سایه شده بود. وای که چه دردی داشت حالا دیگه نمی تونم پامو از کفش در بیارم
مگه موقع خواب. حتی

نمی خوام ملک چشمش به پای چلاقم بیفته. دیگه وقت خواب هم باید جوراب زخیم پام کنم.
ای خدا! کی فکرش رو می کرد؟-

در این هنگام در باز شد و آقای ملک زاده مثل همیشه تمیز و مرتب، اما قدری رنگ پریده و با
چشمانی گود افتاده

وارد اتاق شد. سرونابلند شد و به طرفش رفته در حصارش فرو افتاده آرام گریست. آقای
ملک زاده دستی به سر

دخترش کشید و گفت: شکر خدا حال ملوک خوبه. دکتر گفت: دیگه خطری نیست به موقع
جلوشو گرفتند. بعد سروناز

را رها کرد و به طرف ملوک که می دانست دل نازک تر از پیش شده رفت، کنارش نشست
موهای توی صورتش را

کنار زد و آرام پرسید ملوک خودم چطور؟ غصه که نمی خوره، هان؟

ملوک لبانش را به هم فشرد اما حرفی نزد. چشمانش زیر پرده ای از اشک پنهان شد و چهره
ی شوهرش را تار دید. آقای ملک زاده گفت: باز که شروع کردی مگه قول ندادی دیگه غصه
نخوری. رعایت منو نمی کنی رعایت دختر تو بکن. اون جوونه، کم دله، غصه می خوره.

ملوک دست گرم شوهرش را فرد و گفت: دست خودم نیست. دلم شده یه طشت خون. چی
کار کنم؟

بی جهت خودتو عذاب می دی. طوری نشده چرا اینقدر گنده اش می کنی؟

__ شما ها حال منو نمی فهمین. منم اگه صحیح و سالم بودم بلد بودم مکر کری بخونم. تو رو به خدا اینقدر حرف های

تکراری تحویل نده. خوب می دونم چهار گوشه جهان پر مردم مردمناقص العضوه، می دونم خیلی از مردم دنیا

گرفتار درد بی درموند و یا بیماری صعب العلاج دارند. گوشم پر شده از این حرف ها. اما به خدا طاقت ندارم. وقتی

که فکر می کنم آبروم پیش دوستانم رفت اونا توی پارتیها زیر گوش هم پیچ می کنند و به پای چار انگشتی من می

خندند ، دلم می خواد بترکه .ملوک این را گفت و سرش را زیر پتو برده های های گریست.

کوثر نچ نچ کرده و از جا برخاست و گفت : آقا اگه کاری ندارین من برم خونه که فتنه خانم تنها نموند.

کوثر رفت .آقای ملک زاده و سروناز تا صبح روبروی هم کنار تخت ملوک نشستند و گوش به درد دلش سپردند

بدون آن که کلامی جهت دلداری داده باشند.چراکه ملوک را گوش شنوایی نبود.

حدود بیست روز از عمل پای ملوک می گذشت او کم کم با اوضاع جدید خو می گرفت و خود را بدان وفق می داد او

دیگر در مورد هوشنگ حرفی نزد . اعمال هوشنگ غرورش را حریحه دار کرده بود. از طرفی نمی خواست تقصیر ها

را بدن گرفته و ادعا کند که اشتباه کرده است. سروناز را به خود واگذارد تا آن کند که خود صلاح می داند. جدایی

بهترین راه بود و خود می دانست اما بهتر بود خود را وارد معرکه نمی کرد، بیماری بهانه ی خوبی برای او بود. او روز

ها در خانه می ماند و به استراحت می پرداخت. در این مدتهوشنگ چندین مرتبه تا پشت در خانه اش رفت، گوش

به در چسباند و چون صدایی نشنید از در فاصله گرفته و به پنجرهها نظر کرد. او دورادور در پی سروناز بود، اما می

ترسید با وی رو به رو شود. منیر او را از خشم سروناز ترسانده بود. آقای تقدیمی گفته بود غلط کرده مثلاً چه کار می

خواد بکنه دختره ی مردنی؟ و رو به پسرش کرده گفته بود: خونه اته. زندگیت. قفلو بشکن، از دیوار برو بالا. نصف شب

برو که قال راه ندازه. مگه شهره هرتیه؟ مگه زن می تونه در خونه رو از روی شوهرش ببندیه؟ اما هوشنگ شهامت نداشت اقدام به چنین کاری بکند. او تصمیم داشت با مهربانی پا پیش بگذارد. پی برده بود به

وقت مهربانی سروناز با او نرمتر است. پدرش راه خوبی پیش پایش نمی گذاشت. از این که در گذشته چندین بار به

زور متوسل شده بود و دست به توحش زده بود احساس ندامت می کرد. اگر گوش به حرف پدرش نداده بود

سروناز با او راه می آمد. خودش قول داده بود. تصمیم گرفت دیگر گوش به حرف پدرش نکند. منیر با او بسیار

حرف زده و گفته بود شیوه پدرش در زندگی صحیح نبوده و او نتوانسته روح زنش را از آن خود سازد. هوشنگ-

پشیمان بود. آرزو می کرد سروناز وی را ببخشد و آن دو بتوانند زندگیشان را از سر بگیرند. منیر از او خواسته

بود صبر کند و او می کرد، آن قدر که سروناز گذشته را فراموش کرده و از سر تقصیرش بگذرد.

آخرین روز های مهر بود که یک روز آقای ملک زاده به منزل سروناز آمد . تکیده و پژمرده ، زرد و افسرده با شانه

هایی فرو افتاده . گویی چندین سال پیر شده بود. سروناز با دیدن پدرش جا خورد، جلو دوید دستش را گرفت و پرسید: چی شده پدر جون؟ ناخوشید؟

آقای ملک زاده روی اولین صندلی ولو شد ، دست بر قلبش نهاد و از دخترش خواست لیوان آبی برایش

بیاورد. سروناز شتابان به آشپزخانه رفت لیوانی آب قند درست کرد و آن را به خورد پدرش داد و در همان حال

گفت: من که نصفه جون شدم پدر جون، تو رو به خدا بگین چی شده؟ مامی طوری شده؟ خودتون مریضین؟

آقای ملک زاده سرش را روی پشتهی صندلی نهاد چشمانش را بست و گفت: بی بی کجاست؟
_رفته مسجد.

آقای ملک زاده نفس بلندی کشید و با صدایی گرفته گفت: اومدم خداحافظی.

سروناز با نگرانی پرسید: خداحافظی؟ خیره! چی شده؟ کجا؟ اشک از چشمان درشت آقای ملک زاده جاری شد، آب دهانش را قورت داد و گفت: دنبال بدبختی ام، دنبال آبرویی که رفت و دیگه بر نمی گرده.

سروناز دست سرد پدرش را در دست گرفت و، مالش داد و گفت: چه اتفاقی افتاده؟ الانه که پس بیفتم.

آقای ملک زاده چشمانش را گشود. لبان خشکش را با زبان چوبشتر کرد و گفت:

همه مون می ریم آلمان تا کی! نامعلومه.

اشک از دیده ی سروناز فرو چکید. قلبش گواهی بد می داد. احساس کرد اتفاق ناگواری افتاده که پدرش را این

چنین خموده کرده. با صدایی بلند زار زد: می گین چی شده یا می خواین جون به سرم کنین؟

آقای ملک زاده با صدایی که گویا از قعر چاهی عمیق در می آمد نالید: خواهرت دسته گل به آب داده، می رم بخشکونمش.

سروناز با دهانی باز و چشمانی گشاده خیره به پدر شد و گفت سر در نمیارم.

آقای ملک زاده سر تکان داد و گفت: پاک تر از اونی هستی که سر در بیاری . حق با تو بود.رفت و آمد با رامک

آخرش کار دست خواهرت داد. منم چند مرتبه هشدار دادم اما ملوک توپید که چه کار به این کار ها دارم.منم دهانم

را بستم که ای کاش نمی بستم. کاش دهان ملوک را می بستم که اینقدر حرف مفت نزنه . ملوک با زندگی همه بازی

کرد. با ندونم کاری هاش ، با غرور بی جاش با نفهمی و چه بسا ساده دلی اش.

سر وناز همچنان مبهوت چشم به دهان پدرش دوخته بود.آقای ملک زاده جرعه آبی نوشید و گفت:شب عروسی تو

فتنه از شلوغی خونه استفاده می کنه و با راد مهر می ره بالا .

چشمان آقای ملک زاده از ابراز چنین حقیقتی به اشک

نشست دستش را جلو دیدگان گرفت و اشکش را با کف دست پاککرد. سپس نفسی تازه کرد و ادامه داد:می دیدم

مدتیه فتنه ملوله و تو خودشه نگو خبردار شده چه دسته گلی به آبداده از ترس دم نزده. تا اینکه متوجه شدیم بی جهت عق می زنه. اولش به حساب هیجانات روحی ،حال و هوای مدرسه ، تغییر دما و چه می دونم از این قبیل

گذاشتیم ،تا اینکه هفته پیش دستش را گرفتم به زور بردمش دکتر .

نبودی ببینی چه مقاومتی می کرد که نیاد . منم

که مشکوک شده بودم کشون کشون بردمش دکتر. اونجا بود که فهمیدم چه خاکی تو سرم شده. خدا با فتنه بود که—

خفش نکردم. راستش اینقدر حالم خراب بود که قدرت هر عملی ازم سلب شده بود. شوکه شده بودم. وقتی رسیدم خونه تازه متوجه شدم فتنه چه کار کرده. رنگ از رخسان سروناز پریده و او را چون مرده ای می نمایاند.

آقای ملک زاده به خود آمده لیوان آب قند را به لبان دخترش برد. جرعه ای به او نوشاند و شانه های ظریفش را آهسته مالاند و چون او حرکتی نداشت سیلی

محکمی به گوشش نواخت. سروناز تکانی خورد. آن موقع به خود آمده گریه سر داد. سر بر شانه پدر گذاشت و

فغان کرد: پدر جون بمیرم براتون. حالا می خواین چه کار کنین؟ _گفتم که می ریم آلمان، بعد نگاه ماتش را به نقطه ای دوخت و بدون پلک زدنی ادامه داد: کم مونده بود ملوک سخته کنه حالام که شوکش بر طرف شده شده مثل دیوونه ها. مرتبچیزی می شکنه و فحش می ده. فتنه هم در

روی خودش بسته. نفسی تازه کرد و به چهره سر و ناز نگاه کرد و گفت: هم رسیدیم خونه، زد به اتاقش. خدا باهاش

بود. تا من رفتم توی آشپز خانه کارد بردارم خودشو قایم کرد.

سروناز میان گریه پرسید: می خواستین اونو بکشین؟

— نمی دونم شهادت آدم کشی که ندارم، اونم پاره جگرم، اما اون موقع خون جلو چشممو گرفته بود و شاید اگر فتنه

فرار نمی کرد کشته بودمش، حالا خدا رو شکر می کنم که دستمو به خون بچه ام آلوده نکردم.

— می خواین بگین شما اونو بخشیدین؟

— خدا باید ببخشه . من چه کاره ام؟

— حالا می خواین چی کار کنین؟

— می ریم یک قبرستونی بچه اشو بندازه از شرش خلاص شیم. به مادرت گفتم من دیگه نمی تونم اینجا سرمو جلو

دوست و دشمن بالا بگیرم. می برمش خارج ایران تا این حرومی رو از شکمش بکشم بیرون . حد اقل اونجا کسی ما رو نمی شناسه.

— تا کی می مونید؟

— اینقدر که آب ها از آسیاب بیفته.

— با رادمهر چی کار می کنین؟

— اون بد ذاتم گذاشته در رفته . آب شده رفته توی زمین. می گن رفته ترکیه. از اونجام معلوم نیست کجا بره. فردای

اون روزی که فتنه بهش گفته چه اتفاقی افتاده گذاشته در رفته واسه همینم فتنه تو هم بوده . دیده دستش به جایی بند نیست.

— کی قراره برین؟

— فردا شب پروازمونه.

سروناز نالید:ای وای! من چه کار کنم؟

— نمی دونم دخترم. تو هم تکلیفت رو زودتر معلوم کن بیا پیش ما .

دیگه برگشتن ما صحیح نیست. من نمی تونم بین

دوست و آشنا سر بلند کنم. خبر ها مثل باد همه جا می پیچه. مردم به ریشم می خندند. ملوک

هم قرار نداره و می گه دیگه توی ایرانی بند نمی شه.

— اما پدرجون من چی؟هیچ فکر منو کردین؟—

— گفتم که تو هم بیا . باز مثل گذشته همه با هم زندگی می کنیم. مادرت هم داره آروم می شه .

سرش به سنگ

خورده،دیگه ملوک اون ملوک دختر اشرف السلطنه نیست. دیگه کلاهدش پشم نداره.

سروناز اندیشید چه زود شیرازه ی زندگیشان از هم پاشید. چه شد که جریان حوادث به

یکباره زندگیشان را در نوردید؟

آقای ملک زاده پرسید:با هوشنگ چه کار کردی؟

—بی بی دیدتش که پشت پنجره ها سرک می کشه. جرئت نکرده بیاد جلو. نمی خوام خودم پا

پیش بذارم،به منیر

جون گفتم که دیگه نمی تونم با هوشنگ زندگی کنم،ازش خواستمخودش ترتیب کار ها رو

بده.

—اگه دست بالا نزد چی؟

—اون وقت خودم اقدام می کنم.

__با این همه هرج و مرجی که داره به وجود میاد نمونیم ایران بهتره ،مردم دارن شورش می کنند. بهتره زودتر ترتیب کار ها رو بدی و بیای پیش ما.

__پدر جون کاش شما نمی رفتید. مامی از پس این کار ها بر میاد .

مامی با فتنه بره ، شما بمونید پیش من.

__گفتم که ملوک دیگه اون ملوک نیست . صبح تا شب مثل ماست به آدم زل می زنه. دکتر گفته شوکه شده.حق داره، با این ضربه های پیاپی که بهش وارد شد، رو پا مونده جای شکر داره. می دونم که کاری از دستش ساخته نیست.

اون الان احتیاج به حمایت من داره . خیلی باید باهش مدارا کنم تا به حال اولش بر گرده.

سروناز سر بر زانوی پدر گذاشت و از ته دل به حال خود و خانواده اش گریست.

بهار سال هزار و سیصد و پنجاه و هشت از راه می رسید،آن سال هوا بسیار عالی و مطبوع بود. بوی گل و ریحان از در

و دیوار شهر به مشام می رسید .بوی بهار ،بوی پیروزی،پیروزی خون بر شمشیر . این همه شادی که از کوچه و

خیابان و از سیمای مردم شهر می جوشید نمی توانست بر روح خسته و پریشان سروناز رسوخ کند.سروناز هم چنان

سر در لاک تنهایی فرو برده ،غبار غم بر دلش نشسته بود . یکدست لباس کرم رنگ ملیلهدوزی با روسری حریر

سفیدروی تختبه چشم می خورد. سروناز اما، بدون توجه به لباس هاروی تخت نشسته تکیه بر دیوار داده، سر بر

زانوان نهاده آرام اشک می ریخت. چیزی به تحویل سال نو نمانده بود. بی بی سلطان هیکل چاقش را نفس نفس

زنان از پله ها بالا کشید پا به اتاق خواب سروناز گذاشت و چون او را دید که زانوی غم در حصار دارد کنار تخت

نشست آب دهانش را محکم و صدادار قورت داد، دست برده گیسوان نرم و بلند سر وناز را نوازش نمود و گفت

:چیزی به سال تحویل نمونده، نمی خوی رخت عزا رو از تنت در بیاری؟ شگون نداره. بلند شو مادر جون. می دونم

که سلیقه من دهاتی رو نمی پسندی، می دونم که این چیز قابلمندی نیست، اما دلمو نشکون. بلند شو دو دقیقه تنت

کن بعد درش بیار برو رختای خودتو بپوش، خوب نیست اول سالی آدم رخت عزا داشته باشه. سروناز سر برداشت به چهره ی مهربان بی بی نگاهی کرد قطره اشکی از دیده اش لغزید. بی آن را با نوک

انگشت قاچ خورده و زبرش سترد و گفت: چه وقت گریه دم عیدی بی بی؟ خدا رحمتش کنه. خدا از سر تقصیراتش بگذره خوبه که واسه تو شوهری نکرد، والا چه کار می کردی؟ پس من چی بگم که آقا کرامت همه چیزم بود. من که

هفت تا بچه ازش داشتم . حتما باید دنیا رو به خاک و خون می کشیدم . خدا می دونه دلم خون بود اما تاب آوردم

خدا صبرت بده بی بی ، جوونی ، دلت قرصه، می تونی تحمل کنی .

باشه که دو روز دیگه همه این غصه ها یادت بشه. —

خاک سرده ، سردی میاره. آقا هوشنگ هم که یک ماه بیشتر واسه تو شوهری نکرد .

خب، عمرش به دنیا نبوده حتما

از گریه لولوی تو چی در میاد؟

سروناز آهی کشید و گفت : نمی دونم بی بی ، نمی دونم چمه! ناشکری نمی کنم، اما نمی دونم

چرا یهو از هم پاشیدم!

اون از خانواده ام که رفتن و پشت سرشونو هم نگاه نکردن، اون از هوشنگ که یه دفعه پرپر

شد . این از خودم که

اول جوونی رفتم به کسوت بیوه زنا. موندم تنهای تنها . دیگه کی رو دارم که بهش دلمو خوش

کنم؟

—خدا رو داری بی بی ، دعا کن خدا ازت رو بر نگردونه. بی خودم غصه به دلت راه نده. خودتو

پیر می کنی فردا یکی

نیست توی صورتت نگاه کنه. همچنین در بخ روی خودت بستی مثل پیرزنا. چه خبره؟ والله اگه

همین مدرسه هم نبود

و مجبور نبودى برى بزنى بیرون ، دق کرده بودى تا حالا. از اون روز بگیر و ببند بود ، تو هم عزادار بودى یه حرفى،

اما دیگه نمى زارم در به روى خودت ببندى و غمباد بگیرى. بلند شو یه نگاه بیرون بنداز ببین چه هوايیه! شکر خدا

انقلاب شد و حال و هوای شهر هم بهاری شد. ببین مردم چقدر شادند !!!!! اون وقت حیف نیست تو اینجورى غمبرك

بزنى؟ شکر خدا پدر و مادرت هم خوب و خوشند. خودشون نمى خوان بیان. راستشو بخوای همین که شاه رفت شستم

خبردار شد که مامى تو ایران بیا نیست. دندون اونا رو بكن. خيليتنهايى خودت برو پيش شون. هان؟ بد میگم؟

-نه بى بى. من نمى رم تازه اوضاع داره بر وفق مراد من ميشه.

-پس چته؟ دیگه چه غمته؟ بگم دلت آقا هوشنگ مى خواد ، که مى دونم نه. تو که داشتى ازش جدا مى شدى و در به

روش بسته بودى. حالا خدا بيامرزش رف شرش از سرت كم شد والله اگه اون شب حكومت نظامى نبود و مآمورا با تير نمى زدنش چه معلوم چه بلايى سرت آورده بود؟

سروناز که هنوز دلش براى هوشنگ مى سوخت گفت : بلا چيه بى بى؟ مى دونستم که مى خواسته از ديوار بيايد بالا سر وقت من. حتماً دلش برام تنگ شده ، حوصله اش سر رفته گفته بزار مثل هميشه به زور متوسل بشم. منير جون

گفت : هر کاری کردم گفته بمیرم هم یروری رو طلاق نمی دم. خب منم دستم بند نبود. چه کار می توانستم بکنم.

-از دستش شکایت می کردی.

-که چی؟ چه بهانه محکمه پسندی داشتم؟ اگر هم پام به دادسرا و اون جور جاها باز نمی شد بعد از کلی دنگ و فنگ

، هوشنگ عذرخواهی می کرد قال قضیه رو می کند. می دونم که قانون حمایتش می کرد. خب شاید من هم مقصر

بودم که نخواستم اشتباهش را نادیده بگیرم. اصلاً دل من با هوشنگ صاف نمی شد. از اول هم نتونستم دوستش داشته باشم.

-پس این گریه ها واسه چیه؟

-دلم براش می سوزه. همیشه می سوخت. اون پسر فوق العاده مهربونی بود. خب ایراد هایی هم داشت ، همه ی ما

داریم. منم از نظر اون شاید خارق العاده نبودم. بعد لبخندی زد و گفت:

منم الد بودم.

بی بی متعجب گفت: الد؟

-آره یعنی قدیمی.

-الد یعنی قدیمی؟ تو قدیمی باشی ، من چی ام؟ حکماً عتیقه!!

سروناز خندید و گفت: راستش یه وقت هایی دلم واسه اداهش ، واسه طرز حرف زدنش ، واسه خنده هاش تنگ میشه. بعد آهی کشید و گفت:

-خدا رحمت کنه هوشنگ.برات دعا میکنم خدا از سر تقصیراتت بگذره.-

-می گذره بی بی.خدا رحیمه.خدا بیامرز که کاری نکرده بود.یه خورده جوونی کرده که خدا می گذره.تو هم به جای

فکر و خیال بلند شو این لباس سیاه رو از تنت در بیار.و الله آقا هوشنگ هم راضی نیست تو مثل کلاغ سیاه راه بری.

سروناز بلند شد لباس مليله دوزی را برداشت و گفت :آه عزاداری مسلک الداس.

و با خود خندید و زیر لب گفت : هوشنگ حالا دیگه به یاد تو منم انگلیسی بلغور می کنم.

از پیروزی انقلاب دو سال می گذشت.حال و هوای انقلاب شور خاصی به سروناز بخشیده او را عاشق تر از پیش به

مدرسه می کشانید.او روز به روز بیشتر در کارش غرق می شد وبا علاقه ای وافر به تدریس می پرداخت و بیش از پیش با بچه ها سخن می گفت.حال کمتر در خانه اش می ماند و بیشتر ایامش در مدرسه می گذشت. بی بی سلطان هم او را تنها گذاشت و به دیار باقی شتافته بود.سروناز تاب ماندن در خانه را نداشت.همه جا سایه بی بی را میدید.او

در این چند سال با بی بی مأنوس شده و به وجودش دل بسته بود.احساس کرد که دیگر نمی تواند در آن خانه

بماند.خانه ای که در جای جایش خاطرات بی بی بود و سایه محو هوشنگ در آن دیده میشد. او و هوشنگ برای

مدتی کم در این خانه زندگی میکردند. با این وجود خاطره کم رنگش هنوز به چشم می خورد و سروناز را می

آزرد. سروناز تصمیم خودش را گرفته بود. او نمی ماند. تصمیم داشت پس از اتمام سال تحصیلی به ماهان برود و از

دوستی و رفاقت ماریا استفاده نماید. شاید از بار تنهایی اش کاسته شود. خانه را می فروخت و با پولش مدرسه ای می

ساخت. این تنها کاری بود که می توانست برای هوشنگ انجام دهد. امیدوار بود ثواب این کار خیر دستگیر هوشنگ

در آن دنیا شود. برای خود چیزی نمی خواست. او زن قانعی بود و با حقو خود می ساخت. جوان بود و می توانست کار

کند و آینده اش را بسازد. سروناز با ماریا صحبت کرده و قرار بود پرویز کارها را رو به راه کرده کمک حالش

باشد. از تابستان آن سال شروع به کار می کردند و ساختمان مدرسه را بنا می نمودند. ماریا از خوشحالی در پوست

خود نمی گنجید. او به سروناز علاقه فراوانی داشت. گرچه مرگ هوشنگ آزرده اش کرد، اما اینکه سروناز با آنها و

در کنارشان باشد مشعوفش میکرد. آن شب که خبردار شد هوشنگ از دنیا رفته گریه کرد و به پرویز گفت: حیف از جوونی اش که رفت زیر خاک. خدایا منو ببخش.

پرویز در حالی که تعجب کرده بود پرسید: اون مرده خدا تو رو ببخشه؟ مگه تو توی مرگش دخیل بودی؟

ماریا سرش را به زیر انداخت و گفت: ببخشه که مسخرش کردم. حالا که فکر می کنم می بینم جوون بدی نبود. فقط خیلی می شنگید.

- شنگش هم مال اسمش بود. شنگیدن هم بد نیست. بد عنقی بده.

- آره بد نیست ، من بدون جهت از اون بابا بدم اومده بود. حالا که فکر می کنم می بینم موهای فریش چقدر بانمکش می کرد.

پرویز دستش را مشت کرده به دهان برد و در حالی که می خندید گفت : ای زبون گوشتی چه خوب بلدی باب زمونه

بچرخ. ماری تو داری سر خدا رو کلاه میگذاری؟ نترس بابا توبه کن خدا می ببخشه. دیگه چرا دروغ میگی؟ حالا گناهت که پاک نشد هیچ ، یکی دیگه هم اومد روش.

- نخیر دروغ نمی گم. نشنیدی گفتن می خوای عزیز بشی یا دور شو یا بمیر؟

پرویز بلند شد کتش را پوشید و گفت: منم میخوام عزیز بشم ، هر چی فکر میکنم حیف از جوونیمه که بمیرم ، پس بهتره دور بشم.

- کجا میری؟ -

- سینما.

پرویز گفت و از اتاق بیرون رفت و ماریا هراسان چادر سفیدش را برداشت و دنبالش تا

نزدیک در دوید. آخر هم نفهمید پرویز کجا می رود.

مرداد ماه به اتمام می رسید. از گرمای هوا قدری کاسته شده بود .

آقای امجد پنجره را باز گذاشته پنکه را رو به

خودش ثابت کرده به خواب رفته بود. نیمه شب بود و همه جا غرق در سکوت و تاریکی
صدای تیک تاک ساعت قدیمی مادرش که روی طاقچه قرار داشت سکوت شبانه را درهم می
شکست گربه زرد رنگی لب پنجره نشسته

دستانش را می لیسید و گاه به داخل اتاق نظر می انداخت .قفسه سینه آقای امجد به وضوح بالا
و پایین می رفت.

قطرات درشت عرق بر پیشانی اش نشسته و موهای توی پیشانی اش را چسبان کرده بود.
مادرش را در خواب می

دید که با چادر سفید بر سر سجاده نشسته دست به آسمان برده مشغول راز و نیاز با خداست
آقای امجد جلو رفته

روبروی مادرش نشست و چشم به او دوخت. احساس کرد چقدر دلتنگ او بوده و اینک از
دیدارش چقدر شاد است

!به سیمای نورانی مادرش نگاه کرد هوس کرد شکوفه ای از پیشانی اش بردارد اما ترسید
مخل حال عرفانی اش باشد.

باید صبر می کرد مادرش بدون توجه به او گویی او را نمی دید سر بر مهرش نهاد و به حال
سجده ماند . آقای امجد

که طاقتش طاق شده بود خم شد بر سر مادرش شکوفه ای گرم نشاندناگاه مادرش سر برداشت و با دلخوری نگاهش کرد و گفت: پس تو مادر پیرت رو از یاد نبردی!

آقای امجد جلو خزید و گفت: نه مادر جان این چه حرفیه؟ نم اشکی بر گوشه چشم پیرزن نشست و گفت: پیش از این زود به زود یاد مادر پیرت می کردی اما حالا؟ -حالا چی مادر جان؟ من چه کوتاهی کردم؟

-هر شب جمعه چشم به راهت دارم . از ظهر که میشه تا غروب پی ات می گردم اول می رم تو رواق شاه عباسی که

می دونم اونجا زیاد می شینی بعد می رم تو حیاط دور می زنم بلکه زیر درختها باشی ناامید که می شم می رم بالای گنبد وامیسم چشمم رو می دوزم به راه بعد آهی کشید و گفت: الهی هیچ مادری چشم به راه اولادش نمونه و باز سر

برسجده نهاد و شانه های لاغرش شروع به لرزیدن کرد. آقای امجد خودش را روی مادرش انداخت و پابه پایش

گریست. دلش گرفته بود و چون کودکی مادرش را می خواست .

مدت زمان مدیدی بود که او را ندیده بود. حتی در

خواب اما آن شب دید و چه شفاف و روشن! بوی عطر تنش را به مشام کشید و با لذت شکوفیدش و طلب بخشش نمود و گفت: میام مادر جان رو چشم همین فردا میام سامان بمیره مادرش چشم به راهش نمونه آقای امجد با تمام

وجودش زار می زد سینه اش بالا و پائین می رفت قطرات درشت عرق از پیشانی اش می جوشید. قطره اشکی از لای

پلک بسته اش فرو چکید. گربه زرد که از لیسیدن خود فارغ گشته بود روی تختش پرید. نرم و سبک هیکلش با

پاهای آقای امجد برخورد کرد و او را از جا جهانند. گربه ترسید و راه آمده را باز گشت آقای امجد نفهمید چه شد!

نشست و دست بر موهای چسبانش کشید دهانش خشک شده بود و زبانش چون تکه چوبی در دهانش بود. گلویش

متورم شده و درد می کرد. صدای تپش قلبش در گوشش می نشست و سرش داغ شده گزگز می کرد. لیوان آب یخ را از بالای سرش برداشت اما اثری از یخها ندید آب ولی سرد بود و دلش به حال آمد. دراز کشید ماه دردل

آسمان می درخشید و به رویش می خندید نور مهتاب بر چهره اش افتاده بود. نسیم خنکی می وزید و عرقش را

خشکانید. سردش شد ملافه را بیشتر دور خود پیچید و به فکر فرورفت به خوابی که دیده بود. بوی تن مادرش

هنوز در مشامش بود. صدای گریه مادر در گوشش بود گویی چند لحظه پیش در حصارش داشت. به دور و بر خود-

نگاهی کرد دانست آن چه دیده در خواب بوده چه تصویر روشن و شفافی داشت مادر در خواب! کاش بیدار نمی شد

و همچنان مادرش را در حصار داشت دلش گرفت . حق با مادرش بود او چندین ماه بود که سر قبر مادرش نرفته بود. مادرش را در قبرستان شاه نعمت الله دفن کرده بودند و او عادت داشت هر شب جمعه سر مزارش حاضر شود و حال مدت مدیدی بود که در این کار قصور ورزیده بود. خواب از سرش پریده بود. یاد مادر روح و روانش را به هم ریخته بود بلند شد وضو گرفت تا برای مادرش نماز بخواند . صبح نزدیک می شد و او باید بر سر مزار مادرش حاضر می شد وعده داده بود.

کار ساخت و ساز ساختمان مدرسه همچنان ادامه داشت. قرار بود برای مهر ماه همان سال مورد بهره برداری قرار گیرد. سروناز همه روزه به آن جا سر می زد. بعضی روزها با ماریا و بعضی اوقات تنها. پرویز هرروز بیشتر اوقاتش را آن جا سپری می شد. دیگر کمتر در خانه دیده می شد او با عشق و علاقه به کار کارگران نظارت کرده طرحی یا پیشنهادی می داد. گویی خانه خودش در حال ساخت است این کار خداپسندانه سروناز ماریا و پرویز را به وجد

آورده بود. آنها سعی می کردند سروناز را تنها نگذارند. سروناز در نزدیکی خانه آنها برای خود خانه ای گرفته

زندگی ساده ای را آغاز کرده بود. او اینک چادر سیاه به سر داشت که بسیار محبوب و متین می نمود و چه جذاب

شده بود در آن چادر! ماریا که برای اولین مرتبه او را با چادر دید تبسمی کرد و گفت: بالاخره به آرزوت رسیدی؟

جدا که آدم هرچی از خدا بخواد بهش می ده به شرطی که خیری توش باشه.

سروناز پرسید حال چی شده؟

-یادته یک روز گفتم از خدا می خوام کاری کنه که بتونم با حجاب بشم خوب خدا زمینه رو همچنین مساعد کرد که

منم دیگه بی چادر شرمم میاد برم بیرون حالا دوتایی مون شدیم خالهقزی

سروناز خندید و گفت: جای مامی خالی

-مامی ات واسه همین بر نمی گرده ایران می ترسه مجبور شه چادر سرش کنه

-آره پدرم تو نامه نوشته بود مامی عکسی رو که با چادر مشکی گرفتم و براشون فرستادم پاره کرده پدر نوشته بود

دیگه از اون عکسها نفرستم چون حیف می شه. البته پدرم گفت که عکس قشنگی بوده و به دور از چشم مامی تکه

هاشو به هم چسبونده و واسه خودش قایم کرده بعد آهی کشید و گفت:

مامی عوض بشو نیست.

— حالا بیا ببین پرویز چه بشکن بشکنی راه انداخته

— چرا؟

— اونم می گه جونم فدای انقلاب که تو ورپریده رو کرد لای چادر بابام هی خدا رو شکر می کنه
و می گه حالا دیگه

دستم از گور بیرون نمی مونه خاطرم جمع شد که بچه هام برگشتن به اصل خودشون آخه بعد
از من خواهرام

روسی سرکن شده بودند به جز اون آخریه که مرغش یک پا داشت و جانماز آب کشیده تر
از بقیه مون بود. پنج

شنبه ظهر بود سروناز نامه ای از پدرش داشت. پدرش نوشته بود که حال همه شان خوب است
علت پهلو درد ملوک

هم مشخص شده و دکتر تشخیص سنگ کلیه داده بود که باید عمل می شد آقای ملک زاده
نوشته بود که ملوک همه

را عاصی کرده و صدای ناله هایش گوش فلک را کر کرده اما همینکه خطری متوجهش نبود
شاگر بودند. سروناز

می دانست که ناز مادرش زیاد است و او عادت دارد با کمترین دردی همه را دور خود جمع کند
. از جانب مادرش

نگرانی نداشت اما دلش برای پدرش می سوخت که عمری باید خریدار غمزه های همسرش باشد پدرش نوشته بود

فتنه خیال ازدواج دارد و خواسته بود سروناز برای خوشبختی خواهرش دعا کند.

سروناز نامه پدر را شکوفید و بویید آن را روی میز گذاشت و بلند شد سفره ناهارش را جمع کرده به حیاط رفت تا وضو بگیرد. هوا قدری خنک شده بود آسمان صاف و بدون ابر بود.

نسیم ملایمی می وزید و گیسوان تابدارش را به

بازی می گرفت. سروناز توی آب حوض به تصویر خود نظر کرد.

دست به آب زد تصویرش شکست و لرزید. خنده

اش گرفت و چون کودکی به بازی با آب پرداخت دلش جوان بود و نمی توانست ادای بیوه زنان را در بیاورد. بلند

شد به اتاقش رفت و به نماز ایستاد صدای زنگ به گوش رسید اما او اعتنایی نکرد. صدای

زنگ دوباره تکرار شد اما سروناز نمی توانست نمازش را بشکند ماریا که کلید خانه سروناز را

داشت خود در را باز کرده داخل شد و پا به اتاق

گذاشت و چون سروناز را در حال نماز دید کناری نشسته به تماشای او مشغول شد سروناز که

سلامش را داد و مهر

را شکوفید. ماریا گفت: خدا بیامرزه مادر بزرگ سارگل رو کهپولش رو به خوب چیزی داد.

سروناز چادرش را باز کرد و گفت: منظورت چیه؟

ماریا اشاره ای به تسبیح کهربایی که دور مهر حلقه زده بود کرد و گفت: منظورم اون خوشگله اس که اگر دست به

دست شده تا حالا دست اهلش افتاده بعد خم شد تسبیح را برداشت شکوفید بوی عطرش را به مشام کشید و گفت:

اوووه چه بوی یاسی هم که می ده!

سروناز تبسمی کرد و گفت: هرشب عطرش می زنم تا جانمازم همیشه خوشبو باشه.

-بابا دمت گرم! آقای سامان اگه می دونست تو یار باوفای این تسبیح می شی و به این خوبی از یادگاری اش نگهداری می کنی زودتر از اینا اونو به تو می بخشید بعد خندید و گفت: الانم اگه بفهمه صبح به صبح دم دروازه وامیسه تسبیح خیرات می کنه

سروناز به ناگاه گفت: چه عجب شد از قوم و خویش تون یادت اومد!

تا توی مدرسه بودیم اهن و تروپ می کردی و به قوم خویشی تون می بالیدی؟

-چطور مگه؟

-توی این دوماهی که اینجام نشنیده بودم حرفی از خویش تون بزنی!

ماریا با زرنگی پرسید: دلتنگش شدی؟

سروناز شانه ای بالا انداخت و گفت: اشکالی داره؟ ما به هم عادت کرده بودیم مگه نه؟

-راستش منم دلتنگشم اما چه کنم که خبری ازش نیست که نیست.

سروناز متعجب شد و پرسید: جدی؟ از همون زمان که گذاشت و رفت؟

-نه اواخر تابستون اون سال بهمون سر زد بعد از اونم مرتب هر هفته می اومد یک شب می موند و می رفت خیلی

مقید بود که هر هفته بره سر خاک مادرش خب مام این وسط دیداری تازه می کریدم.

-چی شد که رفت؟ کجا رفت؟

-چی اش رو که نمی دونم کجاش رو هم همین طور

-مگه می شه؟

-آره هر وقت سوال می کردیم با خنده و شوخی رد می کرد و جواب درستی نمی داد یک

مرتبه که پرویز به طور جدی ازش پرسید گفت: چه فرقی می کنه؟ یه جایی توی همین

مملکت پرویز گفت: ای بابا بلکه بخوایم بیایم

بازدیدت رو پس بدیم بلکه بخوایم نامه ای پیغمی چیزی بدیم اونم خندید و گفت: چه

بازدید؟ مگه خاله پیرزن

شدید؟ من که هر هفته میام بهتون سر میزنم نیازی به اومدن شما نیست. بدش هم جدی شد و

گفت: دوست دارم تو-

خودم گم باشم لطفا اصرار نکنید. پرویز که می گه به احتمالی قوی کرمانه اگر نه نمی تونه هر

هفته بیاد و بره بعد

پاها را دراز کرد تسبیح را دور مچ دستش انداخت و با دانه های درشت و خوشرنگش به بازی

پرداخت و گفت: اما

نمی دونم چش شد که باز یهویی غیش زد من که به پرویز گفتم آقا سامان آنرماله یه جوری شده جنی شده یهویی

میاد یهویی تر می ره.

-شاید اتفاقی براش افتاده!

-نه بابا اون دیو رو درسته قورت می ده اتفاق کدومه ؟ گفتم که باز جنی شده آخرین دفعه که اومد خونه مون پرویز

بهش مژده داد و گفت: قراره توی هامون یه مدرسه نو تاسیس بشه گفت که مسبب اون کار خیر تویی گفت که

داری واسه شوهرت خیرات می کنی اونم گوش کرد و حرف نزد فرداشم رفت و پشت سرش رو نگاه نکرد ما فکر

می کردیم از این خبر خوشحال بشه آخه مدرسه سازی و تاسیس مسجد همیشه شادش می کرد. سروناز سرش را

پایین انداخت و گفت: می دونستم از من بدش میاد از نگاهش خونده بودم.

-چه ربطی داره؟

-خب همین که فهمیده سرو کله من پیدا شده شما رو هم ترک کرده اون سال هم که رفت مسببش من بودم.

-چرا این فکر رو می کنی؟

-واسه این که به هر نحو خواست سر منو بکنه زیر آب و عذرم رو بخواد نتونست واسه اینکه چشم دید منو نداشت

واسه اینکه من آینه دقش شده بودم خب آورد جا خالی داد حالام که بو برده من اینجام ترک دیار کرده.

-چی بگم؟ البته اینهایی رو که می گی اگر هم درست باشه نه به این دلیله که اون مرد بدیه اون مار زخمیه ببر تیر خورده اس اینه که تورو که می بینم رم می کنه.

سروناز تسبیح را از لای دستان ماریا بیرون کشید بغض کوچکش را فرود داد و گفت: می دونم می دونم ماریا حیرت زده نگاهش کرد و گفت: چت شد؟ چرا بغض کردی؟-نمی دونم گاهی دلم براش می سوزه

ماریا تیر به تاریکی انداخت و گفت: دوستش داشتی نه؟

سروناز بلند شد جانمازش را سر طاقچه گذاشت و به حیاط رفت تا ماریا اشکش را نبیند. ماریا از پشت پنجره به

تماشاش ایستاد و دید که دوس جوانش لب حوض نشست نخواست که مزاحم حالات درونی اش باشد همان جا دراز کشید و دقایقی بعد خوابش برد.

سروناز لب حوض نشست دوباره به چهره اش در آب زلال نظر کرد. غمی کهنه از نگاهش می جوشید حال حس

همان بیوه زنی را داشت که نمی خواست باورش کند. در عنوان جوانی مهر بیوه گی بر پیشانی داشت و این رنجش

می داد به قول بی بی آش نخورده و دهن سوخته آهی از سینه برون داد مشتی آب بر
صورتش زد و ندانست پیرو کدام نیرو چادر سیاه بر سر کرده به زیارت رفت.
آقای امجد بر سر مزار مادرش نشسته سر به زیر افکنده در دل با او سخن می گفت دلش
مالامال از درد بی کسی
بود دوست داشت سنگ قبر را بشکافد و خویشتن را به زور کنار مادرش جای دهد که یارای
تنها ماندنش نبود چون
کودکی گم کرده مادر حصاری پرمهر می جوید که زیر خروارها خاک خفته بود او را گرچه
یافته بود اما امکان
دستیابی اش نبود. از مادرش به جهت قصورش در دیدار عذر خواست و دردل گریست و طلب
بخشش نمود. ساعتی-
گذشت و او به همان حال با مادرش خلوت کرده بود. باد تندی وزید و موهای تمیزش را خاک
آلود نمود. بلند شد
چشمانش را بست تا خاک میانشان نرود به زودی آفتاب غروب می کرد و او باید هرچه زودتر
باز می گشت.
دلش هوای مقبره شاه نعمت الله را کرد. همیشه بعد از زیارت قبر مادر سری هم بدانجا می زد
و نماز می خواند. پا به
داخل گنبد خانه گذاشت خلوت بود مثل همیشه بوی عطر فضای داخل را به مشام کشید.
سنگ قبر برجسته شاه

نعمت الله که زیر شیشه ای محفوظ بود او را به سوی خود خواند .

هیچ کس بر سر مزار شاه نعمت الله نبود. آن جا رفت فاتحه ای خواند سکه ای از جیب

درآورده آن را از لای شکاف شیشه روی دیگر نذورات انداخت و آرام به راه

افتاد تا سنگ قبر را دور بزند. فضای روحانی و عطرآگین آنجا قلبش را در هم فشرده کرده

طوری که نفسش

سنگین شده بود . با خویش درگیر بود. روحش سبکی کرده میل به گریز از کالبد خسته اش

را داشت اما به امر

خالش دربند مانده بود. شاید که وقت صعودش نبود و محکوم به ماندن برروی زمین و با دیگر

زمینیان زیر لب دعا

می خواند و آرام دور می زد. به ناگاه پایش به چیزی گرفت. شی ای زیر پایش آمد خم شده

آن را برداشت نگاهش

کرد اه از سینه اش بیرون آمد. تسبیح آشنایش را میان پنجه فشرد .

شکوفید آن را به یاد گذشته و بویید. عطر یاسش

را به درون فرستاد و محظوظ گشت چشمانش را بست و باز بویید کجا بود این تسبیح آشنای

کهربایی؟ آن جا چه

می کرد؟ دقایقی در خلسه فرو رفت و از عطر یاسش لذتی وافر بدو دست داد. بوی خوش

یاس را به جان کشید و در جای جای روانش نشاند. شیرینی عطرش به ته حلقش نشست

چشم گشود و قامت رعنائی را میان چادر سیاه دید که

با دو چشم آهوش به او چشم دوخته سروناز بود که در پی تسبیحش بازگشته بود. او که
 ساعتی پیش پیرو نیرویی
 غیر ارادی برای زیارت به آن مکان آمده و برای خانواده اش به دعا ایستاده بود. او که بیرون
 از مقبره متوجه شد
 تسبیح از لای انگشتانش افتاده و در پی آن راه رفته را بازگشت تا آن را بجوید و از دور قامت
 مردانه و بالا بلند آن
 آشنای قدیمی را دید که خم شد و تسبیح را از زیر پایش برداشت نگاهش نمود و بر لب برد و
 شکوفید و سروناز
 دانست که او هنوز یاد سارگل را با خود دارد نگاهش از دیدن آن تسبیح حالت دیگری به خود
 گرفت و مدهوش شد
 گویی به گذشته سوقش دادند. چه نیرویی داشت این عشق که چنین می کرد با آن مرد مغرور
 دل سروناز گرفت
 برای لحظه ای به سارگلی که دیگر وجود نداشت حسادت ورزید اما خیلی زود بر این حس که
 هر روح پاکی را می
 آلاید فائق آمده خیره به چشمان آقای امجد شد. آقای امجد که نمی خواست سروناز اورادر
 چنین حالت سرخوشی و
 سرمستی ببیند خیلی زود بر خود مسلط گشت و به غالب خود فرورفت همان برق نگاه کوبنده
 و نافذ از چشمانش

درخشید اخم کرد سرش را بالا گرفت و با آن صدای مردانه اش گفت : شما اینجا چه می کنید
خانم ملک زاده ؟

سروناز که انتظار چنین برخورد خشکی را از او نداشت آن هم بعد از آن مهربانی و لطافتی که
در آن لحظه با خود

بودن از چهره اش هویدا بود اشاره ای به تسبیح نمود و گفت: اومده بودم دنبال چیزی که
مدتها دستم امانت بود که

شکر خدا دیدم دست صاحب اصلی اش قرار گرفته . بعد نفسی کشید و گفت: خودش اومد به
دستم خودش هم از

دستم رفت. بعد رو برگرفت تا آن جا را ترک کند. آقای امجد بغض و قهر را از دیدگانش
خواند و دردل با خود

خندید. هنوز هم چون گذشته کودکانه رفتار می کرد. دانست که زن جوان حسادت ورزیده
کم و بیش پی برده بود

که او از داستان زندگی اش آگاهی دارد. حرف در دهان ماریا بند نمی شد. می دانست
سرمدت از حسادت زنانه

سروناز دنبالش راه افتاد روبرویش ایستاد و گفت: اما این امانت نبود به دست شما هدیه بود
یادگاری بود. و ان را به

طرف سروناز گرفت. سروناز نگاهی از سر غضبی زنانه بدو کرد و گفت: یادگار رو که یادگاری
نمی دن پیش خودتون باشه بهتره. —

انگشت بر نقطه حساس گذاشت و لبخندی محو بر گوشه لبان آقای امجد نشانده مرد مغرور دانست که حسادت اگر

شده به مقدار غیر قابل توجه به خصوص در این زمینه نزد زنانمشهود است و آن زمان که پای زنی دیگر به میان آید حتی عاقل ترین و خوددارترین زنان را می سوزاند و از خود بیخودشان می گرداند. حال اطمینان حاصل کرد که

سروناز دل به او داشته و دارد و اگر همسر گزیده بر خلاف میل باطنی بوده در دل او را بخشید و دانست نوعی

معذوریت اخلاقی سروناز را به کاری ناخواسته واداشته مهرش را که می رفت به جبر سرکوب نماید به خانه دل راه

داد چرا که یارای بیرون راندنش نبود و فقط تلقین بود و دیگر هیچ می دانست که مدتی است با خود جدالی بیهوده

دارد و خودش را می فریبد. می دانست که به سختی دل می بازد و اگر باخت توان دل کندنش نیست.

سروناز حرف دلش را زده و رفته بود و او همچنان چشم به راهش دوخته و از دور نظاره گرش بود ناگاه به خود آمد

چشم به آسمان دوخت. از خورشید اثری ندید به زودی شب می شد و سیاهی فراگیر می شد . شتابان به طرف

چپش رفت روشنش کرد و مقابل پای سروناز ترمز نمود سروناز بدون توجه به جانبی دیگر چشم داشت و در پی

وسیله ای بود که او را به مقصد برساند. آقای امجد در را گشود خم شد و با لبخندی که در اعماق نگاهش موج می زد گفت: اخم زینت خوبی برای چهره یک زن نیست بفرمائید. سروناز با ترشرویی گفت: مزاحم نمی شم.

آقای امجد که گویی فرمان را در حصار گرفته و به خیابان چشم داشت گفت: اگر مزاحم بودید که ازتون دعوت

نمی کردم من با کسی تعارف ندارم.

سروناز بدون نیم نگاهی پاسخ داد: من هم ندارم.

آقای امجد یکوری نشست در حالی که با دست چپش فرمان را در بر گرفته بود گفت: فکر می کردم گذشت ایام از حال و هوای خاص تون کاسته.

سروناز نگاهش کرد و با کنجکاوی پرسید: کدوم حال و هوا؟ آقای امجد همان لبخند یکوری اش را بر لب نشانده دل سروناز را لرزاند و گفت: کنار خیابان باید توضیح بدم؟

سروناز با ناراحتی سوار شد و مصرانه چشم به خیابان دوخت آقای امجد دوباره جدی شد و گفت: هنوز هم کودکانه

رفتار می کنید و مثل بچه ها قهر می کنید اصلا نفهمیدم دلیل قهر و غضب تون چی هست؟

سروناز جوابش را نداد آقای امجد نیم نگاهی بدو کرد و گفت: پیش از این رفتار ملایم تری داشتید گذشت زمان

داره از شما یک زن خشک و جدی می سازه می تونم پیرسم دلیلش چیه؟
 سروناز بدون اینکه برگردد گفت: شما عادت نداشتید وارد جزئیات شوید.
 -دوستان گاه برای هم دل می سوزانند و من حس کردم زمانه با شما بد تا کرده که چنین
 خشن شده اید.
 سروناز دانست که او انگشت بر روی ازدواج ناموفقش میگذارد .
 احساس کرد مرد مغرور با این اشاره می خواهد وی
 را تحقیر کند و یادآور شود که انسانها حتی اگر خود بخواهند و تلاش کنند همیشه نمی توانند
 موفق باشند. از این رو
 با صدایی مرتعش که حکایت از رنجشش داشت گفت: ما در گذشتهها هم همکار بودیم نه
 دوست در ضمن خوبه که بدونم مقصد شما کجاست!
 -منزل شما
 -اما من که هنوز آدرس ندادم
 -خب بدید من که حرفی ندارم-
 -اگه من حرفی نمی زدم شما چه کار می کردید؟
 -شاید آخرش سر از خونه پرویز در می آوردم
 -بسیار خب خونه من هم دوتا کوچه بالاتر از خونه آقا پرویزه آقای امجد دورزد و پس از طی
 چند خیابان کوچک و باریک مقابل منزل سروناز نگه داشت.

سروناز پیاده شد چادرش را روی سر مرتب کرد نگاهی به آقای امجد که از چادر سرکردن او خوشش آمده و

ناخودآگاه محو تماشای او بود کرد و گفت: به هر حال با اینکه تمایل نداشتم از اینکه منو رسونید ممنونم.

آقای امجد نگاهی به در خانه اش کرد و گفت: موندگاری اومدید ماهان؟

- شما نمی دونستید؟

- همیشه عادت دارید دنبال سوالات دیگران سوال دیگه ای بکنید؟

- وقتی که بدونم طرفم جواب سوالش رو می دونه

- به هر حال منزل نو مبارک

- ممنونم

آقای امجد دور زد و سروناز را با دلی بی تاب و اعصابی متشنج به حال خود وا گذاشت.

خود نیز دگرگون شده بود آن دیدار که پس از قریب سه سال به وقوع پیوست و جودش را گرم کرده جان بخشید

کسالت از وجودش رخت بر بسته جویای بهار بود پاییزی که در راه بود در نظرش ملال انگیز نبود می شد بهار را دید

دردل زمستان می شد بهاری زیست و جلودار فرسودگی شد قلبش در سینه بالا و پائین می رفت و از این دیدار اظهار

خوشوقتی می نمود دانست چرا مادرش او را به سوی خود خوانده او که زن کم توقع و قانعی بود و هرگز از

فرزندانش گلایه ای نداشت. پس سبب گشودن راه برای دیداری تازه بود مادری که گرچه دستش از دنیا کوتاه اما از تنهایی پسرش رنج می برد و روحش آزرده بود.

آن شب آقای امجد تا نزدیک سحر نتوانست بخوابد چرا که افکارش مغشوش بود . نمی دانست با دل خود چه کند؟

آیا پا پیش می گذاشت؟ و اگر می گذاشت چه جوابی داشت از سروناز بگیرد؟ سروناز زنی شکست خورده بود و

شاید غرورش اجازه نمی داد دوباره بامردی پیمان ببنددحتی اگر خواستار او بوده باشد که یقین داشت چنین بوده و

هست! اما مگر می شد زنی به صرف ناموفقیت در ازدواج اول برای تمام عمر تنهایی پیشه کند؟ کاری که از با خود

کرده و چیزی به جز اثبات وفاداری دستش را نگرفته بود. پشیمان نبود و می اندیشید سارگل ارزش این فداکاری را

داشته چرا که او از جان و دل فریفته او بوده اما آیا شوهر سابقسروناز هم شایستگی چنین از خود گذشتگی و

وفاداری را داشت؟ آیا سروناز هیچ گاه عاشق او بوده و دل بدو داده

؟ ندانست و نخواست که بداند . دوست داشت

جوابش منفی باشد. دوست داشت سروناز دلباخته فقط او بوده باشد و اکنون هم دوست داشت روزی بفهمد که

سروناز تمام آن روزها بی تاب او بوده همان طور که او در این سالها بی تاب بوده و با خود جنگیده.

خروس نوای سحری سرداد و آقای امجد با لبخندی حاکی از شادی چشمانش را برهم نهاد. او تصمیم گرفته بود این

زن شکست خورده را از آن خود کند و آینده اش را با آینده او همسو گرداند.

ماریا قدری گوشت چرخ کرده برداشت و آن را چون توپی توی دست گرداند و حالت داد و گفت: پرویز بین این اندازه ای باشه اندازه توپ تخم مرغی درستشون کن نه بزرگتر که مغزش خام بمونه نه کوچکتتر که بشه کوفته ریزه

پرویز به تبعیت تکه ای گوشت برداشت و گفت: بشه کوفته درشته خوبه؟-

-حرف نزن که کوفته ها وا میره

-اینم از کتابچه مامان جونتونه ؟

-نه از کتابچه خودم

-د؟ شمام کتاب دادید بیرون؟ در احوالات خرافه پرستی؟ جلد دوم کتاب مامان تونه ؟

-پرویز؟ چقدر حرف می زنی؟

-مامان جونم وقتی کوچولو بودم تخم کبوتر داده که زبونم زود باز شه

-زود یا زیاد؟

-زود و زیاد هر دو با هم که بهتره

-کاش مامان منم یه چیزی توی گوشای من می کرد که تحمل پر حرفیای تورو داشته باشم.

-داروش پیش منه

-چی هست نمکی نمک؟

-حکیم ابوالقاسم فردوسی فرمودند شب که می خوابی...

-به شعر گفته ؟

-چی رو به شعر گفته ؟

-آخه فردوسی که شاعر بوده

-پس چرا می گن حکیم؟ شاعرم اگه بوده حکیم هم بوده حرف نزن کوفته هات وا میره .

گوش کن آهان داشتم

می گفتم که شب که می خوابی سرت رو به جای بالش بذار روی کندوی زنبور این زنبور را

اینقدر وز وز می کنند که

....

-پرویز جان قربون دستت بلند شو برو بیرون که علاوه بر گوشم سرم هم رفت یکی نیست

بگه تو چرا وظیفه زنبور را رو به دوش گرفتی و نشستی به وزوز ؟

پرویز سرش را به جانب حیاط گرداند و گویی دنبال کسی می گردد گفت: کجا بی اجازه من؟

من که هنوز حرفم تموم نشده بود!

-با کی هستی؟

-با سرتو که دست گوشتاتو گرفته و داره درمیره.

-اَهه! خرابش کردی قد پرتقال شد نگفتم بزرگ نباشه؟ غدامون خرابشد نگي من مقصرم.

-معلومه که نمی گم من مقصرم چون معتقدم تو مقصری چی هست حالا این غذا؟ اسم نداره ؟
جدیده؟

-آره جدیده از همسایه ته کوچه ای یاد گرفتم همونا که دوماه پیش اسباب آوردند.

-اسمش چیه؟

-طلعت خانم

پرویز نگاهی به گوشتهای گلوله شده کرد و گفت: این طلعت خانم رو با نون می خورند یا با
پلو؟

ماریا که با کف دست مشغول مالاندن و چرخاندن تکه ای گوشت بود گفت: یکی نیست قربون
تو بشه؟ -داوطلبی؟ واستا توصف

-خوشمزه منو کشتی-

-حالا قبل از فوت بگو ما با این طلعتا چه کار کنیم؟

-چی می گی تو؟

پرویز اشاره ای به گلوله های گوشت کرد و گفت: اینارو می گم -طلعت اسم زن
همسایمونه

-به من چه ؟

-تو پرسیدی؟

- من به اسم اون چه کاردارم؟ اسم این غذای جدید رو پرسیدم
- آهان خب از اول بگو اسم این غذا شفته کاشیه
- شفته کاشیه؟ چه اسمها حالا این شفته کاشیه رو با چی می خورند؟
- شفته کاشیه نه گفته کاشی یعنی شفته کاشانی آخه طلعت اینا کاشانیاند این غذا رو هم با نون می خورند آبداره مثل آبگوشت
- د؟ پس خوب بود می گفتیم مادرم بیاد اینجا آخه پیرزن دندون نداره
- پدر و مادر منم دندون ندارند بنا نیست هنگ رو غذا بدیم.
- مادرت نداره اما پدرت داره
- همون دوتا؟
- توی این سن و سال هر یک دونه اش می دونی چه قدر قیمت داره؟
- خریداری؟
- آره می خوام بذارم واسه روز مبادا که تو نیاز مبرم به شفته کاشی پیدا کردی اون وقت اون دوتارو از توی صندوق در میارم میذارم توی دهنه و از سردرگمی نجاتت...
- در این وقت هما و هانیه جست و خیز کنان پا به آشپزخانه گذاشتند و یک صدا ذوق زده فریاد زدند: عموسامان اومده عمو سامان اومده
- پرویز بلند شد و گفت: بالاخره یکی باید می اومد بی دندون نشد با دندون
- ماریا آخرین گلوله گوشت را روی دیگر گلوله ها گذاشت و گفت: می دونستم یکی میاد واسه همین بیشتر درست کردم.

پرویز که داشت از آشپزخانه بیرون می رفت برگشت و گفت:

بازنون وایساده بود؟

-به مرگ تو آره

-به عمر صد و بیست ساله ام قسم بخوری بیشتر باور می کنم.

پرویز و ماریا بعد از مدتها آقای امجد را سرحال و شاد دیدند او که بسیار دلتنگ بچه ها بود تا

ساعتی با آنان به بازی

پرداخت و هانیه را کولی داد. بدون جهت با صدای بلند می خندید و بچه ها را قلقلک می داد.

صدای خنده هایش

توی آشپزخانه پیچیده بود و ماریا که متعجب از این دوگونگی بود گوشه ای پرویز را گیر

آورده گفت: من که می

گم آقا سامان چند وقت یک مرتبه جنی می شه تو می گی نه -.

سفره که پهن شد ماریا زیر گوش پرویز چیزی گفت و از در بیرون رفت پرویز خواست

مانعش شود اما ماریا نماند.

پرویز ملاقه ای از آب خوش رنگ و بوی غذای جدید توی کاسه ریخت سه عدد شفته و چند

قلیه سیب زمینی به آن

اضافه کرد و آنرا مقابل آقای امجد نهاد و گفت: بخور سوغات کاشان رو ببین خوشت میاد یا

نه ؟

-بوی خوبی داره طعمش هم حتما خوبه اصلا دست پخت ماریا معرکه اس من تعجب می کنم
تو چطور چاق نمی شی!

-نه بابا فقط بادنجوناش معرکه اس اونم به این دلیل که کار نیکو کردن از پرکردن این
طلعت خانما جدیدالتاسیسند.

-طلعت خانما؟

هانیه مهلت نداده کاسه ای به دست پدرش داد و گفت مال منم اندازه عمو سامان پر باشه
.پرویز گفت : توزیاد

دوست نداری اینم مثل آبگوشته که تو هم آبگوشت دوست نداری.

-نخیر دوست دارم خونه خاله طلعت خوردم.

پرویز متعجب نگاهی به آقای امجد کرد و گفت: زن ما نیست کمخواهر داره به زنای توی
کوچه بند می کنه بعد رو به هانیه کرد و گفت: طلعت خانم شده ان خاله تون؟ -آره مگه چیه؟

-می تونم پپرسم چند تا خاله داری؟

-زیاد زیاد حالا غدامونو بخورم بعدا براتون می شمرم

در این هنگام ماریا پا به اتاق گذاشت و کنار پرویز نشست پرویز با سر اشاره ای کرد ماریا هم
سرش را بالا برد و

جوابی منفی داد هانیه گفت: پس کو خاله سروناز مامان؟ نیومد؟ ماریا گفت: نه مامان نیومد؟

پرویز پرسید کی به تو گفت مامان کجا رفته؟

هانیه که داشت نان ریزه می کرد گفت مامان عصری گفت: امشب از غذای خاله طلعت درست
می کنیم قراره خاله سروناز هم بیاد.

پرویز بدنی تاب داد و گفت: و ما میان خاله ها محصور ماریا که می ترسید هانیه بلبل زبانی کرده آقای امجد را

ناراحت کند گفت: شیطون سر سفره اس ببینه کی زیاد حرف می زنه غذاشو بخوره

هانیه جواب داد: الانه میاد غذای بابا رو می خوره پرویز گفت: مامانت با

تو بود دختر پر حرف

هانیه قاشق را میان کوفته ای جا داد . قاچش کرد و گفت: پس چرا هر شب که شما دوتا زیاد

زیاد حرف می زنین از

غذاتون کم نمی شه؟

پرویز دستی به سر دخترش کشید و گفت: شیطون از غذای بچه های شیطون می خوره حالا

بهمتره غذا تو بخوری که

بیخ می کنه اون وقت خاله طلعت فکر می کنه غذاشو دوست نداشتی.

فردای آن روز ماریا متوجه شد که آقای امجد این پا و آن پا می کند و خیال رفتن ندارد.

احساس کرد چیزی او را

متحول کرده از این رو به پرویز گفت: چش شده این آقا سامان؟ اون از دیشبش که بی جهت

خوش خوشانش می

شد و به هر چیزی می خندید اینم از حالا که دست دست می کنه و خیال رفتن نداره

پرویز متعجب گفت: چی شده می خوای دکش کنی؟ از موندنش ناراحتی؟

نه چرا ناراحت باشم ؟ تعجب می کنم من که از خدومه اون پیش ما باشه-

- پس اینقدر تو نخش نرو خداروشکر که خوشه مگه به اون بینوا نیما بدشنکه ؟
 - گفتم که تعجب کردم.
 - نه اسم این فضولیه نه تعجب حالا تورو به جان اجدادت بک غذای خوب بار بذار بدون
 بادمجون مرغی مرغی چیزی
 - این وسط که خوش به حال تو هم هست با شکمت نی ناش نی ناش می کنی
 پرویز دوعدد سیب برداشت و در حالی که بیرون می رفت گفت:
 اگه می خوای نی ناش نی ناشم تکمیل بشه مرغشو
 سرخ کن برشته بشه من با سامان میرم بیرون - کجا می رین؟
 - ظهر که پیام می گم
 - چرا حالا نمی گی؟
 - واسه اینکه نمی دونم کجا میریم شاید یه سری به ساختمون زدیم بعدشم می رم درمونها
 بینم چه خبره - هانیه رو با خودت نمیبری؟
 - نه بابا سر زیادی ندارم
 - مگه من دارم؟
 - می خواستی دختر ورورو به دنیا نیاری
 پرویز و سامان به اتفاق از در بیرون رفتند تا به ساختن نیمه ساز مدرسه سرکشی کنند.
 کارگران مشغول کار

بودند آقای امجد با شور و شغف به همه جا سر کشید و با علاقه از معمار آن جا پرسش می نمود. مدرسه دفتر بسیار

بزرگی داشت و کلاسهایش از نور کامل برخوردار می شد آقای امجد توی دفتر کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون

نگاه می کرد که پرویز جلو آمد و گفت: سامان جان می خوام بریم یه سری به درمونگاه بزنم میای یا هستی؟

آقای امجد سویچش را به طرف پرویز گرفت و گفت: توبرو من همین جا هستم سرراه بیا دنبالم

-ماشین نمی خواد پیاده می رم راهی که نیست هوا خوبه می خوام قدم هم بزنم تو خودت برو خونه -دیر نکنی ها

پرویز سری تکان داد آن جارا ترک کرد دقایقی بعد وانتی کهنه وارد حیط شد آقای امجد بیرون رفت و دید

کارگری مشغول پیاده کردن درهای چوبی کلاسها از پشت وانت است او همان طور دستهار را پشت بدن قلاب کرده

به تماشا ایستاد. ناگاه به شنیدن صدای ظریف زنانه ای به خود آمد که گفت: هیچ فکر نمی کردم شما رو اینجا ببینم.

آقای امجد برگشت و سروناز را دید که با چادر مشکلی کنارش ایستاده نیم چرخ زده. نور آفتاب باعث شده بود چشمانش را تنگ تر کند باد ملایمی موهای سرش را به بازی گرفته بود سروناز به یاد آورد آن شب عیدی را که می

خواست با او وداع کند. آن روز هم باد موهای بالای سرش را به بازی گرفته بود. روبرگرداند و به مرد کارگر چشم

دوخت آقای امجد گفت: اومدم همت والای شما رو تحسین کنم. سروناز که هنوز به دستان پرکار مرد کارگر نگاه می کرد گفت:

کار خداپسندانه نیازی به تحسین بندگان نداره

-کارخیر به هر شکل قابل تحسینه و من به سهم خودم شمارو تحسین می کنم اجرتون رو از خدا می گیرید.

-می دونم

سنگینی نگاه آقای امجد که مصرانه دیدگان سروناز را میشکافت بروی گران آمده رو بر گرفت و گفت: می رم داخل ساختمونو سر بزnm-

-همه چیز روبراه

-می دونم اما عادت کردم هرروز از چگونگی کار باخبر باشم. -شما هرروز به تنهایی اینجا می آید؟

-بله هرروز و شاید یکی از دلایل پیشرفت کار همین باشه

-گویا آقای پرویز نظارت اینجا رو عهده دار شدند.

-ایشون لطف دارند

-با این همه فکر می کنید باز هم نیازی باشه؟

-چی می خواید بگید؟

-به نظر من چندان مطلوب نیست زن جوانی مثل شما هرروز توی دست و پای کارگران باشه

سروناز برافروخته شد نگاهی کرد و گفت شما به من توهین می کنید.

-من چنین قصدی ندارم به هر حال عذر می خوام

سروناز راه افتاد و آقای امجد همان جا به تماشای رفتنش ایستاد. پس از لحظاتی طولانی

سروناز از ساختمان بیرون

آمده عزم رفتن نمود. آقای امجد به طرفش رفته با لحنی آمرانه صدایش زد.

سروناز ایستاده آقای امجد مقابلش ایستاد و گفت: اومدم مجددا ازتون عذرخواهی کنم.

سروناز که سر به زیر داشت و هنوز ناراحت به نظر می رسید گفت:

اشکالی نداره شاید سوتفاهم بود

-دقیقا همین طوره من قصد جسارت نداشتم.

-به هر حال مسئله ای نیست.

-اجازه می دید برسو نمتون؟

-ناراحت نمی شید اگه بگم پسندیده نیست؟

-چرا ناراحت می شم چون خودم رو هم ردیف کارگران نمی دونم. -من خواستم یک باور

اجتماعی رو یادآوری کنم و ابدا قصد اهانت نداشتم.

آقای امجد لبخندی زد و گفت: پس باهم بی حساب شدیم حالا بهتره سوار شید و خیلی زود در را به روی سرونز گشود سرونز مردد و با اکراه سوار شد.

آقای امجد که گویی نمی خواست این لحظات رو از دست بدهد آرام می راند سرونز نگاهش کرد و گفت: ماشین تون نقص فنی پیدا کرده ؟
آقای امجد همان طور که خیره به جلو رانندگی می کرد و گویی در خود غرق بود لبخندی زد و گفت: خودم نقص

فنی پیدا کردم سرونز سکوت کرد. ندانست این حرف را چگونه تعبیر کند. دلش بیتابانه می جنبید گوشه‌هایش وز

وزی ملایم کرد و بدنش داغ شد. آقای امجد ماشین را کنار خیابان پارک کرد و پس از لحظاتی مکث چرخیدننگاهی

به سرونز کرد و گفت: خانم ملک زاده گو اینکه گفتنش قدری برام مشکله با این همه ... در
صراحتاً در یک جمله ازتون می خوام با من ازدواج کنید.

قلب سرونز به ناگاه فرو ریخت به چهره آرام آقای امجد نگاه کرد لبش را به دندان گزید نفس بلندی کشید و گفت:

به من حکم می کنید؟ چرا نمی گید
پیشنهاد؟-

چون مثل همیشه لحن تون تحکم آمیزه بعد سرش را پایین انداخت و ادامه داد من ... من
... کلام در دهانش نمی

گنجید. به آن سوی خیابان نگاه کرد لرزشی محسوس اعضای صورتش را فرا گرفت چشمانش سوخت پلکش پرید

سرش گیج رفت و ضعف بر وی چیره گشت نمی دانست چه باید بگوید؟ چرا حالا؟ حال که او طعم تلخ شکست را

چشیده؟ که در زندگی کوتاه زناشویی اش قافیه را باخته؟ که روح لطیف دخترانه اش زیر پای مردی خرد شده؟

حال که عنوان بیوه زنی را یدک می کشید؟ چرا پیش از این پا پیش ننهاد؟ حال چه دارد که بدان ببالد؟ چرا همیشه

زن باید لب فروبندد و به انتظار بنشیند تا مرد دلخواهش در صورت تمایل پا پیش گذارد؟ مگر نه اینکه زن هم قلبی

در سینه دارد؟ مگر نه اینکه روح زن حساس و قلبش شفاف هم چون آینه است؟ و او به اجبار تن به ازدواج با مردی

ناخواسته داد چرا که مرد دلخواهش از وی گریخت. و اگر چنین نمی کرد اینک او در صحنه زندگی بازنده نبود. بیوه

زنی زخم خورده نبود. این همه تقصیر متوجه آقای امجد بود که دیر لب بازکرد و اینک با کبر و غرور به او حکم می

کند که با وی ازدواج نماید این یک حکم بود و نه تقاضا و نه پیشنهاد حتی خواستگاریش با دیگر مردان متفاوت بود

و این سروناز را عصبی می کرد از این رو به چشمان سیاهش نگاه کرد و ناگاه گفت: اما من قبلاً ازدواج کردم.

آقای امجد خیلی خونسرد پاسخ داد می دونم

-پس دیگه حرفی نمی مونه

-اما من از گذشته تون پرسش نکردم

-خودم لازم دونستم یاد آوری کنم

-جواب من یک کلمه اس

-بسیار خب نه

سروناز این را گفت دست به دستگیره برده آن را گشود و بدون خداحافظی آن جا را ترک کرد.

آقای امجد هرگز تصور نمی کرد با جواب منفی سروناز روبه رو شود برای لحظاتی به فکر فرو رفت. او خود را برای استقبال گرم سروناز با این پیشنهاد آماده کرده بود.

فردای آن روز سروناز با صدای زنگ به حیاط رفت. آقای امجد بود که نانی گرم گرفته و پشت در ایستاده بود.

سروناز تمام آن شب بیدار مانده و بر بخت خود لعنت فرستاده بود .

اقبالی که نخواست او به دلخواه خود زندگی

مشتراکش را شروع کند . پشت چشمانش پف کرده و چهره اش خواب آلود بود. او با دیدن

آقای امجد اخم کرد و گفت صبح به خیر این طرفا؟

آقای امجد لبخند ملایمی زد و گفت: دیشب ماهون مونده بودم فکر کردم نون تازه خیلی بچسبه

سروناز به دروغ گفت اما من صبحونه خوردم -دروغگو نبودید

-چرا باید دروغ بگم؟

-اینو من باید پیرسم

-اما من صبحونه خوردم شما که می دونید من سحر خیزم.

-بله اما در صورتی که خوابیده باشید شما نه تنها دیشب نخوابیدید بلکه الان هم صبحانه

نخوردید این دوتا دروغ

سروناز عصبی نگاهش کرد آقای امجد به چشمانش دقیق شد و گفت:

تنها دیدن پف پشت چشمتون به انسان این

امکان رو میده که بفهمه شما از فشار بی خوابی الان مخاطب تون رو دوتا می بینید نیاز نیست

انان روانشناس باشه و-

تازه اگر هم نیازی باشه با علم به اینکه من مرد درون شکافی هستم چرا سعی داری دست به

سرم کنید؟ سروناز با لحنی تند گفت: هیچ نیازی به لطف شما نبود.

آقای امجد دستش را دراز کرد و نان را تعارفش نمود و گفت: چرا بود بفرمائید.

سروناز اندازه لقمه ای از کنارش کند و گفت: معذورم نمی تونم قبول کنم

آقای امجد اشاره به آن تکه کوچک کرد و گفت: وقتی که نمک گیرم شدید نمی تونید با

خواسته و خواهش مخالفت کنید.

-سلام منو به ماریا برسونید خدا حافظ

سرونازدر را بست پشت به در داد و همان جا با صدای خفه ای گریست می دانست که رفتار ناشایستی داشته می

دانست خلاف ادب رفتار کرده چاره چه بود؟ خشکی و تند خویی تنها راه مبارزه با قلبی به خون نشسته بود. او باید

به جبر مهر آقای امجد را از دل می راند و این ممکن نبود مگر با اعمال رفتاری ناپسند. باید این مرد از سر راهش

کنار می رفت و او را با دل خونس به حال خود می گذارد. هرچه او را کمتر می دید بهتر بود چه هر دیدار چون پرتو

گرم آفتابی بود که به تن یخ زده اش جانی دوباره می بخشید نگاه گرمی که از چشمان سیاه وی ساطع بود به راحتی

به سینه اش رسوخ کرده راه به قلبش می گشود. با چشمی گریان و سینه ای نالان به اتاقش رفت و ساعتی به تنهایی

گریست. آن روز تا عصر در خانه اش ماند و با خاطرات خوش اولین سال استخدامش سرگرم شد حوصله سرکشی

به مدرسه را نداشت می ترسید آقای امجد را دگر باره ببیند. او این را نمی خواست باید می گریخت تا یادش و

مهرش در نهانخانه دلش حبس گردد. سرپوشی لازم بود بر این عشقی که وجودش را فراگرفته و می رفت تا به بار بنشیند.

فردای آن روز دیرتر از معمول به سرکشی ساختمان رفت کار به خصوصی نداشت انجام دهد و این تنها کاری بود که

سرگمش می کرد. از ماریا هم خبر نداشت روز گذشته تا شب در خانه ماند و در به روی هیچ کس نگشود. حتی نمی

خواست ماریا را ببیند می دانست که آقای امجد از این مقوله با ماریا و پرویز حرف نخواهد زد . بااین وجود هیچ

کس را نمی دید بهتر بود. حالش خراب بود و چشمانش سر دلش را بیرون می ریخت او دختر ساده ای بود و ساده

دلان در پنهان نمودن اسرار دل تبحر ندارند . مخفی کردن حالات درون زیرکی می خواهد و او نداشت.

روز قشنگی بود آسمان صاف و آفتابی و هوا ملایم بود . سروناز مثل همیشه پا به داخل ساختمان نهاد و به همه جا

سرکشید کارگران مثل همیشه سرگرم کار بودند اما سروناز حسکرد حوصله هیچ کدامشان را ندارد. کار به خوبی پیش می رفت و او ندانست به کدام دلیل همه روز سر از آن جا در می آورد مگر نه اینکه پرویز عهده دار امور بود؟

احساس کرد سرکشی به کار کارگران چندان جذابیتی برایش ندارد و او بیهوده خود را بدان کار مشغول کرده خیلی زود عزم رفتن کرد و پا به خیابان گذاشت. بهتر بود پیاده می رفت راه درازی نبود. هوا هم که خوب بود چند قدمی

بیش نرفته بود که احساس کرد اتومبیلی پشت سرش آرام حرکت می کند. بر سرعتش افزود ناگهان از گوشه چشم

جیپز رشکی را دید که کنار پایش ترمز کرد آقای امجد در را گشود و گفت: بهتره خیلی زود سوار شید.

سروناز سرش را بالا گرفت اخم کرد و گفت: ما حرفی نداریم که بزنینم.

آقای امجد با لحنی آمرانه و کوبنده امر به نشستن نمود و گفت: باشه حرفی نداریم بنشینید. سروناز ایستاد اما سوار

نشد نمی دانست چه کند آقای امجد گفت: یک مدیر اونقدر حرمت داره که اوامرش بدون چون و چرا اجرا بشه بنشینید خانم ملک زاده-

سروناز که نمی خواست دیگران را متوجه خود کند بی درنگ سوار شد آقای امجد به راه افتاد در حالی که هر لحظه

بر سرعتش می افزود سروناز رانندگی او را در مسیر سکنج به یاد آورد. مانند آن روز تند می راند بدون آن که

نگاهش کند با قلبی که هر آن از سینه اش بیرون می زد و میگریخت و صدایی که از فرط عصبانیت و ترس مرتعش بود پرسید کجا می رویم؟

آقای امجد با قیافه ای جدی و گره ای که به ابروان داده بود پاسخ داد: می ریم زیارت شاه
نعمت الله ولی -اما من...

آقای امجد با لحنی کوبنده گفت: من از شما نخواستم حرف بزنید بدون چون و چرا و اما می
ریم آقای امجد در قالب

آن روزها فرورفته بود قالبی که مختص شغلش بود و او را بد اخلاق می نمود و سروناز ترسید
و لب فرو بست چه

جذبہ ای داشت این مرد که آدمی را به آنی سرجا می نشاند؟ آقای امجد ماشینش را گوشه ای
پارک کرد تند راندن گویی مهیجش کرده بود عصبی نفس می کشید و ابروانش درهم رفته
بود. سروناز هم عصبانی بود و شراره خشم از چشمان زیبایش شعله می کشید آقای امجد به
طرف

سروناز چرخید به چشمان پر شررش نگاه کرد و گفت: می خوام بدونم چرا ازدواج کردید؟
سروناز که از این سوال جا خورده بود برافروخته شد و با چشمانی گشاده نگاهش نمود اما
حرفی نزد. آقای امجد به

چشمانش خیره شد و گفت الانه که قلبت از جا دریاد خانم ملک زاده می دونم درونت
غوغاس هر وقت منو دیدی

همین حال رو داشتی می دونستم دوستم داری دیگه کم کم خودم رو باور کرده بودم واسه
همین تعجب کردم وقتی فهمیدم ازدواج کردی می خوام بدونم چرا؟
سروناز که از این همه خودپسندی و خودباوری حرصش در آمده بود خشمگین پاسخ داد: من
دلیلی نمی بینم که شما خودتونو باور کرده باشید.

- شما جواب منو ندادید چرا ازدواج کردید؟

سروناز نفس بلندی بیرون داد تا قلبش را مهار کند و به خود فائق آید پس گفت: با اینکه

احترام تون به من واجبه باید بگم به خودم مربوطه -هیچ وقت دوستش داشتی؟

سروناز که از این همه جسارت عصبی شده بود ناگهان سرش را چرخاند و به چشمان

مغرورش نگاهی کرد و گفت اون شوهرم بود.گ

-وقبل از اینکه شوهرت باشه؟

سروناز راست نشست به کف خیابان چشم دوخت و لب فرو بست.

آقای امجد پرسید: علائق شما در گذشته برای من اهمیت داره -اما من دلیلی نمی بینم

که...

-آیا پیش از ازدواج به او دل بسته بودید خانم ملک زاده یا نه ؟ جواب من یک کلمه اس آره با

نه ؟

-برای شما چه فرقی میکنه ؟

-شاید الان که او مرده فرقی نکنه فقط می خوام دلم رو خوش کنم

-به چی؟

-به باورهام-

-باورहतون رو واسه خودتون نگه دارید قبلا هم به شما گفته بودم شما مرد مغروری هستید.

-متاسف نیستم

-اینم از غرورتون نشات می گیره

-منو سرمی دوونید؟

-از چه جهت ؟

-جوابم رو ندادید؟ اون مرد رو دوست داشتید؟

-اصلا من چه اجباری دارم به سوالات شما جواب بدم؟

آقای امجد صاف نشست نفس که ماندش را بیرون داد به آسفالت خیابان خیره شد و گفت:
واسه اینکه من و شما قراره با هم ازدواج کنیم.

سروناز براق شد و گفت: کی گفته؟ -من می گم

من اینطور می خوام

-پس من چی ؟

آقای امجد آرام شد نگاهش خندید به اعماق چشمان سروناز فرورفت و گفت: توهم اینو می
خواهی خیلی پیش از این می خواستی

-شما دارید اشتباه می کنید

-چرا داری خودتو گول می زنی؟

این همه خودباوری سروناز را عصبانی می کرد از این رو به دروغ گفت: اگه نمی خواستم
ازدواج نمی کردم.

-تورو مجبور کردند تو تسلیم شدی چرا؟ نمی دونم

یادآوری خاطرات گذشته اشک به دیدگان سروناز نشاند و او سرش را تکان داد و گفت:
دروغ

آقای امجد خشمگین دست در جیب برد کاغذی در آورده آن را مقابل دیدگان اشک آلود سروناز گرفت و گفت:

اینم دروغه؟ این دستخط رو هم انکار می کنی؟

سروناز حیرت زده نگاهی به تکه کاغذ کرد و گفت: این چیه؟ -این درد دل دختری تنها در شهری غریبه بگیر بخون تا یادت بیاد اینجا نوشتی تسلیم چاره کاره و تو تسلیم شدی سروناز دست دراز کرد کاغذ را گرفت اما آن را نخواند و به نقطه ای نامعلوم خیره شد و پس از بازی گفت: این دست شما چه می کنه؟

-افتاد به دستم تا به باورم دامن بزنه من همیشه فکر می کردم خیلی راحت دیگران رو می شکافم و به درونشون راه

پیدا می کنم اما این سندی شد بر باورم و تونست مطمئنم کنه پیش از این حس می کردم تو به من گرایش داری اما با

خواندن این دست خط مطمئن شدم که چیزی دست و پای تورو بسته بعدا آهی کشید و گفت: اما افسوس که دیر به

دستم افتاد و زمان برای هر اقدامی از دست رفته بود . من وقتی به این یادداشت دست پیدا کردم که تو ازدواج کرده بودی.

بعد با حرکتی تند به سمت سروناز چرخید و گفت: اما حالا پیش روی من و تو بازه چرا مصری به من دروغ بگی ؟ اعتراف کن که عاشق شوهر سابق نبودی -چه فرقی می کنه؟ -

-خیلی فرق می کنه این اعتراف به من قوت قلب می ده

سروناز زیر لب گفت: تا به حال مردی به مغروری شما ندیده بودم آقای امجد لبخندی از سر مهر زد و گفت: حالا شدی همون خانم ملک زاده خودمون من از شما انتظار خشم ندارم.

سروناز به ناگاه نگاهش کرد اشک از دیده جاری ساخت و گفت:

چرا می خواهید با من ازدواج کنید در حالی که می دونم دلتون هنوز با نامز سابقه

آقای امجد آهی کشید و گفت: هنوز هم دلم با اونه

-پس با من چه کار دارید؟ می خواهید منو وسیله ای قرار بدید تا یادآور خاطرات خوش گذشته تون باشم؟

-اشتباه می کنی من اگر چنین خیالی داشتم زودتر از این دست به کار می شدم و اجازه نمی دادم کار به اینجا بکشه

من مدتها با خودم جنگیدم تا باور کنم تورو برای چی می خوام درسته که شباهت بی حد تو به سارگل به من دلگرمی

می ده اما باور کن من تورو برای خودت می خوام بخشی از قلب من به سارگل تعلق داره و تو بقیه اونو تصاحب

کردی . خواهش می کنم به همون مقدار قانع باش و نخواه که سارگل رو از قلبم بیرون کنم.

-اما من هنوز هم به شما جواب ندادم

آقای امجد نگاهش کرد و گفت: من همین امروز ازت جواب می خوام حاضر نیستم دقیقه ای دیگه بهت فرصت بدم

تو دوروز گذشته فرصت کافی برای فکر کردن داشتی بعد نگاه دقیقی به چشمان آبدار سروناز کرد به کنه قلبش راه گشود و گفت: تو نمی تونی به من جواب منفی بدی و اگر بدی عمری در پشیمانی به سر میبری من اطمینان دارم

که همین الان قلبت داره دیوونه ات می کنه بین چقدر گر گرفتیبعد لبخندی زد و گفت: هیچ وقت در پنهان کردن

حالات درونی موفق نبودی همیشه لو رفتی چرا می خوای با خودت بجنگی ؟

سروناز فکری کرد و گفت شاید حق با شما باشه با این همه اونقدر قدرت دارم که قلب بی تابی رو مهار کنم.

-آخه چرا؟

-شما خیلی دیر پا پیش گذاشتید حالا دیگه دیره

-چرا اینطور فکر می کنی؟

سروناز آهی کشید و گفت: من دوست ندارم با عنوان زن بیوه همراه شما باشم.

-این برای من مهم نیست

سروناز متعجب نگاهش کرد و گفت : جدا مهم نیست ؟

آقای امجد فکری کرد و گفت: اونقدر شهامت دارم که دروغ نگم چرا مهم بود و به همین خاطر تمام این مدتی که

می دونستم برگشتی به ماهان پا نگذاشتم نیومدم تا نبینمت می خواستم به خودم تلقین کنم که می شه فراموش

کرد اما اونقدر هم مردونگی دارم که از امری هر چقدر مهم بگذرم به خصوص وقتی که می بینم مسببش خودم بودم

بعد آهی کشید و گفت: اونقدر هم دلبسته هستم که پافشاری کنم و جواب مثبت ازت بگیرم به خصوص وقتی که

می دونم توهم به من دل بستنی بعد صاف نشست نگاهش را به سمت مقابل ثابت کرد و گفت: سروناز!

دل در سینه سروناز فرو ریخت خون در عروقش به جوش افتاد.

شنیدن نامش از دهان مرد دلخواهش آن هم با آن

لحن ملایم و سرشار از عطوفت خون به چهره اش دواند. سرش را پایین انداخت و گفت: بله؟

-می خوام همین الان جوابم رو بدی

-چرا همین الان؟-

-می خوام ببرمت سرمزار مادرم و عروستش رو نشونش بدم سروناز دقایقی طولانی فکر کرد

بعد چشمانش را بست بغضش را فروداد دست به دستگیره ماشین برد و گفت: بریم

آقای امجد خندید نگاهی سرشار از محبت به چشمان زیبای سروناز دوخت و گفت: مبارکه

عروس خانم

سروناز پشت پنجره ایستاده چشم به آسمان پرستاره دوخته با خدای خود راز و نیاز می کرد.

چشمانش دل سیاهی

را می شکافت گویی در پی چیزی بود شب آرامی بود. در این وقت سامان بدو پیوست کنارش ایستاد دست بر شانه اش نهاد و او را به طرف خود کشید مسیر نگاهش را دنبال کرد و گفت خوب وقتی رو واسه شکر گذاری انتخاب

کردی انگار شبها خدا بیشتر به حرف بنده هاش گوش می کنه سرونز پرسید: چرا فکر کردی دارم شکر گذاری می کنم؟ سامان یکوری خندید و گفت: واسه همراه زندگی ات شوهر ایده آلی که خداوند بزرگ لطف کرده و نصیبت ساخته وقتی آدم به خواسته دلش می رسه باید سپاسگذار باشه و من فکر می کنم تو بنده قدردانی هستی که همیشه خدای بزرگ رو به خاطر داده هاش شکر کردی. حالا بیا با هم خدارو شکر کنیم حالا دیگه منم می خوام اقرار کنم بعد آهی

کشید و گفت: هیچ وقت به سارگل نگفتم چقدر دوستش دارم در صورتی که می دونستم اون چقدر مشتاقه و حالا

پشیمونم چون فکر می کنم به اون بدهکارم سپس سرونز را چرخاند روبه خودش نمود چشم در چشمان شراب

گونه اش که در آن تاریکی شبانه از سر شادی می درخشید دوخت و گفت : سرونز می خوام بدونی که چقدر

دوستت دارم حرف خوب رو همیشه باید به زبون آورد شاید یک روز قادر نباشیم و زمان از دست رفته باشه دیگه نمی خوام فرصتهای خوب رو از دست بدم احساس می کنم خیلی وقته که به تو بدهکارم . خیلی پیش تر از این می

خواستم برات اعتراف کنم. می خواستم برات از آرزوهایم بگم اون روزی رو که تو با جواز موضوع انشا به قلب تک تک بچه ها راه گشودی یادت میاد؟

سروناز حرفی نزد محو مهر و محبتی که از کلام آرام سامان محسوس بود و زیبایی چهره دوست داشتنی وی شده

بود که در تاریکی شبانه زیر نور ملایم مهتاب با او سخن می گفت سامان ادامه داد آرزو رو می گم . اون روز من توی

راهرو بودم و به درد دل بچه ها گوش کردم . به روح مادرم قسم دلم می خواست سرم رو از لای در بکنم تو و بگم کی می خواد بدونه من چه آرزویی دارم؟

سروناز سر بر سینه اش نهاد و گفت: کاش می گفتم اون وقت فرصتی بود تا من هم از آرزوهایم بگم حرف منم توی

دلم یخ زده بود چون کسی اصراری برای شنیدنش نداشت.

سامان شکوفه ای بر سر سروناز نشاند و گفت: خدا رو شکر که فرصت اعتراف رو به هر دوی ما داد.